

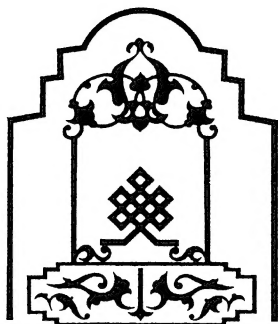
# خمسہ خواجہ جوی کرمانی

بہ تصحیح :  
سعید «نیاز کرمانی»



دانشگاه شهید باهنر کرمان  
دانشکده ادبیات و علوم انسانی





بنابست

کنگره جهانی بزرگداشت خواجه کرمانی



بناسبت کنگره بین المللی بزرگداشت خواجه کرمانی



دانشگاه شهید باهنر کرمان

دانشکده ادبیات و علوم انسانی

خمسه خواجه کرمانی

به تصحیح: سعید نیاز کرمانی

نیراز: ۳۳۰۰

تاریخ نشر: مهرماه ۱۳۷۰

چاپ اول

چاپ: نقش جهان

حروفچینی: کوشش

لبنوگرافی: طراوت



به نام نقش بند صفحه خاک  
عذار افروز مه رویان افلاک

### پیشگفتار

دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید باهنر اختصاصاً تحقیق در ادبیات کرمان را، ضمن توجه به اهداف اصلی و اساسی خود که دامنه‌ای گسترده دارد یک وظیفه می‌داند، چه در دل هر منطقه ایران میراثی گرانبها از بدایع فکر سخن‌گستران هوشمند آن منطقه برجای مانده که وظیفه مراکز فرهنگی هر منطقه است که بدان توجه کنند و در بازشناسی آن کمر همت بندند.

بر پایه همین خواست و وظیفه شناخت افکار و سخن خواجه کرمانی که از نام‌آوران ادب فارسی در قرن هشتم است در برنامه کار این دانشکده منظور شد و به خاطر بهره‌گیری از نظر دانشمندان زرف‌بین کنگره بزرگداشت خواجه ترتیب داده شد تا به مدد رای روشن آنان ناری و تیرگی از میان برداشته شود و آنچه تاکنون در زمینه شناخت خواجه مسنور مانده است در پیش چشم فرزندان این آب و خاک و شیفتگان زبان پارسی که اینک از هر جهت به پژوهشهای کامل و نوشته‌های استوارشان نیازمندند، بازنمایانده شود.

به موازات تدارک برگزاری کنگره خواجه، چاپ اشعار و آثار این سراینده بزرگ کرمان نیز مدّ نظر قرار گرفت. اینک جای بسی خوشوقتی است که همزمان با برگزاری کنگره بزرگداشت خواجه، خمسه این شاعر که از شاهکارهای ادب فارسی است چاپ و در اختیار

دوستداران شعر اصیل پارسی فرار می گیرند با این امید که دیگر آثار خواجه و دیگر بزرگان فرهنگ و ادب این ملک به همت اهل تحقیق هر چه زودتر چاپ و منتشر گردد.

دکتر عبدالحمید کرباسی

رئیس دانشکده ادبیات و علوم انسانی

دانشگاه شهید باهنر



مرد دلت کس که ایمان	آنم که ایمان حکم	هم دستان دین را که	ولی سر دستان او بود
آنم که ایمان	آنم که ایمان	نم خورشید سوزی دودم	مخنی کلاه تنگ خاسیم

خارج از قیاس است که باز ما ازین راه مستقیم تر است  
 ما را صاحب دین و دوزخ بخواند که در کار او نیست که یکی باشد  
 حرم اصغر عباد الله را جویم که عفو می بخشد که یکی  
 عفو الله را و الله را جویم که عفو می بخشد که یکی

بسم الله  
 الحمد لله  
 رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم اغفر لنا ذنوبنا و ذنوب آبائنا و ذنوب اولادنا

و اغفر لنا ما مضی و ما مضی آبائنا و ما مضی اولادنا

و اغفر لنا ما مضی و ما مضی آبائنا و ما مضی اولادنا

و اغفر لنا ما مضی و ما مضی آبائنا و ما مضی اولادنا

و اغفر لنا ما مضی و ما مضی آبائنا و ما مضی اولادنا

و اغفر لنا ما مضی و ما مضی آبائنا و ما مضی اولادنا

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی خیر البریه محمد و آله

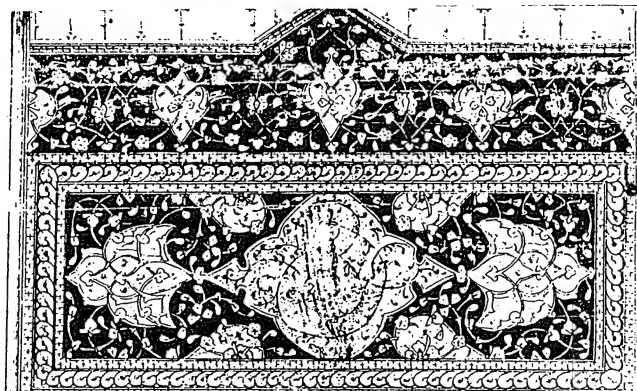
[illegible]

هم خانه و در یار سینه لشکر کارگرهای خاص من خاک جو بادار ما بستم بهرین سوز و غم خاص کمانی جان کار و درین حلقی سجود و عذر تو کردی بر دانه تو هرگز بر دواز بدر انصاف و بشکر کردن بنامش انصاف و عافیت که در دهم بلام دوستی بمنزله انصاف و دوستی زبان نه در یک زانست سوز و غم از دست و پا بهرین سوز و غم خاص سجود و عذر تو کردی قرن سوز و غم خاص	هم برین زنگار سینه بلا جمل و درین خاص جبهه آن من خاص تعم و صورت من از دهم حدود من من و غم بها زان و درین بجوشان زان و درین درست که با من کشت و کشت و درین برادرم و کلک و درین ایام و درین که در دهم و درین زبان و درین تعم و درین حدود و درین فردم و درین	هم برین زنگار سینه بلا جمل و درین خاص جبهه آن من خاص تعم و صورت من از دهم حدود من من و غم بها زان و درین بجوشان زان و درین درست که با من کشت و کشت و درین برادرم و کلک و درین ایام و درین که در دهم و درین زبان و درین تعم و درین حدود و درین فردم و درین	هم برین زنگار سینه بلا جمل و درین خاص جبهه آن من خاص تعم و صورت من از دهم حدود من من و غم بها زان و درین بجوشان زان و درین درست که با من کشت و کشت و درین برادرم و کلک و درین ایام و درین که در دهم و درین زبان و درین تعم و درین حدود و درین فردم و درین	هم برین زنگار سینه بلا جمل و درین خاص جبهه آن من خاص تعم و صورت من از دهم حدود من من و غم بها زان و درین بجوشان زان و درین درست که با من کشت و کشت و درین برادرم و کلک و درین ایام و درین که در دهم و درین زبان و درین تعم و درین حدود و درین فردم و درین	هم برین زنگار سینه بلا جمل و درین خاص جبهه آن من خاص تعم و صورت من از دهم حدود من من و غم بها زان و درین بجوشان زان و درین درست که با من کشت و کشت و درین برادرم و کلک و درین ایام و درین که در دهم و درین زبان و درین تعم و درین حدود و درین فردم و درین
--	--	--	--	--	--

کتابی در این باره  
۸۳۲۸  
بروزی درین خاص  
بروزی درین خاص

تتمت الکتاب بیع الکمال بفضل ملک و الجلال  
بسم الله الرحمن الرحیم  
الموسم

فوائد مانی عشر بیع الکمال  
نشان دشت انما



بنام نام بخشش ایدارک	که ای در که اوشم یارک	بر آواز آید ایوان زوکار	که غنای از غنای آرد غیری ز غنای
زندگی نیاخت خوشبخت	نشد بر زو که دون پنج خبشید	ببندد و زو روشن چشم انجم	کند روشن چشم مردم
خدا را زو ز ابرام ثواب	اما ملک بخش سلطان که اکب	عروسان سپهری را تن بند	خداوندان عالم را خداوند
بنی اود ز شکوایا بشیرین	بر جان اود چنین جبه شکن	نرسد به اود قصه انجم	کند زمان اودان خوشبخت
از و درست دور ان یکی کرد	وزو در ان نکا که یک چون	جاندا دی که گلشن پرواست	جلال اکبر یا پیش لایزالست
خداوندی که ناشن ز جانات	خود را اگر اود کام زبانت	بناست سترق در یای دوش	دو عالم صورت و منی جوش
عزیز لوق و از موز ناما	سپه مضن و از نور ناما	مطیع انرش ساز و تابا می	درین نفس از شته نیک پای
نار و اشک و دل و خیزش سپهر	نار و اجنت و پای و یار و	بر اسن اوزالت و بیا	نزد و دل و از عرف و آواز
نمد و جنگ شاه اخوان تن	کشد در روی آسمان تن	کند و در این سپهر و دایا	کمی چون کوی که مانند جاک
اگر نشد بودی ملک جشید	نار و کس باشد ششم و نرسد	که از خط مکنش هر زمان نیست	که زو بی بد آب زو آب
اگر مانک رست کند اوت	و کز خطا نغم نند اوت	روشن بسترین مرد و عالم	پیش از روشن شانت خادم
شسته و دل و نرسد و کاف	نشد و نرسد و نرسد و نرسد	نشد و نرسد و نرسد و نرسد	نشد و نرسد و نرسد و نرسد
خیش و انیدان رست	شانی و انیدان رست	نشد و نرسد و نرسد و نرسد	نشد و نرسد و نرسد و نرسد
سی و سوز و انیدان رست	نشد و نرسد و نرسد و نرسد	نشد و نرسد و نرسد و نرسد	نشد و نرسد و نرسد و نرسد

که بشنوم سواد آن شوی  
 که نه دیر و نه در ناوین  
 شب آید و نه روز و نه جیس  
 که آن دریا بین ما کشیم  
 بین صورت و روی ما  
 درین عهدم بود اندیشه  
 بجانین که از شمع نیست  
 ایازم را بر طالع کشت سود  
 جو این بیات طعوت نیست  
 که معلوت شود اعدا و آیت  
 اگر چون شری ما بتران  
 بیابان آید اکنون سر کشته

چون نعل برین بان شوی  
 نشاندیم ضمیر آن بر کفرین  
 مسود آسمان ناظر نشدیم  
 عاری را برین نزل کشیم  
 بگری که در ماملیم بیاب  
 که برودن آتش که کفران  
 پس آنکه ساق میوه کشیم  
 بهایش که دم و داد مجبور  
 اگر خواهی که شمار کشید  
 شود اصل مشکلات نام مات  
 بدانی بود کشید این معال  
 که زین که دیابان در کشته  
 برزد و کشته رکشایان

زبان ملک مصری بر کردم  
 بود که دم مرا نشان زد کف  
 هر ترو ز یک نیم هست  
 درین کشتی که دایم کل بایست  
 هنوزش برین شیدا و شکو  
 و یکین ن سعاد و ادای  
 جو خود کشیدش که نم دایم  
 اگر نرسین بدن در برین  
 حسابی از نغمه ملک ساز  
 سخن بسیار شد تا جبهه کلیم  
 که که بر نامه ما که بیاست  
 در دم دشوار و در زین بر کشته  
 رسانندم منزل را پیا

جو خ سده و شریخ زیر کردم  
 آنکه نه راه ساد و نه نام راه  
 از بخت زایل و داد و تقیر  
 جو پیشین نعل از دین در کرد  
 هنوزش اما میان نام بر  
 در آمد بخت که در کشید  
 نیز روزی با و کشید نام  
 بر صورت که باشد بند کلاه  
 و زان بچون لام در نهند  
 رخ و شمشیر کمان تا جبهه شوم  
 بیایش از درج کبریا است  
 و یکین چون بدایت را بر

بسی بود و هر سوی او دیدم  
 نام کشت دور ملک بخیر و در شمشیر  
 در آید و امرا بیات که مرا به پیشانی  
 فی شوره سال ۹۷۰ علی العبد  
 علی العبد  
 السعدی





بنام شهنشاهه مسعود شاه گ  
فرید ابرار اساس مبارک  
گرفتند ابرقش چند  
مختلف تر شرف ملک  
در دایان از زمینها  
معدن را نور و دل و دربار  
فرغش کدای جا  
گندمش چشم از پدر و دش  
باید که از زلفه ای برآرد  
بازفته در این صاف  
گندمش که با این سینه کار  
گندمش که در چشمش  
تنبی که در این زیارت  
مستاس بر سر لاریا  
زود و دجانه از این  
خواه رفت به درون نام  
روان زاده آینه که با  
برآمده از یک سینه  
سنان از آن لاریا  
سینه که در قدم  
بسیار شود و در  
بیک راه حال در

دور فدام درو کاربان	شد نظرم منقطع از ساربان
را سله می راندم و خواهم رفت	مرحله می جسم و آم بر فتن
راه زنان یخچد و من نی رفیق	شب شد و من رفته بروم از
سخت شده کار من نیست دای	ناقه شده سرکش و من باغی
دل ز فزع دردم خون آلود	محلله از جاده برون اوفا
داشت دل تیز و مرا نابینا	ریک روان بود مرا آب
خضر دم احمد رخساره	گشت دران طلعت حیرت فرای
هم شرف هسته ز نورید	هم لغزش بر سر من کشته تا
تاج عراقی بند از سر و بر	آنکه سپهر من بنگو کوهی
داد ز طلبات هوا غم نماند	سزیه ام کرد بآب حیات
نادرم داد و بمنزل رساند	بد ز قه ام گشت و بمنزل رساند
یا و کی فکر مرا خازن داد	مرغ قناری مرادانه داد
کرد دلالت بخواب و زیر	گشت و سبک که مرا بخرج
از پی مهرش شو ستیاده	شس جلالت دل در بر من گشته
مردم رساند مرا از آید	دولت محمودم آید فرا

### مقدمه

بنام خداوند بالا و پست  
که از هستیش هست شد هرچه هست

ابوالعطا کمال الدین محمود<sup>۱</sup> بن علی بن محمود متخلص به خواجو از شعرای بزرگ و بلند آوازه قرن هشتم است که از آغاز شاعری، سخن او مورد توجه بزرگان شعر و ادب بوده است، و صاحبان تذکره به اتفاق از او به احترام یاد کرده اند.

دولتشاه سمرقندی او را «ملک الفضلاء» خوانده و می نویسد که: «از بزرگ زادگان کرمان بوده و صاحب فضل و خوشگوی است و سخن او را فاضلان و بزرگان در فصاحت و بلاغت بی نظیر می دانند و او را نخل بند شعرا<sup>۲</sup>

---

۱ - مؤلف تذکره «سفینه خوشگو» نام و نسب وی را «ابوالعطا خواجه کمال الدین محمد بن علی» دانسته ولی خواجو خود در پایان مثنوی «گل و نرروز» به اسم خویش اشاره می کند که:

پدر محمود کرد آن لحظه نامم ولیکن من نمی دانم کدامم  
چو محمود ار به معنی سرفرازم غلام هندوی زلف ایازم  
۲ - بیشتر تذکره نویسان او را نخلبند شعرا خوانده اند، خواجو خود در مثنوی های و همایون گفته است:

چسراغ دل از آتشش افروختیم به پیر خرد دانش آموختیم  
نی خامه ام نخلبندی نمود به نخل سخن سربلندی نمود

می‌نامند<sup>۱</sup>...

ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در تذکره میخانه وی را «نخلبند دیوان نکته‌دانی افضل‌الدین خواجوی کرمانی» می‌نامد و می‌نویسد که: «از اکثر کتب معتبر چنان بنظر این محقر رسیده که پدر او یکی از اکابر کرمان بوده و نام فرزند خود افضل‌الدین نموده ولیکن بر سبیل اشفاق و مهربانی، والدین او را خواجوی خواندند»<sup>۲</sup> حمدالله مستوفی در کتاب تاریخ گزیده که در سال ۷۳۰ هجری تألیف شده از خواجو نام می‌برد و شعر او را نقل می‌کند<sup>۳</sup> که شهرت خواجو را در زمان حیات او نشان می‌دهد و همچنین اسحق اطعمه که نزدیک به زمان خواجوست<sup>۴</sup> در مقدمه کتاب کنزالاشتها می‌نویسد «چند روزی در تفکر بودم که با وجود اوصاف فردوسی که کلام او چاشنی دیگ هر طعماست و مثنویات نظامی که نبات ابیات او طعمه طوطیان شکر زبانست و طیبات سعدی که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرین است و غزلیات خواجه جمال‌الدین سلمان که در کام اهل کلام به مثابت شیر و انگبینست و با دستگاه طبع خواجوی کرمانی که زیره بای بیانش علاج سودازدگان سلسله سخن است و با دقایق مقالات عماد فقیه که نطق شیرین او ادویه‌ایست خوشبوی و اشربه‌ای دلجوی و با طلاقت الفاظ و ثنات معانی حافظ که خمیرست بی‌خمار و شرابیست خوشگوار و دیگر شعرا که هریک شهره شهری و اعجوبه دهری بوده‌اند چه خیال پزم...»<sup>۵</sup>

## ولادت

خواجو به موجب گفته خود در مثنوی گل و نوروز بسال ۶۸۹ هجری قمری

۱ - تذکره الشعرا چاپ کلاله خاور ص ۱۸۷

۲ - تذکره میخانه به تصحیح احمد گلچین معانی چاپ ۱۳۴۰ ص ۷۵

۳ - تاریخ گزیده به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی ص ۷۳۰ مطلع غزلی که از خواجو در تاریخ گزیده آمده اینست:

نی ز دود دل پسر آتش ما می‌نالد نو مپسندار که از باد هوا می‌نالد

۴ - ابواسحق شیرازی اطعمه متوفی ۸۱۴ هـ

۵ - دیوان مولانا اسحق حلاج شیرازی مشهور به شیخ اطعمه چاپ کتابفروشی معرفت، شیراز ص ۴

در کرمان چشم به جهان گشوده است<sup>۱</sup>.

برین مینوی مینا نام زرکار  
شب روز الف از مه شده کاف  
رسیده ماه ذوالحجه به عشرین  
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال  
و گر عقدت ز رومی می گشاید  
ورت خود یزدجردی می دهد دست  
ور از زیج ملکشاهی سگالی  
دو صد را ضبط کن وانگه دوشش خواه  
ز پیران پرس کاین چندست و آن چون  
چنین آمد حروف هفت هیکل  
من از کتم عدم برداشتم راه  
بز کوهی در آندم در کمر بود

چو آدم گشته گندم را خریدار  
فکنده آهوی شب نافه از ناف  
به بام آورده گردون خشت زرین  
شده پنجاه روز از ماه شوال  
دو افزون<sup>۲</sup> بر هزار و ششصد آید  
یکی را طرح کن در ششصد و شصت  
شده هفده زدیماه جلالی  
که روشن گرددت سال ملکشاه  
که از پیر آید این تاریخ بیرون  
نجوم چرخ را این بود مدخل  
سمن زار وجودم شد چراگاه  
شهنشاه فلک زرین سپر بود

### تخلص

در مورد تخلص خواجه استاد سعید نفیسی می نویسد «در زبانهای فارسی قدیم «واو» در آخر کلمات علامت تصغیر بود و در آخر اسامی اشخاص در مقام انس و مهربانی به کار می رفته است و این نکته هنوز در فارس و کرمان متداول است و حتی در مقام اشاره نزدیک و معلوم به کار می برند، درین صورت واضح است که کلمه «خواجه» مصغریست در مقام ملاطفت از کلمه «خواجه» و شاید چنانکه بعضی حدس زده اند این نام را در طفولیت محبین خواجه بدو داده اند و بهمین نام در میان خانواده و آشنایان معروف بوده و پس از آنکه به

---

۱- ادوارد براون تاریخ ولادت خواجه را سال ۶۷۹ ذکر می کند برابر با ۱۲۸۱ میلادی، که مسلماً اشتباه است زیرا مبدأ تاریخ رومی را ۳۱۱ سال قبل از میلاد میدانند که با افزودن این رقم به ۱۶۰۲ سال ۱۲۹۱ بدست می آید، نه ۱۲۸۱ و این همان ده سالی است که مورد اختلاف است

۲- بعضی از نسخ «ده افزون» آمده است از جمله نسخه ای که مورد استفاده استاد سعید نفیسی بوده است در این مورد مراجعه شود به «احوال و منتخب اشعار خواجهی کرمانی» بقلم سعید نفیسی، از نشریات مؤسسه خاور چاپ ۱۳۰۷ تهران ص ۶

شاعری آغاز کرده بهاس خاطر روزگار کودکى این تخلص را اختیار کرده باشد.<sup>۱</sup>

### مسافرت های خواجه

خواجه از روزگار خردى در اندیشه شاعرى بوده است، چه در روضة الانوار مى گوید که هنگام طفولیت خوابی دیده است و در خواب به او نوید داده شده است که از سخنوران بزرگ خواهد شد<sup>۲</sup>، و در پی همین خواست پس از کسب علوم متداول آنزمان با اشتیاق تمام راهی سفر مى گردد.

سیر و سیاحت های خواجه و مسافرت های دور و دراز او بیشتر به دو علت صورت گرفته است، نخست کسب دانش و اطلاعات زمان خویش و استفاده از محضر علمای آن عصر که بطور پراکنده در شهرهای مختلف سکونت داشته اند و این مرسوم بوده است که طالبین علم برای کسب فیض و اندوختن دانش راهی سفر مى شده اند، شیخ اجل سعدی بیش از چهل سال از عمر خود را بجهانگردی و دانش آموختن و تجربه اندوختن سپری کرده است، نگاهی به سرگذشت بزرگان علم و ادب نشان مى دهد که مسافرت های خواجه چندان غیرعادی نیست. دوم پیدا کردن محل انسی که معمولاً در آنروزگار دربار پادشاهان قدرتمند بیشتر مد نظر شعرائی چون خواجه بوده است که هم از نظر مادی آنها را تأمین

---

۱ - استاد سعید نفیسی، احوال و منتخب اشعار خواجهی کرمانی، ص ۸

۲ - در صغر سن و زمان صبا چون فلک پیر جواهر فروش شبرو خوابم در مردم بیست دیدم از این پنجره تابناک آمده چون بدر منبرم پیام در نظرم داد نکاتم بداد صبحدم از پرتو آن آفتاب باز نمودم به معبر تمام ملک سخن ز آن تو خواهد شدن بود در آئینه وقتم صفا کرد نهان آئینه هفت جوش دیده ام از دیده انجم بیست کرده ملک روی در ایوان خاک سوی من آورده ز حضرت پیام در دل من چشمه جان برگشاد ذره صفت گرم بجسم زخواب گفتم که ای طوطی شیرین کلام فضل ثناخوان تو خواهد شدن

کنند و هم نشر آثار و افکار آنها را تضمین نمایند تا بتوانند با خیال راحت به خلق آثار خود بپردازند.

خواجو پس از آموختن علوم مقدماتی و کسب فضائل در کرمان زادگاه خویش بسیر و سیاحت می‌پردازد و با اشتیاق تمام راهی سفر می‌گردد، اگرچه می‌دانسته است که «هر سفری را خطری در رهست» ولی اینرا هم می‌دانسته که خطر و بزرگی را در سفر بهتر می‌توان بدست آورد. بقول ابن یمن:

ایدل ارچند در سفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد  
با امید بچنگ آوردن «بزرگی و عزّ و نعمت و جاه» از تنگنای محل اقامت  
به فراخنای وادی سفر گام می‌گذارد تا از هر گوشه‌ای درمان درد خویش طلب  
کند و از هر چشمه‌ای آبخوردی بجوید و این از خصوصیات ذهن‌های  
جستجوگر است که همواره در پی سرزمینهای ناشناخته و افکار و عقاید بکر و  
نو هستند.

تو نیز ای دل تنگ از این تنگنای برون شو کزینسان فراخ است جای  
چو افتاده آهوی سر در کمند درین شهر تا کی شوی شهر بند  
برو ترک این محنت آباد گیر لب دجله و راه بغداد گیر  
ز هر گوشه درمان دردی طلب ز هر چشمه‌ای آبخوردی طلب  
و این گفته بُشر حافی را که در خمره همه جا از او به نیکی یاد می‌کند  
کار می‌بندد که: «سفر کنید تا پاک شوید که آب یک جای ماند بگردد»  
(نقل از کیمیای سعادت) و پس از سیر و سیاحت در شهرهای مهم ایران مانند  
اصفهان و شیراز، تبریز و کازرون از راه بین‌النهرین به عربستان می‌رود و پس  
از زیارت کعبه به بغداد بازمی‌گردد، خود در رسالة‌البادیه نوشته است:

روی در بارگاه دل کردم پشت بر بارگاه گل کردم  
وطن در صحن بستان انابت گزیدم و رایحهٔ ریحان اجابت شنیدم... غبار  
هستی از مهد خاک فرو رفتم و چون روح‌القدس روی به عالم قدس آورده با  
قدوسیان الفت گرفتم.... داعیهٔ سفر قبله‌ام دامن جان بگرفت و جاذبهٔ احرام حرم  
در گریبان روان آویخت که نیت حج [نه] ادای قرضی لازم و قضای فرضی  
واجبست بلکه رکنی از ارکان ایمان و بایی از بیان اسلام است.

هر که را شوق حرم باشد از آن نندیشد که ره بادیه از خار مگیلان خطر است  
به آهنگ حجاز ساز سفر ساختم و با بزرگان عراق از راه سپاهان بیرون  
تاختم<sup>۱</sup>.

جای دیگر می گوید

چون فلک از راه حجازم برانند دور مخالف به عراقم رسانند  
بود مرا همچو نسیم بهار هرزه روی در شب و شبگیر کار  
که ز عجم سوی عرب تاختم گه ز عرب ساز عجم ساختن  
از ابیات فوق چنین استنباط می شود که خواجو هم گاه از اینهمه مسافرت و  
بقول خودش هرزه روی ها خسته می شده است و چندان راضی نبوده ولی اشتیاق  
شدیدن ناشنیده ها و دیدن نادیده ها او را مجبور می ساخته است که کوله بار سفر  
همیشه بر دوش داشته باشد و در پی شناختن و یا شناساندن گوهر خویش از این  
شهر به آن شهر رود، بقول عطار:

زین بحر همچو باران بیرون شو و سفر کن زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی  
و یا چون خاقانی می دانسته است که:

قرآن ز سفر جهان گرفته است ماه از سفر آسمان گرفته است  
و برای کمال الدین خواجو پیمودن راه کمال جز از راه سفر و سیر آفاق و  
انفس میسر نبوده است. صائب می گوید:

وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل که خون چون مشک شد آوارما ز ناف ختن گردد  
همین مضمون را بد نیست از زبان ادیب صابر نیز بشنویم:

قدر مردم سفر پدید کند خانه خویش مرد را بند است  
تا بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چند است  
حقیقت آنست که زندگی شاعر و عارف و حکیم و اصولاً کسانی که دل به  
دانش و بینش سپرده باشند سراسر مجاهده و مبارزه است، اینکه از فحوای اشعار  
خواجو درمی یابیم که همواره آرزویی در وجود او چنگ می انداخته و این

---

۱- نسخه خطی کتابخانه ملی ملک



خواست و تمنا را در دل او برمی‌انگیخته که قله معرفت و دانش را باصطلاح امروزها فتح کند و از این تلاش و کوشش خود با دست و دستار پر مشتاقان را هدیه‌ای ارزنده باز آورد از خواجه یک مجاهد می‌سازد که سراسر زندگی ادبی او در این راه سپری شده است یعنی در سفر، چه سفر زمینی که قسمت عمده عمر او را تشکیل می‌دهد و چه سفر معنوی که سرانجام در گوشه عزلت نشستن و سفر بزرگ از خود بدر شدن را آغاز کردن و از مرز دشوار خویشتن گذشتن و به قلمرو دنیای پاکی و طهارت گام نهادن است، سفرهای زمینی و دوره جوانی خواجه با این هدف بوده است که از دنیا چه چیز می‌تواند بگیرد؟ چه آموختنی و چه اندوختنی ولی در سفرهای روحانی او دوره پیری در این فکر بوده است که به ابناء بشر چه می‌تواند بدهد، یعنی خواجه‌ای که در آغاز در پی مستفیض و مستفید شدن بوده است در آخر در پی فیض بخشی و بهره رساندن است.

ای خوشا بر میان کمر بستن      دیده بگشودن و نظر بستن  
دست شستن زجام و مست شدن      سر برآوردن و زدست شدن  
بی زبان حال دوستان گفتن      بی قدم سوی بوستان رفتن  
دست نگشادن و سمن چیدن      چشم دربستن و چمن دیدن  
پای ننهادن در جهان گشتن      آمده ظاهر و نهان گشتن  
ترک خود کردن و خدا جستن      مهر پروردن و وفا جستن  
زندگی یافت آنکه جان درباخت      از برای دلی روان درباخت  
هر که جانباز نیست جانش نیست      آنکه این درنیافت آتش نیست  
بهر صورت سفرهای دوره جوانی و میانسالی خواجه بهر علت که بوده باشد سفرهایی نتیجه بخش و پربار بوده است چه، پس از دیدن چهار حد ملک و ملک بقول ناصر خسرو «جهان دیده و دانش افروخته - سفر کرده و صحبت آموخته» به شیراز باز می‌گردد و در این شهر رحل اقامت می‌افکند و تا پایان زندگی در شیراز باز می‌ماند و از وجود فیض بخش او طالبان علم بهره می‌جویند. چه بقول بزرگمهر حکیم که پانزده قرن پیش گفته است:

«میوه درخت دانش نیکوکاری و کم آزاری است» که مسلماً این هر دو در پایان عمر با خواجه بوده است.

استاد باستانی پاریزی عقیده دارد که رفتن خواجو به شیراز به دعوت همشهری او عمادالدین محمود کرمانی وزیر شاه شیخ ابواسحاق بوده است کسی که حافظ او را مدح گفته و فرموده است:

بنخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود بود که مجلس حافظ به یمن تربیش هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود استاد باستانی می نویسد: «احتمال دارد که خواجوی کرمانی بعد از سیر و سیاحت های بسیار، وقتی به کرمان آمد که خاندان آل مظفر - امیرمحمد - بر آن شهر تسلط یافته بودند. خواجو بهر حال در دربار این حاکم مقتدر راه پیدا کرد، ولی چنان می نماید که با وجود آنکه مدایح بسیار در حق امیرمحمد گفته است، از آنجا نیز کام مراد نیافت، همه خاندان هایی که خواجو در دربار آنان آمد و رفت داشته از میان رفتند، چه ابوسعید بهادرخان و چه امیرچوپان و چه الجایتو و چه شیخ اویس ایلکانی، به کرمان نیز روزی وارد شد که خاندان قراخانی از میان رفته بود.

او با خاندان مظفری آمد و شد پیدا کرد ولی ظاهراً آیش با آنها به یک جو نرفت و در همین ایام، چنان می نماید که عمادالدین محمود، وزیر شیخ ابواسحق که شاید با خواجو بستگی خانوادگی نیز داشته، از او دعوت کرده است که به فارس بیاید و توقف اواخر عمر خواجو در شیراز احتمالاً باید بدین علت باشد»<sup>۱</sup>.

این امر غریب می نماید و نمی تواند درست باشد زیرا در دیوان خواجو اشعار فراوانی در مدح پادشاهان و وزراء و امرا بچشم می خورد و در این مورد باید بگوئیم که خواجو سعه صدر داشته است و اندک محبتی را با شعر پاسخ می گفته و نام صاحب کرم و محبت را مخلص می ساخته است چطور شعری در مدح عمادالدین محمود کرمانی که از وزرای قدرتمند و صاحب نفوذ آن دوره بوده است ندارد، وزیری که در هر حال همشهری خواجو بوده، حال چه بقول استاد باستانی از خواجو حمایت کرده باشد و چه نکرده باشد. فکر می کنم که

---

۱- استاد باستانی پاریزی، محمد ابراهیم، «وزیر ملک سلیمان»، حافظ شناسی، بکوشش سعید نیاز کرمانی، جلد ۹۳، ص ۵۶

جای این مزاح همین جا است که بگوئیم عمادالدین محمود، کرمانی بوده است و برابر خلق و خوی کرمانیها که غریب پرور و ~~هستند~~ خواجه مدح این همشهری را نکرده است.

سرانجام خواجه در هر کجا بوده بازهم هوای یار و دیار او را رها نمی کرده است.

خوشا باد عنبر نسیم سحر که بر خاک کرمانش باشد گذر  
ز من تا چه آمد که چرخ بلند از آن خاک پاکم به غربت فکند  
به بغداد بهرچه سازم وطن که ناید بجز دجله از چشم من  
یا در شکایت دوری از فرزند خویش گفته است:

ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی من دامن و یعقوب فراق رخ فرزند  
یا

چرا عمر عزیز آمد بپایان من و یعقوب را در هجر فرزند  
همانطور که گفته شد کسی که طالب کسب علم و کمال بوده است،  
میبایست رنج اینگونه سفرها و دوری از یار و دیار را هم بر خود هموار کند تا  
هم دانش و تجربه بیاموزد و بیندوزد و هم محل امنی برای خلق آثار خود  
جستجو کند، من جانی نوشته بودم که: در کرمان که تاریخ آن همیشه حکایت  
از جنگ و جدال و غارت و سختی معیشت دارد نمی توانسته است مقام امنی برای  
شاعری باشد تا بنشیند و به تکمیل هنر خویش پردازد، خود شهر هم همیشه  
سوخته و تشنه باران بوده است و کنار جوی رکناباد و گلگشت مصلانی نداشته  
که شاعری چون خواجه شیراز بپرورد و از گذر آب نظر او را به گذر عمر  
معطوف دارد و آنهمه شعر چون آب روان بر زبان او جاری کند. و حاصل اینکه  
اگر در تاریخ کرمان مروری داشته باشیم هرگز محل مناسبی برای شاعران  
کرمان وجود نداشته تا راحت به خلق آثار ادبی پردازند.<sup>۱</sup> با این وجود باز  
هم تکرار می کنم که دلبستگی خواجه به شهر کرمان و مردم پاک و نجیب این  
دیار در بیشتر اشعار او بچشم می خورد و دوری از این خاک پاک را باید جبر  
زمان به او تحمیل کرده باشد.

۱- «کرمان شناسی - مجموعه مقالات»، از انتشارات مرکز کرمانشناسی، ص ۱۰۷

افکنده سپهرم به دیاری که وجودم گری خاک شود باد به کرمان نرساند  
و شاید خواجو می دانسته است که روز و روزگاری همشهریان او این گله را  
خواهند کرد که چرا بزرگترین شاعر شهرشان در دیار غربت اقامت گزیده است  
که این پاسخ زندانه را فرموده است  
مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

### ممدوحان خواجو

مقدمه کتاب همای و همایون<sup>۱</sup> بمدح سلطان ابوسعید بهادر است چنانکه  
گوید

علا دول خسرو دین پناه شه آسمان تخت انجم سپاه  
مه مطلع ایلخان بوسعید حسامش رسن باز حبل الوری  
و بعد مدح غیاث الدین محمد وزیر آن پادشا هست:  
سری السرا یا مغیث الملل ظهیر البرا یا غیاث الدول  
محمد به فعل و بحرف و به اسم مطهر به ذات و به جان و بجسم  
ولی قبل از آنکه این مثنوی به پایان رسد، روزگار این پادشاه و وزیر پایان  
می گیرد.

چو منصوبه قصه بردم به بن بداد تمامی رساندم سخن  
بپرداختم نامه دل پذیر بنام شهنشاه و فرخ وزیر  
موشح به القاب گیتی گشای نموداری از جام گیتی نمای  
خروش رحیل آمد از کوچگاه به صحرا برون برد خسرو پناه  
مه مهدش از کوهه ژنده پیل فرو رفت در قعر دریای نیل  
فتاد اختر دولتش در وبال به روز بقایش در آمد زوال  
چو جمشید ثانی برون زد علم روان کرد هودج به سوی عدم  
برفت از عقب آصف روزگار که ناید نگین بی سلیمان بکار

---

۱- این مثنوی را خواجو در سن سی سالگی سروده است و خود در آغاز این کتاب گفته است  
که اکنون ز دور سپهری که گشت سه ده سال از عمر من در گذشت  
نکردم پسندیده کاری که آن زمین یادگاری بود در جهان  
اگر با تمسیرم و راهل خرد چو عمرم نماند که نامم برد

و سرانجام مدحی دارد بنام تاج الدین احمد عراقی:

پس از مدتی قطب کیوان محل  
همایون بزرگی عراقی نسب  
بصورت مه طلعت احمدی  
به عزم زمین بوس خاقان عهد  
بشادی در آن در گه آورد رخت  
در آن آستان کرد زین بنده یاد  
و آنگاه مدحی دارد از شمس الدین محمود صاین و پسر او عمیدالملک  
رکن الدین مهدی:

خدیو جهان آصف جم نشین  
سرافراز محمود صاین که هست  
زحل کمترین هندوی بام او  
و در مدح عمیدالملک گوید:

دگر اختر برج او رکن دین  
سکندر حشم خضر خلت شعار  
به گردن کشی ملک شه را عمید  
بود کاف و نون حرفی از دفترش  
روضه الانوار نیز بنام شمس محمود صاین است و همچنین مدیحی از

تاج الدین احمد عراقی دارد، گوهرنامه با مدح امیر مبارزالدین آغاز می گردد:  
در آن ساعت که این درمی گشودم  
درآمد پیک دولت ناگه از راه  
مبارز آن سکندر ملک صفدر  
شه غازی پناه دین احمد  
و در آخر به گفته صاحب خزانه عامره «از او [مبارزالدین محمد] رنجیده  
نزد شاه ابواسحق والی شیراز رفت و مشمول عواطف گردید» و ظاهراً تا آخر  
عمر در شیراز و در دربار همین پادشاه بوده است یکی دیگر از ممدوحان  
خواجو بهاءالدین محمود وزیر، از احفاد خواجه نظام الملک بوده است که

گوهرنامه را در مناقب اجداد این شخص سروده است.<sup>۱۰</sup>  
(متوفی ۷۳۶)

### پیر خواجه

خواجه مرید شیخ امین الدین کازرونی امام طریقه مرشدی و کازرونی بوده که علاوه بر قصیده‌ای که در مدح او دارد همه جا در مثنویهای خود او را ستوده است ولی در حین سفر به صحبت علاءالدوله سمنانی از مشاهیر متصوفه عصر می‌رسد و بدو نیز دست ارادت می‌دهد و درباره او می‌گوید  
هر کوبه ره علی عمرانی شد چون خضر به سرچشمه حیوانی شد  
از وسوسه و غارت شیطان وارست مانند علاءدوله سمنانی شد

---

۱- علاوه بر کسانی که نام برده شد، خواجه در مدح آرباخان، که پس از سلطان ابوسعید ایلخان شد، قصیده‌ای دارد و در مرگ او که روزگارش چندان نپائید مرثیه ساخته است. و همچنین در مدح شیخ حسن ایلکانی پادشاه بغداد قصیده‌ای ساخته است و در مدح دلشاد خاتون نیز.  
دیگر مددوحان خواجه عبارتند از جلال الدین مسعودشاه برادر شیخ ابواسحق و جانی بیگ خان از سلاطین دشت قپچاق و ملک قطب الدین تهمتن گردانشاه و ملک نظام الدین کیکاویش پادشاهان هرمز.  
از امراء، امیر ناصرالدین محمد بن برهان غوری است که خواجه در مرگش ترکیب بندی ساخته است سخت حزن انگیز و دیگر امیر صادون بیگ از امرای سلطان ابوسعید و سه تن دیگر بنام مظفرالدین خلیل خان و صفی الدین عبدالمؤمن و جمال الدین نیک پی (تهمتن) که شناخته نشدند.  
از وزراء، خواجه غیاث الدین محمد رشیدی و خواجه برهان الدین فتح الله و خواجه عمیدالملک رکن الدین مهدی و خواجه شمس الدین زکریا و خواجه زین الدین علی و جمال الدین دیلم اصفهانی و امیر جمال الدین احمد و خواجه ناصرالدین علی و بهاء الدین محمود یزدی و شمس الدین محمود هرمزی و خواجه عزالدین مسعود و خواجه صدرالدین یحیی قزوینی و نصیرالدین عمیدالملک در دیوان شاعر مدح شده‌اند.

از مشایخ و عرفا، شیخ مرشد الدین ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی عارف بزرگ قرن پنج هجری را مدح گفته است و همچنین شیخ الاسلام امین الدین محمد کازرونی همه جا مورد ستایش خواجه بوده است.

سید عبدالدین و سید حمیدالدین مسعود از علمای مصر و شیخ سیف الدین باختری عارف قرن هفتم نیز در دیوان خواجه مدح شده‌اند.

زین الدین زید آبادی و برهان الدین کوبنانی که باید از علمای کرمان باشند از دیگر مددوحان خواجه‌اند (خلاصه شده از مقدمه دیوان خواجه نگارش احمد سهیلی خوانساری)

## وفات

وفات خواجو را صاحبان تذکره به اختلاف نوشته‌اند<sup>۱</sup>، استاد سعید نفیسی می‌نویسد: «ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران بر گفته مؤلف خزانه عامره است و احتمال می‌دهد که رحلت خواجو بسال ۷۵۳ روی داده باشد، می‌توان سال ۷۶۲ را که قول مؤلف قاموس الاعلام است رجحان نهاد زیرا ظاهراً چنین می‌نماید که این رقم درست‌تر است و کسانی که ۶۴۲ یا ۷۴۲ و یا ۸۴۲ نوشته‌اند همان رقم ۷۶۲ را تحریف کرده‌اند، بهمین جهت زعم من ۷۶۲ را صحیح و اقرب به صواب می‌داند. اگر چنین باشد خواجو ۷۳ سال عمر کرده است»، این نظر استاد سعید نفیسی بود، ولی قولی که جملگی برآند همان ۷۵۳ است که در این صورت سن شاعر بهنگام فوت ۶۲ سال بوده است.

## آثار خواجو

خواجو از دوره شباب تا هنگام رحلت بخلق آثار مختلف در نظم و گاهی نثر مشغول بوده است و مجموعه ابیاتش نزدیک به چهل و پنج هزار بیت است، و از جمله شاعرانیست که بهنگام حیات دیوان او جمع آوری و به امر تاج الدین احمد بن محمد بن علی عراقی صورت تحریر یافته است، یکی از ادیبان عصر مقدمه‌یی بر آن نگاشته و چنین نوشته است که وزیر «جمعی را از کتبه ملازم عتبه شریف و مجاور سده منیفش فرمود تا چون کرام برره فی صحف مکرمة این مجموعه را که روضه ییست باصناف ریاحین و ازهار معانی مشحون و حدیقه ییست به انواع لطایف و ثمرات روحانی مکنون و وردیست مطراً بی خار دامن آویز و شهدیست مصفی بی نخل شورانگیز، مضبوط و مرتب ساختند فهرست ابواب و فصول و نسخه ارکان و اصولش برین منوال پرداختند.»<sup>۲</sup>

پس از ذکر این مقدمه به ذکر آثار خواجو می‌پردازیم

---

۱- این سال بین ۵۰۳ هجری یعنی یکصد و هشتاد و شش سال پیش از ولادت خواجو تا سال ۸۴۲ یعنی نود و دو سال بعد از تاریخ واقعی وفات شاعر ذکر شده است.

۲- نقل از دیوان اشعار خواجوی کرمانی، تصحیح آقای احمد سهیلی خوانساری ص ۹۱ - ۹۲ به واسطه تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد ذبیح اله صفا جلد سوم بخش دوم ص ۸۹۶ و ۸۹۷

- ۱ - دیوان قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و ترکیبات و رباعیات
- ۲ - شش مثنوی به اوزان مختلف که عبارتند از سام‌نامه - همای و همایون - گل، نوروز - روضه الانوار - کمال‌نامه - گوهر‌نامه.
- ۳ - غیر از دیوان و منظومه‌های مذکور آثار دیگر خواجو عبارتست از: ۱ - مفاتیح‌القلوب که منتخبی است که خواجو از اشعار خویش بنام امیر مبارزالدین در سال ۷۴۷ فراهم آورده است ۲ - رساله‌البادیه به نثر در باب سفر حج که در سال ۷۴۸ بپایان رسیده است ۳ - رساله سبغ‌المثنائی در مناظره شمشیر و قلم که بنام امیر مبارزالدین است و تاریخ اتمام آن ۷۴۸ می‌باشد ۴ - رساله‌ی مناظره شمس و سحاب به نثر که بعد از رساله سبغ‌المثنائی برشته تحریر درآمده است.

### بعضی ملاحظات

خواجو مثل اکثر ادبای عصر خود از بیشتر علوم مطلع و در نجوم و هیئت متبحر و در موسیقی صاحب‌نظر بوده است، بکار گرفتن اصطلاحات مربوط به این علوم گاه شعر او را متکلف و مصنوع ساخته است، برای مثال:

چو دامن بر این دیر خاکی فشاند	جنیبت بر این هفت میدان دواند
کله گوشه بر اوج افلاک زد	فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بر بود تاج	وزین هفت فغفور بستد خراج
ز سهمش فلک قلب عقرب شکست	ز مهرش اسد دست بر جبهه بست
دف از چنگ ناهید بر ربط نواز	به قانون شرعش گرفتند باز
قمر گشته قنذیل خلوت‌گهش	عطارد شده خوشه چین رهش
به سرهنگیش بسته جوزا کمر	به جاروبیش مه برآورده سر
علم بر نهیم طارم افراخته	ز زنه غرغه نه حجره بر ساخته
به طلعت شرف داده برجیس را	ز رفعت سبق گفته ادریس را
شده سبزپوشان نه خانقاه	بر سگ کنان رهش طفل راه
دو پیکر شده فتنه بر پیکرش	ز حل هندوی پاسبان درش
و شاقان مه طلعت نه حرم	جنیبت کش آن شه محترم
شده گاه گردونش قریبان راه	نکرده سوی گاو گردون نگاه



برین چرخى نفره کوب سپهر حمل گشته بریانش و گرده مهر  
برون رفته از شهر بند حواس شه انجم از سایه اش روشناس  
و همچنین اصطلاحات موسیقی و دیگر علوم و گاه به آراستن صحنه های  
نبرد می پردازد که بیشتر نظر او را به شاعر بزرگ طوس نشان می دهد:

به هم درفتادند چون پیل مست یکی تیغ و دیگر کمندی بدست  
ز سم ستوارن هامون نورد پر از گرد شد گنبد لاجورد  
سر تیغ بر اوج گردون رسید خوی باد پایان به جیحون رسید  
رخ شاه گردون شد از بیم زرد پر از خاک شد چشمه مه ز گرد  
گره کرد ماه گره مو کمند بیفکند و آورد شه را به بند

.....  
ز غریدن کوس و آوای نای دل کوه سنگین در آمد زجای  
و آنچه باز درخور ذکر است استفاده خواجو از لغات و تعبیرات مهجور و  
دور از ذهن می باشد که گاه درک شعر او را دشوار و از روانی آن می کاهد  
ولی از طرفی وسعت اطلاعات او را نشان می دهد و برای اهل تحقیق خصوصاً در  
رشته زبانشناسی سودمند است.

### خمسه خواجو

بن مایه و ریشه فرهنگ و شخصیت هر قوم یا هویت فرهنگی هر جامعه در  
دل داستان ها و افسانه هائی نهفته است که سینه بسینه و نسل به نسل منتقل شده  
است، از تأمل در متن این داستانها پندهای بسیاری می توان آموخت و درسهای  
زیادی می توان گرفت و چون این افسانه ها غالباً دربرگیرنده قسمتی از تاریخ  
می باشند نباید صرفاً بصورت افسانه بدانها نگاه کرد. از لابلاى این داستانها  
مورخین بسیاری از آداب و سنن و عادات و عقاید کهن را می توانند بیرون  
بکشند، بخصوص در رشته علوم اجتماعی و مردمشناسی مطالعه آنها بسیار  
آموزنده است. از طرفی آنچه در دل این افسانه ها نهفته است درس عبرتی است  
که باید گرفته شود «تا بدانند این خداوندان ملک - کز بسی خلق است دنیا  
یادگار» بهمین جهت شاعران بزرگ این سرزمین بخصوص در یک مقطع

تاریخی که یورش فرهنگ و سنن قوم غالب همه چیز را در معرض نیستی و نابودی قرار داده بود و می‌رفت تا این چراغ فروزنده رو بخاموشی گراید و این افسانه‌های گویا بدست فراموشی سپرده شود با بنظم درآوردن سرگذشتها و داستانهای مردمی خدمتی پر ارزش به جامعه و قوم خود نمودند و آنجا که فردوسی می‌گوید «نمیرم از این پس که من زنده‌ام» این من فردوسی نیست این من منش یک ملت است، یک جامعه است یک تاریخ چند هزار ساله است، که زندگی می‌یابد و به زندگی خویش ادامه می‌دهد، این جانی است که در کالبد نیمه‌جان یک ملت دمیده شده است و تاریخ آنرا که سراسر حکمت و پند است زنده و جویا و پویا نگاه داشته است.

با این انگیزه این تلاش و کوشش از یکی دو قرن قبل از فردوسی آغاز می‌گردد، اگرچه از اشعار شاعران آن قرون یعنی قبل از فردوسی آثار چندانی برجای نمانده است ولی حاصل آن تلاش در اثر فناپذیر فردوسی متبلور است که مرور در آنچه بدست ما رسیده این حقیقت را بدرستی باز می‌نمایاند. آنچه گفتنی است این است که برای بازگو کردن این افسانه‌ها تنها قالب شعری که بکار گرفته شده و با اینکار مناسب بوده است مثنوی بوده که در اینجا با نگاهی گذرا به شاعرانی که در این قالب به داستان‌پردازی پرداخته‌اند مطلب را دنبال می‌کنیم، بدون شک سابقه کار و تجربه در زمینه داستان‌پردازی باید به خیلی قبل از آنچه در دست است بازگردد، که متأسفانه از تجربه‌های اولیه چیزی برجای نمانده است.

از آنچه بازمانده است و قدیمترین منظومه داستانی است، ابیات معدودی از شاهنامه مسعودی مروزی شاعر اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم است و باز ابیات معدودی از چند مثنوی از جمله کلیله و دمنه از شاعر بزرگ قرن چهارم رودکی و آفرین نامه ابوشکور بلخی که بقول عوفی صاحب تذکره لباب‌الالباب ابوشکور بلخی آنرا در سال ۳۳۶ به انجام رسانیده است و همچنین شاهنامه دقیقی طوسی که بالنسبه اشعار زیادی از آن در دست است و فردوسی هزار بیت از آنرا در شرح پادشاهی گشتاسب و ظهور زرتشت در شاهنامه خود نقل کرده و با این کار قسمتی از اشعار دقیقی را از خطر نابودی رهائی بخشیده است و

بعد یک مثنوی از طیان و مثنوی دیگر از ابوالمؤید وشادبهر و عین الحیات و سرخ بت و خنگ بت و وامق و عذرا از عنصری که این مثنویها جز شاهنامه فردوسی و هزار بیت دقیقی هیچیک بطور کامل برجای نمانده و همانگونه که گفته شد تنها ابیات معدودی از آنها در فرهنگها و تذکره ها می توان یافت و بعضی از مثنوی ها فقط نامی از آنها بازمانده مثل اورنگ و گلچهر.

اثر فناپذیر فردوسی آغازی بود برای ساختن و پرداختن داستانهای حماسی که پنجاه و چند سال بعد از نظم شاهنامه، اسدی طوسی گرشاسبنامه را برشته نظم کشید. داستان عشقی ویس و رامین در نیمه قرن پنجم توسط فخرالدین گرگانی سروده شد که می توان گفت این مثنوی نیز آغازی برای نظم داستانهای عشقی میتواند بشمار آید. نظامی با پدید آوردن خمسه خویش می تواند نقطه اوج داستان پردازان بزمی و عشقی باشد و پس از قرن ها هنوز این مقام را دارد. در اینجا نکته ای که قابل یادآوری است این است که نباید به شاعرانی که در این زمینه به خلق آثاری پرداخته اند عنوان مقلد داد و اثر آنها را تقلید نام نهاد؛ زیرا هر شاعر ضمن رعایت اسلوب، داستانی را نظم کرده است، تنها می توان گفت که فی المثل خمسه نظامی بسیاری از شاعران را برانگیخته است، الهام بخش شاعران دیگر بوده است و الا تعریف مثنوی و شکل و قالب آن از آغاز تا به امروز یکی بوده است، آنچه مطرح است محتوی است و آنها می بینیم که همه گویند گانی که راه نظامی را رفته اند قصه ای و داستانی برای خود دارند. ولی چون نظامی پایه سخن را رفیع گذاشته است و پنج مثنوی او «خمسه» شهرت زیادی کسب کرده، این نام بسیاری از شاعران را مجذوب خود ساخته است و اینهم چندان عیب نیست، بسیاری از شعرا و نویسندگان پایه گذار سبکی هستند ولی شعرا و نویسندگانی که بعد از آنها در این زمینه به کار می پردازند و آثاری گرانبها خلق می کنند و گاهی از پایه گذار سبک درمی گذرند مقلد نیستند. غزل حافظ دنباله غزل شاعران قبل از اوست، آیا او را می توان شاعری مقلد خواند؟ خمسه نظامی نیز دنباله داستانهای منظوم عاشقانه قبل از نظامی است نهایت می توان او را سرآمد همه شاعران دانست که در این زمینه شعر گفته اند و طبع آزمائی کرده اند. تأثیرپذیری، الهام گرفتن، درس گرفتن و نظر داشتن به

آثار ارزنده، اصل و اساس کار هنرمند است. باید در کار هنرمند با این دید به داوری بنشینیم که از پیشینیان چه آموخته است و چه بر آن افزوده است.

در کار خمسه خواجه نیز با همین دید به قضاوت و داوری بنشینیم و اصولاً در کار همه کسانی که بدین شیوه داستان پردازی کرده اند که تعداد آنها شاید از صد نفر متجاوز باشد.

مؤلف خزانه عامره نوشته است «اول کسی که خمسه شیخ نظامی را جواب گفت امیر خسرو دهلوی است سپس خواجه» اگر از این اصطلاحات کلیشه ای «به اقتفاء» رفتن «جواب» گفتن، «تقلید کردن» بگذریم و به ادامه دادن راه نظر داشته باشیم راهی که همانگونه که گذشت چند قرن قبل از نظامی آغاز و قرن‌ها بعد از نظامی ادامه داشته و دارد آنگاه می توانیم متصفانه درباره یک بیک این آثار قضاوت کنیم.

خواجه روشن است که به خمسه نظامی نظر داشته، آنرا خوانده از آن درس و الهام گرفته و این یک امر طبیعی است و خود خواجه چند جا با احترام از نظامی یاد کرده است

گرچه سخن پرور نامی توئی    منعقد نظم نظامی توئی  
در گذر از مخزن اسرار او    برگذر از جدول پرگار او  
خازن مخزن دل دانای تست    محرم اسرار خرد رای تست  
می بینیم که ضمن محترم شمردن نظامی از دل دانا و خرد والای خویش نیز مدد می خواهد و بر این اساس است که به قول مرحوم سعید نفیسی مقید نبوده است که از هر پنج مثنوی نظامی حتی بصورت ظاهر پیروی کند، مثلاً گوهرنامه که بر وزن خسرو و شیرین است بکل از سیاق مثنوی نظامی خارج است و همچنین همای و همایون که بر وزن اسکندرنامه است کاملاً موضوعی دیگر را دنبال می کند و بدان سبک و سیاق از نظر محتوی نیست و همچنین کمال نامه که خارج از سبک و سیاق بهرام نامه می باشد. جز دو مثنوی، اول روضه الانوار که در وزن و سبک و سیاق مخزن الاسرار سروده شده است و دوم، گل و نوروز که در وزن و سبک و سیاق خسرو و شیرین است سایر مثنویات خواجه بازگو کننده مطالب دیگری است.

استاد ذبیح الله صفا می نویسد: «با مطالعه در آثار منظوم و منثور خواجه که مجموعه عظیمی از غرر الفاظ و درر معانیست بخوبی دریافته می شود که او دوستدار حرفه خویش بوده و عمر خود را درین راه نهاده و بهمین سبب مورد احترام اقران و معاریف روزگار خود بوده است. وی بنابر روش ادبای زمان از اکثر علوم مطلع و در بعضی مانند نجوم و هیئت ذیفن بود. علو سخنش در همه جا اعم از قصائد و غزلها و مثنویها و ترکیبات و ترجیعات و مخمسها و مسطها قدرت او را در سخنوری نشان می دهد. با این حال و از اقتفاء استادان پیشین امتناعی نداشت چنانکه در قصائد خویش از سنائی و خاقانی و ظهیر و جمال اصفهانی و دیگر شاعران اواخر قرن ششم و آغاز قرن هفتم پیروی کرده و همان لحن و سبک آنانرا در خلق معانی و مضامین دقیق و ایراد آنها در عبارات فخیم و متمایل به دشواری و غالباً با الزام ردیفهای صعب ادامه داده و در مثنویهای خود بر رویهم شیوه نظامی و مثنوی گویان قرن هفتم را دنبال نموده است، ولی این متابعت تنها در شیوه کار است نه در اساس و مبادی آن و نباید تصور کرد که او مقلد تمام عیاری از نظامی است بلکه داستانهای او مطلقاً تکرار داستانهای نظامی نیست»<sup>۱</sup>.

بد نیست در اینجا به اسامی بعضی از شاعران داستان پرداز دیگر اشاره ای داشته باشیم مسلماً ورود به بحث درباره کم و کیف شعر هر کدام از آنها فرصت بیشتری را طلب می کند.

گفتیم که نخستین کسی که بعد از نظامی به کار خمسه پرداخته است امیر خسرو دهلوی (متوفی ۷۲۵ هجری) است و سپس خواجه بعد جامی (متوفی ۸۹۸ هجری) و مکتبی شیرازی (متوفی ۹۰۰ هجری) و هلالی جغتائی (متوفی ۹۳۹) و وحشی بافقی (متوفی ۹۹۱) و بیش از صدتن دیگر<sup>۲</sup>. اما خمسه خواجه:

۱- استاد صفا، ذبیح الله، تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم، بخش دوم، انتشارات دانشگاه تهران،

ص ۹۰۱

۲- از آن جمله: فیضی دکنی - مولانا هاشمی کرمانی - نویدی شیرازی - عرفی شیرازی - ملک قمی - ظهیری - حکیم شفائی اصفهانی، مولانا جلال فراهانی - هانفی جامی و قاسمی جنبازی و دهها شاعر دیگر و همچنین درخور یادآوری است که امیرعلیشیرنوائی وزیر سلطان حسین میرزا بایقرا خمسه ای به زبان ترکی سروده است.

## همای و همایون

این مثنوی را خواجه در سی سالگی آغاز کرد<sup>۱</sup>. و از نظر زمان نخستین مثنوی از خمسه خواجهست خواجه در تاریخ پایان پذیرفتن این مثنوی می گوید من این نامور نامه از بهر نام چو کردم به فال همایون تمام کنم بذل بر هر که دارد هوس که تاریخ این نامه «بذل» است و بس دیباچه این کتاب بنام سلطان ابوسعید بهادر و وزیر او غیاث الدین محمد است و خاتمه آن به نام تاج الدین عراقی و شمس الدین محمود صاین و پسر او رکن الدین مهدی است

این مثنوی بر وزن اسکندرنامه نظامی و شاهنامه فردوسی است و با این بیت آغاز می شود:

بنام خداوند بالا و پست که از هستیش هست شد هرچه هست  
همای و همایون داستانی است عشقی بسبک داستانهای خمسه نظامی و دارای ۴۴۳۵ بیت می باشد.

## گل ونوروز

سرودن گل ونوروز در سال ۷۴۲ پایان رسیده است خواجه گوید:

صفر بود و قمر میزانش درچنگ      شه سیارگان با شیر در جنگ  
رسیده موکب منصور فغفور      ز چین سربر کشیده منجق نور  
بروز جیم و از مه دال رفته      ز هجرت با و میم و ذال رفته  
و گر خواهی که روشن تر بگویم      غبار فکرت از طبعت بشویم  
دوشش بر هفصد و سی گشته افزون      پایان آمد این نظم همایون

این مثنوی در بین مثنوی های خواجه از زیبایی خاصی برخوردار است و بهترین آنهاست موضوع آن عشقی است و به وزن خسرو شیرین نظامی سروده شده است با همان سبک و سیاق.

بنام نقشبند صفحه خاک      عذار افروز مه رویان افلاک  
خواجه در مقدمه این مثنوی می گوید.

---

۱- که اکنون ز دور بهری که گشت      سه ده سال از عمر من در گذشت

شبی بودم ز جام بیخودی مست      ز سرمستی چو ساغر رفته از دست  
 ز ناگه بخت نیکم روی بنمود      نگارینم در کاشانه بگشود  
 . . . . .  
 پس آنکه گفت کای مرغ سخن گوی      که بردی از امیران سخن گوی  
 تو این اجزا که می بینی بدستم      طرازی نیست کان من نقش بستم  
 ببابل سحرسازانی که بودند      بگاه باستان این در گشودند  
 . . . . .  
 بدستم داد آن دیرینه اوراق      که ای شاه سخن گویان آفاق  
 گل ونوروز را در پرده می آر      چو گل نوروز را بر پرده می آر  
 از این ابیات چنین استنباط می شود که شخصی نسخه ای از یک داستان  
 قدیمی را که ظاهراً در بابل قدیم پرداخته شده بود به خواجو می دهد تا او آنرا  
 برشته نظم کشد.

در عده ابیات آن خواجو گوید:

چو این ابیات دلکش را بخوانی      گرش باید که اعدادش بدانی  
 غلام خویش را با سرو و گلشن      مکرر کن که گردد بر تو روشن  
 «غلام خویش» ۱۹۸۶ می شود «و سرو» ۲۶۵ «و گلشن» ۴۰۰ جمع آنها  
 ۲۶۵۱ که چون دو برابر شود عدد ۵۳۰۲ بدست می آید. گل ونوروز بنام  
 تاج الدین احمد عراقی آغاز و بنام شاه شیخ ابواسحق پایان می گیرد.

### روضه الانوار

روضه الانوار که در سبک و سیاق و وزن مخزن الاسرار نظامی سروده شده  
 است بسال ۷۴۳ پایان رسیده و خواجو در انجام آن گفته است:  
 روز الف بود که والا دبیر      نقش قصب باز گرفت از حریر  
 جیم زیادت شده بر میم و ذال      و آمده چون عین منعل هلال  
 شیر سوار فلک تیزپوی      تافته از جلوه گه خویش روی  
 شمع زر از قله برافراخته      بر بنه تیر مکان ساخته  
 گشته بداس مه نو خوشه چین      ریخته از غالیه دان مشک چین

بنابراین کتاب روضة الانوار در غره صفر ۷۴۳ تمام شده است.  
 دیباچه این کتاب بنام شمس الدین محمود صاین است و در آن شیخ مرشد  
 ابواسحق کازرونی و شیخ امین الدین کازرونی مدح شده اند و همچنین  
 تاج الدین احمد و شمس الدین محمود نیز ستوده شده اند.  
 این مثنوی در مواعظ و حکم و سیر سلوک سروده شده است و خاتمه کتاب  
 نیز بنام شمس الدین محمود صاین است، تعداد ابیات آن ۲۰۳۶ بیت است.

### کمال نامه

کمال نامه بسال ۷۴۴ تمام شده چنانکه خود در پایان آن گوید:  
 ماه دی بود و چرخ سنجابی      وز پس ابرهای سیمایی  
 زال زر در هزیمت از بهمن      رفته در زیر آبگون جوشن  
 شد بتاریخ هفتصد و چل و چار      کار این نقش آزاری چونگار  
 و در همین جا می گوید:  
 مرشدم در رسید چرخ زنان      دست داده بدست هفت تنان  
 . . . . .  
 نام نظم کمال نامه نهاد      وز کمالیتم دری بگشاد  
 کمال نامه در دوازده باب سروده شده است و یاد آور «سیرالعباد  
 الی المعاد» حکیم سنائی است دارای همان مضامین عارفانه. این مثنوی بنام  
 شیخ ابواسحق کازرونی سروده شده و ظاهراً کار نظم آن دو ماه بطول انجامیده  
 است.  
 بزددم در زمان کوس بیان      بگرفتم جهان به تیغ زبان  
 همچو مینو بنام داور دهر      ساختم در دومه دوازده شهر  
 ختم این کتاب بمدح سلطان جمال الدین ابواسحق ابن محمود است.

### گوهر نامه

این مثنوی که با این ابیات آغاز می شود  
 بنام نام بخش نامداران      گدای در گه او شهریاران



برافرازنده ایوان زرکار که خار از خاره آرد خیری از خار  
بنام بهاء الدین محمود وزیر ساخته شده است. بهاء الدین محمود وزیر از  
اعقاب خواجه نظام الملک وزیر مشهور سلطان ملک شاه سلجوقی است و خواجه در  
این مثنوی سلسله نسب این خاندان را برشته نظم کشیده و از این بابت این مثنوی  
دارای ارزش خاصی است آغاز منظومه در مدح امیر مبارز است و اتمام آن بنام  
شرف الدین شاه مظفر فرزند امیر مبارز. در تاریخ ختم گوهرنامه گوید:

شب آدینه بود و روز برجیس سمود آسمان ناظر ز تسدیس  
مه تیر و ز مه یک نیم رفته ز هجرت ذال و واو و میم رفته  
بنابر این کتاب گوهرنامه در شب جمعه ۱۵ تیرماه برابر با پنجم ربیع الاول  
سال ۷۴۶ تمام شده است.

تعداد ابیات این مثنوی را خواجه در خاتمه کتاب چنین ذکر کرده است.  
چو این ابیات مطبوعت پسند است اگر خواهی که بشماری که چندست  
حسابی از نظام الملک بر ساز وز آن مجموع «لام» و «نون» بینداز  
که معلومت شود اعداد ابیات شود حل مشکلات نامه مات  
با این حساب تعداد ابیات این کتاب ۱۰۲۲ می باشد.

### گزارش کار

خمس خواجه تاکنون یک جا فراهم نیامده بود، بعضی از مثنویهای پنجگانه  
او چه در هند و چه در ایران چاپ شده است، نهایت نه چاپی منقح و شایسته  
مقام این شاعر بزرگ. همای و همایون نخست در لاهور بقطع وزیری در ۳۰۳  
صفحه بسال ۱۲۸۹ هجری بطبع رسیده و بار دیگر در بمبئی از روی همان چاپ  
لاهور تجدید چاپ شده است. در ایران همای و همایون و همچنین گل و نوروز از  
طرف بنیاد فرهنگ و بکوشش کمال عینی در دو مجلد جداگانه به سال ۱۳۵۰  
چاپ و منتشر شده است.

مثنوی روضة الانوار در سال ۱۳۰۶ در تهران بکوشش مرحوم حسین  
کوهی کرمانی و با مقدمه حسین مسرور چاپ شده و دو مثنوی دیگر یعنی  
کمال نامه و گوهرنامه تا کنون چاپ نشده اند یا اگر شده اند دسترسی به آنها  
میسر نیفتاد، تنها قسمتهای پراکنده ای از مثنوی کمال نامه در اورینتل کالج

مگزین چاپ شده که چندان قابل ذکر نیست.

نگارنده مدتی پیش در صدد برآمد که چاپ منقح و کاملی از خمسة خواجو فراهم کند و برای این منظور به تلاش جهت بدست آوردن نسخه های خطی کهن پرداخت، نخست دوست دانشمند و شاعر استاد سهیلی خوانساری عکس نسخه های خطی ملک را در اختیارم گذاشت که سزاوار هرگونه سپاس است و بعد نسخه های مجلس و دانشگاه تهران کار را تقریباً برای انجام مهیا ساخت. مشخصات نسخ مورد استفاده بشرح زیر است

#### الف - نسخه تعلیق (تع)

این نسخه که به خط تعلیق است و در ذیل صفحات بهمین نام «تعلیق» ذکر شده است متعلق به کتابخانه ملی ملک است که در سال ۷۵۰ یعنی سه سال قبل از وفات خواجو بخط محمدبن عمران کرمانی نوشته شده و می توان آنرا صحیح ترین نسخه موجود دانست و از همین رو اساس کار این نسخه قرار گرفت.

#### ب - نسخه نستعلیق (نم)

این نسخه به دستور حاج حسین آقای ملک و بخط سیداحمد نامی در سال ۱۳۴۴ هجری نوشته شده است که دارای غلط های فاحشی است، نهایت چون در مقابله در بعضی مواقع کارگشا بوده است ناچار مورد استفاده قرار گرفت و از نظر امانت با آگاهی از غلط بودن ضبط در ذیل صفحات ناگزیر مواردی ذکر شده است که باید بدان توجه داشت.

#### ج - نسخه مجلس (مج)

این نسخه در سال ۹۷۰ به خط علی بن لطف الله معادالحسینی بخط نستعلیق تحریر یافته و از نظر صحت ضبط نسخه ای معتبر است.

#### د - نسخه دانشگاه (اد)

این نسخه در سال ۸۰۸ به خط حسن بن یوسف بن احمد الموصلی نوشته شده ولی بعضی صفحات آن افتاده است که در متن به آن اشاره شده.

گل و نوروز و همایون چاپ بنیاد فرهنگ و روضة الانوار چاپ کوهی کرمانی نیز در مقابله مورد استفاده قرار گرفته است.

شهریور یکهزار و سیصد و هفتاد — سعید «نیاز کرمانی»

رَكُوزَةُ الْأَنْوَارِ



## روضه الانوار

رُؤِیْتِ الرُّوْضَةَ فِی الْاَوَّلِ	بِسْمِ اِلَهِ الصَّمَدِ الْمُفْضِلِ *
شد چمن طبع ترنم سرای	روضه انوار <sup>۱</sup> به نام خدای
پنجره ساز حرم شش دری	نقش طراز طبق چنبری
رنگ رز قرمزی آفتاب	نافه گشای نفس مشک ناب
مجمره گردان نسیم بهار	لخلخه سوز چمن گلعدار
چهره نمای مه خورشید روی	غالیه سای شب زنجیر موی
جلوه ده لعبت گیتی فروز	ریشه کش پرده زربفت روز
خازن گنجینه اسرار جان	جوهری رسته بازار کان
مهره فشان فلک حقه ساز	شعبده آموز مه حقه باز

---

\* نسخه دانشگاه چند صفحه اول را ندارد.

۱ - کوهی: روضه الانوار

- ۱۰ تیغ برآرنده روز از نیام  
نقش نگارنده نیلی تشق  
سرمه کش چشم شب تیره چشم  
صیقلی آئینه روی آب  
قله نشین گشته به امزش هلال  
داده به خورشید پرستان بام  
کرده پدید از پس زرین سپر  
گشته به حکمش شفق جرعه نوش  
ساخته قند از نی و نی از نبات<sup>۲</sup>  
لالۀ آتش رخ دل سوخته
- ۲۰ بسته به امزش فلک زرنگار  
هدهد جان مرغ سلیمان او  
در ره او هر قدمی عالمی  
گر نشدی قدرت او رهنمون  
گوهر کان کرمش کن فکان  
از کرمش در بر آفاق بین  
وز نعمش بر سر گردون نگر  
حلقه به گوش در او ماه نو  
پسته شکر در قصب شکری  
خشت زر افکنده بر ایوان<sup>۵</sup> بام  
خون عقیق از جگر کان گشاد
- ۳۰ بالش گلبن به گلستان سپرد  
خادمی باغ به ریحان سپرد

۱- کوهی: روزده.

۲- کوهی: خون خواره.

۳- کوهی: ساخته قند از نی و از نی نبات.

۴- کوهی: جگر او سوخته.

۵- کوهی: به ایوان

سینه جوزا سپر تیر ساخت  
باد هوا در چمن دل دمید  
رایت احمد به فلک برفراشت  
چار حد طبع به ارکان نمود  
پنج صف حس به خرد بر شکست  
گرد فنا بر تن خاکی نشاند  
مطربسی چرخ بناهید داد  
داد به گل گوهر رخشان دل  
خرگه مه برطرف شام زد  
جان فرح بر دل غمناک ریخت  
رشته در در کف دریا فکند  
زردۀ خورشید بر آفاق<sup>۱</sup> راند  
منظرۀ دیده به مردم سپرد  
بیخبر از باده انعام اوست  
و آنکه بر آرد ثمر از جیب چوب  
وز مگس نحل دهد انگبین  
گوهر از ابر آرد و ابر از بخار  
لالۀ تهلیل دمد چون گیاه  
پردۀ توحید زند در هوا<sup>۵</sup>

تیغ خور از قلب اسد بر فراخت  
درع بقا در کنف جان کشید  
رمح عصا در ره آدم بدداشت  
جنبش نه چرخ به دوران<sup>۱</sup> نمود  
شدر گیتی به جهت باز بست  
آب روان بر گل پاکی فشانند  
خاتم جمشید به خورشید داد  
کرد ز دل شمع شبستان گل  
رایت خور بر شرف بام زد  
جرعه جان بر گل نمناک ریخت  
آتش زر در دل<sup>۲</sup> خارا فکند  
باده<sup>۳</sup> یا قوت به کان برفشانند  
پنجبرۀ چرخ به انجم سپرد  
عقل که پیر همه دان نام اوست  
آنکه کند صحن چمن نقره کوب  
آورد از خون سیه مشک چین  
خار ز خارا دهد و گل ز خار  
از گل (خواجو) چو شود خاک راه  
بلبل طبعش چو بر آرد نوا<sup>۵۰</sup>

۱- تیغ: بد روان

۲- کوهی: بر دل.

۳- کوهی: پاره.

۴- کوهی: به آفاق

۵- کوهی: در این نسخه این بیت بعد از عنوان فصل آمده است.

در مناجات و التماس حضرت باری عز اسمه و جل ذکره و نفی ممکنات و اثبات واجب الوجود.<sup>۱</sup>

ای شب قدر از قلمت یک برات  
نرگسۀ گلشن مینا ز تو  
چشمۀ خضر از تو نمی یافته  
فصل بهاران به هوایت سحاب  
نور صفات ز تجلی ذات  
مرغ روان فاخته طوق تو  
نه بشو کس ماند نه مانی به کس  
مائده روح رسانی به تن  
زلف سیه بر رخ شام افکنی  
عقل به بوی تو بیرون شد ز دست  
آنکه خلیلست حبیبش تویی  
مزرع دل آب روان از تو یافت  
چند توان بود نهان در نقاب  
در چه مکانی که مکان بی تو نیست  
قادری و جمله به تقدیر توست  
گنج تویی وین همه ویرانه است  
چون نتوان مثل تو را نقش بست  
پرده ابر گهر افشان بدر

نیشکر از باغچه ات یک نبات  
روشنی دیده بینا ز تو  
روح مسیح از تو دمی یافته  
در فلک انداخته بانک رباب  
ذات تو پنهان ز ظهور صفات  
پیر خرد طفل ره شوق تو  
هیچ نمانند و تو مانی و بس<sup>۲</sup>  
فائده عقل نهی در سخن  
حلقۀ زر بر در بام افکنی  
عشق به کوی تو فرو رفت مست<sup>۳</sup>  
و آنکه مسیح است طبیبش تویی  
درج بدن جوهر جان از تو یافت  
پرده برانداز و برآی از حجاب  
چیت نشانت که نشان بی تو نیست  
نقش دو عالم به تصاویر توست  
شمع تویی وین همه پروانه است  
محو کن از خاطر ما هرچه هست  
آب رخ قلزم و عمان ببر

۶۰

۱- کوهی: در مناجات فرماید.

۲- کوهی: نه به تو کس ماند نمایی به کس - هیچ نمانند تو مانی و بس. تع: نی به تو ماند کس و مانی به کس هیچ نمانند و تو مانی و بس.

۳- کوهی: جای دو مصراع عوض شده است.



مرغ چمن را ز هوا باز دار  
چار قدح در پس شش خم فکن  
جوهر اختر ز عنرض در ربای  
گرد جهات<sup>۲</sup> از رخ ارکان بشوی  
تیر قلم زن به اثیرش بسوز  
سنجق خورشید به صحرا<sup>۳</sup> فکن  
وز سر هرمرز بفکن طیلسان  
گردن گردون به لگد پست کن  
هفت پدر را ز سه دختر برآر  
منظر شش روزه به هم در فکن  
خط عدم در سر ایام کش  
خرد کن این چرخ زنگار خورد  
برفکن این درگه شش کاخ را  
محو کن از دفتر شب نام شام  
بال عقابان سپهری بسوز  
خویش ببین صورت بیچون خویش  
کس نبود جز تو که گوید جواب  
وز سر این خاک چو بادم ببر  
رایحه گلشن وحدت نیافت  
سفره ام از مطبخ تحقیق ساز  
کرکس طغیان مرا پر بکن  
و آب حیاتی به روانم رسان

مشک ختن را ز خطا<sup>۱</sup> بازدار  
هفت طبق بر سر نه کاسه زن  
عقد شب و روز زهم برگشای  
نیل سپهر از کف دوران بشوی  
ماه سپردار به تیرش بدوز  
بربط ناهید به دریا فکن  
بهره بهرام مده جز سنان  
خانه کیوان چو کف دست کن  
خرقه قطب فلک از سر برآر  
چنبر پیروزه به هم در شکن  
تیغ فنا در رخ اجرام کش  
گرد برآر از فلک تیز گرد  
در شکن این دوحه نه شاخ را  
رخت سحر در فکن از پیش بام<sup>۴</sup>  
چشم تذروان<sup>۵</sup> طبیعی بدوز  
پرده کونین برافکن ز پیش  
کز لمن الملک چو آید خطاب  
گردش افلاک زیادم ببر  
کانکه رخ از عالم کثرت بتافت  
شریتم از مشرب توفیق ساز  
ارقم عصیان مرا سر بکن  
ذوق معانی به بیانم رسان

۱- کوهی: ختا

۲- کوهی: جهان

۳- به دریا فکند

۴- کوهی برفکن از پشت بام.

۵- بدوران

هستی (خواجو) که بفرمان توست قطره ای از قلزم احسان توست  
جان وی از مهر پر از نور دار وز همه دوران دلش دور دار

در نعت حضرت پیغامبر خاتم گوید :

صَلِّ عَلَى رَوْضَةِ خَيْرِ الْوَرَى مَنْ هُوَ طَاوُسُ رِيَاضِ الْهُدَى<sup>۱</sup>  
خسرو بطنحا، شه یشر ب حرم گوهر او خاتم دست کرم  
کھف بشر، مهبط روح الامین بوالبشر از خرمن او خوشه چین  
تخت گهش طارم فیروزه فرش دست رسالت زده در ساق عرش  
همه کش مطبخ فضلش خلیل مرغ حریم حرمش جبرئیل  
در یتیم صدف اصطفا واسطۀ عقد رسل مصطفی  
یافته این<sup>۲</sup> منظر زنگار قام از نظرش رونق دارالسلام  
گوهر جان، طرف کمر بند او طوطی دل صید شکر خند او  
بدرۀ بدر از کمرش<sup>۳</sup> یکدرم خلد برین در نظرش یک حرم  
شاه فلک تخت ملایک سپاه سایۀ او شاه فلک را پناه  
شمع فروزنده ایوان راز سرو خرامندۀ بستان ناز  
خوانده جمش خاتم پیغمبران درگه او بوسه گه اختران  
یوسف مصری ز غلامان او جان عزیز آمده قربان او  
حلقه زن درگه مهرش هلال هندوی گیسوی سیاهش بلال<sup>۴</sup>  
نه حرم هفت شہش<sup>۵</sup> بارگاه شش طرف چار رهش کارگاه  
عشرت او نیرۀ برج شرع در حدیثش گهر درج شرع  
تارک عرش از قدمش کرده تاج قیصر قصر فلکش داده باج  
مهر رخش شمس بیت الحرام کار مه از نور جبینش تمام

۱- کوهی: این بیت قبل از عنوان آمده است.

۲- کوهی: یافته در.

۳- کوهی: گهرش

۴- کوهی در مصراع اول قافیه (بلال) و در مصراع دوم (هلال) آمده است.

۵- کوهی: هفت درش

عارض او روضه عنبر سرشت  
طایر جان بر شکرش یک مگس  
چشمه جان تشنه به خاک درش  
سوده سر اندر صدف آتشین  
کسوت لولاک، ببالای او  
کرده براین خوان مرصع<sup>۱</sup> دونیم  
پای شرف بر سر هستی زده  
دیده دوی دل ریش از السم<sup>۲</sup>  
ماه نوت نعل براق آمده  
سرو تو از گلشن روحی فداک  
هفت فلک صحن شبستان تو  
نکته روح از نفست خاسته  
چشمه حیوان شده آب از حیات  
بوی تو از مشک فروشان چین  
روی تو در آینه هفت جوش  
حلقه درگاه جلالت سپهر  
و آب خضر خاک سر کوی تو  
عرش به گرد حرمت در طواف  
روی تو آئینه اسکندری  
بسکه برآورد درون تو جوش  
مهدی مهد انا افصح تویی

گیسوی او سنبل باغ بهشت  
روح نباتی ز لبش یک نفس  
باد مسیحا دم جان پرورش  
غالیه زان طره پرتاب وچین  
شاه حبش، آمده مولای او  
سفره کش معجزه اش قرص سیم  
لاف ابیت از سر مستی زده  
ای زده برعالم علوی، علم  
وی فلک فرش وثاق آمده<sup>۳</sup>  
۱۲۰ سایعات از نور و تن از<sup>۴</sup> جان پاک  
چار ملک بلبل بستان تو  
نه حرم از چرخ بر آراسته  
شاه فلک پیش رخت گشته مات  
جسته شب زهره رخ مه جبین  
دیده شه چرخ جواهر فروش  
مهچنه خرگاه جمال تو مهر  
راحت روح القدس از بوی تو  
مشک تو از نافه عبد مناف  
حلقه به گوشت فلک چنبری  
۱۳۰ تافته گشت این طبق نقره پوش  
پیوسف مصر انا املح تویی

۱- کوهی: جواهر

۲- کوهی: قدم

۳- کوهی: از فلک عرض وثاق آمده

۴- کوهی: تنت

عالم جان حضرت اعلای توست      صدر دنا<sup>۱</sup> منزل ادنای توست  
باز گشا نرگس ما زاغ را      و آب ببر خوش نظر باغ را  
منطق (خواجو) چو شود نغمه ساز      نوبت نعت تو زند در حجاز  
هر نفس از حضرت جان آفرین      بر تو و اصحاب تو باد آفرین

«به مدح المولی الاعظم المغفور و الصاحب الشهيد المبرور سلطان  
الاعظم الوزراء شمس الحق والدين محمود صاين قاضی طاب الله ثراه و  
جعل الجنة مثواه»<sup>۲</sup>

من چو بر این خطه علم می زدم      بر سر این کوچه قدم می زدم  
رشته کش جوهر جان می شدم      جوهری گوهر<sup>۳</sup> کان می شدم  
قله بر این مرحله می تاختم      نغمه بر این زمزمه می ساختم  
بحر ضمیرم گهر انگیز گشت      شهد حدیثم شکر آمیز<sup>۴</sup> گشت  
۱۴۰ تیغ زبانم ز بیان آب یافت      کاکل کلکم ز بنان تاب یافت  
مشعلۀ فکرت من بر فروخت      و آتش اندیشه دماغم بسوخت  
کاین گهر گوهری دلپسند      در کمر قدر که شاید فکند  
بر سر این خسرو عالی نژاد      افسر القاب که باید نهاد  
بر در این روضۀ عنبر سرشت      نام همایون که بتوان نوشت  
مرغ سحر خوان نفس بر کشید      نوبتی بام جرس بر کشید  
همچو خضر بر در دل تاختم      غسل برچشمه جان ساختم  
شکر وضو کرده ز روی نیاز      چشم تفال به کتب کرده باز  
مصحف خاطر بگشودم نخست      سورت والشمس برآمد درست  
صبح فروزنده چو گل بر شکفت      در رخم از مهر بخندید و گفت

۱- کوهی: صدر زمان

۲- کوهی: فی مدح مولی الاعظم شمس الملة والدين محمد صائين.

۳- کوهی: رشته کان.

۴- تنع: هر دو مصراع با قافیه «گهر انگیز» است.

هست به شأن مه برج کمال<sup>۱</sup>  
مطلع خورشید کرم شمس دین  
هرمز کسری فر کشور فروز  
حاتم حیدر دل خسرو نشان  
آصف جم جام فریدون علم  
مرکز نه دایره لاجورد  
صفدر لشگر شکن شیر گیر  
حرز خرد نسخه القاب او  
خنجر او هندی آتش زبان  
شش جهت از قلمز دستش کفی  
در ره او دهر گدائی حقیر<sup>۲</sup>  
بر سر خوان کرمش یک مگس  
بحر محیط از حشمش سایی  
مشعل مه شمع شبستان او  
وز فزعش کوه کمر بفکند  
صحن گلستان طبق زر شود  
آب دهن بر رخ بحر<sup>۳</sup> افکند  
هاویه را ز آتش قهرت هوان  
در کف مهر آینه رای توس  
تیر تو مریخ کواکب شکار  
جوش برآورده کفلی الحمیم  
شمسه ایوان رفیع تو مهر

۱۵۰ مژده که این آیت فرخنده فال  
نقطه پرگار زمان و زمین  
مهدی دجال کش فتنه سوز  
خضر سکندر در موسی بنان  
قطب فلک قدر کواکب حشم  
رایض هفت اشقر گیتی نورد  
شیر پلنک افکن شمشر گیر  
اطلس چرخ ابره سنجاب او  
خامه او مصری گوهر فشان  
نه فلک از آتش تیغش تفی  
۱۶۰ بر در او بدر غلامی منیر  
طایر زرین پر سیمین قفس  
چرخ بسیط از خدمش نازلی  
شاه فلک بنده فرمان<sup>۳</sup> او  
در نظرش تیر سپر بفکند  
باغ گراز فیض کفش تر شود  
ابر چو از بخشش<sup>۴</sup> او دم زنبد  
ای چو قضا حکم مطاعت روان  
ترک فلک هندوی کرای توس  
تیغ تو شد قلمز دوزخ بخار  
۱۷۰ خون جگر در دل خصمت ز بیم  
دود کش مطبخ جودت سپهر

۱- تع: جلال.

۲- نسخه دانشگاه از این بیت شروع می شود.

۳- «تع» و «دا»: دربان.

۴- کوهی: گردش

۵- دا: سحر.

بزمگهت گلشن نیلوفری  
 بی کرمِت باد بدست چنار  
 خدمت درگاه تو اقصی المرام  
 رای تو آئینه روی ملک  
 رفته بر ابر کفت آب زر<sup>۱</sup>  
 کلک تو با مرغ سحر همزیان  
 خاصیت لطف تو در طبع مل  
 کلک تو مفتاح مراد آمده  
 باغ معالی<sup>۲</sup> ز تو گلشن شده  
 خاک درت سِرمۀ مهر روی بام  
 خشم تو شد آتش افلاک سوز  
 غرۀ از طارم قدرت سپهر  
 قلۀ کوه از سم خنگ تو خاک  
 گاو زمین از پی قربان تست  
 جام روان بخش تو گیتی نمای  
 اوج فلک مطلع و مهد<sup>۳</sup> تو ماه  
 گرده ای از سفرۀ جود تو خور  
 حادثه خفاش و دلت آفتاب  
 ممثلی از خوان سخای تو آز  
 خاک لگد خواره ز بیمت نژند  
 گرد برآرد زره کهکشان  
 از دل پر نور تو گیرد چراغ

ساقی بزم تو خور خاوری  
 خلق خوشت همدم باد بهار  
 نکهت انفاس تو یحیی العظام  
 طبع تو گلدستۀ باغ فلک  
 دامن بحر از کرمِت پر گهر  
 صیت تو با باد صبا هم عنان  
 مروحة خلق تو در دست گل  
 باب تو مرصاد عباد آمده  
 ۱۸۰ دیده دولت به تو روشن شده  
 پرچم رایات تو گیسوی شام  
 رمح تو گشت ارقم ضحاک سوز  
 شرفۀ از گوشۀ بام تو مهر  
 ابرۀ ابر از سر تیغ تو چاک  
 شیر سپهری سگ دربان تست  
 کلک رصد بند تو گیتی گشای  
 فوج ملک بیدق و<sup>۳</sup> خیل تو شاه  
 بدره ای از گنج عطایت قمر  
 خصم تو اهریمن و تیرت شهاب  
 ۱۹۰ چشم توقع بعطای تو باز  
 گردن گردون به شکوهت بلند  
 بهر قضیم فرست آسمان  
 شعله فروزنده این سبز باغ

۱- کوهی: رفته از ابر کفت آب زر . دا: رفته بر آب کفت آب زر.

۲- کوهی و «دا»: معانی

۳- کوهی: «و» ندارد .

۴- کوهی: مهر.

تیغ جهانگیر تو ببند به خواب  
جوهر فردی و جهان درج تو  
از مدد رأی تو گیتی گشاست  
صدر تو شد روضه و اقبال حور<sup>۲</sup>  
سینه جوزا سپر تیر ساخت  
مدح تو بر لوح زیر جد نوشت  
کی شکند دور زمان عهد تو  
طالع میمون تو فیروز باد  
حارس ایوان<sup>۳</sup> تو بادا ملک  
چنبر مه حلقه درگاه تو  
هشت چمن یک طرف از منظرت  
سینه (خواجو) و دل آفتاب  
بخت جوان از در و خصم از جهان  
ملک تو محروس ز عین الکمال

هر سحری صبح<sup>۱</sup> ملمع نقاب  
اختر سعدی و فلک برج تو  
عقل که آئینه گیتی نماست  
قدر تو شد موسی و افلاک طور  
حکم تو بر چرخ چوسریرفراخت  
منشی این طارم فیروزه خشت  
۲۰۰ مهدی عهدی و جهان مهد تو  
تا به ابد دور تو نوروز باد  
عرصه میدان<sup>۳</sup> تو بادا فلک  
قبه خور مهچهره خرگاه تو  
هفت طبق یک ورق از دفترت  
یافته از شمس قصر تو تاب  
وامده<sup>۵</sup> و رفته برین آستان<sup>۶</sup>  
روز جلال تو مصون از زوال

#### در سابقه نظم کتاب گوید<sup>۷</sup>

حلقه دل بر در جان میزد  
قطره زنان اشک سبک خیز من  
در سر من شور شکر پاسخان  
طاعت من فکر خراباتیان  
وزدم من خون صراحی به جوش

دوش در دیر مغان میزد  
سیل کنان چشم گهر ریز من  
۲۱۰ در دل من مهر رخ مه رخان  
غیبت من ذکر مناجاتیان  
از دل من جنگ سحر در خروش

۱- کوهی: طبع

۲- کوهی: در هر دو مصراع «و» ندارد.

۳- کوهی: جولان.

۴- کوهی: میدان.

۵- دا: آمده.

۶- کوهی: بدین داستان.

۷- کوهی: در نظم کتاب روضه الانوار فرماید. دا: عنوان ندارد.

دلق کبودم شده خمیری<sup>۱</sup> به می  
قامتم از تیر کمان ساخته  
پای عدم بر سر هستی زده  
در نظر خویش غریب آمده  
خاک در میکده بالین من  
قالبم از اشک قدح گل شده  
چهره شمع می افروخته  
۲۲۰ خرقه گرو کرده به بازار عشق  
آب شفق برده به خوناب دل  
جامه جان از غم دل کرده چاک  
خانه چشم شده خانی<sup>۴</sup> ز خون  
مرده چراغ دل تاریک من  
تاخته سرخاب به میدان چشم  
ز آتش سودا جگر افروخته  
خرمن دل رفته بباد هوا  
چشمه چشم<sup>۵</sup> آب نمک ریخته  
دیده ز بهر گهر پاک من  
۲۳۰ شب گره زلف سیه خم زده  
داده شفق باده گلگون زچنگ  
ویس مهاباد فلک در حرم  
زنگی شب چون سیه می پرست

رقص کنان جانم از آواز نی  
سینه ام از آه بنان ساخته  
راه وجود از سر مستی<sup>۲</sup> زده  
مرده و آنگه به طبیب آمده  
شیشه می چشم جهان بین من  
و آب<sup>۳</sup> رخم چون قدح ازل شده  
خورده کباب از جگر سوخته  
رفته به مژگان در خمار عشق  
خرمن مه سوخته از تاب دل  
وز رخ دل گرد هوا کرده پاک  
رایت صبرم شده از غم نگون  
تافته تار تن باریک من  
و آب رخم رفته به طوفان چشم  
عود صفت ماخته و سوخته  
دردی درد آمده دل را دوا  
و آتش دل آب فلک ریخته<sup>۶</sup>  
آب روان ریخته بر خاک من  
دود جگر در دل عالم زده  
خرد شده جام عقیقش به سنگ  
زرد سپهدار افق بسته دم  
از قدح سر سیه افتاده مست

۱ - کوهی: حمیری.

۲ - دا: ره مستی.

۳ - دا: آب

۴ - کوهی: خالی. دا: خوانی.

۵ - کوهی: چشمه جان

۶ - کوهی: خاک فکل بیخته.



در سر شب پختن سودای خام  
مطلع خورشید شده ماه کاس  
پیر خرد سرسبک از دست خواب  
ز آتش می<sup>۲</sup> آب بر آتش زده  
اشک قدح لعل مذاب آمده  
دل همه جان گشته و جان دل شده  
مست در آمد قدحی<sup>۳</sup> می بدست  
ساغر جان از شکرش پر شراب  
و آمده<sup>۵</sup> قربان و مبرا ز کیش  
حلقه شده بر در دردی فروش  
کرده درین وقت بدین قبله روی  
قبله صاحب نظران روی<sup>۷</sup> تو  
در سر غوغای جنون رفته ای  
بنده ای آزاد ز دینار و گنج  
شارح منظومه بی حاصلان  
پیش رو محمل آوارگان<sup>۱</sup>  
گشته به شمشیر ملامت شهید

دز دل مه<sup>۱</sup> آتش خورشید جام  
عطسه خونین زده مهر روی طاس  
خلوتیان سحری مست خواب  
خاک نشینان در میکده  
بزم ز بن جرعه خراب آمده  
گل همه تن گشته و تن گل شده  
عیسوی مهوش دردی پرست  
کوی خرابیات ز چشمش خراب  
دید مرا رفته ز مستی ز خویش<sup>۴</sup>  
خون دل از ساغر جان کرده نوش  
گفت کداسی و چه نامی بگوی  
گفتمش ای کعبه جان کوی<sup>۶</sup> تو  
من کیم از دست برون رفته ای  
سوخته<sup>۸</sup> و ساخته با داغ ورنج<sup>۹</sup>  
هیمة کش مطبخ آتش دلان<sup>۱۰</sup>  
جرعه چشم مجلس میخوارگان  
پیر مغان را شده از جان مرید<sup>۱۱</sup>

۱- کوهی: دل شب.

۲- کوهی: ز آتش دل.

۳- نع: قدح می.

۴- دا: دیده مرا رفت ز مستی خویش

۵- دا: آمده.

۶- کوهی: روی.

۷- کوهی: کوی.

۸- نع: سوخته ای

۹- کوهی: درد و رنج

۱۰- صاحب دلان.

۱۱- نع: این بیت را ندارد. دا: از این بیت به بعد تاپ شماره ۵۲۱ ندارد.

لعبت‌بیت روی<sup>۱</sup> مسیحی‌نژاد  
کاین به رخم در کش و غوغا مکن  
چون من لب تشنه رسیدم به آب  
در دل من چشمۀ جان شد پدید  
بومه زدم بر لب جان بخش جام  
مرهم جان یافت دل ریش من  
خاک وجودم همه بر باد شد  
آتش عشق آب روانم ببرد  
گردش نه کاسه زیادم برفت

ساغر می بر کف دستم نهاد  
در دل شب این همه سودا مکن  
سایۀ من محو شد از آفتاب  
وز کف خضر آب حیاتم رسید  
وز دهن جام رسیدم به کام  
صورت خواجو بشد از پیش من  
خاطر من از بند غم آزاد شد  
بار دل از گردن جانم ببرد  
مستی هستی ز نهادم برفت

#### در سبب ترتیب این نظم و صفت ریاحین<sup>۲</sup>

۲۶۰ خسرو مشرق چو علم برکشید  
سرخ گل صبح دمیدن گرفت  
باغ فلک روضۀ انوار گشت  
باد ختن نافۀ تاتار شد  
ویس گلندام چو بر شد به بام  
قادر خاور شد از اورنگ زر  
رومی روز آتش دل برفروخت  
چرخ سر حقه گوهر ببست  
گنبد شش روزن پیروزه خشت  
شیر سپهری شده بر گرگ چیر

بادۀ لعل از قدح زر کشید  
شب‌نم سیاره چکیدن گرفت  
ادهم شب مالک دینار گشت  
صحن چمن طبلۀ عطار شد  
مؤبد زرد فلکش گشت رام  
ناظر گل چهر خور آئین خور  
زد نفس و هندوی شب رابسوخت  
کوه کمرکش کمر زر ببست  
گشته دل افروز چو باغ بهشت  
صاحب شیر آمده از گرگ سیر

۱- مه روی

۲- کوهی: در سبب نظم کتاب و صفت ریاحین.

و آهوی مشک افکن شب مشک ریز  
 باد صبا دامن صحرا گرفت  
 دست بر آورده به تاراج خواب  
 مرغ بر آورده خروش جرس  
 بیضه بیضای مهش زیر پر  
 و آمده چون چشم بتان نیمه مست  
 و آب حیات از لب جان یافته  
 رفته دل از پرده به بانگ رباب  
 دل سوی بستان شد و خوابم ببرد  
 و آتشش دل در دل آتشش زدم  
 قوت دل از خون قدح ساختم  
 نکهت باغ آمد و بر باد داد  
 و آمدم از گوشه خلوت به باغ  
 داده به مستی<sup>۲</sup> دل سرکش زدست  
 باد بر آشفست چو آهم شنید  
 سرو ببالید ز پرواز من  
 بر جگر سوخته از مهر داغ  
 برگ صبوحی به چمن ساخته  
 خون بط باده چو چشم خروس  
 نوبت نوروز به بستان زده  
 شاخ به شوخی شده گیسو فشان<sup>۳</sup>  
 انبسته الله نباتاً حسن  
 سبزه سوادى ز خط سبز یار

۲۷۰ گشته نسیم<sup>۱</sup> سحرى مشک بیز  
 آتش خور در دل خار را گرفت  
 زمزمه بلبل و بانگ رباب  
 بوی گل و باد سحر هم نفس  
 طغزل زرین خور تیز پر  
 من شده از باده نوشین ز دست  
 رخ ز سیاهی چو خضر تافته  
 جامه جان شسته به جام شراب  
 باد بهار آمد و آبم ببرد  
 بانگ بر این توسن سرکش زدم  
 ۲۸۰ لعل روان در قدح انداختم  
 خرمن تمکین مرا همچو باد  
 ز آتش دل باز گرفتم چراغ  
 خیمه زدم بر لب گلزار مست  
 غنچه بخندید چو رویم بدید  
 مرغ بنالید ز آواز من  
 لاله دل سوخته دیدم به باغ  
 لاله عذاران به چمن تاخته  
 گل شده سوری و<sup>۳</sup> شقایق عروس  
 مرغ به بستان ره بستان زده  
 ۲۹۰ باد بهار آمده دامن کشان  
 خوانده سپهر از خط سبز چمن  
 و آمده بر حاشیه لاله زار

۱- کوهی: هوای

۲- کوهی: زمینی

۳- کوهی: «و» ندارد.

۴- کوهی: گیسو کشان.

برگ سمن فرش گلستان شده  
 سرو سرافراز قد افراخته  
 چون رخ رامین گل خیری<sup>۱</sup> به رنگ  
 در سر گلنار هوای چمن  
 صحن چمن چون نظر دوستان  
 خار غلامی شده سر تیز نام  
 نرگس سر خوش قدح زر به دست  
 عود شده سنبل و گل عودسوز  
 خاک چمن کحل و میحانسیم  
 ساغر لعل اشقر سرخاب مل  
 خنده کنان ساغر مل بر چمن  
 گشته پر از نغمهٔ کبک دری  
 شاخ و سمن مهد و میحا شده  
 فاخته بریبط زن و نائی هزار  
 و آب روان سلسلهٔ پای باد  
 و آمده بستان ختن و بیدمشک  
 سرو و سمن رستم و دستان بهم  
 بر سخن مرغ چمن کرده گوش  
 همنفس بلبل و ساری شده  
 در نفس سرد سحر بسته دل  
 دم بدم از خون جگر ماجرا

سنبل تر خادم ریحان شده  
 مرغ چمن باز نوا ساخته  
 چون دهن ویسه دل غنچه تنگ  
 در بر گلزار قبای سمن  
 برگ سمن خوش نظر بوستان  
 خسرو گل را ز<sup>۲</sup> سر احترام  
 لالهٔ دل سوخته مجمر به دست  
 ۳۰۰ شمع بهار آمده بستان فروز  
 سیزه خضر گشته و سوسن کلیم  
 نشتر خار ارقم ضحاک گل  
 غمزه زنان غنچهٔ گل با سمن  
 گلشن پر نرگس نیلوفری  
 بلبل و گل وامق و عذرا شده  
 در حرم لاله رخان بهار  
 خندهٔ باغ از حرکتهای باد  
 خون شده مشک ختن از بیدمشک  
 گلشن و گل روضه و رضوان بهم  
 ۳۱۰ من به نسیم سحری داده هوش  
 خاک ره باد بهاری شده  
 جان من سوختهٔ خسته دل  
 بر لب سرچشمهٔ من تشنه را

۱- نج: سوری

۲- کوهی: گلزار

یافت دلم بوی سر زلف یار  
درد مرا مایه درمان رسید  
وز دور خم نور و دولب نار داد  
نقل سخن را شکر آمیز کرد  
مرغ ضمیرت به نوا صدهزار  
باز به نوروز بیارا سخن  
بلبل دل را به ترنم درآر  
گوی فصاحت به خرد در ربای  
خرمن مه ز آتش خاطر بسوز  
معتقد نظم نظامی توئی  
بر گذر از جدول و پرگار او  
در کف مهر آینه رای تست  
بر خط آن خطه سرائی بساز  
روضه انوار آلهیش خوان  
گشت مرا کشف اشارات او  
کلی قانون شفا یافتم  
و آینه صورت جانان شدم  
چشم امیدم به جمال تو باز  
چون نکنم هر چه تو فرمان دهی  
روی بپوشید مهم در نقاب  
ملک سخن زیر نگین منست  
بلکه نظرگاه الهی دلست  
رفت ز دستم دل دانش پرست  
بی خبر افشاده ام از درد درد

ناگه<sup>۱</sup> از انفاس نسیم بهار  
جان مرا مژده جانان رسید  
سرو چمانم به چمن بار داد  
در سخن از پسته شکرریز کرد  
کای نفست نکهت دارالقرار  
چون گل و نوروز رساندی به من  
۳۲۰ غنچه جان را به تبسم در آر  
چشم معانی به بیان برگشای  
شمع خور از نور درون بر فروز  
گرچه سخن پرور نامی توئی  
در گذر از مخزن اسرار او  
خازن مخزن دل دانای تست  
خیز و ازان پرده نوائی بساز  
مخزن اسرار حقیقیش دان  
من چو شدم صید عبارات او  
از نظرش فیض بقا یافتم  
۳۳۰ صیقلی آینه جان شدم  
گفتمش ای سرو گلستان ناز  
چون تو بر این دلشده فرماندهی  
لیک بشد مهر ضمیرم<sup>۲</sup> ز تاب  
گرچه سخن ملک یمین منست  
شمع سراپرده شاهی دلست  
من چو ندارم دل و دانش به دست  
در خم این هفت خم لاجورد

۱- کوهی: نا که.

۲- کوهی: ضمیرت.

خاتم ملکوت ز کفم درفتاد  
عقل پریوش بشد از دام من  
۳۴۰ هدهد فکرم بهوا باز ماند  
کس نرساند خبری بی سخن  
گر شوم پیر خرد دستگیر  
ور تو به همت نظری می کنی  
روی نتابی ز مقالات من  
صورت خواجه کنم از دل برون  
بر سر هستی قلمی در کشم  
کانکه فراغت زخودش حاصلست  
داد فلک تخت روانم به باد  
واهرمن طبع نشد رام من  
بلبل طبعم ز نوا باز ماند  
از بر بلقیس معانی به من  
باز ستانم قلم از دست پیر  
از ره لطفم گذری می کنی  
نگذری از خیل خیالات من  
زورق معنی برم از گل برون  
وز سر مستی رقمی بر کشم  
ایمن ازین منزل آب و گلست

#### مقال اول در بیان حقیقت سخن و مراتب آن

ای دلت از غلغل جان پر خروش  
بر سر این سرو چمان چمن  
۳۵۰ عقل چه داند که درین باغ کیست  
شمسه خاطر چو برآمد به بام  
فکر سخنور چو زبان برگشاد  
هست سخن اختر گردون جان  
چشم قلم ابر کواکب نثار  
پرده سرایان که دم از دل زنند  
شمع سخن را ز دل افروختند  
آب سخن بر در دل ریختند  
از طرف صوت برون تاختند  
گویی معانی به سخن برده اند  
۳۶۰ رخس سخن را به خرد رانده اند  
جان به صغیر سخت داده هوش<sup>۱</sup>  
گر نشود مرغ سخن نغمه زن  
وین همه آوازه و آواز چیست  
عقل مدبر سخنش کرد نام  
شور سخن در دل دانا نهاد  
نون سخن ماهی ذوالنون جان  
مرغ سخن باز ملایک شکار  
ساز سخن در حرم گل زنند  
مرغ زبان را سخن آموختند  
گرد خرد بر رخ جان بیختند  
برگذر حرف کمین ساختند  
صید امانی به سخن کرده اند  
درس خرد را به سخن خوانده اند

و آب وی از جوهر جان داده‌اند  
 زلف سخن شد به زبان تابدار  
 هست گهر قطره‌ای از چشم کان  
 خوان سخن مائده عیسویست  
 نفثه<sup>۱</sup> روحست دم دلنواز  
 روشنی دین ز چراغ دلست  
 آن می‌ناب است که جان جام‌اوست  
 و اهل بیان در سخنش مانده‌اند  
 طبع دل افروز فروزد چراغ  
 ناطقه آواز جرس برکشد  
 ملک جم ملک سخن دانی است  
 و به حقیقت نگری بی سخن  
 ما همه درجیم و سخن لعل ناب  
 و نه کسی دم<sup>۲</sup> نزدی از سخن  
 صدرنشین شد دل سودا پرست  
 بر در دل چشم فراست گشود  
 گشت سخن گوهر تیغ زبان  
 گنج سخن لایق ویرانه نیست  
 بحر سخن موج زند بر کنار  
 و آب حیات از لب جان آمده  
 و اهل خرد عین روانش نهند  
 وز غم دل جان به سخن برده‌ایم  
 زانک دو عالم به سخن داده‌ایم  
 منظر اوئیم و بدو ناظریم

تیغ سخن را به زبان داده‌اند  
 لعل زبان شد به سخن آبدار  
 هست سخن گوهری از کان جان  
 طبع سخن سنج کف موسویست  
 بلبل عرشست دل نغمه ساز  
 خون جگر لاله باغ دلست  
 آب حیاتی که سخن نام‌اوست  
 اهل معانی سخنش خوانده‌اند  
 در حرم قیصر قصر دماغ  
 ۳۷۰ فاکره هر دم که نفس برکشد  
 خاتم دل مهر سلیمانی است  
 نقد روانست سخن را ثمن  
 ما همه برجیم و سخن آفتاب  
 بود سخن واسطه امر گن  
 روح چو در تن به خلافت نشست  
 عقل که اقلیم ریاست گشود  
 شد به سخن تیغ زبان دُریشان  
 شمع سخن در خور پروانه نیست  
 طبع دُریشان چو برآرد بخار  
 ۳۸۰ جان نگار از دل به زبان آمده  
 اهل سخن آب روانش نهند  
 ما که جهان وقف سخن کرده‌ایم  
 بی سخن از بهر سخن زاده‌ایم  
 مظهر اوئیم و بدو ظاهریم

۱- کوهی: نفثه

۲- تع: دمی کسی

حاضر اوئیم و ز خود نائیم  
خیز که لب ز آب سخن تر کنیم  
سرو سخن کش چمن آمد روان  
خانه دل خانه آگاهی است  
گر تو درین ره گذری کرده ای  
دست ز دامن تصرف بدار ۳۹۰  
عالم جان بین شده اقطاع دل  
فکر که شد طغرل طاووس پر  
ملک سخن ملکت خواجه شده

باده پرستیم و زمی نائیم  
شمع روان ز آتش دل بر کنیم  
برگذرد بی سخن از آسمان  
ملکت جان مملکت شاهی است  
در رخ معنی نظری کرده ای  
سر ز گریبان تفکر<sup>۱</sup> بر آر  
جنس سخن در کف بیاع دل  
بر سر نه بیضه فرو کرده سر  
او همه ما گشته و ما او شده

حکایت طوطی که بر چه صورت پارسی گو شد و این معنی بی نظیر باز نمودن

طوطی خوش نغمۀ دستان سرای  
رفت برون صبحدم از بوستان  
چونک هوائی شده پر برگشاد  
منزل خود دید به جانی عجیب  
هیچکس همدم و دمساز نه  
شور شکر خنده گل در سرش  
از نفسش فارسیان را طرب ۴۰۰  
نادره گوئی که سخن ساز بود  
آینه اش برد و برابر نهاد  
کرد در گلشن تعلیم باز  
طوطی خوشخوان چو نظرباز کرد  
خوش سخنی یافت ترنم سرای  
دیدد درو نقش دلارای خویش

عمر بسر برده به بستان سرای  
رای سفر کرده ز هندوستان  
در طرف فارس اسیر افتاد  
در قفسی تنگ و مقامی غریب  
هیچکس محرم و همراز نه  
در دل شوریده غم شکرش  
وز سخن فارسیش بسته لب  
زو در بستان سخن باز بود  
وز پس آئینه زبان برگشاد  
گشت چو مرغ سحری نغمه ساز  
گوش بدان مرغ سخن ساز کرد  
و آمده در آینه صورت نمای  
شد دلش آشفته سیمای خویش



آمدش از پی یکی از دوستان  
یا مگرش باز رهند ز دام  
داد جوابش به همان لهجه باز  
می شد و راه دگری می سپرد  
سامع و قائل خود و خود بی خبر  
طوطی آن گلشن طوطی نماست  
باز بگوش آیدش آواز آن  
خویش نهد گوش بر آواز خویش  
لیک سخن در سخن آموز اوست  
عکس رخ تُست رخ ماه و مهر  
جز تو نبیند که نمائی جمال  
همچو تو یک مرغ نیند به دام  
چون تو سر آید نبود جز فسوس  
رنگ تو دارند درین دیرتنگ  
این همه رنگند و تو بی رنگ آن  
نقش جمال تو نماید به تو  
زمزمه تست و تو گوئی صداست  
معنی خود بازخوانی<sup>۱</sup> که چیست  
و آینه روی تو هم روی تست  
ور همه جانند توئی جان جان  
و زدل خواجو خبر جان بپرس

کرد تصور که ز هندوستان  
تادهد از هم نفسانش پیام  
هرچه به گوش آمدش از سوز ساز  
صورت خود را دگری می شمرد  
خود نظر افکنده و خود در نظر  
ناطقه گو مرغ ترنم سراسر  
هر چه درین پرده کند ساز آن  
خویش کند زمزمه راز خویش  
طوطی جان نطق دلفروز اوست  
آینه روی تو آمد سپهر  
عقل درین آینه پر خیال  
در قفس ششدر آئینه فام  
هر چه<sup>۱</sup> درین نه قفس آبنوس  
این صور مختلف رنگ رنگ  
چون به حقیقت نگری در جهان  
دهر خیال تو نماید به تو  
هر چه درین گنبد دستان نماست  
صورت خود باز ندانی که کیست  
طوطی جان مرغ سخن گوی تست  
گر همه جسمند توئی جان آن  
خیز و ز جان قصه جانان بپرس

مقاله دوم در مقامات اولیاء و صفت مقرّبان حضرت الوهیت  
شیر شکاران که درین بیشه اند گنج فشانان گدا پیشه اند

۱- کوهی: که.

۲- کوهی: ندانی

۴۳۰ واسطه عقد بنی آدمند  
 نامورانند و ز نام ایمنند  
 باده پرستند و زمی بی خبر  
 بحر محیطند و ز گوهر ملول  
 هم ره و هم رهرو و هم رهبرند  
 راه روانند و دل از راه دور  
 حکم نه و زیر نگین ملک جم  
 هیچ نه و گنج فریدون بدست  
 سرو روانند و زیستان ببری  
 رخت برآورده ز غرقاب گیل  
 سر چو قلم در قدم انداخته  
 ۴۴۰ مشعل دوده آدم شده  
 روی دل از کون و مکان تافته  
 تخت برین تخته غبرا زده  
 رخس ز میدان ازل تاخته  
 سوخته چون شمع و رخ افروخته  
 راهبر خلق جهان آمده  
 چون شه خاور ز حد نیمروز  
 کرده زدل صورت پندار حک  
 خسته و از رنج شفا ساخته  
 در خم این دایره دیر پای  
 ۴۵۰ جمله خموشان حکایت سرای  
 راه نوردان شکسته قدم

خضر قدومان مسیحا دمند  
 جرعه چشانند و ز جام ایمنند  
 گوش بر آواز و ز نی بی خبر  
 چرخ بسیطند و ز اختر ملول  
 هم می و هم ساقی و هم ساغرند  
 شاه نشانند و رخ<sup>۱</sup> از شاه دور  
 عالمیان زیر نشین علم  
 دست نه و دامن گردون بدست  
 گنج نهانند و ز ویران عری  
 روی برآورده به محراب دل  
 و آتش دل در قلم انداخته  
 مردمک دیده عالم<sup>۲</sup> شده  
 وز درد نقد روان یافته  
 چرخ برین چرخه خضرا زده  
 گوی به چوگان ابد باخته  
 ساخته چون عود و جگر سوخته  
 وز نظر<sup>۳</sup> خلق نهان آمده  
 رانده سوی شام به یک نیم روز  
 حرف یقین خوانده ز طومار شک  
 بیخود و با یاد خدا ساخته  
 پای نه و کرده جهان زیر پای  
 ملک ستانان ولایت نمای  
 راز گشایان فرو بسته دم

۱- تع: دل

۲- تع: آدم

۳- تع: در نظر.

جرعه چشان در خمار عشق  
 راه نشینان رباط عدم  
 شعله فروزان شبستان راز  
 از قدح سرمدی افتاده مست  
 رخت برون برده ز کوی امل  
 شهد فشان گشته به بزم شهود  
 شسته ز دل صورت کبر و ریا  
 جوهری گوهر بازار ذوق  
 صوفی شش خانگه سالخورد  
 بال نه و ملک جهان زیر پر  
 بی زر و بیزار ز دیهیم و گاه  
 زر کش خور دامن خرگاهشان  
 تخت در ایوان الهی زده  
 سوخته و ساخته با هر که هست  
 وز سقر آزاد و ملوک از بهشت  
 همچو خور آتش دل و عالم فروز  
 هر دو جهان درندبی باخته  
 بوده ز می بی خود و ناخورده می  
 خوانده ملک شان گهر درج دل  
 سایه نشین شجر هفت شاخ  
 طایر این باغچه چنبری  
 گرم رو بی خبر از پای و سر  
 کوس فرح بر در کربت زده  
 کرده درین سبز ارایک نظر  
 باخته این مهره شش سوی را  
 گاه درین صحن مطبق چرند  
 گنج به معنی و به صورت خراب

میوه کشان سر بازار عشق  
 شاه نشانان بساط قدم  
 لاله فروشان گلستان ناز  
 باده پرستان شراب الست  
 تخت نشینان جهان ازل  
 پرده سرایان سرای وجود  
 معتكفان حرم کبریا  
 منزوی مسجد اقصای شوق  
 مفتی نه مدرسه لاجورد  
 دیده نه و کون و مکان در نظر  
 بنده و آزاد ز اقبال و جاه  
 چنبر مه حلقه درگاهشان  
 ملک نه و نوبت شاهی زده  
 بی خبر و با خبر از هر چه هست  
 فارغ ازین طارم پیروزه خشت  
 ابر صفت پرده در و پرده دوز  
 مشرق و مغرب به شبی تاخته  
 راه بسر برده و گم کرده پی  
 گفته فلکشان قمر برج گل  
 تاجود بارگه هشت کاخ  
 سایر این مزرعه ششدری  
 تیز پر و بی اثر از بال و پر  
 خیمه دل در ره قربت زده  
 رفته ز ایوان ملایک بدر  
 تاخته آن خطه نه گوی را  
 گاه برین طاق معلق پرند  
 تشنه لبانند ولی غرق آب

ایکے درین چشمہ نوثی<sup>۱</sup> آشنا  
 ۴۸۰ خیز چو خواجو در دل باز کن  
 قصہ این جمع پریشان مخوان  
 لمبت این پردہ ز مردم بپوش  
 در رہ عرفان چو شدی راه جوی  
 معرفت از من عرف اللہ جوی

### حکایت سید الطایفہ جنید و شبلی رحمہ اللہ علیہما و منع از افشاء سرّ ربوبیت و جواب آن

سید این طایفہ یعنی جنید  
 گفت بہ شبلی کہ سر درج راز  
 ما کہ نوازندہ این پردہ ایم  
 در گذر از شرح اشارات دوست  
 قصّہ او حاجت تقریر نیست  
 سرّ معانی ز بیان کس نیافت  
 ۴۹۰ شرح ہدایت بتصلّف مخوان  
 نغمہ این مرغ ز دستان جداست  
 حال نہ قالست کہ گفتن توان  
 در نظر عامہ چہ کشف و چہ کفش  
 جدول وحدت نہ بمسطر کشند  
 خسرو توحید ندارد سریر  
 خانہ ناکردہ نشاید فروخت  
 اہل روش را قدمی دیگرست  
 بانگ نوائی کہ ز عشاق خاست

آنکہ شدش طایر توحید صید  
 بر سر منبر نشوان گفت باز  
 ساز دل از پردہ نہان کردہ ایم  
 کاین ہمہ خود رمزو<sup>۲</sup> عبارات اوست  
 و آیت او قابل تفسیر نیست  
 علم حقیقی بنشان کس نیافت  
 درس الہی بتکلف مران<sup>۳</sup>  
 غنچہ این گل ز گلستان جداست  
 وجد نہ نجدست کہ رفتن توان  
 در ہر جہال چہ جدّ و چہ خفش  
 بادہ معنی نہ بساغر چشند  
 بلبل تحقیق ندارد صفیر  
 شمع نیاوردہ نباید فروخت  
 کعبہ جان را حرمی دیگرست  
 پیش مخالف نشوان گفت راست

۱- نع: نئی

۲- کوی: «و» ندارد.

۳- کوی: مخران

گفت منم پرده و پرده سرا  
 هست کسی در دو جهان غیر من  
 دانه دُر بی حد و دریا یکی  
 هیچ توان گفت که دریا نبود  
 باده خورشید نما نام یافت  
 روزگه افزون شود و گه زوال  
 خاک شود سنگ و شود سنگ خاک  
 وز شجرست آنکه برآرد ثمر  
 هیچ ندیدم بجز از دُر درد  
 برق زد و خرمن هستی بسوخت  
 مرده ز کونین و جهان از جهان  
 چند کشد پیرهنم بار تن  
 ور همه<sup>۱</sup> گل گشت چمن خار کو  
 چون همه او را شده ام او کراست  
 کی طلبیدی که نمی یافتی  
 عالم صورت<sup>۲</sup> ظلمات و تو نور  
 روضه حورست ولی حورازوست  
 چشمه حیوان ز خضر دور نیست  
 اسم مستان و مستان ست اسم  
 بلبل او از چمنی دیگر ست

شبلی از آن پرده که میزد نوا  
 ۵۰۰ گویم و خود گوش نهم بر سخن  
 اسم هزارست و مستی یکی  
 موج که از لجه نفس برگشود  
 چشمه خورشید چو بر جام تافت  
 ماه گهی بدر بود گه هلال  
 نور ندارد ز چراغ انفکاک  
 شاخ گیاهست که گردد شجر  
 من که ازین هفت خم لاجورد  
 آتش مستی ز دلم برفروخت  
 زنده بجانانم و فارغ ز جان  
 ۵۱۰ شد تن من جان و تنم پیرهن  
 من همه گر یار شدم یار کو  
 آنکه من او گشته ام آیا کجاست  
 ای که ازین چشمه نمی یافتی  
 روضه معنیست بهشت و تو حور  
 شمع نه نورست ولی نور ازوست  
 حاصل ظلمات بجز نور نیست  
 جسم روانست و روانست جسم  
 گفته خواجو سخنی دیگرست

مقاله سوم در کمال مراتب بشری و فضیلت نوع انسان بر سایر حیوانات  
 ای به خرد ناظر نه بارگاه  
 ۵۲۰ گلبن جان خوش نظر باغ تو  
 وی به نظر مشرف شش کارگاه  
 لاله دل سوخته داغ تو

۱- کوهی: در همه

۲- کوهی: جمله عالم.

صید تو این طغرل طاوس پر  
 پیکر فطرت ز تو جان یافته  
 دیده خورشید به روی تو باز  
 نه فلک از خاک درت یک غبار  
 شمع سراپرده شاهی توئی  
 قرص قمر آینه روی تست  
 آب فشان سیر کویت سحاب  
 گنج معانی تو و صورت طلسم  
 دیده گردون چو تو ماهی ندید  
 ۵۳۰ برج معالی چو تو اختر نشافت<sup>۲</sup>  
 چون به ازل نوبت هستی زدند  
 جرعه جان بر گل دل ریختند  
 شمع بصر بر گذرت داشتند  
 چهره صبح از دمت افروختند  
 طبل سحر بر سر بامت زدند  
 جسم تو شد سرو روانرا چمن  
 کعبه قربت<sup>۴</sup> حرم خاص تست  
 در صدف حقه و ش چنبری  
 هر خلفی را که خلافت دهند  
 ۵۴۰ گر یزنی کوس خلافت<sup>۶</sup> رواست  
 چتر تو نه قبه افلاک بس

مشتريت هرمرز کاووس فر<sup>۱</sup>  
 عالم خاک آب روان یافته  
 بر کف ناهید برای تو ساز  
 شش جهت از بهر دلت یک بخار  
 گوهر دریای الهی توئی  
 نافه شب غالیه موی تست  
 مشعله افروز رهت آفتاب  
 جان حقیقی تو و کونین جسم  
 خسرو انجم چو تو شاهی ندید  
 درج معانی چو تو گوهر نیافت  
 پرده هشیاری و مستی زدند  
 گرد وجود از عدم انگيختند  
 لاله جان در جگرت کاشتند  
 سوره نور از دلت آموختند  
 سکه خورشید به نامت زدند  
 مغز تو شد شمع خرد<sup>۳</sup> را لگن  
 فاتحه صبح ز اخلاص تست  
 همچو تو نبود گهري گوهري<sup>۵</sup>  
 حکم بر اقلیم لطافت دهند  
 زآنکه درین ملک خلافت تراست  
 تخت تو این تختگاه خاک بس

۱- نسخه دانشگاه مجدداً از این بیت شروع میشود. دا: هرمرز و کاووس

۲- کوهی و دا: نیافت

۳- دا: شمع فلک.

۴- نع و کوهی: قدرت

۵- کوهی: گهر دیگری

۶- کوهی: لطافت.

رایت رایست چو بر افراختند  
 هیگل دل در برت افکنده اند  
 آب روان بر گلت افشانه اند  
 مطلع فطرت چو تو صدی نیافت  
 تا تو درین باغ نکردی درنگ  
 پیر فلک بی تو حضوری نداشت  
 جز تو کسی مهدی این مهد کیست  
 هیچ فلک چون تو گرانمایه نیست  
 ۵۵۰ مشرق انوار عنایت توئی  
 سدره نهالی ز گلستان تست  
 جان و جهان جان جهان خواندت  
 همچو تو سروی به ارم کس ندید  
 اختر تو در خور این برج نیست  
 روز و شب ای خواجه درین کارگاه  
 حله طرازان که طرازش کنند  
 چاک زنش دامن و درپا فکن  
 شام و سحر ظلمت و نور تواند  
 بنده آن مهرخ جادو مشو  
 ۵۶۰ طبع تو را ننگ سبکساری است  
 جای توجائیست که آنجائیست  
 سورة توحید تو خوانی و بس  
 باغ بهشتی و خرد حور تو  
 شام تو از صبح ندارد اثر

مهیچه اش از طاسک خور ساختند  
 شور خرد در سرت افکنده اند  
 و<sup>۱</sup> اهل خرد جان دولت خوانده اند  
 چرخ جبلت چو تو بدی نیافت  
 در گیل ابداع نبود آب و رنگ  
 جان جهان بی تو سروری نداشت  
 غیر تو در عهده این عهد کیست  
 هیچ ملک چون تو سبک سایه نیست  
 نقطه پرگار هدایت توئی  
 زهره چراغی ز شبستان تست  
 خاک وجود آب روان خواندت  
 مثل تو مرغی به حرم کس ندید  
 گوهر تو لایق این درج نیست<sup>۲</sup>  
 چیست دو مفتول سپید و سیاه  
 بهر تو کوتاه و<sup>۳</sup> درازش کنند  
 در لگدش گیر و به صحرا فکن  
 جان و خرد روضه و حور تواند  
 سخره این شاهد هندو مشو  
 رخت تو را عیب گرانبیاری است  
 رای توراتیست که آنرای نیست  
 وایت<sup>۴</sup> تفرید تو دانی و بس  
 شمع فلک مقتبس از نور تو  
 صبح تو از شام ندارد خبر

۱- کوهی: «و» ندارد.

۲- نع: این بیت را ندارد.

۳- کوهی و دا: «و» ندارد.

۴- دا: «و» ندارد.

نفثه خواجو نفس سُرمدیست      بینش او از نظر ایزدیست  
هر که درین راه قدم می‌زند      دمدۀ ملک قدم می‌زند

### حکایت سلطان العارفين بايزيد بسطامي قدس الله روحه در بیان عالم وحدت

مست شراب صمدی بایزید      آنکه زدی نعره هل من مزید  
بود صبوحی زده در بزم دل      برده برون بزمگه از آب و گل  
خورده می سرمدی از جام جان      جرعه آن ریخته بر کن فکان  
۵۷۰      پاکن میخانه مستی شده      بی خبر از عالم هستی شده  
گشته روان موکب سلطانیست      ورد زبان سوره سبحانیست  
کرد کسی زو به تکلف سؤال      کای شده سرمست می لا یزال  
شب به چه صورت به صباح آوری      صبح مروح به رواح آوری  
گفت مزین دم ز صباح و مسا      زانکه نه روزست و نه شب نزدما<sup>۱</sup>  
هست مسائیش محقق صباح      در حرم قدس چه سکران چه صاح  
مقصد این راه ز منزل جداست      فرضه این بحر ز ساحل جداست  
نیست درین دم کمینم صبح و شام      شام درین خانه که آرد به بام<sup>۲</sup>  
قلزم توحید ندارد کنار      باده تحقیق ندارد خمار  
مرغ کزین شعبه شود نغمه ساز      سبزه نداند ز لب چشمه باز  
۵۸۰      ناله شوق از جرسی دیگرست      نکهت عشق از نفسی دیگرست<sup>۳</sup>  
هر قدمی لایق این راه نیست      هر حرمی در خور این شاه نیست  
ملک سکندر به گدا کی رسد      نور ثریا به سُها کی رسد  
گوهر این بحر به ما داده‌اند      و آتش ما را ز هوا داده‌اند  
جم که بود جرعه چش جام ما      غم چه بود نامور از نام ما

۱- دا: پیش ما.

۲- دا: به نام.

۳- دا: از این بیت تا بیت شماره ۶۰۹ را ندارد.



طایر این روضه نیاید به دام  
بام غم اندوخته را شام نیست  
قول بزرگان نبود جز عمل،  
بی خود از آنم که نه خود می زدم  
راه نهانند حجاز منست  
با دل خواجو بودش ماجرا

شارح این فقه ندارد کلام  
شام جگر سوخته را بام نیست  
نوبت عشاق ندارد غزل  
من به ازل راه ابد می زدم  
آه دل سوخته ساز منست  
هر که ازین پرده نوازد نوا ۵۹۰

### مقاله چهارم در تنبیه و تهدید و به چشم تعظیم در مردم نگرستن

خاک توام گر نبری آب من  
گرم در تا به کی آهستگی  
و اهل درون قلبت از آن می نهند  
سینه میفران به بالای پست  
کو نتواند که شود خویش بین  
عیش مکن تلخ چو مل می خوری  
ساکن این خاک مطبّق مشو  
ور نشوی غرقه به ساحل رسی  
کور دل آنکو به نظر باز ماند  
شاد بنشست و به غم<sup>۲</sup> بر نخاست  
چند وزد باد هوا بر گِلَت  
ز آنکه نگین از تو بخواهد فتاد  
وانگه از او حال صبا باز دان

ای دل پرتاب جهان تاب من  
دم بگشا تا به کی این بستگی  
جای تو بر صدر نشان می دهند  
طاق بلندست و تو کوتاه دست  
دیده از آنروی بود پیش بین  
سر مکش از خارچو گل می بری  
غرقه این آب معلق مشو  
جهد بکن بوکه که به منزل رسی  
بی روش آنکو به سفر<sup>۱</sup> باز ماند  
چون تو وجودی زعدم برنخاست ۶۰۰  
چند بود بار جهان بر دلت  
در گذر از ملک سلیمان چو باد  
هدهد جانرا ز سبا باز خوان

۱- کوهی: ز سفر.

۲- کوهی: زغم

حاضر این خاک خطرناک باش  
 پادشهی پاسبان فقیران بدار  
 چون به شکار آمده پی گور بین  
 چیست در این ره کمنه بادش برد  
 چون به ازل قالبیت انگیختند  
 صیرفی نقد دل خویش باش  
 ۶۱۰ باز گشا چشم و نظر بسته دار  
 خاک تو از بهر گل آورده اند  
 تا نرود آب رخت خاک شو  
 راه تو دورست و ترا پای سست  
 باش کز آمد شد خیل خیال  
 همچو من این جام تو نوشیده ای  
 سوزش این ساز تو دانی و من  
 گر شده ای جم مکن آزار مور  
 کشتی ازین موج به ساحل رسان  
 گوهر ما از دل دریا طلب  
 ۶۲۰ در پس<sup>۲</sup> هر طور نگر موسیقی  
 گل نگر از خار به چشم آیدت  
 دست بر افشان و زستان مترس  
 مردمک دیده شو و خود مبین  
 پشه ندیدی که کند صید پیل  
 مور اگر ز آنکه فراوان بود  
 قرص قمر کاب ثریا برد  
 در قدح آنکه شفق نام اوست

زهر نگر وز پی<sup>۱</sup> تریاک باش  
 پیر نشی عزت پیران بدار  
 شورش شیر از گذر مور بین  
 باد بود هر چه نه خاکش خورد  
 قلب تو بر قالب غم ریختند  
 مایه درمان دل ریش باش  
 کیسه پرداز و کمر بسته دار  
 واب روانست به دل آورده اند  
 وز گل و خاشاک جهان پاک شو  
 جامه این ره نه به بالای تست  
 با تو چه دستان کند این پیر زال  
 همچو من این جامه تو پوشیده ای  
 بازی این باز تو دانی و من  
 زانکه چو بهرام شوی صید گور  
 محمل ازین راه به منزل رسان  
 گنج روان از درد لها طلب  
 بر سر هر مهد ببین عیسی  
 رنج کش از آنکه شفا بایدت  
 نوح به دست آروز طوفان مترس  
 نیک نظر باز کن و بد مبین  
 سیل ندیدی که برد آب نیل  
 از پی تنبیه سلیمان بود  
 از دل شب علت سودا برد  
 آب انار از پی صفرانکوست

۱- کوهی: در پی

۲- کوهی: از پس.

هر چه درین مرحله پرداختند  
چشم حقارت ز جهان باز گیر  
نوبتی پرده عشاق باش  
نقش غریب<sup>۱</sup> از نظر خویش دان  
سگه خواجه زرکانی<sup>۲</sup> شناس  
آب شمر جوی روانش شمار  
گنج طلب کن چو به ویران رسی  
بنده ندیدی که به شاهی رسید  
حکایت حسن بصری و حبیب عجمی قدس روحهما در آن معنی که صحت  
نیت مطلوبست نه حسن عبارت

بهر دوی مرضی ساختند  
تا نشوی پیش جهانی حقیر  
و آینه صورت آفاق باش  
لذت نوش از گذر نیش دان  
خاطر او گنج نهانی<sup>۳</sup> شناس  
گوهر کان جوهر جاننش شمار  
پنجه نهان کن چو به شیران رسی  
مه نشینیدی که به ماهی رسید  
حکایت حسن بصری و حبیب عجمی قدس روحهما در آن معنی که صحت  
نیت مطلوبست نه حسن عبارت

بود حبیب عجمی در نماز  
دید که الحمد بالحمد خواند  
گفت نماز از پس این چون توان  
دور شد و کرد به تنها نماز  
دید همان شب چو فروشد به خواب  
کای حسن ارحسن عبارت تراست  
تیر فضیلت شد اکنون ز شت  
غره چه باشی به عبارات خویش  
گر تو جداگانه نکردی نماز  
دل چو دژست است زبان را بهل  
راستی دل ز روش خاستست  
هست درین منظره دلفروز  
نقد دلی را که نهی نادرست

شد حسن بصیرش از در فراز  
رخش قرائت به عبارت نراند  
کاین عجمی هست شکسته زبان  
ز آنکه کند خاص ز عام احتراز  
کامدی از حضرت عزت خطاب  
صحت نیت ز عبارت جداست  
یافته بودی و بدادی ز دست  
ناشده کشف اشارات خویش  
پرده طاعات تو بودی بساز  
نام زبان از چه بری پیش دل  
گر تو به دل کج نیروی راستست  
مجمره سینه او عود سوز  
پیش تو قلبست و بر ما درست

۱- کوهی: نقش غریب.

۲- کوهی: زرکانی

۳- کوهی: گنج معانی

ای شده در کوی محبت غریب  
 ۶۵۰ شرط محبت ز حبیبان طلب  
 رو خبر گنج ز ویرانه جوی  
 مهره بدست آر و حذر کن ز مار  
 در پس هر پرده نوازنده ایست  
 قیمت گوهر که کند جوهری  
 گرچه پر از بوی بهارست باغ  
 طوطی خوش خوان که زبان نام اوست  
 عیب مکن گر شکند در سخن  
 هست زبان بلبل دستان نواز  
 گنج روان شد دل و افعی زبان  
 ۶۶۰ گر سر خواجو بود پای دار

راه ندانسته به سوی حبیب<sup>۱</sup>  
 نسخه دارو ز طبیبان طلب<sup>۲</sup>  
 حال دل شمع ز پروانه جوی<sup>۳</sup>  
 دسته گل بند و گذر کن ز خار  
 در ره هر سوخته سازنده ایست  
 ملک سعادت که خرد مشتری  
 کی شنوی رایحه با این دماغ  
 شکر شیرین بیان کام اوست  
 بد نبود طوطی شکر شکن  
 دل گل صد برگ گلستان ناز  
 فرق بسی باشد از ین تا به آن  
 گنج به دست آر و به افعی سپار

### مقاله پنجم در انقلاب امور و اضطراب دهور و وثوق به حضرت ربّ الارباب

چند شوی ایدل سودا پرست  
 خواب ز حد رفت و تو مست خراب  
 افعی کثر رو که زمرد نماست  
 رشته نگهدار که خواهد گسیخت  
 راه درازست و ترا ناقه لنگ  
 کیست درین حلقه که تاب نمی خورد  
 چرخ همانست که نوشین روان  
 جام جم از دست شد و جم نماند

از می نوشین هوی نیمه مست  
 وقت نیامد که در آئی ز خواب  
 تیز مرو در نظرش کازدها ست  
 مرسله بنداز چو<sup>۴</sup> دزدانه ریخت  
 غصه فراخست و ترا سینه تنگ  
 وز لب تیغ اجل آبی نخورد  
 باز گرفت از لب نوشین روان  
 ملک دگرگون شد و خاتم نماند

۱- تع: طبیب

۲- دا: این بیت را ندارد.

۳- کوهی: ردیف در هر دو مصراع «پرس» است.

۴- کوهی: که

حلقه نشینان که درین خرگهند  
 ۶۷۰ پرده سرایان که درین پرده اند  
 هر دم ازین پرده نوائی زنند  
 هر نفسی باده به مستی دهند  
 شمع فروزان شبستان بام  
 خون خور از کوزه بامی خورند  
 صبح که آه سحرش همدست  
 خسرو پرویز چو پرواز کرد  
 خیز و تو هم برگ سفر ساز کن  
 دل چه بر این ملک مشوش نهی  
 دشت گرانست که شب‌دیز تاخت  
 ۶۸۰ جوی گرانست که فرهاد کرد  
 گر بودش خانه برین هفتخوان  
 پیر فلک پرده پیران درد  
 خرقه آن پیر هوایی مپوش  
 دامن این آب مدور مگیر  
 رخس برین قله سرکش متاز  
 خاک درین مرتع خاکی مبیز  
 همدم آن ارقم نه سر مشو  
 نه سر آن مار به خنجر بزن  
 چشم برین چشمه جوشان منه  
 ۶۹۰ هاتف جان را هدف دل مکن  
 شیفته طبع مهندس مگرد  
 دستخوش فکر سبک سر مباش  
 شعبده با چرخ مشعبد مبارز  
 دست برین دامن پر خاک زن  
 خاک بر این آتش کشاف ریز

حلقه صفت بر در این در گهند  
 بر در دل جان به نوا برده اند  
 راه دل پرده سرائی زنند  
 جام طرب بر کف دستی نهند  
 لاله فروشان گلستان شام  
 آب شب از شیشه شامی خورند  
 از چه خورد خون و چنین خرمست  
 خسروی ملک عدم ساز کرد  
 چشم عزیمت به وطن باز کن  
 پای برین مار منقش نهی  
 مهد کدامست که شاپور ساخت  
 شیر کدامست که شیرینش خورد  
 گور شود تختگاه گور خان  
 چشمه مهر آب جوانان برد  
 ساغر این ترک ختائی منوش  
 خانه درین خاک مشجر مگیر  
 جای درین توده آتش مساز  
 دانه درین مزرع خاکی مریز  
 ساکن این خانه ششدر مشو  
 ششدر این دار به بازو فکن  
 هوش بدین غول خروشان مده  
 گوهر کان را صدف گل مکن  
 همنفس نفس مهوس مگرد  
 پی سپر و هم سبک پر مباش  
 عربده با دهر معربد مساز  
 پای بر این سرکش بی باک زن  
 گرد بر این آبی شفاف ریز

بگذر از این دایره دیر پای  
چند درین دستگه سرسری  
مهر مجوی از فلک مهره باز  
خور که بود خیری این سبزه زار  
۷۰۰ تیغ خوری ازوی و گوئی خورست  
کیست که چرخش نکند زبردست  
قحط نباتست درین شوره جای  
سرخ گل گلشن نیلوفری  
فندق عنبابی این بوستان  
هر که در این پرده سیمایی است  
دردی اشک شفق از درد ماست  
مهر که از دست فلک خون خورد  
بادل من کینه مهر<sup>۱</sup> از چه خاست  
مهر فلک کین و نشاطش غمست  
۷۱۰ هر نفسم زو ضرری می رسد  
گرچه ندارم به جوی دسترس

زور مکن تا نشوی زیر پای  
دهره این دهر ستمگر خوری  
دل بگسل زین خرف مهره ساز  
در جگر خاره کند خار خار  
زرد کند رویت و گوئی زر ست  
یا نشود از قدح دور مست  
ناله فراخست درین تنگنای  
خار نماید چو نکو بنگری  
هست پر از خون دل دوستان  
فتنه این فندق عنبابی است  
رنگ خور از عکس رخ زرد ماست  
از دل خواجه می گلگون خورد  
وین ستم و جور فلک از چه خاست  
سور جهان نزد خرد ماتمست  
شکر که رزق از دگری می رسد  
هست امیدم به خداوند و بس

### حکایت ملک کرمان که اختلال و انحطاط در مملکتش راه یافت

بود به کرمان ملکی نامور  
دخل من از خرمن احسان او  
ز ابر کفش اجری و ادرار من  
دور زمان نامه عزلش بخواند  
چرخ بد اختر ز ارادت بگشت  
گردن گردن کشیش پست شد  
رفته ز پروانه او نقش آل

با منش از عین عنایت نظر  
سیم من از دست زر افشان او  
وز نظرش گرمی بازار من  
و ابلق حکمش زروش بازماند  
واخترش از برج سعادت بگشت  
دستگش همجو کف دست شد  
و آمده در روز جلالش زوال

بخت من این لحظه چه بید به خواب  
کاشف اسرار ضمیر منست  
نا شده دانشور و آموزگار  
کز عمل و عزل بود بی نیاز  
و آب حیات دگری می دهد  
روی نهی بر در هر داوری  
داور او دادگری دیگر است<sup>۱</sup>  
دل به شهی ده که ندارد وزیر  
بر سر راه کرمش باج نیست  
شرح عطا و نعمش می دهی  
ملک یمینش مشو ار شد ملک  
کانچه نصیب تو بود آن بری  
مشرب ارزاق پسر آب زلال  
مور و ملخ قسمت ازو می برند  
در کرمش علت تقصیر نیست  
کون و مکان خرده ای از خواناوست  
بوی گل از باغ تو گل شنید

من متفکر که از این انقلاب  
۷۲۰ عقل جهان دیده که پیر منست  
گفت که ای دستخوش روزگار  
در ملکی بند دل پرده ساز  
خوان بقایت دگری می نهد  
چند شوی خاک ره هر دری  
کو چو تو محتاج دری دیگرست<sup>۱</sup>  
صید کسی شو که نگردد اسیر  
حاجت از او خواه که محتاج نیست  
آنکه به شوکت ملکش می نهی  
دل به هوایش مده ار شد فلک  
۷۳۰ شرم نداری که غم نان خوری  
هست ز فیض کرم ذوالجلال  
شاه و گدا روزی ازو می خورند  
مملکتش قابل تغییر نیست  
بندۀ او شو که جهان زان اوست  
هر که چو خواجو به درد دل رسید

### مقالت ششم در اعراض از ما سوی الله و استمداد از ارباب قلوب و

#### اصحاب همم و کمال نظر ایشان

ایکه دم از پیر خرد می زنی  
راه خدا گیر و ز خود در گذر  
بیخودی از غایت آگاهی است  
خیز و قدم بر سر آفاق نه  
شرط خرد نیست که خود می زنی  
ز آنکه به خود راه نیابد بشر  
گلبن فقر از چمن شاهی است  
تخت برین طارم شش طاق نه

۱- کوهی: در دیگریت.

۲- کوهی: داد گر دیگریت

۷۴۰ گرد ز مطمورۀ هستی برآر  
 رو خم خم<sup>۱</sup> گیر و می خام نوش  
 لعل روان خواه و روان را ببین  
 غرق فنا گرد و بقا را طلب  
 سر نکشید آنکه به سر باز ماند  
 بیش مگو کان بت یغما و من  
 هر نفسی میل کسی می کنی  
 همدم صبح آه سحرگاه بس  
 آتش طبعست ز چراغ دلست  
 ملک سلیمان چو نکو بنگری  
 ۷۵۰ خاتم اگر یافته ای جم توئی  
 گنج نگهدار و بیفکن طلسم  
 راهروی کو به خدا واصلست  
 ازچه کنی تکیه برین چارطاق  
 در گذر از پنجرۀ ششدری  
 آب برین خرمن آتش فشان  
 کاین فلک زرکش زربفت پوش  
 گاه درست آرد و گوهر برد  
 دست بیکباره ز مهرش بشوی  
 چند بهر سو چو صبا تاخستن  
 ۷۶۰ همدم خودباش و دم ازدل برآر  
 خرگه افلاک به آتش بسوز

روی به معمورۀ مستی درآر  
 وز قدح زر می زرفام<sup>۲</sup> نوش  
 دیده فرو دوز و جهان را ببین  
 در گذر از خویش و خدا را طلب  
 سکه نزد هر که به زر باز ماند  
 در ره وحدت نبود ما و من  
 و آرزوی همنفسی می کنی  
 در دل شب مهر رخ ماه بس  
 و آب روان تو ز بناغ<sup>۳</sup> دلست  
 نقش نگینست و دل انگشتی  
 ور شده ای گنج گهر یم توئی  
 نام مسمی برو بگذر<sup>۴</sup> ز اسم  
 در ره بی منزلیش منزلست  
 خیز و بزَن خیمه برین نه رواق  
 بر گذر از منظرۀ چنبری  
 خاک برین لوح منقش فشان  
 هست یکی لوری چنبر فروش  
 گاه درم ریزد و عنبر خرد  
 تا نکنی در سر او آبروی  
 همنفس از باد هوا<sup>۵</sup> ساختن  
 پای دل سوخته از گل برآر  
 دیده سیاره به ناوک بدوز

۱- کوهی: خم جم.

۲- کوهی: گلفام.

۳- کوهی: داغ.

۴- کوهی: بگذار.

۵- کوهی: باد صبا.



تخت به صحرازن از این تختگاه  
 واهل حقیقت ز میان بر کنار  
 کعبه جان در حرم دل نگر  
 ما همه مخمور و قدح پر شراب  
 هر دو سرا بر در دل یافته<sup>۲</sup>  
 ابلق اعراض بر ایام ران  
 و آب خرد ریخته از جام چرخ  
 قطع کن این رشته پرتاب را<sup>۴</sup>  
 دام دل این دامگه ششدر است  
 ناوک آه دل پرتاب ما است  
 عشوۀ این پیر معمر مخر<sup>۵</sup>  
 و آب رخ<sup>۶</sup> از دیده پر نم بجوی  
 و ز سر جان بگذر و جانان ببین<sup>۷</sup>  
 زنده دلی در غم دردی بمیر  
 از نظر اهل نظر یافتند  
 هر نظری را اثری داده اند  
 کس نشد آنکس که کسی در نیافت  
 مس چو به اکسیر رسد زر شود

رخت برون افکن ازین رختگاه  
 جان جهان بین ز جهان بر کنار  
 خیمه زن از بادیه گل بدر  
 ماهمه محرور<sup>۱</sup> و جهان غرق آب  
 روی دل از خانه گل تافته  
 دست جواهر<sup>۳</sup> به جهان برفشان  
 رایت مستی زده بر بام چرخ  
 خرد کن این شیشه پر آب را  
 دشمن جان این سبع نه سراسر است ۷۷۰  
 وینهمه پیکان که درین ازدها است  
 غصه این شوخ ستمگر مبر  
 همدمی از آه دمدام بجوی  
 در دل (خواجو) نگر و جان ببین  
 مرد رهی دامن مردی بگیر  
 هر چه بدان نور بصر یافتند  
 هر بصری را نظری داده اند  
 دم نزد آنکو نفسی در نیافت  
 قطره به بحر آید و گوهر شود

۱- کوهی: عطشان.

۲- کوهی: این بیت را ندارد.

۳- کوهی: دست تعنت.

۴- ۱د: از این بیت تا شماره ۸۱۴ را ندارد.

۵- تع: شادی این پیر معمر مخور

۶- کوهی: آب دل

۷- تع: وز سر سر بگذر و سامان ببین.

حکایت حبیب عجمی رحمة الله عليه و آن مستوجب القتل که بر دارش  
کرده بودند و به عین نظرش ملحوظ کرشمۀ غفران گشت

۷۸۰ کشتنی گشته چو تیهو شکار  
دار ز خونش شده عناب گون  
دید کسی دردم صبحش به خواب  
گشته خرامان به گلستان حور  
گفت که با آن عمل ناپسند  
هیچ به دست نه و این دستگاه  
سود بسی یافته و مایه هیچ  
بارگهت در خور بار تو نیست  
گفت ز دارم چو در آویختند  
بود حبیب عجمی در گذر  
۷۹۰ دید مرا بال و پر انداخته  
صبح صفت تیغ دعا بر کشید  
هشت بهشت از گذرش یافتم  
هر نظری کز سر صدق و صفاست  
قلزم غفران چو در آید ب موج  
چون بوزد<sup>۸</sup> باد قبول از چمن  
هر که ز معنی<sup>۹</sup> خبری یافته است

و آمده در قید عقابین دار  
خاک سیاستگه او<sup>۱</sup> غرق خون  
چهره بر افروخته چون آفتاب  
وزرخ او روضه شده غرق نور<sup>۲</sup>  
کارتو چون گشت بدینسان<sup>۳</sup> بلند  
رانده سوی منزل و نبریده راه<sup>۴</sup>  
سر به فلک بر زده و پایه هیچ  
کارگهت لایق<sup>۵</sup> کار تو نیست  
بر سر راهم بسر آویختند  
بر من سرگشته فتادش نظر  
سر ز سر دار در انداخته  
و ز سر صدقم نفسی دردمید<sup>۶</sup>  
وینهمه ز آن<sup>۷</sup> یک نظرش یافتم  
چون به حقیقت نگری کیمیاست  
زورق فجبار در آید بر اوج  
خنده زند خار و خشک بر سمن  
از دل صاحب نظری یافته است

۱- کوهی: از او

۲- تم: پر از برق و نور

۳- تم: از ایشان.

۴- کوهی: راه سوی منزل و ببریده راه.

۵- کوهی: درخور

۶- کوهی: بردمید.

۷- کوهی: از یک

۸- کوهی: برود.

۹- کوهی: به معنی

در ره تحقیق چه کودکان چه پیر  
داروی بیمار که سازد طبیب  
میل روانسوی حبیب<sup>۲</sup> است و بس  
زنده دل آنکس که<sup>۳</sup> طبیبش خداست  
نیک ببین کز نظر ایزدی است  
بی نظر لطف الهی نبود

بر در توفیق چه دربان چه میر  
کار محبان که برآرد حبیب  
روضه جانروی طبیب<sup>۱</sup> است و بس  
۸۰۰ مرد بود هر که حبیبش خداست  
هر نظری کان نظر سرمدی است  
دیده<sup>۴</sup> (خواجو) که درد دل گشود

### مقاله هفتم در احوال نفس متکلم و نشان مقام توحید به طریق وصول

جان جهان در سردل<sup>۵</sup> کرده ایم  
مهره شش رقعہ بر افشاندہ ایم  
گل ز گلستان خرد چیده ایم  
وز دو جهان چشم فرو بسته ایم<sup>۶</sup>  
روی به مهر آب دل آورده ایم  
چون گهراز چشم ملک<sup>۷</sup> زاده ایم  
حلقه به گوشان در دولتیم  
طره طراز علم عالمیم  
نیست کن مملکت هستیم  
مشرف معموره آب و گلیم

ما که می از ساغر جان خورده ایم  
نسخه نه جلد فرو خوانده ایم  
روی در آئینه جان<sup>۸</sup> دیده ایم  
دست ز سرچشمه جان شسته ایم  
غسل به خونابه جان<sup>۹</sup> کرده ایم  
گر چه ز چشم فلک افتاده ایم  
خانه فروشان ره وحدتیم  
۸۱۰ مرحله پیمای جهان غمیم  
جرعه کش<sup>۱۰</sup> میکده مستیم  
حارس محرومه جان و دلیم

۱- کوهی: حبیب.

۲- کوهی: طبیب.

۳- کوهی: زنده دل است آنکه.

۴- کوهی: همت.

۵- کوهی: در سر جان.

۶- نع: دل.

۷- کوهی: این بیت را ندارد.

۸- نع: خونابه روان.

۹- نع: چشم فلک.

۱۰- نع: گروه کش.

راهبر بادیه غربتیم  
تا نفسی هست دمی می‌زنیم  
کوی خرابات ز ما شد خراب  
اشک روان لاله خود روی ماست  
دیده ما حقه گوهر فروش  
عالم ما عالم درویشی است  
صورت ما معنی دیوانگی است  
۸۲۰ آنکه فدای<sup>۳</sup> قدمش گشته‌ایم  
خانه دل وقف غمش کرده‌ایم  
حال دلما توجه دانی که چیست  
غیب ندانند مگر اهل غیب  
سینه ما مخزن اسرار<sup>۴</sup> اوست  
گر چه به معنی ز ملک برتریم  
نیستی و هستی ما هیچ نیست  
این همه داریم و نداریم هیچ  
غم چه توان خورد چو غم‌خواره‌ایم  
رو به لب چشمه و ما را نگر  
۸۳۰ در گل سوری نگر و سور بین  
جامه به خمار ده و جام جوی

غالبه سای صدف کربتیم  
و ز سر مستی قدمی می‌زنیم<sup>۱</sup>  
نیل سپهر از دل ما شد سراب<sup>۲</sup>  
مرغ زبان بلبل خوش گوی ماست  
منطق ما طوطی شکر فروش  
مرهم ما مرهم دلریشی است  
معنی ما صورت فرزانه‌گی است  
صید حریم حرمش گشته‌ایم  
دردی دردش به دوا خورده‌ایم  
نقش دل ما توجه‌دانی که چیست  
عیب نبینند مگر اهل عیب  
دیده ما روضه انوار اوست  
در ره صورت ز مگس کمتریم  
سرکشی و پستی<sup>۵</sup> ما هیچ نیست  
دانه چه روید چو نکاریم هیچ<sup>۶</sup>  
چاره‌چسازیم چو<sup>۷</sup> بیچاره‌ایم  
برگ به دست آر و نوا را نگر<sup>۸</sup>  
نرگس مست و گل مستور بین  
در دل تنگ<sup>۹</sup> آی و دلارام جوی

۱- دا: این نسخه مجدداً از این بیت شروع می‌شود.

۲- کوهی: پُر آب.

۳- کوهی: چه خاک.

۴- کوهی: محرم اسرار.

۵- کوهی: مستی.

۶- کوهی: این بیت را ندارد.

۷- کوهی: در دو مصراع «که» به جای «چو».

۸- دا و نح: ابیات شماره ۸۲۲ و ۸۲۳ در این دو نسخه قبل از این بیت آمده است.

۹- کوهی: بر در دل.

جز تو درین پرده نوا ساز نیست  
غیر تو کس ره نبرد سوی تو  
نیست درین خانه برون از تو کس  
گر تو نشی یار بگو یار کو  
من که دم از منطق عیسی زخم  
رخت سوی عالم بالا کشم  
گر زپی<sup>۱</sup> پیر خرد می روم  
می رسد از عالم جانم نوید  
گر دلم از گل<sup>۲</sup> نفسی یافته است  
نغمه ام از پرده خرگاهی است  
تحفه ام از فلک فلک میرسد  
گفته (خواجو) گل باغ دل است  
هرچه کنون در عمل آورده است  
گر تبشی در جگر انداخته است  
ایکه خرد صیرفی نقد توس  
مهرة این رقعہ از آنجا دهند

سوز به دست آر گرت ساز نیست  
ای دو جهان آئینه روی تو  
بوی تو یابیم درین کوی و بس  
جز تو در این دایره دیار کو  
کوس سخن بر در معنی زخم  
تیر نظر در رخ جوزا کشم  
تا تو نگوئی که به خود می روم  
می زنده دل در باغ امید  
آن ز گلستان کسی یافته است  
رایت رایم علم شاهی است  
خلعتم از ملک ملک میرسد  
خاطر او نور چراغ دل است  
عیب مکن کز ازل آورده است  
سرد مگویش که نه بر ساخته است  
سکه در آنجا زده ای بردرست<sup>۳</sup>  
سفرة این بقعه در آنجا نهند<sup>۴</sup>

### حکایت فرشته ای که در صغر سن بخواب دیده و تعبیر آن

بود در آئینه و قتم صفا  
گشته مبرا ز غم روزگار  
آمده جان با دل من در خطاب  
کی بود آن روز که خوانی سبق  
کرد نهان آئینه هفت جوش

در صغر سن و زمان صبا  
طبع من از صحبت آموزگار  
۸۵۰ ز آتش فکرت جگرم پر ز تاب  
کی دل ازین دفتر سیمین ورق  
چون فلک پیر جواهر فروش

۱- کوهی: من زپی.

۲- کوهی: از کسی

۳- کوهی: این بیت در این نسخه نیست.

۴- کوهی: این بیت در این نسخه نیست.

شبرو خوابم در مردم ببست  
دیدم ازین پنجرۀ تابناک  
آمده چون بدر منیرم به بام  
طلعتی از نور برآراسته  
منظرش از خلد برین برده آب  
گشته جهان روشن و خور ناپدید  
در نظرم داد تکلم بداد  
صبحدم از پرتو آن آفتاب ۸۶۰  
باز نمودم به معبر تمام  
ملک سخن زان تو خواهد شدن  
تیر حدیث تو به جوزا رسد  
از سخن وحی ببايد گذشت  
حامل مکتوب چو کردی نزول  
گوش کن این نکته فرخ سروش  
و آن گل مشکین که دمدزین چمن  
خوش دل (خواجو) که ازین لالزار

دیده ام از دیدۀ انجم ببست  
کرده ملک روی در ایوان خاک  
سوی من آورده ز حضرت پیام  
لعبتی از حور گرو خواسته<sup>۱</sup>  
عارضش از قرص قمر برده تاب  
شب شده نایاب و سحر ناپدید  
در دل من چشمه جان برگشاد  
ذره صفت گرم بجستم ز خواب  
گفت که ای طوطی شیرین کلام  
عقل ثنا خوان تو خواهد شدن  
نام بلندت به ثریا رسد  
زان که در این خطه فیروزه دشت  
مهر شد این نامه به نام رسول  
عقل بود پیش خداوند هوش  
با تو<sup>۲</sup> بگویم که چه باشد سخن  
تازه شدش جان به نسیم بهار

#### مقالت هشتم در شرح آیت عشق و ماهیت مهر و اثبات مرتبۀ انفراد

چون به تباشیر صباح الست  
عشق شراب ازلی خورده بود ۸۷۰  
ناشده پیوند روان با بدن

بر در دل جان به صبوحی نشست  
روی به بزم ابدی کرده بود  
عشق روان بود و دل خسته تن

۱- کوهی: و پر از خواسته.

۲- کوهی: با که.

عشق شد آمیخته با جان پاکی  
سنجق ایجاد به صحرا هنوز  
در رخ رخشنده روز آب نی  
چشمه جان روی روانی نداشت  
بلبل خلقت مترنم نگشت  
مطرب سیاره نوایش<sup>۴</sup> نبود  
جان خبرازدل به فراست<sup>۵</sup> نیافت  
گردش گردون ره انجم نزد  
دل به تن از روح بشارت نداد  
چار طرف هیأت ارکان ندید  
و<sup>۷</sup> آتش دل پیش هوا باد بود  
صبح ره خیل غسق نازده  
ناشده ممتاز حدوث از قدم  
تخته رمل از برهامون جدا  
خرگه سیمین مه از شام دور  
دیده او بر در دل باز بود  
و آتش ما در دل خارا گرفت  
تخم هوا در دل عالم بکشت  
گوهر جان در صدف دل نهاد  
قلب شب از آتش<sup>۱</sup> سوداگداخت

بیشتر از شائبه<sup>۱</sup> آب و خاک  
زورق ابداع به دریا هنوز  
در شکن طره شب تاب نی  
چشم<sup>۲</sup> صور نور معانی نداشت  
غنچه فطرت<sup>۳</sup> متبسم نگشت  
شاه فلک پرده سرایش نبود  
پیر خرد راه ریاست نیافت  
دیده دم از صحبت مردم نزد  
۸۸۰ سینه به دل حکم صدارت<sup>۶</sup> نداد  
هفت فلک جنبش دوران ندید  
شادی از انکار غم آزاد بود  
شام دم از خون شفق نازده  
ناشده آگاه وجود از عدم  
جام نجوم از کف گردون جدا  
رایت زرین خور از بام دور  
عشق در آن وقت به پرواز بود  
مهر دل آتش شد و درما گرفت  
آنکه به قدرت گل آدم سرشت  
۸۹۰ تیر نظر بر هدف گل<sup>۸</sup> گشاد  
چشمه مهر آبخور روح ساخت

۱- کوهی: سایه این.

۲- دا: جسم.

۳- کوهی: فکرت.

۴- کوهی: نوازش.

۵- کوهی: از دست فراست.

۶- کوهی: راه صدارت.

۷- دا: «و» ندارد.

۸- کوهی و «دا»: هدف دل.

داد به دست خرد دلگشای  
طایر جان تا به هوا باز ماند  
هر که در خانه مستی<sup>۱</sup> گشاد  
ایدل اگر اهل دلی جان بباز  
دست بشوی از قدح و مست باش  
زنده به جانان شو و از جان بمیر  
ما که به دل صید ملک کرده ایم  
گوهر این مرسله ما را رسد  
۹۰۰ آتش دل چشمه حیوان ماست  
حاصل ما حاصل بی حاصلیست  
خسته این درد نجوید دوا  
زنده بود کشته شمشیر دوست  
صبح چو از مهر گشاید نظر  
چشمه مهر است که اشک آباوست  
صبح چو از مهر گشاید نظر  
چشمه مهر است که اشک آباوست  
عشق بهشت است و روان حور او  
دولت شوریده دلان محنتست  
۹۱۰ فرقت تن وصلت روحانیست  
شورش<sup>۴</sup> زنبور دل از دوری است  
در شب هجران که دهد داد دل

مهر دل آئینه گیتی نمای  
حسرت او در دل ما باز ماند  
پای عدم بر سر هستی نهاد  
هر دو جهان در ره جانان بباز  
محو شو از نیستی و هست باش  
جان بده و دامن جانان بگیر  
مهره مهرش زفلک برده ایم  
سلطنت فقر گدازا رسد  
ترک دوا مایه درمان ماست  
منزل ما منزل بی منزلیست  
مردۀ این رنج نخواهد شفا  
مردۀ دل آنکس که نمقتول<sup>۲</sup> اوست  
بر کمر کوه نهد طرف زر  
و آتش جان سوزدل از تاب اوست  
بر کمر کوه نهد طرف زر  
و آتش جان سوزدل از تاب اوست  
مهر چراغ است و جهان نوراو<sup>۳</sup>  
محنت سودا زدگان دولتست  
وصلت جان فرقت جسمانیست  
ناله ازین پرده زنبوری است  
گر نرسد ناله به فریاد دل

۹- دا: قلب شب آرایش.

۱- کوهی: هستی.

۲- کوهی و «دا»: مقبول.

۳- دا: حور از او - نور از او.

۴- کوهی: سوزش



بحر غم عشق ندارد کنار  
جنت جان بین شده ماوای حور  
و آن شکری کش مگسی نیست نیست  
خواجگی از خاطر (خواجو) ببرد  
درد دل از خویش نباشد غریب  
بندگی اهل دل آزادی است  
آتش محمود زند در ایاز  
گاه به گلچهره ددینگ خویش<sup>۲</sup>  
پی سپر مرکب خیل خیال

مست می شوق<sup>۱</sup> ندارد خمار  
چون دلت از مهر شود غرق نور  
آنکه دلش پیش کسی نیست نیست  
عشق که جانم به غم دل سپرد  
در مرض عشق نباشد طبیب  
منزل غم بر گذر شادی است  
عشق چو از سوز شود نغمه ساز  
گاه به اورنگ دهد رنگ خویش ۹۲۰  
قیس بنی عامر شوریده حال

### حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید و جواب او در عدم غیریت

بنادیه پیمای بیابان وجد  
وز حرم عقل برون آمده  
خسته چنگال عقابان شده  
ساخسته در کوی تحیر نزول  
قیس چو آوازه لیلی شنید  
هیچ بجز صورت لیلی نیافت  
او تلاشی شد و لیلی بماند  
چشم حقیقت به جهان بر گشود  
نقش رخ خویش و گمان برد کوست  
هیچ شکی نیست که لیلی منم  
من همه عکسی ز تجلی او

خاک کف راه نشینان نجد  
بود شبی غرقه خون آمده  
همنفس وحش بیابان شده  
دید کسی از دو جهانیش ملول  
گفت بده مژده که لیلی رسید  
سوی سرا پرده معنی شتافت  
رخش فنا بر سر مجنون دواند  
پرده دل از رخ جان بر گشود ۹۳۰  
دید در آئینه رخسار دوست  
گفت که چندان که نظر می کنم  
صورت من بین شده معنی او

۱- کوهی: می عشق.

۲- کوهی: نیک خویش. دا: ننگ خویش.

هستی من هستی او آمده  
 من همه او گشته و او گشته من  
 بلبل شوریده فریاد خوان  
 گفت گراین<sup>۲</sup> صورت دلجوی ماست  
 جام نگر گونه مل یافته  
 کوکبه عشق چو گردد روان  
 حسن چو از پرده برآرد خروش  
 ۹۴۰ پرده عشاق نوانی خوش است  
 آنکه بر این در جرسی می زند  
 مستی من مستی او آمده<sup>۱</sup>  
 تن همجان گشت و جان گشته تن  
 صورت خود دید در آب روان  
 چیست که آن آئینه روی ماست  
 باد صبا نکهت گل یافته  
 دمدمه حسن<sup>۳</sup> فتد در جهان  
 زمزمه عشق رساند به گوش  
 آموش رشک آب وهوانی خوش است  
 از دم (خواجو) نفسی می زند

#### مقالت نهم در مطمح نظر و عدم التفات به مکنونات

صبحدم ای ماه سحر خیز خیز  
 چشمه خورشید مروق بخواه  
 همچو نوا ساز فلک خوش برای  
 پرده برانداز سرودی بساز  
 دود در این مطبخ دم کش فکن  
 پاره کن این پرده پیروزه را  
 از سرسر در گذر و سر برآر<sup>۵</sup>  
 دست بهم بر زن و چرخ بی زن  
 ۹۵۰ دل چه برین جوسق نیلی نهی  
 جان به تکلف بر جانان میار  
 مجمر زرین بنه و گل بریز  
 خون دل از چرخ مریق<sup>۴</sup> بخواه  
 نغمه سرایان بدرای از سرای  
 گریه ما بنگر و رودی بساز  
 وز تف دل تاب در آتش فکن  
 سرمه کن این خانه شش روزه را  
 گردن گردون کش و در چنبر آر  
 چرخه نه چرخ بهم در شکن  
 مهد برین ابلق کیلی نهی  
 پای ملخ نزد<sup>۶</sup> سلیمان میار

۱- تع: این بیت در این نسخه نیست.

۲- دا: که این.

۳- دا: دمدمه عشق.

۴- کوهی: مطبق.

۵- کوهی: درآر.

۶- کوهی: پیش.

شام چه باشد که حدیثش کنند  
مغربی تیره رخ درد نوش  
ذره صفت بر سر زرین کلاه  
ترک کله گیر که گویند زه  
زانکه درین ملک گدائی شهی است  
سر چه به آفاق فرود آوری  
چرخ برین خرمن آتش مزین  
وایمن ازین دیو سبک سر مشو  
کآبی این خاک نیاید بکار  
در دهن مار نشاید شدن<sup>۲</sup>  
باده ازین جام نشاید چشید<sup>۳</sup>  
صید ملخ شیوه شهباز نیست  
بنده آنم که شد آزاد ازو  
هست بستی عشوه گر نابکار<sup>۴</sup>  
دم نبزد از او و دم او نخورد  
خیز و<sup>۵</sup> ازین مرحله بریند بار  
دلق دغل خلعت کاووس نیست  
تنگ<sup>۶</sup> بود تخت تو وین تختگاه  
کار تو بر<sup>۷</sup> کارگهی دیگر است  
ساخسته ای بر لب این آب شور  
امر به جای آر و امیری بجوی

صبح که باشد که ازو دم زنند  
مشرقی سرد جواهر فروش  
چند کنی لرزه در این بارگاه  
بر سر این پنچ ره چار ده  
مرد ره آنست که اینجا رهبت  
چون تو به رفعت فلکی دیگری  
دست درین توسن سرکش مزین  
فتنه این مرغ سبک پر مشو  
چشم بهی زین ده و ایران<sup>۱</sup> مدار  
غره بدین مهره نباید شدن  
دانه ازین دام نباید کشید  
کار خرد ضربت این ساز نیست  
گردش گردون که نیم شاد ازو  
دنیسی دون دنی خاکسار  
شادی آنکس که غم او نخورد  
چند درین مزبله گیری قرار  
بوم جعل منزل طاووس نیست  
حیف بود رخت تووین رختگاه  
بار تو در بار گهی دیگر است<sup>۹۷۰</sup>  
از تو غریبست که چون مرغ کور  
خار چه خواهی گل خیری بجوی

۱- دا: ره ویران.

۲- کوهی و دا: در هر دو مصراع «نباید شدن».

۳- کوهی و دا: نباید چشید.

۴- کوهی: عشوه گر و نابکار.

۵- دا: «و» ندارد.

۶- کوهی: زشت.

۷- کوهی: در.

تن چه کنی دامن جان را بگير  
 شرح حقيقت چه دهی در مجاز  
 نغمه نوازان که درين گلشنند  
 تخت تو بر تخته مينا نهند  
 از همه اجناس شبستان تو  
 فرش مطابق طبقی بیش نیست  
 مرکز خاکي بر ارباب دل  
 ۹۸۰ هر که به هست ز فلک بگذرد  
 کی به جهان ميل کند جان پاکی  
 آنکه درين ره نشان<sup>۱</sup> آمده است  
 و آن دل ويران که بود گنج دار  
 غيبت (خواجو) ز حضور دلست  
 ايکه شدی غره بدین تیره غار  
 گر متصور شودت بحر و بر  
 بی رخ یوسف براهل تمیز

ترک جهان گیر و جهان را بگیر  
 راه مخالف چه زنی در حجاز  
 راه تو بر چرخ برین میزنند  
 حکم تو بر دیده بینا نهند  
 وز همه اوراق گلستان تو  
 چرخ معلق ورقی بیش نیست  
 بر سر آب است یکی گوی گیل  
 خرمن مه را به جوی نشمرد  
 خاک نیرزد که دهد دل به خاک  
 پردو جهان دست فشان آمده است  
 گنج خرابی طلبد گنج وار  
 روشنی دیده زنور دلست  
 همچو تو گنجی چه شود صیدمار  
 طفل رهی گر بگشایی<sup>۲</sup> نظر  
 مملکت مصر نباشد عزیز

### حکایت سکندر و ارسطا طاليس مینی بر علو همت<sup>۳</sup>

گوی زمین<sup>۴</sup> را چو سپهر بلند  
 ۹۹۰ زنگ ز آئینه چین بر گرفت  
 ظلمت ظلم از دل عالم بشت  
 سدسدادش ره پا جوج بست  
 دید ارسطو که در آن چند گاه  
 گفت که ای دهر به فرمان تو

در خم چوگان سکندر فکند  
 پرده کفر از رخ دین بر گرفت  
 دود غم از دوده آدم بشت  
 کوکبه اش قلب کواکب شکست  
 تیره شدی آینه وقت شاه  
 صحن فلک عرصه میدان تو

۱- کوهی: درین راه بیان

۲- ۱۰: نگشایی

۳- کوهی: حکایت ارسطو و شاه اسکندر.

۴- تیغ: روی زمین.

و<sup>۱</sup> آمده سر گشته صحرای فکر  
غرقه طوفان<sup>۲</sup> تفکر شده  
خانه‌ات از عیش بهرداخته<sup>۳</sup>  
ملک نشاط تو مشمر چراست  
گیردم آئینه خاطر غبار  
تیره کنم در پی یک مشت خاک  
تختگهم روی زمین بیش نیست  
وز پی نخجیر چنین تاختن  
لاف جهانگیری و ملک این قدر  
کزچه<sup>۴</sup> دوم از پی این گوی گل<sup>۵</sup>  
سایه شب در خور خورشید نیست  
سازتوانیده همین گوشه<sup>۶</sup> راست  
فارغ ازین منزل ویرانه اند  
صیرفی نقد روان دلند  
گردش سیاره به فرمان تست  
روی زمین ملک یمین تو شد  
می چه کنی طلعت ساقی طلب  
حیف بودتخت تودراین رباط<sup>۷</sup>

بینمت افتاده به دریای فکر  
ناظر دیوان تحیر شده  
فکر تو را تابع خود ساخته  
چشمه عیش تو مکدر چراست  
داد جوابش که در این<sup>۸</sup> رهگذار  
۱۰۰۰ کز چه سبب چشم دل<sup>۹</sup> تابناک  
عرصه آفاق چو این بیش نیست  
حیف بود تیغ بر افراختن  
بهر همین مایه چه سازم حشر  
گشته ام از همت عالی خجل  
جام فلک لایق جمشید نیست  
ای که کنون نوبت شاهی تراست  
گنج گشایان که درین خانه اند  
جوهری گوهرکان دلند  
گر به مثل ملک جهان ز آن توس  
۱۰۱۰ خاتم جمشید نگین تو شد  
خیز و کنون ملک باقی طلب  
همچو تو شاهی نبود در بساط<sup>۱۰</sup>

۱- دا: «و» ندارد.

۲- کوهی: عمان.

۳- دا و تح: این بیت در این دو نسخه نیست.

۴- کوهی و دا: از این

۵- دا: چشم و دل.

۶- کوهی: گرچه.

۷- دا: مشت گل.

۸- کوهی: پرده.

۹- کوهی: نشاط.

۱۰- کوهی و دا: بساط.

این کله زورقی سبزکار<sup>۱</sup> خیز وبه دریا فکن و سر برآر  
دانه این خوشه بر این دشت ریز زرده آن بیضه درین طشت ریز  
قصر وجودت چو زگل ساختند شمشه اش از مهچه دل ساختند  
بر در دل خیمه زن و جان ببین در حرم جان شوو جانان ببین  
پیش تو گر مملکت هستی بسی است در نظر همت (خواجو) خسی است

در متفکر و خایف بودن از نهایت کار و اومید به کرم بیچون پروردگار  
دوش که می داد شب مهره ساز مهره به دست فلک مهره باز<sup>۲</sup>  
از مژده ام قطره خون می فتاد مهره ام از رشته برون می فتاد<sup>۳</sup>  
۱۰۲۰ بر در حیرت علمی می زدم در ره فکرت قدمی می زدم  
کاین فلک منحنی سالخورد قد الف وار مرا دال کرد  
عنبر من بیضه کافور گشت نافه مشکم زختن دور گشت  
مرغ نشاطم زچمن باز ماند طوطی نطقم ز سخن باز ماند  
هیچ نکشتم که ببار آیدم هیچ نهشتم که بکار آیدم  
نیست درین کاخ مرا گوشه ای بر بن این شاخ<sup>۴</sup> مرا خوشه ای  
تخم نیفشانده چه شاید درود ماه فرو رفته چه بتوان نمود  
روز سپیدم به سیاهی رسید کشتی عمرم به تباهی رسید  
چون بدن از پای در آمد مرا دور جوانی<sup>۵</sup> بسر آمد مرا  
چند کشد در لگدم چرخ پیر آه گرم کس<sup>۶</sup> نشود دستگیر  
۱۰۳۰ نافه نگر سست و مرا کار سخت زود<sup>۷</sup> روان گشته و افتاده رخت<sup>۸</sup>

۱- کوهی: زرنگار.

۲- کوهی: حقه باز.

۳- کوهی: می گشاد.

۴- دا: نیست از این شاخ

۵- دا: روز جوانی.

۶- دا: آه اگر کس.

۷- کوهی: رود.

۸- کوهی: مت.

راهگذر سنگ و مرا شیشه بار  
دزد کمین کرد مومن مست خواب  
دشمن ره زن بگشاید کمین  
دا و امیدم به تمامی رسید  
نفکنند از لطف به حالم نظر  
سالک دل تابع احکام اوست  
رنج تو ضایع نکند کردگار<sup>۱</sup>  
باز به سر چشمه حیوان رسید  
ظن چه بری کاب روانت برند  
دم نتوانی زد از آب حیات  
تاجور کشور شامش کنند  
گنج گشایش همدر بستگی است  
کار دلش بین که چناندر گرفت  
و آنکه زنندش بنوازند نیز  
از پی خواری به عزیزی رسید  
مملکت شرق به دستش فتاد  
تا نشود خرد نگردد درست  
نور دل از زنده دلی یافته است  
کز عقب روزه بود روز عید  
تاجوران تاج سرش می نهند  
مردمک دیده ما میشود  
باز تناور شد و سر بر کشید

ره شده نایاب و مرا دیده تار  
از عقبم آتش و از پیش آب  
خائف از آنم که به وقتی<sup>۱</sup> چنین  
مال حلالم به حرامی رسید  
چون کنم آن لحظه اگر دادگر  
مرشد من آنکه خرد نام اوست  
گفت که خوش باش به انجام کار  
گر خضر اول ره ظلمت برید  
تشنه جگر گر ز جهانت برند  
۱۰۴۰ تا که ز ظلمات نیابی نجات  
ماه چو بشکست تمامش کنند  
خلعت صحت<sup>۲</sup> زپی خستگی است  
آتش اگر سوز به جان در گرفت  
عود بسوزند و بسازند نیز  
یوسف اگر آنهمه خواری کشید  
صبح چو از صدق نفس بر گشاد  
قرصه زر در کف زرگر نخست  
شمع که از آتش دل تافته است  
منزل قرب<sup>۳</sup> از تو نباشد بعید  
۱۰۵۰ زر چو ز کان سر بدرش میدهند  
گرچه دُر از بحر جدا میشود  
دانه چو در زیر زمین پرورید

۱- دا: به وقت.

۲- کوهی: روزگار.

۳- کوهی: فحش.

۴- دا: منزل تو.

میوه نو باوه نترشد زچوب  
تا تو نگوئی که چه گشتی شکار  
درد نمایند و دوایت دهند  
ذره چو<sup>۳</sup> از جام هوا گشت مست  
ترک مراد است مراد از مرید  
شاه در این خطه که باشد گدا  
مست شو و باده پرستی مکن  
۱۰۶۰ شادی او خور که غم نان نخورد  
همدم او باش که همدم نیافت  
ورغم دل خون خوردت<sup>۵</sup> غم مدار  
بنده شه باش که شاهی شوی  
جان که دم از ملک الهی زند  
بند گیسست آنکه به میری رسد  
ناز ستانند نیازت دهند  
گر بشد از دست تو انگشتی  
چهره (خواجو) کز رخانی است<sup>۱</sup>  
سرکشی از غایت افتادگی است  
۱۰۷۰ هیچ نیفزود قمر تا نکاست

سیم دل آزرده نگرده<sup>۱</sup> ز کوب  
باز گذارند ترا بر گزار  
رنج رسانند<sup>۲</sup> و شفایت دهند  
ساغر خورشید کی آرد<sup>۴</sup> به دست  
مرده دل آنکس که نگرده شهید  
ماه در این شهر که بیند سها  
ترک بلندی کن و پستی مکن  
دل به کسی ده که غم جان نخورد  
مونس و غمخوار بجز غم نیافت  
زانکه غم دل شودت غمگسار  
نور ز خور جوی که ماهی شوی  
بر در دل نوبت شاهی زند  
بخت جوان آنکه به پیری رسد  
لیک مخور غصه که بازت دهند  
باز شوی حاکم دیو و پری  
سکه اش از مهر سلیمانی است  
بندگی اهل دل آزادگی است  
وانکه نیفتاد نیارست خاست

### حکایت مطرب پیر و مناجات او

بود یکی مطرب دستان نواز ساز معیشت زربابش به ساز

۱- ۱ا: ناله .

۲- ۱ا: نمایند .

۳- ۱ا: که .

۴- ۱ا: که آرد .

۵- ۱ا: غم خوردت .

۶- کوهی: زرکانی است .



زمزم او کوزه دردی فروش  
 زهره به چرخ آمده ز آواز او  
 روز جوانی به نوا ساخته<sup>۱</sup>  
 دور غنایش به فقیری رسید<sup>۲</sup>  
 دیده او روضه بی حور گشت  
 دفتر موسیقی او برده آب  
 و آمده ایام شبابش به شام  
 و<sup>۳</sup> آب رخس رفتزدستان بهرود  
 کار وی از قول و غزل در گذشت  
 ساخته بر زمزمه دل رباب  
 کرد مناجات بر آهنگ زیر  
 ای تو شناسنده قول نهفت  
 رود روان صوت بقا از تو یافت  
 دل شده چون پرده عشاق تنگ  
 گیرد و مالد ز سر کینه گوش  
 چند کنم ناله به فریاد رس  
 جز به تو آهنگ دل پرده ساز  
 یافته از دور زمان گوشمال  
 چند زنم راه دل هر کسی  
 لیک نه از بهر هوا می زنم  
 منکم از پا<sup>۴</sup> و کنون دستگیر

میکده از زمزمه اش پر خردش  
 مرغ صراحی شده دمساز او  
 تغنیه را وجه غنا ساخته  
 مدت عمرش چو به پیری رسید  
 کیسه او کاسه طنبور گشت  
 حنجره اش شد چو گلوی رباب  
 ریخته دندان امیدش ز کام  
 سرد شده بر دل خلقش سرود  
 ۱۰۸۰ بانک نوایش ز عمل در گذشت  
 صبحدمی شد به رباطی خراب  
 در فلک افکند<sup>۵</sup> به زاری نفیر  
 از دل پر درد بنالید و گفت  
 پرده دل بانک نوا از تو یافت  
 پیرم و با پشت دوتا همچو چنگ  
 همچو ربابم فلک کینه کوش  
 نالم و فریاد رسم نیست کس  
 نیست درین پرده پر سوز و ساز  
 بر در مخلوق شدم شصت سال  
 ۱۰۹۰ ساخته ام ساز<sup>۶</sup> مخالف بسی  
 بهر تو امروز نوا می زنم  
 چنگ و ربابم چو نشد دستگیر

۱- دا: ساخته.

۲- دا: ردیف در هر دو مصراع « کشید » است.

۳- دا: « و » ندارد.

۴- دا: چونکه درافکند.

۵- دا: قول.

۶- دا: از دست.

چون به امید کرمی آمدم  
 ای کرمت بی حد و من بی نوا  
 میزد و از دیده گهر می فشاند  
 مرغ نیازش چو نفس بر کشید  
 بدره ای از زر ز میان بر گشاد  
 من شدم آن پیر ترنم سرای  
 بزمگه آراسته در روز راز  
 ۱۱۰۰ دیده من بین شده جیحون ز رود  
 پرده تحمید تو بنواخته  
 چرخ مخالف نظر دون پرست  
 ناله من زار و بدن گشته زیر  
 مرغ به فریاد ز فریاد من  
 آب رخم رفته به رود از رباب  
 همچو بریشم تن من تافته  
 عودی جانم که هوا دار تست  
 دستگهم بین چو کف صوفیان  
 گنج عطایت چو ندارد شمار  
 ۱۱۱۰ ساخته ام در ره عشق<sup>۲</sup> تو ساز  
 چون سپر از چنگ میفکن مرا  
 هم تو کنی راستی کار من  
 خاطر (خواجو) که گل باغ تست  
 آب ده از عین عنایت ورا  
 لطف کن و از کرمش و انواز

لطف نما گر چه کمی آمدم  
 دست تهی باز مگردان مرا  
 لعل روان بر سر زر می فشاند  
 در نفس از غیب کسی در رسید  
 مدح و ثنا گفتش و پیش نهاد  
 کرده در این گوشه ویرانه جای  
 گفته به صد نغمه که ای بی نیاز  
 و آمده سرخاب سرشکم فرود  
 در ره عشق تو نوا ساخته  
 ساز دلم برده به دستان زدست  
 بخت جوان رفته و من گشته پیر  
 خلق ملول از دل ناشاد من  
 کار دلم گشته خراب از شراب  
 ضربت دستان فلک یافته  
 مطرب با زاری بازار تست  
 قامت من چون الف کوفیان  
 فضل کن و حاجت (خواجو)<sup>۱</sup> برار  
 چاره این بیره ره زن بساز  
 هر دم از آهنگ میفکن مرا<sup>۳</sup>  
 هم تو دهی رونق بازار من  
 لاله صفت سوخته داغ تست  
 در گذر از جرم و جنایت ورا  
 تا همه کاریش بگردد به ساز

۱- دا: حاجت منهم.

۲- دا: شوق.

۳- دا: این بیت را ندارد.

### مقاله یازدهم در مذمت دنیای دل

ایکه شدی ساکن این بوستان  
رخک درین خانه ششدر منه  
کاین صدف پر گهر نیلگون  
نیست ز ماهیت ماهت خبر  
۱۱۲۰ مشتری خانه ماهی مباش  
زورق اجرام به دریا فکن  
در خط از این لوح منقط مشو  
پای مبین پایه<sup>۱</sup> طاووس بین  
پای بر این بقعه نباید نهاد  
عمر تو در بیخبری شد به سر  
باز شو و بازی بازان مبین  
چون تو به عالم علم افتاده ای  
ساخته ای آنچه کسی آن ساخت  
گریه شکار آمده ای باز گرد  
۱۱۳۰ صید دلی کن که روانت دهند  
حکم قضا را بقضا باز هل  
دست برین ابلق سرکش فشان  
دام برین دانه فکندن که چه  
دایره چرخ سبک گرد گرد  
جان بده و شمع صفت زنده باش  
مهره وامق که زعذرا ببرد  
سخت ضعیفی وقوی سست پای

خیز که رفتند برون دوستان  
بار برین بختی نه سر منه  
هست به هیأت چو نهنگی نگون  
دیده چو دریا کن و ماهی نگر  
حکم کن و بنده شاهی مباش  
پنجرة چرخ بهم درشکن  
نقطه نه دائره شو خط مشو  
جیفه مبین کرکس کاووس بین  
زانکه از این رقعہ نیابی مراد  
بی خبری زآنکه نداری خبر  
زمزمه نغمه نوازان مبین<sup>۲</sup>  
سرکش از آنی که کم افتاده ای  
باخته ای آنچه کسی آن نباخت  
همدم مرغان جهان باز گرد  
ترک گهر گیر که کانت دهند  
کار خدا را به خدا باز هل  
آب برین چشمه<sup>۳</sup> آتش فشان  
سایه برین خانه فکندن که چه  
وز خط او نقطه صفت فرد گرد  
نوبت شاهی بزن و بنده باش  
یا به گرو تیر ز جوزا ببرد  
لیک چه غم گرنشوی سست رای

۱- دا: نغمه.

۲- کوهی و دا: ردیف مبین است (در هر دو مصراع).

۳- تع: خیمه

شخص تو سر باری سر چون کشد  
 ۱۱۴۰ می روی و از تو جهانی جهان  
 طالب گنجی ره ویرانه گیر  
 مذهب عشاق<sup>۴</sup> نباشد طلب  
 صبح از آن مالک دینار گشت  
 زنده از آن ماند خضر کونخست  
 خواجگی از راه خرد بند گیت  
 دانه مشتاق بجز دام نیست  
 خون خور است اینکه شفق خوانیش  
 گر نه زتاب دل پر جوش ماست  
 درد دل از ترک دوا کردن است  
 ۱۱۵۰ هر که در این مرحله گنجی بیافت<sup>۶</sup>  
 عشق بجز پرده اسرار نیست  
 ساقی عشاق در ایام عشق  
 حال ره کعبه ز بتخانه جوی  
 غائب از او شو که حضورش نیست  
 دود دل شمع زدل مرد گیت  
 بلبل این باغ ندارد صفیر  
 تاج بقا بر سر بی گردن است  
 چون به چمن عرض ریاحین دهند

کوه گران بار کمر چون کشد<sup>۱</sup>  
 بار جهان بر دل و دل<sup>۲</sup> بر جهان  
 کشته<sup>۳</sup> شمعی پی پروانه گیر  
 و آنکه ندارد طلب او را طلب  
 کز درم و گوهر<sup>۵</sup> شب در گذشت  
 دست ز سرچشمه حیوان بشت  
 مردن صاحب نظران زند گیت  
 نامه عشاق بجز نام نیست  
 دود شب است آنکه غسق خوانیش  
 دود در این گنبد نیلی چراست  
 زنده دلی در ره دین مردنست  
 رفت و سوی گنج<sup>۷</sup> قناعت شافت  
 لیک در این پرده ترا بار نیست  
 بر کف بی دست نهد جام عشق  
 و آتش شمع از دل پروانه جوی  
 غره بدو شو که غروریش نیست  
 و آتش صبح از پی افسرد گیت  
 خسرو این ملک ندارد سریر<sup>۸</sup>  
 تاجوری راه بسر بردن است  
 تیغ هوا در کف سوسن نهند

۱- ۱: کاه کجا کوه به گردون کشد.

۲- ۱: جان بر جهان.

۳- کوهی: گشته.

۴- ۱: مذهب مشتاق.

۵- کوهی: گهر و گوهر.

۶- کوهی: نیافت.

۷- کوهی: گنج.

۸- ۱: وزیر.

تیغ زبان دارد و گفتار نه  
همدم صاحب نفسان هم دم است  
هستی هشیار دلان مستی است  
نی شکر عشق نبات دلست  
صورت (خواجو)<sup>۱</sup> هم معنی اوست  
درره دل گم شد و خود را نیافت  
پیک روان را قدم سرمه‌یست

زانکه کشد خنجر و آزار نه  
۱۱۶۰ شادی شوریده دلان از غمست  
نیستی بی خبران هستی است  
خون جگر آب حیات دلست  
آنکه جهان عکس تجلی اوست  
هر که رخ از جان و جهان برنشاط  
کعبه دل در حرم بیخودیست

حکایت حسن بصری و رابعه رحمة الله علیهما و سؤال از ادراک مراتب

#### وصول

راز و نیازش<sup>۲</sup> همه با بی نیاز  
دامنش از دیده و دل پر گهر  
وزمی جان بخش ازل نیمه مست  
نقطه دل را زده بر جیم بیان  
حکم نه و دهر به فرمان او  
کرده طواف تو ز حرمت حرم  
وین همه دولت ز کجا یافتی  
شسته ز دل نقش حدوث و قدم  
در ره<sup>۳</sup> دل عالم جان یافته  
راه بدو از پی آن برده ام  
تا نگذشتم نرسیدم به یار  
شادیم از غایت غم خوردن است  
ملکت جم زبر نگین یافتم

دید حسن رابعه را غرق راز  
خوانده چو بحر آیت مستی زبر  
کرده صبحی به صباح الست  
رانده قلم بر خط تعلیم جان  
۱۱۷۰ تخت نه و ملک جهان زان او  
گفت که ای گوهر بحر قدم  
از چه محل قرب خدا یافتی  
عورت عاری ز وجود و عدم  
گفت که ای رخ ز جهان تافته  
یافتنیها همه گم کرده ام  
از سر این دستگه پر نگار  
یافتنم جمله ز گم کردن است  
روی چو از دیو و پری تافتم

۱- کوهی: صورت ظاهر.

۲- تیغ و دا: ناز و نیازش.

۳- کوهی: وزره.

راه نبردم بدر وصل شاه  
زخم مخالف زهوا می خورم  
سرکش از آنم که سرافکنده ام  
مستیم از غایت هشیاری است  
خاتم جمشید به دستش فتاد  
حلقه به گوش در آزادگان  
برگذر از سر که به سر در رسی  
ورنه ز ظلمت ندهند نجات  
سربه قدم در فکن و زنده باش  
و آرزوی یار بجز یار نیست  
بی می جان بخش نفس کی زنند  
جامه جان چاک زدو در گذشت  
از دم (خواجو) نفسی یافته است

تا دو جهان برنگرفتم ز راه  
۱۱۸۰ بر در او جان به نوا می برم  
کشته آنم که بدوزنده ام  
در ره او عزتم از خواری است  
هر که جهان داد در این ره به باد  
ای شده خاک ره دلدادگان  
در گذر از دل که به دلبر رسی  
دست بشوی از لب آب حیات  
سرکش و چون شمع سرافکنده باش  
رایت منصور بجز دار نیست  
باده پرستان که دم از می زنند  
۱۱۹۰ هر که به کوی غم او برگذشت  
صبح کهاین رشته بسی تافت است

### مقاله دوازدهم در عقل و حیا و کیفیت آن

مشعل افروز ره آدمند  
چشم و سر و پشت و پناه تو اند  
فاتحه باب مسلمانیند  
تخت نه پیشگاه شاهیند  
وین چه بود شهن بازار تو  
خسرو این بارگاه پنج کاخ  
چاکر و فرمان بر ایشان بود

عقل و حیا جان و دل عالمند  
حاجب چاووش سپاه تو اند  
نفحه گلدسته یزدانیند<sup>۱</sup>  
تاج ده ملک آگاهیند  
آن چه بود مرهم آزار تو  
بلبل این نارون چار شاخ  
حلقه به گوش در ایشان بود

۱- کوهی: روحانیند. دا: نفحه گلدسته یزدانیند.

این دو صفت خصلت<sup>۱</sup> پیغمبری  
یادمکن ز آنچه بدین طرز نیست  
پیرفلک گردد از او خرقه گیر<sup>۲</sup>  
چون گهر از دیده عالم فتاد  
شرم در این مرحله دانی که کیست<sup>۳</sup>  
وین گهر درج کمال آمده  
ابر معالی شده زین باحیا  
وین شودت از ره یاری<sup>۴</sup> سبیل  
وین به بیابان نگذارد تو را  
وان به گه مویه دهان گیردت  
چشمه حیوان روان رازلال  
شارح آیات عنایت شده  
واسطه حکمت یونانیان  
نقش نگار حرم آب و گل  
غنچه نمای گل پیروزه باغ  
جوهری درج نکو گوهری  
حارس معموره دین و دول  
خلوتی صومعه اهتدا  
وآینه طوطی خوش خوان جان  
رشته کش لولوی منشور<sup>۵</sup> دل  
معدلت آموز شهبان آمده

هست در این منظره ششدری  
۱۲۰۰ در گذر از آنکه در این مرز نیست  
هر که دهد دست بدین هردوپیر  
وانکه درین فرضه صدف کم گشاد  
عقل در این مرحله دانی که چیست<sup>۳</sup>  
آن قمر برج جلال آمده  
مرغ معانی شده زان با نوا  
آن بودت در شب تاری دلیل  
آن ز خطا باز پس آرد تو را  
آن به گه پویه عنان گیردت  
عقل نگر گلشن دل را نهال  
۱۲۱۰ ناصب آیات هدایت شده  
رایحه روضه روحانیان  
شمع فروز تتق جان ودل  
لاله رخ پرده نشین دماغ  
مشتی برج بلند اختری  
بانی مقصوده حسن و عمل  
نوبتی بارگه کبریا  
قند فروش شکرستان جان  
ماشطه شاهد مستور دل  
مشعله افروز جهان آمده

۱- دا: سیرت.

۲- دا: خلقه گیر

۳- دا: کیست.

۴- دا: چیست.

۵- کوهی: ره هادی.

۶- کوهی: مستور.

۱۲۲۰ پیشر و قافله کاینات  
 موبد آتشکده هفت شاه  
 اول هر حرف که آمد پدید  
 سرمه کش دیده روشن دلان  
 راه نرفت آنکه بدوره نیافت  
 سر نکشید آنکه از او سر کشید  
 شرم ببین ماه خطا رانقاب  
 پردگی پرده مستان چشم  
 صف شکن قلب مناهی شده  
 سلسه پای مجانبین نفس  
 ۱۲۳۰ در ره یاجوج هوس گشته سد  
 بستگی دیده عصیان از او  
 درنظرش خون معاصی حلال  
 لعبت مه روی بصر را رقیب  
 فاحشه فاکره زو درحرم  
 شهوتیان راشده کافور ناب  
 محتسب کوی ملامت شده  
 روزجهالت شودازوی کبود  
 هر که دلش بسته این باب نیست  
 کاسه هر کس که از این خوان دهند  
 ۱۲۴۰ شکر کز آن لقمه که لقمان چشید  
 این گهری نیست که آنسفت نیست  
 هر که بر این برج علم می زند

خضر روان را شده آب حیات  
 پیر عبادتگه شش خانقاه  
 نقطه هر خط که قلم برکشید  
 طرف طراز کمر مقبلان  
 تافته گشت آنکه ازو رخ بتافت  
 هیچ ندید آنکه درو ننگرید  
 چشمه خورشید هوارا سحاب  
 توبه ده باده پرستان چشم<sup>۱</sup>  
 راه زن خیل ملاهی شده  
 رام کن توسن نوزین نفس  
 برگذر صید جنایت اسد  
 خستگی بازوی طغیان از او  
 وز گذرش روز فضایح زوال  
 کودک خود رای نظر را ادیب  
 مطربه ناطقه زو بسته دم  
 و آمده خاتون زلل<sup>۲</sup> راحجاب  
 نایب سلطان سلامت شده  
 و آب ضلالت رود از وی به رود  
 خاک نیرزد که دراو آب نیست  
 اهل دل از حسرت او جان دهند  
 خرده بن سفره<sup>۳</sup> به (خواجو) رسید  
 وین خبری نیست که آن گفت نیست  
 بر سر سیاره قدم می زند

۱- دا: ردیف در هر دو مصراع «شده».

۲- نبح: قانون زلل. کوهی: کافور زلل.

۳- کوهی: آن سفره. دا: بن سفره.



### حکایت ارسطو و صفت عقل و حیا

کرد بزرگی ز ارسطو سؤال  
دور رسل چون به نهایت رسد  
محو شود شرح زلوح بیان  
داد حکیم از سر حکمت جواب  
مبدع<sup>۱</sup> اشیاء که جان آفرید  
تا بود اسباب هدی منتظم  
راه روان را به سبیل سداد  
۱۲۵۰ مر شد وهادی بجز از عقل کیست  
هست خرد رهبر راه صواب  
جان به خرد درک مصالح کند  
آنکه از این هردو صفت عاطلست  
ای خرد از بیخودیت شرمسار  
آب رخ عقل بدان کز حیاست  
سرمکش از چنبر این هردو شاه  
مگذر از این باغ که در این دیار  
ز این چمن ارزانکه بیابی نسیم  
تابع آن پیر جهان دیده باش  
۱۲۶۰ دست در ایشان زن و سر برفراز  
کار خرد خرد نباید شمرد  
کای خرد از شرح گمان توال  
دعوی دعوت به حکایت رسد  
آمر و ناهی که بود در جهان  
کای ز سؤال تو روان گشته آب  
عقل و حیا کرد در انسان پدید  
قاعده دین نشود منهدم  
یاوگیان را به طریق فساد  
مانع و دافع بجز از شرم پیوست  
هست حیا دیو خطا را شهاب  
دل به حیا ترک مقابح کند  
هیچ شکی نیست که بر باطلست  
گر خردت هست ز خود شرم دار  
عقل بی شرم مه بی ضیاست  
باز مگرد از سر این هردو راه  
میوه این باغ بود سازگار  
ملک جهان ده به بهایش نه سیم  
طالب این یار پسندیده باش  
تناشوی از کون و مکان بی نیاز  
صاف حیا درد نباید شمرد

گوهر این بحر کم آید به دست<sup>۱</sup>      ناوک این جعبه کم افتد<sup>۲</sup> به شست  
آن نه قبائست که بتوان برید      وین نه سرائست که بتوان خرید  
این دو گهر مردم یک دیده اند      مردم هشیار چنین دیده اند  
راه تو دوراست و تو دور از رفیق      شب شده تاریک<sup>۳</sup> و نه پیدا طریق  
عقل و حیا رهبر راه تو بس      درره دین هردو گواه تو بس  
جهد بکن بوک در ایشان<sup>۴</sup> رسی      تابه طرب خانه رضوان رسی  
پای فرو گیر قدم برگشای      همدم (خواجو) شو دم برگشای

### مقالت سیزدهم در نصایح و مواعظ ملوک و تهییج بر عدالت و

#### ملک پروری و تحریض بر نصفت و داد گستری

ای شده مغرور به اقبال و جاه      چند کنی تکیه بر ایوان و گاه  
۱۲۷۰ کرده دراین پنجره ششدری      نسبت گشتاسب به آهنگری  
از سرنخوت بگه انتقام      زال نهی کنیت دستان سام  
وصف کیان خوانی و گوئی که کی      از چه کنی نامه انصاف طی  
گاه زنی لاف که بیژن که بود      و آن همه ناموس تهمن چه بود  
گاه کشی تیغ که خورشید کو      گاه چشی جام که جمشید کو  
گاه زنی طعنه که بهرام کیست      پورنریمان که ورهام کیست  
سرچه فرازی به سریر بلند      ز آنکه سریرت همدا راستوبند  
گر تو فرامرز تهمن تنی      بفکندت چرخ به روئین تنی  
گرچه فرود تو بود پور زال      دهر به دستان کندت پایمال  
ملک تو گرملکت جمشیدی است      آخر کارش همه نومیدی است  
۱۲۸۰ تیر تطاول چه نهی در کمان      کو تهی عمر نگر در جهان  
ناگهت این آب ز سر بگذرد      ناوک چرخت ز سپر بگذرد

۱- تع: گوهر آن بحر نباید به دست. دا: گوهر آن بحر کم آید به دست..

۲- کوهی: کم آید.

۳- تع: نایاب.

۴- بلکه بدیشان.

تیز مران کاین بنماند چنین  
 کز طلب ملک نیاسوده‌اند  
 هر چه بکشتند بهشتند و رفت  
 مروحه پیش آر که پرشد مگس  
 تا تو رخ خویش در او بنگری  
 زنگ تعدی بری از وی بدر  
 و آینه را در نظر خویش دار  
 کشف کنی حال خود از ینگ<sup>۲</sup> خویش  
 کار رعیت به رعایت برآر  
 چون همسوز است چسازی<sup>۳</sup> به ساز  
 وز شب دیجور ندامت بتسرس  
 لاف ز آوازه زنی چون رباب  
 قبله اسلامی و گبری کنی  
 وین چه طریقت کدر پیش تست  
 عدل نما این چه ستمکاری است  
 تا به کی این مرغ سراید چنین  
 کاین نبود شرط جهان داشتن  
 تیغ کشد بر کمر کوهسار  
 زین همه آتش که برافروختی  
 پتک برین بیضه پولاد زن  
 و آرزوی جان فقیران برآر  
 وز شب محنت زدگی یاد کن  
 سیم و زرت هیچ نباید بکار

چند نهی بر فرس کینه<sup>۱</sup> زین  
 چون تودراین ملک بسی بوده‌اند  
 عاقبت الامر گذشتند و رفت  
 راه مخوفست مجنبان جرس  
 ملک شد آئینه اسکندری  
 روی تو زیبا نماید مگر  
 نیک و بد خود همه در پیش دار  
 تا متصور شودت رنگ خویش  
 ۱۲۹۰ دست رعایت ز رعیت مدار  
 ساز به وقتی که نوازی بساز  
 از نفس صور قیامت بتسرس  
 خون دل خلق خوری چون شراب  
 چشمه خورشیدی و ابری کنی  
 این چه خدنگست کدر کیش تست  
 قصد جهانی نه جهان داریست  
 تا به کی این گل به برآید چنین  
 ملک بدینسان نتوان داشتن  
 صبح بخندد چو تو خورشیدوار  
 ۱۳۰۰ خرمن دلسوختگان سوختی  
 آب برین آتش بیداد زن  
 پاس دل تنگ اسیران بدار  
 خاطر محنت زدگان شاد کن  
 زر چه شماری که به روز شمار

۱- کوهی: نیره.

۲- کوهی و دا: ننگ.

۳- نع: نازی.

شهر خرابست و تو جویای گنج  
 گندم دهقان ز تو بر روی کاه  
 چون ز جهان خاک برآورده ای  
 عالم خاکی همه باد هواست  
 گر به جهان همچو تو نبود کسی  
 ۱۳۱۰ مُنکت جم<sup>۲</sup> گرچه بمجنبت<sup>۳</sup> کم است  
 مرکز خاکی که بود پست تو  
 بیش بدین ملک فانی مناز  
 قطع کن این رشته پرتاب را  
 ملک فروزی چو سحر پیشه کن  
 سینه مظلوم به خنجر مسوز  
 خار جفا بر ره پیران منه  
 چند کنی کار جهانی تباه  
 خون رعیت ز چه رو می خوری  
 جای جراحت همه مرهم شوی  
 ۱۳۲۰ در یتیمی که نهی بر کمر  
 ناوک<sup>۵</sup> مرد افکن صد تیر زن  
 گر نشود عدل تو فریاد رس  
 عدل بود آینه روزگار  
 تا بودت آینه روشن چو خور  
 سوختگان را به کرم دست گیر

بر دل شهری<sup>۱</sup> ز توصد گونه رنج  
 کاه مزارع ز تو بر خاک راه  
 این همه باد از چه فرو کرده ای  
 در سر خاک اینهمه باد از کجاست  
 چون تو به یادست جهان را بسی  
 نام بسی چون تو برین خاتمت  
 خاک به سر میکند از دست تو  
 ساز بدین نغمه که دانی مناز  
 طرح کن این گوهر بی آب<sup>۴</sup> را  
 وز نفس صبحدم اندیشه کن  
 دیده محروم به ناوک مدوز  
 سلسله بر پای اسیران منه  
 نام خود و نامه دولت سیاه  
 مال ولایت ز چه رو می بری  
 موسم شادی سبب غم شوی  
 اشک یتیمی بود از بهر زر  
 آن نکند کآه یکی پیر زن  
 ظلم ترا اینهمه فریاد بس  
 کاینه جز عدل نیاید به کار<sup>۶</sup>  
 زآه سحر گاهی ما کن حذر  
 بوک در آن سر شودت دستگیر

۱- تن: خلئی.

۲- کوهی: ملک عجم.

۳- کوهی: به چشمت.

۴- کوهی: نایاب.

۵- تن: یابیح؟ دا: پاسخ.

۶- تن: این بیت را ندارد.

کوس فرو کوب و منال از جرس  
گنج فریدون ز فقیران مجوی  
یا چه از این خانه بکار آیدت  
بیخ اسیران به تظلم کنی  
خون ضعیفان به تعصب خوری  
و آن دل بی رحم<sup>۱</sup> چو پولاد تو  
سوخته آتش این گلخنی  
جای کیان را به کیان می دهند  
نام شهان را به زبان می برند  
خاتم جم روزی دیوان شده  
بیت مقدس وطن بر همن  
شیر فلک شو به فسون تب ببند  
و آفت ایوب ز کرمان مدان  
فارغ از این دیر غم آباد باش  
بال و پری کو که توانی پرید

شحنه بدست آر و مپرس از عسس  
خون سیاوش ز پیران مجوی  
تا چه از این دانه ببار آیدت  
راه غریبان به تحکم زنی  
۱۳۳۰ مال یتیمان به تغلب بری  
داد ز دست تو و بیداد تو  
ایکه تماشاگه این گلشنی  
تاج کیان بین که کیان می نهند  
ملک جهان را به ستم می خورند  
دیو نگر حاکم دیوان شده  
بزم پری جلوه گاه اهرمن  
گفته (خواجو) شنو و لب ببند  
قصه یوسف بر گرگان مخوان  
شادی غم نوش و به غم شاد باش  
۱۳۴۰ باغ و بری کو که توانی چرید

حکایت پیرزن دادخواه با سلطان ملکشاه بن الب ارسلان و آثار معدلت به

ظهور رسانیدن

عزم شکار از طرف اصفهان  
زیر پی آورد همه کوه و در  
رخ به نشیمنگه خود باز کرد  
ناگه از آن پیش که آید فرود

کرد ملکشاه الب ارسلان  
صید کنان برد بهر جا حشر  
از عقب صید چو پرواز کرد  
راند جنبیت به لب زنده رود

پیر زنی جست<sup>۱</sup> و گرفتش عنان  
چند کمان ستم آری به زه  
سیر نکردی ز سپه ساختن  
زلزله در خانه دهقان زدن  
آتش بیداد بر افروختن  
۱۳۵۰ عاقبت این کار دگرگون شود  
این همه طوفان ز سرت بگذرد  
ملکت از این دست نماند به جای  
صیددلی کن که از آن جانبری  
توسن بیداد چرا زین کنی  
شاه چو آن شورو شغب دید ازو  
کای هدف تیر هوان آمده  
بر تو که این اسب جفا باختست  
داد جوابش که تظلم زتست  
چار یتیمند مرا بی پدر  
۱۳۶۰ فکرت ایشان همه بر جان من  
بود مرا گاوکی از بهر شیر  
خرج یتیمان من از شیر او  
رفت به صحرا و شکار توشد  
پشت و پناه و سر لشگر توی  
چون تو نباشی زسپه بر خبر  
تاتو به نخجیر نرانی سمند  
گر بودت آگهی از هر کسی

گفت که ای خسرو گیتی ستان  
داد من پیر ستم کش بده  
وزپی نخجیر برون تاختن  
ولوله در گله چوپان زدن  
مزرعه برزگران سوختن  
تیر تو از شست تو بیرون شود  
وین همه خون از کمرت بگذرد  
سرچه فرازی که درائی زپای  
دانه چنان کار<sup>۲</sup> کز آن برخوری  
شرم نداری ز خدا کاین کنی  
پیشترش خواند و بپرسید ازو  
وز فلک پیر به جان آمده  
باتو که این نقش دغا باختست  
زانکه همه ناله مردم زتوست  
روز و شب آورده به محنت به سر  
در سر ایشان شده سامان من  
وقت فرو ماند گیم دستگیر  
خاطر من بستم زنجیر او  
بر سر ره دزسر کار توشد  
وز تو بود بازوی لشگر قوی  
جرم سپاه از تو بود سر بسر  
وحشی مسکین نشود پای بند  
کس نکند جو رو جفا بر کسی

۱- دا: رفت.

۲- دا: ریز.

نیست ترا آگهی ازهر که هست<sup>۱</sup>  
 خون رعیت بخورد لشکری<sup>۲</sup>  
 از اثر غفلت سلطان بود  
 از تو بخواهد فلک انصاف من  
 در عرصات از تو کنم باز خواست  
 واتش بیداد من و خرممنت  
 ورنه ستم از تو بر آرد دمار  
 در جگر شاه جهان تیر زن  
 جزع یمن را گهر انگیز کرد  
 لاله حمرا به یمن برفشاند  
 خوشه پروین به قمر بر شکست  
 گرد کدورت ضمیرش بشت  
 پشت کرم کرد به انصاف راست  
 برد به هفتاد عوامل بدر  
 ناوک احسان شه افزون زشت  
 ساز دعا را ز نوا ساز کرد  
 رفت از ین منزل خاکی بدر  
 برده ز سر چشمه خورشید آب<sup>۳</sup>  
 ساخته زرگلشن فردوس جای  
 حال تو چونست در این بوستان  
 گر به دعایم نشدی دستگیر  
 کارمن غمزه بودی تباه  
 ملک تو داری و مداین تراست

از می غفلت شده ای نیمه مست  
 شاه چو گردد ز رعایت بری  
 ۱۳۷۰ ظلم و ستم گرچه ز دربان بود  
 گرندهی داد من ممتحن  
 ورنکنی کار من امروز راست  
 روز جزا دست من و دامنست  
 دست بدار از ستم ای شهریار  
 شد سخن دل شکن پیر زن  
 از صدف دیده گهر ریز کرد  
 شبنم گلگون به سمن بر نشاند  
 گوشه دستار چه بردیده بست  
 خاطر او را به تدارک بجست  
 ۱۳۸۰ خواستماش دادوبسی عذرخواست  
 بار غم از خاطر او سر بسر  
 دید زن پیر کمان وش که هست  
 پرده ز رخسار ثنا باز کرد  
 چون ز جهان کرد ملک شه سفر  
 دید بزرگیش سحر گه به خواب  
 گفت که ای خسرو رخشنده رای  
 تاشده ای منقطع از دوستان  
 گفت که بر رهگذر آن گنده پیر  
 بی نظر مرحمت پادشاه  
 ۱۳۹۰ ای که تویی بحر و سفاین تراست

۱ و ۲- کوهی: این دو بیت را ندارد.

۳- دا: ناب.

<p>سر مکش و دست اسیران بگیر<sup>۱</sup>          ملک جمشید بود جمله باد<sup>۲</sup>          ذره در این ره ز فلک بگذرد          تیر سپهری ز کمان در فتد          قطره بسی حارس دریا شود          حسن عمل را نبود اعتبار          جرعه این جام چنین خورده اند          راه بدین توشه بدر برده ای          خاشۀ این خانه به یک سو نهی<sup>۳</sup></p>	<p>تا نکنند دور سپهرت اسیر          کار چو با عالم معنی فتاد          پشه بر آن در ز ملک بگذرد          کلک عطارد ز بنان درفتد          کبک بسی حامی عنقا شود          حسن معاد است که آید بکار          ناموران نام چنین کرده اند          گرتو در این گوشه بسر برده ای          خوشۀ این دانه به (خواجو) دهی</p>
---	--

#### مقاله چهاردهم در صفت کرم و سخا

<p>چون کرم نیست چه دم میزنی          گنج یقین ترک درم کردنست          جان به دل و زهره توان باختن          بیخبر از باده و پیمانه اند          کلک فنا بر سر هستی کشند          زمزمه از پرده دل بسته اند          گنج به ویرانه بر افشانده اند          مرد به همت ز ملک بگذرد          آنکه ندانست که دینار چیست          برگ گل از خار توان یافتن          ترک جهان عین جهان داری است</p>	<p>۱۴۰۰ ای که دم از جود و کرم میزنی          مایۀ توفیق کرم کردنست          کار جهانست جهان باختن<sup>۴</sup>          باده پرستان که درین خانه اند          نیل بقا بر رخ مستی کشند          دست دل از زمزم جان شسته اند          چون ز سر گنج سخن رانده اند          همت عالی ز فلک بگذرد          (مالک دینار) بداننی که کیست          گنج به ایشار توان یافتن          ۱۴۱۰ کار در این خطه نکو کاری است</p>
--	---

۱- دا: از این بیت تا بیت شماره ۱۴۲۱ را ندارد. (حداقل در عکسی که نزد ما است نیست)

۲- همچو باد.

۳- کوهی:

خاشۀ این خامه به یک سو نهی دانه این خوشه به خواجو دهی.

۴- کوهی: تاختن.



حاصل درویش ز بی حاصلیت  
زندگی شمع ز جان دادن است  
در نفس آفاق بگیرد به تیغ  
ور کرم هست درم گومباش  
روز رهائی ز اسیری چه غم  
نیست بجز آنکه بخشی روان  
سرور مدخل بدن بی سر است؟  
خرمن بیدانه نیرزد به کاه  
و آب رخ لؤلؤی لالا از اوست  
گوی کسی برد که میدان گرفت  
بر سر کوه افسر زر می نهد  
بر کشد از سر حد چین چتر زر  
باشد ازین وجه زبانش دراز  
ور به زر و سیم به قارون رسی  
ور نخوری خاک خورد گنج تو  
و آن بودت سود که اینجا خوری  
آنچه از آن بگذری آن ز آن تست  
تاچه کند زرع که ناکاشتست  
و آنچه ترانیست چنان دان که هست  
کار به دینار نگردهد چو زر  
ز آنکه ز گردون ز روش بر ترند  
دست کسی برد که از سرگذشت  
باده احسان ترا جام نیست  
غره بدینار و درم هیچ نه

آب رخ مرد ز دریا دلی است  
زادریه روح ز نان دادن است  
صبح که دینار ندارد درین  
حاتم طائی به کرم گشت فاش  
دل چو غنی شد ز فقری چه غم  
گنج روان را توجه پرسی نشان  
منعم ممک شجر بی بر است  
طاعت بی زهد<sup>۱</sup> چه باشد گناه  
ابر که سرمایه دریا از اوست  
۱۴۲۰ ملک به دست گهر افشان گرفت  
شمس چو پرتو به قمر می دهد  
چرخ ز روی شرفش هر سحر  
شمع که دارد کف زر بخش باز  
گرتو به ملک به فریدون رسی  
چون نگری باد برد رنج تو  
آن بودت مایه کنز اینجا بری  
گرچه همه ملک جهان ز آن تست  
هیچ ندارد که نگهداشتست  
بگذرا ز این منزل ویران<sup>۲</sup> که هست  
۱۴۳۰ چند بود بر زر و سیمت نظر  
اهل قدم بر همه عالم سرند  
گنج کسی یافت که از زرگذشت  
نامه انعام ترا نام نیست  
لاف کریمی و کرم هیچ نه

۱- کوهی: بی نام.

۲- دا: خانه ویران. این نسخه مجدداً شروع می شود.

ور بدهی جان به جهانی رسی  
 دم چه زنی از سر کبر و ریا  
 بازگشا چشم و نظر گوش دار  
 خادم خلوتگه مقصود باش  
 خسرو بی عدل به شاهش مخوان  
 منظره سازان که برین در گهند  
 وآب روان در سر گل میکنند  
 شهد شهادت به درم می‌خرند<sup>۱</sup>  
 سکه این کار که دارد درم  
 ور ز جهان در گذری جان بری  
 بر کشف شیر نهد مهد زر  
 منزلت کان به گهر بخشی است  
 دست خوش علم شدن جاهلیست  
 مایه بدر برد و زیانش نبود  
 دامن در بخشش که دریا شوی  
 و آنچه در این گوشه‌دهی آن بری  
 بایدت آموختن از چشم من  
 مردمک دیده ما را شمر  
 واجری و ادرار به (خواجو) دهد  
 وآب رخ ما ز نظرهای اوست  
 پیشه او خانه برانداز است  
 صرف کند در قدم هر که هست

گر بنهی سفره به نانی رسی  
 چون دل تست آئینه کبریا  
 آینه تاریک مکن هوش دار  
 خلوتی خانگه جود باش  
 رهرو بی بذل ز راهش بران  
 ۱۴۴۰ مجمره سوزان کدرا این خر گهند  
 خلعت جان در بر دل میکنند  
 گوی سعادت به کرم می‌برند  
 مبه‌این باغ چه باشد کرم  
 هر چه در اینجا بدهی آن بری  
 کانکه به زر بازماند چو خور<sup>۲</sup>  
 رفعت خورشید به زر بخشی است  
 هر که نشد صید ولایت ولیست  
 و آنکه توانست گذشتن ز سود  
 قاف کرم<sup>۳</sup> گیر که عنقا شوی  
 ۱۴۵۰ کانچه تو در توشه نهی آن خوری  
 لعل به کف دادن و لولو به من  
 مردم دریا دل روشن گهر  
 کاین همه سرمایه به ما او دهد  
 مایه دریا ز گهرهای اوست  
 عادت او گرچه نظر بازی است  
 هرچه به خون جگر آرد به دست

۱- کوهی: می‌خورند.

۲- کوهی: کنگره بر باد رساند چو خور.

۳- دا: قاف قنغ.

### حکایت مسافر صاحب دل که با کاروان به سر خاک حاتم طائی نزول کرده بود و از او سفره خواست و اظهار کرم حاتم

حاتم طائی چو برون شد زحی  
تافته گشت از تب و تابش برفت  
یوسف او در بن چاه او فتاد  
۱۴۶۰ خاک وجودش همه بر باد شد  
دیده او خوابگه مور گشت  
از سر خاکش چو گیا بر دمید  
بود در آن جمع یکی اهل راز  
زاد رهش چون کرم مُدخلان<sup>۲</sup>  
سفره ماکول وی از توشه دور  
هیچ نه و هم‌نفسان مشتهی  
دید که شد خرمن صبرش به باد  
گشت در آن دایره پرگاروار  
خواند<sup>۳</sup> دعائی و تضرع نمود  
۱۴۷۰ کای ز تو درطی شده طومار آرز  
کوس سخا برسر گردون زده  
از درت آواز کرم خاستست  
مادوسه دم بسته دل خسته ایم  
نامه وجود تو بسی خوانده ایم  
کان همه دعوی ترا کو گوا

نامه عمرش ز قضا گشت طی  
و آتش مرگ آمد و آبش برفت  
محمل او بر سر راه او فتاد  
عالم خاکش همه از یاد شد  
تربت او جلوه گه گور<sup>۱</sup> گشت  
قافله‌ای بر سر خاکش رسید  
دیده جان بر در دل<sup>۲</sup> کرده باز  
مطببخ او چون کف بی‌حاصلان  
دانه مطعموم وی از خوشه دور  
خرمگسان بی حد و خوانش تهی  
رخ به سر مرقد حاتم نهاد  
کرد بران مرکز خاکی مدار<sup>۴</sup>  
دیده فرو بست و زبان برگشود  
چشم طمع گشته به جود<sup>۵</sup> تو باز  
ز آب عطا بر رخ جیحون زده  
وین همه آوازه اگر راستست  
کز همه دل در کرم بستیم  
لیک در این نکته فرو مانده ایم  
و آن همه دستان تو را کو نوا

۱- تبع و دا و کوهی: در هر سه نسخه «کور» ضبط شده است البته در «دا» و «تبع» به جهت رسم الخط اگر «گور» هم می‌بود به همین صورت ضبط می‌شد.

۲- دا: دل بر در جان.

۳- کوهی: مقلان

۴- کوهی: گذار.

۵- کوهی: کرد.

۶- دا: به روی.

هر که به صورت قدمی باشدش  
 ماهمه مهمان ودل از فاقه ریش  
 پاس فقیران مسافر بدار  
 چون دل مابسته انعام تست  
 ۱۴۸۰ مائده بفرست که مهمان بسند  
 ابر گفت تا گهر انداز گشت  
 او شده بر رخش تمنا سوار  
 در نفس از پای در آمد چو باد  
 ناله برآورد و طپیدن گرفت  
 عاقبتش کار به بمل رسید  
 یک به یک از مرد و زن کاروان  
 کرد همان لحظه چمش وچشاب  
 طبل عزیمت چو فغان برکشید  
 روی در آورد شتربان به راه  
 ۱۴۹۰ مشرقی گرم رو آفتاب  
 شد ز ره نجد غباری پدید  
 چون گره گرد ز هم برگشود  
 گشت عیان گرم رو تیز پوی<sup>۳</sup>  
 آنکه بر آن قافله سالار بود  
 دید که از گرد جهان تیره گشت  
 گفتند این بادیه این گرد چیست  
 ناقه سواری بدر آمد ز گنرد  
 چون به نگهبان محامل رسید

درره معنی گرمی باشدش  
 صبر مفرمای به مهمان خویش  
 کار غریبان گذاری برآر  
 سفره ما بر کرم عام تست  
 بو که بدان توشه<sup>۱</sup> به منزل رسند  
 کی ز تو محروم کسی باز گشت  
 دید که یک بختی سالار بار<sup>۲</sup>  
 لرزه کنان بر سر خاک افشاد  
 جان زتنش عزم رمیدن گرفت  
 وانکه ازو مائده ها شد پدید  
 داد به قسمت همه را ساروان  
 سفره پر از یخنی وخوان پر کباب  
 زنگ خروشنده زبان بر کشید  
 کرد مقامی دگر آرامگاه  
 از طرف شرق در آمد به تاب  
 همچو ستون سر به فلک برکشید  
 باد غبار از سر ره در ربود  
 کرده در آن مرحله چون برق روی  
 بر دلش از بهر شتر بار بود  
 چشم جهان بین فلک خیره گشت  
 و نه حرامیست درین گرد کیست  
 روی در آن قافله سالار کرد  
 کوه روان را به زمین در کشید

۱- نخ: سفره.

۲- کوهی: سیمین مهار.

۳- کوهی: گشت چنان تیزرو و تیزپوی. دا: گشت عیان گرم رو تیز پوی.

قلب سخن را به ستایش شکست  
وارث اعیان بنی طی منم  
بذل و عطار و زو شب اندیشه داشت  
بهر مسافر شتری کرد وام  
هست همین ناله ز گیتی و بس  
وین به فلان خواجه برو عذرخواه  
داد زمامش به شتریان و رفت  
نیستی و هستی ایشان یکیست  
باغ بقا را به کرم کاشتست

لوح دعا را به ادب نقش بست  
۱۵۰۰ گفت که در عهده این حی منم  
حاتم طائی که سخا پیشه داشت  
امشب از این قافله هنگام شام  
گفت بخوابم که مرا این نفس  
رنجه شو و روی درآور به راه  
گشت بر آن قوم ثنا خوان و رفت  
پیش کریمان دو جهان اندکیست  
هر که چو (خواجه) قدمی داشتست

### مقاله پانزدهم در عدم شعور بر عواقب امور و اختیار ملامت بر اعتبار

#### سلامت

برگ سفر ساز و قدم بسته دار  
آمده از طور<sup>۱</sup> طریقت بدر  
نقش وجود از عدم انگیخته  
نغمه غیب از ره دل کرده گوش  
و آب فنا ریخته بر آن و این  
مملکت کفر برانداخته  
کرده در آئینه معنی نظر  
صورت عالم همه معنی شده  
کس نشود واقف این داستان  
نیست درین باب کسی را شعور  
محمل این شه نه تورانی نه من  
پشت بدین پشته که کردست باز

لب بگشای دل و دم بسته دار  
نقش طرازان حقیقت نگر  
۱۵۱۰ رنگ ازل با<sup>۲</sup> ابد آمیخته  
شهد شهود از لب جان کرده نوش  
آتش نفرت زده در کفر و دین  
در ره اسلام کمین ساخته  
و آمده از عالم صورت بدر  
دیده سقر جنت اعلی شده  
بگذر ازین در که برین آستان  
نیست ازین آب کسی را عبور  
منزل این ره نه تو دانی نه من  
پرده مکن بر سر این پشته ساز

۱- دا: طرز.

۲- کوهی و دا: تا.

۱۵۲۰ کانکه درین پرده نظر باز کرد  
 گنج کسی برد که با کس نگفت  
 هیچکس این ساز به بازی نزد  
 نام نکو را چه فروشی به ننگ  
 راه تو بازیچه نباید شمرد  
 درفکن این گنبد دولاب را  
 تا نرود آب تو بریاد ازو  
 پرده پر دود فلک باز کن  
 ز آنکه درین دودکش تیز گرد  
 خام بماند آن کعبه آتش نسوخت  
 ۱۵۳۰ چشمه حیوان به سیاهی درست  
 هر که ز طوفان بلا رخ بشافت<sup>۳</sup>  
 تیز مران چون فرست توسن است  
 هر چه برد آب رخت بی سخن  
 غرقه این بحر مقعر مباحش  
 ز آنکه در این بادیه مردان مرد  
 هر که درین ره شد و خود را ندید  
 کعبه که شد خانه صورت گری  
 دست ز بی دینی باطن بدار  
 کفر بود مذهب ایمان پرست  
 ۱۵۴۰ منزلت کفر ز ایمان پپرس  
 مطرب نادیده چه دانی که کیست  
 نیستی ما همه از هستی است

گشت مخالف چو نوا ساز کرد  
 نطق کسی یافت که اوبس نگفت  
 راه حقیقی به مجازی نزد  
 و آینه چین چه فرستی<sup>۱</sup> به زنگ  
 ز آنکه برون از تو کس این رهنبرد  
 در شکن این چرخ رسن تاب را  
 ترک جهان گیر و مکن یاد ازو  
 پرده از دود جگر ساز کن  
 هر که بر آورد نفس دود خورد<sup>۲</sup>  
 گرم نگشت آن کعبه آتش فروخت  
 گنج نکویی به تباهی درست  
 آب رخ نوح پیمبر نیافت  
 دود مکن چون وطن گلخن است  
 خیز و به یک قطره به دریا فکن  
 و ایمن ازین ملک مشمر مباحش  
 دفع مضرت نتوانند کرد  
 راه بدر برد و به منزل رسید  
 بشکده باشد چو نکو بنگری  
 کافر ظاهر شو و ایمان برآر  
 در گذر از مذهب ویزدان پرست  
 خاصیت درد ز درمان پپرس  
 نغمه نشنیده چه دانی که چیست  
 سرکشی ما همه از پستی است

۱- دا: چه فروشی

۲- تع: این بیت را ندارد.

۳- تع و دا: شافت.

طفل مخوان پیر قباپوش را  
در تشق حضرت عزت رسید  
در حرم کعبه وحدت نشست  
دست حقیقت ز شریعت بشوی  
حکم اوامر ز نواهی<sup>۱</sup> مخواه  
جان به سلامت ز ملامت ببر<sup>۲</sup>  
رفعت سلطان ز سپاهی مجوی  
لیک برین عرصه فرزین چمشاه  
روی نهد بر در دُردی فروش  
خیمه زند بر در<sup>۳</sup> دارالقرار  
مغز برآرد ز سر پیل مست  
شور برآرد ز دل شیر نر  
گر حرم کعبه بود دیر تست  
روی چو (خواجو) ز گنه بر مپیچ  
گنج ز ویرانه مستی بجوی  
دامن جان گیر و به جانان سپار  
بگذر از آرام و دلارام بین  
در دهن شیر شو از بهر کام

مست مدان رند قدح نوش را  
کانکه بیابان مذلت برید  
وآنکه در خانه کثرت ببت  
راه طریقت ز شریعت بجوی  
نور الهی ز ملاحی مخواه  
جام سلامت به ملامت بخور  
سلطنت فقر ز شاهی مجوی  
۱۵۵۰ گر چه شود رخ به معاصی سیاه  
گه ز مناجات یکی خرقه پوش  
گه ز خرابات یکی باده خوار  
پشه که جز باد ندارد به دست  
مور که باشد به ضعیفی سمر  
خانه که دین تو ندارد درست  
طاعتت از زانکه برآرد به هیچ  
ترک طریخانه هستی بگوی  
در حرم قرب<sup>۴</sup> گرت هست بار  
نام نکومحو کن و نام بین  
۱۵۶۰ جامه بر آتش نه و پیش آر جام

حکایت پیر صوفی که در آخر عمر به اشک جام گرد هستی از چهره جان  
فروشت و درگذشت

چون فلک از راه حجازم برانند  
دور مخالف به عراقم رسانند  
بود مرا همچو نسیم بهار  
هرزه روی در شب و شبگیر کار

۱- نع: مناهی.

۲- نع: جان ز ملامت به سلامت ببر.

۳- دا: بر سر.

۴- دا: حرم او.

گه ز عرب سوی عجم تاختن  
 گاه شدی صومعه ماوای من  
 خون صراحی ز قدح جستمی  
 تیره شبی همچو سر زلف یار  
 همدم من باده گلرنگ بود  
 بزم طرب ساخته در بوستان  
 در سر من غلغل از آوای زیر  
 ۱۵۷۰ رود مغانی ره مستان زده  
 تافته از جام می دلفروز  
 شیردلان ز آهوی ترکانمست  
 ساغر زر در کف سیمینبران  
 گشته دلم بنده آزادگان  
 ترشده روی قدح از اشک طاس<sup>۲</sup>  
 راهروی بود در آن روزگار  
 سرمه کش دیده روحانیان  
 خواننده برو درس الهی ملک  
 خاطر او شمسۀ ایوان شوق  
 در طیران آمد و پر بر کشید  
 ۱۵۸۰ دید بهشتی همه حوری در او  
 اشقرمی جست<sup>۳</sup> و بر آن عرصه تاخت  
 بر صفت آنکه کسی در خمار

گه به عجم<sup>۱</sup> ساز عرب ساختن  
 گاه در دیر مغان جای من  
 روی به خوناب قدح شستمی  
 خیمه زدم بر طرف لاله زار  
 هم سخنم زمزمۀ چنگ بود  
 رخ به می افروخته با دوستان  
 جام می و زلف بتم دستگیر  
 باد صبا دم ز گلستان زده  
 دردل شب عکس فروزنده روز  
 داده چو آهودل وحشی ز دست  
 مرغ سحر همدم رامشگران  
 و آمده مجنون پری زادگان  
 کاسته نور قمر از عکس کاس<sup>۴</sup>  
 پیرو جهان دیده و پرهیز کار  
 نسخ کن نسخه<sup>۵</sup> یونانیان  
 رانده بر او علم ریاضی فلک  
 منطق او بلبل بستان ذوق  
 ناگه از آن منظره سر بر کشید  
 بلبل باغی گل سوری در او  
 همچون گین جای در آن حلقه<sup>۶</sup> ساخت  
 جان دهد از عشق می خوشگوار

۱- دا: به عرب.

۲- کوهی: ترشده روح قدح از عکس کاس.

۳- کوهی و نسخ: عکس طاس.

۴- کوهی: نامه.

۵- کوهی: چیت.

۶- کوهی: قلعه.



میوه اش از باغ امید آورند  
روغن زیتنی به چراغش رسد  
هر چه بود باده به دم در کشد  
در دل روز آب روان یافسته  
و آب زند بر دل پر سوز و تاب  
توبه و تقوی همه بر باد داد  
برد به می<sup>۱</sup> رایت مستی به بام  
چشم صبوحی زده بر هم نزد  
زلف معنبر به قمر برفکند  
ساغر زر پر می یاقوت کرد  
صوفی صافی دل پشمینه پوش  
صبح صفت سیر برآمد ز خور  
گرم بزد یک دو دم و جان بداد  
تا نشد از کوی خرد جان نبرد  
وز ره کفر<sup>۲</sup> آمد و در دین گریخت  
راه گلستان سلامت ندید  
سر به عدم باز نهد نیمه مست  
بو که چو (خواجو) به مقامی رسی

ناگهش از باده نوید آورند  
نکته جامی به دماغش رسد  
بر در میخانه علم بر کشد  
یا نه چو محروم جگر تافته  
ز آتش دل گرم در افشد به آب  
زهد و ورع جمله به یکسو نهاد  
جامه جان کرد نمازی به جام  
۱۵۹۰ صبح رخ افروخته تا دم بزد<sup>۲</sup>  
چون فلک مه رخ کحلی پرند  
ساقی این بزمگه لاجورد  
پیر قلندر صفت باده نوش  
با دل پر آتش و آه سحر  
پرده جان از رخ دل برگشاد  
چون به خرد راه پایان نبرد  
رفت و به مل آب تأمل بریخت  
هر که گل از شاخ ملامت نچید  
جام فنا نوش که مست الست  
۱۶۰۰ دانه طلب کن چو<sup>۴</sup> به دامی رسی

### مقاله شانزدهم در تصفیه مشروبات و ترکیه ماکولات و محافظت آن

برگ صبوحی به گلستان بساز  
باده روشن بخور و خوش برآی  
ابر نه ای دیده پر آب چیست؟

صبح دمید ای مه دستان نواز  
چون خور زرین قدح دلگشای  
مهر نه ای سینه پرتاب چیست؟

۱- کوهی: برد همی

۲- نخ: دم نزد. کوهی: خوانا نیست.

۳- کوهی: وز ره دل.

۴- کوهی: که.

جرعه چش و سنگ براین جام زن  
 باده پرستی مکن و مست شو  
 ساز به چنگ آور و جانی بساز  
 پرده به یک سو نه و در پرده باش  
 گل طلبی دامن خاری بگیر  
 دست برین دستۀ ریحان فشان  
 ۱۶۱۰ کیست که او زد ز سر سروری  
 رودر شه گیر و ز دربان مترس  
 گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم  
 گرچه نمی آب درین خاک نیست  
 گوش بدین گوشۀ محراب کن  
 آب روان بر چو به منبع رسی  
 همچو خضر جز ره طاعت مپوی  
 بگذر از این چشم کدورت نمای  
 صیقلی آینه روح باش  
 ترک جهان گوی و به سلطان مناز  
 ۱۶۲۰ این چه سواد است که در دست توست  
 خوانی و یک حرف ندانی که چیست  
 نیک بخوان این خط باریک را  
 برگ نیایی و نیائی به باغ  
 غوص کن از زانکه گهر بایدت  
 غره بدین غره غرا مشو  
 روز فروزنده کشور گشا  
 دست و دل از زمزم و کوثر بشوی  
 قطره باران تو چون صاف نیست

دانه کش و رخنه درین دام زن  
 وز سر هستی گذر و هست شو<sup>۱</sup>  
 تیز کن آهنگ و نوائی بساز  
 مرهم جان ها شو و آزرده باش  
 وز گل و گلزار کناری بگیر  
 گرد برین گنبد گردان نشان  
 پای برین دستگه سرسری  
 میوه بیفشان وز دهقان مترس  
 ورنکنی جرم ز سلطان چه غم  
 چشمه اگر پاک بود پاک نیست  
 چشم درین چشمۀ بی آب کن  
 دخل طلب کن چو به مزرع رسی  
 چشمۀ حیوان ز قناعت بجوی  
 چشمه مصفا کن و صافی برآی  
 داروی درد دل مجروح باش  
 درد به جانجوی و به درمان مناز  
 وین چه خدنگست که در شست تست  
 بینی و کس رانشناسی که کیست  
 نیک ببین این ره تاریک را  
 راه نبینی و نجویی چراغ  
 زهر خور از تنگ شکر بایدت  
 فتنه برین نقش مطراً مشو  
 دود دل شب نگرش در قفا  
 و آب ز سرچشمۀ تقوی بجوی  
 گوهر دریای تو شفاف نیست

۱- تع: وز سر مستی برو و هست شو، دا: وز سر هستی برو و هست شو.

کاب وی از بحر بود مستعار  
بر دل نالان خورد از موج تیغ  
کز دل ویران شود اجری ستان  
خون شفق خورد از آنروبکاست  
روز به یک قرص بسر می برد  
بود من و بود تو نابود نیست  
وز سر همت ز جهان درگذر  
وین چه عبیر است که آمیختی  
با غم دل خوی کن و شاد باش  
در طلب قرص زر تا به کی  
وز پی یکقرص مشو گرم کوش  
پاس دل و دیده بی پاک دار  
درگذر از شهپرو پرواز بین  
سر بنه و بی سر و سامان بمیر  
گنج به دست آور و درویش باش  
لقمه نگهدار و ز لقمان مگوی

از پی آن ابر شود اشکبار  
۱۶۳۰ بحر چو ادرار ستاند<sup>۱</sup> ز میخ  
دیده از آن روی شود خون فشان  
ماه که در شهر نظیرش نخاست  
صبح که او آب سحر می برد  
ایکه همه سود تو فرسود نیست  
دست بر افشان و زجان درگذر  
این چه غبارست که انگیختی  
بنده شو و از همه آزاد باش  
ذره صفت در پی خورتابه کی  
روی بتاباز خورد در شرم کوش  
۱۶۴۰ خانه دل را ز هوا پاک دار  
همره (خواجو) شو و ره باز بین  
درد کش و در پی درمان بمیر  
خویش غریبان شو و بیخویش باش  
راه به حکمت رو و یونان مجوی

### حکایت ابراهیم ادهم قدس الله روحه با جوان زاهد و مراقبت احوال او

#### کردن به تخصیص در غذا

کز نفسش رایحه جان شنید  
و آمده در کوی ریاضت مقیم  
شیفته حضرت مولی شده  
جام بقا ریخته بر جان و دل  
راه به معموره دل یافته  
و آمده مستغرق دریای حال

ادهم بلخی به جوانی رسید  
دید درو حالت و وجدی عظیم  
سوخته تاب تجلی شده  
گرد فنا بیخته بر آب و گل  
روی ز مطموره گل تافته  
۱۶۵۰ خورده شراب از قدح لایزال

ادهم ازو در ره غیرت فتاد  
گشت مراقب که چه آید به کار  
کرد کمین بر گذر کار او  
دیده معنی چو نکو برگشود  
گفت که این لمعه سراپست و بس  
در کفش از مهر سلیمانیست  
برد جوان را ز ره ساز و سوز  
شربتش از مشرب خود می چشانند  
دید جوان کاتش افسرده گشت  
۱۶۶۰ کم شدش آن ولوله و اضطراب  
گفت چه کردی که مرا آن نماند  
گفت که جام تو مصفا نبود  
اهرمنت ملک سلیمان گرفت  
چشمۀ قوت تو صفائی نداشت  
آینه چین تو<sup>۱</sup> در زنگ بود  
تا نکنی زنگ ز آئینه پاک  
لقمه که در اصل نباشد حلال  
گریخوری خون حرامی رواست  
بادۀ (خواجو) گرازین<sup>۲</sup> ساغراست

چشم تفحص به تأمل گشاد  
بر محکش زد که چه دارد عیار  
گشت مقیم سر بازار او  
دید که در لقمۀ او شبهه بود  
گنج چه جویم که خرابست و بس  
باد بود کان همه شیطانیست  
سوی ضیافت کده خود سه روز  
طعمش از مطعم خود می رساند  
مشعلۀ باطن او مرده گشت  
و آتش او گشت مبدل به آب  
در جسد حالت من جان نماند  
طره حال تو مطرا نبود  
تیرگیت چشمۀ حیوان گرفت  
مرغ معاش تو نوائی نداشت  
روز سپید تو سیه رنگ بود  
شمسۀ حالت نشود تابناک  
زونفتد مرد مگر در ضلال  
لیک حرامی به حرامی سزا است  
مجلس او بزمگهی دیگر است

#### مقالت هفدهم زرق ازرق پوشان و نصنع و نسلش ایشان

۱۱۶۷۰ ای تو نیازی و نیاز تو هیچ  
گروه کش بزم هوا و امل  
جامه نمازی و نماز تو هیچ  
جرعه چش جام دغا و دغل

۱ - کوهی: آینه حسن تو.

۲ - کوهی: که ازین.

لاف فنا از ره هستی زده  
وز تو خراشیده همه خشک و تر  
و آمده ابروترش و سر تراش  
لیک روان حکم بر خاص و عام  
گوی ببرد از سرمیدان که برد  
و آمده سرمست چو کبک از حشیش  
ریش دگر دان و محاسن دگر  
مثل توز آن شانه نیافد کسی  
دست هوس در<sup>۲</sup> زنج کس مزین  
یا چه درین خانه توان بافتن  
وقف چه گیری چو<sup>۳</sup> انداری وقوف  
صوفی ازین رنگ ندیدست کس  
کار نگر دد به صف و صوف راست  
همچو تودر بحر ریا غرق کیست<sup>۴</sup>  
رزق تو از زرق نگر دد فزون  
مشکنیمی کن و پشمینه<sup>۵</sup> پوش  
پشم ندارند مگر در کلاه  
زانکه ز ترکست که گویند زه<sup>۶</sup>  
نوبت شیخی نه به شوخی زنند<sup>۷</sup>  
دل ق تو جز حلقه ز نار نیست  
موی شکافی و زبان تیزی است

راه خرد از سر<sup>۱</sup> مستی زده  
استره کردار تراشیده سر  
موسوی و گشته به اسلام فاش  
گوهر از الماس تو سر تیز نام  
کرده همه خرقه دعوی زبرد  
در طیران همچو کبوتر به ریش  
ریش میارای و محاسن نگر  
گرچه بود شانه در این ره بسی  
شانه بینداز و زنج بس مزین  
۱۶۸۰ تا چه بدین شانه توان بافتن  
چند زنی لاف تصوف به صوف  
رنگ تصوف نه به صوفست و بس  
صاف بر آید این همه صوف از کجاست  
جامه ازرق چه و این زرق چیست  
روی بستاب از ره زرق و فسون  
تازه بر آ چون به پشمینه پوش  
آنکه به پشمینه بریشان ز راه  
ترک کله داری نخوت بده  
دعوی شیخی نه به شوخی کنند  
۱۶۹۰ در حرم دین چو ترا بار نیست  
تیغ صفت کار تو خون ریز است

۱- کوهی: از ره مستی.

۲- کوهی: بر.

۳- کوهی: چو.

۴- کوهی: نیست.

۵- کوهی: موئینه.

۶- کوهی: ز گوینده زه.

۷- کوهی: نوبت شوخی نه به شیخی زنند.

بر سر اینی که تراشی کنی  
چند به ده باده غفلت خوری  
دانه مکن ضایع و تخمی بکار  
روز، مگیر و غم روزی مخور<sup>۲</sup>  
بگذرازا حرام و حرم را مکن<sup>۳</sup>  
معرفت حق ز معارف مدان  
رابعه دختر نعمت نهد  
تیر نه‌ای مهر دو پیکر موزر  
ور گهری از صدفی کمتری  
گشته مرغان حرم گشته‌ای  
گفت که دین آر و درم را ببر  
چون عرب اندیشه تازی کنی  
گرچه بود<sup>۴</sup> حرمت بیت الحرام  
جام حرامی بود از بنگری  
چشم تصور<sup>۵</sup> به ورع بر مکن  
صدق بیاراین همه سالوس چیست  
گوشه محراب تو ابروی اوست  
نارت از این خوشه بی آب به  
روح بیفزای و زجان در گذر  
یوسف خودجوی وز گران‌عترس  
ترک گهر گیر و ره کان مگیر  
خاتم اگر هست ز دیوت چه غم

در دم آنی که خراشی کنی  
غله ده از ره غفلت. ببری  
کار کریمان نبود احتکار  
نان مده<sup>۱</sup> و آب مسافر مبر  
حج مکن و قافله را ره مزین  
عارف خود باش و عوارف مخوان  
گرچه فلک رفعت قطبت دهد  
۱۷۰۰ نعمش نه‌ای بر سر دختر ملرز  
کشف کجا کن کشفی کمتری  
بنده دینار و درم گشته‌ای  
حرص و هوا با تو درین ره مگر  
در ره سیمرخ چه بازی کنی  
هر حرمی را که تو سازی مقام<sup>۴</sup>  
چون تود را و حرمت دین می‌بری  
تکیه برین زهد مزور مکن  
چند فسون این همه افسوس چیست  
آنکه درین چشمه به چشمت نکوست  
۱۷۱۰ داورت ازین گوشه محراب به  
خیز و چو (خواجو) ز جهان در گذر  
صبر کن و ز آفت کرمان مترس  
دین مده و ملک سلطان مگیر  
دیو بود در طلب ملک جم

۱- کوهی: بده.

۲ و ۳- تع: این دو بیت را ندارد.

۴- تع: داری مقام.

۵- تع: گر بودش.

۶- تع: تصوف.

حکایت آن سالک تارک که خسرو کرمان او را روی ارادت نهاده از

حقیض افتقار به اوج اعتبار رسانید و غرور او

<p>آیدم آن سالک تارک به یاد رایت تجرید بر انداخته قرص سپید قمرش نان شام پیر خرد خرقه ازو یافته از گذرش فقر سرافراز بود ۱۷۲۰ داور آن دور بدو بگروید در ره او کسوس ارادت بسزد زاویه خاص به نامش بساخت چون ملکش سر به فلک برکشید صحت او را به غنیمت شمرد آب و زمین دادش و زر برفشاند روز و شب همنفس خویش کرد پیر مجرد چو زر و گنج یافت اسب تمول به طریقت براند جامه دگر کرد و بیرون شد زرنگ<sup>۲</sup> ۱۷۳۰ رفت سوی میکده از خانقاه در ره فسق آمد و از راه شد آخر کارش به مقامی رسید گشت غبار در میخوارگان کرد تهی کیسه و پر کرد مشت</p>	<p>کز طرف شام به کرمان فتاد در ره توحید فرس تاخته سفره اش این اطلس فیروزه فام وز دل<sup>۱</sup> او شمس جان تافته<sup>۲</sup> وز نظرش چشم ورع باز بود زانکه مسافر به کمالش ندید بر در او تخت عبادت بسزد در حرم خاص مقامش بساخت بر سر قطب فلکش برگزید وز دل او نقش عزیمت ببرد خواسته فرمود و گهر بر فشاند خدمتش از همنفسان بیش کرد در ره تجرید بسی رنج یافت نقش تاهل ز شریعت بخواند نام نکو کرد دگرگون به ننگ کرد به منی روی معیشت<sup>۳</sup> سیاه باده کش بزمگه شاه شد کز حرم عقل عنان در کشید خون قدح خورد چو خونخوارگان دست برآورد و کسی را بکشت</p>
--	--

۱- دا: «و» ندارد

۲- کوهی: وز دل او چشمه جان یافته

۳- کوهی: جامه بیرون کرد و دگر شد زرنگ. دا: بیرون شد زرنگ.

۴- دا: روی تصوف.

وز در خمار برون جنست و رفت  
عاقبت الامر به جائی فساد  
گشت گرفتار امیر اجل  
گرچه کس از چنگ فناجان نبرد  
مال بجز مالش درویش نیست  
۱۷۴۰ مستی این باده خمارش بس<sup>۱</sup> است  
تا تو درین خانه بسر می بری  
دانه فشانی و نهی دام را  
هیچکس این نامه بدینسان نخواند  
مستی (خواجو) گراز بیخودیست

دیده پندار فرو بست و رفت  
کز اثرش برق نشانی نداد  
شد جگرش ترکش تیر اجل  
زنده کسی ماند کزینسان نبرد  
مرهم دلریش بجز نیش نیست  
غنچه این باغچه خارش بس است  
باده به پیمانه بدر می بری  
جامه فروشی و خری جام را  
هیچکس این خامه بدینسان نراند  
حرمت او از حرم مرشدی است

#### مقالت هیجدهم در طمع که در جبلت انسان مرکوزست و سکه زر که بر سبیکه طلب مضروب

واجب مطلق چو وجود آفرید  
سُبل جان را به خرد تاپ داد  
اطلس افلاک گهر دوز کرد  
شامی شب را به گهر در گرفت  
داد به سلطان فرازنده بام  
۱۷۵۰ ریخت درین<sup>۲</sup> روضه سیمینه کاخ  
دانه دُر بر ره عیمان فشانند  
باد هوا در سر صحرا فکند  
افسز زر بر سر گردون نهاد  
مستی دریا همه از گوهر است

وز عدم آورد جهان را پدید  
گلشن دل را ز جگر آب داد  
گوهر سیاره شب افروز کرد  
قرمزی روز به زر در گرفت  
باده روشن ز فروزنده جام  
خوشه انوار ز زرینه شاخ  
خرده زر بر کمر<sup>۳</sup> کان فشانند  
تیر فلک در کف<sup>۴</sup> جوزا فکند  
مهر زر و سیم به آفاق داد  
سرکشی کوه گران از زر است

۱ - کوهی: بسی است.

۲ - کوهی: برین.

۳ - دا: گذر کان.

۴ - دا: سرجوزا.



ای که می چون تو برین یرج نیست  
 چون تو صنم راهب دوران ندید  
 نه پدر اصل<sup>۱</sup> تو علوی<sup>۲</sup> شعار  
 مال پدر در سر مادر مکن  
 آن نه تو بودی که نشانت نبود  
 ۱۷۶۰ معنیت این صورت مهوش نداشت  
 نافه خلقت ز تو بویا نگشت  
 خاک تو هم صحبت آتش نبود  
 گوهرت آویزش<sup>۴</sup> آدم ندید  
 مخبرت آرایش منظر نیافت  
 آمدی و چهره بر آراستی  
 باده این میکده خوردی مدام  
 این چه بهار است که برشاخ تست  
 جام می روح فزا بایدت  
 کآنکه بود باده کش و می پرست  
 ۱۷۷۰ راه طریقت نه چنین رفته اند  
 چند بت از گوهر و زر ساختن  
 کعبه ز اصنام بپرداز و رو  
 دامن این لعبت مه رو مگیر  
 گرچه ازین سلسله مشکبار  
 هر که درین پرده نوا ساختست  
 و آنکه نوائی به ادا می زند

وی که دری چون تو درین درج نیست  
 چون تو خلف مادر ارکان ندید  
 لبیک ترا مادر سفلی چهار  
 چشم طمع در دو برادر مکن  
 و آگهی از دور زمانت نبود  
 صورتت این معنی دلکش نداشت  
 منطق فطرت<sup>۳</sup> ز تو گویا نگشت  
 لوح وجود تو منقش نبود  
 پیکرت آمیزش<sup>۵</sup> عالم ندید  
 منظر آرایش مخبر نیافت  
 خانه خاطر به زر آراستی  
 روی درین بتکده کردی تمام  
 وین چه نگار است که در کاخ تست  
 و آهوی ترکان خطا بایدت  
 دل ندهد جز به حریفان مست  
 در حقیقت نه چنین سفته اند  
 با بت و بتخانه نظر باختن  
 وین قدح از چنگ درانداز و رو  
 گیسوی این شاهد بدخو مگیر  
 کس نبود کو نبود بی قرار  
 پرده دل را به هوا ساختست  
 ساز به امید نوا می زند

۱- دا: اصلی.

۲- دا: عالی.

۳- دا: فکرت.

۴- کوهی: آمیزش.

۵- کوهی: آویزش.

رود زنان<sup>۱</sup> کاب نکيسا برند<sup>۲</sup> گاه نوا پرده عنقا درند<sup>۳</sup>  
 بانگ براین شعبه سرکش<sup>۴</sup> زنند جنگ درین پرده زرکش زنند  
 روی طمع را به زر افروختند عین طمع چشمه بی آب گشت  
 ۱۷۸۰ طای طلب دیده بی خواب گشت عمر بجز ناوک پرتاب نیست  
 تا که براین کوره اش افتد گذر<sup>۵</sup> شب که چو ادهم کنداز زر کنار  
 صبح سحرخیز ملمع لباس چرخ که شد خانه اش از شب سیاه  
 بهر زر است آه سحرگاه صبح ای چو درم خوش نظر و سکه دار  
 گرچه کسی نیست درین پهن دشت کوه کز اوتاد نهندش مهان  
 ۱۷۹۰ کیست که او بنده دینار نیست چهره (خواجو) که ز عالم بری است  
 در خم این طاق زمرد نگر مشرقیان دامن زر می برند  
 غنچه که او گنبد پیروزی است مخزن گنجینه نوروزی است

حکایت کبک دری با فاخته در باب حب دنیا و طلب سیم و زر  
 خسرو کل چون به چمن بار داد رونق فردوس به گلزار داد  
 کبک دری از کمر کوهسار سوی چمن رفت به بوی بهار

۱- دا: زیان.

۲- دا: برید.

۳- دا: درید.

۴- دا: ترکش

۵- کوهی: نظر.

شعر به خط بر کتف انداخته  
 کرده لب لعل چو یاقوت ناب  
 گشت خرامان و چمان در چمن  
 با دم مرغان هوا ساخته  
 بر کتف انداخته زاغی ردا  
 هم سبق بلبل خوش خوان شده  
 یافته از عالم تجرید بوی  
 خرم و خوش چون نظر دوستان  
 دم ز مخالف وزن ار راستست  
 ورنه بدینجا به چه باب آمدی  
 کسوت ابدال تو داری و بس  
 در برت از بهر چه بینم پلاس<sup>۱</sup>  
 برگ بدست آروتهی دست باش<sup>۲</sup>  
 خرقه<sup>۳</sup> سالوس چه پوشی بیا  
 برگ سمن بین چو رخ حور عین  
 جمله سخن پرور و دستان سرای  
 باز شده گوی گریبان گل  
 لاله ز دل غرقه خون آمده  
 سنجق خیری ز زر جمعفری  
 تبسی و منفر زده از سیم و زر  
 نیفه پر از نافه و زر در دهن  
 در نفس آهی ز جگر بر کشید  
 زآنکه کنون صحبت زرکیمیاست

پیرهن فاخته ای ساخته  
 شسته دهان را به عقیقین شراب  
 مست و خروشنده و فریاد زن  
 ۱۸۰۰ فاخته را دید نوا ساخته  
 در کفش از شاخ صنوبر عصا  
 معتکف صحن گلستان شده  
 گفت که ای مقری توحیدی گوی  
 هست به یمن نظرت بوستان  
 گرچه نوایت ز هوا خاستست  
 بهر وضو بر لب آب آمدی  
 چون تو ز ابدال ندیدیم کس  
 گرنه مصیبت زده ای از قیاس  
 عاشق و شوریده و سرمست باش  
 ۱۸۱۰ زهد و ریا چند فروشی بیا  
 طرف چمن بین چو بهشت برین  
 مجمع مرغان شده بستان سرای  
 باد شده مرغ سلیمان گل  
 نسترن از پرده برون آمده  
 کرده شه روضه نیلوفر  
 نرگس مشکین نفس خوش نظر  
 غنچه لب دوخته بین در چمن  
 فاخته چون نام زر از وی شنید  
 بانگ برآورد که کوکو کجاست

۱- و ۲- ۱: در این نسخه این دو بیت با هم مخلوط شده اند و یک بیت به این صورت به دست آمده است:

برگ به دست آر و نهی دست باش

گر نه مصیبت زده ای از قبایش

۳- تع: جامه.

۱۸۲۰ برسرخن فاختۀ سوگوار  
گفت که این شوخ سیه رو نگر  
خرقۀ نیلی و ردای سیاه  
عار بود در ره اهل کمال  
لیکن اگر عالم اگر جاهلست  
ذره برین پنجرۀ چنبری  
داد دل سوخته از غم به باد  
دید اگر باز نگشتی به زر  
کار به سرمایه چو زر می شود  
زر که سراز چنبره او کس نتافت<sup>۱</sup>

کبک دری قهقهه زد صد هزار  
مرغ دلش گشته چنین صید زر  
بس ببرد خلق جهان را ز راه  
توبه و زهد و طلب جاه و مال  
خرقۀ این ورطۀ بی ساحلست  
دید چو زر قرص خور خاوری  
گشت هوائی و در آتش فتاد  
در پر طاوس که کردی نظر  
ور نبود مایه به سر می شود  
در کف (خواجو) اثرش کس نیافت

#### مقالت نوزدهم در قصور عقل از ادراک ماهیت اشیاء

۱۸۳۰ آنکه قدم در ره توحید زد  
باطن او صورت ظاهر گرفت  
باده ز پیمانه جان نوش کرد  
علم ازل خواند زلوح ابد  
کرد روان درس وجود از عدم  
رخش به معمورۀ ناسوت راند  
روی ز بیغولۀ صورت بتافت  
نزل<sup>۲</sup> بقا از سر تعظیم خورد  
ساغر نفی از کف اثبات جست

کوس قدم برسر تفرید<sup>۳</sup> زد  
و اول او گونه آخر گرفت  
زمزمه از پرده دل گوش کرد  
عالم جان دید به چشم خرد<sup>۴</sup>  
برد برون رنگ حدود از قدم  
نقش ز منصوبۀ لاهوت خواند  
راه سراپردۀ معنی بیافت  
روی فنا در ره تسلیم کرد  
وز در دل راه سماوات جست

۱- کوهی: زر که کس از چنبر او سرنافت. دا: نیافت.

۲- کوهی: در ره تجرید. دا: بر در تجرید.

۳- تح: این بیت را ندارد.

۴- کوهی: نقل.

شرح فنون<sup>۱</sup> از دل شیدا شنید  
 ۱۸۴۰ ملک فروشان که فریدون فرند  
 کاسه مه را به سفالی نهند  
 چنگ درین پرده والا زنند  
 بزم به گلزار ملایک برند  
 فقر می ساغر سلطانیست  
 صبح ازل تا به ابد یک دم است  
 ساحل دریای الهی که دید  
 کفر بود قبله ز دین ساختن  
 عقل مقصر بود از درک خویش  
 ترک زه طاقیه شاهی است  
 ۱۸۵۰ در طلب علم به چین رفته اند  
 لیک براهل حقیقت نماز  
 گوهر جان را صدفی دیگر است  
 غنچه کسی چید که اوخارخورد  
 گنج کسی برد که بیدار بود  
 چرخ چه داند که عقول از کجاست  
 شادی پیدا غم پنهانیست  
 آنکه می از ساغر حکمت نخورد  
 مائده زنده دلان فائده است  
 هر که دم از نطق مسیحا زند  
 ۱۸۶۰ نیست در این راه حجاب تو کس  
 در گذراز پنج حس و شش جهات

خط جنون در سر دانش کشید  
 ملک فروشنده و مالک خرند  
 چشمه خور را به زلالی نهند  
 غلغلله در عالم بالا زنند  
 باده برین سبز ارایک خورند  
 بلکه گل گلشن سبحانیست  
 فیض بقاتا به فنا یک نمست  
 ماهی این چشمه کماهی که دید  
 کعبه ز بتخانه چین ساختن  
 بر عقلا فرض بود ترک خویش  
 درک مه خرگه آگاهی است<sup>۲</sup>  
 راه چنین رو که چنین رفته اند  
 جهل بود در ره علم مجاز  
 اختر دل را شرفی دیگر است  
 کار کسی کرد که در کار کرد<sup>۳</sup>  
 رنج کسی دید که بیمار بود  
 فضل چه چیز است و فضول از کجاست  
 منزل دانا ره نادانیست  
 حاکمی ملکیت یونان نکرد  
 فایده مرده دلان مایده است  
 همچو مسیحا دم از احیا زند  
 جستن این راه حجاب تو بس  
 تابودت از غم کلی نجات

۱- دا: شرح خورد.

۲- نع: این بیت را ندارد.

۳- کوهی: مرد.

دانش مفرور بود جاهلی  
لالۀ سیراب ز بستان بجوی  
مدح خموشان ز سروشان شنو  
خامشی از غایت دانشوری است  
لاف خرد موجب شیدایی است  
وزره دانش خبری یافتند  
رهبرد کاین همرمراز کجا<sup>۱</sup> است  
هست تهی ساغر یونانیان  
فضل دگر دان و تفضل دگر  
و آنچه بدان کس نرسد ز اومجوی  
یا به نظر مشرف این درگه است  
هریک از این کاسه شرابی خورند  
آگهی از معنی عالم<sup>۲</sup> بیافت

غره به دانش مشوار عاقلی  
لؤلؤ شهوار ز عمان بجوی  
شرح فصاحت ز خموشان شنو  
ترک سخن عین سخن پروری است  
دعوی دانش نه ز دانایی است  
هریک از این خوان قدری یافتند  
عقل که جاسوس ره کبریاست  
از می جان پرور روحانیان  
۱۸۷۰ آب فضائل به تفضل مبر  
مجمل این فصل<sup>۲</sup> (ز خواجو) مجوی  
کیست کماز کون و مکان آگهست  
هر کس ازین مشربه آبی خورند  
کانکه سوی عالم معنی شافت

حکایت نوشروان عادل با بزرجمهر و سؤال و جواب ایشان مبنی بر آنکه  
علم فردی از افراد انسان بر جمیع امور محیط نشود

دور زمان بر سر کسری نهاد  
گنج و نوا از شه طمناج خواست  
دید در آئینه اسکنندری  
سنجش از طاسک خورد در گذشت  
گرگ به دوزش شده چوپان عیش  
کرده در این حضرت علیا نزول  
از پی اظهار کمال وزیر

آن نشنیدی که چو تاج قباد  
باج سر از قیصر و مهراج خواست  
مملکتش روی بلند اختری  
گوشه چترش ز قمر برگذشت  
باشه به عهدش شده باپشه خویش  
۱۸۸۰ آمده بودند ز هر جا رسول  
بر سر مجمع شه زرین سریر

۱- دا از چه جاست.

۲- تع: فضل.

۳- کوهی: عالم معنی

کای به خرد محرم راز سپهر  
یا طلب آن نتوانسته‌ای  
کز نظر کشف تو گردد نهان  
هیچ بود کان تو درو ننگری  
چون بشنید این سخن از شهریار  
نقش دعا بست سخن را و گفت  
حکمت کلی که به جز وی دهد  
ناشده در باغ به گل چون رسیم  
در همه چیزی نه به تنها رسند  
ورنه از این باغچه گل کی برند<sup>۲</sup>  
هر که در آفاق شناسد مگر  
رخ ننمود است هنوز از عدم  
او همه دانست که عقل آفرید  
هر خطری را خبری در رهست  
هر صدفی را گهری داده‌اند  
تحفه دانش نه بیک کس دهند  
هر یک ازین گنج نصیبی برند  
برگ گلی بیش به (خواجو) نداد

کرد سؤالی ز ابوذر جمهر  
چيست که آنرا تو ندانسته‌ای  
هیچ بود در ره این هفتخوان  
در خم این پنجره چنبری  
پیر خرد پرور دانسته کار  
در ثنا را به فصاحت بسفت  
ایکه ترا شاه فلک رخ نهد  
ما همه جزویم به کل<sup>۱</sup> چون رسیم  
۱۱۸۹۰ اهل خرد گرچه در این ره بسند  
جمله بهم راه بدین پی برند  
هر چه در آفاق زخیراست و شر  
وانکه زند بر سر این کو قدم  
عقل در این ره همه دانی ندید  
هر سفری را خطری در رهست  
هر شجری را ثمری داده‌اند  
سفره حکمت نه به یک جا نهند  
اهل معانی که سخن پرورند  
آنکه در گلشن معنی گشاد

#### مقاله بیستم در شرط ضیافت به تقدیم رسانیدن و تعظیم آن

نوبت ما اعظم شانی زنی  
مثل تو مرغی به گلستان که دید  
نوری و از مهر درخشان جدا  
سود چه خواهی که ترامایه نیست

۱۱۹۰۰ ای که دم از ملک معانی زنی  
همچو تو شمع به شبستان که دید  
حوری و از روضه رضوان جدا  
تو چه همایی که ترا سایه نیست

۱- کوهی: به کل کی رسیم.

۲- کوهی: به این باغچه ره کی برند.

گر قمری روی تو دربرج کیست  
این همه آوازه و آواز هیچ  
عمر عزیزی و نداری وفا  
طوطی خوشخوانی و آوات نه  
باغ بهشتی و هوائیت نیست  
صبح ز انفاس تو دم می‌زند  
۱۹۱۰ لیک تو از صدق نداری اثر  
گرد به گردون نرسد بی‌هوا  
شیر دلانند در این مرغزار  
پیکر پیکار نداری برو  
سر ز گریبان طریقت برآر  
در گذر از روضه و رضوان نگر  
جان بده و صحبت جانان طلب  
قصۀ فرهاد ز شیرین بپرس  
چون رود از عشق حقیقی سخن  
در ره معنی غم صورت مخور  
۱۹۲۰ گنج ازو خواه که ویرانه گشت  
برک خطاگیر که خاقان توئی  
تخت براین تخته اغبرمزن  
بازگشا دست وجهان باز شو  
گنج کیانرا به جوی برمگیر

ور گهری جای تو دردرج کیست  
وین همه بال و پر و پرواز هیچ  
مشکی و دل کرده سیه در خطا  
منطق شیرین شکر خات نه  
ابر بهاری و حیائیت<sup>۱</sup> نیست  
در ره مهر تو علم می‌زند  
وز نظر مهر نداری خبر  
قطره به جیحون نرسد بی‌حیا  
بگذر و پیشانی شیران مخار  
کار بدین کار نداری برو  
روی به ایوان حقیقت درآر  
بر گذر از حجت و برهان نگر  
دل بده<sup>۲</sup> و آرزوی جان طلب  
حسن رخ و یسه ز رامین بپرس  
باز<sup>۳</sup> دم از عقل مجازی مزن  
پیش صفا نام کدورت مبر<sup>۴</sup>  
عقل ازو جوی که دیوانه گشت  
نقش نگین بین که سلیمان توئی  
آب براین دفتر ابتر مزن  
بازی بازان مکن<sup>۵</sup> و بازشو<sup>۶</sup>  
خون گوان را به گوی برمگیر

۱- کوهی: سخائیت.

۲- دا: دل بنه.

۳- دا: بیش.

۴- کوهی: این بیت را ندارد.

۵- کوهی: نگر.

۶- دا: در هر دو مصراع به جای «شو»، «باش» آمده است.



دامن این هفت سراق بدوز  
 راه تعفف به تکلف مپوی  
 کلی قانون شفا را بدان  
 در سر این دستگه گل مرو  
 بر در دین روی تو کل بنه  
 صاف برآی و ره انصاف گیر  
 سیر بر آ زمین<sup>۱</sup> حرم ششدری  
 و طلبد آب تو آبش مبر  
 تا تو قدم رنجه کنی یک دو روز  
 فضل و نعم بنگرو لطف و کرم<sup>۲</sup>  
 از پس آبش گل و ریحان دهد  
 روح مسیحا دمدش در بدن  
 نسبت شاخش به دو پیکر کند  
 صبح به یک قرص که دادش که خور  
 چتر بر افراختش و زر فشاند  
 ساغرش از لعل دلفروز داد  
 قرطه<sup>۳</sup> پیروزه ببین در برش  
 چرخ به خوانی که کند پیش کش  
 و آوردش باده لعل از شفق  
 پر گل و سنبل کندش آستین  
 ساغرش از مجلس سامی دهد  
 و آردش از آتش سوزان برون  
 طن چه بری کز نظرش رانده اند

دم بزن و هشت حدایق بسوز  
 درس تصوف به تصلف مگوی  
 شرح اشارات عیان را بخوان  
 دامن دل گیر و پی دل مرو  
 فضل کن و ترک تفضل بده  
 ۱۹۳۰ لاف میار و کم اتلاف گیر  
 همچو شه شیر دل خاوری  
 هر که خورد نان تو خورش مخور  
 ساخته اند این حرم دلفروز  
 سرمکش اکنون که نهادی قدم  
 ابر به آبی که به بستان دهد  
 فرش ملون کشدش در چمن  
 چون فلکش مطلع اختر کند  
 قرصه فروش فلک کاسه گر  
 دامن گوهر به سرش بر فشاند  
 ۱۹۴۰ آخیمه اش از دَیبه زر دوز داد  
 افسر باقوت نگر بر سرش  
 وز پی مهمانی شاه حبش  
 پر کند از آبی و نارش طبق  
 نافه مشک آردش از راه چین  
 خلعتش از اطلس شامی دهد  
 خط نجاتش دهد از دام خون  
 هر که بر این منظره اش خوانده اند

۱- کوهی و دا: شیرنر ازین

۲- کوهی: فضل و کرم بنگر و لطف و نعم.

۳- کوهی: قطره.

بادۀ (خواجو) چو ازین ده رسد      میوۀ او زین پس ازین به رسد  
خشک لب تشنه چو آبش دهند      کی به لب دشنه جوابش دهند

حکایت معتصم خلیفه با آن گنهکار که به حکم سیاست مأمور گشته به  
آب عفوش اطفاء آتش کینه کرد

۱۹۵۰ دولت مأمون چو به پایان رسید  
جان خلافت ز فرح تازه گشت  
بود به بغداد یکی جرم کار  
بر در ایوان خلافت مآب  
مجرم دلسوخته چون تیغ دید  
داد به یزدان و رسولش قسم  
از تپش تشنگیم سوخته  
در لب خشکم نگر و چشم تر  
حکم یکن کاولم آبی دهند  
باز بفرمای هر آنچت رضاست  
۱۹۶۰ حکم چنان شد که چشانندش آب  
چون عرب از مشربه تر کرد لب  
کای شرف اختر عباسیان  
بنده چو مهمان تو آمد به آب  
قتل کسی کز تو جز آبی نخواست  
ور بود این قاعده از مردمی  
معتصم آن نکته چوزاو گوش کرد  
گفت بلی حرمت مهمان بست

معتصم از سدره علم بر کشید  
عالم از انصاف پر آوازه گشت  
کرده به منزلگه عصیان قرار  
معتصم کرد به کشتن خطاب  
ز آتش دل تیغ زبان بر کشید  
کای چو پیمبر به قدم و قدم  
و آتش بیم از جگر افروخته  
و آب من سوخته خاطر مبر  
وز قدح لطف شرابی دهند  
ز آنکه به یک شربت آبم هواست  
باز نمایند به قتلش شتاب  
خواند ثنائی به زبان عرب  
بسته خرد پیش تو جان بر میان  
عقل نهد کشتن مهمان صواب؟  
در روش اهل فتوت رواست  
صد چو مرا گر بکشی حاکمی  
کینه به یکبار فراموش کرد  
و آنکه بود منکر این ناکست

چون دهم آبت به گه<sup>۱</sup> گیرودار  
از ره آویختنش بر گذشت  
۱۹۷۰ خلعت و تشریف گرانمایه داد  
خلق و کرم کار کریمان بود  
نزد خرد عفو به از انتقام  
در حرم قدس تحشم نکرد  
ایکه غم دل<sup>۲</sup> بودت بیشمار  
بنده گرش هیچ نخیزد ز دست  
ور طمع از عفو ببايد برید  
آنکه درین مزرعات بار داد  
دفتر (خواجو) ز گنه پاک نیست

کی برم آب تو به شمشیر و دار  
وز سر خون ریختنش در گذشت  
دست گرفتش به زر و پایه<sup>۳</sup> داد  
قصد و ستم خوی لشیمان بود  
یک نظر مهر به از ملک شام  
آنکه گنه دید و ترجم نکرد  
شادی اگر غم خوردت غم مدار  
سهل بود چون<sup>۴</sup> کرم شاه هست  
لطف خداوند نیاید پدید  
کی دهدت خرمن مقصد به باد  
ورنظر عفو بود پاک نیست

ختم کتاب بر ذکر شیخ خویش سلطان المشایخ قطب الاقطاب ابوسحق  
ابراهیم بن شهریار قدس الله روحه شیخ شیوخ الاسلام امین الحق والدین  
الکازرونی

من که گل از باغ فلک چیده‌ام  
۱۹۸۰ خامه بر این هفت طبق رانده‌ام  
روی زمین را زده‌ام پشت پای  
یافته از موهبت ایزدی  
گشته دلم نقطه موهوم عشق  
جان من از مرشد دین نور یافت

چار حد ملک ملک<sup>۵</sup> دیده‌ام  
خاک بر آن نه ورق افشانده‌ام  
ساخه بر دیده سیاره جای  
تاج سر از خاک در مرشده  
مرغ روانم مگس بوم عشق<sup>۶</sup>  
جنت دینم ز امین حور یافت

۱- کوهی: به چنین.

۲- کوهی: مایه.

۳- دا: غم تو.

۴- کوهی: چون.

۵- کوهی: ملک و ملک. دا: حد و ملک.

۶- کوهی: این بیت را ندارد.

خلعتم از حضرت علیا<sup>۱</sup> رسید  
 ره به سرا پرده دل یافتم  
 سوی چمن رفتم و باز آمدم  
 زاینسر آن<sup>۲</sup> کعبه ثانی شدم  
 وز خرد این شعبده آموختم  
 در تفتق منقبت مولوی  
 در حرم خاطر گیتی نمای<sup>۳</sup>  
 خاطر م اعجاز مسیحا نمود  
 کرد به معجز در این قُبّه<sup>۴</sup> باز  
 نقش قصب باز گرفت از حریر  
 و آمده چون عین منعل هلال  
 تافته از جلوه گه خویش روی  
 بر بنه تیر کمین<sup>۵</sup> ساخته  
 ریخته از غالیه دان مشک چین  
 خانه در این مرحله می ساختم  
 وز دم این صبح نفس می زدم  
 گیسوی این جاریه می تافتم  
 و آب رخ لؤلؤ لالا بر ریخت

تحفه ام از عالم بالا رسید  
 روی ز کاشانه گل تافتم  
 بلبل خوش نغمه راز آمدم  
 طایر آن<sup>۲</sup> روضه جانی شدم  
 از نفس این مشعله افروختم  
 ۱۹۹۰ سوختم این لخلیخه خسروی  
 ساختم این پنجره دلگشای  
 موسی جانم بد بیضا نمود  
 طبع رصد بند من سحر ساز  
 روز الف بسود که والا دبیر  
 جیم زیادت شده بر میم<sup>۶</sup> و ذال  
 شیر سوار فلک تیزپوی  
 تیغ<sup>۷</sup> زر از قله<sup>۸</sup> برافراخته  
 گشته به داس مه نو خوشه چین  
 من چو در این بادیه می تاختم  
 ۲۰۰۰ بر سر این بام جرس می زدم  
 حله این غانیه<sup>۹</sup> می بافتم  
 از کفم این گوهر والا بر ریخت

۱- کوهی: والا.

۲- دا: این.

۳- نع ودا: این.

۴- دا: این بیت را ندارد

۵- کوهی: فته.

۶- کوهی: بر روی ذال. دا: بر میم و دال.

۷- کوهی: شمع.

۸- دا: قبه.

۹- نع: کمان. کوهی: مکان

۱۰- کوهی: غالیه.

در سرم افتاد هوای سفر  
 غوطه به دریای معانی زدم  
 عزم رحیل از دلم آرام برد  
 کرد دلم جان مقدس سبیل  
 همت عالیم علم بر فراخت  
 شد نظرم منقطع از ساروان  
 مرحله می جستم و آبم برفت  
 ۲۰۱۰ شب شد و من رفته برون از طریق  
 ناقه شده سرکش و من سست پای  
 محملم از جاده برون اوفتاد  
 ریگ روان بود و مرا آب نه  
 گشت در آن ظلمت حیرت فزای  
 هم لقبش بر سر دین گشته تاج  
 آنکه سپهرش به نکو گوهری  
 مشربه ام کرد پر آب حیات  
 بدرقه ام گشت و به محمل رساند  
 مرغ تمنای مرا دانه داد  
 ۲۰۲۰ گشت وسیلت که مرا چرخ پیر  
 شمس جلال دول و دین که هست  
 دولت محمودیم آمد فراز  
 یافتم آن چیز که مقصود بود

و آمدم از خانه صورت بدر  
 خیمه به صحرای امانی زدم  
 مصری کلکم به ره شام برد  
 در حرم قدس به بوی خلیل  
 وز عقب محمل خاطر بشتافت  
 دور فتادم ز ره کاروان  
 راحله می راندم و خوابم برفت  
 راهزنان بی حد و من بی رفیق  
 سخت شده کار من سست رای  
 دل ز فزع دریم خون اوفتاد  
 و آتش دل تیز و مرا تاب نه  
 خضر رهم احمد رخنه رای  
 هم به شرف جسته زخورشید باج  
 تاج عراقی نهد از سروری  
 داد ز ظلمات هوانم نجات  
 زاد رهم داد و به منزل رساند  
 یاوگی فکر مرا خانه داد  
 کرد دلالت به جناب وزیر  
 از می مهرش شه سیاره مست  
 مژده رسانید مرا از ایاز  
 عاقبتم بین که چه محمود بود

تا علم علم برافراختند  
هیچ شه این قلعه گشائی نکرد  
ایکه بر این غرفه ترا مسکنست  
روضه ما بنگر و رضوان فرست  
قطره شود در چو به دریا رسد  
رسته این در به سفائن در است  
۲۰۳۰ چند توان کرد بر این دشت گشت  
ترک مقالات ده و حال جوی  
نامه در آب افکن و نامی برآر  
کس به نهایت نرساند سخن  
کلک زبان آور (خواجو) نگر  
شرح معانی ز بیانش طلب  
خصل مکن ضایع اگر بخردی  
تبغ زبان بیش نباید کشید

رخش به میدان سخن<sup>۱</sup> تاختند  
هیچکس این حلقه ربائی نکرد  
چشم تو بر نرگس این گلشن است  
گوهر ما چین و به عمان فرست  
وابر شود آب چو در ما رسد  
دسته این گل به مدائن در است  
بگذرا ز این آب که از سرگذشت  
قال فراموش کن و حال گوی  
خامه بینداز که خامست کار  
صفحه بگردان و ورق در شکن  
کرده مقامات حریری زیر  
درج لآلی زینانش طلب  
مهره برافشان چو تمامی زدی  
قطع سخن کن چو به مقطع رسید

کمال نامہ





### کمال نامه

بسم من لا اله الا هو	صنع لفظی وزین معناه
قبادری کو منز هست از عیب	عالمی <sup>۱</sup> کو مقدس است از ریب
علم افراز عالم ملکوت	مشعل افروز طارم جبروت
مطرح انداز بارگاه وجود	نقش پرداز کارخانه جود
مشرف مالکان ملک ملک	مرشد سالکان فلک فلک
آنکه هم اولست و هم آخر	و آنکه هم باطنست و هم ظاهر
روح در کیش اوست قریانی	کفر در دین او مسلمانی
عقل قاصر ز کنه آرایش	و هم عاجز ز حصر نعمایش

- ۱۰ کبریايش برون زکبر و ریا  
روزن دیده نور از او دیده  
کوه در راه او کمر بستندی  
خلقت جان به انس و جان داده  
ماه را روشناس کرده به شهر  
باغ نورسته را به وجه نبات  
مرکب باد را به فصل بهار  
حسن ذاتش نگر به نور صفات  
آنکه روزی به مور و مار دهد  
نوبت رعد بر سحاب زند  
ابر لطفش چو دُر نثار شود  
شام<sup>۳</sup> را از غسق تشق بندد  
تیغ خور را زشب قراب کند  
به سحر آتشین لوا بخشد  
در دماغ از خرد چراغ نهد  
کوه را از گهر کمر سازد  
میخ را خیمه دوزی آموزد  
تیغ زرین به آفتاب دهد  
چشم ابداع باز کرده اوست  
نامه صنع ازو به نام رسید  
توسن آب را روان او کرد
- ذات پاکش بری<sup>۱</sup> ز چون و چرا  
روضه سینه حور از او دیده  
صبح در مهر او شکر خندی  
و آب حیوان به خضر جان داده  
به جهت باز بسته شش در دهر  
لطف او بر چمن نوشته برات  
در دم صبح کرده<sup>۲</sup> عنبر بار  
در صفاتش بسین تجلی ذات  
روشنایی به نور و نار دهد  
زخمه برق بر رباب زند  
باغ بتخانه بهار شود  
و ز<sup>۴</sup> شفق کله بر افق بندد  
چرخ را ناوک از شهاب کند  
به قمر آبگون قبا بخشد  
خرد پیر را دماغ دهد  
وزمه نو رکاب زر سازد<sup>۵</sup>  
برق را خیمه سوزی آموزد  
درع سیمین به ماهتاب دهد  
ساز ایجاد ساز کرده اوست  
وز ثنائش زبان به کام رسید  
سرو را در چمن چمان او کرد

۱ - مع: برون.

۲ - مع: کرد.

۳ - مع: صبح را.

۴ - مع: در.

۵ - و ۶ مع: این دو بیت بدینگونه درهم ادغام شده اند:  
وزمه نو رکاب زر سازد برق را خیمه سوزی آموزد.

راغ مینا چو باغ مینو ساخت  
 نام عنصر به چار جوهر داد  
 و<sup>۱</sup> آسمان را کمانگری فرمود  
 و آب انجم به تیغ مهر ببرد  
 دیده را دیده بان مردم کرد  
 تاج زر بر سر سپهر نهاد  
 رسته در ز چشم عمان ریخت  
 طلعت شهد<sup>۲</sup> از قصب بنمود  
 مهره سازی به اختران آموخت  
 تخت خور بر کنار بام افکند  
 دیده جان به عقل روشن کرد  
 شمع معنی به دست خواجه داد

۳۰ بیرق مهر بر سپهر افراخت  
 قصر ششدر به هفت قیصر داد  
 مشتری را کمان وری فرمود  
 دختر نعلش را به قطب سپرد  
 چرخ را بوستان انجم کرد  
 کین شب در نهاد مهر نهاد  
 خون یاقوت در دل کان ریخت  
 نور روز از سواد شب بنمود  
 مهره سازی به آسمان آموخت  
 چین شب در کمند شام افکند  
 ۴۰ روح را خضر ظلمت تن کرد  
 برقع از صورت سخن بگشاد

# «در مناجات و درخواست از حضرت باری تعالت آلاوه و تقدست

## اسماوه»<sup>۳</sup>

ای زدل کرده شمع منظر گِل<sup>۴</sup> وی ز گل کرده برج<sup>۵</sup> اختر دل  
 بدر لالا که هست قاصد شام در رهت بنده منیرش نام  
 کرده خرم چو بوستان جان صحن باغ بدن به آب روان  
 مهدی مهد خاک یعنی روح یافته از تو زندگانی نوح  
 کاسه بزم قدرت<sup>۶</sup> تو سپهر باده ساغر هوایت مهر  
 فلک هرزه گردد بی آرام کرده نام تو حرز هفت اندام

۱ - مع: «و» ندارد.

۲ - مع و نم: شکر.

۳ - مع: در مناجات حضرت عزت.

۴ - نم: دل

۵ - مع: شمع.

۶ - مع: قدرت و بزم.

مشتري رفعت و بها ز تو يافت  
 عرصه بام را تو شاه دهی  
 ۵۰ ماه را مهربان کنی بر چرخ  
 باد را مرکب هوا سازی  
 دیده میخ را حیا بخشی  
 سوره رعد بر هوا خوانی  
 در دل روز تاب تب فکنی  
 چهره صبح را تو آرایی  
 شمس<sup>۱</sup> را بر فلک امیر کنی  
 چرخ را طاس نقره پوش دهی<sup>۲</sup>  
 ای زعشق تو عقل شیدائی  
 ابتدای ترا نهایت نیست  
 ۶۰ ماه نو حلقه گوش در گه تست  
 من دلمرده را حیاتی بخش  
 بی نوایم مرا نوایی ساز  
 شربت از مشرب یقینم ده  
 نزلم از بارگاه تحقیق آر  
 مست جام شراب شوقم کن  
 لحن داود ده زبورم را  
 در توحید بر دلم بگشای  
 جامه غفلتم ز سر برکش

زهره خوش نوا نوا ز تو یافت  
 محمل شام را تو راه دهی  
 مهر را درفشان کنی بر چرخ  
 و آب را مرتع صبا سازی  
 باغ را فستقی قبا بخشی  
 و ادهم ابر بر فلک رانی  
 دود در دودمان شب فکنی  
 طره شام را تو پیرایی  
 و ز می لعل شیرگیر کنی  
 شمع در طشت هفت جوش نهی<sup>۳</sup>  
 همه پنهانیت ز پیدائی  
 و انتهای ترا بدایت نیست  
 و آسمان خاکروبی از ره تست  
 وز غم نیستی نجاتی بخش  
 درد مندم مرا دواپی ساز<sup>۴</sup>  
 میوه از بوستان دینم ده  
 رختم از کارگاه توفیق<sup>۵</sup> آر  
 بلبل بوستان ذوقم کن  
 باغ فردوس بخش حورم را  
 ره ایوان وحدتم بنمای  
 دامن عصمت به سر بر<sup>۶</sup> کش

۱ - مع: شمع.

۲ - نم: کنی.

۳ - نم: شمع را کاس هفت جوش کنی.

۴ - مع: بخش.

۵ - تع و نم: تحقیق.

۶ - تع و نم: در.

۷۰. خاک عصیان من به صحرا ریز عالم هستیم به یاد مده<sup>۱</sup> مرغ طبع مرا به گلشن راز خاطر مرا به بزمگاه سُخن قوتم از سفره امانی ده خامه بر نامه سیاهم ران جانم از مهر دل منور دار از سر لطف بگذر از گنهم چون سکندر جهانگشایم کن ظلمت ظلم از روان بزدای ملک معنی مسخرم گردان
۸۰. جانم از غم به لب رسد هر دم دل خواجه ز شمع جان بفروز و آب طغیان من به دریا ریز خرم من مستیم به باد مده<sup>۲</sup> بلبل پرده ساز معنی ساز شمع مجلس فروز دانش کن میم از ساغر معانی ده و آیت عفو بر گناهم خوان بر دلم ملک جان مقیرر دار<sup>۳</sup> و آب رویم مبر که خاک رهم چون مسیحا روان فزایم کن و آب حیوانم از زبان بگشای حکم و حکمت میسرم گردان نفس عیسوی به من دردم چشم تجریدش از جهان بردوز

«فی نعت النبی الابطحی الهاشمی القرشی علیه من الصلوات  
افضلها و من التحیات اکملها»<sup>۴</sup>

- ای به رخ ماه مطلع لولاک سید انبیا پناه رسل نبی<sup>۵</sup> هاشمی رسول خدای حجة حق خلاصه کونین شمع بطحا چراغ بیت حرم
- وی به قد سرو گلشن افلاک مقصد کن فکان امام سُبُل مرغ دستان سرای هر دو سرای رحمت خلق هادی ثقلین صدور بدر جهان جهان<sup>۶</sup> کرم

۱ - نم: در هر دو مصراع «بده».

۲ - مع: بعد از این بیت مجدداً بیت شماره ۶۹ تکرار شده است.

۳ - نم: ردیف هر دو مصراع «ساز».

۴ - مع: در نعت سید المرسلین علیه و آله السلام.

۵ - نعت: نبی ار.

۶ - جهان و جهان.

نیر. نیم روز و مشعل شام  
 شه مگی شهنشہ مدنی  
 جم گردون سریر انجم جیش  
 طیب طیبہ<sup>۲</sup> خسرو یشرپ  
 راه پیماي الذی اسری<sup>۳</sup>  
 مروہ را زینت و صفا از تست  
 تو کمان دار قاب قوسینی  
 نعل بند<sup>۴</sup> براق تست هلال  
 طایف در گهت سهیل یمن  
 بوالبشر خوشه چین خرمن تو  
 نسر طایر کبوتر حرمت  
 شرفہ بام کبریایت مهر  
 تومہ و مطلع نو اوج فلک  
 ۱۰۰ خادم خوان دعوت تو خلیل  
 گشتہ تیغ غمزہ تو ذبیح  
 در رسالت مدرّس ادریس  
 را کب کشتی هوایت روح  
 ظلمت خضر جعد<sup>۵</sup> پر تاب

عالم افروز عصر و اختر بام  
 خواجہ شہ نشان فقیر غنی<sup>۱</sup>  
 مشعل افروز دودمان قریش  
 شمسہ مشرق و مہ مغرب  
 مجلس آرای قصر ما اوحی  
 رونق ملک اصطفا<sup>۲</sup> از تست  
 عرش را زیب و فرش را زینتی  
 حلقہ در گوش طرہ تو بلال  
 کهنہ پوش رخت او یس قرن  
 روضہ خرم بہ بوی<sup>۳</sup> مسکن تو  
 و اطلس چرخ شقہ علمت  
 کاسہ سبز<sup>۴</sup> مطبخ تو سپہر  
 توشہ و لشگر تو فوج فلک<sup>۵</sup>  
 مرغ باغ نبوت جبریل  
 وز دمت روح پروریندہ مسیح  
 در سعادت مساعد برجیس<sup>۶</sup>  
 ساکن جودی<sup>۷</sup> ثنایت<sup>۸</sup> نوح  
 و آب حیوان عقیق سیرابت

۱ - مع: قصردنی.

۲ - نم: طیبہ.

۳ - نم: راه بنمای الذی اسری.

۴ - نم: از صفا.

۵ - نم: نعل پای.

۶ - مع: روضہ سبز چرخ.

۷ - تبع: سپہر.

۸ - نم: ملک.

۹ - نم: برجیس.

۱۰ - مع: جود.

۱۱ - نم: ثنایت.

روح را دامن تو حبل متین  
وز قمر جبهه تو جسته خراج  
حجره ات نه سرای سیمین خشت  
افسر قم فانذرت بر سر  
گلشن لو دنوت را تو سمن  
کاینات نمی زقلزم جود  
بزمگاه ابیت را تو چراغ  
شکر مصریان ز پاسخ تو  
و آستین تو بوسه جای ملک<sup>۱</sup>  
گل باغ وفا تو چیدی بس<sup>۵</sup>  
قند بر تن قصب بد راند  
بیش باشد بهای در یتیم  
می فرستد به روضه<sup>۷</sup> تو درود  
نوبت نعمت آورد بر ساز  
سر برآور ز خاک و دستم گیر  
و آستین بر بضاعتم مفشان  
زورقش در میان آب مهل  
برسانش به منتهای امید

روضه ات آشیان روح امین  
گیسویت دال بر شب معراج  
عارضت لاله برگ باغ بهشت  
ای ثیاب فطهرت<sup>۱</sup> در بر  
جان روحی فداک را تو بدن  
۱۱۰ طفلی و آدمت طفیل وجود  
نرگست مست باده<sup>۲</sup> ما زاغ  
یوسف مصر بنده رخ تو  
آستان تو سجده گاه فلک<sup>۳</sup>  
سدره را منتها تو دیدی بس  
چون نبات از لبث سخن راند  
گر یتیمی چه غم که از تعظیم  
دم بدم چشم<sup>۶</sup> من که رفت به رود  
هر دمم پرده ساز دل ز حجاز  
رفتم از دست عذر من بپذیر  
در حریم شفاعتم بنشان  
۱۲۰ کار خواجو چنین خراب مهل  
بگشایش در سرای امید

۱۲ - نم: زلف.

۱ - مع: مطهرت.

۲ - مع: سرمه.

۳ - مع: ملک.

۴ - نم: بر سبای فلک.

۵ - نم: سدره را منتها تو دیدی تو - گل باغ بقا تو چیدی تو.

۶ - نم: اشک.

۷ - نم: اشک.

۸ - مع: بهل.

«در مقدمۀ سخن و مدح سلطان الاولیاء سراج الاصفیا قطب  
المُحققین مرشد الحق والدین ابی اسحاق ابراهیم الکازرونی قدس  
الله سره»<sup>۱</sup>

<p>در این روضه باز می کردم رخ این گل‌عذار می دیدم خردم نقش کبریا می خواند چنگ در پرده ملک<sup>۲</sup> می زد اشک بر روی نامه ام می ریخت فکرتم نرد بخردی می باخت رهبر سالکان راه دلست بلبل آوای بوستان نیاز مهر رخسار این قمر داری مهره بر این طریقه می بازی<sup>۵</sup> تاج بفروش و تاجداری کن خانه در کوی بی مکانی<sup>۶</sup> جوی طبعتم از باغ خلد دارد حور زین صفت شمسۀ تو تاب نداشت نقد عینت بدین عیار نبود شد دماغت ز کازرون خوشبوی میوه ات زان حدیقه شیرین شد و اختر خاطرت ز خور بگذشت</p>	<p>من چو این پرده ساز می کردم گل این شاخسار می چیدم خاطرم مهرۀ بتا می راند مرغ طبعم دم از فلک<sup>۲</sup> می زد قطره از چشم خامه ام می ریخت نظرم رخسارم می تاخت جان که او پیر خانقاه دلست گفت کای بینوای دستان ساز چون در این ره سر سفر داری قلبه بر این کریوه می تازی<sup>۴</sup> بگذر از شهر و شهر یاری کن سخن از ملک بی زبانی<sup>۶</sup> گوی گرچه جانست ز مهر دارد نور پیش از این گوهر تو آب نداشت هیچ شعرت بدین شعار نبود چون به ملک ورغ نهادی روی نافه ات زان شامه مشکین شد رایت رایست از قمر بگذشت</p>
---	---

۱ - مع: در مدح شیخ ابواسحق.

۲ - نم: ملک.

۳ - نم: فلک.

۴ - مع: می رانی.

۵ - مع: میدانی.

۶ - مع: بی زبانان.

۷ - مع: بی مکانان.



روی در عالم تمتی نه  
 علم علم ایزدی بر کن  
 روی در دجله آر و آب بجوی  
 مدد ذره ز آفتاب بخواه  
 مدد از گلستان ابراهیم  
 مدد از روح شیخ مرشد خواه  
 سرفرازی نمای و سر در باز  
 کوس شاهسی زد از ولایت او  
 که زند دم ز قدوة الاقطاب  
 مرشد دین حق ابواسحاق  
 سر<sup>۲</sup> ابدال و قدوة اوتاد  
 سنبل مشکبوی هفتم<sup>۳</sup> را غ  
 مرغ خوش نغمه حدائق قدس  
 شحنة چار مقسم و پنج آب<sup>۴</sup>  
 سینه اصفیا ازو گلشن  
 غلمش آفتاب اوج فلک  
 زو فروزنده کوکب توفیق  
 بحر جوشان ز لفظ دربارش  
 و آسمان سرمه دان<sup>۵</sup> معبد او  
 قسم جان و سر به جان و سرش  
 قمرش یک غلام حلقه<sup>۶</sup> بگوش

خیز و زین بر سمند معنی نه  
 سر به ایوان مرشدی در<sup>۱</sup> کن  
 هرچه جوئی از آن جناب بجوی  
 جان مخمور را شراب بخواه  
 زانکه انفاس بوستان نعیم  
 تا به ایوان قرب یابی راه  
 بر سر نامه نامش افسر ساز  
 کانکه او رفت در حمایت او  
 صبح از آن صادقش کنند خطاب  
 ۱۵۰ هادی راه دین علی الاطلاق  
 شهریار ممالک ارشاد  
 گلستان فروز هشتم باغ  
 شمع رخشنده سراق قدس  
 عابد نه رواق شش محراب  
 دیده اولیا بدو روشن  
 حرمش آشیان فوج ملک  
 زو فرازنده<sup>۵</sup> رایت تحقیق  
 کوه نالان ز شوق دیدارش  
 اشک پروین گلاب مرقد او  
 ۱۶۰ سرمه روشنان ز خاک درش  
 فلکش یک مرید ازرق پوش

۱ - نم: بر.

۲ - نم: شه.

۳ - نم: هشتم.

۴ - مع:

عابدش رواق نه محراب شحنة چار سوی ملک صواب.

۵ - نم: فزاینده.

۶ - نم و مع: آستان.

پیر گردون به نذر او بنگر  
مهر از آن شاه چرخ شد نامش  
کوه را می رسد قدم داری  
عقل عنقای قاف قربت اوست  
دل خواجو که مخلصی<sup>۲</sup> جانست  
باد فراش ساحت حرمش<sup>۴</sup>  
که دهد هر سحر درستی زر  
که زند مهر<sup>۱</sup> زر بر احکامش  
که کند در رهش علم داری  
چشم جان سرمه دان تربت اوست  
وز مقیمان صدر<sup>۳</sup> سلطانست  
و آستان روب کعبۀ کرمش<sup>۵</sup>

### «در سیر و سلوک و طلب مقصد کلی و مقصود حقیقی و حصول وصول»<sup>۶</sup>

دوش چون پیر چرخ ازرق پوش  
شد پر از دود شب دماغ سپهر  
۱۷۰. زلف ظلمت ز<sup>۸</sup> چرخ تاب گرفت  
خوش نظر<sup>۹</sup> شد مه جهان افروز  
سبزه زار فلک پر از گل شد  
جمع شب پر عذار روز افتاد  
چرخ سرگشته دامن سنجاب  
تیره شب را ز مهر بدر منیر  
هندوان سر ز بحر بر کردند  
دل ق نیلی کشید بر سر دوش  
و آسمان آب زد بر آتش مهر<sup>۷</sup>  
چشم اختر ز اشک آب گرفت  
نسترن گشت بوستان افروز  
جرعه دان افق پر از مل شد  
تاب در ماه شب فروز افتاد  
کرده پر دانه های در خوشاب  
اشک سیاره گشت دامن گیر  
لماس پیروزه پر گهر کردند

۷ - نم: دوباره «ازرق پوش» آورده شده است.

۱ - نم: آل.

۲ - مع: مخلص.

۳ - مع: مد.

۴ - مع: کرمش.

۵ - مع: حرمش.

۶ - مع: در سیر و سلوک و طلب مقصود کلی و مقصد حقیقی.

۷ - مع: این بیت را ندارد.

۸ - مع: به.

۹ - نم: «نظر» افتاده است.

وز غسق پرده بر افق بستند  
 در فکندند خویش را در نیل  
 شد روان مهد ماه قلّه نشین  
 خشت زرین در او فتاده ز بام<sup>۳</sup>  
 درج افلاک پر ز در کرده  
 و اختران چشمها گشاده ز خواب<sup>۵</sup>  
 غریبان زلف تیره بر بسته  
 دم بدم کرده عنبر افشانی  
 خم خونخواره دل تهی کرده<sup>۶</sup>  
 مطربان رفته ساقیان خفته  
 چشم مستان ز عکس باده پر آب  
 ریخته خون خم<sup>۸</sup> به پیمانه  
 خرقه پیر دیر پوشیده  
 رفته سر رشته قرار از دست  
 کرده جان را فدای جام شراب  
 وز سر راه من فراز آمد  
 گفت کای بی حفاظ بی حاصل  
 چه بری آب رخ به کاسه گری<sup>۱۳</sup>

بر فلک عنبری<sup>۱</sup> تتق بستند  
 مصریان از فراز کوه پیل  
 کوه بر قلّه بست سیمین زین  
 ۱۸۰ محمل شاه چین رسیده به شام<sup>۲</sup>  
 عالم از نافه نیفه پر کرده  
 ز ورق<sup>۴</sup> آتشین فتاده در آب  
 شرقیان چشم خیره در بسته  
 باد ریجان نسیم روحانی  
 شمع میخوارگان فرو مرده  
 دل ساغر ز باده بگرفته  
 بزم دردی کشان ز جرعه<sup>۷</sup> خراب  
 من برون آمدم ز میخانه  
 جرعه دُرْد درد نوشیده  
 ۱۹۰ داده زلف سیاه بار<sup>۹</sup> از دست  
 در خرابات عشق مست خراب<sup>۱۰</sup>  
 عقل مرشد به پیش باز آمد  
 چون مرا دید مست<sup>۱۱</sup> و لایعقل  
 تا به کی خون خم<sup>۱۲</sup> به کاسه خوری

۱ - مع و نم: عنبرین.

۲ - نم: رسید به شام.

۳ - مع: اوفتاد از بام.

۴ - مع: زوق.

۵ - مع و نم: در آب.

۶ - مع: جم خونخواره دل تهی مانده.

۷ - مع: باده.

۸ - مع: جم.

۹ - مع: سیاه را.

۱۰ - نم: مست و خراب.

۱۱ - مع: «و» ندارد.

ترک می کن که خون خود خوردی  
موی کردی سپید و نامه<sup>۱</sup> سیاه  
با جوانان حریف پیر مغان  
گر نشابی عنان ازین ظلمات  
ناوک و عظم از سپر بگذشت  
۲۰۰ زورق دیده ام در آب افتاد  
دلم از ساغر شراب برفت  
چنگ در پرده نیاز زدم  
غسل در زمزم روان کردم  
جان پر آتش ز تب در تاب  
لاشه<sup>۲</sup> عقل در وحل مانده  
همت افشاند دست بر ثقلین  
جسته<sup>۳</sup> رخت<sup>۴</sup> وجود را زعدم  
شب دیجور و من فتاده به شام  
جان به بیت المقدس توحید  
۲۱۰ داده از چشم خونفشان هر دم  
کرده پر خون دل بیابان را  
چون سر از نجد وجد بر کردم  
ساکن مکه وصال شدم

بگذر از باده کآب خود بردی  
سر مویی نکرده روی به راه  
وز تو پیر مغان رسیده به جان  
کی رسی چون خضر به آب حیات  
نوک پیکانم از جگر بگذشت  
و آتشم در دل کباب افتاد  
ساغرم از دل خراب<sup>۵</sup> برفت  
بانگ عشاق در حجاز زدم  
روی در کعبه<sup>۶</sup> دل آوردم  
چشمه دیده تا به لب در<sup>۷</sup> آب  
بختی عشق بر فلک رانده<sup>۸</sup>  
برده اشک آب مجمع البحرین  
شسته نقش حدوث را زقدم  
بسته بیت الحرام را احرام  
زده با قدسیان دم از تجرید  
آب مستقیان راه حرم  
سوخته از نفس مغیلان را  
دست با کوه در کمر کردم  
طایف کعبه جلال شدم

۱۲ - مع: جم.

۱۳ - مع: به چه رو آب رخ به کاسه بری. نم: آب نود.

۱ - مع و نم: روی.

۲ - نم: کباب.

۳ - مع: پر.

۴ - مع: زوشه.

۵ - نم: در قلل مانده.

۶ - مع: جت.

۷ - نم: نقش.

حجرالاسود از دل شیدا  
چشمم آب رخ از روان دیده  
عشق را شور سمردی در سر  
از فضولات فضل<sup>۳</sup> جسته نجات  
دل پر آتشم مقام خلیل  
بر در خانه چون گرفتم جای  
چون کبوتر برون شدم ز حرم<sup>۵</sup>  
راه می رفتم و دل از ره دور  
در ره جان ز جان شدم غافل<sup>۶</sup>  
من خاک کی نهاد آتشناک  
بر سر خاک جای خود دیدم  
نقش خواجو ز دل فرو شستم  
سر ز دریای راز بر کردم  
گفتم<sup>۸</sup> آن گوی بی سروپا را

باز نشناختم در آن سودا  
مروء دل صفا<sup>۱</sup> زجان دیده  
عقل را درس بیخودی از<sup>۲</sup> بر  
علم شوق برده بر عرفات  
گشته جان در طریق عشق<sup>۴</sup> سبیل  
خانه دیدم تهی ز خانه خدای  
روی کردم در آشیان کرم  
می نهادم رخ و رخ از شه دور  
شد برون جانم از منازل دل  
گشتم اوّل محیط نقطه خاک  
خاک را خاکپای خود دیدم<sup>۷</sup>  
وز ره بیخودی برون جستم  
دامن خاک پر گهر کردم  
آن قدم دار پای برجا را

### «رسیدن سالک که عبارتست از نفس متکلم به خاک و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»

ای بساط بسیط بقولمون  
گوی چوگان چرخ مینا فام  
ساحت بارگاه سقلاطون  
صحن میدان باد هرزه خرام  
مطرح نور آفتاب قدم  
شارع رهروان راه عدم<sup>۲۳۰</sup>

۱ - مع: صفای جان.

۲ - نم: دربر.

۳ - مع: فضولات عقل. تع: فضولات

۴ - نم: راه.

۵ - تع: چون کبوتر شدم برون زحرم.

۶ - مع: در ره جان شدم زدل غافل.

۷ - تع: این بیت را ندارد.

۸ - مع: گفتم.

منبزل کاروان عالم غیب  
مسکن ساکنان کون و مکان  
مطلع نجم بوستان افروز  
منظر ناظران چرخ بسیط  
شاهراه قوافل ایجاد  
چمن<sup>۲</sup> لاله برگ باغ وجود  
سپر تیغ تیز خسرو شرق  
خشت شش سوی مرتفع درگاه  
ورق<sup>۳</sup> روزنامه ایام  
۲۴۰ مفتی صنع را کتب خانه  
روضه خلد آدم از پاکی  
چرخ را گرد مرکز تو مدار  
هم ملک را به مرتبت مسجود  
خورده از دست نفس<sup>۴</sup> جام شراب  
به تو کرده تیمم اهل نظر  
طبق دلکش تو صحن نبات  
گنج ارواح را تویی گنجور  
آتش طبع را تویی کانون

دامن شش مرقع نه جیب  
بستر خفتگان دور زمان  
مجمر عود لاله دلسوز<sup>۱</sup>  
همچو زورق میان بحر محیط  
صحن بستان سرای کون و فساد  
نسافه آهوان راغ وجود  
هدف نوک تیر ناوک<sup>۲</sup> برق  
فرش غبراء چنبری خرگاه  
طبق کارنامه اجسام  
کشتزار وجود را دانه  
وز ادیم تو آدم خاکسی  
زایران نجوم را تو مزار  
هم فلک<sup>۵</sup> را به منزلت محسود<sup>۶</sup>  
گشته از راح روح مست خراب  
وز تو دیده<sup>۸</sup> تمکن اهل بصر  
خضر خضراء باغ را ظلمات<sup>۹</sup>  
ملک اشباح را تویی منشور  
وز تو اغراض<sup>۱۰</sup> خلق را قانون

۱ - مع: عود و لاله. نم: ناله دلسوز.

۲ - تع: صحن.

۳ - نم و مع: بارق.

۴ - تع: زورق.

۵ - مع: ملک.

۶ - نم: مسجود.

۷ - نم: نقش.

۸ - مع: دید.

۹ - مع: آب سرچشمه تو آب حیات.

۱۰ - مع: اغراض.

لعل را آب رخ<sup>۱</sup> ز گوهر تو  
 غنچه خورشید انورست و تو بُرج  
 و اختر خلقت از تو یافته نور<sup>۲</sup>  
 دامنست پر ز نوافه تاتار  
 طایران وجود را مضراب  
 کشتی کاینات را لنگر  
 سایه آفتاب بر سر تست  
 باد زنجیره ات<sup>۳</sup> بر آب کشد  
 مغفر کوه بر سرت بینم  
 و اختران را حجاب ره گردی  
 پرده روی آفتاب شنوی  
 دل چه در مهر شوهران بندی  
 نسخه حرف چار طوماری  
 روضه حور<sup>۴</sup> آدمت خوانند  
 چه مطافی که طایفت فلکست  
 فرش زنگاری از تو یابد راغ  
 روز را بیش ازین به گل مندای  
 وز گذار منت غباری نیست  
 ترک این خاک بی وفار مگیر  
 راه پرده سرای شاه کجاست  
 پای عظم به گل فرو رفته است

شمس زرکار کیمیاگر تو  
 ۲۵۰ لاله یاقوت احمرست و تو دُرَج  
 جنت فطرت از تو یافته حور  
 از سر زلف گلرخان بهار  
 عابدان سپهر را محراب  
 ای بنات نبات را چادر  
 تو چه شاهی که آب افسر تست  
 چرخست از آب در سراب کشد  
 جوشن بحر در برت بینم  
 گه نقاب جمال مه گردی  
 گه رخ روز را حجاب شوی  
 ۲۶۰ چو<sup>۵</sup> تو یک مادر سه فرزند  
 مرکز دور هفت پرگاری  
 مهد عیسی مریمت<sup>۶</sup> خوانند  
 چه مزاری<sup>۷</sup> که زابرت ملکست  
 جام گلناری از تو گیرد باغ  
 خیز و زین قرص گرم سیر برآی  
 بر دلت گر ز بنده باری نیست  
 خاک راهم زمن کنار مگیر  
 دورم از ره بگو که راه کجاست  
 بس که خونم به دل فرو رفته است

۱ - نم: رو.

۲ - مع: در هر دو مصراع «از» افتاده است.

۳ - تنج: زنجیریت.

۴ - مع: چون.

۵ - نم: مریمت.

۶ - نم و مع: روح.

۷ - نم: مزارت.

۲۷۰ صید قید دلم توأم<sup>۱</sup> بگشای      من دم بسته را رهی بنمای  
بار خواجو ازین گریوه برآر      مرکبش را ازین وحل بدر<sup>۲</sup> آر

«جواب دادن خاک بر سبیل اضطرار و عدم اختیار<sup>۳</sup> و اشارت به جانب آب»

<p>لرزهاش در<sup>۴</sup> دل حزین افتاد گنج فارون ز بینوا مطلب وز من نشنه آب می جویی به فسوسم به رود<sup>۵</sup> خواهی داد پای بیرون شدن ز آبم نیست وز سرم بگذر و مرا بگذار در<sup>۶</sup> شرابم مکش که خود مستم<sup>۷</sup> نه مرادست آنکه گیرم کام<sup>۸</sup> بارم از دست خویش بین بر دل چون توانم ترا که گیرم دست<sup>۹</sup> حاصلیم جز امیدواری نیست بودی آخر مرا امید فلاح سرم آنجا که پای یکرانت</p>	<p>خاک دلخسته بر زمین افتاد گفت کز خستگان دوا مطلب سر آب از سراب می جویی به فسوسم چرا دهی بر باد نام آتش مبر که تابم نیست از من پای بسته دست بدار زیر پایم مکن که خود پستم نه مرا پای آنکه گیرم گام ۲۸۰ پایم از آب دیده بین در گل من که افتاده ام بدینان پست از کسم چون امید یاری نیست گر پدید آمدی طریق صلاح برو<sup>۱۰</sup> ای من غبار میدانت</p>
--	--

۱ - نع: توأم دلم.

۲ - نم: بردار.

۳ - نم: «عدم اختیار» را ندارد.

۴ - نم و مع: بر.

۵ - نم: باد.

۶ - مع: از.

۷ - نم: در شرابم بکش که من مستم.

۸ - نم: گام.

۹ - نع: این بیت را ندارد.

۱۰ - مع: بودی.



کشته باد آنکه او هلاک تو نیست  
سوی دریا شوار گهر جویی  
هرچه خواهی که در نظریابی  
ماجرای تو زو شود روشن  
چون بر آن گونه خاکساری کرد  
سایبان بر کنار آب زدم  
کردم از دیده خون دل جاری  
۲۹۰

بر سرش خاک هر که خاک تو نیست  
یا<sup>۱</sup> از آن آشنا خبر جویی  
به لب آب شو که دریایی  
چشم از روی او شود گلشن  
و آب رویم نبرد<sup>۲</sup> و یاری کرد  
در دل آفتاب تاب زد  
گفتمش از تضرع و زاری

### «رسیدن سالک به آب و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»<sup>۳</sup>

ای<sup>۴</sup> روانبخش خاکیان چمن  
بارگاه تو خاک مفرش وش  
همچو زلف بتان گلرخسار  
شده زنگار بر که را صیقل  
از حیای تو ساقیان<sup>۵</sup> سحاب  
خاک مدهوش جرعه خورده تو  
هست قولت ترانه و تو بسیط  
ساقی غبهر قدح پیمای  
زمزم کعبه تراب شده  
۳۰۰

رود نازک وجود سیم بدن<sup>۵</sup>  
بار گیر تو باد مفرش کش  
گشته زنجیری از هوای بهار  
خط سبز حدیقه را جدول<sup>۶</sup>  
ریخته جام های باده ناب  
و آتش سوزناک مرده تو<sup>۷</sup>  
مرکز خاک نقطه و تو محیط<sup>۸</sup>  
هم عنان نسیم عنبر سای<sup>۹</sup>  
وز حیای تو کوثر آب شده<sup>۱۰</sup>

۱ - نم: نا.

۲ - مع: ببرد.

۳ - مع: رسیدن سالک به آب و سؤال کردن از عالم تحقیق.

۴ - نم: کان.

۵ - مع و نم: بردار.

۶ - تع: این بیت را ندارد.

۷ - مع: ساکنان.

۸ - تع: این بیت را ندارد.

۹ - مع: خاک و نقطه.

۱۰ - تع: این بیت را ندارد.

بی وجود تو نیل مصر سراب  
رونق طرف بسوستان از تو  
هم نشین تو یوسف چاهی  
چشم روشن دلان طرف چمن  
محبی خاکِ ای<sup>۲</sup> مبارک پی  
در گلستان چونیک در نگری  
گویدت خاک خشک لب هر دم  
گرچه از مات ننگ می آید  
ما ز حکم تو سر نگردانیم  
۳۱۰ هرگز از ما<sup>۵</sup> ترا غبار مباد  
همه سر سبزی بهار از تست  
کهترین بنده تو مرجانست  
از غبار هوا تو شوئی پاک  
از چه رو دمبدم چو ابر مطیر  
گرنه مائی چرا خروشانی  
باد نوروز چون کشد لشکر  
در بهاران روی سوی گلزار  
پای<sup>۸</sup> چون در میان باغ نهی  
دامن بحر پر گهر سازی  
۳۲۰ نوح طوفان به روزگار تو دید

بی تو کار فرات و دجله خراب  
قالب خاک را روان از تو  
صیت لطفت ز ماه تا ماهی  
به جمال<sup>۱</sup> تو می شود روشن<sup>۲</sup>  
ومن السماء کل شی حی  
هم تو بستان فروز خوش نظری  
کای مسیحا قدوم خضر قدم<sup>۴</sup>  
پایت از ما به سنگ می آید  
که ترا مونس روان دانیم  
بر دل نازک تو بار مباد  
سرخی روی<sup>۶</sup> لاله زار از تست  
کمترین خادم تو ریحانست  
حله حوریان روضه خاک  
گرددت نیل اشک دامنگیر  
ورنه بحری چگونه جوشانی  
افکنی جوشن و زره در بر  
می گلبو<sup>۷</sup> دهی به دست بهار  
از سمن در چمن چراغ نهی  
جامه موج دربر اندازی  
یونس آن محنت از گذار تو دید

۱ - نم: به جمالت همی.

۲ - مع: این بیت را ندارد.

۳ - نم: «ای» ندارد.

۴ - نم: این بیت را ندارد.

۵ - نم: کس.

۶ - مع و نم: سرخ روئی.

۷ - می گلگون.

۸ - مع: باغ.

مرکب جم چو زیر ران داری<sup>۱</sup>      حکم بر ملک جم روان<sup>۲</sup> داری  
 ور سلیمان نه ای چرا زینسان      کشت باد صبح شادروان<sup>۳</sup>  
 تشنگان حرم تو را جویند      و آب زمزم ز چشم ما جویند  
 ابر گرینده را حیا از تست      موج را نیلگون قبا از تست  
 بوستان از تو شد تر و تازه      جویبار از تو شد پر آوازه  
 هر که از ما اثر نمی یابد      بی تو نم در جگر نمی یابد  
 تشنه گر در چمن بود جایش      از کنار تو یابد آسایش  
 یکدم از چشم ما جدا نشوی      از چه رود دستگیر ما نشوی  
 نه که از چشم ما نشی خالی      کز همه چشمها نشی خالی  
 ۳۳۰ زورقم بین<sup>۴</sup> در آب و ساحل دور      لاشه ام در خلاب<sup>۵</sup> و منزل دور  
 همه ره سنگلاخ و بارم جام      و آتشم در نهاد و کارم خام  
 جگرم تشنه و جهان پر آب<sup>۶</sup>      دمم افسرده و روان در تاب  
 همچو ذوالنون برون بر از آیم      که چو ماهی میان غرقابم  
 رخت خواجهو به کوی امید آر      تخت بلقیس سوی جمشید آر

### «جواب دادن آب بر سبیل اضطرار و عدم اختیار<sup>۷</sup> و اشارت به جانب باد»

آب نازک مزاج سرد سخن      با من خسته دل نکرد سخن  
 بگذشت از من و مرا بگذاشت      چشمهای مرا فرات انگاشت  
 چون سر شکم بدید<sup>۸</sup> لب بگشاد      گفت تا کی دهی مرا بر باد

۱ - نم: به زیر ران آری.

۲ - مع: از آن.

۳ - مع: این بیت را ندارد.

۴ - نم: زورقی من.

۵ - مع: خراب.

۶ - مع: تاب.

۷ - مع: «عدم اختیار» را ندارد.

۸ - مع: بدید و لب.

از سرم بگذر ار حیا داری  
قصه کم خوان که بیخودم کردی  
گریه‌ام بین و راه صحرا گیر  
همچو بیژن به چه فرود شده  
روی بر خاک دارم از دل پاک  
سر به صحرا نهاده‌ام شب و روز  
می‌زنم موج ورود می‌خوانم  
دمبدم سنگ می‌زنم بر دل  
چاره خویشتن نمی‌بینم  
وانک فریادرس بود بادست  
درد دل را دوا ز باد بجوی  
نرسد هیچکس به فریادت  
شرط دل را جزا ندیدم از او  
ساختم بر گذار باد وطن  
در نفس در رسید باد بهار  
جان پر آتش ز یاد برفت  
گفتم از آتش جگر با باد

چند چون ابر ماجرا داری  
سیل کم ران که آب من بردی  
ناله‌ام بین و ترک غوغا گیر  
آب چشمم نگردد به رود شده  
گرچه حکمم روان بود بر خاک  
چشمها را گشاده‌ام شب و روز  
می‌روم گرم و اشک می‌رانم  
پایم از اشک می‌رود در گل  
راه بیرون شدن<sup>۱</sup> نمی‌بینم  
همه فریاد من ز فریادست  
برو و قصه پیش باد بگوی  
گر در این غم نه او کند شادت  
چون من این ماجرا شنیدم از او  
در گذشتم ز آب تر دامن  
همره کاروان مشک تترار  
دل به بویش روان به باد برفت  
چون دلم خویش را به باد بداد

### «رسیدن سالک به باد و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»<sup>۲</sup>

کای<sup>۳</sup> تنق بند نو عروس چمن  
آتش افروز کارگاه نبات  
رخ گلبرگ را تو پرده گشای  
یافته از تو سگه سیم سمن<sup>۴</sup>  
تو و سرچشمه خضر<sup>۵</sup> و آب حیات  
زلف شمشاد را تو حلقه ربای

۱ - نم: شدم.

۲ - مع: ... به باد و سؤال کردن از عالم تحقیق.

۳ - تن: ای.

۴ - مع: یافته سگه از تو سیم سمن.

۵ - تن: «خضر» افتاده است.

فرش خاک بسیط را فراش  
رایض<sup>۱</sup> بادپای سرکش آب  
۳۶۰ محصنات ربیع را محرم  
نارون در چمن چمان از تو  
از تو در تاب می رود سنبل  
تو کنی چشم چشمه را روشن  
کوزه های نبات را ز تو آب  
نرگس می پرست را پیوست  
لاله کو مست جام گلگونست  
جدول آب بر ورق تو کشی  
پردۀ گلرخان<sup>۲</sup> بباغ دری  
تو دهی زر به غنچه دلتنگ  
۳۷۰ خنجر بید برکشی ز غلاف  
از گذار تو سنبل سیراب  
تو به هر صورتی که برخیزی  
در خزان چون برهنه باشد شاخ  
چه<sup>۳</sup> دهی آبروی خاک به باد  
می<sup>۴</sup> زنی دم زمشک تاتاری  
خرگه غنچه در چمن<sup>۵</sup> تو زنی  
چون علم برفرازی از ک<sup>۶</sup> سار  
محمل میخ را شور جمال

سطح آب محیط را نقاش  
کاسه گردان نرگس سیراب  
صبح عنبر نسیم را همدم  
و آتش روی ارغوان از تو  
وز سبکروچی تو خندد گل  
تو زنی تخت<sup>۷</sup> لاله بر گلشن  
طره های بنفشه را ز تو تاب  
قدح زر نهاده بر کف دست  
از تو دایم دلش پر از خونست  
سبزی سبزه بر طبق تو کشی  
و آب را موکشان به باغ بری  
تو زنی لاله را قدح بر سنگ  
بید را معترف کنی به خلاف  
دمبدم بین که می رود در تاب  
کنی از خاک صورت انگیزی  
شود از جنبش تو تنگه<sup>۸</sup> فراخ  
کآتش و آب، خاک راه<sup>۹</sup> تو باد  
زانکه داری هوای عطاری  
و آب گل بر رخ سمن تو زنی  
چون قدم در نهی به دریا بار  
بخشی موج را شوی جمال

۱ - نم: رابط.

۲ - مع: قصر.

۳ - نم: گل زجان.

۴ - مع: دست.

۵ - نم: چو.

۶ - مع: پای.

۷ - مع: چه زنی.

۳۸۰ تو زنی در چمن به پیروزی  
 تو رساندی نسیم پیراهن  
 تخت جمشید را کجا بردی  
 مرحبا ای طبیب رنجوران  
 از تو بوی بهار می شنوم  
 نفست دلپذیر می یابم  
 جز سر آب نیست منزل تو  
 ز آتش تاج برفراخته اند  
 لاله را مشک در کنار از توست  
 دیده عهر از تو<sup>۲</sup> گیرد خواب  
 دمدم مشک ز<sup>۳</sup> آسین باری  
 ۳۹۰ تو مسیحا دمی و من بیمار  
 زنده ام کن که من هلاک توأم  
 دل و جانم نثار مقدم تست  
 تو سر آسیمه ای و<sup>۴</sup> سرگشته  
 تو هوائی و من هوادارت  
 چون فتادم ز پای دستم گیر  
 من گمراه را به راه رسان  
 شد به بوی تو جان خواجو مست

سایبان سپاه نوروزی  
 به مشام مقیم بیت حزن  
 که بر آن<sup>۱</sup> گونه بر هوا بردی  
 حبذا ای بشیر مهجوران  
 یا نسیم نگار می شنوم  
 و اثرت در ائیر می یابم  
 رو که خوش میروی خنک دل تو  
 و آنگهت تخت از آب ساخته اند  
 نافه در نیفۀ بهار از تست  
 وز تو یابد رخ شقایق آب  
 نافه گویی در آستین داری  
 من بیمار را فرو مگذار  
 بنشان آتش که خاک توأم  
 نفس روحبخشم از دم تست  
 من به سرگرد خاک برگشته  
 تو سبک سیر و من سبکسارت  
 وز سر مرحمت مرا بپذیر  
 بنده خسته را به شاه رسان  
 مست را شاید از بگیری<sup>۵</sup> دست

۱ - نم: برین.

۲ - نم: «نو» افتاده است.

۳ - نم: از.

۴ - نم: «و» افتاده است.

۵ - مع: بگیرد.

## «جواب دادن باد بر سبیل اضطرار و عدم اختیار و اشارت به جانب آتش»<sup>۱</sup>

باد آتش فروز خاک نورد	پیک دریا گذار صحرا گرد
چه دهی دم چو همدم مایی <sup>۲</sup>	گفت تا چند باد پیمایی
تو طبیبی ز من طمع داری <sup>۳</sup>	من رسیده به جان ز بیماری
وز سراسیمگان چه می جویی	با من ناتوان چه می گویی
ره برون بردمی از این گرداب	گر بدانستمی طریق صواب
راه خود را کرانه می جویم	گرد عالم به فرق می پویم
نفسی می زنم به دشواری	قدمی می نهم به صد زاری
گر نفس برنیاورم <sup>۴</sup> شاید <sup>۵</sup>	چون کسم همنفس نمی آید
نه در این بحر ساحلم پیدا	نه در <sup>۶</sup> این راه منزلم پیدا
نه مرا موقفی <sup>۷</sup> و ملجایی	نه مرا مسکنی و ماوایی
چند باشم به خاک بر <sup>۸</sup> گشته	من بیمار خیز سرگشته
بر سر خاک، خاک بر سر خویش	کنم از دست نفس کافرکیش
گه برآیم ز جای و مست شوم	گه در آیم ز پای و پست شوم
نه مرا روی ره برون بردن	نه مرا رای ترک ره کردن
چه کنی بیخودم که رنجورم	چه <sup>۹</sup> صدا عم دهی که مخمورم
که عیادت ز ناتوان ناید	از منت هیچ کار نگشاید
مگر از آتشت شود روشن	مقصودی کان طلب کنی از من

۱ - مع: جواب دادن باد آتش را.

۲ - نم: تایی.

۳ - مع: این بیت را ندارد و مصراع دوم این بیت در مصراع دوم بیت شماره ۳۹۹ ادغام شده است.

۴ - نم: نیایم.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - مع: از.

۷ - مع: ملجاء و.

۸ - نم: هر، مع: ره.

۹ - نم: چو.

باد را چون بدان صفت دیدم      وان سخنهاى سرد بشنیدم  
گرم ازو روی دل بگرداندم      سر ازین کوی گل بگرداندم  
سوی آتش شدم چو باد سحر      گفتم او را ز سوز و دود<sup>۱</sup> جگر

«رسیدن سالک به آتش و صفت او و سؤال از عالم تحقیق<sup>۲</sup>»

ای فروزنده فرازنده      تیز<sup>۳</sup> تازنده برآزنده  
بت زرین بسدین خلخال<sup>۴</sup>      اشقر تند عنبرین دنبال  
چشم پر نور و چشمه پر آب<sup>۵</sup>      درع پر تیر و ناوک پرتاب  
داغ نمروند و باغ ابراهیم      وز تو روشن چراغ ابراهیم  
مار ضحاک و تیغ افریدون      دست موسی و شیث<sup>۶</sup> هارون  
گل صد برگ بوستان افروز      مطلع انجم جهان افروز  
به شمعى شکوفه گلبار<sup>۷</sup>      سیب ناری طبقه پرنار  
مشعل هیرید چراغ مجوس<sup>۸</sup>      صنم روم و ماه چهره روس  
بت زردشت و قبله بهمین      لاله موبد و بهار شمن  
نار به رنگ و نور مشک انگیز<sup>۹</sup>      خز گلگون و اطلس گلریز  
خاکپای تو گشته باد صبا      و ادهم سرکش تو باد هوا  
تخت یاقوت بر تراب زده      باد را نقش هابر آب زده  
ببرق بارق تو برق<sup>۱۰</sup> نمای      و اختر شارق تو نور افزای<sup>۱۱</sup>

۱ - نم: سوز درد. مع: سوز و درد.

۲ - مع: رسیدن سالک به آتش و خبر پرسیدن از عالم تحقیق.

۳ - نم: شیر.

۴ - نم: بت زرین تن سرین خلخال. مع: سیبگون.

۵ - نم: دامن.

۶ - مع: گلزار.

۷ - مع: مشعل افروز بزمگاه مجوس.

۸ - نم: مشک نورانگیز.

۹ - نم: براق.

۱۰ - نم: روح افزای. مع: براق افزای.



فیض انوار را ظهور از تو  
و ابرش باد زیر ران داری  
تیغ بر روی آفتاب کشی  
دود در دودمان ماه زنی  
ناوک انداز و خنجر اندوزی<sup>۱</sup>  
از تف دل زبان میار برون  
زانکه دل زنده ای و روشن رای  
لیک تخت نگر که بر بادست  
وز هوا تیز گشت بازارت  
گوئیا نیست غم از مردن<sup>۲</sup>  
جمع شبگون بر<sup>۳</sup> آفتاب زنی  
بادپای تو تیز تر بینم  
زانکه بر باد می دهی<sup>۵</sup> منزل  
بو ترابی اگرچه بولهبی<sup>۶</sup>  
دل سنگین کوه نرم شود  
روشنم شد که باد پیمایی  
مرکب باد را به زمین درکش  
گرچه بس کی کمازتو<sup>۷</sup> بردل ماست  
چاره کار ما بساز و مسوز  
که رخسار آتش دل افروزد  
و قنا رینا عذاب النار

جوهر طبع را سرور از تو  
سر ز رفعت بر آسمان داری  
دمبدم خنجر از تراب کشی  
تاب در طره سیاه زنی  
علم افراز و عالم افروزی  
تا کی آری زبان چو مار برون  
بینمت سرفراز و پا برجای  
مرکب جم به دست افتادست  
در گرفت از شرار دل کثارت  
۴۴۰ تا به کی با هوا بسر بردن  
در شکنج نغوله تاب زنی  
هر دمت گرم خیز تر بینم  
از چه بر باد می نهی<sup>۴</sup> محمل  
بر سر خاک اسیر تاب تبی  
جگر آهن از تو گرم شود  
گر تو با باد برنمی آیی  
دامن از خاک ره نشین درکش  
کی شود بی تو کار عالم راست  
چه زنی دم ز تیغ عالم سوز  
۴۵۰ هیچ بر من دلت نمی سوزد  
گویم از سوز دل به لیل و نهار

۱ - مع: «و» در هر دو مصراع افتاده است.

۲ - نم: غم مردن.

۳ - مع: در.

۴ - مع: می دهی.

۵ - مع: می نهی.

۶ - مع: این بیت را ندارد.

۷ - مع: گرچه بس از تو داغ.

دل من بس<sup>۱</sup> کز انتظار بسوخت  
 راه گم کرده‌ام طریقم چیست  
 ای فروزنده روی روشن رای  
 خسارم از راه آرزو برگیر  
 دمبدم راه<sup>۲</sup> سوزناک مزین  
 ای که می سوزی از بسازی به  
 تاب در من چه می زنی بشتاب  
 بر فروزان دلم به نور جمال  
 ۴۶۰ کرده‌ای در درون خواجهو جای

بر دلم جان بیقرار بسوخت  
 در ره نیستی رفیقم کیست<sup>۳</sup>  
 چون فتادم ز پای بیش مپای  
 سر من دار و کارم از سرگیر  
 دود<sup>۴</sup> در جان غم کشم مفکن  
 وینچنین تیز اگر نتازی به  
 و آبرویم چه میبری دریاب  
 تا شود روشنم طریق وصال  
 خیمه بیرون زن و رهش بنمای

«جواب دادن آتش بر سبیل اضطرار و عدم اختیار و اشارت به  
 عالم جان<sup>۵</sup>»

آتش سوزناک سوخته حال  
 جگر گرم عود سوزم بین  
 می رود هر دم از دل پر خون  
 بسکه سوزم چو عود و دود خورم  
 سوزناکان که پیش من میرند  
 تو نظر کن به سازگاری من  
 دل من تا در این هوا باشد  
 کام جانم سپهر بوقلمون

گفت با سوز دل بساز و منال<sup>۶</sup>  
 دل<sup>۷</sup> پرتاب دلفروزم بین  
 دودم از سر علم علم بیرون  
 از تف سینه آب عود برم  
 هر زمانم به چوب در گیرند  
 که ز چوبست خوان<sup>۸</sup> ناری من  
 صبر و آرامم از کجا باشد  
 آورد گوئیا ز سنگ برون

۱ - تم: «بس» افتاده است.

۲ - تم: نیست.

۳ - مع و تم: آه.

۴ - تم: درد.

۵ - مع: جواب دادن آتش و اشارت به عالم جان.

۶ - مع: گفت با ساز دل بساز و منال.

۷ - مع و تم: و آه.

۸ - مع: خون ناری.

بیش ازینم بباد برمفروز  
بار بر جان پر غمم چه نهی  
می افسوس در پیاله مکن  
گیسوی مشک بیز در بر من  
دل<sup>۲</sup> گرمم به باد بر داده  
در جگر نیش مار می یابم  
عجب ار بر منت نسوزد دل  
چاره دیگری کجا سازم  
وز خضر حال آب حیوان جوی  
رخت از این قصر چار گوشه ببر  
وین<sup>۳</sup> سخنهای دل گداز بگفت  
روی در تختگاه عالم جان

من دلسوز را به خیره مسوز  
۴۷۰ سوختی از<sup>۱</sup> دمم دمم چه دهی  
سوز و سازم ببین و ناله مکن  
بنگر تیغ تیز بر سر من  
دودم از سینه در دل افتاده  
بسکه بر خود چو مار می تابم  
هر دمم بین که بر فروزد دل  
چون من از خود به کس نپردازم  
مشرب دل به عالم جان جوی  
برو از چار سوی طبع بدر  
آتشم چون جگر به خار بسفت  
۴۸۰ کردم از رختگاه کون و مکان

### «عبور از ملک متناهی و توجه به عالم نامتناهی»

نظر کشف در جهان کردم  
عقدهای سپهر بگشودم  
رو به ملک ملک درآوردم  
برکشیدم علم به عالم دل  
درس بر<sup>۵</sup> مجمع ملک خواندم  
به لب چشمه نجات شدم  
کردم از دیده کار دریا ساز  
چشم گردون به آه بریستم

چون سفر در جهان جان کردم  
سطح افلاک را بپیمودم  
سر ز فلک فلک برآوردم  
خیمه بیرون زدم ز طارم گل  
رخش بر عرصه فلک راندم  
خضر سرچشمه نجات شدم  
دیده کردم به روی دریا باز  
دم دریا به اشک دریستم

۱ - مع و نم: در دم.

۲ - مع و نم: وآه.

۳ - نم: وآن.

۴ - مع: ترک کردن سالک ملک متناهی و توجه کردن به عالم نامتناهی.

۵ - نم: در.

دلق نه نوی نیلی افلاک  
 دیده دریستم و جهان دیدم ۴۹۰  
 روی کردم به مستی از هستی  
 یافتم شور عشق در سر عقل  
 پشت بر کارگاه گل کردم  
 به جهانی شدم برون ز جهان  
 عالمی فارغ از مکان و مکین  
 ساکنانش همه برون ز وطن  
 هفت گردون بخار آن دریا  
 شمسۀ عقل اختر آن برج  
 مرشد خویش را که پیر سپهر  
 شمع مجلس فروز نه لگنت ۵۰۰  
 بیت معمور آشیانۀ اوست  
 یافتم در کشیده<sup>۴</sup> کحل کمال  
 درس توحید رانده بر ملکوت  
 چون مرا دید گفت پیشتر آی  
 آیت کُل من علیها فان  
 گوهر نه صدف به دریا ریز  
 دلق نه جیب<sup>۵</sup> چرخ زنگاری  
 عالم خاک را به هیچ بنه<sup>۶</sup>  
 بیش در چارسوی طبع مپای

دربر قطب چرخ کردم چاک  
 رخت دل در جهان جان دیدم  
 درگذشتم ز هستی از مستی  
 درج افلاک پر ز گوهر عقل  
 روی در بارگاه دل کردم  
 که در آنجا نه جسم بود و نه جان  
 ملکتی ایمن از زمان و زمین  
 قایلانش همه بری<sup>۱</sup> ز سخن  
 هشت جنت غبار آن صحرا  
 جوهر روح گوهر آن درج  
 سر نهادست پیش از سر مهر  
 گل عنبر نسیم<sup>۲</sup> شش<sup>۳</sup> چمنست  
 سقف مرفوع آستانۀ اوست  
 کرده رخ در سرادقات جلال  
 لوح تحقیق خوانده بر جبروت  
 وز شبستان ششدری بدر آی  
 بر سه فرزند و چار مادر خوان  
 میوه هفت خوان به صحرا ریز  
 خرقه گردان اگر سری داری  
 و آتش و آب را به باد بده  
 خیز و زین چارطاق بیرون آی

۱ - مع: برون.

۲ - نم: شمیم.

۳ - مع: نه.

۴ - مع: یافتم در دو دیده.

۵ - نم: نوی.

۶ - مع: منه.

۵۱۰ دود دل در جهان جان افکن  
چشم در بند و کاینات نگر  
برو از باغ و ارغوان می چین  
خویش را تا تو در میان یابی  
من چو آواز پیر بشنیدم  
پیش رفتم که افتمش در پای  
باز دیدم که از حدیقه نور  
به عبادت سرای جانم خواند  
سر به سیاره برکشید<sup>۲</sup> مرا  
اضطرار مرا به من بنمود  
۵۲۰ در توحید کرد بر من باز  
گرد کثرت ز دامنم بفشاند  
چشمه کشف در دلم بگشاد  
بر براق بقا نشانند مرا  
دلم از نور قدس روشن کرد  
می به پیمان داد و نقل به من  
چون به جان بازگشت دیده دل  
یافتم از طریق دلریشی  
محو دیدم ز غایت مستی  
طایر همتم به بال کمال  
۵۳۰ شمع ها دیدم از شبستان دور

و آتش دل در آخشيجان زن<sup>۱</sup>  
چون خضر چشمه حیات نگر  
وز جهان بگذر و جهان می بین  
ز آشنایی کجا نشان یابی  
صورتش را به چشم جان دیدم  
پای او را نیافتم بر جای  
چهره بنمود چون کلیم از طور  
در صف سالکان دل بنشانند  
کحل تحقیق در کشید<sup>۳</sup> مرا  
و اختیار مرا ز من بر بود  
ساز تکمیل کرد بر<sup>۴</sup> من ساز  
در زوایای وحدتم بنشانند  
و افسر قرب<sup>۵</sup> بر سرم بنهاد  
به صف کبریا رساند مرا  
جانم از باغ انس گلشن کرد  
گفت با من ز<sup>۶</sup> چند باب سخن  
ساختم در جهان جان منزل  
خویش را در مقام بیخویشی  
نام خواجو ز نامه هستی  
کرد پرواز در جهان جلال  
لاله ها چیدم از گلستان دور

۱ - مع: و آتش جان به ملک عالم...

۲ - مع: برکشیده.

۳ - مع: درکشیده.

۴ - نم: با.

۵ - مع: دست.

۶ - نم: به.

چون مفیم مقام حال شدم  
فلکم زان حدیقه باز آورد  
گشت تیغم زبان زبانم تیغ  
چون گشودم در سراچه راز  
وان همه عقد لولو شهوار  
بشنو اکنون که خامۀ دوزبان

از ره حال سوی قال شدم  
وز حقیقت سوی مجاز آورد  
بجر طبعم محیط و کلکم میخ  
با تو آن چند باب گویم باز  
کنم این دم به دیده بر تو نثار  
درفشانی کند به گاه بیان

### بیان در صید کردن دلها<sup>۱</sup>

ای خوشا بی میان کمر بستن  
بی قدم سوی بوستان رفتن  
دست شستن ز جام و مست شدن  
بی صراحی دم از شراب زدن ۵۴۰  
چشم در بستن و چمن دیدن  
پای ننهادن و جهان گشتن  
بی وجود ادا نوا خواندن  
گل این بوستان ندارد خار  
زندگی یافت آنکه جان در باخت  
هر که جانباز نیست جانش نیست  
پادشه کیست آنکه او بنده است  
پهلوان آنکه شام تا به سحر  
راه رفتن طریق مردانست ۵۵۰  
زندگی مردنست در ره دوست  
خضر ما آب زندگانی ماست  
رای ما هست ترک خود رایی  
کفر در کیش عاشقان دین است

دیده بگشودن و نظر بستن  
بی زبان حال دوستان گفتن  
سر بر آوردن و زدست شدن  
زخمه بی چنگ بر رباب زدن  
دست نگشادن و سمن چیدن  
و آمدن ظاهر و نهان گشتن  
شاخ نگرفتن و گل افشاندن  
شاخ از این خوبتر نیارد بار  
وز برای دلی روان در باخت  
و آنکه این دریافت آتش نیست  
سرکش آنست کو سرافکنده است  
پهلوان دور دارد از بستر  
و آنکه بیره نرفت مرد آنست  
زنده دل آنکسی که مرده اوست  
صورت حال ما معانی ماست  
جای ما هست کوی بی جایی  
مهر پیش محققان کین است

قلطره بودم ولی گهر گشتم  
 سکه داران نظر به زر نکنند  
 که در آمد ز پای و عار نداشت  
 و آنکه در درد مرد درمان یافت  
 خرم آنکس که از غمش غم نیست  
 شمس را کیمیا ز زر بازیست  
 گنج ها یافت آنکه زر بخشید  
 کشته را غم نباشد از شمشیر  
 شه بی دستگه سری نکند  
 زیر پا باش تا شوی سرور  
 به بلندی رسی چو پست آیی  
 وز نگین در گذر که جم گردی  
 مهد رحلت به جای باز<sup>۲</sup> مهل<sup>۳</sup>  
 سایه بان بر ره عنایت زن  
 مصر آفاق را خراب انگار  
 رخ بگردان ز چرخ و انجم بین  
 ترک عالم بگیر و عالم گیر  
 و آب حیوان خوری چو خاک شوی  
 بر سر آیی چو گل در این گلزار  
 دیده را جای می پرستان ساز  
 گل بچین وز بوستان بگذر<sup>۴</sup>

شام بودم ولی سحر گشتم  
 سر فرازان حدیث سرزنکنند  
 آن سر از مهر بر سپهر افراشت  
 هر که از سر گذشت سامان یافت  
 شادی آنکه از غمش کم نیست  
 شمع را زندگی ز سر بازیست  
 گشت گردنکش آنکه سر بخشید  
 شیر مردان چه غم خورند از شیر  
 سر بی مغز سروری نکنند  
 ترک سر گیر تا نهند سر  
 بر سر آیی چو زیر دست آیی  
 دل به گوهر مده که یم گردی  
 کار خاطر برای باز<sup>۱</sup> مهل  
 دست در دامن درایت<sup>۲</sup> زن  
 نیل افلاک را سراب انگار  
 چشم دل بر گشای و مردم بین  
 جام بر گیر و ملک جم گیر  
 زنده گردی اگر هلاک شوی  
 گر ز پای کسی بر آری خار  
 دل پر خون کباب<sup>۳</sup> مستان ساز  
 تیر بنداز و از کمان بگذر

۱ - مع: بار.

۲ - مع: یار.

۳ - نم: کار خاطر برای کار مهل - مهد رحلت برای بار مهل.

۴ - مع: هدایت.

۵ - نم: کتاب.

۶ - مع: این بیت را ندارد.

بگذر از ننگ تا به نام رسی      کام برگیر تا به کام رسی  
خاری از راه دوستان برگیر      یا دل از باغ و بوستان برگیر  
به حقیقت کریم دانی کیست      آنکه غیر از کرم نداند چیست  
زنده آنست پیش عیاران      که بمیرد ز بهر بیماران  
جان خواجه فدای جانی باد      که<sup>۱</sup> برای دلی رود بر بباد

«حکایت امیرالمومنین علی کرم الله جهد با آن مبارز عاشق که  
سر حیدر ازو خواسته بودند»<sup>۲</sup>

۵۸۰ شاه مردان علی بوطالب      آنکه بروی نگشت کس غالب  
رانند روزی به منزلی بیرون      گرد دلدل رساند بر گردون  
ناگه از گرد ره سواری دید      که چو برق از ره یمن برسید  
همچو دیو از سقر برون جسته      زین چو آتش به باد بریسته  
جوش جوشن فکنده در دل سنگ      برفکنده<sup>۳</sup> به چرمه چرم پلنگ  
برق هامون نورد را در تاخت      نیزه بر نیزه علی انداخت  
ساز پیکار کرد با او ساز      رزمه رزم کرد با او باز  
هر دو با یکدگر درافتادند      چشمه خون ز سنگ بگشادند  
چنگ بگشود شیر بیشه دین      در ربودش بسان برق از زین  
به زمین برفکنند<sup>۴</sup> از کینه      همچو بیرش<sup>۵</sup> نشست بر سینه  
۵۹۰ کرد لرزنده تیغ را در چنگ      تا دهد سنگ را به خونش رنگ  
گمره سرکش فتاده ز دست      پُر دل دل به باد داده مست<sup>۶</sup>  
همچو آهو به چنگ ببر اسیر      شده شیر خدای را نخجیر

۱ - مع: کز برای.

۲ - مع: حکایت سربخشیدن شیر مردان علی علیه السلام.

۳ - مع: درفکنده.

۴ - مع: درفکنندش.

۵ - مع و نم: تیرش.

۶ - مع: داده زدست.



چون در آن آب آتش افشان دید  
گفت دردا که ترک جان گفتیم  
ز ۱ و بپرسید این عم رسول  
کاتش رزم و کینه‌ات ۲ ز چه خاست  
دم پرتاب دلفروزت چیست  
با چنین پیکر و چنین ۳ پیکار  
داد پاسخ جوان آهن چنگ  
دل من صید چشم آهوئیست ۶۰۰  
زلف آتش رخی قرارم برد  
مدتی شد که شد دل از دستم  
آنکه خونم به چشم شهلا خورد  
می شدم بوک آیدم درچنگ  
دل شوریده داده‌ام بر باد  
سر مردان چو این سخن بشنید  
تیغ بفکنند و از سرش برخاست  
منم اینک علی و اینک سر  
تیغ برگیر و کام دل بردار  
در زمان فیض ایزدی برسید ۶۱۰  
زنگ کفر از دل جوان بزدود  
راه ایمان ۴ گرفت و مؤمن گشت

ناوک آه بر سپهر کشید  
کام نادیده از جهان رفتیم  
صاحب ذوالفقار و جفت ۵ بتول  
وین نفس دود سیه‌ات ز چه خاست  
و آه بی ساز سینه سوزت چیست  
از چه نالی ز تیغ از ینسان زار  
که چرا با شدم ز مردن ننگ  
پای بند کمند گیسوئیست  
و آتش عشق آب کارم برد ۵  
تیر دانش برون شد از شستم  
سر حیدر زمن تمنا کرد  
پایم آمد ز دست خویش به سنگ  
جان هم اکنون به باد خواهم داد  
طمع از سر بریدنش ببرید  
گفت ارت کار می شود زین راست  
خویش را بر سر آر و غصه مخور  
مرو از بهر این قدر دربار  
باد جان پرور هدی بوزید ۶  
پرده غفلت از رخس ۷ بر بود  
وز پرستیدن صنم بگذشت

۱ - نم: ره

۲ - نم: ره.

۳ - مع: سیه‌ات.

۴ - مع: چنان.

۵ - مع: کیست.؟.

۶ - مع: بدمید.

۷ - نم: دلش.

۸ - نم: ایمن.

جست بر باد پای و گشت سوار<sup>۱</sup>  
 شد به پای حصار دلخواهش  
 دامن آرزو به دستش داد  
 دُر ناسفته‌اش به درج آورد  
 زانکه از تیغ سر نگردانند  
 از چه باشد درین قدم سرباز

مرتضی در نفس چو باد بهار  
 عزم ره کرد و کرد همراهش  
 قلعه بگشود و وضع دین بنهاد  
 مه تابنده‌اش<sup>۲</sup> به برج آورد  
 صید این راه شیر<sup>۳</sup> مردانند  
 خیز خواجه و خویش را در باز

### «حاصل معنی و مصدوقه سخن»

ترک سر می‌کند به سرباری  
 که سرافکنندگی<sup>۴</sup> سرافرازیست  
 سروری بایدت ز سر بگذر  
 زخم شمشیر دیگران می‌گیر  
 گل طلب می‌کنی ز خار مترس  
 بار افتادگان به منزل بر  
 جان دهد تا دلی بیاساید<sup>۵</sup>  
 تا کسی از گذار او جان برد  
 که گدا را دهد شهنشاهی  
 تا شود بنده‌ای ز بند آزاد  
 فلکش نام شاه انجم کرد  
 سر بنه تا دلی به دست آید  
 چون کسی را برون برند از آب

هر که را هست برگ سرداری  
 ۹۲۰ غیر سربازی ای پسر بازیست  
 گنج خواهی ز سیم و زر بگذر  
 پیش شمشیر دیگران می‌میر  
 مهره می‌بایدت ز مار مترس  
 تا بری رخت از این کریوه بدر  
 هر که را راحت روان باید  
 زنده دل آنکه در بیابان مُرد<sup>۶</sup>  
 او بگيرد ز ماه تا ماهی  
 سر ببايد به بندگی بنهاد  
 مهر چون خویش را به شب گم کرد  
 ۹۳۰ صید شو تا کسی به شست آید  
 تا نیارند روی در غرقاب

۱ - نم: جست بر پای و زود گشت سوار.

۲ - تع: پاینده‌اش.

۳ - نم: شاه.

۴ - تع: افکندی.

۵ - مع: پر آساید.

۶ - تع: بُرد.

هر که زین خاک نیست گوهر او      بگذر از وی که خاک بر سر او  
نیست خواجه در این زمانه کسی      که از این راه میزند جرسی

«باب دوم در مطیع بودن و خود را عاصی دانستن»

خیز تا وقت صبح برخیزیم      می رخشنده در قدح ریزیم  
به صبحی شراب ناب کشیم      میل در چشم آفتاب کشیم  
جرعه را کیمیای چنان سازیم      خاک را گنج شایگان سازیم  
دست بر ملکیت چم افشانیم      و آب بر آتش غم افشانیم  
تاب دل در نهاد مهر زنیم      و آتش مهر بر سهر زنیم  
و آنکه چون صبح جام زر گیرد      مشعل آفتاب در گیرد  
خوش بود دم زدن ز جام صبح      ۶۴۰  
در قدح جوهر روان دیدن  
عیش در مجلس بقا کردن  
رخش ناسوت بر فلک راندن  
جام برگیر تا به جان برسی  
چون خوری خون لاله دلسوز  
بگذر از خویش و خویش را بگذار  
در بستان سرای دل بگشای  
تیر در چشم نجم ثاقب زن  
سر<sup>۲</sup> از این نیل تیره روی برآر  
دل درین شوخ خیره چشم میند      ۶۵۰  
از زمین و زمانه روی بتاب  
رخت از این موجگه برون انداز

می رخشنده در قدح ریزیم  
میل در چشم آفتاب کشیم  
خاک را گنج شایگان سازیم  
و آب بر آتش غم افشانیم  
و آتش مهر بر سهر زنیم  
مشعل آفتاب در گیرد  
راح را ساختن مفرح روح  
عالم جان به چشم جان دیدن  
باده از ساغر فنا خوردن  
درس لاهوت بر ملک خواندن  
کام برگیر تا روان برسی  
خوش نظر باش و بوستان افروز<sup>۱</sup>  
نوش کن زهر و نیش را بگذار  
ره کاشانه روان بنمای  
تیغ بر خسرو کواکب زن  
دست از این پیل<sup>۳</sup> تیز پوی بدار  
رو برین پیر گوژپشت مخند  
سر ز خورشید و مه چو موی بتاب  
خانه بر رهگذار سیل مساز

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - تع: این واژه خوانا نیست.

۳ - تع: نیل.

بگذر از فخر و هیچ عار مدار  
 دست بر<sup>۱</sup> دامن طبیعت زن  
 ترک سرگیر اگر قدم داری  
 تاج بنداز تا سرت بخشند  
 ملک جم بایدت نگین دربار  
 همه را نیک بین و بد منگر  
 نور باطن به چشم ظاهر بین  
 خاک شو در طریق و با ما باش ۶۶۰  
 چون قدم می نهی درین پرگار  
 بزرگ بگذار از نوا خواهی  
 دست از آنکس بشو که آتش نیست  
 سر درانداز و سرفرازی بین  
 خویش را از چه صید خویش کنی  
 خودپرستی نه کار مردانست  
 ترک ملک وجود و هرچه<sup>۲</sup> در اوست  
 هر که خواهد که بگذرد ز سپهر  
 سرفرازی درین قدم پستی است  
 می این جام را خماری نیست ۶۷۰  
 سگه شوق بر زری دگرست  
 هر که او نوبت گدایی زد  
 گنج یابی چو مال در بازی  
 مومنی ترک کفر و ایمان گیر  
 پشه شو تا عقاب خوانندت

با بد و نیک دهر کار مدار  
 و آب بر آتش فجیعت زن  
 وز طلب بگذر از کرم داری  
 نکه در بازتا زرت بخشند  
 برو از راه کفر و دین دربار  
 ناظر خویش باش و خود منگر  
 گل اول بدست آخر چین<sup>۳</sup>  
 خویش را قطره دان و دریا باش  
 بی سرو پای باش دایره وار<sup>۴</sup>  
 درد می کش اگر دوا خواهی  
 نور از آنکس مجو که تابش نیست  
 باز گرد از شکار و بازی بین  
 زانکه هم خود حجاب خویشنی  
 هر که از خود برست مرد آنست  
 منزل اولست در ره دوست  
 بر زمین افتد چو پرتو مهر  
 هوشیاری درین روش مستی است  
 خاک این راه را غباری نیست  
 و افسر عشق بر سری دگرست  
 در جهان کوس پادشایی زد  
 پر برآری چو بال در بازی  
 و گر اهل دلی کم جان گیر  
 ذره شو کافتاب دانندت

۱ - نم: در.

۲ - مع: بین.

۳ - نم: ودایره وار.

۴ - نم: که.

ننگ خواجو ز نام خویشتنست      گرچه سلطان عالم سخنست

«حکایت حسن بصری رحمه الله علیه و نضرع و ابتهاج او»<sup>۱</sup>

حسن بصری آن سپهر کمال  
روزی از خویشتن برون شده بود  
هر دم از سوژ سینه می زارید  
به سرشک آب ارغوان می ریخت  
۶۸۰ دود آهش به آسمان می رفت  
از قضا بر گذار بود کسی  
به فغان گوش صخره را کر کرد  
گر شدی روشنم نبودی پاک  
حسن از بام برکشید آواز  
زانکه آن<sup>۲</sup> خون چشم خونخواری است  
اشک عاصی چو بر زمین ریزد  
گر بود نام چشم دریا بار  
ور زمین نم شود ز دیده او  
۶۹۰ هر چراغی که عاصی افروخت  
ابر بردیده گنهکاران  
بنگر ای خواجه در نشیمن راز  
در جهانی که از جهان بدست  
خویش را قطره می نهد دریا  
سالکانی که راه دین سپرند

که شهی بود در جهان جلال  
بر سر بام غرق خون شده بود  
نال می کرد و اشک می بارید  
لاله بر روی زعفران می ریخت  
سیل اشکش ز ناودان می رفت  
قطره بر جامه اش چکید بسی  
که چه بود اینکه جامه ام تر کرد  
کین چه آبیست<sup>۳</sup> پاک یا ناپاک  
که برو جامه را نمازی ساز  
و آب سرچشمه گنهکاری است  
ای بسا خون کزان زمین خیزد  
از حیا آب گردد ابر بهار  
فلکش گو به هفت آب بشو  
دل آتش بران چراغ بسوخت  
خون ببارد زدیده چون باران  
که چو گنجشک می نماید باز  
مرد رهرو بری<sup>۴</sup> ز پای و سرست  
نام خود پشه می کند عنقا  
ره به منزل بدین طریق برند

۱ - مع: حکایت حسن بصری قدس سره.

۲ - مع: آبیست.

۳ - نم: این.

۴ - مع: برون.

هر که او<sup>۱</sup> پس ترست پیش ترست  
 باده در مجلس بقا جامست  
 کعبۀ وحدت از حرم دورست  
 خاص را عام می نهند آنجا  
 ۷۰۰ قصه عقل جز حکایت نیست  
 این سخن را عبارتی دگرست  
 گنج ویرانه می نهد خود را  
 مشتری خویش را سها خواند  
 ترک صورت ز اهل معنی جوی  
 نام خواجو مبر که بر در دل  
 و آنکه او کمترست بیش تر است  
 پخته در مطبخ قدم خامست  
 سکه قربت از درم دورست  
 ننگ را نام می نهند آنجا  
 و آیت عشق را روایت نیست  
 و آن طرف را عمارتی دگرست  
 شمع پروانه می نهد خود را  
 نارون خویش را گیا داند<sup>۲</sup>  
 درس معنی به ترک صورت گوی  
 کوس دیوانگی زند عاقل

#### «حاصل معنی و مصدوقۀ سخن»<sup>۳</sup>

حبذا آن سری که سرکش نیست  
 بندگی پیش بنده سلطا نیست  
 هر که از پا نشست او برخاست  
 نیستان چون نظر<sup>۴</sup> کنی هستند  
 ۷۱۰ ملک توحید را شهی دگرست  
 گوهر عاشقی ز کان دورست  
 مرغ این باغ را نوایی نیست  
 طایر عشق را ز پر چه خبر  
 گوهر وجد را ز درج مجوی  
 وی خوشا آن دلی که دلخوش نیست  
 کافری غایت مسلمانیست  
 و<sup>۵</sup> آنکه جایش نبود او برجاست  
 هوشیاران چو بنگری مستند  
 جرس وحدت از رهی<sup>۶</sup> دگرست  
 و اختر مهر از<sup>۷</sup> آسمان دورست  
 درد این داغ را دوایی نیست  
 زایر شوق را ز سر چه خبر  
 و اختر کشف را ز برج مجوی

۱ - نع: «او» افتاده است.

۲ - نم: خواند.

۳ - مع: عنوان ندارد.

۴ - نم: «و» ندارد.

۵ - نم: نگه.

۶ - مع: ره.

۷ - نم: ز.

سروری پای بستگان دارند  
و اصلانش رمیده می دانند  
خویش را دورتر نهد از راه  
که نبیند<sup>۲</sup> طلوع صبح امید  
ابر را از حای خود چه خبر  
دلش از تشنگی پر از خون است

تندرستی شکستگان دارند  
آنکه او را رسیده میخوانند  
هر که نزدیک تر درین درگاه  
می درفشد ز بیم<sup>۱</sup> آن خورشید  
مرغ را از نوای خود چه خبر  
چشم خواجه اگر چه جیحون است ۷۲۰

### «باب سیم در ترک هستی و از جام ورع مستی کردن»<sup>۳</sup>

هرچه آورده ای<sup>۴</sup> بیاو بیار  
بادۀ روح بخش روحانی  
کوزه پیش آر کین قدح خردست  
بیخودم کن به جام لم یزلی  
فتنه بیدار و بخت ما در خواب  
می ببرد آب ابسر آذاری  
طبق هفت جوش آینه رنگ  
سرفرازی مکن که ما پستیم  
مکن آتش که آب خود بردیم  
و آشنا شو مرا<sup>۶</sup> که بی خویشم  
و آب رخ را به می فروخته ایم<sup>۷</sup>  
بر با هوش ما که مخموریم<sup>۷</sup>  
یار ما کیست درد بی یاری<sup>۸</sup>

ساقیا از شراب نوشگوار  
در قدح ریز راح ریحانی  
می صافم بده که این دردست  
گرچه سرمستم<sup>۵</sup> از می ازلی  
وقت صبحست و جان ما در تاب  
چشم ما بین که در گهر باری  
هر دم از آه ما بر آرد زنگ  
خرد از ما مجو که ما مستیم  
بده آبی که خون خود خوردیم  
مرهمی نه کنون که دلریشم ۷۳۰  
شربتی آب کو که سوخته ایم  
بنشان جوش ما که محرووریم  
کار ما چیست فکر بی کاری

۱ - مع: سیم.

۲ - مع: ببیند.

۳ - مع: باب سیم در ترک هستی. نم: خطاب با ساقی و صفت مستی.

۴ - نم: پاورده ای.

۵ - مع: گرچه مستیم.

۶ - نم: چرا.

۷ - مع: ۳ و این دو بیت را ندارد.

نامهٔ ما ز نام بیرونست  
 سرما خاک پای مستانست  
 ترک هستی نخست پایهٔ ماست  
 هرچه هستیست آن شما را هست  
 توسن چرخ پیش ما رام است  
 تنگدستیم و هیچ مان کم نیست  
 ۷۴۰ دل نداریم و دلریا داریم  
 گرچه بسیار رنج یافته‌ایم  
 گنج مائیم و دهر ویرانه  
 تیر ما در کمان نشاید دید  
 تن ما از کجا و دل ز کجا  
 قول ما را ترانه حاجت نیست  
 گل ز بستان شوق ما ورقیست  
 گرچه از جام کبریا مستیم  
 هستی و نیستی ما چه بود  
 مستی عشق محض<sup>۶</sup> مستوریست  
 ۷۵۰ هوشیار آنکس است کو مست است  
 هر که نادان ترست داناتر  
 همه افتادگی است مستان را  
 اگر نام باید ای هشیار  
 ناظر تختگاه عرفان شو

دانهٔ ما ز دام بیرونست  
 جان ما شمع بت<sup>۱</sup> پرستانست  
 نیستی چیست<sup>۲</sup> آنچه مایهٔ ماست  
 و آنچه در نیستیست ما را هست  
 دانهٔ دهر نزد<sup>۳</sup> ما دام است  
 غم پرستیم و هیچ مان غم نیست  
 زر نداریم و کیمیا داریم<sup>۴</sup>  
 خوش دل ما که گنج یافته‌ایم  
 شمع مائیم و چرخ پروانه  
 مهر ما ز آسمان نشاید دید  
 جای ما از کجا و گل ز کجا  
 چنگ ما را چفانه حاجت نیست  
 باده از جام ذوق ما<sup>۵</sup> عرقیست  
 بی‌ریا بوده‌ایم تا هستیم  
 پیش سرو سهی گیا چه بود  
 صحت عقل عین رنجوریست  
 وان بلندش شناس کو پست است  
 و آنکه پنهان ترست پیداتر  
 همه هستیست<sup>۷</sup> خودپرستان را  
 مست را گوش دار و ننگ مدار  
 حاضر رختگاه ایمان شو

۱ - نم: می.

۲ - نم: جث.

۳ - نم: پیش.

۴ - نم: «و» در هر دو مصراع افتاده است.

۵ - نم: ماذوق.

۶ - نم: عین.

۷ - مستی است.



دست در دامن انابت<sup>۱</sup> زن  
 علم از عالم ورع برکش  
 ملک دریا ز و پادشائی کن  
 گرنه افتاده ای درین غرقاب  
 جرعه درد باده خواران نوش  
 ۷۶۰ عقل پیش آر و دست مست بگیر  
 چشم هستی بدوز و بینا باش  
 ترک می گیر و می پرستی کن  
 زانکه خواجه که ترک هستی کرد  
 با ملایک دم از قرابت زن  
 می پیمانه هدی درکش  
 زهد مفروش و پارسائی کن  
 رخت افتادگان<sup>۲</sup> بسر آراز آب  
 پرده بر کار هرزه کاران پوش  
 یا برو ترک هرچه هست بگیر  
 غرق این بحر گرد و با ما باش  
 ساغر عقل نوش و مستی کن  
 توبه کرد از شراب و مستی کرد

### «حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه با آن مست که تائب

گشت»<sup>۳</sup>

پیر بلخی که پور ادهم بود  
 دید مستی فتاده بر سر راه  
 از خرد شسته دست و می خورده<sup>۴</sup>  
 خاک ره را به چهره فرسوده  
 دهندش چون گلوی شیشه می  
 برده از خود شراب دوشینش  
 ۷۷۰ چون چنان دید مرد<sup>۵</sup> عیسی دم  
 شد چو باد<sup>۶</sup> بهار و آب بجست  
 گفت کان لب که ذکر حق گوید  
 قدوه سالکان عالم بود  
 جامه خمیری و نامه کرده سیاه  
 وز سرش رفته هوش و قی کرده<sup>۵</sup>  
 بر سر خاک راه بگفتنوده  
 عقل هشیار رفته از سر وی  
 سرگران کرده خواب نوشینش  
 بر سر ره فرو گرفت قدم  
 دهندش را به چند آب بشست  
 لاله برگ حدیث ازو روید

۱ - نم: ابایت.

۲ - مع: آزادگان.

۳ - نم: حکایت پیر بلخی و مست بر سر راه افتاده. مع: حکایت.

۴ - نم: مست شده.

۵ - نم: پست شده.

۶ - نم و مع: قطب.

۷ - نم: آب.

طوطی روح ازو شکر یابد  
 زو بود کامران زبان کلام  
 بانگ مرغ قرائت از دم اوست  
 شکر شکر ازو حلاوت یافت  
 همچو چنگش به ساز باید داشت  
 فرض عین است پاک داشتنش  
 چون شد آن مست بی خبر هشیار  
 ۷۸۰ توبه کرد و به راه باز آمد  
 ساکن کارخانه جان شد  
 هست در اعتقاد دینداران  
 مرد بیدار چون رسد در راه  
 گر گل آلوده<sup>۳</sup> بی نماز بود  
 مرد ره شد کسی که مردی یافت  
 آبرو ریز و دست مست بشوی  
 دهنی را که جای ذکر بود  
 خرد شو تا بزرگی اندوزی  
 مست شو در سرادق ازلی  
 ۷۹۰ سر به مستی برآر تا هستی  
 آب رخ یابد آنکه خاک شود  
 همچو خاکت فتادگی باید  
 شمع را تا زبان دراز بود  
 دل آلوده پاک باید کرد

صدف عقل ازو گهر یابد  
 زو شود پر شکر دهان کلام  
 گل باغ تلاوت از نم اوست<sup>۱</sup>  
 میوه حمد ازو طراوت یافت<sup>۲</sup>  
 نه چنین بی نماز باید داشت  
 شرط نبود چنین گذاشتنش  
 گشت از خواب معصیت بیدار  
 وز طریق گناه باز آمد  
 صوفی خانقاه عرفان شد  
 مست را آب رخ ز هشیاران  
 خفتگانرا کند ز درد آگاه  
 کی دل آلوده اهل راز بود  
 تندرست آمد آنکه دردی یافت  
 یا برو ز آبروی دست بشوی  
 گر نشویند جای فکر بود  
 وز بزرگان بزرگی آموزی  
 تا دهندت شراب لم یزلی  
 ور زهستی بری<sup>۴</sup> شدی<sup>۵</sup> رستی  
 ور در آتش فتاد پاک شود  
 اگر ت اینستادگی باید  
 بیم او از زبان گاز بود  
 که دل پاک را نباشد گرد

۱ - و ۴ مج: جای این دو بیت با هم عوض شده است.

۲ - مج: گل آلود.

۳ - مج: برون.

۴ - نم: شوی.

چون به تدبیر برنیاید کار      تن به تقدیر در ده<sup>۱</sup> ای هشیار  
گشت خواجه ز عشق مست<sup>۲</sup> و خراب      آخر آن مست عشق<sup>۳</sup> را دریاب

### حاصل معنی و مصدوقه سخن<sup>۴</sup>

دیده<sup>۵</sup> کو یافت در ممالک شاه      ده<sup>۶</sup> درین پرده سپید و سیاه  
نرگس بوستان بینائیست      شمع خلوتگه دلارائیست  
نور ایوان آفرینش ازوست      و آب گلبرگ باغ بینش ازوست  
۸۰۰ گاه دمساز مردمش سازی      گاه غماز انجمش سازی  
قفس مرغ نطق کان دهندست      بی سخن درج گوهر سخندست  
گلستان صوت از او خیزد      و آب حیوان حرف از او ریزد  
کام تسبیح را شکر بخشد      درج تهلیل را گهر بخشد  
نبود از کمال دانایی      که به خون رزش بیالایی  
لب که او پرده دار پروین است      طوطی عقل از او شکرچین است  
گر حدیثش کنند در ظلمات      آب گیرد ز خجالت آب حیات  
بر لب ساغرش چه فرسایستی      به می احمرش چه آلائی  
قند شیرین به زهر ناب مشوی      و آتشین لعل را به آب مشوی  
سینه دهلیز بارگاه دل است      یا نه خود صدر پادشاه دل است  
۸۱۰ روز و شب مطبخ هواش مکن      مرتع<sup>۷</sup> لشکر خطاش مکن  
گرچه<sup>۸</sup> خواجه کسی که خوار بود      روز و شب مست و باده خوار بود

۱ - تم: «نه».

۲ - تم: «و» افتاده است.

۳ - تم: را عشق.

۴ - تم: صفت لسان که کلام معجز نظام در آن مندرج است.

۵ - تم: دید.

۶ - تم: «نه».

۷ - تم: مربع.

۸ - تم: همچو.

«باب چهارم در فضیلت ادب و شرایط آن به تقدیم رسانیدن»<sup>۱</sup>

ای که داری وطن درین خرگاه طایر هست از هوا باز آر  
چشم دل برگشا درین درگاه غم و اندوه روزگار مخور  
هدهد خاطر از سبا<sup>۲</sup> باز آر قول عشاق را ترانیه بخوان  
روز دریاب و روزگار مبر خویشتن را به دست آزمده  
قصه عشق را فسانه بخوان تا به نیکی رسی ز بد بگذر  
مرغ دل را به چنگ بازآمده یاد جانان خلاف جانانست  
ور خدا بایدت ز خود بگذر منزلت گرچه قصر شاه بود  
آنکه از دل نرفت جان آنست جانت از دوستی رسید<sup>۳</sup> به لب  
در طریقت حجاب راه بود دشمنان را زدوستی حذرست  
بگذر از دوستی و دوست طلب مرو از داغ دوستی در تاب  
دوستانرا ز دوستی خطرست در ره دوست، راه چیست؟ حجاب  
آخر ایدوست دوست را دریاب نیستی مانع است و هستی هم  
نفس سرد و آه چیست؟ حجاب<sup>۴</sup> رخ بگردان ز بحر و ساحل نیز  
سرفرازی حجاب و پستی هم که درین راه پر نشیب و فراز  
سر بتاب از طریق و منزل نیز دل مسکین چه افکنی در نار  
منزل است آنکه دارد از ره باز چشم اگر هست گو چراغ مباش  
گل مشکین چه افکنی در خار مستی بیدلان نه از قدح است  
عقل اگر هست گو دماغ مباش جام مستان کجا و می ز کجا  
شادی مقبلان نه از فرح است همدم صبح کیست مرغ سحر  
چنگ رندان کجا و نی ز کجا در دل لاله چیست خون جگر

۱ - تم: در طریق حق شناختن و طلب ادب. مع: باب چهارم در فضیلت

۲ - تم: هوا.

۳ - تم: رسد.

۴ - ۵ و مع: جای این دو بیت با هم عوض شده است.

و<sup>۱</sup> این خبرها ز کشوری دگر است  
دانه در راه عاشقان دامت  
و آخر عشق را بدایت نیست  
جان رامین بود ز ویس آگاه  
سر به مستی برآر و باده بریز<sup>۲</sup>  
چون زر پخته در گداز ممان  
نوش کن زهر و نیش را دریاب  
گل سوری ز بوستان می چین  
جان شیرین بیار و شور ببر  
درد با صافیان صوفی گوی<sup>۵</sup>  
شمع خلوت سرای تقوی<sup>۶</sup> باش<sup>۷</sup>  
بحر بینی اگر سراب شوی  
در هدایت گریز و ایمن شو  
دل از این دار چار در برگیر  
مده از دست دامن مردان  
با فلک مهره تمامی باز  
که تصوف تمامتش ادبست  
وز ادب جوی هرچه می جویی  
حاصل روح ازو طلب می کن  
مستی از خویشتن برون شدن است  
وین سمن برگ ازین گلستان نیست

این نظرها ز اختری دگر است  
ننگ<sup>۲</sup> نزدیک فاسقان نامست  
اول شوق را نهایت نیست  
دل مجنون برد به لیلی راه  
گر تو زین باده می خوری برخیز  
ناز بگذار و در نیاز ممان  
بگذر از خویش<sup>۴</sup> و خویش را دریاب  
دیده در بند و دوستان می بین  
باده تلخ بین و شور نگر  
۸۴۰  
دردی از صوفیان صافی جوی  
مست<sup>۶</sup> جام شراب معنی باش  
گنج یابی اگر خراب شوی  
بگذر از کفر و دین و مؤمن شو  
مهر از این مار هفت سر برگیر  
سر بگردان ز چرخ سرگردان  
دیده بر عرصه ادب کن باز  
گوش کن گر تصوفت طلبست  
به ادب گوی هرچه می گویی  
۸۵۰  
نفس اماره را ادب می کن  
عاقلی غرقه جنون شدن است  
گرچه این شمع ازین شبستان نیست

۱ - نم: «و» ندارد.

۲ - نم: سنگ.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - نم: «و» افتاده است.

۵ - مع: این بیت در بیت بعد ادغام شده است.

۶ - مع: بیت.

۷ - نم: در هر دو مصرع «شو».

جهند کن بوک پرتوی یابی      برفشان دانه تا جوی یابی  
به ادب باش تا دهندت بار      زانکه خواجو ازین رسید به یار

«حکایت بشر حافی قدس الله روحه العزیز»<sup>۱</sup>

بشر حافی که بود در ره دین      رهبر سالکان راه یقین  
شهرتی دارد اینکه بی گاه و گاه      جز به پای تهی نرفتی راه  
اهل معنی چو این<sup>۲</sup> صفت دیدند      آن<sup>۳</sup> معانی ازو بپرسیدند  
کآنکه پایش برهنه می باشد      نزد دانا به ره نمی باشد  
گفت چندانکه بینم از چپ و راست      همه روی زمین بساط خداست  
۸۶۰      نترسان رفعت از سر پندار      بر بساط شهان به پای افزار  
هر که در کوی افراط آید      بی ادب کی در<sup>۴</sup> این بساط آید  
هرچه آن در جهان طلب داری      همه داری اگر ادب داری  
چیز به پای تهی به گاه ملوک      نتوان شد به بارگاه ملوک  
چون نهی پای در سراچه شاه      موزه بنداز تا دهندت راه  
از سر موزه بگذر و بگذار      تا ز سر موزه ات نباشد بار  
پای بی موزه بر نهالی به      دسته گل به دست خالی به  
مرد ره را به کفش باز مخوان      در طریقت به کفش باز ممان  
راه تحقیق را به کفش مپوی      کشف حاصل کن<sup>۵</sup> وز کفش مگوی  
بگذر از ناقه چون قدم داری      چه غم از فاقه چون کرم داری  
۸۷۰      سر بی مغز سروری نکند      تاج بد گوهر افسری نکند  
مرد این راه را ز سر چه خبر      مرغ این بوم را ز پر چه خبر  
گر به دست تهی برآید کار      هم به پای تهی دهندت بار

۱ - مع: حکایت بشرحافی.

۲ - مع: زان.

۳ - مع: زان.

۴ - نم: بر.

۵ - نم: نماز کفش.

همچو پرگار باش پای برجای  
خاصه برپای بی سر و پایان  
و آشیان همای و جای مگس  
برو و رنج پای بسوس<sup>۱</sup> مبر  
مکن اندیشه از تهی پای  
بنده را از برهنگی غم نیست  
و آنچه قطره است در شود روزی  
سر بباید نهادنش ناچار  
که به پای برهنه پوید راه

چون برون نیست ز دایره پای  
نبود راه عشق را پایان  
سر تخت ملوک و پای عس  
پای برگیر و پای پوش مخر  
چون به دست تهی برون آیی  
گر در این ره برهنگی کم نیست  
هرچه خالی است پر شود روزی  
هر که بنهاد پای بر<sup>۲</sup> در یار  
همچو خواجه کسی رسد در شاه

### «حاصل معنی و مصدوقه سخن»<sup>۳</sup>

که زهستی برون روی یارا  
زر دهندت چو سیم در بازی  
مرغ عاشق به پر<sup>۴</sup> نماند باز  
دل او با کلاه و موزه چراست<sup>۵</sup>  
پای بر خاک نه که باکی نیست  
و اندرین ره چه پادشه چه رهی<sup>۶</sup>  
سیم بفکن که سیمیا اینست  
رو ادب کسب کن ز بی ادبان  
کز ادب هرچه آن بدست نکوست  
ادب نفس کن که مطلوبست

غرض اینست<sup>۷</sup> ازین سخن ما را  
بر سر آیی چو سر در اندازی  
مرد رهرو به سر نماند باز  
در ره عشق هر که بی سر و پاست  
چون تو در راه فقر خاکی نیست  
رهروان را چه غم ز پای تهی  
بگذر از زر که کیمیا اینست  
چند گردی به گرد بلعجان  
به ادب می توان رسید به دوست  
ادب درس اگرچه مرغوبست

۱ - مع: پای پوش.

۲ - مع: در ره.

۳ - تم: در صفت عرفان و ستایش ادب.

۴ - تم: آنت.

۵ - مع: سره.

۶ - مع: این بیت را ندارد.

۷ - مع: این بت را ندارد.

ستر<sup>۱</sup> باشند گان ز پوشش نیست  
گرت از عاقلان ادب طلبست  
هر که او را<sup>۲</sup> ادب عنان برتافت  
تا توانی دم از طلب می زن  
زانکه<sup>۴</sup> خواجو چو گنج معنی دید  
دولت مقبلان ز<sup>۳</sup> کوشش نیست  
ادب عاشقان نه این ادبست  
ره به منزل نبرد و هیچ نیافت  
چنگ در دامن ادب می زن  
از ادب یافت آنچه می طلبید

### «باب پنجم در فضیلت خاموشی و خواص آن»<sup>۵</sup>

چون خط شامیان سیه می شد  
باد مشکین دم از خطا می زد  
بلبل هرزه گو بسی می گفت  
۹۰۰ غنچه خرده بین درو می دید  
کین پراکنده گوی دیوانه  
شمع را زین<sup>۶</sup> زبان برند به گاز  
بلبل آوای این کبود حصار  
که زند داستان و داستان نه  
کوه<sup>۸</sup> از آنروی نیست محرم راز  
زان همایون بود به سایه همای  
خامه بین کز<sup>۱</sup> زبان سیه رو شد  
دل شب در قفای مه می شد  
مرغ مشکین نفس نوا می زد  
وصف گل پیش هر کسی می گفت  
وز سر طنز و طعنه می خندید  
چند خواند فسون و افسانه  
که زبان میکند به هرزه دراز  
زان به بزم نجوم<sup>۷</sup> یابد بار  
نالد از دست چرخ و افغان نه  
کانچه بشنید گفت در دم باز  
که نباشد چو کبک یافه<sup>۹</sup> درای  
نامه از خامشی سخنگو شد

۱ - مع: سر.

۲ - تم و مع: به.

۳ - تم: از.

۴ - مع: وانکه.

۵ - مع: باب پنجم در فضیلت خاموشی. تم: در مذمت بسیار گویی و صفت خاموشی.

۶ - تم: زان، مع: شمع داران.

۷ - تم: وجود.

۸ - تم: کوی.

۹ - مع: پاوه.

۱۰ - تم: گر.



وانکه معنیش نیست جانش نیست  
و اهل دل آنکه از دلش خبرست  
بگذر از ملت و مسلمان شو  
کز زبان هیچ شاد نشوان شد  
بگشا کیسه و کمر در بند  
و گرت رنج هست<sup>۲</sup> هیچ مگوی<sup>۱</sup>  
سفره آن<sup>۵</sup> یافت کوزخوان<sup>۶</sup> بگذشت  
تندرستی است در دل افکاری  
خصل دل داده جز تمامی نیست  
و آنکه آزاد شد ز سر بنده است  
چشم در روشنای اختر کن  
مژه بر چرخ دوز<sup>۷</sup> و انجم بین<sup>۸</sup>  
به فسون چشم جادوان<sup>۹</sup> در بند  
زانکه ناگفتنت ز گفتن به  
و آنکه گنجی نیافت جويا<sup>۱۰</sup> شد  
وز سخن مرد خامش آگاهست  
و آب رخ در هواپرستی نیست  
مطربان را غنا ز آوازست

ناطق معنوی زبانش نیست  
زنده آنکو<sup>۱</sup> ز قاتلش خبرست  
۹۱۰ رخ بگردان ز کیش و قربان شو  
به حکایت به باد نشوان شد  
باز کن دیده و نظر در بند  
اگر گنج هست<sup>۲</sup> هیچ مجوی  
جان کسی برد کوز جان بگذشت  
رستگاری است در گرفتاری  
کار آزاده جز غلامی نیست  
سرکش آنست کوسرافکنده است  
خیز و سر شمع دیده را بر کن  
دیده در بند و روی مردم بین  
۹۲۰ به سخن مرغ را زبان در بند  
یا خمش باش و ترک گفتن ده  
آنکه چیزی نگفت گویا شد  
بی سخن در سخن سخنها هست  
خودپرستی خدا پرستی نیست  
طایران را نوا ز پروازست

۱ - نم: که.

۲ - نم: «نیست».

۳ - نم: «نیست».

۴ - نم: بگوی.

۵ - نم: کو.

۶ - نم: جان.

۷ - مع: بین.

۸ - نم: مژه بر چرخ دور انجم بین.

۹ - نم: با.

۱۰ - مع: گویا.

چند گویی سخن سخن بنیوش  
زانکه آنها کزین قدح نوشند  
سکه داران گوهری بنگر  
قول مرغان اگرچه باشد راست  
۹۳۰ شهرت تیغ از آن بود به جهان  
بی سخن سرفراز گشت علم  
هر که او لب بیست گویا اوست  
در دانش به خامشی واشد  
کان از آن سیم و زر بدست آورد  
سرو را کی رسد سرافرازی  
نی خاموش را شکر بخشند  
هر که چون مشک چین بود غماز  
طبع خواجو که در معنی سفت

خوش نوا باش و<sup>۱</sup> بیش ازین مخروش  
همه گویندگان خاموشند  
که به صامت کنند نسبت زر  
پیش عرعر مگو که باد هواست  
که نیارد حدیث دل به زبان  
وز زبان سر به باد داد قلم  
و آنکه داند سخن سخن با اوست  
وانک خاموش گشت<sup>۲</sup> گویا شد  
که خموشی وظیفه خود کرد  
گرچو<sup>۳</sup> سوسن کند زبان بازی<sup>۴</sup>  
سنگ بی نطق را گهر بخشند  
باشد آهو که گویی از وی باز  
بی زبان اینهمه لطایف گفت

### «حکایت ارسطاطالیس و سؤال ازو»<sup>۵</sup>

از ارسطو سؤال کرد کسی  
کیست<sup>۶</sup> آنکس که دایم آن بهتر  
۹۴۰ واجب آنست که نشسته بود  
نبود همچو مرغ پروازش  
روز و شب پای بسته دارندش

کای بد و نیک<sup>۷</sup> دهر دیده بسی  
که ز زندان برون نیارد سر  
دست کوتاه و پای<sup>۸</sup> بسته بود  
وز قفس برنیاید آوازش  
زار و محبوس و خسته دارندش<sup>۹</sup>

۱ - نم: «و» افتاده است.

۲ - نم: «گشت» افتاده است.

۳ - نم: که.

۴ - مج: این بیت را ندارد.

۵ - مج: حکایت ارسطو حکیم، نم: سؤال کردن از ارسطو و جواب او.

۶ - مج: که به نیک.

۷ - مج: گفت.

۸ - نم: نای.

خیر او در برون نهشتن اوست  
 برنیارد سرو قدم نزنند  
 که برون از زبان ندانم کس  
 همچو یوسف کند به حبس<sup>۲</sup> مقام  
 آن چنان به که کم کند آواز  
 جای بازان کنند بر سر دست  
 صید گیرند و نطق نگشایند  
 که بود بی<sup>۵</sup> سخن زبان آور  
 بگذر از پرده و نوا می کن  
 چشم جان<sup>۶</sup> برگشای و جانان بین  
 شادمان باش اگر غمی داری<sup>۷</sup>  
 که ازو نشنود کسی آواز<sup>۸</sup>  
 از سخن تا سخن بسی راهست  
 تیغ را سر بر آسمان بودی  
 گوش او بر سماع لم یزلی است

امن او در اسیر گشتن اوست  
 آن چنان به<sup>۱</sup> بود که دم نزنند  
 داد پاسخ حکیم پاک نفس  
 که<sup>۲</sup> سزاوار آن بود که مدام  
 گرچه او هست مرغ گلشن راز  
 خسروان از برای آن پیوست  
 که به نخجیر چون برون آیند ۹۵۰  
 سوسن از بهر آن بر آرد سر<sup>۴</sup>  
 بی تکلم سخن ادا می کن  
 ترک دل گیر و عالم جان بین  
 دم فرو بند اگر دمی داری  
 چشم شاهین به صید از آن شد باز  
 گرچه ملک سخن به سی راهست  
 سرفرازی گر از زبان بودی  
 قول خواجو ترانه ازلای است

### «حاصل معنی و مصدوقه سخن»

خوش مکانی است بی مکانان را  
 خوش شرابی است جام بیهوشی

خوش زبانی است بی زبانان را  
 خوش جهانی است ملک خاموشی ۹۶۰

۱ - نم: این بیت را ندارد.

۲ - مع: ره.

۳ - مع: کو.

۴ - مع: سخن.

۵ - مع: زر.

۶ - نم: نی.

۷ - مع: دل.

۸ و ۷ - نم: این دو بیت را ندارد.

۹ - نم: در ستایش خاموشی و راز نگاه داشتن.

هر که لب در نبندد<sup>۱</sup> از گفتار  
غرض از صورت سخن معنی است  
چون دبیران ره سخن پویند  
لیکن آنها که مجرم رازند  
به سخن ره بدر نشاید برد  
طوطی خوش نفس ز قید قفس  
هوشمند است هر که مدهوش است  
به زبان کار برنمی آید  
هیچ سود از زبان نبیند کس  
۹۷۰ راز داران که معنی آرایند  
قول از آنکس شنو که خاموش است  
به کسی ده قدح که سرمست  
زانک خواجه درین سرای کهن

باشدش در سخن سخن بسیار  
زانکه لاف سخن زدن دعوی است  
به زبان قلم سخن گویند  
بی قلم نقش نامه پردازند  
به حکایت به سر نشاید برد  
به خموشی خلاص یابد و بس  
در حدیث آنکه خاموش است  
وز سخن هیچ درنمی آید  
وز خموشی زبان نبیند کس  
لب ببندند و نطق بگشایند  
پخته آنرا شمر که در جوش است  
با کسی گو سخن که لب بست  
به خموشی گرفت ملک سخن

### «باب ششم در بی وفایی دوران روزگار»<sup>۲</sup>

ساقیا بزمگه به بستان آر  
ساغر زر به تنگدستان ده  
کین سیه کاسگان خون آشام  
دل درین هفت خم نشاید بست  
کیست آنکو ز چرخ شعبده باز  
روز کو با رخ درخشان است  
شب که با چین زلف مشک آساست  
۹۸۰ برق را بین که بر یمن خندد

می گلگون به می پرستان آر  
کیمیای روان به مستان ده  
دردی درد می دهند مدام  
و زخم هفت خم نشاید جست  
ساز او هست روز و شب بر ساز  
کارش از زلف شب پریشان است  
دلش از مهر روز پر سوداست  
غنچه بنگر که بر چمن خندد

۱۰ - نم: سرانی.

۱ - مع: ببندد.

۲ - نم: خطاب با ساقی در بیوفانی دهر. مع: باب ششم در ستمکاری و بی وفانی دوران روزگار.

ا بر بر آب چشم یم گرید  
جام سیاره بر ثوابت ریز  
میل در دیده ثواب کش  
و آتش مهر در جهان انداز  
در نگر کین بساط سلطان است  
ماه بهمن مجو چو بهمن نیست  
ماه بهمن جداست از بهمن<sup>۱</sup>  
خاک خوبان بسی برین دشتست  
سر شاهی و فرق دلخواهی است  
قد طوبی خرام دلجوئی است  
تن سیمین نازک اندامی است  
رخ گلرنگ لاله رخساری است  
هر عقیقی ز خون سلطانیست  
شد چو پرویز و جان شیرین داد  
چشمه ها گشت چشم دهقانان  
کوزه ها بین ز خاک کوزه گران  
رفت وامق به خاک و عذرا نیز  
گور بهرام شد چراگه گور  
طاق کسری بسا که دارد پاد  
در خروش از فراق فرهادست  
و آن و این چرخ را ز<sup>۲</sup> یاد برفت  
عاقبت رفت و جان شیرین داد

جام بر بزمگاه جم گرید  
صبحدم چون شه فلک برخیز  
تیغ بر خسرو کواکب کش  
خاک در چشم اختران انداز  
به ادب رو که خانه خان است  
چاه بیژن مبین چو بیژن نیست  
چاه بیژن تهیست از بیژن  
خون شاهان بسی درین طشتست  
۹۹۰ هر کلوخی که بر سر راهی است  
هر نهالی که بر لب جوئی است  
پاره خشتی که بر لب بامی است  
لاله برگی که در سمنزاری است  
هر غباری ز خاک خاقانی است  
هر که<sup>۳</sup> بنیاد خسروی بنهاد  
باغها گشت خانه خانان  
کاسه ها بین ز کله های سران  
شد سکندر به پاد و دارا نیز  
خاک جمشید گشت خانه مور  
۱۰۰۰ همچو کسری که داد عدل بداد  
دل کوه ارچه همچو پولادست  
جام بشکست و جم به باد برفت  
بود خسرو به وصل شیرین شاد

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - نم: «که» افتاده است.

۳ - تع: به.

۱ خاک بر باد دل نهد حاشاک  
 سنگ بر سینه می زند کهساز  
 گیرد آئینه حیات زنگ  
 نیست در چشم اختران خوابی<sup>۲</sup>  
 بخت<sup>۳</sup> بیدار تا کرا باشد  
 که سریر تو بند باشد و دار  
 خیمه بفن ز جوسق جمشید  
 پشت گرمی ز چرخ سنجابی  
 و آب این شوخ چشم خیره ببر  
 چه دهی سر ز بهر خاک از دست  
 که شد از گردش فلک خرم  
 عاقبت پایمال دهر شوی  
 سخنش را فسانه نتوان گفت  
 ۱۰۱۰ رخ بگردان ز بیدق خورشید  
 مکن افسردگی که کم یابی  
 رخت ازین تنگنای تیره ببر  
 دل درین خاک توده نتوان بست<sup>۵</sup>  
 که دمی خوش نشست در عالم  
 گر سرو سرفراز شهر شوی  
 قول خواجه ترانه نتوان گفت

«حکایت پادشاهی که به حکومت به شوستر می شد و عاقبت کار او<sup>۶</sup>»

خسروی با سپه بدر می شد  
 گوش چرخ از نفیر کر می کرد  
 کوه را تیغ بر کمر می زد  
 ۱۰۲۰ کرده شهباز رایتش پر باز  
 خدمش شور در جهان بسته  
 به حکومت به شوستر می شد<sup>۷</sup>  
 چشم انجم به تیر بر می کرد  
 ماه را تیر بر سپهر می زد  
 و آمده با سپهر در پرواز  
 خدمتش را فلک میان بسته

۱ - نم و نع: خاشاک.

۲ - نم: آبی.

۳ - نم: بخت.

۴ - نم: تخت.

۵ - مع: در این خاکدان توده نیست.

۶ - مع: حکایت آن پادشاه که به شوستر می رفت.

۷ - مع: در هر دو مصراع ردیف «می رفت» است.

کوه و در گرد کوه پیکر او  
 بر سرش چتر پر طاووسی  
 شیر گردون بجستی از چنبر  
 برزدی سر ز طرف گلزاری  
 گرد از آن بوم و بر برآوردی  
 قلعه کوه خاک ره گشتی  
 از ره نیمروز رفت به شام  
 آشیان ساختم در این<sup>۱</sup> منزل  
 و آنهمه طول و عرض لشکرگاه  
 چیره داستان سرفرازنده  
 هر یکی بهیژنی به خونخواری  
 وین سهی سرو تا به کی بالذ  
 وین خوش آواز چند خواهد ماند  
 تا کی این برگ و بار خواهد بود  
 برده بیرون سپاه دریا<sup>۲</sup> موج  
 مهد بر باد بسته چون جمشید  
 بیخ ملکش هنوز ناشده سخت  
 چون شه نیمروز گشته روان  
 باره می راند و خار<sup>۳</sup> می فرسود  
 در فتاد از سمند و جان در باخت  
 همچو بادش به خاک تیره سپرد  
 ورقی کس نخواند از آن نامه

کوه تا کوه جوش لشکر او  
 در دماغش غرور کاووسی  
 گر نمودی به آسمان خنجر  
 از سپاهش اگر کله داری  
 چشم دهقان ز سر برآوردی  
 موکبش هرکجا که بگذشتی  
 چون شهنشاه چرخ مینافام  
 من شوریده حال بی حاصل  
 ۱۰۳۰ دیدم آن جوش جیش و حشمت شاه  
 ترکتازان تیز تازنده  
 هر یکی بهیمنی به کین داری  
 گفتم این مرغ تا به کی نالد  
 این نواساز چند خواهد خواند  
 تا کی این گیر و دار خواهد بود  
 شه کشورگشای دارا فوج  
 تیغ زر برکشیده چون خورشید  
 در ممالک هنوز نازده تخت  
 نیمروزی به فر بخت جوان  
 ۱۰۴۰ باد می خورد و باد می پیمود  
 مست و بیخود به عرصه ای در تاخت  
 روزگارش چو آب کار ببرد  
 عرقی کس ندید از آن جامه

۱ - مع: آن.

۲ - مع: دارا.

۳ - مع: خار.

بر سریرش و ساده‌ای بنماید<sup>۱</sup>      وز سپاهش پیاده‌ای بنماید  
کس از آن برج اختری بندید      کس از آن درج گوهری بندید  
دل برین دیر چار در که نهد<sup>۲</sup>      رخ درین دیو هفت سر که نهد  
راه این چرخ تیزگرد اینست      کار این پیر سالخورد اینست  
دم خواجهو دم مسیحائیت      زانکه در عین روحبخشائیت

«حاصل معنی و مصدوقۀ سخن»

کو سلیمان که تخت و خاتم داشت      کو سکندر که ملک عالم داشت  
۱۰۵۰ همه سر در سر جهان کردند      ترک این تیره خاکدان کردند  
گر به قارون رسی و گر قارن      نبری جان ز چرخ رویین تن  
شوکت گیو و صولت دستان      ظلم ضحاک و عدل نوشروان  
بجز افسانه و حکایت نیست      هیچ از آنها بجز روایت نیست  
کس چه داند یقین که از عالم      کی کیومرث رفت و کی شد جم  
بگذر از بال و پر درین گلزار<sup>۳</sup>      طیران کن چو جعفر طیار  
گر فریدون شهی<sup>۴</sup> به رایت و رای      ور تهمتن به رخس گه فرسای  
چرخت از جام دور مست کند      روزگارت چو خاک پست کند  
آن حریفان که پیر ده بودند      و آن جوانان که میر ده بودند  
چون اقامت نمی‌توانستند      همه رفتند و ره ندانستند  
۱۰۶۰ هر کفی<sup>۵</sup> خاک فرق سرداریست      هر نمی آب اشک<sup>۶</sup> خونباریست  
چشمۀ خضر از این سراب مجوی      گنج قارون از این خراب مجوی  
که گر از پور زال درگذری      جان کی از پیر زال دهر بری

۱ - مع: بر سرش ایستاده‌ای بنماید.

۲ - مع: دل بدین دیر چار در که دهد.

۳ - مع: پرواز.

۴ - مع: شوی.

۵ - مع: هر کف.

۶ - مع: چشم.



دل خواجو اگرچه جیحونست از جفای زمانه پر خونست

«باب هفتم: در ارتحال و حال گذشتگان و حکم بر عواقب امور»<sup>۱</sup>

تو که بیداری ای پسر دریاب  
که به گردون رسید بانگ جرس  
بدرستی که عهد بشکستند  
گرد گه پیکران ز راه بخواست  
باربرنه که ساریان بگذشت  
ناقه پیشرو به منزل رفت  
خیز اگر زانکه بار خواهی کرد  
گفته به آنچه گفتنی باشد  
در چنین وقت خواب چون شاید  
سعد محمل براند و اسما هم  
تشنه ای چشم بر سراب منه  
بر سر ره شتاب باید کرد  
نیک بنگر که دزد بر ره ناست  
همرهان پخته خوار و کار تو خام  
مرو آهسته تا نمائی باز<sup>۵</sup>  
مشک خشک و توزین صفت مخمور  
سوی این مار کینه کش مشتاب  
چشم معنی منه بر این خرگاه  
بر تو گردد در معانی باز

وقت کوچست و خفتگان در خواب  
صبح دم زد تو هم بر آرز نفس  
همرهان بار بر شتر بستند  
بانگ رحلت ز کو چگاه بخواست  
سر برآور که کاروان بگذشت  
چند خسبی<sup>۲</sup> برو که محمل رفت  
تا کی اینجا قرار خواهی کرد  
رفته به آنکه<sup>۳</sup> رفتنی باشد  
بانگ کوس رحیل می آید  
رفت و امتق به راه و عذرا هم  
دل درین منزل خراب منه  
این دمت ترک خواب باید کرد  
تو ضعیفی و بارگیر تو سست<sup>۴</sup>  
همه ره سنگلاخ و بار تو جام  
در چنین راه پر نشیب و فراز  
آب دور و ترا جگر محرور  
۱۰۸۰ روی از این دار خیره کش برتاب  
صورت دل مکش برین درگاه  
که به هر صورتی نمائی باز

۱ - مع: باب هفتم در ارتحال حال گذشتگان.

۲ - مع: خفتی.

۳ - مع: آن به.

۴ - مع: نیست.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

که ندارند با تو دل بر کار  
 کان یکی شد به خاک و این برباد  
 قصر قیصر ببین تهی از رخت  
 ملک خسرو چو قصر شیرین بین  
 تیر بندگان و حال آرش گوی  
 که کی آمد قباد و کی شد جم  
 هست بر بزم و رزم کیکاووس  
 ای بسا آه کز جگر بکشید  
 رفت در خاک و ابن یامین نیز  
 منکسر گردی ار شوی کسری  
 که از آن شادمان نشد شاپور  
 تاج و تخت<sup>۱</sup> و ملوک ایران بین  
 زانکه کرمان به اردشیر نماند  
 عاقبت بارگاه کرمان گشت<sup>۲</sup>  
 به عزیزان بهشت و روی بتافت<sup>۳</sup>  
 بشد از دیده و جهان بگذاشت  
 خانه بی خانه قصر بی قیصر  
 نام جمشید بین برین خاتم  
 کی شنیدی که تا قیامت بود  
 روی در خاک تیره بنهفتند  
 که بود حاصلش هنر یا عیب

سر بگردان ز خط نه پرگار  
 از فریدون و جم چه داری یاد  
 دار دارا نگر بری از تخت  
 چند گویی ز خسرو و شیرین  
 بگذر از آتش و سیاوش جوی  
 تو چه دانسی زدور نه طارم  
 گریه کاس و بانگ ناله کوس  
 ۱۰۹۰ بی سکندر کسی که آینه دید  
 یوسف مصر اگرچه بود عزیز  
 رو به دنیا میار کز دنیا  
 بگذر از ملک بلخ و نیشابور  
 سر و سامان آل سامان بین  
 چند خواهی حدیث کرمان راند  
 خاک هر کس که شاه کرمان گشت  
 ملک مصر هر عزیز که یافت  
 و آنکه او دیده بر جهان بگماشت  
 بس که ماندست زیر نه منظر  
 نقش پرویز بین برین طارم  
 ۱۱۰۰ هر که او ملک کیان بگشود  
 همه در بستر لحد خفتند  
 کس ندانست در نشیمن غیب

۱ - مع: تخت و تاج.

۲ - نم و نع: این بیت را ندارد.

۳ - نع: بیافت.

همه باشند طالب مقصود  
گر کنون منعمی و گر درویش  
تا که را عاقبت شود<sup>۱</sup> محمود  
تا<sup>۲</sup> در آنجا چه آورندت پیش  
که به فرجام گل برد<sup>۳</sup> یا خار

### «حکایت جوان غازی و دختر قیصر روم و نهایت کار ایشان»

نوجوانی به روم شد به غزا  
بر بساط کمال شاهی بود  
یوسفی بود در نکو رویی  
پوردستان فرود او بودی  
۱۱۱۰ چون به هنگام دار و گیر افتاد  
دید قیصر درو و لال بماند  
گفت کو را به گنج و مال و سپاه<sup>۴</sup>  
بوک از دین عنان بگرداند  
بنهد روی و عیسوی گردد  
هرچه کردند هیچ سود نداشت  
دختری بود شاه را چون ماه  
در نهفتش ز پرده بیرون خواند  
شد جوان صید دانه خالش  
شه بدانست کو ز دست برفت

گشته غافل ز ترک تاز<sup>۵</sup> قضا  
بر سپهر جمال ماهی بود  
بیژنی بود در جهانجویی  
بانگ رزمی سرود او بودی  
در کف رومیان اسیر افتاد  
متحیر در آن جمال بماند  
چه شود گر برون برید از راه  
دست بر کیش احمد افشاند  
پشت رهبان بدو<sup>۶</sup> قوی گزرد  
و آنچه<sup>۷</sup> گفتند جمله باد انگاشت  
که ببردی فرشته را از راه  
و آنگهش همچو<sup>۸</sup> شمع پیش نشانند  
رفت در دام و تیره شد حالش  
ناوک عقل او ز شست برفت

۱ - نم: بود.

۲ - نم: چه.

۳ - نم: بود.

۴ - مع: حکایت جوان غازی با دختر قیصر روم.

۵ - نم: ترک و تاز.

۶ - نم: به مال و گنج و سپاه.

۷ - نم: برو.

۸ - نم: هرچه.

۹ - مع: «چو».

۱۱۲۴ گفت اگر دین ز دست خواهی داد  
 سرو سردار لشکرم باشی  
 چون جوان فتنه گشت و شیدا شد  
 آن مه دلفروز را زن کرد  
 چون برین حال مدتی بگذشت  
 هر دو با یکدیگر چو سرو و سمن  
 بت آتش عذار کرد سؤال  
 اگرم آرزوی دل طلبی  
 هرچه خواهی و آنچه بتوانی  
 نوجوان کرد ساز خواندن ساز  
 ۱۱۳۰ سورتی پیش او به نغمه<sup>۳</sup> بخواند  
 بت مه وش چو کرد بر وی گوش  
 ورق<sup>۴</sup> دیده را در آب انداخت  
 گل صد برگ را به ژاله<sup>۵</sup> بشت  
 کام جان در سرادقات یقین  
 در باغ هدی برو شد باز  
 روی دل در حدیقه جان کرد  
 چون جوان دید کآن بت نوشاد  
 آتش غم چو ناوک پرتاب  
 داد ایمان به باد و بیدین مُرد

جز تو نبود مرا کسی داماد  
 شه و سالار کشورم باشی  
 دل زدین بر گرفت و ترسا شد  
 چشم عشرت به باده روشن کرد  
 آتش عشق او فزونتر گشت  
 بودشان خلوتی به طرف چمن  
 کای من تشنه را تو آب زلال  
 از کتاب پیمبر عربی  
 سورتی<sup>۱</sup> پیش من فرو خوانی  
 لهجه بگرفت<sup>۲</sup> و برکشید آواز  
 و آن صنم را به کام دل برساند  
 جاننش آمد ز تاب دل در جوش  
 عقد پروین بر آفتاب انداخت<sup>۵</sup>  
 به گلاب ارغوان و لاله بشت  
 شد به شهد شهادتش شیرین  
 در نفس<sup>۷</sup> شد چو مرغ در پرواز  
 و آشیان در ریاض رضوان<sup>۸</sup> کرد  
 همچو سرو سهی ز پای افتاد  
 بر دلش خورد و زهره اش شد آب  
 مالکش جان روان به دوزخ برد

۱ - نم: سورة.

۲ - مع: سرکرد.

۳ - نم: لهجه.

۴ - نم: زورق.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: لاله.

۷ - مع: در نفس.

۸ - نم: جانان.

وز هوا رفت و در هوا افتاد  
و آن یکی کور مرد و بینا زیست  
که نخستین چه حالش آمد<sup>۱</sup> پیش  
که سرانجام کار چون گردد

۱۱۴۰ سود نادیده در زیان افتاد  
آن مسلمان نماند و ترسا زیست  
گر کسی را شود دل از غم ریش  
جان خواجو ز خوف خون گردد

### «حاصل معنی و مصدوقه سخن»<sup>۲</sup>

قلب شیران درد به روز مضاف  
در کف روبه‌هی زیون آید  
کاورد در سپهر پیر شکست  
چون به آخر رسد فرو ماند  
تا که را کشتی اوفتد به کنار  
حکم بر خاتمت توان کردن  
آخر کار در سعادت کوش  
تا در آنجا چه یابی از گلزار  
و ابلق چرخ زیر ران یابد  
چون به پایان برد طریق حیات  
یا چو وقت آیدش گدا میرد  
که سرانجام چون تواند بود  
غنچه خواهی ز نوک خار بترس  
ای بسا مست کو شود هشیار  
کز طبق چون برافتد سرپوش

ای بسا کس که وقت مردی و لاف  
چون سرانجام پرده<sup>۳</sup> بگشاید  
و ی<sup>۴</sup> بسا نوجوان چابک دست  
گرچه منصوبها بسی داند  
عاقبت زین محیط مردم خوار  
سود اول بود زیان کردن  
۱۱۵۰ گر کنی ساغر شقاوت نوش  
دل در اینجا مده به گل یا خار  
گر کسی ملکت جهان یابد  
نبرد ظن که در زمان وفات  
کس چه داند که پادشا میرد  
عمر پیشینگان درین فرسود  
مهره خواهی ز زهرمار بترس  
عیب مستان مکن که آخر کار  
دل خواجو ز غم برآرد جوش

۱ - نم: آید.

۲ - نم: در انجامش روزگار اشیا گوید.

۳ - نم: پنجه.

۴ - نم: ای.

«باب هشتم در اعتبار اصالت و اظهار آنچه در جبلت هر کس  
مذکورست»<sup>۱</sup>

رود دستان سرا سرود بساز  
۱۱۶۰ گوش<sup>۲</sup> مالم چه میدهی چو رباب  
دل. من گوش دارو روی مشاب<sup>۳</sup>  
نالاه ام بین و تیز گیر آهنگ  
که ندانم که چون روم به سرای  
زان نی زرد روی و نای سیاه  
چون ز من نشنوی زوی بشنو  
بی نوایان نواز نی طلبند<sup>۴</sup>  
بنشان آتشم به ناله نی  
در نهفتم چه میزنی بنواز  
همدمم بانگ زیر و زار شده  
نیش جز به سوز و ساز آهنگ  
زانک او نیز بی سرو پائیست  
سوختم حال ساز چون گویم  
بی نشانی کنون نشان من است  
و آیت وجد را بیان نبود  
وین معانی جدا بود ز بیان  
عقد پروین ز دیده نگشودی  
شُرر دل در آسمان نزدی  
ملک بالا به ناله نگشودی  
و اختران را سپاه نشکستی

از رهم مفکن و چنان بسرای  
راستی را دلم برفت از راه  
شرح سوز دلم زنی بشنو  
می پرستان دوا ز می طلبند<sup>۴</sup>  
آب رویم مبر به ساغر می  
بیش ازینم سوز و ساز بساز  
بدنم بین چونی نزار شده  
بانیم زان خوشست کز دل تنگ  
۱۱۷۰ او من خسته راهم آوائیست  
من نیم با تو راز چون گویم  
بی زبانی کنون زبان من است  
راوی عشق را زبان نبود  
نیستان را چه احتیاج زبان  
تو که یک شب به درد نغشودی  
آتش سینه در جهان نزدی  
زنگ ظلمت به اشک نزدودی  
قلب شب را به آه نشکستی

۱ - مع: باب هشتم در اعتبار اصالت. نم: خطاب با معنی در وجد و حال.

۲ - نع: جوش.

۳ - مع: این بیت را ندارد.

۴ - نم: می پرستان ز می نوا طلبند.

چون<sup>۱</sup> سپیده ز مهر دم نزدی  
 ۱۱۸۰ چه خبر باشدت ز تیره شبان  
 حال شبهای دیر باز مگوی  
 یاد کن ز آب چشم بیداران  
 دشمنان را زدوستان بشناس  
 این نو! از ترانه‌ای دگرس  
 هر حکایت بسی نشاید خواند  
 گوهر انس را صدف نبود  
 تاج دانش به هر سری ندهند  
 هر کسی را دلاوری نرسد  
 بحر بی آب خاک راه ارز  
 ۱۱۹۰ کوه اگر سر به مه برافرازد  
 سنگسارش کن ارچه کان زر است  
 اگر ت اصل نیست فرع مجوی  
 دل به آنکس مده که جانیش نیست  
 نافه چین که اصل او ز خطاست  
 طمع زر چه داری از درویش  
 هر کسی را کسی نشاید گفت  
 صبح کانفاس باغ رضوان یافت  
 سایرست این مثل که دشمن و دوست  
 از بزرگان بزرگی آید و بس

مژه<sup>۲</sup> جمعد اشک خم نزدی  
 خسروان را چه غم بود ز شبان  
 بیش ازین قصه دراز مگوی  
 رحم کن بر دل گرفتاران  
 بلبلان را ز بوستان بشناس  
 وین حدیث از فسانه‌ای دگرس  
 هر تکاور بسی نباید راند  
 عالم قدس را طرف نبود  
 نطق عیسی<sup>۳</sup> به هر خری ندهند  
 هر خسی را شناوری نرسد  
 گندم جو نمای کاه ارز  
 وز زر مغربی کمر سازد  
 وز سرش در گذر که بد گهر است  
 و گرت باغ نیست زرع مجوی  
 وین مگو با کسی که آتش نیست  
 زو مزن دم اگرچه همدم ماست  
 مرهم دل<sup>۴</sup> چه خواهی از دل ریش  
 هر سخن با کسی نباید گفت  
 از دمش بوی صدق<sup>۵</sup> بتوان یافت  
 آن نمایند که در جبلت اوست  
 وز سرگان بزرگی آید و بس

۱ - نم: «چو».

۲ - مع: ز مژه.

۳ - نم: جان.

۴ - مع: وصل.

۵ - نم: نتوان.

۱۲۰۰ تندرستی نباید از بیمار  
کلک خواجو از آن شکر ریزد  
نکنند مرده زنده را تیمار<sup>۱</sup>  
که نی است و ز نی شکر خیزد<sup>۲</sup>

«حکایت سلطان محمود رحمه الله علیه با پسر پادشاه هندوستان<sup>۳</sup>»

رفت محمود غزنوی ز قضا  
برد با خویش لشکری جرار  
چون به هر گوشه رزم در پیوست  
شد خم خام طوق سربازان  
در کف آن سپاه کشور گیر  
از غزا چون به طالع مسعود  
کرد بال همای رایت باز  
شاه هندو نژاد را فرمود  
۱۲۱۰ به زره سم جگر بدوزندش  
در شفاعت خواص سلطانی  
که همان به که شاه خلیج و زنگ  
نبرد آب زندگانی او  
خسرو از قتل او نظر برداشت  
از ره کشتنش کنار گرفت  
که چو ماهیش بر کشند به ماه  
جامه مصری اش فرو پوشند  
زانک هر بنده کو بود مقبل  
سوی هندوستان به عزم غزا  
همه شمشیر گیر و نیزه گزار  
بر صف هندوان فتاد شکست  
نعل اسب<sup>۴</sup> افسر سرافرازان  
پسر شاه هند<sup>۵</sup> گشت اسیر  
شاه را گشت عاقبت محمود  
شد به غزنین دگر نشیمن ساز  
که به دارش برآورند چو دود  
به سموم سنان بسوزندش  
بنمودند گوهر افشانی  
ندهد خاک را به خونش رنگ  
و آورد رحم بر جوانی او  
جان شیرین برو مقرر داشت  
لیک رایش برین قرار گرفت  
همچو یوسف برآورند از چاه  
به نخاش<sup>۶</sup> برند و بفروشدند  
بندگی را به جان بود مایل

۱ - تع: نکند زنده مرده را تیمار.

۲ - نم: ریزد.

۳ - مع و نم: حکایت سلطان محمود با پسر پادشاه هند.

۴ - مع: سر.

۵ - نم: پسر هندشاه.

۶ - مع: زین مقامش.



کز غلامی کنند<sup>۱</sup> آزادی  
 همچو هندو فتاد در<sup>۲</sup> آتش  
 صبح دلسوز پیرهن بدرید  
 سوی بازار برده آوردند  
 طیره گشت از سپهر پردستان  
 وز دل گرم بر فلک خندید  
 که چو بردند شاه راز نخاس  
 بنده را آورد بدانجا<sup>۳</sup> باز  
 در حقیقت مقام محمودست  
 بودش<sup>۴</sup> میل سوی مرکز خویش  
 دیدگانم به نوک تیر بدوز  
 و آب بر آتش مهابت ریز  
 زو در معدلت گشاده بود  
 دل بی جان کجا بود زنده  
 زنده خواهد که مرده زنده بود  
 کمترین سایل رهش دریاست

هندوان را گهسی بود شادی  
 ۱۲۲۰ چون شب تیره روی زنگی وش  
 زلف ظلمت فلک ز بن ببرید  
 پور جیپور را برون بردند  
 چون بدانست شاه هندستان  
 همچو صبح آه آتشین بکشید  
 گفت آری چنین بود به قیاس  
 در عوض شهریار بنده نواز  
 گرچه ما را مقام معهودست  
 در جهان هرچه باشد از کم و بیش  
 گو روانم به برق تیغ بسوز  
 ۱۲۳۰ یا زراه سیاستم برخیز  
 شاه اگر زانک شاهزاده بود  
 تن آزاد کسی شود بنده  
 بنده خواهد که خواجه بنده بود  
 چشم خواجهو چو جوهرش<sup>۵</sup> والاست

### «حاصل معنی و مصدوقه سخن<sup>۶</sup>»

می که او سرخ رو بود یارا  
 لاجرم سرخ رو کند ما را  
 شاخ بی اصل را ثمر نبود  
 در نی یوریا شکر نبود  
 آب از آن رو که هست اصلش پاک  
 بشکفتد از گذار او دل خاک

۱ - مع: کندش.

۲ - نم: بر.

۳ - نم: آوردند آنجا.

۴ - نم: باشدش.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: گوهرش.

۷ - نم: در صفت گوهر هر چیز فرماید.

چیز سعادت ز مشتری نباید  
گل که او خوش دل است و خندان لب  
۱۲۴۰ سرو چون سرکش و سهی بالاست  
تیغ کوهست در گهر مشهور  
چون شکر هست در جهان شیرین  
پادشه مفلس و گدا نشود  
ابر را بی حیا نداند کس  
دیده کآیین مردمی داند  
هر که نیک است ازو بدی نباید  
لفظ تازی چه پرسى از سندی<sup>۳</sup>  
از کریمان سخانباشد دور  
نام خواجه ز نامه بیرون است

و آدمی سانی از پری نباید  
همه را زو بود نشاط و طرب  
کار بستان کند به بالا راست  
گر بگیرد جهان نباشد دور  
زو شود کار<sup>۱</sup> خسروان شیرین  
باغ بی برگ و بی نوا نشود<sup>۲</sup>  
بحر را بد، گهر نخواند کس  
لعل و در در کنارم افشاند  
زانک از آدمی ددی نباید  
ترک تازی چه جوئی از هندی  
وز لثمان دغا نباشد دور  
حرفش از نوک خامه بیرون است

«باب نهم در بیان حال اقطاب و مقربان حضرت الوهیت<sup>۴</sup>»

۱۲۵۰ ای خوشا عاقلان لایعقل  
سالکان مسالک جبروت  
تاجداران بی سریر و علم  
درد نوشان بزمگاه الست<sup>۵</sup>  
سرفرازان هفت طیاره  
پادشایان ملک استغنا  
طایران حدایق توحید

حبذا بیدلان صاحب دل  
مالکان ممالک ملکوت  
قلعه گیران بی سپاه و حشم  
هوشیاران مست باده پرست  
دل فروزان هفت سیاره  
تاجداران ملک استعفا<sup>۶</sup>  
زایران سترادق تمجید

۱ - نم: کام.

۲ - مع: ردیف در هر دو مصراع «نزد».

۳ - نم: هندی.

۴ - مع: باب نهم در بیان مقربان حضرت الوهیت. نم: در صفت سالکان ممالک و مالکان ممالک.

۵ - نم: تخت.

۶ - مع: استغنا.

جرعه خواران جام لاهوتی  
 ساکنان رواق شش روزن  
 پیشه کاران کارخانه جود  
 عودسازان پرده تفضیل  
 نازنینان عیش خانه ناز<sup>۱</sup>  
 نافه چینان آهوان حرم  
 گشته نخجیر دام و دانه دین  
 کرده تسخیر<sup>۲</sup> ماه تا ماهی  
 بی پرو بال جمله در پرواز  
 همه شمعند و چرخ پروانه  
 همه محرور و غرق آب زلال  
 همه در پویه و قدم بسته  
 همه جان بخش و تنگ دل چو دهان  
 بی قدح کرده جام نوشین نوش  
 روی دل در جهان<sup>۳</sup> جان کرده  
 مرده مخمور و جام جم در دست  
 سبق از دفتر فنا رانده  
 کرده منزل بر آستانه<sup>۴</sup> دل  
 زده خرگه به تختگاه قدم  
 باده از جام سرمه‌ی خورده  
 دانه نادیده و رمیده ز دام  
 بی زبان گفته حال عالم باز  
 تیر در شست و شست پیدانه

دانه ریزان دام ناسوتی  
 بلبلان ریاض هفت چمن  
 شهریاران بارگاه وجود  
 ۱۲۶۰ عود سوزان مجمر تکمیل  
 دسته بندان لاله برگ نیاز  
 گل فشانان بوستان کرم  
 شیرگیران مرغزار یقین  
 شهبازان خیل آگاهی  
 شاهبازان آشیانه راز  
 همه گنجند و دهر ویرانه  
 همه مستور و مست جام جلال  
 همه در گفتگوی و دم بسته  
 همه بی کام و کام ران چو زبان  
 ۱۲۷۰ همچو شمع آمده ملمع پوش  
 هودج کبیریا روان کرده  
 شسته دست از محیط و یم در دست  
 درس در مکتب بقا خوانده  
 رفته بیرون ز آشیانه گل  
 برده محمل ز رختگاه عدم  
 روی در بزم ایزدی کرده  
 کام نگرفته و رسیده به کام  
 شسته در آب روزنامه راز  
 تیغ در دست و دست پیدانه

۱ - مع: راز.

۲ - مع: نخجیر.

۳ - نم: جهان و جان.

۴ - نم: آشیانه.

بر کشیده ترنم از نه شاخ  
و آمده بر سر و فتاده ز پای  
رخ به بستان جان در آ آورده  
عقل از ایشان بهوش و ایشان مست  
غنچه در پیش و جای بر سر خار  
و آمده با فرشته در پرواز  
عرش و کرسی حروف دفترشان  
وز گذر فارغند و برگذرند  
روح بخشند اگرچه دل ریشند  
همه هم ساکنند و هم سیار  
گاه با مصحف‌اند و گه با جام  
زانک جمعیتش از ایشانست

۱۲۸۰ برده بیرون نشیمن از شش کاخ  
چار تکبیر گفته بر دو سرای  
سر ز ایوان دل بر آورده  
چرخ از ایشان بلند و ایشان پست  
گنج در دست و پای بر سر مار  
کرده از اوج<sup>۲</sup> کبریا پر باز  
کان و دریا طفیل گوهرشان  
از نظر غایبند و در نظرند  
شه نشانند اگرچه درویشند  
همه هم نقطه‌اند و هم پرگار  
۱۲۹۰ گاه با دانه‌اند و گه با دام  
دل خواجو چرا پریشانست

### «حکایت امام غزالی با برادر خویش قدس الله روحهما<sup>۳</sup>»

که شد اعلام علم ازو عالی  
نقل تصنیف بر طبق می کرد  
گفتش از روی وعظ کای درویش  
چشم از آب خیال تر کردن  
قلب عقل از گزاف بشکستن  
جام غفلت به دست دل دادن  
به خرد دیده روان بگشای  
شمه ای زین شامه حاصل کن  
عرقی از بهار ما بستان

چون امام زمانه غزالی  
گل تالیف را ورق می کرد  
چشمش افتاد بر برادر خویش  
تا به کی سر به جیب در کردن  
دردانش به خواب در بستن  
در طریق کسالت افتادن  
خیز وزین تیرگی برون نه پای<sup>۴</sup>  
خویشتن را به علم واصل کن  
۱۳۰۰ ورق شاخسار ما بفشان

۱ - نم: بر.

۲ - نم: برج.

۳ - مع: حکایت غزالی با برادر خویش. نم: حکایت امام غزالی با برادرش.

۴ - نم: بهای.

گفت کای مانده در عقيله<sup>۱</sup> قال  
نامه قرب کس به نقل نخواند  
ملک وحدت ز ما و من خالیست  
که ملوث چگونه گردد پاک  
در حدیث حدث گشاده زبان  
چند نبوت به لامکان رفتیم  
گرد گلزار عرش برگزشتیم  
دامن روح پر گهر کردیم  
به نهایت رسید دور بقا  
محو شد روزنامه اعمار  
به خطا روی نامه تیره مکن  
کیمیای سعادت حاصل  
بگذر از گفتگوی و حال بگوی  
و آب چشم قلم به دریا ریز  
گرد ویران مگرد و رنج مبر  
کی به دینی دون فرود آید  
زر بینداز و کیمیا را جوی  
چشم جان برگشای و<sup>۲</sup> ما را بیر  
رو به موج قدم درآورده  
میوه روضه بقا چیده  
وین معانی مصورت نشود

پیر صافی درون صاحب حال  
توسن عشق کس به عقل نراند  
سبق ما ز<sup>۳</sup> لا و لن خالیست  
تا تو این نکته کرده ای ادراک  
قلمت گشت از برای بیان  
ما به بستان سرای جان رفتیم  
وز سمن زار سدره بگذشتیم  
درس روحانیان ز بر کردیم  
تا تو<sup>۴</sup> کردی علوم را احیا  
۱۳۱۰ از سواد و بیاض لیل و نهاد  
بیش از این چشم خامه خیره مکن  
گرچه گردد ز گنج نامه دل  
برو و ترک قیل و قال بگوی  
ورق باغ دل به صحرا ریز  
سر برآور ز گنج و گنج نگر  
هرکرا زاد آخرت بایند  
رو بتاب از خود و خدا را جوی  
چشمه بگذار و بحرهای بین  
سر به موج عدم فرو برده  
۱۳۲۰ عرصه گلشن فنا دیده  
اگر این نکته باورت نشود

۱ - نم: «در عقيله» افتاده است.

۲ - تع: «و».

۳ - نم: «تو» افتاده است.

۴ - نم: «و» افتاده است.

<p>عالم قدس بی<sup>۱</sup> حجاب نگر          نه<sup>۲</sup> گشادست راه نه گلشن<sup>۳</sup>          گرچه در خا طبرش غریب نمود          از ثری تا به ساق عرش بدید          روی در آشیان مستی کرد          ساکن خلوت انابت گشت          خاک روپ در مشایخ شد          عاقلان را عقیلہ چیست عقول          ره عرفان نه راه تعریفست          قرب ادنی تباعد اعلیست          بگذر از وصل تا شوی واصل          بر سر تیغ جای نتوان کرد          شرط دیوانگی جزایش نیست          نیست تفسیر کشف را کشاف          کین معانی بیان نکرد کسی          کہ الا انّ اولیاء اللہ          زنده دل باش و پیش مردان میر</p>	<p>مانعی نیست برگشای نظر          نظری کن کہ گرددت روشن          حجة الحق چو این سخن بشنود          سوی بالا و زیر در نگرید          پشت بر آستان هستی کرد          از کتب خانه و کتب بگذشت          در مقامات فقر راسخ شد          فضل در راه عشق چیست فضول          ۱۳۳۰ ملک الفت چه جای تألیفست          بعد صورت تقرب معنیست          اگر ت وصل می شود حاصل          قطع این ره به پای نتوان کرد          خنجر عشق مبتدایش نیست          آنک او می زند ز دانش لاف          از بزرگان شنیده ایم بسی          زین جماعت جز این دلیل مخواه          خیز خواجو و راه مردان گیر</p>
--	--

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»

<p>که از این کارخانه بیکارند          گه<sup>۵</sup> چو پروانه بال و پر سوزند          ندرستند اگر چه بیمارند</p>	<p>کار مردان راه حق دارند          ۱۳۴۰ گاه چون شمع رخ برافروزند          می پرستند اگر چه هشیارند</p>
---	--

۱ - نم: را.

۲ - نم: که.

۳ - مع: نظری کن کہ روشنت گردد - جای این سبز گلشت گردد.

۴ - نم: در صفت اهل کمال و مرتبة ایشان.

۵ - نم: گر.

دست بر هر دو عالم افشانند  
 تیغ رانند و خود فگار شوند  
 ساز سوزند و خود نوا سازند  
 همه شاهند اگرچه دربانند  
 ویراکنده شان نهی جمعند<sup>۱</sup>  
 سرفرازند و پای و سرشان نیست  
 گاه در نیمروز و گاه در شام  
 بی وجود زبان سخن پرداز  
 کلک ریزند و شست نگشایند  
 ویراگویی زرنده خود کانند  
 وانک جاهل شماریش داناست<sup>۲</sup>  
 سر او خاکپای درویشان

رخش بر قلعه فلک رانند  
 صید گیرند و خود شکار شوند  
 درد بخشند و خود دوا سازند  
 همه گنجند اگرچه ویرانند  
 گر تو پروانه شان نهی شمعند  
 شاهبازند و بال و پرشان نیست  
 گاه مقیمند و گاه بری ز مقام  
 جمله بی صوت گشته نغمه نواز  
 ۱۳۵۰ سرفشانند و دست نگشایند  
 گر تو گویی تنند خود جانند  
 هر که او قطره خوانیش دریاست  
 کیست خواجه گدای درویشان

### «باب دهم: در زرقان متصوف و سالوسان متصرف»

با صف و صوف<sup>۴</sup> شان صفای تمام  
 نقش بندگان کارگاه خیال  
 جرعه نوشان ساغر تزویر  
 نسخه شویان روزنامه دل  
 پر خروشنده گان سینه خراش  
 نقل خواران مجلس مستان  
 ساکنان در<sup>۷</sup> دغا و دغل

حذر از صفدران صوفی نام  
 صف شکافان رزمگاه جلال<sup>۵</sup>  
 خرقه پوشان حلقه تشریر<sup>۶</sup>  
 خاشه چینان کارخانه گل  
 نا تراشیدگان موی تراش  
 دسته بندگان نرگس دستان  
 ۱۳۶۰ سالکان ره خطا و زلل

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - تع: دریاست.

۳ - نم: در نکوهش صوفیان بی صفا.

۴ - نم: صوفیان.

۵ - تع: جدال.

۶ - نم: تشویر.

۷ - نم: ده.

جامه دزدان مسلخ افسوس  
 شهسواران لشکر ابلیس  
 زر و تزویر و وزر و زاری و زور  
 برده از سروران به دستان دست  
 شده مزکوم و نافه در نیفه  
 اشک ریز و سیاه رو چو قلم  
 دل به دنیا و غره گشته به دین  
 جسته تفضیل و هیچ فاضل نه  
 جام نوشین چو<sup>۱</sup> دمع نوشیده  
 لیک در زیر خرقه شان ز نار  
 چون نی زیر گشته بازاری  
 جسته اجری<sup>۲</sup> و خواسته ادرار  
 گشته در زیر پای دستان پست  
 ناتراشیده و تراشیده  
 خویش را صید آهوان کرده  
 همچو زنبور در طبیعت نیش  
 تا کی آبی به ریش در پرواز  
 مشکن بال خویشتن به وبال  
 پشم ضایع کنی به بارانی  
 بگذر از پرده های زنبوری  
 تو نوال از نواله شناسی

کاسه لیسان مطبخ سالوس  
 شهریاران کشور تلپیس  
 مایه شان در معاملات غرور  
 همه از باده حیل سرمست  
 جسته تخفیف و بسته تخفیفه  
 سکه دارد دو روی همچو درم  
 سینه افزاز و قلب و صدرنشین  
 کرده تحصیل و هیچ حاصل نه  
 دلق شمعی چو شمع پوشیده  
 ۱۳۷۰ خرقه شان تر ز چشم گوهریار  
 چون زر و سیم جمله بازاری  
 به سر شک از سحاب و دریا بار  
 همچو سجاده افشاده ز دست  
 چون قلم خشک مغز و تر دیده<sup>۳</sup>  
 پیش چشم پری رخان مرده  
 عسلی در برو غسل در پیش  
 آخر ای کرکس نشیمن آز<sup>۴</sup>  
 تو چه مرغی که هست این همه بال  
 اشک اگر بر محاسن افشانی  
 ۱۳۸۰ گر ز زنبور نفس مهجوری  
 تو غزال از غزاله شناسی

۱ - نم: «چو» افتاده است.

۲ - نم: اجرا.

۳ - نم: خشک و تر مغز دیده.

۴ - مع: راز.



مرد کاری ز کارنامه مگوی<sup>۱</sup>      بار خاطر به بارنامه مجوی<sup>۲</sup>  
 بر سر دختران چو نعلش ملرز      مهر مه پیکران چو قطب مورز  
 به سرافرازی و کله داری      نتوان کرد خانقه<sup>۳</sup> داری  
 خون جان مجاوران چه خوری      و آب روی مسافران چه بری  
 بر مکن بیخ خود ز بهر منال      وز برای منال بیش منال  
 سروری بسایدت قدم درنه      زر برافشان و سکه بر زر نه  
 مرهم ریش باش و نیش مباح      داروی درد باش و ریش<sup>۴</sup> مباح  
 دست کوتاه<sup>۵</sup> کن از ممالک شاه      آستین را چرا کنی<sup>۶</sup> کوتاه  
 ۱۳۹۰ مهره گردیده ای ز مار چه غم      ور سمن چیده ای<sup>۷</sup> ز خار چه غم  
 مرغ جان را به باز باز مخوان      سوز دل را به ساز باز مخوان  
 چشم را روشناس مردم کن      و آشنا باش و خویش را گم کن  
 صاف کن سینه تا صفا یابی      درد می جوی تا دوا یابی  
 گوهر دیده ات ندارد آب      و اختر خاطرت ندارد تاب  
 هست خواجه مهی ز مطلع غیب      ور کنی عیب او نباشد<sup>۸</sup> عیب

«حکایت شیخ صاحب جاه که صورت او مطابق معنی نبود»<sup>۹</sup>

بود شیخی بزرگ و صاحب جاه      سر تعظیم بگذرانده زماه  
 همه پیران فرود پایۀ او      شرف مهر و مه ز سایۀ او  
 روضۀ خلد طرف خانگهش      کحل گردون غبار خاک رهش

۱ - نم: مجوی.

۲ - نم: مگوی.

۳ - نع: خویشن.

۴ - نع: نیش.

۵ - نم: کوتاه.

۶ - مع: را چه کرده ای.

۷ - نم: دیده ای.

۸ - نم: «ندارد».

۹ - نم: حکایت شیخ صاحب حیل و تلبیس.

رهبر و رهنمای گمراهان  
 ۱۴۰۰ قبلۀ قوم و پیشوای سبیل  
 چشم انجم به روی او روشن  
 از غلامان او یکی شادی  
 مال او داده خاک را مالش  
 گوهر از بحر طبع او ارزان  
 مرغ دل پرده ساز صحبت او  
 اصلش از خاندان پیران بود  
 لیک سرمایه اش در این بازار  
 در لباسات حیل و تلبیس  
 بجز انبار هیچ بارش نه  
 ۱۴۱۰ همدانش چو زیربازاری<sup>۱</sup>  
 ظاهرش بوستان حورالعین  
 همچو دل قلب و جایگاهش صدر  
 در کفش نیش و در زبانش نوش  
 صورتش محض لطف و دلداری  
 داده خاطر<sup>۲</sup> به تازی و تازان  
 دنی و دون پرست و دنیا دار  
 چون بر آوردی از حجاز آواز  
 در مخالف همه نوا خواندی  
 غم نمودی و گفתי این شادی است

رخ نهاده به عرصه<sup>۱</sup> شاهان  
 حرمش از شرف مقام خلیل  
 باغ گیتی به رای او گلشن<sup>۲</sup>  
 و او ز شادی هزارش آزادی<sup>۳</sup>  
 و آب را از منال او نالش  
 و آتش از تاب خاطرش لرزان  
 چشم جان پیه سوز خلوت او  
 در او سجده گاه میران بود  
 زر و زور و مـــــرزور و آزار  
 کمترین بنده درش ابلیس  
 بجز از احتکار کارش نه  
 در سر او خیال سرداری<sup>۴</sup>  
 باطنش آشیان دیو لعین  
 چون فلک سرفراز و کارش غدر  
 در رخش چشم و در قفایش گوش  
 معنیش عین قهر و خونخواری<sup>۵</sup>  
 کرده صید شهان چو شهبازان  
 از برون خرقه و درون ز ناز  
 ماده را در نهفت کردی ساز  
 کلی رنج را شفا خواندی  
 بند کردی و گفתי آزادی است

۱ - نم: عرصه اش.

۲ و ۳ - مع: این دو بیت را ندارد.

۴ - نم: بار آری.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - مع: مردم آزاری.

۷ - نم: خاطر داده.

و آتش افروختی و گشتی خاک  
صف شکستی و شست نگشودی  
ظلمت انگیختی که مهتاب است  
زخم خوردی چو مرهمی دیدی  
حنظل آوردی و شکر گشتی  
جمله در جست و جویش افتادند  
همه در این مقام در ماندند  
دارد این رنگ و بوی روح گزای  
می زند دم ز تیغ عالم<sup>۳</sup> سوز  
باز جستند سر آن ز مهان  
سر آن<sup>۴</sup> طبله گهر شد باز  
و آن سطور از ورق جدا افتاد  
سکه آن دم نبود درست  
رسته بود از گلی که پاک نبود  
بیخ آن کس ندید تا که نشاند  
از هوا رفت و در خلاب افتاد  
رونق گل ز خار بستان است  
ماه را روشنی ز مهر بود  
وز صدف ماجرای گوهر پرس  
و آتش<sup>۵</sup> می ز آب جوی مجوی  
مجلس خاص جای عامی شد

۱۴۲۰ زهر پاشیدی و شدی تریاک  
سرفکندی و دست ننمودی  
تلخ گشتی که شکر ناب است  
سور کردی چو ماتمی دیدی  
ناوک افکندی و<sup>۱</sup> سپر گشتی  
خلق در گفت و گویش افتادند  
چون مقامات او فرو خواندند  
کز چه روی این بهار روح فزای<sup>۲</sup>  
از چه این آفتاب روز افروز  
فاش کردند این سخن به جهان  
۱۴۳۰ ناگهان برفتاد پرده راز  
حرف پوشیده بر ملا افتاد  
گشت روشن که در زمان نخست  
آن گل زرد کآبناک<sup>۵</sup> نبود  
تخم آن کس<sup>۶</sup> نگفت تا که فشاند  
قطره کز دیده سحاب افتاد  
قیمت دُر ز آب عمان است  
روش اختر از سپهر بود  
اصل فرزند رو زمادر پرس  
پیش چوگان حدیث گوی مگوی  
۱۴۴۰ چون حرم منزل حرامی شد

۱ - نم: «و» افتاده است.

۲ - نم: افزای.

۳ - مع: گیتی.

۴ - نم: این.

۵ - مع: که نابناک نبود.

۶ - نع: کش.

۷ - نم: آب.

به مثل گر مقام محمود است  
عاقلان این سخن نکو<sup>۱</sup> گفتند  
کاصل هرگز خطا کند؟ نکند  
چشم خواجه اگرچه پر گهرست  
بگذر از وی چنانک معهودست  
در این درج را نکو سفتند  
عمر با کس وفا کند؟ نکند  
گوهر او ز طبله‌ای دگرست

«حاصل معنی و مصدوقه سخن<sup>۲</sup>»

ببرو ای زرده گوش ازرق پوش  
همچو نرگس به سیم و زر مغرور  
تیز<sup>۳</sup> کرده به شش درم بازار  
همچو پیران نژادت از ویسه  
صاف نوشی و در مصاف آیی  
صاف<sup>۴</sup> به صف و صوف دل نگردد صاف  
ادهم عجب تا به کی تازی  
دم ز شبلی زنی در این بیشه  
همچو منصور سر مپیچ از دار  
از خود ای خواجه در خدا نرسی  
از تو گردد دل مشایخ ریش  
دست از این ریش پر ز ریشه بدار  
همه داری به دست و هیچت نیست  
گل خواجه اگرچه زین خاکست  
شیخ زراق و شوخ<sup>۵</sup> زرق فروش  
وز غم باغ و بوستان رنجور  
خویش را خوانده مالک دینار  
داده خاطر به کاسه و کیسه  
صوف پیرانی وصف آرائی  
صف<sup>۶</sup> میارای و در گذر ز مصاف  
رخ بگردان ز ادهم و تازی<sup>۱</sup>  
و آنگهت هست روبهی پیشه  
کز انا الحق به سر نیاید کار  
وز تکبر به کبریا نرسی  
شرم دار آخر از مشایخ خویش  
پشم را از پی نمد بگذار  
همه گویی که هست و هیچت نیست  
دلش از نقش آب و گل پاکست

۱ - نم: چنان.

۲ - نم: در مذمت زرق و زرافان.

۳ - نم: شوخ و زرق.

۴ - نم: تیره.

۵ - مع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: چو ادهم از تازی.

«باب یازدهم: در صفت شیخان مردم آزار و شوخان آستانه دار»<sup>۱</sup>

گل بستان فروز ناسوتی  
راه عنقا بزَن به بانگ جرس  
بر کش آواز پرده ملکى  
راه آن گلشن مطوس گیر  
روی در آشیان خضرا کن  
قصر هفت آشکو به نکسو نه  
تکیه بر چنبری ارایک زن  
ساز بر نغمه امانی ساز  
دست ازین خاکسار خیره بدار  
باد آتش رخ فلک بنشان  
تاب دل در نهاد مهر افکن  
ترک آن اطللس کبود بده  
غم آن دیوئه سر از چه خوری  
به بلندی رسی چو پست شوی  
سوی دریا شو ار گهر جویی  
و آنچ جویی زمال خویش بجوی  
عاقلى چیست ترک دانایی<sup>۲</sup>  
بودت سوز دل<sup>۳</sup> ز آتش آز  
نامت از دل شود چو نامه سیاه  
بر سر دست شاه بازی کن

ای تذرو ریاض لاهوتی  
صبح دم می زند<sup>۴</sup> بر آَر نفس  
سر برآور ز پرده فلکى  
نم این گلخن مسدس گیر  
پشت بر آستان غبرا کن  
ترک این چارطاق شش سوده  
چنگ در پرده ملایک زن  
جای در مجلس معانی ساز  
سرازین خاکدان تیره برآر  
خاک برآب آسمان افشان  
دود در دیده سپهر افکن  
۱۴۷۰ نیل افلاک را به رود بده  
نام این مرغ شش پر ازچه بری  
هوشیاری کنی چو مست شوی  
لب فرو دوز اگر سخن گویی<sup>۵</sup>  
هرچه گویی ز حال خویش بگوی  
خامشی چیست عین گویایی  
گر درین راه پر نشیب و فراز  
کندت دود<sup>۶</sup> سینه<sup>۷</sup> نامه سیاه  
دست شه گیر و شاهبازی کن

۱ - مع: در صفت شیخان مردم آزار. نم: در صفت سغا و کرم فرماید.

۲ - نم: صبح دم زد توهم.

۳ - نم: پویی.

۴ - نم: گویایی.

۵ - مع: بود سوز دلت.

۶ - نم: سود.

۷ - مع: سبزجامه.

صیدبازان نگر چو آیی باز  
 ۱۴۸۰ باز کن چشم و چشم بازان بین  
 گر عقابی به قید باز ممان  
 بار دربارگاه دل تا کی  
 بارگاه تو را چه حاجت بار  
 سبزه بوستان جان کرم است  
 در حقیقت کسی که جودش نیست  
 هر کرا نیست دل نباشد جان  
 سکه او زد که سیم و زر در باخت  
 خاک بر فرق آنک خاک نشد  
 سر در انداز اگر سرافرازی  
 ۱۴۹۰ بحر و کان بایدت گهر در باز  
 چه بود کیمیا زر افشانی  
 هر که دارد دلی به جان بخرش  
 گنج دریاب و از دم بگذر  
 زر به تدریج تاج<sup>۲</sup> شه گردد  
 آب دریا اگر کسی خوردی  
 خان وقتست هر که خوانش هست  
 از لب چشمه هیچ نگشاید  
 آنک آبش ندادده ای باری  
 هر که نانت به سالها نشکست

وز زبان درگذر چو گویی راز  
 ساز بر سوز نغمه سازان بین  
 ور همایی به صید باز ممان  
 کار در کارگاه گل تا کی  
 کارگاه ترا چه حاجت کار  
 نقد بازار مکرمت درم است  
 پیش صاحب‌دلان وجودش نیست  
 ور ترا<sup>۱</sup> نیست این نباشد آن  
 و آن سرافراز شد که سر در باخت  
 مرده دل هر که او هلاک نشد  
 که سرافرازی است سربازی  
 کمر کوه گیر و سر در باز  
 چیست گردن کشی سر افشانی  
 ور به صد جان بود روان بخرش  
 کعبه را بین و از حرم بگذر  
 ور خورد خاک خاک ره گردد  
 فلکش نیلگون کجا کردی  
 و آب رخ<sup>۳</sup> دارد آنک نانش هست  
 که از او تشنه ای نیاساید  
 آب رویش چرا ببری باری  
 دلش از بهر نان شاید خست

۱ - مع: هر که را.

۲ - نم: حاج.

۳ - نم: رو.

۱۵۰۰ سفره را گر نمی کنی سرباز خانگه را چه می کنی درباز<sup>۱</sup>  
گر به خواجو نمی چشانی آب از سر آب مفکنش به سرباب<sup>۲</sup>

«حکایت آن پیر خانقاه که به امساک معروف بود و ضرب و شتم او با سایل<sup>۳</sup>»

بود پیری به روزگار سلف  
شهرت او به آستان داری  
همه بازار پر ز نعمت او  
زده بیرون علم ز خانه دل<sup>۴</sup>  
وجه خوانش<sup>۵</sup> بسی و خوانش هیچ  
آبش از بهر نان به باد شده  
کرده ایوان سپید و نامه سیاه  
خانقاهش چو بوستان ارم  
۱۵۱۰ ساکنانش همه ریاضت کش  
تشنه در وی به خواب دیدی آب  
گر مسافر درو نهادی پای  
آن نخوردی برون ز خون جگر  
هر که در خانقاه او بودی  
سایلی را بر او گذار افتاد

روزگارش به هرزه گشته<sup>۶</sup> تلف  
کار او باغ و بوستان کاری<sup>۷</sup>  
میل بازاریان به صحبت او  
گشته خلوت نشین خانه گل  
سفره اش بی شمار و نانش هیچ  
و آنگهش آب و نان به<sup>۸</sup> یاد شده  
ساختم منزل و فتاده ز راه  
لیکن از رستنی تهی چو حرم  
بهر مطبخ چو عود<sup>۹</sup> بر آتش  
دیده از غم به آب دادی خواب  
ور مجاور درو گرفتی جای  
وین نبردی مگر به روزه بسر  
از طلب خاک راه او بودی  
و آشیانش بر آن دیار افتاد

۱ و ۲ - مع: این دو بیت را ندارد.

۳ - نم: حکایت پیر .....؟ کار با سائل خواستار. مع: حکایت آن پیر خانقاه دار که به امساک معروف بود.

۴ - نم: کرده.

۵ - مع: داری.

۶ - نم: گل.

۷ - نم: خانش.

۸ - نم: ز.

۹ - مع و نم: دود.

شیخ را بر سر عمارت یافت  
 پر ز آوارگان بی‌توشه  
 سوخته شمع و مرده پروانه  
 و آب رخ<sup>۲</sup> صرف کردونانی خواست  
 به چه راه آمدی چنین گستاخ  
 در کشندت کنون به زیر لگد  
 قالبش را به زخم خشت بنخست  
 وز در خانگه برون افکند  
 کرد نفرین و دل ز جان برداشت  
 ره ندانسته سوی خانه دل  
 کار دل پیشه کن که کار آنست<sup>۵</sup>  
 و گرت نیست میوه شاخ چه سود  
 در خور نطف و بوریا باشد  
 تا کی این چترهای بی‌سایه  
 و آن همه چشم‌های بی‌نور است  
 تشنگان را به شربتی دریاب  
 قوت از قوت می‌شود حاصل  
 منگر در تنی که جانش نیست  
 بدنی باشد از روان خالی  
 دو جهان را بخر به یک من نان

به زیارت به خانقاه شتافت  
 دید آن بوستان بی‌خوشه  
 گنج نایاب و گشته ویرانه  
 مدحش گفت و<sup>۱</sup> محمدت آراست  
 ۱۵۲۰ طیره شد<sup>۳</sup> شیخ و گفت در این کاخ  
 گر اشارت کنم بسان نمد  
 بگشود از سر تطاول دست  
 پیکرش در میان خون افکند  
 سایل خسته دل فغان برداشت  
 گفت کای پای بند<sup>۴</sup> خانه گل  
 کار گل کار کاردارانست  
 اگر ت نیست<sup>۶</sup> سفره کاخ چه سود  
 خانگه کز ره ریا باشد  
 تا کی این تخت‌های بی‌پایه  
 ۱۵۳۰ این همه<sup>۷</sup> روزه‌های بی‌حور است  
 چند بر خاک تشنه ریزی آب  
 رهروان را درین سراچه گل  
 بگذر از خانه‌ای که خوانش نیست  
 وطنی کان بود ز نان خالی  
 از برای رضای یک منان<sup>۸</sup>

۱ - نم: «و» افتاده است.

۲ - نم: رو.

۳ - نم: تیره.

۴ - نم: گشته بند.

۵ - مج: بعد از این بیت، دو بیت شماره ۱۴۴۳ و ۱۴۴۴ آمده است.

۶ - نم: اگر این است.

۷ - نم: همه این.

۸ - نم: یکمن نان.



دادن وجه نان یک روزه      به زهر روزه داشتن روزه  
پیش خواجه چه گوهرست و چه خاک      وین نباشد مگر ز گوهر پاک

### «حاصل معنی و مصدوقه سخن»<sup>۱</sup>

ای که از تشنگان نیاری یاد	چه دهی آب سایلان بر باد
سر بگردان ز آستان داری	که بسی سر بر آستان داری
۱۵۴۰ به کرم گرد آستان بنشان	و آستینی بر آستان افشان
خون مستقیان تشنه مخور	و آب آتش دلان خسته مبر
خانقاه تو جای پیرانست	یا نه خود بارگاه میرانست
کار شیخی کنی به شوخی ساز	چشم شوخی کنی به شیخی باز
هر که او پای بند نان تو شد	حلقه در گوش گرد خوان تو شد
روشن است این که گردهات ما هست	که ازو <sup>۲</sup> دست خلق کوتاهست
نان بده کآب رخ <sup>۳</sup> کنی حاصل	سر بده <sup>۴</sup> تا به سر شوی واصل
کاخ بی سفره خاک راه ارزد	شجر بی ثمر گیاه ارزد
آنک او را زخود فرود نهی	آب رویش چرا به رود دهی
بازگیری ز خلق <sup>۵</sup> سایل آب	و افکنی جان خویش در غرقاب
۱۵۵۰ جوجو از مال خانقاه بری	کشته زاری به نام خویش خری <sup>۶</sup>
گنج وقتی بری که زر بخشی	بر سر آبی گهی که سر بخشی
گرچه خواجه به بی زری سمرست	کارش از اشک سیمگون چو زرست

۱ - نم: در مذمت بخل و ستایش جود.

۲ - نم: از آن.

۳ - نم: رو.

۴ - نم: بنه.

۵ - نم: خلق.

۶ - نم: خوری.

«باب دوازدهم: در عفو و اغماض و خطای فلک زندگان»<sup>۱</sup>

گرچه ما را خبر زمایی<sup>۲</sup> نیست  
هرچه بر لوح آفرینش ماست  
گرچه هست افسر شهی ما را  
کین ولایت ولایتی دگرست  
گر بدین قبله نیت آوردیم  
گرچه مستیم معدن خردیم  
این نه مستی ماست مستی اوست<sup>۳</sup>  
۱۵۶۰ جامۀ زهد ما به جام بشوی  
پوشش ما ز جامه بیرون است  
جرس ما ز کاروان فناست  
گرتو خواهی که جای<sup>۴</sup> ما بینی  
بحر مائیم و اشک ما گهرست  
بود و نابود ما چه خواهد بود  
بی‌زبانانی زبان خامۀ ماست  
به من ای خواجه کی به ما برسی  
مرد این راه را نشانی نیست  
من که بی‌او نمی‌کنم پرواز  
۱۵۷۰ در نهانم بلند و پیدا پست  
جرعه از ساغر ازل خورده  
ساخت گلشن عدم<sup>۵</sup> دیده

هستی ما بجز خدایی نیست  
چون بینی ورای بینش ماست  
از ولایت چه آگهی ما را  
وین حکایت حکایتی دگرست  
به هوای هویت آوردیم  
ورچه پستیم سرور ابدیم<sup>۶</sup>  
وین نه هستی ماست هستی اوست  
نامۀ نیک ما ز نام بشوی  
کوشش ما ز نامه بیرون است  
نفس ما ز بوستان بقاست  
از در دل درآی تا بینی  
گنج مائیم و رنگ ما چو زرست  
مایه و سود ما چه خواهد بود  
بی‌نشانی نشان نامۀ ماست  
با من و من مباش تا برسی  
و اهل این کوی را مکانی نیست  
خویشتن را از او ندانم باز  
نیست در صورت و به معنی هست  
روی در ساقی ابد کرده  
غنچه گلبن قدم چیده

۱ - تم: مقالت در خویش نادیدن و به حق رسیدن.

۲ - تم: ماهی.

۳ - تم: آمدیم.

۴ - تم: ماست.

۵ - مع: جان.

۶ - تم: آبد.

وز گل عیش دسته‌ها بسته  
لوح در <sup>۱</sup> مکتب جنون مانده  
وز دم آتشین کباب شده  
خاک ره را به اشک نم داده  
دیده پر نمم نمی بینی  
مرض عشق را دوا نبود  
بندگی پیش بنده آزادی است  
و آن شود مرتفع که گردد پست  
وانک او دست داد دست ببرد  
همدم اهل عشق هم دم به  
زیر دستی به جای سرداری است  
صبحدم پیش عاشقان شامست  
چمن وحدت از سمن خالیست  
با سپه پیش شاه نتوان شد  
چون نکو بنگری حجاب رهست  
شد درین راه سد اسکندر  
که قضا چیست آنک حکم خداست  
وز فرو ماندگی <sup>۳</sup> دغایی کرد  
ذیل اغماض بر دغایش کش  
شیر نر را به حیل سازد صید  
به حیل چرخ را کشد در بند  
به فلک مهره بازی آموزد  
عفو را نیز حد و غایت نیست

پای شادی به خار غم خسته  
درس بر مفتی خرد خوانده  
از شراب ندم خراب شده  
دامن دل به دست غم داده  
گر دل پر غمم نمی بینی  
ساز عشاق را نوا نبود  
غم چو نیکو نظر کنی شادی است  
هوشیار آن بود که باشد مست  
۱۵۸۰ بر سر آمد کسی که پای افشرد  
غمگسار مشوشان غم به  
می پرستی و رای هشیاری است  
خاص نزدیک عارفان عامست  
روضة قربت از چمن خالیست  
در طریقت به راه نتوان شد  
هرچه <sup>۲</sup> گویی ز حاجبان شہست  
ملک دارا به نزد اهل نظر  
رو رضا ده به هر چه قضاست  
گر فرو مانده ای خطایی کرد  
۱۵۹۰ تو قلم بر خط خطایش کش  
روبهی کوا سیر گشت به قید  
هر که چرخش درآورد به کمند  
صبح در دل چو آتش افروزد  
جرم خواجو گرش نهایت نیست

۱ - نم: بر.

۲ - نم: که.

۳ - نم: فرومانده ای.

«حکایت پادشاه که طالب خضر بود علیه السّلم و آن پیر مزور و  
رای زدن وزرا در باب او<sup>۱</sup>»

از جهان دیده‌ای به عهد شباب  
که درین تیره خاکدان دو در  
دیده در بسته و جهان دیده  
در سراو هوای روی خضر  
زد منادی که هر خجسته خصال  
۱۶۰۰ به من آرد ز وصل خضر نوید  
من سر گشته را درین ظلمات  
یابد از من بسی عطا و نوال  
پیری از جام دور مست شده  
قامتش چون فلک دوتا گشته  
گرد بستان دهر گردیده  
داو<sup>۲</sup> اقبال او تمام شده  
گفت تا چند جام فاقه خورم  
بار چرخ ستیزه کار کشم  
چون ندارم امید سال دگر  
۱۶۱۰ به دغا بیدقی در اندازم  
در شهر خلاف بگشایم  
شد به درگاه شاه و گفت منم  
ساغر عیش خویش را هر سال  
تا بد آن ماه علویم بر بام  
شاه ازو آن فسانه باور کرد

می شنیدم حکایتی زین باب  
بود فرماندهی چو اسکندر  
و آب حیوان به چشم جان دیده  
در دلش دایم آرزوی خضر  
که از امروز باز تا یکسال  
برساند گلم ز باغ امید  
از قدومش رساند آب حیات  
رسد ازمن به جاه و مال و منال  
وز غم نیستی ز دست شده  
سال او از شمار بگذشته  
گل باغ بقا بسی چیده  
و آرزومندان شام شده  
جامه جان ز دست فاقه درم  
ستم و جور روزگار کشم  
از ره مصلحت بر آرم سر  
وز دغل بیرقی برافرازم  
نقدی از شهریار بربایم  
کان گل باغ قدس را چمنم  
بینم از آب خضر مالا مال  
و افتد آن مرغ عرشیم در دام  
همچو گل دامنش پر از زر کرد

۱ - نم: حکایت پادشاه و وزرا و پیر باخضر. مع: حکایت پادشاه که طالب خضر بود با آن پیر مزور.

۲ - مع: دور.

خسرو تیز تاز شیر سوار  
گشت روشن چو آفتاب منیر  
قول او جمله جز ترانه نبود  
بگرفتند خادمان شهش  
۱۶۲۰ خضر ناگه به پیش باز آمد  
چون چنان دیدش از کرانه راه  
شه دین پرور جهان آرای  
جمله را پیش خواند و کرد سؤال  
به چه صورت کنم سیاست پیر  
از وزیران یکی جوابش داد  
آن چنان به که پیش دشمن و دوست  
بعد از آتش به تیغ پاره کنند  
دیگری گفت کاین چنین شاید<sup>۲</sup>  
بامدادان که بر سر بازار  
۱۶۳۰ همچو آتش تنوره ای بزنند  
دیگری گفت شهریار جهان  
هر کرا روزگار تیره شود  
و آنک زو بخت نیک برگردد  
روز محنت عزیز خوار بود  
گرچه او را گنه ز حد بدرست  
کرم شاه را نهایت نیست

چون برآمد بگرد سبز حصار  
که همه باد بود وعده پیر  
و آن فسونها بجز فسانه نبود  
بسته بردند سوی بارگهش  
وز سسر راه او<sup>۱</sup> فراز آمد  
در عقب رفت تا به خانه شاه  
بود چندی<sup>۲</sup> وزیر روغن رای  
کای به نزد شما عطارد لال  
تا خلایق شوند عبرت گیر  
کای شهشه جهان به کام تو باد  
بکشند از سرش به نیرو پوست  
تا به عبرت در او نظاره کنند  
لیکن<sup>۴</sup> ار شاه حکم فرماید  
جمع باشند مردم بسیار  
در تنوری پر آتش فکنند  
نیک داند که از کهان و مهان  
گر خور خاورست خیره شود  
گر بود بحر بد<sup>۵</sup> گهر گردد  
زاهد جام باده خوار بود<sup>۶</sup>  
پایه عفو ازو<sup>۷</sup> رفیع ترست  
و گرش می کشی شکایت نیست

۱ - نم: «او» افتاده است.

۲ - نم: چندی.

۳ - نم: باید.

۴ - مع: لیک اگر.

۵ - مع: پر.

۶ - هر دو مصراع «شود».

۷ - نم: از آن.

و آمده جان خسته اش بر لب  
و آفتابش گذشته<sup>۱</sup> از سر بام  
بر گرفتست ازو به کلی مهر  
رسته جان او گسیخته گیر  
به معانی در بیان بگشاد  
که زند دم ز خنجر و ساطور  
لاجرم قول او از آن بابست  
هست از گوهر فلان خباز  
با شه از باب عفو می گوید  
چمن ملک را گل سوریست  
روز را کی به گل توان پوشید  
در خور مسند وزارت اوست  
کو سزد فرز<sup>۲</sup> این بساط و تو شاه  
نیک در من نگر که خضر منم  
بدرخشید و شد ز دیده نهان  
نتوان یافتن ز ابر سیاه  
فرع بگذار و گرد اصل برآی  
وز بزرگان کمال ذاتی جوی  
شاه باید که عفو فرماید

لیک پیرست و روز او شده شب  
صبح اومید او رسیده به شام  
تیغ کینش مزین که دور سپهر  
۱۶۴۰ خون او را مریز و ریخته گیر  
خضر پیش آمد و زبان بگشاد  
گفت شاهها بدان که آن دستور  
اصل او از فلان قصابست  
و آنک او از تنور گوید بپاز  
و آنک او راه لطف می پوید  
بلبل بوستان دستوریست  
می کند نور اصل خویش پدید  
اختر مطلع امارت اوست  
غیر او جمله را بران از راه  
۱۶۵۰ بگذر از قتل<sup>۳</sup> و گوش کن سخنم  
این بگفت و بسان برق جهان  
تا شود روشنست که پرتو ماه  
چرخ آینه ایست اصل نمای  
قند را از پی نباتی جوی  
گر ز خواجو جریمه ای آید

### «حاصل معنی و مصدوقه سخن»

گو وزیری بجوی ملک آرای  
نیست الا تنی که جاننش نیست

هر که بر تخت ملک دارد جای  
کانک دستور کار دانش نیست

۱ - مع: رسیده.

۲ - مع: در.

۳ - مع: قال.

آن نماید که باشدش در ذات  
وز خردمند بخردی خیزد  
مجمر انفاس عود خشک دهد  
مرد را از هنر توان دانست  
نشود خرده‌ای از و صادر<sup>۱</sup>  
عمر را پایمال کرده بود  
منقبض طبع و تیره رای افتد  
همچو ناوک ز شست مندازش  
ره عقلش به نوک تیر ببست  
شد بهشت طبیعتش بی حور  
می شود در شکستگی طرار<sup>۲</sup>  
چون علیل است هست روبه باز<sup>۳</sup>  
عطر او از شمامه‌ای دگرست

هر که او مختلف بود به صفات  
از بدان عاقبت بدی خیزد  
۱۶۶۰ نافه چین نسیم مشک دهد  
تبیخ را از گهر توان دانست  
هر که او بر خرد بود قادر  
و آنک او پیر سالخورده بود  
از سر خستگی ز پای افتد  
نوجوان گوز دست مندازش  
که فلک تیر قامتش بشکست  
گشت همه شمع دیده‌اش بی نور  
طره دلبران مه رخسار  
و آهوی چشم لعبتان طراز  
۱۶۷۰ نام خواجه ز نامه‌ای دگرست

### «مدح سلطان سعید شهید جمال الدین ابواسحق محمود و خطاب زمین بوس<sup>۴</sup>»

دست بر چرخ توسن افشاندم  
ملک معنی به نطق بگشودم<sup>۵</sup>  
قصری از بهر دوستان کردم  
صحنش از سیم و از جواهر خشت  
با نهالی برو دوازده شاخ  
برساندم درش به هفت اختر  
گفت قول سپهریم ناهید

چون سمند سخن برون راندم  
تبیخ خاطر به عقل بزدودم  
جای در صحن بوستان کردم  
ساختم عیش خانه‌ای چو بهشت  
همچو باغی در او دوازده کاخ  
بگذراندم سرش ز نه منظر  
داد جام مشعشع خورشید

۱ - مع: این را بیت راندارد.

۲ و ۳ - ونم: این دو بیت را ندارد.

۴ - نح: عنوان ندارد. نم: در ستایش سلطان ابواسحق و خطاب زمین بوس.

۵ - نم: این بیت را ندارد.

در نفس کان سماع کردم گوش  
در گذشتم ز گلشن افلاک  
عزم گلزار لامکان کردم  
باز کردم به کاینات نظر<sup>۲</sup>  
چون غباری<sup>۳</sup> بر آستانه شاه  
خسرو دیو بند قلعه گشای  
شاه اعظم جمال دینی و دین<sup>۴</sup>  
تاج بخش جهان ابواسحق<sup>۵</sup>  
گل صد برگ هشتمین گلزار  
شمسه قصر دولتش خورشید  
دو جهان یک ورق ز دفتر او  
و اختران خاکروب درگاهش  
وی مهت یک غلام مشعله دار  
کمترین بنده تو شمش نام  
عالم خاک گرد یکرانت<sup>۶</sup>  
کشته نوک ناوک تو پلنگ  
خون خصم تو سیل دریا موج  
زایر درگه تو هفت فلک  
نعل زرین توسن تو هلال  
کرده طومار مکرمت را طی

در زمان کان شراب کردم نوش  
بر پریدم از<sup>۱</sup> آشیانه خاک  
ترک بازار کن فکان کردم  
چون شدم از مکونات بدر  
دیدم این هفت چنبری خرگاه  
ملک ملک بخش ملک آرای  
سر گردن کشان روی زمین  
باج گیر شهان به استحقاق<sup>۵</sup>  
نقطه دور هفتمین پرگار  
مطرب بزم عشرتش ناهید  
کان و<sup>۶</sup> دریا طفیل گوهر او  
اطلس چرخ فرش خرگاهش  
۱۶۹۰ ای خورت یک سوار تیغ گذار  
قیصر هفت قصر مینا فام  
سطح افلاک صحن میدانت  
تشنه آب خنجر تو نهنگ  
نام جیش تو خیل دارا فوج<sup>۷</sup>  
طایر گلشن تو چار ملک  
خاطرت آفتاب اوج جلال  
از حیای کف تو حاتم طی

۱ - نم: ز.

۲ - نم: بدر.

۳ - نم: همجو گردی.

۴ - مع: جلال دولت و دین. نع: شاه اعظم....

۵ - ۶ - این دو واژه افتاده است.

۷ - نم: «و» افتاده است.

۸ - نم: ایوانت.

۹ - نم: فاج.



و آسمانت شب آخر شیرنگ  
 ناوکت خار دیده اجرام  
 خسرو هند بنده رایت<sup>۱</sup>  
 بدمد نار از انجمش چو گیاه  
 روید از باغ تا به محشر زر  
 لرزه بر دست و تیغ مهر افتد  
 شود آتش زبان بسان چراغ  
 عزمت ار بر زمین مقرر یابد  
 زین به سرعت درنگ رفع شود<sup>۲</sup>  
 زانک او را ز تیغت آبخورست  
 بر بداندیش کارزار کنی  
 دود در خانه خور اندازی  
 بخروشد ز تاب تیغت ببر  
 چرخ را در کشتی به خم کمند  
 همچو اخگر شود سپهر برین  
 خشک و تر جوش غازیان گیرد  
 دلپذیر گوان سنان گردد<sup>۳</sup>  
 روی خاک از عرق بر آرد نم  
 هم ضیفم شود زمین از مرد  
 بحر جوشن زیر براندازد

بر سمند تو کهکشان شده تنگ  
 زخم تیغ تو بهره بهرام  
 ۱۷۰۰ شه شرق اوفتاده در پایت  
 گر کنی در فلک به کینه نگاه  
 ور کنی در چمن به لطف نظر  
 عکس تیغت چو بر سپهر افتاد  
 سوسن از شوق مدحت در باغ  
 حرمت ار بر<sup>۴</sup> فلک گذر باید  
 زان به تمکین شتاب دفع شود  
 کوه را خون لعل در جگرست  
 اگر آهنگ کارزار کنی  
 همچو آتش سنان برافرازی  
 ۱۷۱۰ خون بگرید ز سهم تیرت ابر  
 سرمه سازی زمین به سم سمند  
 در چنان<sup>۵</sup> ساعتی که از تف<sup>۵</sup> کین  
 کوه در کوه<sup>۶</sup> تازیان گیرد  
 دستگیر سران عنان گردد  
 پشت چرخ از فزع در آرد خم  
 همه شعبان شود هوا<sup>۸</sup> از گردد  
 کوه خارا ز سر براندازد

۱ - نم: جای دو مصراع با هم عوض شده است.

۲ - مع: نه.

۳ - نم: در هر دو مصراع « کند ».

۴ - نم: چنین.

۵ - تع: کف.

۶ - تع: گرد.

۷ - مع: این بیت با بیت قبل در هم ادغام شده است.

۸ - نم: هوا شود.

ترکتازی ز لشکرت به کمند  
 تو چو شیر ژبان بر آری چنگ  
 ۱۷۲۰ دیده تیغ را چو میخ کنی  
 یفلقت<sup>۲</sup> برق دیده دوز شود  
 شیراین بیشه زمرد فام  
 به بلارک چو دست بگشائی  
 زنگ بزدایی از دل جیپور  
 سازی از نعل رخس که پیکر  
 تا بر آرند تخت مهر به بام  
 که شهنشاه قصر مینارنگ  
 که به شمیر خون فشان فغفور  
 هفت کشور ترا مسخر باد  
 ۱۷۳۰ شه قفچاق باد در بندت  
 کمترین بنده تو خسرو هند  
 جان خواجو به بوستان نیاز  
 خسرو روم را کشد در بند  
 بر کنی نیش پیل و چشم نهنگ  
 جوشن میخ پر ز تیغ<sup>۱</sup> کنی  
 خنجرت آب سینه سوز شود  
 خون روان گرددش چو خوی زمام<sup>۳</sup>  
 به زره سم چو شست بگشائی  
 ببری چین از ابروی فغفور  
 ناج مهر اج و افسر قیصر  
 تا در آرند مهد ماه به شام  
 خنجر هندیش<sup>۴</sup> بگیرد زنگ  
 بشکند قلب لشکر جیپور  
 پنج نوبت ترا میسر باد  
 همه قفچاقیان کمر بندت  
 کمترین چاکرت شهنشه سند  
 در مدیح تو مرغ نغمه نواز

«در مواعظ و نصایح فرزند خویش مجیرالدین علی گوید<sup>۵</sup>»

نور چشم من ای گزیده پسر  
 گل باغ دل و چراغ ضمیر  
 هم مرا فروزب و هم فرزند  
 گرچه<sup>۶</sup> هست از سعادت ازلی  
 در درج من ای ستوده گهر  
 شمع خلوت سرای دیده مجیر  
 هم مرا دلگشای و هم دلبنده  
 کنیتت بوسعید و نام علی

۱ - نم: تیغ بر زمیخ.

۲ - نم: یفلقت.

۳ - نم: مژام.

۴ - نم: هندویش.

۵ - مخ: در نصیحت فرزند خویش مجیرالدین علی گوید. نم: در نصیحت فرزند خویش ابوسعید گوید.

۶ - نم: «چه» افتاده است.

در هنر بی نظیر دانند  
 که به دانش برآوری نامی  
 کار عالم به علم بر سازست  
 تا شوی قبله اولی الالباب  
 مهر با مردمان واقف باز  
 راحت خلق خواه و روح افروز  
 و رنداری خرد خسی باشی  
 که رسی از هنر به سر داری  
 نقش تحصیل را رقم برکش  
 خاطر افروز و دلنوازی کن  
 می تحقیق نوش و مست مباش  
 تا طریقت روان نهندت پیر  
 مدد از رهروان معنی خواه  
 خویش را در پناه ایشان آر  
 گنج قارون ز کنج ویران جوی  
 بحر این جمع را سواحل نیست  
 وین سواران ز لشکری دگرند  
 و آیتی دیگرست این آیت  
 و آنچه گویی بیا از ایشان گوی  
 زهد مفروش و پارسایی کن  
 تا شود روشن از تو خاطر جمع

نامداران مجیر خوانند  
 لیکن آن دم برآیدت کامی  
 چشم مردم به مردمی باز است  
 ۱۷۴۰ مردمی کن ز علم روی متاب  
 خانه دیده وقف مردم ساز  
 پیرو<sup>۱</sup> عقل باش و علم آموز  
 خرد اندوز تا کسی باشی  
 در هنر کوش اگر سری داری  
 حرف تعطیل را قلم درکش  
 دانش آموز و سرفرازی کن  
 با خدا باش و خودپرست مباش  
 در جوانی طریق پیران گیر  
 اهل صورت گرت برند از راه  
 ۱۷۵۰ شمع دل پیش راه ایشان دار  
 ملک کبخشروی ز پیران جوی  
 راه این قوم را منازل نیست  
 این بزرگان ز کشوری دگرند  
 رایستی دیگرست این رایست  
 هرچه جویی برو از ایشان جوی  
 بگذر از ملک و پادشایی کن  
 خویش را در میان مبین چون<sup>۲</sup> شمع

۱ - نع: بی.

۲ - نع: چو.

سرفرازی<sup>۱</sup> ز زیر دستی جوی  
مطلب زر ز مالک دینار  
۱۷۶۰ خاص حق را به عامه باز مخوان  
هیچ<sup>۲</sup> دانی که کیست دشمن کام  
اگر از دوستی ترا خبرست  
تا توانی نوای عشق مساز  
ورکنی ساغر محبت نوش  
عشق محمود را ایاز کند  
ناز را صورت نیاز دهد  
نتوانی که این قدح نوشی  
پرو از این طریقه دست بدار  
هر که گردد اسیر سرمستان  
۱۷۷۰ خود کسی باش و دم مزن ز کسی  
همه را نیک بین و بد<sup>۵</sup> شمار  
کانک او را گدا نهی شاهست  
گر دلی همچو بحر دربر تست  
آب دریادلان به رود مده  
این زمان کن اگر کنی کاری  
تشنه چون خاک گشت آب چه سود  
پند من کار بند و کاری کن  
وقت دریاب و عمر فرصت دان

ذوق مستی ز ترک هستی جوی  
رندی از پیر جام چشم مدار  
نام خود را به نامه باز مخوان  
آنک او دوست را نداند نام  
دوستی پیش<sup>۳</sup> دوستان دگرست  
که ازین ره کسی نیامد باز  
کسوت عاشقی ز خلق<sup>۴</sup> بپوش  
چشم بلبل به غنچه باز کند  
پشه را بال شاهباز دهد  
نه توانی که این قبا پوشی  
سر ز بستان سرای عقل برآر  
دست او گیر و بگذر از دستان  
باز کی باز گوید از مگسی  
بیخودان را ز جمع خود شمار  
و آنچ او را سها نهی مِهاست  
روشنست این که آن ز گوهر تست  
دل برین ساز پُر سرود مده  
تا از این باغ برخورداری  
ور زمان فوت شد شتاب چه سود  
دولت نو طلب ز چرخ کهن  
مشو ایمن ز جور دور زمان<sup>۶</sup>

۱ - نم: و.

۲ - نم: صبح.

۳ - نم: نزد.

۴ - مع: عقل.

۵ - نم: دهد.

۶ - مع: زدور و جور زمان.

قدر عهد شباب را بشناس  
غم او خور که غمگسارش نیست  
گویدت کآفرین بر این فرزند  
نکند آب و آتش او را پاک  
به خدایت سپردم و رفتم  
و لک الله حافظ و نصیر  
به تو روشن علیک عین الله

بگذر از شهر بند طبع و حواس  
۱۷۸۰ یار او شو که هیچ یارش نیست  
زان صفت باش کاسمان بلند  
هر که در راه دین نگردهد خاک  
آنچ بایست گفتنت گفتم  
باد بخت مشار و عقل مشیر  
چشم خواجو و طرف گلشن شاه

### «در نکوهش دوران روزگار و اظهار تنفر خاطر از نظم این کتاب»<sup>۱</sup>

که رساند به ما نوید وصال  
و آورد بوی بوستان نعیم  
که صبا می دهد ز روضه پیام  
گر برفتم به باد باکی نیست  
وقت صبحست آفتاب کجاست  
بگذر از راح روح ثانی کو  
شمع ایوان می پرستانی  
می گلبوی<sup>۲</sup> و طرف گلشن جوی  
نای برگیر و بانگ نی برکش  
می بدست آرو دل به مستان ده  
می برد آب آهوان تنهار  
وز چمن باد مشک بیز بخواست  
تازه کن جان به جام گلناری

حبذا نکهت شمیم شمال  
آید از کوی دوستان قدیم  
شمع مجلس نشست خیز غلام  
همچو من در ره تو خاکی نیست  
۱۷۹۰ در خمارم بگو شراب کجاست  
راح گلبوی ارغوانی کو  
اگر انده گسار مستانی  
به صبوحی شراب روشن جوی  
رخ بر افروز و جام می درکش  
برفشان دست و ترک دستان ده  
خیز کانفاس مشک بیز بهار  
بانگ مرغان صبح خیز بخواست  
در چنین وقت اگر دلی داری

۱ - نم: خطاب با ساقی و شکایت از روزگار. مع: در نکوهش دوران روزگار گوید.

۲ - نم و مع: گلگون.

نفسی خوش برا که خوش نفسی است  
 ۱۸۰۰ گل به دست آرو رخ ز خار مثاب  
 زندگی بایدت ز خویش بمبر  
 نوش حاصل کن وز نیش مترس<sup>۳</sup>  
 دامن کفر گیر<sup>۵</sup> و ایمان بین  
 باده در ده که عمر بریادست  
 جام نوشین روان نباید<sup>۶</sup> خورد  
 شد ز دور سپهر رویین تن  
 گر فریدون شوی به تخت و علم  
 عاقبت روی سوی خاک آری  
 و ر تهمتن شوی زمانۀ داه  
 ۱۸۱۰ زنده او ماند کو ز<sup>۸</sup> خویش بمرد  
 زبردستی به جای سرداری است  
 بگذر از سرکشی و سر دربار  
 جام بر کف نه وز جسم یاد آر  
 من که از جام می گزیرم نیست  
 تا به کی در خمار بنشینم  
 بود و نابود تا به کی گویم  
 سیر گشتم ز خون دل خوردن  
 جمع جان در کشاکش افکندن

زانک دستان چرخ پیر بسی است<sup>۱</sup>  
 گنج بردار و سر ز<sup>۲</sup> مار مثاب  
 و آشنا باش و ترک خویش بگیر  
 غم مرهم خور و ز ریش<sup>۴</sup> مترس  
 دُردی درد نوش و درمان بین  
 داد گردون سفلۀ بیدادست  
 که ز نوشین روان نیابی گرد  
 گورخان را به گور خانه وطن  
 و ر سکندر شوی به ملک و حشم  
 همه<sup>۷</sup> را بگذری و بگذاری  
 افکند همچو بیژنت در چاه  
 مرده دل آنک آب خویش ببرد  
 می پرستی و رای هشیاری است  
 کوه گیر از غم و کمر دربار  
 اشک ما بنگرو زیم باد آر  
 بجز از باده دستگیرم نه شد  
 بی می و میگسار بنشینم  
 راه بیهوده تا به کی پیویم  
 به زبان قلم سخن کردن  
 نعل خاطر در آتش افکندن

۱ - مع: پیر چرخ. نم: پیرزنی است.

۲ - نم: گنج بر تاب روز مار.

۳ - نم: در هر دو مصراع «مترس».

۴ - نم: خویش.

۵ - نم: بین.

۶ - مع و نم: نباید.

۷ - نم: ملک.

۸ - نم: زنده کو ماند او را.

فدحی ده که رخ<sup>۱</sup> برافرازم  
 بسته بگشا که لب فرو دوزم  
 که بجز من نماند<sup>۲</sup> کس در ده  
 ورق از دست من در آب افکند  
 ای بسا در که بر سر آوردم  
 دست بر چرخ توسن افشاندم  
 بگرفتم جهان به تیغ زبان  
 ساختم در دو مه دوازده شهر<sup>۳</sup>  
 در گزشتم ز ملک چار ملک  
 دست بر نه مجلد افشاندم  
 بر کشیدم ترنم از سر مهر  
 نوبت مدح شهریار زدم  
 تا چو خواجو بلند شد کارم

تد می نه که سر در اندازم  
 ۲۰ چهره بسته<sup>۴</sup> که رخ برافروزم  
 در حدیثم میارو می در ده  
 من هر آنم که آفتاب بنند  
 چون مدین بحر سر فرو بردم  
 بسا پای سخن بریون راندم  
 بیزدم در زمانه کوس بیان  
 هم چو میخو به نام داور دهر  
 برزدم سر ز فلک هفت فلک  
 نسخه شش رساله برخواندم  
 با نوا ساز بزمگاه سپهر  
 ۱۸۳۰ چنگ در عود زرنگار زدم  
 بگذراندم سخن زنه طارم

### «در خاتمه کتاب گوید»<sup>۴</sup>

گشت کوتاه زبان خامه من  
 با بگیرم بدین گداز رسید  
 چون سر زلف یار نافه گشای  
 به فلک در فکنده بانگ جرس  
 بر کشیده نوای موسیقار  
 دست داده به دست هفت تنان<sup>۵</sup>

چون به پایان رسید نامه من  
 کاروانم بدین دیار رسید  
 سبدم بود و باد عنبر پای  
 مرغ حوش نغمه مسیح نفس  
 طایر باغ طور<sup>۵</sup> موسی وار  
 مرشدم در رسید چرخ زنان

۱ - نم: سر.

۲ - نم: که نماند بجز من.

۳ - نم: از این بیت تا بیت شماره «۱۸۳۰» را ندارد.

۴ - مع: در خاتمه کتاب و تاریخ گوید. نم: در کتاب کمال نامه.

۵ - نم: طور، باغ.

۶ - نم: باغ.

گهر از نطق<sup>۱</sup> بر گذارم ریخت  
در گنج سخن به روی<sup>۲</sup> تو باز  
بنما مهره‌ای که باخته‌ای  
بفشان آن شکر که بشکستی  
درهای نسفته بنمودم  
عرض کردم نهان و ظاهر خویش  
و آن نوا در نهفت کردم ساز  
خواندم آن دفتری که می‌خواندم<sup>۵</sup>  
و آفرین خواند بر تکلم من  
فارغ از نیستی و هستی بود  
دل سیارگان درخشان گشت  
رنگم از چهره<sup>۶</sup> مقال<sup>۷</sup> برفت  
سینه پر آتش و جگر در جوش  
و آبم از خنجر زبان رفته  
دل دفتر ز خامه تیره شده  
دامنم پر گل امانی کرد  
چیدم آنها که چیدم از گذرش  
ره ملک حقیقتم بنمود  
خار نقصان ز دامنم برچید  
وز کمالیتم دری بگشاد  
کشف ارواح شد مرا حاصل

شکر از لفظ در کنارم ریخت  
گفت کای نقش بند زمره راز  
۱۸۴۰ بسرا نویستی که ساخته‌ای  
بگشا آن کمر که دربستی  
من سر<sup>۳</sup> درج نطق بگشودم  
برفشاندم برو جواهر خویش  
برکشیدم چو عنذلیب آواز  
راندم آن بیدقی<sup>۴</sup> که می‌راندم  
در سماع آمد از ترنم من  
تا به شب در خروش و مستی بود  
چون سر زلف شب پریشان گشت  
نقشم از پرده خیال برفت  
۱۸۵۰ شب تاریک دید و من مدهوش  
تابم از طره بیان رفته  
چشم خاطر ز فکر خیره شده  
دهنم پر دُر معانی کرد  
دیدم آنها که دیدم از نظرش  
خرقه داد و اجازتم فرمود  
چون به چشم کمال در من دید  
نام نظمم کمال نامه نهاد  
شد به جان و جهان دلم واصل

۱ - نقطه.

۲ - نم: رویت.

۳ - مع: در.

۴ - مع و نم: اشقری.

۵ - نع: یک مصراع ابن بیت را در حاشیه دارد.

۶ - مع: پرده.

۷ - نم: مقام.



مه دی بود و چرخ سنجابی  
 ۱۸۶۰ زال زر در هزیمت از بهمن  
 بز کوهی به کوه کرده مآب  
 شد به تاریخ هفتصد و چل و چار  
 هیچ صورت بدین معانی نیست  
 گرچه نبود چو من شکر شکنی  
 من نه آنم که این ورق میخواند  
 آن سخنور سخنوری دگرست  
 تو چه دانی که این سخن ها چیست  
 گوهری کش بها نداند کس  
 مدعی گو به ترک دعوی گیر  
 ۱۸۷۰ که دو عالم طفیل همت ماست  
 قمر از شاخسار ما ورقی است  
 منزل ما مقام بی جایی است  
 نقشه<sup>۲</sup> روح یک دم از دل ماست  
 روح قدسی تذرو این باغ است  
 شمع توفیق را شبستان نیست  
 دل خواجو که مرغ بال زنست  
 چند گویم سخن که لال شدم  
 دلم از عقل و فضل گشت ملول  
 برگ این شاخ چند بتوان چید  
 ۱۸۸۰ خیز و بگذار تا کنم پرتاب  
 دلم آمد ز دست هر دو به جان

در پس ابرهای<sup>۱</sup> سیمایی  
 رفته در زیر آبگون جوشن  
 وز تف تیغ مهر گشته کباب  
 کار این نقش آوری چونگار  
 چشمه جان بدین روانی نیست  
 نیست در بی زبانیم سخنی  
 وین حکایت برین نسق می راند  
 واین سخنها ز دفتری دگرست  
 گر ندانی که آن سخن ور کیست  
 قیمت آن خدای داند و بس  
 یا برو در مقام دعوی میر  
 خرد پیر طفل صحبت ماست  
 و آفتاب از بهار ما عرقی است  
 دانش ما خلاف دانائی است  
 چشمه مهر یک نم از گل ماست  
 عقل علوی چراغ این راغست  
 گل تحقیق را گلستان نیست  
 عند لیبی ز طرف نه چمنست  
 همچو مرغی شکسته بال شدم  
 که عقيله ست عقل و فضل فضول  
 صحن این راغ چند بتوان دید<sup>۳</sup>  
 خامه و نامه را در آتش و آب  
 کین دو رویست و آن یکی دو زبان

۱ - نم: پرده های.

۲ - نم: نقشه.

۳ - نم: صحن این باغ دید نتوان دید.

به قلم چشم جان چرا دوزم      و آتش دل به نسی چه افروزم  
چون رساندم سخن به حد کمال      در شکستم ورق ز بیم ملال  
طمع از هرچه غیر حق<sup>۱</sup> دیدم      چون به مقطع رسیدم ببریدم  
«پایان»<sup>۲</sup>

---

۱ - نم: طمع از غیر هرچه حق.  
۲ - مع: در پایان آمد، است: تمام گشت و صورت تحریر یافت این کتاب که موسومست به کمال نامه به توفیق خداوند تعالی فی شهر سنه ۹۷۰ کتبه العبد الفقیر علی بن لطف الله معاد الحسنی السیزواری.  
نم: این کتاب کمال نامه بر حسب امر بانی محترم حاج حسین آقای ملک به ید سید احمد محصل علوم دینی بعون الله تعالی سمت اختتام پذیرفت به تاریخ بیست و سوم رجب المرجب هزار و سیصد و چهل و چهار هجرت نبوی علیه آلاف التحیه و الثناء.

گوشتنامه



## گوهر نامه

به نام نام بخش<sup>۱</sup> نامداران  
برافرازانده<sup>۲</sup> ایوان زرکار  
زند در کاخ مینا تخت خورشید  
ببندد روز روشن چشم انجم  
عذار افروز اجرام ثواقب  
عروسان سپهری را تنق بند  
به نی<sup>۴</sup> داده ز شکر جان شیرین  
شه سیاره را در قصر ششدر<sup>۵</sup>  
گدای در گه او شهریاران  
که خار از خاره آرد خیری<sup>۳</sup> از خار  
نهد بر فرق گردون تاج جمشید  
کند روشن به مردم چشم مردم  
ممالک بخش سلطان کواکب  
خداوندان عالم را خداوند  
به ریحان داده چین جعد مشکین  
کند فرمان روان در هفت کشور

---

۱ - نم: نامدار.

۲ - نم: برافروزانده.

۳ - نم: خیره.

۴ - نم: نشی.

۵ - مع: اخضر.

ازو بردست دوران نیل<sup>۱</sup> گردون  
 جهان داری که ملکش بی زوالست  
 خداوندی که نامش حزر جانست<sup>۲</sup>  
 جهان مستغرق دریای جودش  
 همه مخلوق او از مور تا مار  
 مطیع امرش از مه تا به ماهی  
 نه او را شبه و مثل و خویش و پیوند  
 مبرا صنع او از آلت و ساز  
 نهد در چنگ شاه اختران تیغ  
 کند مه را برین پیروزه ایوان  
 اگر بخشد به موری ملک جمشید  
 کجا از خط حکمش سرتوان تافت  
 اگر خاک رهست افکندهٔ اوست  
 رسولش بهترین هر دو عالم

وزو در دامن خاک اشک جیحون  
 جلال و کبریایش لایزالست  
 خرد را نام او کام زبانست<sup>۳</sup>  
 دو عالم صورت و معنی وجودش  
 همه مصنوع او از نور تا نار  
 رهین<sup>۴</sup> فضلش از شه تا سپاهی  
 نه او را جفت و جای و یار و فرزند  
 منزله قول او از حرف و آواز  
 کشد در روی ماه آسمان میخ  
 گهی چون گوی و گه<sup>۵</sup> مانند چوگان  
 نه از کس باشدش بیم و نه امید  
 کز او باغ بدن آب روان یافت  
 و گر سلطان انجم بندهٔ اوست  
 چراغ روشنان هفت طارم

فی نعت سید المرسلین علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات  
 شهنشاه رسل سرخیل درگاه  
 جنیبت ران میدان رسالت  
 سریر افروز ملک لى مَعَ الله  
 سُهیل یثربی<sup>۶</sup> خورشید شامی  
 شقایق چین بستان جلالت  
 چراغ ابطحی شمع تهامی<sup>۷</sup>  
 گل بستان فروز هشتمین<sup>۸</sup> راغ

۱ - نم: پیل.

۲ - نم: جانهاست.

۳ - نم: زیانهاست.

۴ - نم: زمین.

۵ - نم: گهی گوی و گهی.

۶ - مع: یثرب و.

۷ - مع: گرامی.

۸ - مع: هفتمین.

نوا ساز گلستان حقایق  
چمن پیرای باغ لایزال  
شہ ۱ منظر انجم ثواب<sup>۲</sup>  
دل پر جوش او دریای موج  
نشانی از میانش قم فائذر  
دلیل شبروان ملک اسری  
ز برج فاستقم تابنده ماهی  
نجوم ثابتانش میخ نعلین  
به طلعت شمس ایوان لولاک  
کواکب خاشه<sup>۳</sup> روب آستانش  
شب گیسوی او معراج جانها  
سر از بام فاو حی برکشیده  
رخش قندیل این پیروزه محراب  
فلک دهلیز قصر کبریایش  
۴۰ خواقین<sup>۵</sup> سپهرش باج داده  
ز کویش آدم خاکس غباری  
شده صالح غلامی ساروانش  
زلعلش یافته فیض بقا روح  
ذبحش گشته چشم چپ آهو  
به یاد روی آن<sup>۶</sup> گلبرگ خندان  
گر آدم دسته بند گلشنش بود

رمض عالم جانسرا شقایق  
مزار آوا، گلزار مسانی  
غبار مرکبش کحل کواکب  
رح رخ شمشاد، آتش خورشید و هاج  
طراری از شیباب او فطهر  
نبوده پای او هیچ کس را  
راقلمیم دنی فرخنده، شاهی  
به بازویش کمان قاب قوسین  
به جهت<sup>۷</sup> ماه شادروان، افلاک  
ملایک نغمه سار بوستانش  
شکفته از رخ او گلستانها  
شراب از جام ما او حی چشیده  
ز مهرش خسرو سیاره در تاب  
ملک طاووس باغ اصطفایش  
سلاطینش به خدمت سر نهاده  
زرویش<sup>۸</sup> روضه رضوان بهاری  
مه کنعان یکی از کاروانش  
ز خجلت آب گشته پیش او نوح  
کلیمش فتنه ثعبان گیسو  
بر ابراهیم شد آتش گلستان  
نه آخر خوشه چین خرمنش بود

۱ - نم: نه.

۲ - نع: کواکب.

۳ - مع: به حشمت.

۴ - مع: خاک روپ.

۵ - نم: قوانین.

۶ - نع: کویش.

۷ - نع: او.

فرستد چشم من هر دم درودش      سراید جان پر دردم سرودش<sup>۱</sup>

درمناجات و درخواست از حضرت تعالت آلاوه و تقدست اسماوه<sup>۲</sup>

۵۰ خداوندا به حق و<sup>۳</sup> حرمت او  
 که خط در نامه عصیان ما کش  
 در این وادی فرومگذار ما را  
 چو پیدا نیست در بحر آشنایی  
 مگر لطف تو ما را در پذیرد  
 من آن خاکم که خاشاکی نیرزد  
 مده بر باد پندارم به یکبار  
 رهم بنما که از راه اوفتادم  
 مدارم تشنه<sup>۴</sup> در تبه ملاهی  
 برون جستم چوکبک خسته<sup>۵</sup> از باغ  
 در این بوم ارچه دستان ساز کردم  
 ۶۰ دلم را زمین نشیمنگه امان ده  
 مده آب رخ از غفلت به رودم  
 شدم در زیر پای نیستی پست  
 به دانش جان خواجو پر فروزان  
 به توحیدش چو سوسن ده زبان کن  
 به شهرستان قدش خانه‌ای<sup>۶</sup> بخش

به آل طاهرین و عترت او  
 قلم در جرم بی پایان ما کش  
 وزین گردابه بیرون آر ما را  
 بیايد زد به سختی دست و پایی  
 غریق تشنه لب را دست گیرد  
 دل پر آتشم خاکی نیرزد  
 که پندارم که نگذاری مرا خوار  
 مریز آبم که در چاه اوفتادم  
 بده آبم ز دریای الهی  
 نشیمن ساختم در منزل زاغ<sup>۷</sup>  
 بده بال و پرم تا باز گردم  
 بطرف گلشن جان آشیان ده  
 بساز از پرده طاعت<sup>۸</sup> سرودم  
 ولی غم نیست چون لطف توام هست  
 بسازش کار و در جهلش مسوزان  
 میان دوستانش داستان کن  
 ز بحر وحدتش در دانه‌ای بخش

۱ - مج: درودش.

۲ - مج: مدحت سلطان ماضی مبارزالدین محمد و ذکر فتحی که واقع شده بود.

۳ - نم: «و» ندارد.

۴ - نم: بته.

۵ - نم: جسته.

۶ - نم: راغ.

۷ - نم: پرده و طاعت

۸ - تج: دانه‌ای.



روانش را مه برج یقین ساز  
سمن برگ معانی بر سرش ریز  
بپوشان ذیل غفران بر گناهش  
چو عیسی<sup>۱</sup> جانفزا گردان دمش را  
مسخر کن همه روی زمینش  
برو روشن کن اسرار الهی  
میر آب رخس باقی<sup>۲</sup> تودانی  
که زبید خاک راهش سرمه حور

دلش را مطلع خورشید دین ساز  
شراب سرمه در ساغرش ریز  
چراغی ده که تاریکست راهش  
بده ملک سلیمان خاتمش را  
ز دست دیو بیرون بر نگینش  
برون آور چو خضرش از سیاهی  
اگر دورست<sup>۳</sup> از آب زندگانی  
ز خاک درگه شاهش مکن دور

۷۰

### در مدح خسرو منصور جهانگیر جهانگشای غازی مبارزالحق والدینیا والدین خلدالله ملکه و ذکر فتحی که حضرت شهریار را به تجدید دست داده.

سر این دُرُج<sup>۴</sup> گوهر می گشودم  
رطب را خار در پا می شکستم  
سخن را طیلسان بر می فکندم  
دل از شمع فلک بر می گرفتم  
گهر بر فرق گردون می فشاندم  
می لعل امانی می کشیدم  
به روز روشن اختر می نمودم  
به دستش نامه فتح شهنشاه  
که بُرد از خسرو سیارگان گوی  
خدایو خطه صاحب قرانی  
چو تیر چرخ کلکش آسمان گیر

در آن ساعت که این در می گشودم  
دل لولوی لالا می شکستم  
ز مستی خامه را سر می فکندم  
دل شمع روان در می گرفتم  
سرشک از چشم جیحون می جهاندم  
سر زلف معانی می کشیدم  
ز شب خورشید<sup>۴</sup> انور می نمودم  
در آمد پیک دولت ناگه از راه  
جهاندار جهانبخش جهانجوی  
فروغ دیده کشورستانی  
فریدون جهان شاه جهانگیر

۸۰

۱ - نم: دورت.

۲ - نم: دیگر.

۳ - نم: برج.

۴ - مج: شب از خورشید.

مبارز آن، سکندر، ملک، صفدر  
 شه غازی یسماه پسر احمد  
 تند و سوسنانش ندر طایر  
 کمان از سهم او نیرو گشاده  
 فلک ز ریشه تاجش می‌فرازد  
 چو در میدان جهاند، بادپا را  
 به پیکان زابری خواند به چین  
 شکوهش ملک بحر ویر بگیرد  
 ز سیمش بماند شاه فلک تیغ  
 به روزی کاتش نداد شد نیز  
 خروش و نعره پیکار برخاست  
 هوا پرمبار پیچان آمد از گرد  
 ز عکس تیغ گردان نبردی  
 زبانگ کوس گوش صخره کر گشت  
 شد از غوغا و شور شیر مردان  
 ۱۰۰ ز زخم گرزو کوپال دلیران  
 علم دامن به عالم برفشانده  
 سپهر از هیبت ترکبان بزدگی  
 گوان پر دل از خون پلنگان  
 شده پولاد چنگان آهنین پوش  
 یلان از بیم افریدون ثانی  
 در آمد شاه چون شیر شبناک

که به یه وز است در ندر و مظفر  
 شاه به غلج حرم سرور احمد  
 عیار آن شاهش به روح دایر  
 میدان گردن کشی از سر داده  
 شه انجم خراجش می‌نهد  
 بدسورد در ندر باد صبا را  
 ره در بند بگشاید به زمین  
 ز تیرش راه بحر اختل بگیرد  
 ز تیغش آب گرد زهره نهد  
 به جوش آمد دل گردان خوریز  
 زهر سو بانگ گیرودار برخاست  
 زمین پر شیر غران آمد از مرد  
 عقیقین<sup>۲</sup> گشت چرخ لاوردی  
 زخون و خوی بساط خاک تر گشت<sup>۳</sup>  
 زمین سرگشته همچون گوی گردان  
 بیفکنند<sup>۴</sup> خون در بیشه<sup>۵</sup> شیران  
 سران در پای خنجر سرفشانده  
 به هم در رن همچون موی زنگی  
 به دریا غوطه خورده چون نهنگان  
 ز بوشن کوه و صحرا گشته بر جوش  
 درفشان چون درفش کایوانی  
 به دستش نیزه‌ای چون مار و حاک

۱ - نم: چراغش.

۲ - نم: عقیقش.

۳ - نم: زخون و جوی بساط حال تر گشت.

۴ - نم: بیفکند.

۵ - نم: پشه.

خمایل ساخته زرینه شمشیر  
زمین در لرزه از سم سمنندش  
نهنگان از سنانش آب خورده  
سرگردان آهن خای برکنند  
به هم برزد زمین و آسمانرا  
دل نسرين چرخ آمد به پرواز  
ز خون گاو زمین را پرورش داد  
به کام دوستان منصور برگشت  
به گردون در فکنده بانگ خلخال  
دلم سرمست جام خسروانیست  
که عنوانش به پیروزی گشادم  
خروش کوس نصرت می شنیدم  
به شادی و بشارت مرحبایی  
بدان فتحم مبارکباد می کرد  
زند خیرگه<sup>۱</sup> برین ایوان اخضر  
کواکب خاشه روب خرگهش باد  
کمینه هندویش چیبال و چیپور  
سمنندش جلوه گر در هفتمین باغ<sup>۲</sup>  
سعادت همعنان و بخت یاور

نهاده زین چو<sup>۱</sup> خور بر کوه؛ شیر  
فلک در عقده از خم کمنندش  
هزیران از عنانش<sup>۲</sup> تاب خورده  
۱۱۰ به نیرو کوه را از جای برکنند  
درفشان<sup>۳</sup> کرد ابر خون فشان را  
چو شد بال عقاب یغلقش باز  
ز کشته وحش دشتی را خورش داد  
چو کار دشمنش زیر و زیر گشت  
ز پیشش جلوه گر طاووس اقبال  
من بیدل که کارم جانفشانیست،  
به فال این نامه را میمون نهادم  
چرا کان<sup>۴</sup> لحظه کابن ره می بریدم  
به گوشم میرسید از هر گیایی<sup>۵</sup>  
۱۲۰ کسی کو خاطرم را شاد می کرد.  
الا تا هر سحر سلطان خاور  
سلایک پاسبان در گهش باد  
کهینه<sup>۶</sup> خادمش خاقان و فغفور  
مقام عشرتش در هشتمین باغ  
ظفر لشکرکش و اقبال چاکر

۱ - نم: «چو» ندارد.

۲ - مع: عنایش.

۳ - نم: درخشان.

۴ - چراگان.

۵ - نم: گیاهی.

۶ - نم: خیمه.

۷ - مع: کمینه.

۸ - مع: راغ.

### در سبب نظم کتاب گوهرنامه

چو طاووس ملمع بال خورشید  
سپهر اکسون سیمایی بپوشید  
پدید آمد ز دریا زورق نور  
برآمد حوری از مینوی مینا  
۱۳۰ من از مستی گرفته ترک هستی  
چو گنجی<sup>۲</sup> رفته در کنجی<sup>۳</sup> نشسته  
نواى بیخودی برساز کرده  
به تیغ نطق عالم را گشاده  
براق مهر بر خورشید رانده  
به افسون دیده سیاره بسته  
دلَم در زمزم جان غوطه خورده  
گاهی روحانیانرا مشعل افروز  
زمانی با ملایک در حکایت  
در آن ساعت که می شد گوهر افشان  
۱۴۰ قدم بر فرق فرقد می نهادم  
کمان بر تیر گردون می کشیدم  
سرشک خامه ام برنامه می ریخت  
قلم خون سیاه از دیده میراند  
خرد جام حقیقی نوش میکرد

خرامان گشت در گلزار جمشید  
می گلگون عنابی بنوشید<sup>۱</sup>  
جهان بگرفت یکسر گرد کافور  
فلک را گشت روشن چشم بینا  
فشانده دست بر بالا و پستی  
در خلوت سرا<sup>۴</sup> بر خلق بسته  
سماع ایزدی آغاز کرده  
ولیکن گفت و گو<sup>۵</sup> از سر نهاده  
حدیث عشق بر ناهید خوانده  
به افسانه<sup>۶</sup> صف گردون شکسته  
طواف کعبه توحید کرده  
گاهی کرو بیانرا حکمت آموز<sup>۷</sup>  
زمانی با کواکب در شکایت  
نی کلکم بسان ابر نیسان  
در قصص زبرجد می گشادم  
ز چرخ آوازه زه<sup>۸</sup> می شنیدم  
گلاب از دیده ام بر جامه می ریخت  
روان راز فلک نادیده میخواند  
ز جان درس الهی گوش میکرد

۱ - نم: با مصراع اول بیت قبل آورده شده است.

۲ - نم: کنجی.

۳ - نم: گنجی.

۴ - نم: سرا.

۵ - نم: گوی.

۶ - نم: افسونها.

۷ - نم: این بیت را ندارد.

۸ - نم: ره.

به عزلت خانه‌ام گشت آشیان ساز  
ز شهر سایه ناگه بر من انداخت  
عطارد خوشه چین او به دانش  
سرش از برج کیوان برگزیده  
همه با او چو بخت نیک همراه<sup>۱</sup>  
به خُلق از خاطر مزننگار بزدود  
چو عنقا گشت بر قاف آشیان ساز  
بدست کاردانان سخنور  
به رزمه<sup>۲</sup> دیبه ششتر فرستاد  
روانرا ساختم وقف ثنائیش  
به سوز دل گشودم دست و گفتم

قضا را شاهبازی تیز پرواز  
همایی از نشیمن بال بفراخت  
عقبایی برج جوزا آشیانش  
به قدر از چرخ گردان در گذشته  
ملوک شهر و نزدیکان درگاه  
۱۵۰ نوازشها نمود و لطف فرمود  
وز آن پس ز آشیانم کرد پرواز  
برسم ارمغانی روز دیگر  
به من عنبر به دامن زر فرستاد  
من از جان ورد خود کردم دعایش  
طریق جانسپاری برگرفتم

### «غزل در دعای دولت مخدوم صاحب آصف تدبیر وزیر»

ابن الوزير ابن الوزير لازال بهاءالملک والدین<sup>۳</sup>

جهان محکوم این کشورستان باد  
حریم حضرت او آشیان باد<sup>۴</sup>  
ستاره خاکروب آستان باد  
مصون از صدمه باد خزان باد  
کمین طایری از بوستان باد  
چو سوسن در مدیحه ده<sup>۵</sup> زبان باد  
ضمیرش مشرف انوار آن باد

فلک مامور این صاحب قران باد  
تذروان ریاض کبریا را  
قصور روضه اقبال او را  
گل صد برگ بستان جلالش<sup>۵</sup>  
۱۶۰ همای گلشن روحانیانش  
خرد کو عندلیب باغ قدس است  
هر آن رمزی که از اطوار غیب است

۱ - تم: همه با بخت او چو نیک همراه. مع: این بیت بعد از بیت شماره ۱۴۷ آمده است.

۲ - تم: سرزمه. تم: بزمه.

۳ - مع: دعای دولت صاحب آصف تدبیر بهاءالملک والدین.

۴ - تم: تذروان ریاض کبریا را حریم حضرت او آشیان باد  
قصور روضه اقبال او را ستاره خاکروب آستان باد

۵ - تم: جلال.

۶ - مع: صد.

زحل بر بام قصرش پاسبان باد  
وجودش از حوادث در امان باد<sup>۲</sup>  
ظفر همراه و فتحش همعنان باد  
خداوندا بقایش جاودان باد  
گرفتم دامن مشکل گشایان

چو مه بر درگهش مشعل فروزست  
چو کوبش<sup>۱</sup> خلق را دارالامانست  
رکاب افشان به هر سو کآورد رو  
چو با خواجو عطایش جاودانی است  
دعا را چون رسانیدم بپایان

### استخبار احوال آصف مکان از پیر دانش افروز<sup>۳</sup>

که ای پیر خرد را دانش آموز  
که چون حاتم به جودش صد غلام است  
به فرهنگ و جهانداری جهانی است  
همیشه کار او چاکر نوازی است  
بهاءالدین لقب محمود نامش  
هنر جوئی چو او صاحب هنر کیست  
شود کار نظام ملک<sup>۴</sup> از او راست  
از آن در داد و دانش بی نظیر است  
بگویم نام هر یک با تو روشن  
به دستان گشت مرغ نغمه پرداز  
که خواهد کرد نوک خامه تحریر

بپرسیدم ز پیر دانش افروز  
بگو کاین حاتم ثانی کدام است  
۱۷۰ جوابم داد کاین صاحب قرانی است  
وزیر خسرو منصور غازی است  
شه گردون ز مهر دل غلامش  
گهرگوئی چو او عالی گهر کیست  
نظام الملک طوش جدّ اعلاست  
اباعن جد وزیر ابن الوزير<sup>۵</sup> است  
گرت نبود ملال خاطر از من  
پس آنگه ساز نطق آورد بر ساز  
بدین سان کرد گوهر نامه تقریر

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب قران قوام الدنیا  
والدین ابن حسن مولانا علی نظام الملک (انار الله برهانه)»  
سخن پرداز پیر سال فرسود سخن را برقع از رخسار بگشود

۱ - نم: گویش.

۲ - نم: صد امان است.

۳ - نم: در ذکر دستورالوزرا بهاءالدین محمود.

۴ - نم: نظام الملک.

۵ - نم: ابن وزیر.

دُر از درج فصاحت بر طبق کرد  
حکایت را بدینسان کرد بنیاد  
نکو داند سپهر آبتوسی  
دهد بر کبریای او گواهی  
ز تیهو پایۀ عنقا چه جوئی  
حدیث مهر انورپرسی از من  
روان گردد زهر سو زنده رودی  
بر آرد فاخته افغان که کوکو  
به نام نیک سر بر چرخ<sup>۲</sup> بفراشت  
مطیع رای او شاهان آفاق  
بسیط خاک در فرمان او بود  
به استظهار او فرماندهی داشت  
شهادت یافت وز این<sup>۵</sup> خاکدان رفت  
کشیدندش به خاک اصفهان رخت  
طریق مدح او صد سال پیویم  
وز آن ره یک قدم نارفته باشم  
اگر چه هر گلی فرزند خاری است  
برون از خرج دخلی برندارند  
نکونامی حیات جاودانی است

۱۸۰ گل بستان دانش<sup>۱</sup> را ورق کرد  
اساس گفشن تاریخ بنهاد  
که احوال نظام الملک طوسی  
بدان روشن که از مه تا به ماهی  
ز شبنم قصۀ دریا چه جوئی  
بخندد صبح اگر در روز روشن  
گر<sup>۲</sup> از ابر کفش گویم سرودی  
چو گوید وصف کلکش مرغ خوشگو  
حسن نام و قوام الدین لقب داشت  
پدر نامش علی و جدش اسحاق  
۱۹۰ ملکشاه آنکه عالم زان او بود  
اگرچه از پدر<sup>۴</sup> تاج شهی داشت  
به آخر سرخ رو سوی جنان رفت  
چو سوی تخته آوردندش از تخت  
اگر اوصاف او صد سال گویم  
هنوز از صد یکی ناگفته باشم  
اصالت را در این کوی اعتباریست  
چو دانه در زمین شوره کارند  
به نیکی جان سپردن زندگانی است

۱ - نم: «دانش» افتاده است.

۲ - نم: گرش.

۳ - نم: برج.

۴ - مع: گهر.

۵ - مع: یافته زین.

### گواهی دادن کیوان بر مصداق سخن پیردانش افروز<sup>۱</sup>

برین زنگارگون بستان دویدم<sup>۲</sup>  
مکان در بارگاه لامکان ساخت  
بپیمودم بساط آفرینش  
وزان پس دعوت سیاره کردم  
بر آوردم ز جیب آسمان سر  
فکندم<sup>۳</sup> نعره در ایوان کیوان  
در آن منگر که هندوی سیاهست<sup>۴</sup>  
از او کردست<sup>۵</sup> حکمت استفادت  
کجا باشد کهنسالی به تمکین  
درین دیرینه دیر دایرش<sup>۶</sup> جای  
شنید الفاظ آن<sup>۷</sup> پیر معتر  
در این دعوی کجا منکر توان بود  
در آن حضرت ملازم بوده بسیار  
به بام بارگاهش مدح خوانی  
سرش بر آستان افکنده بودم  
که همچون بنده اش مدحت سرا بود  
بدین صورت گواهی داد کیوان  
قدح جستم زدست میگساران

من بیدل چو این دستان شنیدم  
۲۰۰ دلم بر عالم جان آشیان ساخت  
به معنی باز کردم چشم بینش  
ریاض<sup>۲</sup> قدس را نظاره کردم  
چو تسخیر نجومم شد میسر  
زدم چرخ برین پیروزه ایوان  
زحل کو پیر هفتم خانقاهست  
حکیم هند هنگام افادت  
چو او در هفت قصر گوهر آگین  
شه هندوستانش بنده<sup>۳</sup> رای  
چو در باب وزیر هفت کشور  
۲۱۰ گواهی داد کو افزون از آن بود  
من او را بنده ای بودم پرستار  
بسی کردم به رسم پاسبانی  
نه من کو را کمینه بنده بودم  
هزارش بنده بر بام سرا بود  
چو بر تعدیل آن پیر سخندان  
زدم خرگه به کوی باده خواران

۱ - نم: در صفت انجم و مقالات کیوان.

۲ - مع: پریدم.

۳ - مع: رباط.

۴ - مع: فکنده.

۵ - مع: از این بیت تا بیت شماره ۲۱۵ را ندارد.

۶ - نم: کردت.

۷ - نم: هندو.

۸ - نم: او داردش.

۹ - نم: این.



طلب کردم نگار خرگهی را      ز دل کردم چمن سرو سهی را  
نهادم بر کفش آب چو آتش      سرودی خواستم زان رود دلکش<sup>۱</sup>  
سهی سروی که بر چشم منش جاست      فرو خواند این غزل در پرده راست

«غزلی که انشاد افتاد اینست»<sup>۲</sup>

۲۲۰      مرا ز آن لعل شیرین شکر آرید      وزان گیسوی مشکین عنبر آرید  
اگر با من سر خمخانه دارید      سر خم بر کنید و ساغر آرید  
فرو ریزید نقل و باده خواهید<sup>۳</sup>      برافشانید مُشک و مجمر آرید  
من شوریده حال خسته دل را      ز دلبر آرزوی دل برآرید  
چو خواهد رفت جانم بر<sup>۴</sup> سر دل      دلم را آگهی از<sup>۵</sup> دلبر آرید  
حدیث سیم و زر با من مگویید      پیام زان بت سیمین برآرید  
زدوری پیکرم چون ماه نوگشت      مرا پیغام آن مه پیکر آرید  
گرم سوزید چون پروانه باری      نگارم را چو شمع از در آرید  
ز بهر گوشوار ماه و پروین      ز بحر طبع خواجو گوهر آرید

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی نظامی»<sup>۶</sup>

۲۳۰      خوشا بی لب حدیث یار گفتن      پیام دوست بی گفتار گفتن  
زبان بی زبانی<sup>۷</sup> برگشادن      نشان بی نشانی<sup>۸</sup> باز دادن  
قدم ننگشوده و آفاق گشتن      درین مقصوده شش طاق گشتن  
چو نرگس خفتن و بیدار بودن      قدح نوشیدن و هشیار بودن

۱ - کج: روی مهبوش.

۲ - نم: غزل در صفت مجلس باده خواران.

۳ - نم: آرید.

۴ - نم: در.

۵ - نم: زان.

۶ - نم: از خود گذشتن و طریق نیستی جستن.

۷ - نم: بی زبانان.

۸ - نم: بی نشانان.

به هستی کار مستی ساز کردن  
شراب لعل بی ساغر چشیدن  
زبان در بستن و طومار خواندن  
برون رفتن ز خویش و خوش نشستن  
درم پاشیدن و از زر گذشتن  
نخوردن باده و مدهوش بودن  
شکستن جام و سرمست اوفتادن  
نشستن بر سریر پادشاهی<sup>۱</sup>  
به گرد چرخ گشتن دایره وار  
زهستی در گذر وز نیستی گوی  
ز مستی نیستم آگه که چونم  
متاع بیخودی با خویش دارم  
زمین تشنه را بفرست باران  
به دانش سر به شیدایی برآور  
به مجنون آر بوی زلف لیلی  
بگوی احوال دستوران پیشین

به مستی چشم هستی باز کردن  
ز پای افتادن و سر بر کشیدن  
نشستن فارغ و محمل دواندن  
سمندروار در آتش نشستن  
نشاندن دست و از سر در گذشتن  
نکردن آتش و در جوش بودن  
نهادن پای و از دست اوفتادن  
مسخر کردن اقلیم گدایی ۲۴۰  
زدن چرخ برین مرکز چو پرگار  
بیا ای یار و راه نیستی پوی  
که من تا هستم از هستی بروم  
طریق نیستی در پیش دارم  
مکن گر یار مایی ترک یاران  
چو خواجو نام دانایی برآور  
برافشان سنبیل بستان معنی  
و گر دستوریت هست از سلاطین

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر مولانا صاحب تاج الدین ابی  
الفتح المشتهر

بحمیدالملک نظام الملک الطوسی تغمده الله بغفرانه<sup>۲</sup>

حکیم معنی آرا موبد پیر بدین صورت سخن را کرد تقریر

۱ - نم: پادشاهی.

۲ - مع: باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر مولی صاحب المعید تاج الدین ابوالفتح محمود المشتهر الحمید الملک. نم: حکیم نظام الملک و اتجاش روزگار او.

ز دانش پروران حکمت افروز<sup>۱</sup>  
نظام الملک<sup>۲</sup> دادست ای برادر  
فروزان آفتاب برج او بود  
به علم و حلم و داد و دین فسانه  
به اختر باز گفתי نیک و بد را  
فلک در منطقش حیران بماندی  
شدی آب از<sup>۳</sup> حیا دریای عمان  
مه تا بنده برج یقین بود  
چراغ معدلت زو نور می یافت  
صدایش گنبد نه طاق بگرفت  
چو نامش عاقبت محمود گشته  
گرفتار لحد شد در چرنداب  
بسی با هر کسی ز نهار خورده است  
چه سلطان جهانبان و چه دستور  
بباید ریختن چون برگ ازین شاخ  
چه سازی خانه در این دار<sup>۴</sup> ششدر  
ننوشی آبی از این بحر خونخوار  
شب شادی به روز غم نیرزد  
برون افکند رخت طبع ازین کاخ

۲۵۰ که از آیام آصف تا به امروز  
نظام ملک<sup>۲</sup> در این قصر ششدر  
جهانداری که در درج او بود  
حمیدالملک<sup>۴</sup> بود او در زمانه  
به دانایی سبق دادی خرد را  
و گر شمشیه<sup>۵</sup> بر خورشید خواندی  
کف رادش چو گشتی گوهر افشان  
ضمیرش آفتاب اوج<sup>۶</sup> دین بود  
بهشت مملکت زو حور می یافت  
چو صیت دولتش آفاق بگرفت  
۲۶۰ درش افلاک را مسجود گشته  
به تبریز از مه عمرش بشدتاب  
فلک مانند این بسیار کرده است  
چو می باید شدن زین تختگاه دور  
سرانجامت بباید رفت ازین کاخ  
چه جوئی مهره از این مار نه سر  
نیابی فیضی از این ابر خونبار  
همه سور جهان ماتم نیرزد  
خنک آنکو طمع بر کند ازین شاخ

۱ - نم و مع: آموز.

۲ - نم: نظام الملک.

۳ - نم: نظام ملک.

۴ - نم: حمیدالملک.

۵ - مع: دگر یک شمه.

۶ - نم: «از» افتاده است.

۷ - مع: برج.

۸ - مع: کاخ.

«گواهی دادن مشتری<sup>۱</sup> بر مصداق سخن پیر دانش افروز»<sup>۲</sup>

۲۷۰ چو بر خواند این نوا آن مرغ دمساز  
 گرفتم راه این پیروزه گلشن  
 چو برجیسم بدید از جای برجست  
 ز منطق بر سرم گوهر فشان کرد  
 مرا گفت ای به دانش برتر از تیر  
 ز شاگردان او من کمترینم  
 ز خیلش بوده‌ام دستاردار  
 به اقبالش در ایام جوانی  
 از او شد دولتم هر دم زیادت  
 چو بشنیدم زیرجیس این حکایت  
 تعجب کردم از چندان صفاتش  
 ۲۸۰ به پرواز آمدم تا منزل خویش  
 ز مه رویان شراب ناب جستم  
 گرفتم ساعد سیمین بران تنگ  
 به خلوت همچو شمع مجلس افروز  
 چو شاهنشاه شادروان زرکار<sup>۵</sup>  
 نهادم گوش بردستان سرایان  
 شراب از لعل ساقی می‌چشیدم  
 لبم با جام می‌همراز می‌گشت  
 نگارم ناگهان از در درآمد  
 روانم همچو مرغ آمد به پرواز  
 به کاخ مشتری کردم نشیمن  
 مرا نزدیک خود بنشانند و بنشست  
 ز لب در دامنم شکر فشان کرد  
 فلک قدری که ذکرش میکند پیر  
 کمینه خاشه روبی خوشه چینم  
 ولی نابوده هرگز در شماری  
 شدم کشف تفسیر معانی  
 وزو شد حاصلم چندین سعادت  
 شدم با چرخ گردان در شکایت  
 بسی خوردم تحسّر در وفاتش  
 بستم گرد گردون از دل خویش<sup>۳</sup>  
 ز ابر آبگون مهتاب جستم  
 زدم در حلقه زلف بشان چنگ  
 بسر بردم به جام باده تا<sup>۴</sup> روز  
 علم بیرون زدم<sup>۶</sup> ز ایوان زنگار<sup>۷</sup>  
 گرفتم کام جان از دلر بایان  
 حدیث از لفظ مطرب می‌شنیدم  
 روانم با قدح دمساز می‌گشت  
 رخس چون آفتابم درخور آمد<sup>۸</sup>

۱ - مع: برجیس.

۲ - نم: عنوان بعد از بیت شماره ۲۷۱ آمده است. (در مقالات مشتری با خویش).

۳ - مع: ریش.

۴ - «تا» افتاده است.

۵ - مع: زرنگار.

۶ - نم: زد از.

۷ - مع: زرکار.

سر دستش به رخ در زر گرفتم زدم در چین زلفش چنگ و گفتم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»<sup>۱</sup>

۲۹۰ بتا از طره طراری میاموز ز غمزه مردم آزاری میاموز<sup>۲</sup>  
 زخال از مهره بازی یادگیری ز خط باری سیه کاری میاموز  
 سر زلف ترا صد بار گفتم که از بختم نگوئساری میاموز  
 زدهر کینه جوی و چرخ بد مهر جفا ورزی و خونخواری میاموز<sup>۳</sup>  
 بیا<sup>۴</sup> با عاشقان بی زر و زور طریق و رسم بیزاری میاموز<sup>۵</sup>  
 بگو با چشم گوهریارم آخر که از لعلم گهرباری میاموز  
 دلا گرمی پرستی بانگ و زاری ز سر مستان بازاری میاموز  
 تو نیز ای نرگس مخمور پر خواب<sup>۶</sup> زچشم یار بیماری میاموز  
 نمیدانم که تعلیمت که دادست که از خواجو وفاداری میاموز

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی تاجی»<sup>۷</sup>

۳۰۰ بیا بگشا در بستان سرا زخروشان کن من دستان سرا را  
 بزین تخت طرب در باغ جمشید می روشن بخواه از جام خورشید  
 بیارا گلشن و گل را ورق کن گلستان را ریاحین بر طبق کن  
 سمن را برقع از رخسار بگشای من سوسن زبان را کار بگشای  
 قدح بستان ز دست نرگس مست به دستم ده که خواهم رفتن از دست  
 بده جام و مرا چندین مرنجان ببر زنگ غم از آئینه جان

۸ - تم: رخش چو آفتاب در خور آمد.

۱ - تم: غزل در صفت ساقی و مطرب.

۲ و ۳ - مع: این دو بیت در هم ادغام شده اند.

۳ - تم: این بیت را ندارد.

۴ - مع: بتا.

۵ - تم: این بیت را ندارد.

۶ - تم: تاب.

۷ - تم: «خطاب با میگسار در چمن و گلزار».

شقایق را به جرعه تازه<sup>۱</sup> می‌دار<sup>۲</sup> حدایق را پر از آوازه می‌دار<sup>۳</sup>  
 زلاله لعل شد پیرامن<sup>۴</sup> گل ازین پس دست من دامن گل  
 شکنج زلف ریحان را گره کن ز سنبل بوستان را پر زره کن  
 به باغ آی و گل خوشبوی می‌بوی سرشکم بر کنار جوی می‌جوی  
 چو آرد عندلیب آهنگ بر ساز توهم برکش بر آن آهنگ آواز  
 ۳۱۰ مرا میل گل و برگ سمن نیست<sup>۵</sup> هوای باغ و پروای چمن نیست<sup>۶</sup>  
 مگو با من برون از قول بلبل مخوان بر من به غیر از قصه گل  
 چو سرو آزاد باش از باغ و بوستان وز آن سرو سمنبر داد بوستان  
 لب شیرین و جام خسروانی بود در چشمم آب زندگانی  
 بیمار ای پیر دردی کش شرابی بزن بر چهره خواجه گلابی  
 سرشکش بین و از طوفان مزین<sup>۷</sup> دم مگو با بحر بی پایان ز شبنم  
 ز افسون بگذر و افسانه بگذار بشرک دام گیر و دانه بگذار  
 ز درویشان طلب کن پادشایی<sup>۸</sup> که سلطانی نباشد جز گدائی

### باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب مغفور مبرور نورالدوله والدین قوام‌الملک مسعود ابن حمیدالملک<sup>۱</sup>

بپرس احوال کینخسرو ز پیران خبرده خسروان را از وزیران  
 کسی کو در ره دانش قدم زد چنین از منزل تاریخ دم زد  
 ۳۲ که چون بگذشت آن دستور نامی بسزد دوران او داد تمامی

۱ - تم: تشنه.

۲ - تم: میداد.

۳ - تم: میداد.

۴ - تم: پیراهن.

۵ - تم: هست.

۶ - تم: هست.

۷ - تم: بزین.

۸ - تم: پادشاهی.

۹ - تم: ذکر وزیر قزل ارسلان مسعود بن محمود.

به طرف گلشن معنی تذروی  
سپهرش خواند نور دولت و دین  
قوام‌الملک مسمودبن محمود  
عطارد پیش رای او خجل بود  
وزو باغ جلالت گشته گلشن  
سران پیش درش افسر نهاده  
شه قفچاق<sup>۲</sup> را دربند کرده  
که بودی طفل راهش پیر گردون  
گهر از دیده در دامن فشاندی  
بدادی هفت کشور را به آتش  
برفتی از رخ ترک فلک رنگ  
نه بی‌احسان او کس آب می‌خورد  
شد آسایشگاه او هم چرنداب  
که موقوفست این خرمن به بادی<sup>۵</sup>  
چو وقت آید بری زین تختگاه رخت  
درین مزرع<sup>۶</sup> نماند برگ کاهی  
برآید از سر آنکو بر سرآید  
کزین دست از بلای او توان رست

ز بستانش بماند آزاده سروی  
چو روشن بود ازو چشم سلاطین  
فروزان آفتاب مطلع جود  
وزیر خسرو عادل قزل بود  
بدو چشم وزارت گشته روشن  
شهان بر خط حکمش سر نهاده  
سختایش آز<sup>۱</sup> را خرسند کرده  
کمانش کی کشیدی تیر گردون  
چو دریا آلت جودش بخواندی  
۳۳۰ شه سیاره گردیدی مثالش<sup>۳</sup>  
چو تیغ کین برون آوردی از زنگ  
نه بی‌فرمان او کس خواب می‌کرد  
ز جام دور چون آمد گران خواب  
نیابد<sup>۴</sup> هیچکس زین در گشادی  
اگر صد سال مانی بر سر تخت  
چراغ عمر بنشیند به آهی  
بمیرد هر که از مادر بزاید  
بباید شست ازین نیل روان دست

۱ - مع: دور.

۲ - تم: قفچاق.

۳ - تم: بنالش.

۴ - تم: نیاید.

۵ - تم: به مادی.

۶ - تم: وزین.

«گواهی دادن بهرام بر مصداق سخن پیر دانش افروز»<sup>۱</sup>

۳۴۰ چو آن دستان سرای داستان ساز  
ز ناگه صفدر میدان<sup>۲</sup> انجم  
چو خونریزان حمایل کرده شمشیر  
مرا گفت از تفاخر کای جوانمرد  
منش ترکی موجب خوار بودم  
چو من بودی به خیل آن جهاندار  
بزیر خاک دارد اینزمان جای  
چو این گلشن ندارد رنگ و بویی  
گرو<sup>۳</sup> کن جامه را و جام جم خواه  
چو دُر در گوش کردم پند بهرام  
به بستان رفتم از خلوت سحرگاه  
۳۵۰ حریفان یافتم پیرامن گل  
خروشان همچو بلبل واله و مست  
صبحی کرده با مرغان شب<sup>۴</sup> خیز  
عبیر افشان شده باد صبحی  
رسیده کاروان مشک تاتار  
قدح در خنده از مستان مدهوش  
ز لحن عندلیب و بانگ بلبل  
من از خود رفته و بگذشته از خویش

فرو خواند آن نوا از پرده راز  
پدید آمد ز دارالملک پنجم<sup>۵</sup>  
فتاده شور ازو<sup>۶</sup> در سینۀ شیر  
جوانبختی که پیرش یاد می کرد  
ولیکن همچو هندو خوار بودم  
هزاران ناوک انداز کماندار  
که خاکش بر سر این چرخ سبک پای  
سهی سروی بجوی و<sup>۷</sup> طرف جویی  
مشو خالی ز جام و جامه کم خواه  
فکندم لعل در بیجاده گون جام  
به سر سبزی زدم بر سبزه خرگاه  
زده دست طرب در دامن گل  
چو لاله باده<sup>۸</sup> گلرنگ در دست  
زده گلبانگ بر مرغ شباویز  
خروشنده خروسان صراحی  
فشانده نافه چینی به خروار  
ز دست افتاده رندان قدح نوش  
قبا کرده لباس فستقی گل  
شده قربان و برگردیده از کیش

۱ - نم: در مقالات مریخ و خطاب او.

۲ - نم: ایوان.

۳ - مج: انجم.

۴ - نم: زو.

۵ - نم: «و» افتاده است.

۶ - نم: که رو.

۷ - نم: باده لاله.

۸ - نم: سبک خیز.



ز پای افتاده و سر درفکنده  
رهی از راهوی آغاز کردم  
نقاب هستی از رخ برفکنده  
وزین دستان نوابر ساز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»<sup>۱</sup>

۳۶۰ مرا گر مرهم آزار جوئید  
چو خسرو آرزوی جان شیرین  
و گر خواهید جستن خون<sup>۲</sup> فرهاد  
دوای درد بسی درمان ما را  
نشانم از در مسجد چه<sup>۳</sup> پرسید  
به فصل گل اگر یاری کند بخت  
می گلرنگ چون در جام ریزید  
ز تار زلف آن ترک تناری  
بیان منطق شیرین خواجو  
از آن پرزور بس بازار<sup>۴</sup> جوئید  
از آن یا قوت شکر بار جوئید  
برون آیید و از<sup>۵</sup> کهسار جوئید  
از آن چشم خوش بیمار جوئید  
مرا از خانه خمار جوئید  
شراب لعل و روی یار جوئید  
کنار چشمه و گلزار جوئید  
نسیم نافه تاتار جوئید  
ز طوطی شکر گفتار جوئید

«استفسار از حال حضرت صاحبی نوری»<sup>۶</sup>

۳۷۰ بیا ای رود بنگر چشم ما را  
گر از دریا زنی دم بگذر<sup>۷</sup> از ما  
ببین ما را چنین بی ساز مانده  
ندیده کام و جان داده به ناکام  
ز دل دیگ جگر در جوش کرده  
که خواند<sup>۸</sup> بی حیا سرچشمه ها را  
چو بینی موج خون یاد آور از ما  
چو تیهو در کف شهباز مانده  
ز دانه بر کنار و مانده در دام  
ز خوناب جگر سر جوش خورده

۱ - نم: غزل در صفت میخانه و میگساران.

۲ - نم: آزار.

۳ - نم: کام.

۴ - نم: در.

۵ - نم: چو.

۶ - نم: در تضرع نمودن و زاری کردن.

۷ - نم: که خواندی.

۸ - نم: مگذر.

ز دیده شور در دریا فکنده  
 نوای بی‌نواپی کرده آغاز  
 لبالب کرده جام از اشک میگون<sup>۲</sup>  
 فلک را هفت میدان باز<sup>۳</sup> مانده  
 دل پر درد ما درمان ندارد  
 که من سرمستم امروز و تو هشیار  
 مکن آتش که من در جوشم این دم  
 نمیدانم که من خود در چه حالم  
 نوا می‌ساختم در پرده راز  
 شرابی خورده‌ام از جام خورشید<sup>۵</sup>  
 که از مستی میدانم که هستم  
 مرا از کوی عیاران بدر بر  
 مرا از دیده خواجه بپوشان  
 به نزدیک آی و از دوران<sup>۸</sup> سخن گوی  
 مگو بیرون ز قول باستان هیچ

کمیت اشک بر صحرا فکنده  
 رباب<sup>۱</sup> بیخودی آورده بر ساز  
 لب ساغر به مژگان کرده پر خون  
 براق آه بر گردون جهانده  
 سر پرشور ما<sup>۴</sup> سامان ندارد  
 مرا بگذار و از من بگذر ای یار  
 مده پندم که من مدهوشم این دم  
 اگرچه در ره غم پایمالم  
 در آن ساعت که با مرغان دمناس  
 سماعی کرده‌ام بر بانگ ناهید  
 که می‌گیرد به جامی<sup>۶</sup> باده دستم  
 بیا یارا و با یاران بسر بر  
 چو<sup>۷</sup> روی آری به دیر درد نوشان  
 به فردوس آی و از حوران سخن گوی  
 ز دستان بگذر و در داستان پیچ

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب اعظم خواجه

فخرالدوله والدین احمد بن قوام الملک»<sup>۱</sup>

جوانبختی که از پیران خبر داشت      وز احوال جهانگیران خبر داشت

۱ - مع: ز تاب.

۲ - نم: گلگون.

۳ - نع: باز، نم: بار.

۴ - مع: تو.

۵ - نم و مع: جمشید.

۶ - نم: جام.

۷ - نم: چه.

۸ - مع: از خود این.

۹ - نم: در انجامش روزگار دستور فخرالدین احمد.

۳۹۰ چنین آورد از آن بحر وزارت  
 که چون رفت آن<sup>۱</sup> صنوبر آب کارش  
 به فال فرخ و اقبال سرمد  
 به قدر<sup>۲</sup> از هفت گردون برتر آمد  
 چو آن شهbaz قدسی بال بگشود  
 به آذربایجان شد جلوه گاهش  
 در آنجا کام راند و ملکت<sup>۳</sup> آراست  
 چو سلطان اجل بر وی کمین ساخت  
 قضا چون محمل عمرش برون برد  
 هر آن خسرو که زد خرگه برین دشت  
 ۴۰۰ اگر سلطان شامت خواند ایام  
 بر این خر پشته نتوان برد محمل  
 گلاب شیشه گردون گل آب است  
 بکن کاری و کار از پیش برگیر  
 بینداز این قدح گر لعل کانست  
 بکن بر مهر چرخ کینه ور پشت  
 چو می بینی که او بر کار خویش است  
 بیفشان پای و از کارش بینداز  
 مبادا کافکند روزی زدست

حدیثی همچو گوهر در عبارت  
 سهی سروی بماند از جویبارش  
 لقب شد فخر دین و نامش احمد  
 به جود از هفت دریا بر سر آمد  
 به سیمرغ فلک پرواز بنمود  
 ببوسیدند شاهان خاک راهش  
 بدو شد کار ملک و معدلت راست  
 به یک ضربت ز زمین برخاکش انداخت  
 به سیواش<sup>۴</sup> به خاک تیره بسپرد  
 به تلخی جان شیرین داد و بگذشت  
 شود صبح بقایت عاقبت شام  
 در این ویرانه نتوان کرد منزل  
 سر آب جهان یکسر سراست  
 حجاب خود ز راه خویش، برگیر  
 بریز این می گر آب زندگانست  
 که این بدمهریس کس رابه کین کشت  
 وزینسان بر سر پرگار خویش است  
 بزن دست وز پرگارش بینداز  
 کند در زیر پای فتنه<sup>۵</sup> پست

۱ - تع: از.

۲ - نم: به دور.

۳ - نم: ملک.

۴ - نم: سیواش.

۵ - نم: پشته.

«گواهی دادن خورشید بر مصداق سخن پیر دانش افروز»<sup>۱</sup>

پیام آورد برق<sup>۲</sup> شاه خاور  
قبایش از پرند آسمانی  
می گلگون به ساغر درفکنده  
چو صبح از مهر در رویم بخنید  
بدان روشن که آن<sup>۵</sup> پیر سخن ساز  
کمالاتش<sup>۶</sup> ز بسیار اندکی گفت  
سرافرازی کنم بر<sup>۷</sup> هفت کشور  
به مژگانش برویم<sup>۸</sup> خاک درگاه  
به جنب<sup>۹</sup> او گدای خوشه چینم  
بر آن درگه یکی گم گشته نامم  
مرا این یک شرف بس در دو عالم  
غم هجران او با خاک گویم  
نباید آب از این سر<sup>۱۰</sup> چشمه خوردن  
عنان در دست این سرکش نهادن  
بیاد جم بیا تا جام گیریم  
دلم روشن شد و جانم برافروخت  
ز جام زر کشیدم باده مهر

درین بودیم کز ایوان اخضر  
نهد<sup>۳</sup> بر تارکش تاج کیانی  
شکنج کاکل از گل برفکنده  
ز زیر چتر سرکش<sup>۴</sup> چون مرا دید  
به پوزش گفت کای داندۀ راز  
مدیح آصفی از صد یکی گفت  
در آن منگر که من با سنجق زر  
که بوسم آستانش هر سحرگاه  
اگرچه خسرو ماچین و چینم  
و گر چون جم شهی زربنه جامم  
چو رخ بر خاک آن درگاه مالم  
کنون او را مگر در خاک جویم  
چو باید رخت از این بیغوله بردن  
نشاید دل بدین بد مهر دادن  
چرا در ملک جم آرام گیریم  
شرابم داد و ایوانم برافروخت  
به روی آفتاب آتشین چهر

۱ - نم: «مقالات مهر و ستایش آصفی».

۲ - مع: به بام آورد بیرق.

۳ - در نم: زُرر.

۴ - نم: «سرکش» افتاده است.

۵ - نم: این.

۶ - نم: کمالاتش.

۷ - نم: با.

۸ - نم: برویم.

۹ - نم: جیب.

۱۰ - نم: «سر» افتاده است.

به خون دل صراحی را بشستم  
نوای ارغنون در گوش مانده  
به جام می طرب را چاره کردم  
خروشان گشتم و گفتم که ساقی

حریفان صبحی را بجستم  
من از خود رفته و مدهوش مانده  
به بانگ نی قصب را پاره کردم  
چو دیدم در قدح یک جرعه باقی

### «غزلی که انشاد افتاد اینست»<sup>۱</sup>

بگیر آخر به جامی دستم امروز  
بدیدم ساغر و بشکستم امروز  
که با<sup>۴</sup> پیمانه پیمان بستم امروز  
که چون چشمت به غایت مستم امروز  
ز بس کز درد دل بگرستم امروز  
به یکدم در پیت بفرستم امروز  
بدین صورت که من بنشتم امروز  
که از دام محبت جستم امروز  
که زیر پای هجران بستم امروز

۴۳۰. بیار آن می که من<sup>۲</sup> سرمستم امروز  
درست است این که عهد پارسایی<sup>۳</sup>  
کجا یابم گشاد از زهد و تقوی  
بیا تا در سر زلفت زنم چنگ  
گذشت از دوشم<sup>۵</sup> آب چشم خونین  
شدی از پیش و گر جان خواهی از من  
چه باشد گر به قصدم برنخیزی  
دگر در قید بت<sup>۶</sup> رویان نیفتم  
چو خواجه کی نمایم سربلندی

### استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی فخری<sup>۷</sup>

الا ای طایر<sup>۸</sup> طور تمنی جهان بین روشن از نور تجلی

۱ - نم: غزلیات.

۲ - نم: کزو.

۳ - نم: رسم پادشاهی.

۴ - نم: تا.

۵ - نع: چشم.

۶ - نم: مه رویان.

۷ - نم: در تعریف عشق و یاری خواستن از او.

۸ - نم: طوطی.

- ۴۴۰ تویی مرغ گلستان معانی<sup>۱</sup> همای آشیان لامکانی<sup>۲</sup>  
 جرس جنبان ایوان معالی ترنم ساز بزم لایزالی<sup>۳</sup>  
 برآی از آشیان و بال بگشای به شهباز فلک پرواز بنمای<sup>۴</sup>  
 به پرواز آی و از<sup>۴</sup> ایوان غبرا رخ آور سوی شادروان حضرا  
 گل مینوی مینا تازه از تست خروس عرش پرآوازه از تست<sup>۵</sup>  
 از این معموره سفلی سفر کن بر آن مقصوره علوی گذر کن  
 مزن دم در سراپستان شش کاخ نشیمن کن بر آن شمشاد نه شاخ  
 بر آور غلغل از طاق زیرجد درافکن شور در قصر مشید<sup>۶</sup>  
 در خلوت سرای قطب دربند نقاب دختران نعش دربند<sup>۷</sup>  
 در انداز از<sup>۸</sup> کف خور حربه زر حمایل بفکن از دوش دو پیکر  
 فسون عشق بر پیر خرد خوان کمیت مهر بر شاه فلک ران  
 ۴۵۰ بیا آتش در این طیاره انداز شرر در سینۀ سیاره انداز  
 فغان بردار و ما را در فغان آر دل پر آتش ما را به جان آر  
 سحرگه ناله شبگیر ما بین نفیر زار و آه زیر<sup>۹</sup> ما بین  
 زبور از لهجه داود بشنو حدیث شور<sup>۱۰</sup> عشق از عود بشنو  
 تو می دانی اشارات نهانی<sup>۱۱</sup> بشارت ده مرا ز آنها<sup>۱۲</sup> که دانی  
 به خواجو بوی وصل دوستان آر به بلبل آگهی از بوستان آر

۱ - نم: معانی.

۲ - نم: مصراع دوم بیت بعد «ترنم ساز بزم لایزالی» در اینجا آمده است.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - نم: به پرواز آ درین.

۵ - تع: این بیت را ندارد.

۶ - نم: مسید.

۷ - نم: بریند.

۸ - نم «از» افتاده است.

۹ - نم: نفیر زیر و آه زار.

۱۰ - نم: سوز.

۱۱ - نم: معانی.

۱۲ - نم: زنها.

من خسته روان جان دادم از غم      دم عیسی درین خسته روان دم  
ز پا منشین<sup>۱</sup> و حال سروران گوی      اگر دین داری از دین پروران گوی

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب سعید مرحوم خواجه  
زکی الدوله والدین محمود ابن فخرالحق والدین احمد بردالله  
مضجع<sup>۲</sup>»

ترنم ساز بزم باستانی      بدینسان زد نوای خسروانی<sup>۳</sup>  
که آنکو ماه آن برج مهی بود      روان پیکر فرماندهی بود  
نبود آنهال باغ سرمه      ز کی دادو دین محمود احمد  
چراغ افروز بزم نیک نامی      تن اقبال را جان گرامی  
نگین خانم دست وزارت      تنگین مسند ملک امارت  
سپهر اختر گیتی گشایی      محیط مرکز کشور خدایی  
به صورت معنی آیات افضال      به معنی صورت رایات<sup>۴</sup> اجلال  
به وقتی کو ز ایران بال بفراخت<sup>۵</sup>      به نزهتگاه توران<sup>۶</sup> آشیان ساخت<sup>۷</sup>  
کنار تخت قاآن جای او شد      شه ترکان مطیع رای او شد<sup>۸</sup>  
ازو باغ وزارت گشت<sup>۹</sup> گلشن      وزو چشم امارت گشت<sup>۱۰</sup> روشن  
از آن صورت سمند قرب می راند<sup>۱۱</sup>      که قا آتش انا محمود می خواند

۱ - نم: بنشین.

۲ - نم: «صفت دستورالوزرا خواجه محمود بن احمد». مج: باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر خواجه  
زکی الدین محمود بن فخرالدین احمد.

۳ - نم: این بیت را بعد از بیت شماره ۴۵۶ آورده است.

۴ - نم: آیات.

۵ - نم: بگشاد.

۶ - نم: ایران.

۷ - نم: داد.

۸ - نم: در هر دو مصراع «بود».

۹ - نم: «گشته».

۱۰ - نم: گشته.

۱۱ - نم: میدانند.

۴۷۰ چنین است ای پسر کار زمانه  
گرت چون ابر باشد سر بر افلاک  
گل بستان گیتی جمله خارست  
درین گردابه نشوان غوطه خوردن  
منوش آن باده کو جامی نیرزد  
خضر گر عمر جاویدش نبودی  
که گر دیو فنا بازو گشاید  
به آذربایجان گشت آشیان ساز  
سریرش بر در ده خوارقان زد  
گهی دامت نماید گاه دانه  
کند چون قطره جایث در دل خاک  
هوای این چمن نامازگارست  
درین سردابه نشوان خانه کردن<sup>۲</sup>  
مگیر آن مرغ کو دامی نیرزد  
خلاص از ظلمت امیدش نبودی  
سلیمانی به موری بر نیاید

### «گواهی دادن ناهید بر مصداق سخن پیر دانش افروز»<sup>۳</sup>

۴۸۰ چو آن تاریخ گوی داستان خوان  
دلَم گوش خرد بر قول او داشت  
علم بر عالم بالا کشیدم  
نهادم گوش جانرا بر سرودش  
نوا ساز سپهری چنگ بنهاد  
پس آنکه گفت کان<sup>۴</sup> پیر سخنگوی  
ز گردون اختری بود آنچه می گفت  
به مدح خواجه آن الحان که می کرد<sup>۵</sup>  
گیایی ز آن حدایق بیش ندرود  
چو من بر شاخ آن سرو سرافراز  
رساند آن<sup>۶</sup> قصه دلکش به پایان  
ولی چون گرد آن نوبت فرو داشت  
خروش زهره زهرا شنیدم  
براندم سیل اشک از بانگ رودش  
مرا در پرده خواند و پرده بگشاد  
که برد از مرغ خوشگو در سخن گوی  
ز عَمان گوهری بود آنچه می سفت  
به وصف صاحب آندستان که می کرد  
طنابیی زان سرادق بیش ننمود  
هزاران مرغ بودی<sup>۷</sup> نغمه پرداز

۱ - نم: گوچش.

۲ - نم: این بیت را ندارد.

۳ - نم: «مقالات با زهره و خطاب او».

۴ - نم: این.

۵ - نم: کای.

۶ - نم: می گفت.

۷ - نع: هر آن مرغی که بودی.



که دست‌ان‌ساز آن دستور بودم  
 نشان ندهد فلک شمع‌ی جهان‌تاب  
 بخواه از نو جوانان جام صافی  
 که می‌داند که کیکاوس کی بود  
 و گر جان رفت جانان را نگهدار  
 درین آب و هوا می‌سازگار است  
 به جولانگاه خود کردم نشیمن  
 نهادم گوش بر دست‌ان‌سرایان  
 به کشتی‌تشنگان را آب در داد  
 فلک را میل آتش در کشیدم  
 چو شب شد این غزل بر ساز کردم

به خوش‌گوئی گهی مشهور بودم  
 بدان صورت درین<sup>۱</sup> پیروزه محراب  
 چوبی مهرست چرخ پیر جافی<sup>۲</sup>  
 ۴۹۰ اگر چه قبله کاووس می‌بود  
 چو آصف شد سلیمان را نگهدار  
 گل افشان کن که هنگام بهارست  
 من بلبل نوا ز آن سبز گلشن  
 فزودم جان ز لعل جانفزیان  
 بت ساقی شراب ناب در داد  
 چو مهر از سوز دل ساغر کشیدم  
 به عشرت تا به شب پرواز کردم

### «غزلی که انشاد افتاد اینست»<sup>۳</sup>

کز آب دیده در غرقابم امشب  
 ملول از بستر سنجابم امشب  
 اگر دادی لبش عنابم امشب  
 که از سوز جگر در تابم امشب  
 نباشد حاجت مهتابم امشب  
 که همچون مرغ در مضرابم امشب  
 دل مجروح محنت یابم امشب  
 نباشد هیچ فتح البابم امشب  
 گر از خواجو رهایی یابم امشب

کجا در دیده آید خوابم امشب  
 رها کن بر سر خاکم<sup>۴</sup> که بیدوست  
 ۵۰۰ دلم کی چون شفق<sup>۵</sup> در خون فتادی  
 بساز آخر دمی چون عود بامین  
 اگر چون مه برون آیی زخرگاه  
 دلم در حلقه زلف تو گوید  
 نیابد بی تو ذوق زندگانی  
 اگر چون شمع از در درنیایی  
 کنم در راه قربت جان‌سپاری

۱ - نم: در آن.

۲ - نم: چو بد مهرست پیر چرخ جانی.

۳ - نم: غزل گفتن در تضرع و زاری نمودن.

۴ - نم: خادم.

۵ - نم: دلم در خون شفق.

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی ز کوی»<sup>۱</sup>

بده ساقی می گلگون به دستم  
 بیار آن می که بر خامان حرامست  
 سحرگه قبله جمشید بنمای  
 ۵۱۰ کهن پیری که او همزاد<sup>۲</sup> نوحست<sup>۳</sup>  
 بر آر آن آتشین رخ<sup>۴</sup> را زپرده  
 بگردان آن زلال آتش انگیز  
 به مخموری چشان از لب شرابی<sup>۵</sup>  
 ز اشک جام رویم لاله گون کن  
 دوی دردم از درد مـفـنـان آر  
 برافکن برقع و ایوان برافروز  
 بشوی از لوح خاطر نقش تدبیر  
 چو من خرگه بر اطراف چمن زن  
 ز درد دل دوی جان طلب کن  
 ۵۲۰ قدح بین خنده زن بر گریه کاس  
 حریفان خفته و من مانده مخمور<sup>۶</sup>  
 لب دریا و ما<sup>۷</sup> بی آب مانده

که همچون چشم میگون تو مستم  
 که کارم بی شراب پخته خامست  
 ز آب آتشی خورشید بنمای  
 مخوان راحش که اسطرلاب روحست  
 برافروز آتش از<sup>۸</sup> آب فسرده  
 بریز آبی برین خاک غم آمیز  
 به محرومی فرست از چشمه آبی  
 دل لاله زرشک باده خون کن  
 مغان را از فغانم در فغان آر<sup>۹</sup>  
 ز شمع چهره شادروان برافروز  
 نظر کن در نگارستان تقدیر  
 علم بر پای سرو و نارون زن  
 ز ظلمت چشمه حیوان طلب کن  
 صراحی گریه گر بر خنده طاس  
 طبیبان رفته و من گشته<sup>۱۰</sup> رنجور  
 فتاده در تب و در تاب مانده

۱ - نم: در خطاب با ساقی و باده خواستن.

۲ - نم: همراز.

۳ - نم: نوحست.

۴ - نم: برآ زن آتش رخ.

۵ - نم: «از» افتاده است.

۶ - نم: شرابی.

۷ - مع: این بیت را ندارد.

۸ - نم: مهجور.

۹ - نم و مع: مانده.

۱۰ - نم: من.

به هر گامی ز لب کامی به من<sup>۱</sup> ده  
 عنان از کوی یاری بر مگردان  
 به دست آور<sup>۲</sup> دل فریاد خوانم  
 وز آنها گوی کاین کشور گشودند<sup>۳</sup>

بگیر این جامه و جامی به من ده  
 ز خواجه رخ متاب و سر مگردان  
 دمی بنشین که بنشیند فغانم  
 بیاد آراز بزرگانی که بودند

### «باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب مبرور مغفور

علاءالدین یوسف بن زکی الدین محمود.»<sup>۴</sup>

سخن زین گونه با من باز می راند  
 درو چون نسر طایر صد هزارست  
 فلک برگی بود از ضیمرانش  
 همه دستان دستوری سرایند  
 شده بر فرق فرق آشیان ساز  
 جهان بخشی و در دانش جهانی  
 عزیز ملک عز<sup>۵</sup> دولت و دین  
 گزیده خواجه سلطان جلالت  
 زده بر قصر یوسف شاهی اورنگ<sup>۶</sup>  
 چراغ میر دین پرور مظفر  
 بزد<sup>۷</sup> باد خزان بر لاله زارش  
 وزین بستان سرا پیوند بگسیخت  
 کزین آتش نباشد بر دلش داغ  
 که در باغ ابد گشت آشیان ساز

کسی کو دفتر تاریخ می خواند  
 کز آن بستان که چرخش نوبهارست  
 شفق رنگی بود از ارغوانش  
 ۵۳۰ اگر مرغان او الحان نمایند  
 همایون طغرلی آمد به پرواز  
 نه طغرل صاحبی صاحبقرانی  
 فروزان مشعل بزم سلاطین  
 ستوده یوسف یوسف عدالت  
 از اول با کمال و فرو فرهنگ  
 در آخر گشته از رایش منور  
 چو شد پژمرده برگ نوبهارش  
 به خاک روم چون گل در چمن ریخت  
 نیایی لاله رخساری درین باغ  
 ۵۴۰ که آمد کو نشد زین آشیان باز

۱ - در هر دو مصراع «ما».

۲ - نم: آورد.

۳ - مع: این بیت را ندارد.

۴ - نم: «انجامش روزگار خواجه عزالدین یوسف».

۵ - نم: عز و دولت.

۶ - نم: شاهی یوسف.

۷ - نم: برد.

کدامین در که دایم باز ماند  
نگردد گوهری پیدا درین دُرَج  
وزین گریان چو یوسف رخ بگردان  
وگر جمشیدی از این جام بگذر  
چه<sup>۲</sup> آری رخ درین سرگشته محراب  
ترا منزل چه توران و چه ایران

کدامین ساز کو بر ساز ماند  
نماند اختری باقی بر<sup>۱</sup> این برج  
مشو سرگشته گردون گردان  
اگر خورشیدی از این بام بگذر  
چه<sup>۲</sup> جویی آب از این سرگشته دولاب  
چو می باید شدن زین دیر ویران

### «گواهی دادن عطار در مصداق سخن پیر دانش افروز»<sup>۴</sup>

فرو خواند آن<sup>۵</sup> حدیث خاطر افروز  
نهادم روی در چرخ مقوس  
به پیر تیر منشی در رسیدم  
بر آن مسطور حال هفت کشور  
شراب از ساغر مدحش چشیدی  
دوات و دفترش من می کشیدم  
به دانایی خرد را دستگیرم  
نمی آمد ز دست بنده کاری  
که هستم در کمان مهر او تیر  
که او را خوشه چینی کمترینم  
چو کلک از دیده بارم در شهور<sup>۶</sup>  
به دستان سپهر از سر برآید<sup>۷</sup>  
اگر<sup>۸</sup> بگذشت جم خاتم کجا رفت

چو پیر سالخورد دانش اندوز  
شدم بیرون از این قصر مسدس  
چو جوزا سر به گردون بر کشیدم  
به دستش یافتم جزوی ز دفتر ۵۵۰  
مرا گفت آنکه اوصافش شنیدی  
ورق بر دفترش من می بریدم  
من ارچه شاه انجم را وزیرم  
به دیوانش نبودم در شماری  
مرا زان تیر خواند عالم پیر  
از آن در باغ گردون خوشه چینم  
چو یاد آرم<sup>۹</sup> از آن کلک گهربار  
ولی دانم که هر کو بر سر آید  
گر آصف شد ز عالم جم کجا رفت

۱ - نم: در.

۲ - نم: چو.

۳ - نم: چو.

۴ - نم: مقالات عطار و خطاب او.

۵ - نم: در.

۶ - نم: آید.

۷ و ۸ - مع: این دو بیت را ندارد.

۵۶۰ منہ بر دنیسی دُون دنیسی دل  
بکن نامی و نام نیک بگذار  
کنون چون فرصت است از دور آیام  
خُم خُم گیر و با ساغر به سر بر  
دبیر چرخ چون این قصه می خواند  
شدم بیخود به <sup>۱</sup> کوی باده نوشان  
نهادم خرقه و ساغر گرفتم  
چو شب شد طره شبرنگ جستم  
کشیدم سنبیل نسرين عذاران

وزین شوخ بد اختر مهر بگسل  
بنه کامی و کام خویش بردار  
دمی خالی میباش از باده و جام  
مخور غم وز حیات خویش برخور  
دلم چون خامه خون از دیده می راند  
فتادم بر در دُردی فروشان  
دگر دیوانگی از سر گرفتم  
نوای نای و بانگ چنگ جستم  
بر آوردم فغان کای میگساران <sup>۲</sup>

### «غزلی که انشاد افتاد اینست»

۵۷۰ ز سر مستی مرا پروای سر نیست  
مگر شمع شب افروزی نماید  
سر سودای مهرویان درین راه  
مرا در کوی او بگذار و بگذر  
ندانم چون در این راه اوفتادم  
سرشکم گو بین بر <sup>۴</sup> چهره زرد  
به کویش کی کند هر مرغ پرواز  
اگر دریا به گوهر باز ماند  
از آن خواجه لب دلدار جوید

برون از مستیم کاری دگر نیست  
که امشب هیچم امید سحر نیست  
کسی دارد که او را بیم سر نیست  
که از این منزل عزم سفر نیست  
چو می بینم که اینجاره <sup>۳</sup> بدر نیست  
اگرچه چشم او بر سیم و زر نیست  
مگر مرغی که او را بال و پر نیست  
ببر آتش که او روشن گهر نیست  
که کام جان طوطی جز شکر نیست

۸ - نم: دیگر.

۱ - نم: بیخوده گوی.

۲ - مخ: غمگساران.

۳ - نم: اینجاره.

۴ - نم: «و».

### استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی عزی<sup>۱</sup>

الا ای شاه شادروان زنگار  
 بکش بر پیشگاه قصر بالا  
 ۵۸۰ تویی<sup>۲</sup> گلچهر آتش روی خاور  
 سپر بر دست گیر و تیغ برکش  
 به پشت شیر بر نه زین زرین  
 درفشان کن درفش از تیغ کهسار  
 فلک را خلعت شمعی بپوشان  
 ز زر کوه کمرکش را کمرساز  
 تو نیز ای صبح صادق پرده بگشای  
 سپهر کج نظر را میل درکش  
 شقایق بر کنار گلستان ریز  
 به خیط شمس جیب صبح بردوز  
 ۵۹۰ بریز آب شب افروزان انجم  
 چو من آه از دل پر مهر برکش  
 نفس بگشای چون عیسی<sup>۳</sup> که مردم  
 بیا طوطی و احوال شکر گوی  
 نوا از پرده عشاق می ساز  
 به خواجو ده نشان صورت دوست  
 و گز نقش سلیمان می نگاری

برون زن خیمه از ایوان زرکار  
 بساط لعل گوهر دوز والا  
 بزن اورنگ بر پیروزه<sup>۴</sup> منظر  
 لباس آبگون از میغ برکش  
 بر آ چون شیر نر<sup>۵</sup> بر کوه زین  
 به سر برنه کلاه و چتر بردار  
 برآور آتش از دریای جوشان  
 ز خارا دیبۀ زر بفت پرساز  
 رخ عالم فروز از پرده بنمای  
 کواکب را به آب نیل<sup>۶</sup> درکش  
 گهر در دامن دریا و کان ریز  
 ببخش آفاق را اکسون زردوز  
 مرو چون روشنی از چشم مردم  
 درین دولاب بی آب افکن آتش  
 به من دردم دمی تا زنده گردم  
 به خضر از چشمۀ حیوان خبرگوی  
 دوی این دل مشتاق می ساز  
 که چشم معنیم بر صورت اوست  
 نشان پیکر آصف چه<sup>۶</sup> داری

۱ - نم: در تعریف خورشید و خطاب با صبحدم.

۲ - نم: «تو».

۳ - نم: بزن پیروزه بر اورنگ.

۴ - نم: «نر» افتاده است.

۵ - نم: به پای پیل.

۶ - نم: چو.

# باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب اعظم بهاء الحق والدین محمود بن الصاحب المرحوم عزالدین یوسف<sup>۱</sup>

نوا سازی که می زد پرده راز  
 که آن کوکب کزین<sup>۲</sup> مطلع برآمد  
 جزین دریا دل<sup>۳</sup> عالی گهر نیست  
 ۶۰۰ گل باغ کرم بحر معانی  
 به قیمت گوهر تاج سلاطین  
 کسی کو نام سلطانی برآرد<sup>۴</sup>  
 وزان معنی بود محمود نامش  
 فلک خاشاک روب در گه اوست  
 سپهر و آفتاب و ماه و ماهی  
 وزارت را ز نامش نامداری  
 سپهر از طاق ایوانش نشانی  
 جنابش بوسه گاه سرفرازان  
 ۶۱۰ چو اقبالش نماید شیرگیری  
 چو بگشایند بازو تیز چنگان  
 زر از دست کفش بر دل زند سنگ  
 از آن باشد مکان سیم درکان  
 نخندد صبح بی مهرش بر افلاک  
 ز شوق مدحت او هر زمانی  
 چنین کرد از بزرگ آهنگ بر ساز  
 ز هفت اختر به رفعت<sup>۵</sup> برتر آمد  
 که چون او در جهان صاحب هنر<sup>۶</sup> نیست  
 که خوانندش نظام الملک ثانی  
 بهاء الحق والدین و الدین  
 به اسم و فعل محمودش شمارد  
 که در معنی بود سلطان غلامش  
 قمر مشعل فروز خرگه اوست  
 به تقبیل جناب او مباحی  
 امارت را به عهدش کامکاری  
 ز حل بر بام قصرش پاسبانی  
 تذروان هوایش شاهبازان  
 نزیبد شیر گردون را دلیری  
 سگ کویش کند<sup>۷</sup> صید پلنگان  
 شود گوهر ز جودش در جهان تنگ  
 که از دستش شود در سنگ پنهان  
 بگرید بی هوایش ابر بر خاک  
 بر اندامش شود هر مو زبانی

۱ - نم: در ستایش دستورالوزراء بهالدین محمود.

۲ - نم: گهر بن.

۳ - نم: ز رفعت.

۴ - نم: دلی.

۵ - نم: عالی گهر.

۶ - نم: بر آورد.

۷ - نم: کند.

نشان جم ز جامش می توان یافت      بهای<sup>۱</sup> دین زنامش می توان یافت  
فلک چون سیرت محمود دادش      خدایا عاقبت محمود بادش

«گواهی دادن قمر بر مصداق سخن پیر دانش افروز»

چو شد<sup>۲</sup> شاه حبش<sup>۳</sup> بر کوه پیل      بر آمد زورق سیمایی از نیل  
برون آمد ز خرگه خسرو شام      فرود آمد عروس خاور از بام  
فلک زرین کله<sup>۴</sup> از سر بینداخت      جهان شمعی قبا از بر بینداخت  
۶۲۰ شفق پر کرد کاس از طاس خورشید      گل افشان کرد شب در باغ جمشید  
پر از زاغ سیه شد بوستان باز      دگر باز سفید آمد به پرواز  
زمانه زلف شب را شانه میکرد      فلک اشک ستاره دانه میکرد  
برون آمد مه از خرگاه ازرق      فرو پوشیده<sup>۵</sup> دیبای مطبق  
مرا گفت ای مه برج فصاحت      حدیثت گوهر درج ملاحیت  
شود کار جهان زان نارون<sup>۶</sup> راست      که از باغ نظام الملک برخاست  
اگر امروز آصف زنده بودی      به داد و دانش او را بنده بودی  
من از خورشید رایش نور یابم      ز فرودس ضمیرش حور یابم  
گهش باشم ندیمی<sup>۷</sup> مجلس آرای      گهش باشم بریدی<sup>۸</sup> راه پیمای  
از آن هرمه<sup>۹</sup> به آتش زر گدازم      که از بهر سمنندش نعل سازم  
۶۳۰ چو فراشان گر آرد روی در راه      زنم بر گلشن پیروزه خرگاه

۱ - نم: بهار.

۲ - تع: «شد» افتاده است.

۳ - نم: فلک.

۴ - نم: کلاه.

۵ - نم: پوشید.

۶ - نم: ناروان.

۷ - نم: ندیم.

۸ - نم: برید.

۹ - نم: مه را.



ز گردون<sup>۱</sup> در بزرگی می برد گوی  
 ز مه رویان می روشن گرفتم  
 خرامان گشت با زرینه خلخال  
 برآمد نعره مستان به کیوان  
 چو بلبل باز گفتم حال دوشین  
 ز عشاق این نوا آغاز کردم

مرا روشن شد آندم کآن جهانجوی  
 بدین شادی ره گلشن گرفتم  
 چو طاووس سپهر سیمگون بال  
 درآمد سرو سیمینم به ایوان  
 به رویش در کشیدم جام نوشین  
 پس آنگه ساز را بر ساز کردم

### «غزلی که انشاد افتاد اینست»<sup>۲</sup>

قدح های لبالب کرده ام نوش  
 هنوزم نغمه چنگست در گوش  
 چو یک ساعت نمی گردی فراموش  
 به یاد آن لب شیرین درنوش<sup>۴</sup>  
 که چون می می زند خون دلم جوش  
 ز در باز آید آن ماه قصب پوش  
 دهد شیر افکنان را خواب خرگوش  
 چو ضحاکش دو افعی بر سر دوش  
 نگردهد بلبل دلخسته خاموش

خبر داری که بر یاد لب دوش  
 هنوزم باده لعلست در چشم  
 چرا هرگز نمی آری به یادم  
 اگر تلخست می شیرین گوارست<sup>۳</sup>  
 بده جامی و بنشان آتشم را  
 چه<sup>۵</sup> خوش باشد که هنگام صبحی  
 به مستی آهوی روباه بازش  
 چو جم<sup>۶</sup> جام عقیقش بر کف دست  
 خموشی چون کند خواجه که در باغ

۱ - نم: گردان.

۲ - نم: در صفت ساز و ساقی و شاهد.

۳ - نم: نوازست. نع: حوارست.

۴ - نم: پرنوش.

۵ - نم: چو.

۶ - نم: جام جم.

«مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید خاتم الوزرا قوام الحق والدین غیاث الدوله نظام الملک رضی امیرالمومنین ابی علی مولانا حسن بن علی بن اسحق طاب ثراه از قبل سلطان جلال الدین ملکشاه انارالله برهانه صادر گشت با مکتوبی به خط سلطان»<sup>۱</sup>

چو این گلبرگ خندان را ز گلزار	به بوی دوست آوردم به بازار
عماری را بدین منزل رساندم	جنیبت را بدین میدان دواندم
به دریای معانی غوطه خوردم	ز لجه روی در این فرضه کردم
ز کشتی رخت بر ساحل نهادم	وزین مشرب سخن را آب دادم
۶۵۰ بر آمد نکستی از گلشن حور	درآمد طایری از قلعه طور
صفیر افکند در پیروزه درگاه	نفیر انداخت در شش روزه خرگاه
برون آمد تذروی از گلستان	بزد راه نواسازان بستان
رسولی در رسید از عالم دل	پیام آورد سوی عالم گل
سوار تیز تاز پی خجسته	به دستش طغرلی منقار بسته
خطی عنبر نسیم از خط طوس	مصور دیبه ای چون پرتاووس
مروح بوستانی باستانی	خطا گفتم که گنجی شایگانی
مرصع طبله مشکین شمامه	که خوانندش خردمندان به نامه
پر از لولوی لالای نسفته	نوآئین <sup>۲</sup> غنچه های ناشکفته
مثالی از سر تعظیم و تمکین	ز پای تخت سلطان سلاطین <sup>۳</sup>
۶۶۰ مه سلجوقیان خورشید خانان	فروغ دیده سلطان نشانان
شهی کافاق در فرمان او بود	ز مشرق تا به مغرب آن <sup>۴</sup> او بود

۱ - نم: در ستایش سلطان جلال الدین ملکشاه. مع: مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید قوام الحق والدین نظام الملک ابی علی مولانا حسن بن علی از قبل سلطان جلال الدین ملکشاه صادر گشت با مکتوبی به خط سلطان.

۲ - نم: آمین.

۳ - نم: السلاطین.

۴ - نم: زان.

جلال الدین والدینی ملک‌شاه  
دبیرش جادوی از حد بابل  
به تیره شب بر انجم راه بسته  
ز ظلمت چشمه حیوان نموده  
به نقش نامه کرده دلنوازی  
زده بیرنگ<sup>۲</sup> آن بر رق منشور  
غیاث الدوله دستور جهاندار  
نظام الملک فخرآل آدم  
پدر گفته شه روی زمینش  
سخن را زین طریق آغاز کرده  
فروزان شد به ما دیهیم و افسر  
ز ما شد روشن از ما به ماهی  
به ما کار ممالک ساز کردند  
ما منجوق ما شد عرش فرسای  
از آن خیر و صلاح خلق جستیم  
بنود در کار عقبی<sup>۱</sup> رغبت ما  
برون از نیکنامی چیز دیگر  
کلید گنج و مفتاح خزاین  
امور کلتی از پنهان و پیدا  
در آفاق بر حکمش گشادیم<sup>۷</sup>  
نظام الملک اتابک کهف عالم

سزای افسر و شایسته گاه  
حریرش دیبه‌ای از دیر هرقل  
به<sup>۱</sup> مشک چین تنق بر ماه بسته  
به معنی ملک اسکندر گشوده  
به نوک خامه کرده سحر سازی  
مثالی نقش بسته چون رخ حور  
به نام آصف جمشید مقدار  
قوام الحق<sup>۳</sup> والدین<sup>۴</sup> کهف عالم  
رضی خوانده امیرالمومنینش  
کسی کان گنج را در باز کرده  
که چون اقطاع ما شد هفت کشور  
بلندی یافت از ما تخت شاهی  
در اقبال بر ما باز کردند  
سر سلجوقیان گشت آسمان‌سای  
به هر چیزی که خاطر باز بستیم  
فرو ناید به دنیا همت ما  
نمی‌خواهیم در این دارشدر  
همه اعمال و اموال و<sup>۵</sup> دقایق  
دگر اطلاق و حبس و منع اعطا<sup>۶</sup>  
به دست خواجه آفاق دادیم  
پدر عون الوری دستور اعظم

۱ - نم: ز.

۲ - نم: بیرنگ.

۳ - تع: قوام الملک.

۴ - تع: دین.

۵ - نم: «و» افتاده است.

۶ - نم: منع و اعطا.

۷ - نم: گشادیم.

بدو کردیم تقلید وزارت  
 زمام ملک در دستش نهادیم  
 خراج طوس با او باز هشتیم  
 گرازمال غنی و زحال درویش  
 چو کار مملکت در عهده اوست  
 سزد گر ساکنان عالم خاک  
 به حکم ما سه نوبت ناله کوس  
 ۶۹۰ چو نام ما گهی در خطبه آرند  
 ردیف نام ما سازند نامش  
 مراد آنست از این مکتوب نامی  
 یقین داند که ما را حسن نیت  
 همه مقصود ما ضبط جهان است  
 کسی کو آگهی یابد ازین حال  
 اتابک خوانده ایمش در مراتب  
 اگر روشن شود کو را بود رای  
 و گر زین گردد افزون احترامش  
 بزرگان و مشاهیر نشابور  
 ۷۰۰ چو این حکم همایون را بخوانند<sup>۱</sup>  
 کزین مقصود ما در هر دو عالم

وزو جستیم گیتی را عمارت  
 وزین معنی جهان را مژده دادیم  
 به مُلک و<sup>۱</sup> ملک منشورش نوشتیم  
 زما پرسند در محشر کم و بیش  
 از او پرسیم حال دشمن و دوست  
 زنند از این شرف خرگه بر افلاک  
 رسانندش به هفتم طارم از طوس  
 از آن پس وصف<sup>۲</sup> او هم در<sup>۳</sup> شمارند  
 که ما دانیم شرط احترامش  
 که هر کو بشنود از خاص و عامی  
 بود مصروف بر حال رعیت  
 نظر بر نزهت پیر و جوان است  
 دعای خیر ما گوید همه سال  
 پدر دانسته ایمش در مناصب  
 ازین برتر دهیمش مایه و جای  
 برین افزون کنیم القاب و نامش  
 مهان لشکر از نزدیک و از دور  
 سر تعظیم بر گردون رسانند  
 بود نام نکو و الله اعلم

---

۱ - نم: «و» افتاء است.

۲ - نم: نام.

۳ - نم: پر.

۴ - نم: بخوانند.

رقعه‌ای که سلطان سعید جلال‌الدین ملک‌شاه انارالله برهانه به خط  
خود نوشته بود

«و با آن مثال به حضرت صاحبی نظامی فرستاد»<sup>۱</sup>

<p>ابوالفتح آفتاب هفت کشور که بود از شرق تا غربش مسلم شه شاهان خدیو شهریاران که زد بر خرگه مه ماه خرگاه ز چین تا مصر جوش لشکرش بود گلاب از دیده پروین طلب کرد که برد از بلبل شیرین سخن گوی چو ذوالقرنین بر ظلمت علم زد برآورد از سیاهی آب حیوان سه اسبه خامه بر سیمین طبق ناخت<sup>۴</sup> ز لفظش زلف معنی تاب بگرفت وزین صورت سخن را گوهری کرد همایون باد و میمون و مبارک غنیمت دان که بر خوردار بادت جهانی را به حکم ما درآورد<sup>۷</sup> ز حد باختر تا ملک خاور<sup>۸</sup> غبار کوی ما کحل فلک ساخت جهان را غرقه احسان ما کرد<sup>۹</sup></p>	<p>پس آنگه وارث ملک سکندر جلال داد و دین سلطان اعظم گهریخس کلاه تاجداران چسراغ دوده<sup>۲</sup> چغری ملک‌شاه چو شاه مصر و چین فرمانبرش بود پرند<sup>۳</sup> از مصرومشک از چین طلب کرد برون کرد از قفس مرغی سخنگوی نی کلکش کنز آب خضر دم زد ۷۱۰ فرود آمد به طرف چشمه جان طراز نامه از مشکین عرق ساخت به معنی چشم لفظش<sup>۵</sup> آب بگرفت نی شکر فشان را عنبری کرد که این اقبال ای فرخ اتابک چنین خلعت که بخت نیک دادت چو<sup>۶</sup> یزدان از جهان ما را گزین کرد مسخر کرد ما را هفت کشور دعای جان ماورد ملک ساخت شهان را بنده فرمان ما کرد</p>
--	--

۱ - نم: ذکر مکتوبی که پادشاه جهت وزیر نوشته بود.

۲ - نم و مع: دیده.

۳ - نم: پراند.

۴ - نم: ساخت.

۵ - نم و مع: لطفش.

۶ - نم: که.

۷ و ۸ - مع: این دو بیت را ندارد.

- ۷۲۰ چو شاه شرق بحر و بر گرفتیم  
گشودیم از کمال پادشاهی  
ز سیر انجم و تاثیر ارکان  
سپاس و منت بیحد<sup>۱</sup> خدا را  
دگر چون آن پدر کز نسل آدم  
کرامت کرد ما را تا به دانش  
ممالک را بدو تسلیم کردیم  
پدر خواندیم و دادیمش وزارت  
که مردم شرط تعظیمش بدانند  
چنان دانند کو در دور و نزدیک  
۷۳۰ که از ما هیچکس برتر نبوده است  
یقین دانیم کز تدویر<sup>۲</sup> افلاک  
جهان را صاحبی دیگر نیامد  
چنان باید کزین پس خلق عالم  
وز آن دستوری و این پادشاهی  
از آنروی ای پدر شغلی که داریم  
که نام ما بماند جاودانه  
در آن گیتی که نبود بخت یاور  
جواب عهده<sup>۳</sup> ما جمله بر تست  
بخوان درسی که آنجا بازرانی<sup>۴</sup>  
۷۴۰ تو خود دانی کز آب چشم پیری
- همه عالم به تیغ زر گرفتیم  
چو اسکندر سپیدی تا سیاهی  
نیاید در جهان چون ما جهانیان  
که ملکی زمین صفت دادست ما را  
نظیر او نبیند چشم عالم  
گزین کردیم بر خلق جهانیش  
مصلح را به رای او سپردیم  
وزان معنی نمودیم این جسارت  
سر تسلیم درپایش فشانند  
به رتبت برتر است از ترک و تاجیک<sup>۵</sup>  
به شاهی ملک را درخور نبوده است  
بدانسان در بساط عالم خاک  
ور آمد هیچ دین پرور نیامد  
زنند آب فرح بر آتش غم  
برآید<sup>۶</sup> کام جان مرغ و ماهی  
به حسن و رای و تدبیرت سپاریم  
دعای ما کنند اهل زمانه  
به جز یزدان نباشد هیچ داور  
که چشم خلق عالم جمله در تست<sup>۷</sup>  
بزن نقشی که آنجا بازخوانی  
شود با خاک یکسان قلعه گیری

۱ - مع و نم: این بیت را ندارد.

۱ - نم: بیحد و منت.

۲ - نم: تزویر.

۳ - نم: برآمد.

۴ - مع: مصراع اول خوانا نیست. نم: این بیت و بیت بعد را ندارد.

جهان ویران کند ابری به یک نم<sup>۱</sup>  
به اشکی خیره گردد چشم جیحون  
بر آرد آتش از مه تا به ماهی  
پر از غوغا شود در دم جهانی  
که بد باشد رعیت بی رعایت  
که وقت خود بکار آیند شه را  
اگر دانی که هستت هیچ دشمن  
کنی<sup>۲</sup> از وی بساط خاک خالی  
چرا کز جانب ما نیست تقصیر  
وگر برگ و برش بخشی تو دانی  
کنونت هیچ عذری نیست باری

بسوزد عالم از آهی به یکدم  
به دودی تیره گردد روی گردون  
تف تیغ دعای صبحگاهی  
اگر دم برکشد فریاد خوانی  
رعیت را رعایت گن به غایت  
به وقت خود مواجب ده سپه را  
ولی در صحن این دیرینه<sup>۳</sup> گلشن  
ترا دادیم دستوری که حالی  
درین کارت نباید کرد تاخیر  
اگر بیخش<sup>۴</sup> بر آری می توانی  
گرت زین پیش بر دل بود باری

### «صورتی چند که حضرت وزارت مآب ممالک پناه آصفی نظامی را برد الله مضجعه واقع شده و آنچه اوقات شریفش بدان مصروف بوده است»<sup>۵</sup>

بود افسوس و افسون و فسانه  
ورت باشد نگین جمشید باشی  
فرو خوان داستان دلفروزان<sup>۶</sup>  
چو شمع آسمان در زندگی میر  
به خضر از چشمه حیوان خبر ده  
دوای این دل مشتاق می ساز

بیا ای یار کاحوال زمانه  
اگر نورت بود خورشید باشی  
دل افروزی کن و جانم مسوزان  
گر آزادی طریق بندگی گیر  
به طوطی مژدگانی از شکر ده  
نوا از پرده عشاق می ساز

۱ - نم: دم.

۲ - نم: دینه.

۳ - نم: کند.

۴ - نم: پیش.

۵ - نم: داستان پادشاه و وزیر با امام غزالی.

۶ - نم: دلفروزی.

دلم را نکهت بستان جان آر  
غیاث الدوله کهف دین و دولت  
۷۶۰ چنین گویند کاول کاو<sup>۱</sup> جوان بود  
دگر چون شد جهان ز آن ملک‌شاه  
شنیدم صد هزارش بود بنده  
همه خنجر گذار و کار دیده  
به مردی هر یکی افزون ز رستم  
اگر پیدا شدی روزی نبردی  
برون بردی شه از یکسو سپه را  
غلامان وزیر از سوی دیگر  
چنین دارم سماع از راز داران  
جنیبت می کشیدندش به راهی  
۷۷۰ از آن شاهان که صاحب‌خطبه<sup>۲</sup> بودند  
روان بودند ششصد شه در آن راه  
بر آنسان در<sup>۳</sup> رکاب خواجه بودند  
شه و دستور می رانندند با هم  
حکایت کرد آنکو پیر ما بود  
به عزم تهنیت شد روز نوروز  
چو دستورش بدید از جای برجست  
شهان را دید بر آن آستانه  
همه بر صدر صاحب گوهر افشان

نشان خواجه سلطان نشان آر  
نظام الملک غوث ملک و ملت  
وزیر پادشاه البرسلان بود  
ز ماهی صید حکمش گشت تا ماه  
به خدمت بر جنابش سرفکنده  
به پیکر چون مه و پیکار دیده  
ولیکن سی هزار از این عدد کم  
شه شاهان هوای رزم کردی  
به گردون برفشاندی خاک ره را  
بر آوردندی از ناورد گه سر  
که روزی تاجبخش شهریاران  
علم می برد بیرون با سپاهی  
به هر حمله حصاری میگشودند  
پیاده بر سر اسب ملک‌شاه  
به خدمت جانسپاری می نمودند  
وز ایشان در تعجب خلق عالم  
که غزالی که دین را پیشوا بود<sup>۴</sup>  
به ایوان وزیر عالم افروز  
به جایی در خورش بنشاند و بنشست  
گرفته همچو دولت آشیانه  
چو شاه اختران گشته زرافشان

۱ - نم: او.

۲ - مع: رتبه.

۳ - نم: بر.

۴ - نم: که غزالی که دین را پیشوا بود.



هدایا و تحف آورده بودند<sup>۱</sup>  
برآمد مبلغ هشتاد تومان  
امام وقت را انعام فرمود  
ز بخشش کوه و دریا<sup>۲</sup> را خبر داد  
وزیشان<sup>۳</sup> هیچ کس درویش نگذاشت  
که او هشتاد<sup>۴</sup> تومان زر ببخشید  
وز آنگه باز بردل می نگارم  
ازو بالا گرفتش کار و بگشود<sup>۵</sup>  
اساس معدلت زو یافت بنیاد  
که باغ فضل را او بود عارس  
که ارباب عنائم هر که بودند  
بدادی خرج<sup>۶</sup> هر یک در همه حال  
از اول زو پدید آمد در ایام  
وزو دانشوران را کار بگشاد  
ازو بر پادشاهان گشت واجب  
کزو در ورطه حرمان بماندی<sup>۷</sup>  
که از خیرش در آنجا نیست<sup>۸</sup> بهری

در آتروز آنچه خدمت کرده بودند  
۷۸۰ ز یاقوت و زر و لعل بدخشان  
خدیو ملک هرچش در نظر بود  
به تلمیذان او هم سیم و زر داد  
وز<sup>۹</sup> آنها یک درم با خویش نگذاشت  
چو<sup>۱۰</sup> اوازخواجگان گردون کمرادید<sup>۱۱</sup>  
ز اصحاب روایت یاد دارم  
که آن مذهب که راه شافعی بود  
بقاع خیر را او<sup>۱۲</sup> وضع بنهاد  
نخستین بقعه او کرد از مدارس  
سخن گویان برین<sup>۱۳</sup> صورت نمودند  
۷۹۰ بهر سالی سه مه تا ماه شوال  
چنین گویند کادارات و انعام  
نخست او وضع مرسومات بنهاد  
سپه را خرج و اقطاع و مواجب  
کسی درس طلب بروی نخواندی  
کنون در ربع مسکون نیست<sup>۱۴</sup> شهری

۱ - مع: را بر آن صورت گشودند.

۲ - نم: گوهر و دریا.

۳ - نم: از.

۴ - نم: وزین.

۵ - مع: جز او.

۶ - نم: گردید.

۷ - نم: هشتاد.

۸ - نم: گرفت و کار بگشود.

۹ - نم: از.

۱۰ - نم: بدین.

۱۱ - مع: چرخ.

۱۲ - نم: نماندی.

مسافر را در آنجا توشه‌ای هست  
 ز فرعون این معانی باز می‌راند  
 تصلف می‌نمود از <sup>۱</sup> کبرپایی  
 کزین برتر نباشد قدر و مقدار  
 چو آتش گرم گشت از خشم و فرمود  
 که آب از جویبار مصر می‌خورد  
 وزین اندیشه در خاطر نیارم  
 به سگبانی سپرد و داد لشکر  
 عزیزی گشت همچون ماه کنعان  
 به سوی خواجه روی <sup>۲</sup> آورد و فرمود  
 ز بهر ملک ذاتت را گزین کرد  
 وزین رو در کمالات تو کوشید  
 که دین و ملک با هم توأم‌اند  
 که یزدان باد ازو خشنود و راضی  
 به تحصیل علوم دین فرستاد  
 که گر خواهی که یابی دین و دینار  
 همت دریا بود در دست و هم کان  
 زخباز نظامیه کم و بیش  
 و گر دیگر کسی آرد نشاید  
 کنی کشف اشارات معانی  
 شوی <sup>۳</sup> در باغ دولت عنعللیبی

و گر در هفت کشور گوشه‌ای هست  
 کسی در خدمتش تفسیر می‌خواند  
 که چون می‌کرد دعوی خدایی  
 به ملک مصر می‌نازید و انهار  
 ۸۰۰ نظام‌الملک چون این نکته بشنود  
 که آن ملعون اگر این <sup>۴</sup> فخر می‌کرد  
 من آن کشور به سگبانی سپارم  
 پس آنگه آن ممالک را سراسر  
 به اندک مدتی آن مرد سگبان  
 بزرگی کومه برج یقین بود  
 که آنکس کو بنای قصر دین کرد  
 سپهر این هر دو خلعت در تو پوشید  
 که ارباب معانی نیک <sup>۵</sup> دانند  
 نه آخر صاحب دیوان ماضی  
 ۸۱۰ چو هارون را به دارالملک بغداد  
 وصیت کرد و دادش پند بسیار  
 هم این عالم شود زان <sup>۶</sup> تو هم آن  
 ز بهر راتب <sup>۷</sup> هر روزه خویش  
 به دست آور هر آن نانت که باید  
 به شرط آنکه آنجا درس خوانی  
 که گر زان بوستان یابی نصیبی

۱۳ و ۱۴ - نم: هست.

۱ - نم: «و».

۲ - نم: زین.

۳ - نم: رو.

۴ - نم: خوب.

۵ - نم: آن.

۶ - نم: رایت.

کند در هفت کشور پادشاهی<sup>۱</sup>  
 نظام الملک گنجی بود پنهان  
 که تا آن صاحب صاحبقران بود  
 دل و جانش به دین و داد مشعوف  
 گهی خواندی حدیث و گاه تفسیر  
 وزو بودی نوای بی‌نوایان  
 علوم دینی استحضار کردی  
 به معنی با ملک<sup>۴</sup> در کار بودی  
 کز و بر هیچ خاطر گرد نشست  
 حلاوت یافت از شهد شهادت  
 به سال تا وفا و ها سفر کرد  
 دگر بازت<sup>۵</sup> بگویم تا بدانی  
 به فردوس برین گشت آشیان ساز  
 فزون کن چارصد بر پنج و هشتاد  
 به دستان مرغ گوید داستان  
 صدای عدلش از کهسار بشنو  
 در اوصافش مجلدها نوشتند  
 حدیث جود او بر زر نویسند  
 جهان روشن زرای انور اوست  
 بگیرد صیت جاه او جهانی

بر آن در هر که زد بانگ گدایی  
 به حکم آنکه در این کنج<sup>۲</sup> ویران  
 شنیدم زانکه دانای جهان بود  
 ۸۲۰ شب و روزش به طاعت بود مصروف  
 گهی کردی تلاوت<sup>۳</sup> گاه تحریر  
 به روزه روزها بردی به پایان  
 نماز شام چون افطار کردی  
 همه شب تا سحر بیدار بودی  
 وزارت کرد پنجه سال ازین دست  
 شد از سال نمود عمرش زیادت  
 درین منزل چو یکچندی مقر کرد  
 و گر این نقش را روشن نخوانی  
 گهی کان شاهباز تیز پرواز  
 ۸۳۰ چو از تاریخ آن<sup>۶</sup> می آوری یاد  
 هنوز از خاکش آید بوی دانش  
 نسیم لطفش از گلزار بشنو  
 سخن پگویان که تخم قصه کشتند  
 سزد کانه‌ها که این دفتر نویسند  
 کنون دریادلی کز گوهر اوست  
 یقین دانم که در اندک زمانی

۷ - تم: شود.

۱ - تم: پادشاهی.

۲ - تم: گنج.

۳ - تم: تلاوت.

۴ - تم: فلک.

۵ - تم: بارت.

۶ - تم: او.

دبیر قصر شش طاق زیرجد  
خوشا عمری کزین صورت برآید  
نمیرد هر که زینسان جان فشاند  
۸۴۰ نظام ملک در نظم امورست  
بود دریا دل آنکش گوهری هست  
وگر یابد ز فیضت تشنه‌ای آب  
چو هستی آگه از ملک معانی  
ازین خرپشته بگذر چون مسیحا  
نوید مدحتش بر نه مجلد  
خوشا مرغی کزین معنی سراید  
که چون فانی شود باقی بماند  
ولیکن غافل از این نظم دورست  
که دریا را گهر بخشی دهد دست  
ترا دریا توان گفتن به صد باب  
نظام الملک وقتی گر بدانی  
که گردد منزلت مینوی مینا

خطاب با نسیم بهار و ارسال نمودن زمین بوس به حضرت امارت  
شعار شهریار کامکار خسرو فریدون فرشرف الحق والدینا والدین  
شاه مظفر جل جلاله»<sup>۱</sup>

خوشت باد ای نسیم عیسوی دم  
نگوئی کز<sup>۲</sup> گلستان کی رسیدی  
کی افتادی به چین زلف دلدار  
خبر دادی<sup>۳</sup> ز بستان نعیم  
در جنت برویم برگشادی  
۸۵۰ مگر بگذشته‌ای بر آهوی چین  
نسیم بوستانم میرسانی  
عبیر طُره لیلی تو سودی  
خنک جانی که انفاس تو دریافت  
که جانم تازه کردی خیرمقدم  
کی از طرف چمن دوزی گزیدی  
که داری نافه چینی به خروار  
رساندی بوی یاران قدیم  
که<sup>۴</sup> روح افروز و جان افزای بادی  
که عالم شد ز انفاس تو مشکین  
پیام دوستانم میرسانی  
دوا<sup>۵</sup> بخش دل مجنون تو بودی  
خوشا آندل که از بویت خبر یافت

۱ - مج: خطاب با باد بهار و ارسال زمین بوس جناب امارت مآب شرف الحق والدین شاه مظفر، نم:  
خطاب با باد در مدح پادشاه و زمین بوس.

۲ - نم: اگر.

۳ - نم: داری.

۴ - نم: «که» افتاده است.

۵ - نم: روا.

بود آزادگان را شادی از تو  
 گشایی نسترن را برق‌ع از روی  
 سیه رویی کشد مشک تشاری  
 کشتی در روی صحرا پر طاووس  
 نهی سلطان گل را تاج بر سر  
 بهشت باغها حور از تو یابد  
 تو سطح آب را نقاش باشی  
 شمیم باغ رضوان یابم از تو  
 غبارافشان چین جعد سنبیل  
 شده صید تو آهوی تشاری  
 به شبخیزی انیس پاسبانان  
 دماغ صبح از بویت معنیر  
 شکنج زلف ریحان از تو پرتاب  
 چو جان می بخشیم عمرت فدا باد  
 بگو حال سلیمان زمان چیست  
 تو نیز از من دعا گویی بیاموز  
 به بزم خسروی یکره گذر کن  
 گذر بر بارگاه شه ندارد  
 دعای ما بدان<sup>۴</sup> حضرت رسانی  
 برافشان آستین بر خانه گل  
 تیمم کن به خاک درگاه شاه

کند سرو سهی آزادی از تو  
 تو عطاران بستان را دهی بوی  
 سحر چون دم زنی از مشکباری  
 زنی در گلشن از گل تخت طاووس  
 کنی جیب و کنار غنچه پر زر  
 چراغ چشمها نور از تو یابد  
 ۸۶۰ تو صحن خاک<sup>۱</sup> را فراش باشی  
 نسیم گلشن جان یابم از تو  
 تویی مشعل فروز خرگه<sup>۲</sup> گل  
 تنق بند عروسان بهاری  
 به رنجوری طبیب ناتوانان  
 مشام شام از انفاست معطر  
 گل رخسار بستان از تو سیراب  
 چو خاکت گشتم از من مگذرای باد  
 چو می بینی که احوال جهان چیست  
 چو خسرو را دعا گویم شب و روز  
 ۸۷۰ ز بهر خاطر م عزم سفر کن  
 کسی غیر از تو آنجا ره<sup>۳</sup> ندارد  
 طمع دارم که گر وقتی توانی  
 چو<sup>۵</sup> آری روی در آن قبله دل  
 چو برخیزی عبادت را سحرگاه

۱ - تن: باغ.

۲ - مع: خرمن.

۳ - نم: آن چاره.

۴ - نم: بران.

۵ - نم: چه.

برون ران<sup>۱</sup> بادپای و بگذر از برق  
و گر راحت دهد دربان از آن پیش  
قدم در نه به ایوان شهنشاه  
هوای بارگه را عنبری کن  
نخستین بوسه زن بر گوشه تخت  
۸۸۰ دعایی کان<sup>۴</sup> مرا ورد زبانست  
بگویم روشنت مدح شهنشاه  
فریدون زمان دارای دوران  
خدیو دین پناه داد گستر  
فلک را حکم او مالک رقابست  
رواق چرخ طاق منظر اوست  
خور از خنجر کشانش قلعه گیری  
چو بر گردون کند دستش زر افشان  
چو از تیغ آتش کین بر فروزد  
کمندش چرخ را در چنبر آرد  
۸۹۰ ببخشد ملک کیخسرو به پیران  
ز عشق پای بوسش شاه خاور  
اگر نام جهانگیری بر آرد  
چو بگشاید کف گوهرشان را  
وگر یاد آرد<sup>۷</sup> از ابر کفش آرز  
به وقتی کآتش افروزی کند تیغ

علم برکش به قصر خسرو شرق  
بیفشان گرد راه از<sup>۲</sup> دامن خویش  
بروب آنگه به مژگان خاک درگاه  
بساط خاک را صورتگری کن  
بخوان آنگاه<sup>۳</sup> بر شاه جوانبخت  
خرد را حرز بازوی روانست  
که از ماهی مسخر کرد تا ماه  
که چون سام آمد از نسل نریمان  
مه برج شرف شاه مظفر  
ملک را ذات او نایب منابست  
قمر نعل سم گه<sup>۵</sup> پیکر اوست  
زحل از هندوانش کهنه پیری  
فلک یک ماه ز<sup>۶</sup> سنجد به میزان  
دل شاه فلک در بر بسوزد  
سنانش دیده اختر بر آرد  
کند قسمت جهانرا بر فقیران  
فتد بر خاک راه از بام اخضر  
سزد کان از پدر میراث دارد  
کند آب از حیا دریا و کان را  
نیارد در نظر نقش طمع باز  
ز هیبت آب گردد زهره میغ

۱ - نم: کن.

۲ - نم: «از» افتاده است.

۳ - نم: آنگه.

۴ - نم: کن.

۵ - نم: مه.

۶ - مع: در.

۷ - نم: آورد.

زمین تا پشت ماهی نم بگیرد  
همه کوه و در آهن پوش گردد  
بروید ارغوان از کوه و هامون  
ز هر سو<sup>۲</sup> خیزد آواز دها ده  
ز شاخ کرگدن پرواز گیرد  
دل پولاد بر آتش بسوزد  
شود پشت زمین از مرد پر ببر  
بسوزد آتش کین گرده شیر  
گره کرده کمند اژدها کش  
ز سهمش سنگ چون سیماب گردد  
بسوزد پیلکش جان ثواقب  
کند دریا پر از خون نهنگان  
شرر<sup>۵</sup> از سینه اختر برآرد  
که با آن شیر دل بازو نماید  
نه هر سرور<sup>۶</sup> که هستش شاه دانند<sup>۷</sup>  
بیابی ای نسیم نوبهاری  
مرا بر خاطر خاطر دهی راه  
زمین بوسید و گفت ای کشور آرای  
مرا بگیر و برفتراک خود بند

ز موج خون هوا را دم بگیرد  
ز جوشن بحر و بر پر جوش گردد  
شود تیغ<sup>۱</sup> و تبر همچون طبر خون  
کمان بر بازوی گردان کند زه  
۹۰۰ عقاب چار پرپر باز بگیرد  
زابر آبگون آتش فروزد  
شود روی زمین<sup>۳</sup> از گرد<sup>۴</sup> پر ابر  
روان گردد ز هر سو آب شمشیر  
درآید شهریار اژدهاوش  
ز تیغش بحر اخضر آب گردد  
بدوزد ناوکش چشم کواکب  
به نیرو بشکند چنگ<sup>۴</sup> پلنگان  
چو تیغ تیز بر گردون گمارد  
کجا بد خواه را در خاطر آید  
۹۱۰ نه هر اختر که هستش ماه خوانند  
چو تقبیل جناب شهریاری  
بود گر<sup>۸</sup> در حریم حضرت شاه  
بگوئی کان گدای بی سروپای  
چو گردون از هوا بر خاکم افکند

۱ - نم: تبر.

۲ - نم: «سو» افتاده است.

۳ - نم: سپهر.

۴ - نم: جسم.

۵ - نم: شرار.

۶ - مع: سروی.

۷ - نم: خوانند.

۸ - نم: کاندز.

چه<sup>۱</sup> باشد گر چو<sup>۲</sup> خواجو عندلیبی  
الا تا خسرو نه قصر<sup>۳</sup> ششدر  
بیابد از گلستان نصیبی  
مبادا هفت کشور بی وجودت  
به تیغ زر بگیرد هفت کشور  
دعای دولست ورد ملک باد  
که عالم هست غرق بحر جودت  
شنایت حرز بازوی فلک باد  
شه انجم گدای آستانست  
مجره<sup>۴</sup> جویبار بوستانست

«نفثۃ المصدوری که بعد از دعای خدایگانی بر سماع اغانی به  
عز عرض رسیده.»<sup>۵</sup>

۹۲۰ بیای رود مطرب برکش آواز  
بساز آخر نوایی چند پایی<sup>۶</sup>  
سرشک ما ببین و رود بنواز  
زمانی ارغنون را در خروش آر  
که چون نی سوختیم از بی نوائی  
بزن راهی که از راه اوفتادم  
دلم در سینه چون دریا به جوش آر  
بر آور ناله چون مرغان شب خیز  
بنده دادم که عقل از دست دادم  
حریفان راز<sup>۷</sup> خواب خوش برانگیز  
از آب دیده دامن کرده جیحون  
چو باد از باغ و بستان در گذشته  
مرا بنگز چنین در ورطه خون  
گهر در دامن دریا فشانده  
ز مژگان<sup>۸</sup> سیل بر صحرا فشانده  
ز سینه شعله در کیوان فکنده  
چو شمع انجمن با گریه و سوز  
چنان مستم که از خویشم خبر نیست  
ز پایشم هیچکس بیگانه تر نیست  
درین میخانه ام چندین بمگذار<sup>۹</sup>

۱ - نم: چو.

۲ - نم: چه.

۳ - نم: طاق.

۴ - نم: مجرد.

۵ - نم: خطاب با مطرب و بیهودی کردن. مع: رمزی که بعد از دعای عمر و دولت ....

۶ - تع: باسی. نم: تایی.

۷ - نم: «ز» افتاده است.

۸ - نم: مژن.

۹ - نم: مژن.



چو دل را سوختم با جان چه سازم  
گرم غمخوار نبود چون توان کرد  
محیط شوق را ساحل نباشد  
غم و<sup>۱</sup> غمخوار و یارم گشت یاور<sup>۲</sup>  
سماعی داشتم با دلربایان  
شه انجم یکی از جمع ما بود  
چمن گلنارگون از ساغر ما  
زمین از جرعه ما باده<sup>۳</sup> نوشی  
چو اختر دیده ها پر آب کرده  
زده چون غنچه جیب پیرهن چاک  
در و دیوار خلوت گشته رقص  
برون افتاده مه رویان ز پرده  
چو جام باده سر بر کف نهاده  
فتاده در میان حلقه مدهوش  
فشاندم بر زمین و آسمان دست  
ز دم چرخ و افکندم به قوال<sup>۴</sup>  
زدم بر سنگ حیرت ساغر دل  
به خلوتگاه انجم در دویدم<sup>۵</sup>  
برون آوردم از آرامگه مست  
چو صبح از دیدگان اختر فشانان  
فغان برداشتم کای می پرستان

دل مجروح را درمان چه سازم  
چو می بینم که غم خون دلم خورد  
طریق عشق را منزل نباشد  
در آن مدت که بختم بود رهبر  
شبی بر نغمه بلبل نوایان  
فروغ مه ز نور شمع ما بود  
سمن عنبر نسیم از مجمر ما  
سپهر از مجمع ما رنگ پوشی  
۹۴۰ سحر خیزان به ترک خواب کرده  
سمن رویان نرگس چشم افلاک  
همه عامان برون از خلوت خاص  
نواسازان نوا برساز کرده  
من دل داده عقل از دست داده  
کشیده حلقه میخانه در گوش  
چو در رقص آدم شوریده و مست  
دریدم جامه جانرا و در حال  
نهادم عود جان بر مجمر دل  
برین بام مقرنس بر دویدم  
۹۵۰ گرفتم قطب گردون را سردست  
فکندم در میان سر فشانان  
چو کردم گوش بر آواز مستان

۱ - مع و نم: سرمست مگذار.

۲ - نم «و» افتاده است.

۳ - نم: همبر.

۴ - مع و نم: درد.

۵ - نم: این بیت را ندارد.

۶ - نم: رسیدم.

دل ریش مرا مرهم بجوئید      سرودی از برای من بگوئید  
چرا خوانید قولم را ترانه      بسازید این غزل را بر<sup>۱</sup> چفانه

«غزلی که در آن وقت انشاد افتاده»

خوشا دل در برو دلدار در دست      شب دیجور و زلف یار در دست  
سرم بر باد رفت و باده در سر      من از گل بر کنار و خار در دست  
به کام دشمنم وز دوست مهجور      ز دستم رفته گنج<sup>۲</sup> و مار در دست  
دوای دل ز دستم بر نخیزد      مگر باشد دل بیمار در دست  
غم بسیار در پیشست و غم نیست      اگر زین پس بود غمخوار در دست  
۹۶۰ عنان دل زدستم رفت و سهلت      گر آید دامن دلدار در دست  
نباشد از خمارم درد بر دل      چو باشد دردی خمار در دست  
چه<sup>۳</sup> آزاری مرا زیرا که جز می      نندارم داروی آزار در دست  
ز خواجو زر مجوی الا رخ زرد      گدا را کی بود دینار در دست

«در حسب حال خویش و خاتمت کتاب و تاریخ و عدد ابیات»<sup>۴</sup>

خبر داری که دیشب در گلستان      صبحی کرده‌ام با می پرستان  
بساط افکنده‌ام در هفتمین راغ      نشاط افزوده‌ام در هشتمین باغ  
معاشر بوده‌ام در روضه حور      هم آوا گشته‌ام با طایر طور  
شبی تا روز در فردوس اعلیٰ      گل افشان کرده‌ام در پای<sup>۵</sup> طوبی  
در آن ساعت که از خود رفته بودم      به ترک ملک هستی گفته بودم  
شراب ارغوانی می‌چشیدم<sup>۶</sup>      سماع ارغنون می‌شنیدم

۱ - نم: پر.

۲ - نم: مال.

۳ - نم: چو.

۴ - نم: در خاتمت کتاب گوهرنامه فرماید.

۵ - مج: می‌کشیدم.

۶ - مج: می‌کشیدم.

دلم را از جهان جان خبر داد  
 ز جعد<sup>۱</sup> عنبرینم شکر آورد  
 که ثعبان در کف موسی عمران  
 رخ نیکوی او از چشم بد دور  
 چو در باغ سلیمان لحن داود  
 گلم از گلشن نیلوفری داد  
 به عشرتخانه جان افشادم  
 همه نسرین برو سیمین بنا گوش  
 به نرگس جادوان را کرده در خواب<sup>۲</sup>  
 چو لاله پرنیان در خون کشیده  
 ز مستی ساغر از دست افشاده  
 چو دریا از هوا در جوش بودم  
 گهی با نوش بودم گاه با نیش  
 رسانید از لب لعلم به کامی  
 شنیدم گفته ای افسانه ای باز  
 به بازار آرزو هر گوهر که دیدی  
 ورت گنجور پیش آمد چه نامست  
 کی این نویاوه آوردی به بازار  
 متاع کاسدم را مشتری بود  
 برون آوردم آب و دانه خویش  
 برو پیمودم آن دُرها که دیدم  
 به دامن لاله برگم بر سر افشاند  
 وزان نظم روانم نسخه ای خواست  
 تقبل کردم و گفتم به دیده

۹۷۰ در آمد یار و جام وصل در داد  
 ز لعل شکرینم شکر آورد  
 چنان آمد به دستم زلف جانان  
 شبستان خلد بود و آن صنم حور  
 فتاده در گلستان نغمه عود  
 مرا رضوان شرابی کوثری داد  
 در معموره دل بر گشادم  
 حریفان یافتم سرمست و مدهوش  
 به سنبیل هندوانرا کرده در تاب  
 چو غنچه قرطه گلگون دریده  
 ۹۸۰ چو نرگس جمله سرمست او فتاده  
 در آن حالت که من مدهوش بودم  
 گهی با خویش بودم گاه بی خویش  
 نگارین از میم در داد جامی  
 پس آنکه گفت کای مرغ فسون ساز  
 بیا بنمای هر اختر که دیدی  
 اگر گنجت پدست آمد کدامست  
 کی این برگ شقایق چیدی از بار  
 چو آن مه گوهرم را جوهری بود  
 گشودم قفل خلوتخانه خویش  
 ۹۹۰ برو افشاندم آن گلها که چیدم  
 به تحسینم شکر لب شکر افشاند  
 سهی سرو تمنا را به پیراست  
 من نادیده کام هجر دیده

۱ - نم: زلف.

۲ - نم: از این بیت به بعد را ندارد.

پس آنگه ساز را بر ساز کردم  
 چو کردم عزم آن کان طایر راز  
 به نی گفتم که بر شکر نویسم  
 که چشم چون سواد آن نوشتی  
 زبان کلک مصری تیز کردم  
 گرفتم دیبه را در نافه چین  
 ۱۰۰۰ چو کردم گوهر افشان نوک خامه  
 شب آدینه بود و روز برجیس  
 مه تیر و ز مه یک نیم رفته  
 کزان دریا بدین ساحل رسیدم  
 درین گلشن که دایم گل به بار است  
 بدین صورت عروسی ماه رخسار  
 هنوزش بوی شیر از شکر آید  
 درین عهدم نبود اندیشه آن  
 ولیکن چون سعادت دادیاری  
 به کابین گرانش عقد بستم  
 ۱۰۱۰ چو خورشیدش گرفتم دست و بردم  
 چو گلچهرش به هودج درنشاندم  
 ایازم را چو طالع گشت مسعود  
 اگر نسرین بدن ور عنبرین بوست  
 چو این ابیات مطبوعت پسندست  
 حسابی از نظام الملک بر ساز  
 که معلومت شود اعداد ابیات  
 سخن بسیار شد تا چند گویم

روان آن قول را آغاز کردم  
 به گلزار کثابت خوانمش باز  
 دگر گفتم که بر گوهر نویسم  
 به خون لعل بر مرجان نوشتی  
 چو تیغ هندویش خون ریز کردم  
 فشاندم ضیمران بر برگ نسرین  
 گهرنامه نهادم نام نامه  
 سعود آسمان ناظر به تسدیس  
 ز هجرت ذال و واو و میم رفته  
 عماری را بدین منزل کشیدم  
 چو بیتش بلبل افزون از هزار است  
 به بکری کرده حاصل خصم بسیار  
 هنوزش آفتاب این دم برآید  
 که بیرون آرمش چون گوهر از کان  
 درآمد بخت و کردش خواستاری  
 پس آنگه ساعتی میمون بجستم  
 به نیک اختر به دامادش سپردم<sup>۱</sup>  
 به پیروزی به اورنگش رساندم<sup>۲</sup>  
 بهایش کردم و دادم به محمود  
 به هر صورت که باشد بنده اوست  
 اگر خواهی که بشماری که چندست  
 وزان مجموع لام و نون برانداز  
 شود حل مشکلات نامه مات  
 رخ دفتر به خون تا چند شویم

۲۵۱ - مع: این دو بیت در هم ادغام شده اند:

چو خورشیدش گرفتن دست و بردم به پیروزی به اورنگش رساندم.

بدانی همچو خورشید این معانی	اگر چون مشتری صاحب قرانی
بهایش در درج کبریائیست	که گوهرنامه ما کم بهانیست
کزین کوه و بیابان در گذشتم	۱۰۲۰ به پایان آمد اکنون سر گذشتم
ولیکن چون هدایت راهبر بود	رهم دشوار و رهن برگذر بود
رسانیدم منازل را به پایان	به فر <sup>۱</sup> دولت کشور گشایان
سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم	بسی بیخود به هر سویی دویدم

پایان

غرض نقشی است کز ما باز ماند      که هستی را نمی بینم بقای  
مگر صاحب دلی روزی بخواند      کند در کار این مسکین دعایی

حرره اضعف عبدالله و احوجهم الی عفوه محمد بن عمران الکرمانی غفراله  
و لوالدینی احسن الیهما و الیه فی التاسع من شهر صفر ختم بالخیر والظفر لسنة  
خمسين و سبع مائة اللهم اغفر لکتابه و لقایله و لقارنه و لصاحبه و لجميع المومنین  
و المومنات برحمتک یا ارحم الراحمین.  
الحمد لله تعالى وحده و کفی و الصلوة علی خیر البریه محمد المصطفی<sup>۲</sup>

---

۱ - مع: به قر.

۲ - مع: در پایان آمده است: تمام گشت و در سلک تحریر و رشته تفسیر درآمد. جواهر ایبات  
گوهرنامه به دستیاری خامه فی شهر سنه ۹۷۰ علی يد العبد علی بن لطف الله معاد الحسینی.



همای و همایون





## همای و همایون

که از هستیش هست شد هرچه هست	به نام خداوند بالا و پست
فرازنده <sup>۱</sup> طاق نیلوفری	فروزنده شمس خاوری
نظام آور کار در یتیم	مطر کن باد عنبر نسیم
نه اختر برآرنده اختران	نه پیکر نگارنده پیکران
خداوند بی چون پروردگار	جهاندار بخشنده کام
برآرنده کار هر مستمند	نگارنده نقش هر نقش
خرد معترف بر توانائیش	خط آورده لولو به لالائیش
روان از دلم لطفش آب حیات	خبر داده بر وحدتش کاینات

---

۱ - کم و دا و نع: برآرنده.

گشایندهٔ چین از ابروی شام  
 گزارندهٔ نقش مه پیکران<sup>۱</sup>  
 منزّه صفاتش زیلا و پست  
 مغیث‌الوری خالق لم یزل  
 عماری کش قدرت کبریا  
 تن خاک آب روان یافته  
 گل تیره را داده آب حیات  
 ز لطفش ریاحین تبسم نمای  
 فروزندهٔ شعلهٔ نور و نار  
 منقش به تحریر تقدیر وی  
 به درگاه او پادشاهان گدا  
 و زو<sup>۲</sup> طرهٔ شب مطرا شده  
 جهان قطره‌ای از محیط عطاش  
 نهد در گل تیره از دل چراغ  
 ز خاری گلی یاسمین<sup>۳</sup> بوکند  
 یکی را کند از جهانی بری  
 به مه قرطهٔ آسمانی دهد  
 به صنعت نهالی گلریز باغ  
 وزو گشت گردنده چرخ آسمان  
 نمیرد که مردن به فرمان اوست  
 فلک سرکش آمد زمین زیردست

برآرندهٔ تیغ صبح از نیام  
 مشاعل فروزندهٔ اختران  
 مبرا وجود وی از هر چه هست  
 نه او را عدیل و نه او را علل  
 زهی هفت بختی سر در هوا  
 ازو قالب مرده جان یافته  
 زباران فرستاده آب نبات  
 زشوقش عنادل ترنم سرای  
 برارندهٔ حاجت مور و مار  
 قصب معرج بند بر بند نی  
 گدای درش بر شهان پادشا  
 ازو غرهٔ روز غمرا شده  
 فلک حلقه‌ای<sup>۴</sup> بر در کبریا  
 خرد را ریاست دهد در دماغ  
 ز<sup>۵</sup> آبی بتی آتشین<sup>۶</sup> رو کند  
 یکی را دهد بر جهانی سری  
 به خور ساغر لعل کانی دهد  
 کند شقهٔ سبزوآلای راغ  
 تن خاک را آب ازو شد روان  
 جهان غرق دریای احسان اوست  
 به هستی او هست شد هر چه هست

۱ - دا: صورنگران

۲ - دا: ازو.

۳ - دا: حقه‌ای.

۴ - دا: از.

۵ - تع و دا: آتشی.

۶ - تع: یاسمن.

۳۰ نه هستیش قایم به هستی ماست که بر هستیش هستی ما گواست

### در مناجات باری عزّاسمه و جل ذکره<sup>۱</sup>

خدایا تویی خالق جزو کل  
نیی در جهان و جهان بی تو نیست  
تویی دور از ادراک و نزه یک دل  
ز مهر تو رخشنده مه را شرف  
صف آرای میدان هستی تویی  
نیی از کسی و نمایی بکس  
دُر از قذره وز<sup>۲</sup> خار آوری  
یکی را دهی بال و خوانی به خویش  
زهی مقبل آن کز تو نبود ملول  
ترا بر شهان پادشاهی رواست<sup>۴</sup>  
اگر زانک از بنده آید خطا  
عطای تو بیش از خطای من ست  
گدایان گهی پادشاهی کنند  
من آن می کنم کز گدایان سزد  
ازین پس چو آیم ز پیشم مران  
گر از ره برون رفتم ای رهنمای  
مگردست گیری که رفتم زدست  
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز  
دلّم را ز شمع خرد بر فروز

که از گل دمی خار و از خار گل  
نداری پکان و مکان بی تو نیست  
نیی ز آب و گل صانع آب و گل  
ز شور تو دریا برآورده کف<sup>۲</sup>  
نگهدار بالا و پستی تویی  
نماند کسی و تو مانی و بس  
گل از خار و خارا به بار آوری  
یکی را دهی مال و رانی ز پیش  
زهی نیک بخت آنکت آید قبول  
که بر آستان تو سلطان گداست  
ز سلطان نیزید برون از عطا  
ولی گر نبخشی سزای من ست  
گه از پادشاهان گدائی کنند  
اتو آن کن که از پادشایان<sup>۵</sup> سزد  
چو بیگانه از پیش خویشم مران  
درین راه بی ره مرا ره نمای  
که گر طاعتم نیست لطف تو هست  
که بیچارگان را تویی چاره ساز  
شب محنتم را پدید آر روز

۱ - دا: در مناجات باری جل جلاله.

۲ - دا: دو مصراع جایجا نوشته شده است.

۳ - دا: از

۴ - دا: سزاست.

۵ - دا: پادشاهان.

مرا خاص خود خوان اگر عامیم  
 دلسم را ز دوران دل دور دار  
 چرا آب رویی ندارم بـرت  
 کفی خاکم افتاده بر راه باد  
 زند چار بالش به صدر اجل  
 توی آنک جاوید مانی و بس  
 که دارم تمنای انعام شاه  
 که بر من کند باد لطف گذار<sup>۲</sup>  
 چه مرغم که بر بوستان پرم  
 به کوی توره پرسم<sup>۳</sup> از مور و مار  
 که چشم خرد خیره در صنع تست  
 روم مصطفی را شفیع آورم

۵۰۸ چو نامم تو دادی تو کن نامیم  
 روان من از مهر پر نوردار  
 چو آورده ام رو به خاک درت  
 من بادپیمای خاکی نهاد  
 چه درویش مسکین چه صدر اجل  
 نماند جهان جاودانی به کس  
 ندانم چه عامم در این بارگاه  
 کدامین غبارم برین<sup>۱</sup> رهگذار  
 چه نامم که نام و<sup>۲</sup> و نشانت برم  
 به سوی تو ره جویم از نور و نار  
 ترا بینم از هر چه بینم نخست  
 ۶۰ گر از خاک ره بر نگیری سرم

#### در نعت

#### سید المرسلین و خاتم النبیین علیه الصلوة والسلام و التحية

علی روضة المصطفی الهاشمی  
 سوی روضه سید المرسلین  
 سپهر رسالت شه اصفیا  
 امام هدی در درج خلیل  
 کمان ابروی قاب قوسین اوست  
 مه هاشمی آفتاب قریش  
 گهش عنکبوتی شدی پرده دار

سلام من العالم الحاکم  
 هزاران درود از جهان آفرین  
 شفیع امم خاتم انبیا  
 کلید در گنج رب جلیل  
 حبیبی که مقصود کونین اوست  
 شه آسمان قدر سیاره جیش  
 گهش شرزه ماری بدی یار غار

۱ - دا: درین رهگذار.

۲ - دا: گذر.

۳ - دا: «و» افتاده است.

۴ - دا: پریم.

۵ - دا: ... علیه افضل الصلوات واکمل التحیات.

زده چاربالش برین هفت برج  
 ترنم سرای جهان قدم  
 به صورت شکافنده قرص ماه  
 دلش محرم لی مع الله بود  
 گذشته ز نه منظرش چارطاق  
 به اقصای اقصی نشیمن گزید  
 جنیبت براین هفت میدان دواند  
 فلک پیش او بوسه بر خاک زد  
 وزین هفت فغفور بستد خراج  
 زمهرش اسد دست بر جبهه بست  
 به قانون شرعش گرفتند باز  
 عطارد شده خوشه چین رهش  
 به جاروبیش مه برآورده سر  
 ز نه غرفه نه حجره برساخنه  
 ز رفعت سبق گفته ادیس<sup>۱</sup> را  
 بر ساکنان درش<sup>۲</sup> طفل راه  
 زحل هندوی پاسبان درش  
 جنیبت کش آن شه محترم  
 نکرده سوی گاو گردون نگاه  
 حمل<sup>۳</sup> گشته بریانش و گرده مهر  
 شه انجم از سایه اش روشناس  
 پلاس آخر از کهکشان ساخته

پدید آمده دُرّی از چار درج  
 تبییره زن کاروان قدم  
 به معنی سپهدار درگاه شاه  
 رسولی که سرخیل درگاه بود  
 زده پنج نوبت درین شش رواق  
 چو از برج یثرب علم برکشید  
 چو دامن براین دیر خاکی فشاند  
 کله گوشه بر اوج افلاک زد  
 ز سلطان سیاره بر بود تاج  
 زسهمش فلک قلب عقرب شکست  
 دف از چنگ ناهید بریط نواز  
 قمر گشته قندیل خلوتگهش  
 به سرهنگیش بسته جوزا کمر  
 علم بر نهم طارم افراخته  
 به طلعت شرف داده برجیس را  
 شده سبزپوشان نه خانقاه  
 دو پیکر شده فتنه بر پیکرش  
 وشاقان مه طلعت نه حرم  
 شده گاه گردونش قربان راه  
 برین چرخ نقره کوب سپهر  
 برون رفته از شهر بند حواس  
 براقش به مه سربرافراخته

۱ - دا: ابلیس.

۲ - دا: رهش.

۳ - دا: زحل.

کله گوشه بر گوشه ماه<sup>۱</sup> زد  
چو عیسی فلک را پرآوازه<sup>۲</sup> کرد  
به خلوتگه قطب شد در نماز  
فلک تا ز یمنش شود با نصیب  
بدو بیت معمور معمور گشت  
در اوصاف او خیره ادا رک عقل  
ز جان آفرین صد هزار آفرین

برین سقف نه پایه خرگاه زد<sup>۳</sup>  
به سرچشمه خور وضو تازه کرد  
ملایک بدو برده دست نیاز  
به جبهش درآورد کف الخضیب  
وزو سقف مرفوع پر نور گشت  
میسر نگردد ثنائیش<sup>۴</sup> به نقل  
براولاد و اصحاب او اجمعین

### در صفت

#### مقربان حضرت الوهیت گوید<sup>۵</sup>

خوشا سرفرازان کوتاه دست  
مقیمان سیاح و مردان راه  
۱۰۰ سلاطین نشانان خلوت نشین  
کواکب شناسان برج امل  
صبوحی کنان شراب الست  
همه نامداران گم کرده نام  
همه بختیاران بی بخت و رخت  
همه غایب و چون جهان در نظر  
نخورده<sup>۶</sup> می و سرگران از شراب  
نهاده قدم بر سر جان و جسم  
نه ایوان به یک دم بر انداخته

بزرگان خرد و بلندان پست  
گدایان عامی و خاصان شاه  
اقالیم گیران عزلت گزین  
جواهر فروشان درج ازل  
امیران مأمور و هشیار مست  
همه کامرانان نادیده کام  
همه تاجداران بی تاج و تخت  
همه ساکن و چون زمان برگذر  
درون کرده معمور و بیرون خراب  
کشیده خط نفی در حرف اسم  
دو عالم به یک داو درباخته

۱ - دا: مه زده.

۲ - دا: خرگه زده.

۳ - دا: بآوازه.

۴ - دا: بیانش.

۵ - دا: در صفت مقربان حضرت الوهیت.

۶ - دا: نکرده.

زبان بسته و در خطاب آمده  
 سرایی نه و ملک زیر نگین  
 چو به خوش نفس لیک پشمینه پوش  
 مبرا ز حرمت<sup>۱</sup> ولی محترم  
 قلم رانده بر حرف جان و خرد  
 علم برده بر منظر ثابتات  
 شده ایمن از نار و فارغ ز نور  
 ز خود رفته و با خدا ساخته  
 برون رفته هشیار و مست آمده  
 ملکشان گدای در خانقاه  
 ولیکن ندانسته کس نامشان  
 ششم منظر از کاخشان گوشه‌ای  
 فلک بر سر بامشان شرفه‌ای  
 امیران ایمن زخیل و سپاه  
 ترنم نوازان بزم قدم  
 نه در دست چیزی نه محتاج چیز  
 فرو خوانده در پرده اسرار خویش  
 ز خود رفته و کرده بی خود نگاه  
 شده ساکن و دایماً در سفر  
 سرافراخته در سرافکنندگی  
 کلامی نه لیکن به معنی کلیم  
 فکنده سر و تیغ در دست نه  
 به چین رفته از شام در نیم روز

جگر تشنه و غرق آب آمده  
 ۱۱۰ نوایی نه و گنج در آستین  
 چو سوسن زبان آور اما خموش  
 منزله ز حشمت ولی محترم  
 فرو خوانده حرف ازل تا ابد  
 چو قطب فلک شسته دست از نبات  
 همه دور نزدیک و نزدیک دور  
 همه شاه و خود را گدا ساخته  
 خراب از شراب الست آمده  
 فلکشان شرع سر بارگاه  
 خرد مست بن<sup>۲</sup> جرعه جامشان  
 ۱۲۰ نهم طارم از شاخشان خوشه‌ای  
 جهان بر در قصرشان غرفه‌ای  
 گدایان فارغ ز سلطان و شاه  
 منازل شناسان راه عدم  
 چو یوسف به زندان ولیکن عزیز  
 نهان کرده در پرده رخسار خویش  
 حجاب خودی بر گرفته ز راه  
 نظر بسته و یارشان در نظر  
 سرافکننده چون شمع در زندگی  
 مقامی نه لیکن به صورت مقیم  
 ۱۳۰ زده ناوک و در میان شست نه  
 به شام آمده چاشت از نیمروز

۱ - تع: «مبرا ز حرمت» معی شده است.

۲ - کم: بی جرعه.

خدایا چو هستم برین<sup>۱</sup> در غلام درودم بدیشان رسان والسلام

### درخواست از حضرت باری عز اسمه و جل ذکره<sup>۲</sup>

الهی چو امیدوارم به تو رهی پیشم آور که در هر قدم در آموز شکرم چو بخشیم گنج ز شرم گنه آیم آیم مبر تو آن ده که باشد رضایت دران بلندم کن ار زانک کردیم پست فراغت ده از ملک عالم ۱۴۰ چو از صحبت جان بگیرد دلم تنم سیر گردد ز آب<sup>۳</sup> حیات به چیزی که باشد دلم را نیاز بود ابر در چشم و در سینه رعد دران دم که افتد نفس با یکی چو فراش این دیر تاری مفاک برآید یکی صرصر از کوی مرگ ز کوه فنا حمله آرد پلنگ سوار اجل بر کشیده کمین رسانند مهدم به ایوان خاک بود جامه خوابگاهم کفن ۱۵۰ فرو بندد از پیکرم دیده دل دمد لاله از شوشه خاک من

برآور امیدی که دارم به تو زنم دم به دم در رضای تو دم صبوریم ده چون فرستیم رنج چو خاکم ز تقصیر من در گذر که فعل بد ما ندارد کران ز پایم میفکن چو پردی زدست به غم شاد گردان دل پرغمم بشوید روان دست از آب و گلم شود زهر در کامم آب نبات کنم دست از آن کوتاه و پا دراز روان مهر ببریده از نحس و سعد مران بر زبان من آلا یکی بروید غبار من از فرش خاک دراندازدم همچو از شاخ برگ بدراندم همچو آهو به چنگ به یک حمله ام در رباید ز زین تنم خالی افتاده از جان پاک از آب روان دست شسته بدن شود بستم نطع کیمخت گل گیا روید از گوشه خاک من

۱ - دا: هشتم جوهام؟.

۲ - دا: ...عز اسمه جل اسمه و اعظم شانه و عم نواله.

۳ - دا: از آب



نهد مور در چشم من آشیان  
لگد کوب گوران شود گور من  
بود خشت بر قالبم ساخته  
بماند گل قالبم زیرخشت  
دران هول<sup>۱</sup> منکر توام دست گیر  
به فریاد من رس که فریاد رس  
ز رحمت مرا بر کناری مدار  
اگر حی پستم و گر می پرست ۱۶۰  
چو لطف و کرم چشم دارم ز تو  
اگر آب رویم بریزی چه باک  
توقع همین دارم این کردگار

شود مار بر قصر من پاسبان  
کنند آهوان بر سرم تاختن  
گلم بر سر قالب انداخته  
کند باغبان بر سرم باغ و کشت  
که نبود برون از توام دستگیر  
ترا دارم اندر دو گیتی و بس<sup>۲</sup>  
که دریای فضل نداد کنار  
ز من عفو کن هر گناهی که هست<sup>۳</sup>  
کرم کن که بس شرمسارم ز تو<sup>۴</sup>  
چو خاکم چه آید ز یک مشت خاک  
که در رستخیزم کنی رستگار

بمدح السلطان الاعظم القان الاعدل الاکرم سلطان سلاطین العالم  
علاءالدین و الدین ابا سعید بهادرخان انارالله برهانه و ثقل  
بالحسنات میزانه

مرا با مدیح کسان کار نیست  
مگر پادشاه زمین و زمان  
علاء دول خسرو دین پناه  
مه مطلع ایلخان بوسعید  
فروزنده رایش خبردار غیب  
جهانگیر چون خور به زرین<sup>۱</sup> حسام  
عطارد ز ادراک او خوشه چین ۱۷۰

که هر کس مر آنرا سزاوار نیست  
سکندر جناب سلیمان مکان  
شه آسمان بخت انجم سپاه  
حسامش رسن باز جبل الورید  
وجود شریفش<sup>۵</sup> مبرا ز عیب  
جهانجوی چون جم به رخشنده جام  
فشاده خور از سهم او بر زمین

۱ - دا: «هول» افتاده است.

۲ - دا: ترا دارم و بس در دو گیتی.

۳ - و ۴ دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - دا: گرانمایه دانش.

۶ - کم: برزین.

جهان گشته مأمور فرمان او  
 میان از پی خدمتش بسجده تنگ  
 ز خورشید در قبضه اش خنجرست  
 زمین و زمان داعی بخت اوست  
 جهان شهی را چو او شاه نیست  
 کفش بر سر آید چو دریا زمین  
 به شیر علم صید شیران کند  
 سمندهش که از هفت میدان جهد  
 به کف رخنه در قصر قیصر زند<sup>۱</sup>  
 به هامون چو دریا بر آید به جوش  
 به شوکت رباید ز فغفور تاج  
 زند نیم شب خیمه بر نیمروز  
 به پیکان اگر بر گشاید کمین  
 به کش در کشد ماه نخشب به بام  
 خدنگش بر آید چو عنقا به اوج  
 به باز علم خون عنقا خورد  
 اگر عزم رزمش کند شاه شام  
 هر آنکو ز فرمان او سرکشد  
 چو شیرنگ را برکشد تنگ تنگ  
 جلالش علم بر ثریا زند  
 خدنگش عقابی ست روز نبرد  
 هرانگه که آهنگ دشمن کند  
 چو باشد کمندش به کف روز جنگ  
 و گر زانک گردد سراسر زره

فلک گاو را کرده قربان او  
 چه جیبال هند و چه مهر اج زنگ  
 ز سیمرخ بر یغلش شهرست  
 سپهر روان پایه تخت اوست  
 سپهر مهی را چو او ماه نیست  
 که برهان قاطع نماید به تیغ  
 به خنجر شکار دلیران کند  
 فلک را قره هفت میدان دهد  
 به دل طعنه بر بحر اخضر زند<sup>۲</sup>  
 به تنها ز تنها بر آرد خروش  
 به حشمت ستاند ز چیپور باج  
 حبش را کشد داغ در نیم روز  
 برد چین از ابروی خاقان چین  
 به ینغما برد شاه چین را ز گرد  
 سمندهش در آید چو دریا به موج  
 به ابر سخا آب دریا برد  
 به قبیحاق در بند مانند مدام  
 زمانه سرش را زتن برکشد  
 فرو ریزد از چرخ خرچنگ جنگ  
 نوالش دم از هفت دریا زند  
 که همواره قوتش بود خون مرد  
 دل پردلان را نشیمن کند  
 تو گویی کلیم ست ثعبان به جنگ  
 شود بر تن زنده پیلان گره

۱ - دا: کند.

۲ - دا: در بحر اخضر کند.

الا تا بر ایوان گردان سپهر  
همیشه جهان را جهاندار باد  
فلک چاکر و دولت و بخت یار  
فروزان بود ماه و ناهید و مهر  
سپهر برینش پرستار باد  
به هر اختری سال عمرش هزار<sup>۱</sup>

### یمدح صاحب الاعظم الاعدل الاکرم سلطان وزراء العالم غیاث الحق والدین محمد برد الله مضجعه

بهشت ست یا روضه پادشاه  
خلیل ست یا خضر خلت شعار  
سری السرایا مغیث<sup>۲</sup> الملل  
وزیر ملک ذات ملک پناه  
محمد به فعل و به حرف و به اسم  
گل از روضه خلق<sup>۳</sup> او یک نسیم  
جنابش محط رحال<sup>۴</sup> جلال  
بود بهمنش بنده ای در پناه  
جمش کمترین چاکری در نظر  
سقر ز آتش انتقامش تفی  
مه قبه بر قبه مه زده  
۲۱۰ به درگاه منلکت پناه وزیر  
فلک پیش حملش<sup>۵</sup> نباشد گزاف  
چو ماهی کلکش زند دم زیم  
چو دریای طبعش برآرد خروش  
سپهرست یا قبه بارگاه  
مسیح ست یا مهدی روزگار  
ظهیرالبرایا غیاث الدول  
امیر فلک قدر کوکب سپاه  
مطهر به ذات و به جان و به جسم  
مه از مجلس انس او یک ندیم  
ضمیرش مهب ریا کمال  
بود قارنش<sup>۶</sup> مفردی از سپاه  
میش کترین<sup>۷</sup> گوهری بر کمر  
بر دست او بحر عمان کفی  
سراپرده بر هفت خرگه زده  
غلامی بود بدر نامش منیر  
اگر خط کشد در سر حرف قاف  
دهد عقل کل شرح نون والقلم  
دل بحر در بر در<sup>۸</sup> آید به جوش

۱ - دا: دراز.

۲ - دا: با مغیث.

۳ - دا: خلد.

۴ - دا: رجال.

۵ - دا: قارونش.

۶ - دا: کمترین.

۷ - کم: حملش.

چو بهرام بین صد قلم زن چو تیر  
فلک تا به جودش نولاً نکرد  
چو در دست او ابر دید<sup>۱</sup> از هوا  
جهان تا زکتم عدم شد پدید  
ایا باد جان پرور مشک بوی  
که ای شاه گردون پیروزه فام<sup>۲</sup>  
۲۲۰ دلت همدم صبح صادق شده  
فلک فلکه خیمه جاه تو  
ز تیر فلک برده کلکت سبق  
رخ فرخت قبله<sup>۴</sup> مقبلان  
ز دریای جود تو جیحون نمی  
زجم دست<sup>۵</sup> برده به انگشتی  
تویی مهدی و کن فکان مهد تو  
به مدح<sup>۶</sup> تو گاه سخن گشتی  
تو خورشیدی و چرخ در سایه ات  
به صورت تو گنجی و عالم طلسم  
۲۳۰ تویی آصف و ملک جم زان تو  
محمد تو و معدلت شرع تست  
چو در گردش آورد عدلت شراب

چو بهرام بین بر درش صد امیر  
ندادندش این اطللس لاجورد  
دلش مست شد و آب گشت از حیا  
بدینسان جهانداوری<sup>۲</sup> کس ندید  
بدان حضرت ار راه یابی بگوی  
ترا کمترین بنده ای شمس نام  
قلم در کفت حی ناطق شده  
قمر عکسی از ماه خرگاه تو  
محیط از حیای کفت در عرق  
غبار درت کحل روشن دلان  
در انگشت حکمت فلک خاتمی  
چو آصف مطیع تو دیو و پری  
نماندست دجال در عهد تو  
بود مه سنایی و مهرانوری  
بود عقل کل قاصر از پایه ات  
به معنی تو جانی و کونین جسم  
سیاوش فرود غلامان تو<sup>۷</sup>  
به شرع محمد بود دین درست  
بنجز چشم مستان ندیدم خراب

۸ - دا: بر آید.

۱ - دا: دید ابر.

۲ - دا: جهان آوری.

۳ - دا: جام.

۴ - دا: کعبه. تن: این دو کلمه محو و سپس توسط کاتبی دیگر به صورت «فرخت قبله» تصحیح شده است.

۵ - تن: در اصل محو شده است سپس توسط کاتبی دیگر افزوده شده است.

۶ - تن: «به مدح» در اصل محو و سپس افزوده شده است.

۷ - تن: «تو» محو شده است.

جهان و وجود تو جسم ست و جان  
 که ما را بفریاد رس یا غیاث  
 که بغض تو چون بغض پیغمبرست  
 به کین محمد ببندد کمر  
 که عارست از در و گوهر ترا<sup>۱</sup>  
 کند خاک بر سر زدست تو زر  
 نهادند داغ حبش بر جبین  
 جهان را چو<sup>۲</sup> خلد برین ساختی  
 کند خواب خوش مور در چشم شیر  
 نماندست ره زن بجز چنگ و دف  
 ممالک ز آل تو خالی مباد  
 به خاکی نهادان میدان خاک<sup>۳</sup>  
 به خاک ره سرور تازیان  
 ز دور زمانت زیانی مباد  
 مباد اختر دولت را وبال  
 سر گردنان پای مال تو باد  
 ملک عابد بیت معمور تو  
 فلک تا به نه پشت خاک درت

دل و دست راد تو بحرست و کان  
 تضرع کنندت ذکور و اناث  
 کسی که بود دشمنت کافرست  
 هر آنکو بشتابد ز اسلام سر  
 دلی همچو بحرست در بر ترا  
 چو در کان ز جود تو باید خبر  
 به عهده ت شه روم و فغفور<sup>۴</sup> چین  
 چو در معدلت سر برافراختی ۲۴۰  
 شود بره این لحظه بر گرگ چیر  
 به دور تو امروز در هر طرف  
 قضا ملک هستی به آل تو داد  
 به آلا و نعماء و یزدان پاک  
 به آب رخ خنجر غازیان  
 که بی تو زمانه زمانی مباد  
 مبیناد روز تو روی زوال  
 جهان غرق بحر نوال تو باد  
 امیران همه گشته مأمور تو  
 زمین تا به هفتم شکم چاکرت ۲۵۰

### در نکوهش روزگار و طلب شراب از ساقی

بده ساقی آن عین آب حیات که دوران گیتی ندارد ثبات

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - دا: فغفور و چین.

۳ - دا: «چو» افتاده است.

۴ - نع: در اصل شاید «میدان» بوده است لکن چون نحو شده است توسط کاتبی به صورت «ایوان» تصحیح شده است.

بیا تا خرد را قلم در کشیم  
 ز جام دمدام دمی دم زنیم  
 دمی خوش برآریم با همدمی  
 یک امروز با یکدگر می خوریم  
 که آنها که بزم طری ساختند  
 ازین دامگه دیر تاری مفاک  
 برین تخت پیروزه پیروز کیست  
 دریغا جوانی که بریاد شد  
 ۲۶۰ بده ساقی آن جام جمشید را  
 سبک باش و رطلی گرانم بده  
 که این چرخ زن چرخه آبنوس  
 کسی کو زدی کوس بر پشت پیل  
 تباشیر صبح از تشقهای<sup>۱</sup> نور  
 که این خوش نوا مرغ شیرین نفس  
 بر ایوان این سبز منظر نشین  
 تو در شش دری خانه ششدری<sup>۲</sup>  
 برو طی کن این هفت طومار را  
 بده ساقی آن آب آتش نشان  
 ۲۷۰ که در آتش است این دل روشنم  
 ز فیروز روزی منوچهر چهر  
 نوشتند بر جام نوشین روان  
 ز من بشنو این پسند آموزگار  
 که گر پور زالی ازین پیرزال

ز مستی به عالم علم بر کشیم  
 به می آب بر آتش غم زنیم  
 غمی باز گویم با محرمی  
 چو فرصت نباشد دگر کی خوریم  
 به بزم طرب هم نپرداختند  
 برفتند و بردند حسرت به خاک  
 درین طاق شش روزه به روز کیست  
 خنک آنک از عالم آزاد شد  
 شب تیره رخشنده خورشید را  
 و گر فاش نتوان نهانم بده  
 بسی یاد دارد چو گودرز و طوس  
 زدنش به ناکام کوس رحیل  
 به گوش آمدن این دم از لفظ حور  
 بجنبان پرو بال و بشکن قفس  
 به منزلگه جان نشیمن گزین  
 کزو نگذری تا ازو نگذری  
 قلم در کش این هفت پرگار را  
 از ان پیش کز ما نیابی نشان  
 همانا که آبی بر آتش زنم  
 شنیدم که در عهد بوذرجمهر  
 که بفزاید از جام نوشین روان  
 مکن تکیه بر گردش روزگار  
 به دستان نمایی شوی پایمال

۱ - دا: طبقهای.

۲ - دا: خانه دری.

درین دامگه شاد کامی کم است  
نداریم غم گر نداریم کم  
کزین هفت پرگار بر کار نیست  
که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ  
نه آب روان کآفتاب روان  
برفتند و از ما نکردند یاد  
که جمشید کی بود و کاوس کی  
سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست  
درین بقعه جز نام نگذاشتند  
که چون بگذری بازمانی به جای  
بدو آشنایی ز بیگانگی ست  
مجال مجال و مقام مقام  
کزان آب یابم ز آتش خلاص  
توان زد به یک جام می<sup>۳</sup> چارق طاق  
بمیر از جهان همچو میران ده  
سرت کی دهیم ار چه<sup>۵</sup> ما سردهیم  
که پیران ده را در آتش کشند  
مریز آب خود خاک میخانه شو  
دل گرم داری دم سرد کش  
در دردنوشان خممار زن  
که ناگه دهد همچو خاکت به باد  
که دل را بیفزاید از وی فرح

چو<sup>۱</sup> این منزل درد و جای غم است  
بدین شادمانیم کز درد و غم  
جزو مرکز<sup>۲</sup> هفت پرگار نیست  
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ  
روان در ده آن عین آب روان  
که آنها که با ما نشستند شاد  
که می داند از فیلسوفان حی  
کدام ست جام جم و جم کجاست  
چو سوی عدم گام برداشتند  
منه دل برین گلشن دلگشای  
درو بستن دل ز دیوانگی ست  
درین دار شش در نیابی به کام  
بده ساقی آن آب آتش خواص  
برین سقف نه پایه شش رواق  
بده پیر ده<sup>۴</sup> من به پیران ده  
قدح در ده اکنون که ما در دهیم  
درین ده گروهی سیاوش وشنند  
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو  
دم از دل زنی دردی درد کش  
پی کسارداران بسی کار زن  
مشو خاک این دیر خاکی نهاد  
بده ساقی آن خسروانی قدح

۱ - دا: که این.

۲ - دا: بجز گردش.

۳ - دا: «می» افتاده است.

۴ - کم: ره.

۵ - دا: از چه.

توان شد، گراز خود توان شد برون  
 که چون<sup>۱</sup> در فنائی رسی در بقا  
 چه در تحت خاک و چه بر روی تخت  
 چو باد صبا زندگانی گذشت  
 بیا دست ازین مار نه سر بشوی  
 و از ره روانی روان برفشان<sup>۲</sup>  
 بر آی! ز روان تا برایی روان<sup>۳</sup>  
 دوی دل ریش مجروح را  
 که داند که جمشید بود ار نبود  
 به نقد این نفس را غنیمت شمار  
 مه بهمن ایجاست<sup>۴</sup> بهمن کجاست  
 و یا خرم از بخت فیروز شد  
 نیفکند چرخش ز پیروزه تخت  
 که فردا همان باشد دستگیر  
 ببین ای برادر که با خود چه برد  
 چنان کامدی باز بیرون روی  
 به می زنده گردان دل مرده را  
 به دارندگی در جهان طاق بود  
 ندارد بجز دار تابوت تخت  
 که هم مهره دزدست و هم مهره باز  
 که بر خاک نشیند از دست خاک

که بر بام نه قبه بی ستون  
 ز خود درگذر تا رسی در خدا  
 چو بردند ازین تنگ بیفوله رخت  
 جوانی چو برق یمانی گذشت  
 برو ترک این دار شش در بگویی  
 سر و زر درین ره روان برفشان  
 چو عیسی برین آسمان  
 بده ساقی آن جوهر روح را  
 که دوران چو جام از کف جم ربود  
 چو بنیاد عمرست نا استوار  
 چه بیژن<sup>۵</sup> اینست بیژن کجاست  
 که فیروز بر تخت پیروز شد  
 که مانند فیروز فیروز بخت  
 کسی را که دستت دهد دست گیر  
 شه داد گستر فریدون بمرد  
 تو نیز آنچه کاری همان بدروی  
 بده ساقی آن آب افسرده را  
 که دارا که دارای آفاق بسود  
 چو زین دار شش در برون برد رخت  
 بدین حقه سبز چندین مناز  
 رهایی نیابد کس از شست<sup>۶</sup> خاک

۱ - دا: گور.

۲ و ۳ - دا: این دو بیت بدینگونه ضبط شده اند:

سر و زر در این ره روان برفشان چو عیسی برین آسمان

ور از ره روانی روان برفشان برآی از روان تا برآیی روان

۴ - تع و کم: نه بیژن.

۵ - دا: اینست.

۶ - تع: دست خاک.



هران پاره خشتی که بر منظری ست  
 هران شاخ عرعر که در گلشنی ست  
 ۳۲۰ هران گل که در گلستانی بود  
 بجز خون شاهان درین طشت نیست  
 بده ساقی آن تلخ شیرین گوار  
 بیا تا نشینیم و ساغر کشیم  
 بده باده تا خون دل کم خوریم  
 شنیدم ز شوریدہ ای می پرست  
 که هر کس که در دور گردون بود  
 که دو نسبت گردون و دون پرورست  
 که باید ازین قرص زری سنان<sup>۱</sup>  
 بشو چون خضر دست از آب حیات  
 ۳۳۰ کسی در خور بخت فیروز گشت  
 بده ساقی آن گوهر کان جان  
 که چون بگذرد عمر چون بگذری  
 اگر دوشمندی برو مست شو  
 که هر دم که مطرب برآرد خروش  
 که این طغرل آبنوسین قفس  
 ره خاک روبان میخانه روپ  
 مگر آب آتش خواصت دهند  
 به جامی برون آورند ز خویش  
 که خواجو که در عالم جان رسید

سر کیفبادی و اسکندری ست  
 نموداری از قد سیمین تنی ست<sup>۱</sup>  
 سمن عارض دلستانی بود  
 بجز خاک خوبان برین<sup>۲</sup> دشت نیست  
 که شیرین بود باده از دست یار<sup>۳</sup>  
 دم از دل برآریم و دم درکشیم  
 که خاکیم و از خاک ره کمتریم  
 به خمخانه ای کوزه ای می به دست  
 زند بر فلک خیمه گردون بود  
 ازو شادتر هر که نادان تر است  
 برین سفره بیرون ز دوان دوان  
 چو عیسی تبراکن از کاینات  
 که مستغنی از تخت فیروز گشت  
 می آتشی آب حیوان جان  
 ازین بازمائی و حسرت خوری  
 قدح گیر و در نیستی هست شو  
 ندا در دهد سوی جانم سروش  
 نیفتد بدین دانه در دام کس  
 در دردنوشان فرزانه کسوب  
 به مستی ز هستی خلاصت دهند  
 به نوشی رهایی دهند ز نیش  
 چو از خود برون شد به جانان رسید

۱ - تع: این بیت را ندارد و بیت قبل مجدداً تکرار شده است.

۲ - ۱۵: درین.

۳ - تع: این بیت خواناست.

۴ - ۱۵ و ۱۶: و کم: سه نان در نسخه نستعلیق ملک، که ما در مقابله این کتاب بجهت نزدیکی آن به نسخه دانشگاه استناد نکرده ایم «سنان» آمده است.

در سابقه

نظم کتاب و احوال خویش گوید

- ۳۴۰ شبی بسته بودم بر اغیار در  
زده بر نهم قصر کحلّی علم  
در آورده دریای معنی به جوش  
به تیر نظر چرخ را مو شکاف  
خرامنده در گلشن شوق مست  
به دانش فلک را ربوده کلاه  
چو طیمم به ساز اندر آورده ساز  
گهم مشتری طیلسان می فکند  
ز مجلس فروزان روشن گهر  
که ای بلبل بوستان سخن  
۳۵۰ چه<sup>۱</sup> در کنج کاشانه بنشته‌ای  
ز هر نیک و بد چند رانی سخن  
زمانی سر از رای یاران متاب  
که ساز طرب بی تو بر ساز نیست  
نوید وصالم چو آمد به گوش  
چو مه بر فلک سر برافراختم  
سوی مجلس می گساران شدم  
چه<sup>۲</sup> دیدم بهشتی پر از حورعین  
حریفان قدح بر کف و نیمه مست  
به جیب تفکر فرو برده سر  
عطارد ز بیم شکسته قلم  
بر آورده از اهل معنی خروش  
به تیغ زبان بردریده مصاف  
ز باغ امل شاخ ریحان به دست  
به معنی ملک را شکسته سپاه  
خمش گشت ناهید بریط نواز  
گاهی تیر کلک از بنان می فکند  
در آمد یکی همچو شمعم ز در  
فروزان ز لفظ تو جان سخن  
در خانه بر دوستان بسته‌ای  
ز راه تلطف قدم رنجه کن  
به خلوتگه می گساران شتاب  
نواساز مجلس خوش آواز نیست  
بر آوردم از کنج خلوت خروش  
چو عنقا به قاف آشیان ساختم  
به منزلگه شادخواران شدم  
شبستان مستان چو خلدبرین  
به زلف عروسان در آورده دست<sup>۳</sup>

۱ - دا: چو.

۲ - دا: چو.

۳ - تع: شت.

فروزان چو از چرخ گردنده هور  
نواساز مستبان بستان سرای  
فروزنده طبعان صاحب هنر  
به رخ دلفروز و به لب می فروش  
به گردش در آورده جام شراب  
ببرد از دلم صبر و آرام و هوش  
برون رفته کارت به جامی ز دست  
بر آوای چنگم نوایی بساز  
ترانه میاور فروخوان غزل  
پس آنگه می لاله گون نوش کن  
ز عشاق بگرفت آهنگ را  
به دستان در آورد بر ساز<sup>۳</sup> من  
بر آهنگ او این غزل ساز کرد

شراب عقیقین<sup>۱</sup> ز جام بلور  
۳۶۰ مغنی چو مرغان دستان سرای<sup>۲</sup>  
ندیمان بزرگان اصلی گهر  
پری چهره ساقی بت باده نوش  
به ساغر درافکنده لعل مذاپ  
به من داد یک جرعه می که نوش  
مه مطربم گفت کای می پرست  
به باغ سخن مرغ دستان نواز  
همه قول داری ولی کو عمل  
کنون قول عشاق را گوش کن  
چو در پرده چنگ زد چنگ را  
۳۷۰ خوش الحان طبع نواساز من  
مه مطرب آن پرده آغاز کرد

### غزلی که انشاد کرده شد این است<sup>۴</sup>

برو بندگی کن که فرخندگی ست  
که روشن دلی هم ز سو زندگی ست  
که جویندگی عین یابندگی ست  
سرافرازی در سرافکندگی ست  
کسی را که سر بر خط<sup>۵</sup> بندگی ست  
بر اهل دل عین بیندگی ست

برین در ترا گر<sup>۵</sup> سر بندگی ست  
چو شمع ار بسوزی شود روشنت  
نیابد مراد آنک جوینده نیست  
سرافکندگی کن که زلف نگار  
که هم خط آزادی آید به دست  
فروستن دیده از غیر دوست

۱ - دا: عقیقش چو.

۲ - تن: دستان مستان سرای.

۳ - کم: درآمد به آواز من.

۴ - دا: غزلی که انشاد کرده شده است.

۵ - دا: گر ترا.

۶ - تن و کم: سر.

خروس سحر در خروش ست لیک  
می روشن اندر شب تیره گون  
۳۸۰ ز عشق ارنسوزم<sup>۱</sup> چه سازم چو شمع  
ز بس خون که می بارد از چشم من  
چو خواجه گر اهل دلی جان بباز  
خموشی و رای خروشنده گئی ست  
چو در تیرگی چشمه زندگئی ست  
که سوزنده را چاره سازندگئی ست  
دل من را خرابی زیارندگئی ست  
که مردن بر دوستان زندگئی ست

### درآمدن صدر معظم

#### و اشارت فرمودن به نظم کتاب و بیتی چند در مدح او<sup>۲</sup>

چو زلف شب تیره شد مشک بیز  
که صاحب قران عجم بر دراست  
ابوالفتح کشف بشر مجد دین  
عطا بخش دریا دل کان نوال  
ملاذ امم صدر گیتی پناه  
سپهر هنر<sup>۳</sup> مهر برج جلال  
قضا قدرت آفتاب احتشام  
۳۹۰ ملک بر نهم چرخ جایش دهد  
جهان روشن از ماه خرگاه اوست  
محیط از دلش نکته ای برده پی  
اگر زانک دریا گهر پرورست  
کنون چون درآید هم از گرد راه  
همای سپهری چو بگشود<sup>۴</sup> بال  
جهانجوی با طلعتی دلگشای  
درآمد زدر پیک دولت که خیز  
گرانمایه صدری که دین پرورست  
سر سرفرازان روی زمین  
جهانجوی محمود مسعود فال  
جهان کرم شمع ایوان شاه  
میش زیر دست و فلک پای مال<sup>۵</sup>  
عطارد ضمیر سپهر انتقام  
فلک بوسه بر خاک پایش دهد  
فلک گردی از خاک درگاه اوست  
ز خجالت چو ابر از کفش کرده خوی  
مرو را چو دریا دلی در برست  
گرت حاجتی باشد از وی بخواه  
برآمد مه آسمان جلال  
درآمد چو شمع به خلوت سرای

۱ - دا: بسوزم.

۲ - دا: ... و بیتی به مدح او گفتن.

۳ - دا: سپهر منیر.

۴ - دا: زیر پای.

۵ - دا: بگشاد.

به چاکر نوازی زبان برگشود  
 حدیث ترا مشتری مشتری  
 خرد واله از لفظ دربار تست  
 کلید در گنج معنی تراست  
 به مصر از حدیث شکر می برند  
 که شیرینی از حد بدر برده ای  
 گر از بی نوایی نواساز نیست  
 به نامم یکی نامه آغاز کن  
 گریبان پیر فلک چاک زن  
 در آموز رهبان جان را سخن  
 چو عیسی روان را ز دم زنده دار  
 به سحر سخن<sup>۱</sup> آب بابل ببر  
 چو زردشتیان زند رهبان بخوان  
 ز داود تحقیق بشنو زبور<sup>۲</sup>  
 به تاب روان شمع گردون بسوز  
 می روشن از جام خورشید<sup>۳</sup> خواه  
 ز بحر امل در معنی برار  
 شرابی خور از چشمه آفتاب  
 به شعر روان آب شعری ببر  
 نگر تا نگوئی خریدار نیست  
 ز ما رخنه در قصر قیصر زدن  
 ز ما گنج محمود پرداختن  
 به تشریف خاصم نوازش نمود

شنا گفتم او را و پوشش نمود  
 که ای مهر برج سخن پروری  
 جهانی پر از صیت گفتار تست  
 ۴۰۰ بگویم حدیثی چو رای تو راست  
 شکر گرچه از مصر می آورند  
 به شیرینی آب از شکر برده ای  
 چرا ساز طبع تو بر ساز نیست  
 در گنج معنی کنون باز کن  
 علم بر نهم بام افلاک زن  
 برافروز قندیل دیر کهن  
 چو موسی خرد را فروزنده دار  
 به لفظ خوش از دلبران دل ببر  
 فسون مغان بر مسلمان بخوان  
 ۴۱۰ مکن بیش از این یاد فردوس و حور  
 ز شمع خرد بزم جان برافروز  
 نوای دل از چنگ ناهید خواه  
 به سحر سخن دست موسی برار  
 چو عیسی برین دیر علوی شتاب  
 به تیغ زبان قلب گردون بدر  
 درین دور اگر قدر اشعار نیست  
 ز تو حلقه شوق بر در زدن  
 ز تو مدحت عنصری ساختن  
 بگفت این و دست کرم در گشود

۱ - دا: روان.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - دا و کم: جمشید.

۴۲۰ مرا بر سماک از سمک بر کشید  
کنون گر نگیرد اجل دامنم<sup>۱</sup>  
بر آنم که خدمت بجای آورم  
ز پستی به اوج فلک بر کشید  
نمیرد چراغ دل روشنم  
سر چرخ را زیر پای آورم

### در سبب به نظم آوردن این قصه

چو جمشید شرقی بیفکند جام  
درنگ یزک دار خور<sup>۲</sup> شد شتاب  
شه چین به شام آمد از نیمروز  
بیفکند خورشید زرین کلاه  
شده تیره عالم چو دریای قار  
به زندان مغرب اسیر آفتاب  
شنیدم که می گفت ناگه کسی  
که بی ما بسی بر فرازد کلاه  
نماند کسی زیر چرخ کهن  
برفت از دلم هوش و از دیده خواب  
که اکنون ز دور سپهری که گشت  
نگردم پسندیده کاری که آن  
اگر با تمیزم ور اهل خرد  
چراغ دل از آه سردم بمسرد  
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت  
چمان در چمن لعبتی سبزپوش  
به دستش یکی صفحه از سیم ناب  
شه زنگ سر برزد از راه شام  
رخ روز را زلف شب شد نقاب  
به مغرب فرو رفت گیتی فروز  
بپوشید گیتی قباى سیاه  
درو چشم من گشته اختر شمار  
چو بیژن به زندان افراسیاب  
مکن تکیه بر دور گردون بسی  
فروزنده خورشید و تابنده ماه  
ز ارباب دانش نماند سخن  
ز چشمم ببارید چون ژاله آب  
سه ده سال از عمر من در گذشت  
ز من یادگاری بود در جهان  
چو عمرم نماند که نامم برد  
در اندیشه بودم که خوابم ببرد  
ز طبیعت هوایش چو اردیبهشت  
تو گفתי به مینو خرامد سروش  
نوشته سخنها به مشک و گلاب

۱ - دا: دشمنم

۲ - دا: شب.

ز کردار فرخ همایون همای<sup>۱</sup>  
 برو در جهان یادگاری بکن<sup>۲</sup>  
 نهادند و رفتند با درد و رنج  
 نه بی رنج یابند ابنای دهر  
 پر از گوهر پند و لولوی راز  
 سرنامه را نام شه تاج کن  
 به نزدیک شاهان گرامی شوی  
 سپیده برافکنند از رخ نقاب  
 کنون غرق دریای راز آمدم  
 به عمرم دهد دور گردون امان  
 به فال همایون ز حال همای  
 شب و روز با روز پیوسته شب  
 زمینش ز کافور و از مشک خشت  
 چو بلبل همه باغ دستان سرای  
 که غواص اندیشه آرد برون  
 وزان بحر دُر معانی برند  
 دماغ خرد عنبر آگین کند  
 بماند ز من در جهان یادگار

۴۴۰ همه دانش و پند و تدبیر و رای  
 مرا گفت کین لحظه کاری بکن  
 بسا<sup>۳</sup> پادشاهان که هر جای گنج  
 نه ایشان از آن گنج بردند بهر  
 تو این داستان را یکی گنج<sup>۴</sup> ساز  
 دیار سخن جمله تاراج کن  
 که دانم کزین نامه نامی شوی  
 هم اندر زمان رخت بریست خواب  
 چو از خواب دوشینه باز آمدم  
 اگر دست مرگم نگیرد عنان،  
 ۴۵۰ بپیوندم این قصه دلشگای  
 چو کاخی که بیننده ماند عجب  
 یکی باغ پر میوه در، در بهشت  
 گلش دانش و میوه تدبیر و رای  
 چو بحری همه گوهر گونه گون  
 گل از بوستان ارمغانی برند  
 هر آنکس که این گفته تلقین کند  
 اگر<sup>۵</sup> من نعمانم بدین روزگار

### آغاز داستان

سر درج گوهر چنین کرد باز  
 منوشنگ قرطاس برو نیش نام

برآرنده دُر دریای راز  
 که شاهنشهی بود در ملک شام

۱ - و ۲: دا: این دو بیت را ندارد.

۳ - دا: بی.

۴ - دا: «گنج» افتاده است.

۵ - دا: که گر.

۴۶۰ نژاد وی از نسل شاهان کی  
به فرزندی بودیش دایم هوس  
کزو در جهان یادگاری بود  
ازین چار مادر وزان نه پدر  
به آئین کیخسرو و کیفباد  
به طالع مه برج نیک اختری  
ز دریای شاهنشاهی گوهری  
ز خور در شرف عالم آرای تر  
تو گفستی پری در جهان آمدست  
ملک<sup>۳</sup> نام کردش همایون همای  
۴۷۰ به مه برزد از خرمی تاج را  
در آورد دایسه به مههد زرش  
چو از شیر پردخته شد شهد او  
چنان داستان شد به مه پیکری  
چو سالش به چار او فتاد اتفاق  
گره کرد<sup>۵</sup> بر لاله مشک سیاه  
ببرد آب سرچشمه آفتاب  
فلنک پنج نوبت بزد بر درش  
ملک چون به آموزگارش سپرد  
چنان گشت در اندکی روزگار  
۴۸۰ ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم

مسخر مراو را<sup>۱</sup> همه روم و ری  
ز یزدان همین حاجتش بود و بس  
مگر نامور شهریاری بود  
یکی طفلش<sup>۲</sup> آمد قضا را پسر  
به چهر منوچهر و فر قباد  
به طلعت دُر درج مه منظری  
ز گردون فرمان دهی اختری  
ز گل در چمن شادی افزای تر  
و یا مشتری ز آسمان آمدست  
بر لعبت دیده اش کرد جای  
بسی سیم و زر داد محتاج را  
ز شیر و شکر ساختش پرورش  
بر آمد مه از مطلع<sup>۴</sup> مهد او  
که آمد ز مهرش قمر مشتری  
به خوبی بزد بر فلک چار طاق  
ز شب چنبر افکند بر قرص ماه  
شد آب حیات از لب لعلش آب  
برافراخت از هفت کشور سرش  
ز دانشوران گوی دانش ببرد  
که حاجت نبودش به آموزگار<sup>۱</sup>  
چنان شد که شد داستان در علوم

۱ - دا: مرو را مسخر.

۲ - دا: طفل.

۳ - دا: فلک.

۴ - دا: مه مطلع از.

۵ - دا: کرده.

۶ - دا: از این بیت تا بیت شماره ۴۸۴ را ندارد.



ز قسمی که کردی معانی بیان  
چو کردی فروزان به شطرنج رخ  
چو بگذشت از سال عمرش دوچار  
به سر پنجه دست از نریمان ببرد  
درین شش رواقی سرای سپنج  
چنان شد که گر بر گشودی کمین  
به میدان چو در تاختی ژنده پیل  
بدان برز و بالا و نیرو و ینال  
قضا را شبی با رخی همچو ماه  
۴۹۰ به لب خاک را رنگ عناب داد  
شنا گفت وانگه زبان بر گشود  
که گیتی به کام شهنشاه باد  
مرا بیش پروای بستان نماند  
در ایوان دلم تنگ شد زین سپس  
که فرمان دهد نامور شهریار  
جهاندار گفت ای دل افروز من  
مباد آن زمان کز تو باشم جدا  
ولیکن گرت صید آهو هواست  
چو بشنید گفتار خسرو همای

بر منطقش آب گشتی روان  
شه چرخ را مات کردی به رخ  
نیارست زد چرخ با او دوچار  
به زیربختی آب از کریمان ببرد  
چو بگذشت از زندگانی سه پنج  
شه چرخ را در ربوی ز زین  
فلک بازماندی ازو هفت میل  
ز همشیرگان کس نبودش همال  
درآمد به قصر منوشنگ شاه  
زمین را به آب حیات آب داد  
سر درج گوهر فشان برگشود  
سپهرش ثناگوی درگاه باد  
دل باغ و میل گلستان نماند  
توقع ز خدمت همینست و بس  
که بیرون خرامم به عزم شکار  
به روی تو روشن شب و روز من  
چو مه در شبستان نبینم ترا  
به یک روز اگر باز گردی رواست  
شنا گفت و برگشت و شد باز جای

### نشاندن شاه منوشنگ

#### شهبازده همای را بر غراب و روانه کردن به نخجیر

۵۰۰ چو بگرفت سلطان زرینه تاج  
شه روم بر ابلق تیز پوی  
ملک را مگر شهریار عراق  
یکی بادپا برق هامون نورد  
به پویه چو مرغ و به سیما چو زاغ

به تیغ زر از خسرو زنگ باج  
به چوگان در آورد زرینه گوی  
فرستاده بود ادهمی چون براق  
زمین کوب دریابر و چرخ گرد  
به بالا چو میخ و به دریا چو ماغ

به رفتار کبک و به کینه عقاب  
فکنده برو جل و دیبای لعل  
بیاورد و شهزاده را برنشانند  
جهانجو برآمد به هامون نورد  
هزار و دو صد از سران سپاه<sup>۲</sup>  
۵۱۰ بهاران بدو ماه اردیبهشت  
همه دامن کوه پر لاله بود  
ز صحرانشینان، نوخاسته  
ز برگ گل و لاله و شبلیله  
ز باد بهاری هوا مشک بیز  
گل از جیب، غنچه برآورده سر  
تذروان سراینده بر دشت و راغ  
زمین از شکوفه شده حله پوش  
سواران خروشنده چو پیل مست  
هزیران زدشت و گوزنان ز کوه  
۵۲۰ غو طبل طغرل در ابر بلند  
پلنگ افکنان در کمین پلنگ  
سیه کوه چشمش بر آهوبیره  
دمان یوز تازان بر آهو و رنگ  
همای از فراز نوند سیاه  
بیفکنند جنگی دو شیر ژیان

به جلوه چو طاووس و نامش غراب  
رکابش زیاقوت و زرینش نعل  
چو باران گهر بر سرش برفشاند  
ثنا گفت و رخ<sup>۱</sup> سوی نخجیر کرد  
رخ آورده با شه به نخجیر گاه  
ز سبزه لب کشت همچون بهشت  
همه لاله پر قطره ژاله بود  
همه دشت چون جنت آراسته  
همه کوه و صحرا شده ناپدید  
زریحان و سنبل زمین مشک خیز  
به گفتار بلبل درآورده سر  
هزار آفرین خوانده بر طرف باغ  
ز آوای مرغان جهان پرخروش  
به صید پلنگان برآورده دست  
شده غرقه<sup>۳</sup> خون گروها گروه  
سر گور<sup>۴</sup> و آهو تک اندر کمند  
به چنگال شیران درافکنند چنگ<sup>۵</sup>  
برآورده کبکان خروش از دره  
عقابان عقیقین به خون کرده چنگ<sup>۶</sup>  
چو بر تیره گون شب فروزنده ماه  
ده آهو و کرکی چو ببر بیان

۱ - دا: رو.

۲ - دا: هزار و صد از سروران سپاه.

۳ - دا: عرق.

۴ - کم: گور آهو.

۵ و ۶ - دا: این دو بیت را ندارد.

ملک زاده رخ سوی آن گرد کرد  
 که بر طرف نخجیر گه برگذشت  
 سر دستش از لعل و زرینش سم  
 پری پوی و دریا بر و که سرین  
 برون رفت و سر سوی صحرا نهاد  
 غراب تکاور برانند از پیش  
 گره کرد و بر گور وحشی فکند  
 بر آورد بر چرخ گردنده شور  
 ز ترکش بر آورد پیران عقاب  
 بدان تا بر آرد ز نخجیر گرد  
 قضا گفت رو ترک این کار ده  
 دگر در<sup>۵</sup> زه آورد چاچی کمان  
 بپیوست تیری دگر ره چو باد  
 ز تیر سپهری برآمد فغان  
 نیاموخته پند آموزگار  
 که ناگه شوی بسته دام گور  
 نگر تا نگر دی تو خود پای بند  
 بسا بنده کو خواجه آزاده کرد  
 تکاور برانند از پیش همچو باد

قضا را برآمد یکی<sup>۱</sup> تیره گرد  
 یکی گور دید اندران پهن دشت  
 لبانش زیاقوت<sup>۲</sup> و مشکینش دم  
 سیه چشم و گیسویش و مه جبین  
 ۵۳۰ ز پیش سواران به<sup>۳</sup> کردار باد  
 ملک را دو دیده بماند از پیش  
 ز فتراک بگشاد<sup>۴</sup> پیچان کمند  
 برون رفت از چنبرش نره گور  
 همایون همای از فراز غراب  
 به خود در کشید و نظر راست کرد  
 خدنگش خطا گشت و بگست زه  
 بپیچید بر خویش و برزد عنان  
 برافراخت یال و بغل برگشاد  
 شکسته شدش چاچیان کمان  
 ۵۴۰ که ای غافل از گردش روزگار  
 مکن گور گیری چو بهرام گور  
 گمان افتدت کافتدت در کمند  
 بسا صید کو صید صیاد کرد  
 شه نامجو خسرو پاک زاد

۱ - نع: «برآمد یکی» محو شده است.

۲ - نع: «زیاقوت» محو شده است.

۳ - نع: «سواران به» محو شده است.

۴ - نع: «بگشاد» محو شده است.

۵ - دا: ره.

## رسیدن شهزاده به باغ

پریان و عاشق شدن بر صورت همایون<sup>۱</sup>

چو جمشید گردون زرینه جام  
نه نخجیر دید و نه نخجیر گاه  
بیابان خون خوار و مأوای دیو  
چنان تا به گاه سپیده براند  
دم صبح بر جویباری رسید  
همه سبزه دید و گل و یاسمن ۵۵۰  
نسیم بهار و لب مرغزار  
همه دشت در فرش زنگارگون  
برآورده بلبل ز گلبن صفیر  
سراندر سرآورده آزاده سرو  
بران دشت خرم یکی بوستان  
پری را بدان گلشن آرام جای  
برآورده قصری سرش در سپهر  
همایون همای از فراز نوند  
فرود آمد و سوی بوستان شتافت  
یکی کاخ دید اندر و چون بهشت ۵۶۰  
روان گشته بر گوشه بارگاه  
چو خورشید رخ<sup>۲</sup> سوی خسرو نهاد  
که شاهها بدین جای چون آمدی  
چو مهمان ما آمدی مرحبا

زیون گشت بر دست سلطان شام  
نه گور و نه شیرافکنان سپاه  
زهر سو برآورده غولان غریو  
که مه در رکابش پیاده بماند  
به خرم لب کشت زاری رسید  
دریده صبا غنچه را پیرهن  
سرچشمه و ناله مرغ زار  
زلاله جهان روی شسته به خون  
چو سرچشمه زندگی آبگیر  
نوا بر کشیده خرامان تذرو  
تو گفתי که بوستان مینوست آن  
به بوستان سرا مراغ دستان سرا  
درفشان برو مهر گردون ز مهر  
چو<sup>۳</sup> سلطان انجم ز چرخ بلند  
چو بلبل به طرف گلستان شتافت  
عقیقینش دیوار و زربینش خشت  
خرامنده سروی چو تابنده ماه  
شنا گفت و پیشش زمین بوسه داد  
شب اینجا بدی یا کنون آمدی  
قدح گیر و بند قبا برگشا

۱ - دا: رسیدن شاهزاده همای به باغ پریان و عاشق شدن به صورت همای.

۲ - دا: ز.

۳ - دا: رو.

چو خورشید بر قصر پیروزه فام  
بگردد و بر آسای از رنج راه  
که از مهر دل شاه را مشتری ست  
در آمد چو سروش به بستان سرای  
تفرج کنان اندران بارگاه  
چو بستان جنت خوش و دلگشا  
به کیوان بر آورده ایوانش سر  
فرو هشته از طاق ایوان او  
کشیده برو پیکری چون نگار  
نبشته که ای شاه روشن روان<sup>۶</sup>  
نظر کن<sup>۷</sup> درین پیکر مانوی  
نبینی مگر دخت<sup>۸</sup> فغفور چین  
رخش روز روشن نماید به شام  
فرومانده صورت<sup>۹</sup> پرستان چین  
که در عقل و حکمت نگنجد پری  
ولی نقش را<sup>۱۰</sup> عین نقاش دان  
درین نقش بین تا چه معنی دوست  
نه چون خویش بینان صورت پرست

زمانی برین قصر<sup>۱</sup> خرم خرام  
به عزم تفرج درین بارگاه  
ندانت شهزاده کان<sup>۲</sup> خود پری ست  
برو آفرین<sup>۳</sup> کرد و بنهاد پای  
روان گشت با آن پری چهره ماه  
۵۷۰ زناگه به کاخی<sup>۴</sup> رسید از قضا  
فکنده در ایوانش تختی ز زر  
ز رفعت فلک مانده حیران او<sup>۵</sup>  
یکی نیلگون دیبه زرنگار  
ز بالای آن نیلگون پرنیان  
درین کاخ فرخنده چون بغنوی  
که نقشی برین گونه از کفر و دین  
همایون که چون مه برآید به بام  
درین صورت از راه معنی ببین  
نگر تا به چشم خرد ننگری<sup>۱۰</sup>  
۵۸۰ نگویم به نقش از خرد بازمان  
نه هر صورتی را توان داشت دوست  
به معنی دهد صورت دوست دست

۱ - کم: چرخ.

۲ - دا: کاو.

۳ - تع: «برو آفرین» محو شده است.

۴ - تع: «زناگه به کاخی» محو شده است.

۵ - تع: «فلک مانده حیران او» محو شده است.

۶ - تع: «واژه آخر مصراع اول و تمام مصراع دوم محو شده است.

۷ - دا: نگه کن.

۸ - تع: «مگر دخت» محو شده است.

۹ - تع: «مانده صورت» محو شده است.

۱۰ - کم: بنگری.

۱۱ - تع: «نقش را» محو شده است.

ز صورت ببر تا به معنی رسی  
ولی نقش خود گر نبینی نکوست  
به نیرنگ ازین نقش رنگی برآر  
درین نقش نقاش را نقش بند  
چو طفلان رخ از نقش مانی مثاب  
همای اندران نقش حیران بماند  
چنان از می عشق سرمست شد  
۵۹۰ سهی شروش از پا درآمد چو باد  
به گوشش فرو گفت فرخ شروش  
که گفتت به هر صورتی سردر آر  
هرانکو به دل صورت اندیش نیست  
گذر کن ز دل تا به دلبر رسی  
گراهل دلی دل به دلبر سپار  
دم سرد را همدم خویش کن  
می صافی از دردی دیده ساز  
دل خسته در پای دلبر فشان  
بباز از سر زلف او دام دل  
۶۰۰ درین ره قدم بر سر خویش نه  
اگر مرد راهی زخود در گذر  
به چین شو که قالت همایون شود  
به چین زلف<sup>۱</sup> دلبر نوانی کشید  
برو خون خور و سنبلش بر سرآر  
صوابست راه خطا رفتنت  
ره چین سپر چون مغ بت پرست

چو مجنون شوی خود به لیلی رسی  
چو از خود گذشتی رسیدی به دوست  
که تا خود چه نقش آورد روزگار  
که با نقش لازم بود نقش بند  
چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب  
بران صورت از دیده گوهر فشانند  
که از پا درافتاد و از دست شد  
چو خورشید بر خاک راه افتاد  
که از دست دادی دل و دین و هوش  
تصور کن از نقش صورت نگار  
یقینم که او جان معیش نیست  
ز سر در گذر تا به سردر رسی  
چو از دل برایی دم از دل برآر  
ز مژگان نمک بردل ریش کن  
کباب از دل خون چکانیده<sup>۱</sup> ساز  
به سرو روانش روان برفشان  
برآر از لب لعل او کام دل  
وزین پس سر خویش را پیش نه  
به منزلگه بیخودی برگذر  
ز ماه رخس مهرت افزون شود  
که از چین شود نافه چین پدید  
که از خون بود اصل مشک تتار  
ولی خون خود باد در گردنت  
که در چین دهد نقش فرخار دست

۱ - دا: چکیده.

۲ - دا: ز زلف.

چو شهزاده از خاک سر بر گرفت  
نه گلزار دید و نه قصر بلند  
ستاده غراب سیه بر سرش  
۶۱۰ به یاد آمدش صورت دلربا  
به ناکام بر پشت مرکب نشست  
به سرو خرامان در آورده خم  
رخ آورده چون روز روشن به شام  
نه راهی پدید و نه رهبر<sup>۳</sup> به دست  
در اندیشه کایا چه پیش آیدم  
شب فرقتش چون به پایان برم  
زمانه به هر صورتم خون خورد  
سر ار در نیارد پری پیکرم  
من این نقش کی بستم از نقش یار  
۶۲۰ ازین پس چه گویندم اهل شناخت  
نگویم که نقشی به خوبی چنوست  
چرا جان نکردم همان دم نثار  
کنم ترک سر گر دهد دوست دست  
ز احوال محود چند رانم سخن  
ازین گونمی گفت و خون می گریست

ز مهر رخس چهره در زر گرفت  
نه بستان سرای و نه<sup>۱</sup> کحلی پرند  
فکنده ز خود سایه بر پیکرش  
گهر ریخت از جزع بر کهربا  
به خون جگر شسته از خویش دست  
زده بر فلک ز آتش دل علم  
فرس رانده از شام تا وقت<sup>۲</sup> بام  
نه دل برقرار و نه دلبر به دست  
اگر جان برآید کنون شایدم  
ز دریای عشقش کجا جان برم  
ازین صورتم تا چه نقش آورد<sup>۴</sup>  
ندانم چه آرد قضا بر سرم  
که هر دم چه نقش آردم<sup>۵</sup> روزگار  
که نقش رخس دید و جان درنباخت  
که صورت نبندم بجز نقش دوست  
که بستم دل خسته در نقش یار  
نگویم که من هستم ار<sup>۶</sup> دوست هست  
که عاشق نشاید که گوید که من  
چه گویم که هر لحظه چون می گریست

۱ - دا: سرای نه.

۲ - دا: حد.

۳ - دا: دلبر.

۴ - تنج: چه پیش آورد.

۵ - دا: آورد.

۶ - تنج و کم: از.

### زسیدن شاهزاده همای

#### با لشکر خویش<sup>۱</sup> و پیغام فرستادن به مادر و پدر

چو خور زد سراپرده بر کوهسار  
ملک زاده را جمله درجست و جوی  
چو دیدند شهزاده را دردناک  
که شاهها کجایی و حال تو چیست  
۶۳۰ ملک حال خود سر به سر باز گفت  
ز احوال گور و مقام پری  
ز کاخ و شبستان و قصر بلند  
همه خیره گشتند در کار او  
که آیا چه باشد سرانجام کار  
چرا روز<sup>۲</sup> روشن برین نوجوان  
ز نقش همایون چه بیند همای  
میسر شود با ویش اتصال  
سپهرش که در دام خون آورد  
زبان برگشودند کای شهریار  
۶۴۰ چرا خویش را در جنون افکنی  
مده دل به نقشی که باشد خیال  
ترا جادو از ره برون می برد  
یقینست کان پیکر مانوی  
بدان پیکر خوب و کحلی پرند  
گرت ره زند دیو پتیاره باز  
مکن بی رهی سر در آور به راه  
پدید آمد از دور جمعی سوار  
به هر سو نهاده بران دشت روی  
همه در فتادند بر روی خاک  
پریشان چرایی و درد ز کیست  
که از دوستان راز نتوان نهفت  
وزان ماهوش لمعبت آزی  
ز نقش همایون و کحلی پرند  
بماندند حیران ز گفتار او<sup>۳</sup>  
چه نقش آورد گردش روزگار  
سیه گشت از ان<sup>۴</sup> نیلگون پرنیان  
چه بازی کند چرخ بازی نمای  
به دست آردش یا شود پای مال  
چه از پرده زین پس برون آورد  
عنان دل ریش را گوش دار  
دل خسته در بحر خون افکنی  
که ممکن نباشد ز نقش اتصال  
بدین نقش در دام خون می برد  
خیالست و آن سر به سر جادوی  
ز راهت برون برد دیو نژند  
تو پیر خرد رهبر خویش ساز  
بخشای بر جان غمگین شاه

۱ - دا: «خویش» افتاده است.

۲ - دا: بازار او.

۳ - دا: چو از روز.

۴ - دا: ازین.



به چشمش سیاهست روز سپید  
رخ نامور سوی شام آوری  
هم از نسل گردن فرازان کی  
که باشد درین غم ترا غمگسار  
برآشفست و آهی حزین برکشید  
مگوئید با من<sup>۴</sup> ز مه پیکران  
مرانید ازینسان سخن پیش من  
گر آید به چشم کنون نقش کس  
ولی جان ندارد بر نقش دوست  
که از جان گزیرست وزو ناگزیر  
ز نقشی که هرگز نرفت از خیال  
که در عین معنی به چشم درست  
که جانست و جان را نبیند کسی  
که با زیردستان ندارد<sup>۶</sup> سری  
که در چشم عنقا نیاید مگس  
که من نقش دیوارم و جانم اوست  
دل دردمندش بدست آورید  
مرو را زخون جگر توشه بود  
نمی زیستی گر نمی دیدیش  
چو در باخت جان از غمش جان ببرد  
که کس را چنان روز روزی مباد<sup>۷</sup>

که چشمش به راهست و دل پر امید  
چه باشد که اکنون به نام آوری<sup>۱</sup>  
اگر هست رایت<sup>۲</sup> شه نیک پی  
۶۵۰ بخواهد پری پیکری چون نگار  
همای این سخن چون به گوشش رسید  
به پاسخ چنین گفت کای سروران<sup>۳</sup>  
چو آگه نه آید از دل ریش من  
مرا نقش دیوار خوانید<sup>۵</sup> و بس  
مه عالم آرا به طلعت نکوست  
دل من را نباشد جزو دلپذیر  
مفرمای صبرم که باشد محال  
دل من فتنه آن پری پیکرست  
ولی در فراقش بمانم بسی  
۶۶۰ کجا دل توان بست در پیکری  
به وصلش کجا باشدم دست رس  
نه آنسم که برگردم از مهر دوست  
پیامم بدان پیر مادر برید  
بگوئید کان کت جگر گوشه بود  
به خون جگر پروانیدیش  
کنون رفت و جان را به جانان سپرد  
ز شام جدائی به روزی فتاد

۱ - دا: چه باشد کنون گر پیام آوری.

۲ - دا: هست و رایت.

۳ - دا: سروروان.

۴ - دا: مگوئید نامش.

۵ - دا: خوانند.

۶ - دا: ندارم.

۷ - تع: این بیت را ندارد.

به نخجیر گاه از چه ره می سپرد  
روان گشت و راه خطا برگرفت  
نه زاد رهش در بیابان شام ۶۷۰  
و گر پرسد از من منشنگ شاه  
همای از نشیمن چو پر برگشاد  
یکی گورش از راه بیرون فکند  
چو باد بهار از قفایش ببرد  
یکی لعبت از پرده بنمود چهر  
چو زلف کژش بر زمین افشاد  
خطا کرد و راه ختن برگرفت  
به چین شد به بوی سر زلف یار  
ازین ره کجا جان به منزل برد  
ولیکن اگر بخت یاری کند ۶۸۰  
به چین حلقه زلف چون چنبرش  
و گر زانک بروی سر آید جهان  
بگفت این و بر کرد مرکب زجای  
ازان نامداران چو برگشت شاه

کزین گونه نخجیرش از ره ببرد  
که باشد خطا راه دیگر گرفت  
مگر قرص خور باشدش نام شام  
بگوئید کای شاه گیتی پناه ۱  
چو عنقا به اقصای قاف افشاد  
به چشم چو آهوش در خون فکند  
چو آهوی چین تا خطایش ببرد  
دل از پرده بیرون فشادش ز مهر  
بر آشفست وانگه به چین افشاد  
دل خسته از جان و تن برگرفت  
که در چین توان یافت مشک تثار  
وزین ورطه کشتی به ساحل برد  
غم دلبرش غمگساری کند  
بدست آورد یا رود در سرش  
اگر او نماند تو جاوید مان  
به پیش اندر آورد راه خطای  
برآمد به یک ره خروش از سپاه

### رفتن

#### شاهزاده همای با بهزاد به طلب همایون<sup>۲</sup>

یکی با ملک زاده همزاد بود  
زیک دایه با یکدیگر خورده شیر  
سر اندر پی شاه فرخ نهاد  
کسی شان بجز سایه همراه نه

که نامش گرانمایه بهزاد بود  
به میدان به هم کرده آهنگ تیر  
به سوی خطا با ملک رخ نهاد  
کسی شان ز حال دل آگاه نه

۱ - تع: این بیت را ندارد

۲ - دا: رفتن بهزاد و همای به سوی ملک چین.

فتاده دل خسته در دامشان  
 ز چشمش روان گشته صد چشمه آب  
 به دام همایون دلش پای بند  
 خیال سر زلف او محرمش  
 ز سر تا قدم غرق خوناب دل  
 جهان کرده از آب چشم آبگیر  
 جوابش صدا باز دادی و بس  
 نه در دل که دلبر به دست آیدش  
 نه در دل امید رخ دلبرش  
 ز نعل سمنش هوا پیلگون  
 گهی در برش دل طپان از نهیب  
 دلش<sup>۳</sup> در براز غم به جوش آمدی  
 به خونابه دیده سیل بار  
 کنارش چو دریا کناری شدی  
 به هر منزل از دخت فغفور چین  
 دم آتشین از جگر برزیدی  
 سپیده دم از روی دلخواه من  
 برون آمدی مه زینیلی تنق  
 خروشی به عالم درانداختی  
 فروغ مه از طلعت دلبرست  
 برآوردی از خیل خاور دمار  
 برآوردی از جان غمگین خروش

شتابان<sup>۱</sup> نوند ره انجامشان  
 ۶۹۰ همای همایون ز پشت غراب  
 فغان بر کشیده ز<sup>۲</sup> چرخ بلند  
 دم آتش افشان شده همدمش  
 خمیده سهی سروش از تاب دل  
 به کیوان بر آورده از جان نفیر  
 گر از سوز دل برکشیدی نفس  
 نه راهی که رهبر به دست آیدش  
 نه او در بر دلبر و دلبرش  
 ز دود دلش آسمان نیلگون  
 گهی با برآشفته بختش عتیب  
 ۷۰۰ چو مرغ سحر در خروش آمدی  
 فرو شستی از چهره هر دم غبار  
 رهش هر زمان رودباری شدی  
 به هر مرزپرسان ز توران زمین  
 خور از جیب مشرق چو سر برزیدی  
 که رخشنده مهرست یا ماه من  
 و گر زهره طالع شدی از افق  
 بر آواز چنگش نوا ساختی  
 که این زهره یا روی مه پیکرست  
 گه شام چون خسرو زنگبار  
 ۷۱۰ فغان در گرفتگی و رفتی زهوش

۱ - شتابان.

۲ - ا: به.

۳ - ا: دل.

که شامست یا چین گیسوی دوست  
 گهی خون گرستی و بر سر زدی  
 اگر با غمش ساختی سوختی  
 خیالش قرین بود و همراز آه  
 به هر منزلی که فرود آمدی  
 ز فرسنگ او بوی خون آمدی  
 چو بهزاد دیدی بر آن گونه حال  
 ببخشی بر جان غمگین خویش  
 ۷۲۰ که ره بس درازست و رهزن بسی  
 مبادا تنست باز ماند ز کار  
 درین درد صبرست درمان تو  
 چنین تا سپردند راه<sup>۴</sup> دراز  
 شب تیره با زلف هندوی دوست<sup>۱</sup>  
 گهی آه سوزان ز دل برزدی<sup>۲</sup>  
 دلش آتش از جان برافروختی<sup>۳</sup>  
 غمش غمگسار و هم آواز آه  
 تو گویی ز چشمش دو رود آمدی  
 ز هر سنگ او جوی خون آمدی  
 دلش باز دادی که چندین منال  
 به تلخی مده جان شیرین خویش  
 نه کس رهبری و نه همراه کسی  
 غم عشقت از جان برآرد دمار  
 که بر باد شد کفرو ایمان تو  
 رسیدند ناگه به دریا فراز

#### اسیر شدن همای با بهزاد<sup>۵</sup> بر دست سمندون زنگی

یکی زنگی آدمی خوار بود  
 مرو را سمندون زنگی لقب  
 به فرمان چهل زنگی دیگرش  
 ز دریا برون آمده جنگ جوی  
 گرفتند فرزانه بهزاد را  
 عمدها به دریا در انداختند  
 ۷۳۰ به دریا همه درنشتند شاد  
 شه خسته دل گشته از جان ملول  
 که نزدیک او آدمی خوار بود  
 کمین کرده بر کاروان روز و شب  
 ز خون کسان جمله را پرورش  
 سوی آن دو شهزاده بنهاد روی  
 دگر ره همای نکوزاد را  
 همه بادبانها برافراختند  
 روان کرده بر آب زورق چو باد  
 چو مه کرده در برج آبی نزول

۱ و ۲ و ۳ - تن: این سه بیت را ندارد.

۴ - دا: راهی.

۵ - دا: بهزاد و همای.

گهی در شتاب و<sup>۱</sup> گهی با درنگ  
 که بر کنندی از جا تناور درخت  
 در افکنند در قعر دریا خروش  
 بدینسان که موجش برآمد به اوج  
 چو باد یران<sup>۲</sup> زورق شاه را  
 برون برد از آنجا به یک ماهه راه  
 وزان ورطه کشتی به ساحل فتاد  
 به هر گوشه‌ای ناله مرغزار  
 به آوای بلبل در آورده سر  
 کشیده به روی سمن لاله جام  
 ز شاخ صنوبر خروشان تذرو  
 ز هر گونه‌ای میوه آورده بر  
 شده بلبل از سرو دستان نواز  
 شدی آب سرچشمه از باد خم  
 هوا چون هوای رخ یار خوش  
 نموده صبا معجز عیسوی  
 شکفته سمن بر لب جویبار  
 شقایق چو رخسار خویان چین  
 ثنا گفت مر ایزد پاک را  
 چو گوهر ز دریا به هامون<sup>۳</sup> فکند  
 برآسوده از گردش روزگار

ازین گردش چرخ پیروزه رنگ  
 قضا را بر آمد یکی باد سخت  
 ز ناگه در افتاد دریا به جوش  
 چو دریای جوشان در آمد به موج  
 به دریا درافکنند بدخواه را  
 ز ماهی بر آورد بر اوج ماه  
 به هامون برافکنندشان همچو باد  
 چه دیدند خرم یکی مرغزار  
 گل از مهد پیروزه بر کرده سر ۷۴۰  
 همه ساحل از سبزه پیروزه فام  
 بنفشه سرافکننده در پای سرو  
 درختان همه در سر آورده سر  
 زبان کرده بر سرو سوسن دراز  
 چو موسی سر زنگیان دم به دم  
 همه چشمه چون چشم دلدار خوش  
 برآورده نسرین کف موسوی  
 همه دشت پر سبزه و لاله زار  
 شده جعد سنبل پر از تاب و چین  
 بپسید شه در زمان خاک را ۷۵۰  
 کزان<sup>۴</sup> گونه‌شان هر دو بیرون فکند  
 بگشتند پیرامن مرغزار

۱ - دا: «و» افتاده است.

۲ - کم: پران.

۳ - دا: مران گونه.

۴ - دا: بیرون.

خرامان شده<sup>۱</sup> هر دو همچون تذرو  
 نبودند یک شب<sup>۲</sup> دران جایگاه  
 به جلوه در آورده آزاده سرو  
 پس آنگه نهادند رخ سوی راه  
 ز خوناب دل غرق خون آمدند  
 وزانجا دو منزل برون آمدند

### خلاص یافتن همای

#### و بهزاد از دست زنگیان و رسیدن به پادشاهی خاور<sup>۳</sup>

چو از بام گردنده چرخ بنفش  
 شتابنده از دامن کوهسار  
 شہ شرق برزد درفشان درفش  
 پدید آمد از دور جمعی سوار<sup>۴</sup>  
 چو غرنده شیران نخجیر جوی  
 که آخر نظر کن درین تیره گرد  
 ز چین پا ز راه ختا می‌رسند  
 که از ما بر آرند یک سر دمار  
 ندانسته کایشان چه سرداشتند  
 بریدند امید از جوانی خویش  
 جدا مانده از ملک و تاج و تخت  
 بدین ورطه آیا دگر چون فکند  
 بریشان همه دیده بگماشتند  
 به دل در غریو و به جان در گرو  
 یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه  
 نهادند بر خاک راهش جبین  
 به دامت سپهر برین پای بنبد  
 قضا یاور و بخت فرخنده باد  
 چو دیدند مر شاه را پیشرو  
 رخ آورده با یکدگر سوی راه  
 همه بوسه دادند روی زمین  
 زبان بر گشودند کای ارجمند  
 جهانت به کام و فلک بنده باد

۱ - دا: «شده» افتاده است.

۲ - دا: دم.

۳ - دا: ... از دست زنگیان و به پادشاهی خاور رسیدن و منت آن.

۴ - دا: تنی چند پیدا شدند از سوار.

۵ - دا: «دو» افتاده است.

زمان و زمین در پناه تو باد  
 ره کهکشان صحن میدان تو  
 فروزنده مه شمع خلوتگهت  
 خرد رهبر<sup>۱</sup> و بخت همراه تو  
 ستاره روش بر رضایت کند  
 همه ورد اختر ثنای تو باد  
 شه نامجو خسرو کامیاب  
 به خاور زمین از همه برتریم  
 به نخجیر گور اندر آمد ز زین  
 چو بهرام شد بسته دام گور  
 که خورشید بد تاج و گردونش تخت  
 ز چنگ حوادث ولی جان نبرد  
 که در مهر کین است و در کینه مهر  
 یکی را به سر نهد تاج زر  
 یکی را کند در جهان نیک بخت  
 یکی را ز گاه اندر آرد به چاه  
 یکی را زایوان بر آرد به جور  
 که ناپایدارست و نامهربان  
 جهان را یکی پیرزن گفته اند  
 گهی بهره شهادت دهد گه شرنگ  
 به هر حال ازو کرد کوتاه دست

سپهر برین تختگاه تو باد  
 نهم طاق پیروزه ایوان تو  
 فلک خاکروب در خرگهت  
 زمانه زمین بوس درگاه تو  
 فلک بر سر و دیده جایست کند  
 سر سرکشان زیر پای تو باد  
 بدان ای شهنشاه گردون جناب  
 که ما بندگان شه خاوریم  
 ۷۸۰ شه ما بدین دشت خاور زمین  
 جدا شد ز پشت تکاور ستور  
 ملک شاوران شاه پیروزبخت  
 به نخجیر گه جان به یزدان سپرد  
 چنین است آئین گردان سپهر  
 یکی را به دستان برآرد ز سر  
 یکی را به خاک اندر آرد ز تخت  
 یکی را ز ماهی بر آرد به ماه  
 یکی را به کیوان بر آرد به فور  
 منه تا توانی دل اندر جهان  
 ۷۹۰ به دانش کسانی که در سفته اند  
 که خود را برآرد به هفتاد رنگ  
 خوشا آنک دل در وفایش نبست

بدان ای جهانجوی<sup>۱</sup> کشور گشا  
 که چون شاه ما را سراید جهان  
 هرانکو ز ره پیشتر در رسد  
 کنون ما همه شاه را بنده ایم  
 برین ره چو ما را تو پیش آمدی  
 همه ملک خاور به فرمان تست  
 همای از جگر غرقه خون شده  
 ۸۰۰ به بازار چین قلب او کم عیار  
 به خیل همایون بت خرگهی  
 چه پروای شاهیست بی روی دوست  
 فتناده به چین راستی کار او  
 نیارست گفتن به کس<sup>۳</sup> راز دل  
 به ناکام کام<sup>۴</sup> دل از سر نهاد  
 سران سپاهش پذیره شدند  
 درفش کیانی برافراختند  
 به سر بر نهادند تاج زرش  
 همه رخ نهادند بر خاک راه  
 ۸۱۰ تبیره زنان طبل بنواخته  
 همه ملک خاور به دیبای چین  
 به هر گوشه ای لعبتی می پرست  
 به فال همایون و فر همای  
 به فرخ ترین روز و فرخنده فال

که رسمی قدیم ست در شهر ما  
 به صحرا رویم از کهان و مهان  
 به سلطانی ملک خاور رسد  
 گرو سرکشد ما سرافکنده ایم  
 نه بیگانه ای زانک خویش آمدی  
 سر ما همه گوی میدان<sup>۲</sup> تست  
 دل ریشش از پرده بیرون شده  
 خریده به جان زلف پرچین یار  
 گدایش خوش تر ز شاهنشهی  
 رخس سوی ایشان و دل سوی دوست  
 به خاور شده گرم بازار او  
 که از دیده می رفت پایش به گل  
 چو خورشید رخ<sup>۵</sup> سوی خاور نهاد  
 در اوصاف او جمله خیره شدند  
 به هر جا ز زر قبه ها ساختند  
 فشانند لعل و گهر بر سرش  
 پیاده شده بر سر اسب شاه  
 غو کوس در عالم انداخته  
 بیاراسته همچو خلد برین  
 به یاد ملک زاده ساغر به دست  
 برافراخت چتر همایون همای  
 در آمد به شهر آفتاب جلال

۱ - دا: جهانگیر.

۲ - دا: چوگان.

۳ - دا: همه.

۴ - دا: کامرانی.

۵ - دا: روی.



### به پادشاهی نشستن شاهزاده همای به<sup>۱</sup> خاور زمین

چو از برج ماهی برون رفت ماه	مه نخشب از چه بر آمد به گاه
همای سپهری ز چرخ برین	همای آشیان کرد خاور زمین
زده چرخ در دامن شاه دست	ذنب کرده از کید کوتاه دست
زحل با ذنب کرده رأساً به رأس	مه نو به گردش درآورده کأس
ز ایوان بهرام شاه سپهر	ز جان بر شه درگهش بوسه جای
به مه برکشیده سر تاجور	نهاده ز مه تا به ماهیش سر
شه انجمش کمترین بنده ای	سپهرش کمینه سرافکنده ای
در ایوانش کیوان غلامی و بس	به میدانش مه تیز گامی و بس
به رفعت ز مه بگذرانیده تاج	به شوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهاننش ز جان بندگی	همه خسروانش سرافکنندگی
نه خاقان که بودی به هنگام بار	به درگاه او همچو خاقان هزار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی	فرستاد سوی شهان آگهی
ز قصر زیرجد علم برفراخت	بر آیین شاهان یکی جشن ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد	وزارت به بهزاد فرخنده داد
جهان عدل کسری فراموش کرد	چو آوازه عدل او گوش کرد

۸۳۰

### رفتن شاهزاده همای

#### به باغ<sup>۲</sup> و عشق باختن بر یاد همایون باریاحین

سپیده دمان چون نسیم بهار	خبر دادی از کاروان تبار
خروس سحر در خروش آمدی	دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شما مه معطر شدی	مشام زمانه معنبر شدی
روان پرور انفاس عنبرفشان	ز گلزار فردوس دادی نشان

۱ - دا: «در».

۲ - دا: رفتن شاه به باغ و....

هران باد کز گلستان آمدی  
 صبا چون رسیدی ز راه تنار  
 نسیم شمیم شمال آمدی  
 برون آمدی خسرو از بارگاه  
 تفرج کنان با تنی هفت هشت  
 ۸۴۰ پس آنگه به طرف گلستان شدی  
 ببوسیدی از مهر آن سیمتن  
 به شمشاد گفتی دلم را هواست  
 ازان رو که چون روی آن مهوش است  
 چو بلبل ازان برگ گل داشتی  
 نبودیش بی آن بت خرگهی  
 گهی طعنه بر جعد سنبل زدی  
 که هرگز نپندارم از رنگ و بوی  
 ولیکن دلش مایل لاله بود  
 که این همچو من نیز دل سوخته ست  
 ۸۵۰ نبودیش بی روی آن سیمتن  
 دگر چون به طرف لب جویبار  
 چراغ گل از دل برافروختی  
 چو از دل دم آتشین برزدی  
 چو خالی نمی بودش از درد دل  
 هم آواش مرغ چمن بود و بس

ازو نکهت دلستان آمدی  
 نشان دادی از چین گیسوی یار<sup>۱</sup>  
 وزان نفحه بوی وصال آمدی<sup>۲</sup>  
 چو از طاق فیروزه رخشنده ماه  
 زمانی بگشتی به صحرا و دشت  
 چو شاخ صنوبر خرامان شدی  
 رخ لاله و پای سرو چمن  
 که آن راست همچو قدیار ماست  
 مرا با گل و یاسمن سرخوش است  
 که گل را رخ یار پنداشتی  
 دل لاله و میل سرو سهی  
 گهی خنده بر طلعت گل زدی  
 که این همچو زلفش بود و آن چوروی  
 چو لاله دو چشمش پر از ژاله بود  
 رخس ز آتش دل برافروخته ست  
 سر سرو و برگ گل و یاسمن  
 صنوبر بدیدی چو بالای یار  
 به مرغ سحر<sup>۳</sup> نوحه آموختی  
 به کحلی رواق آتش اندر زدی  
 برین گونه مشغول می کرد دل  
 دم صبح و آه سحر هم نفس

۱ و ۲- تن: این دو بیت را ندارد.

۳ - دا: مرغ سحر نغمه. تن: مرغ سخن نوحه.

ندانست هر کس که دردش ز چیست<sup>۱</sup>  
 علم بر کشیدی ز پیروزه طاق  
 به تخت کیی بر نشستی چو بیم  
 سر تاج بر فرق فرقد زدی  
 سرافکنده در خدمتش سروران<sup>۲</sup>  
 به خدمت کمر بسته در پای تخت  
 سر تاجداران همایون همای  
 نموده شه اخترش پیروی  
 به مه بر زده قبه بارگاه  
 نبودیش پروای شاهنشاهی  
 به کار ممالک نپرداختی  
 نکردی نظر سوی کس روز بار  
 ز توران به خاور زمین آمدی  
 مگر حال فغفور خاقان<sup>۳</sup> و بس  
 به خرگه شدی با فروزنده بخت  
 ز ترکان چینی قدح خواستی  
 شه خوب رویان چین و ختن  
 که گر می نخوردی کجا زیستی

گاهی نوحه می کرد و گه می گریست  
 چو خور برزدی سر ز نیلی رواق  
 دگر بازگشتی به ایوان دژم  
 علم بر رواق زیر جد زدی  
 ۸۶۰ به گرد درش صف زدندی گوان  
 جهانجوی بهزاد پیروزبخت  
 شه عالم افروز گیتی گشای  
 نشسته بر اورنگ کیخسروی  
 به سر بر نهاده کیانی کلاه  
 ولی بی همایون بت خرگهی  
 همی سوختی و همی ساختی  
 ز بس بار خاطر شه کامکار  
 مگر آنک<sup>۴</sup> از سوی چین آمدی  
 ز شاهان نپرسیدی احوال کس  
 ۸۷۰ دگر چون ملالش گرفتی ز تخت  
 سبک بزم عشرت بر آراستی  
 به یاد همایون سیمین بدن  
 قدح نوش کردی و بگریستی

### بزم آراستن شاهزاده

#### و بهزاد و شراب خوردن در شب مهتاب<sup>۵</sup>

ز شبهای قمری شبی همچو روز نشسته به می شاه مجلس فروز

۱ - دا: کیت.

۲ - دا: خروان.

۳ - دا: هر آنگه که.

۴ - دا: و خاقان.

۵ - دا: شب مهتاب و صفت آن.

جهان روشن از نور تابنده ماه  
 شبی برده دست از کف موسوی  
 دل افروز چون دولت مقبلان  
 نه شب گویی از روشنی روز بود  
 هوا مشک بوی و صبا مشک بیز  
 ۸۸۰ فلک را مشام از هوا عنبرین  
 درفشان شده مه برین سبزیباغ  
 منان را چو رهبان هندوستان  
 بر آوای مرغان شیرین سخن  
 خوش الحان بزم چمن نغمه ساز  
 شده همدم صبح خیزان نسیم  
 حریف جوانان کهن پیر چرخ  
 خوش آوای بزم فلک درسماع  
 فرو بسته صبح از تحیر نفس  
 دران شب که خلوتگه خاص بود  
 ۸۹۰ به زرین قدح لعل بیجاده رنگ  
 نه ساغر بلورین و می لعل ناب  
 تو گویی قدح جام جمشید بود  
 طرب چنگ در نای مستان زده  
 روان کرده نوشین لبان دم به دم  
 به گردش در آورده زرینه جام  
 می چون عقیق اندران انجمن  
 ترنم سرایان پرده سرای  
 فروزنده رخ شاه روشن ضمیر  
 چو بادام ترکان چین نیمه مست

روان خرم<sup>۱</sup> از بخت فرخنده شاه  
 روان بخش چون نکهت عیسوی  
 فروزنده چون رای روشن دلان  
 بسی خوشتر از روز نوروز بود  
 سر زلف مشکین شب مشک ریز  
 شده ناف شب نافه مشک چین  
 چو در دست زنگی فروزان چراغ  
 نواساز شب زند زردشت خوان  
 کهن پیر چرخ فلک چرخ زن  
 هم آواش ناهید بریبط نواز  
 صبحی کنان را ثریا ندیم  
 برآورده افغان زه تیر چرخ  
 جهان روز را کرده آن شب وداع  
 به جنبش درآورده مرغان جرس  
 به بزم افق زهره رقااص بود  
 روان بر کف ساقی شوخ شنگ  
 که جام آسمان بود و می آفتاب  
 و یا می فروزنده خورشید بود  
 مفنی به صد دست دستان زده  
 چو خون سیاوش می از جام جم  
 خرد را به مستی برآورده نام  
 درخشنده همچون سهیل از یمن  
 به پرده سرا گشته پرده سرای  
 چو خورشید بر لاجوردی سریر  
 هوا در سر و جام نوشین به دست

چو هندوش در عین قلب اشکنی  
گل و لاله در حلقه سنبالش  
شب تیره بر ماهش افکنده مهر  
به گرد مه از مشک ننشته گرد  
محقق شده نسخ خط غبار<sup>۱</sup>  
چوستان بر آورده از می خروش  
گاهی نوش می کرد و گه نوش باد  
به شب شام را بسته بر نیمروز  
خرد جام می را اسیر آمده  
ندیمان حریفان سیمین بدن  
ز جرعه شبستان مستان خراب  
کشیده بر اسب طرب تنگ تنگ  
زده چنگ در زهره آوای رود  
ز نرگس می اندر قدح ریخته  
ز لعل روان قوت برداشته  
برانگیخته ز آتش دل شرار  
بر آورده گلبرگش از می عرق  
کمربسته بر گوشه بارگاه  
بر آورده بر شیر گردون نفیر  
دو آهوش در خواب خرگوش بود  
پلنگ افکنان صید آهوی او  
ز جام پلنگ افکن افتاده مست  
ز خون جگر دایم آبشخورش

۹۰۰ کماندار چشمش به تیرافکنی  
مه و مهر در سایه کاکلش  
هنوزش شب از روز ننموده چهر  
هنوزش از این گنبد لاجورد  
مسلسل شبش را ز روشن عذار  
ز مستی کله برده بر طرف گوش  
گرانمایه بهزاد فرخ نژاد  
پری چهره ترکان مجلس فروز  
پلنگ افکنان شیر گیر آمده  
حریفان ندیمان شیرین سخن  
۹۱۰ چو بادام ساقی همه مست خواب  
زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ  
نو اگر بتان بر گرفته سرود  
ملک زاده در ساغر آویخته  
چو جم جام یاقوت برداشته  
برافروخته ز آتش می عذار  
گل از دفتر حسن او یک ورق  
کمرکش غلامان زرین کلاه  
ز می شیر گیران شده شیر گیر  
شه شیر دل مست و مدهوش بود  
۹۲۰ هژیران سرافکنده در کوی او  
دو آهوی صیادش از باده مست  
ولی شیر گیر آهوی دلبرش

## رفتن بهزاد

## به باغ و عاشق شدن بر آذر افروز

بدینسان چو پاسی ز شب در گذشت  
نظر کرد آزاده<sup>۲</sup> بهزاد را  
نشسته بدند اندران بزمگاه  
که آیا کجا رفت و حالش چه بود  
ملالش گر از باد به گرفته است  
چو بهزاد را در شبستان ندید  
بگردید در صحن بستان سرای  
بسی جست و<sup>۳</sup> در بوستانش نیافت  
زناگه نظر کرد در پای سرو  
به خاک اندر افتاده چون پیل<sup>۴</sup> مست  
سمن برگش از غم زریری شده  
ز پای اندر افتاده بر چشمه‌ای  
ستاده به بالینش سروی بلند  
دو زلفش دو گردنکش سرفراز  
شبش سایبان بسته بر آفتاب  
رخش گلستان و لبش دلستان  
صد آشوب در بابل از جادوش  
چراگاه آهوش گلزار جان  
میان مو و بر مویش از مو کمر  
دو گیسوش دلبنده و رخ دلگشای

ز خون دل آیش ز سر بر<sup>۱</sup> گذشت  
یکی راستی سرو آزاد را  
بر آورد بر چرخ گردند آه  
چه پیش آمد و در خیالش چه بود  
مگر مست در گوشه‌ای خفته است  
ز خرگه سراسیمه بیرون دوید  
بنالید چون مرغ دستان سرای  
چو عنقای مغرب نشانش نیافت  
گرانمایه را دید همتای سرو  
برون رفته هوش از دل و دل ز دست  
رخ لاله رنگش چو خیری شده  
چو آزاده سروی به سرچشمه‌ای  
خم اندر خم افکنده مشکین کمند  
دو چشمش دو آهوی روباه باز  
سر زلفش افکنده بر ماه تاب  
زده سنبش حلقه بر گلستان<sup>۵</sup>  
شده ترک گردون ز جان هندوش  
چلیپای گیسوش زنار جان  
دهان تنگ و شیرین چو تنگ شکر  
وصالش روان بخش و لب جان فزای

۱ - دا: در.

۲ - دا: و آزاده.

۳ - «و» افتاده است.

۴ - دا: «پیل» افتاده است.

۵ - دا: جای دو مصراع عوض شده است.

روان بخش یاقوت جان پرورش  
دلاراش هندو ولی دلدستان  
سرانگشت حیرت به دندان گزید  
سواد شب ار<sup>۲</sup> زلف هندوی اوست  
مه نخشب ار لعبت<sup>۳</sup> آذری  
و یا حورعین یا بنی آدمی  
چنین گفت کای شاه گردون جناب  
رخم آتش و آب ازو شرمسار  
خور خاوری شاه خوبان چین  
کمین خادم سنبلم عنبرست  
ندانم چه کردی به جادوگری  
برین خاک ره خاکسار<sup>۴</sup> تو شد  
که افتادت این مرغ زیرک به دام  
به پاسخ در آمد که ای ارجمند  
در افتادش این صید لاغر به قید  
شد از آهوی شیر گیرم ستوه  
به هنگام نخجیر بر طرف دشت  
در افکندش از کوه چون پیل مست  
که او شیر نر بود و من شیر گیر

دل افروز خورشید شب زیورش  
تواناش جادو ولی ناتوان  
شهشه چو آن زلف و رخسار دید  
ندانست کان ماه یا<sup>۱</sup> روی اوست  
بدو گفت حوری بگو یا پری  
ندانم بهشتی بدین خرمی  
پری چهره خورشید شیگون نقاب  
۹۵۰ منم آذر افروز آتش عذار  
جراغ چگل شمع<sup>۵</sup> توران زمین  
فروزان رخم روز و شب<sup>۶</sup> زیورست  
ملک زاده گفت ای بت خاوری  
کزین گونه شیری شکار تو شد  
چه مرغی توای کبک طوطی<sup>۷</sup> کلام  
بت پرنیان پوش مشکین کمند  
چو سلطان چشمم در آمد به صید  
خروشان پلنگی در آمد ز کوه  
گوزنی مگر بر کمر می گذشت  
۹۶۰ کمان دار چشمم<sup>۸</sup> چو بگشود شست  
مرنج ار زدم آهونی را به تیر

۱ - دا: «یا» افتاده است.

۲ - دا: آن، کم: ور.

۳ - دا: لعبت بر آبدری.

۴ - دا: نور.

۵ - نع: روزشب.

۶ - دا: آورست.

۷ - دا: جویبار.

۸ - دا: شیرین.

۹ - دا: چشمش.

من آن شاهبازم که بازان شاه  
 به آهوی شیرافکن می پرست  
 مگس گرچه با باز بازی کند  
 بگفت این و دامن کشان برگذشت  
 به طارم فروشد چو تابنده ماه  
 چو بگرفت بهزاد را شاه دست  
 چو سروی به پای شه اندر فتاد  
 که ای بر همه خسروان شهریار  
 ترا عیب کردم به دیوانگی  
 کنون آنچنان گشته ام پای بند  
 غریقم به بحری که پایانش نیست  
 دلم دانه ای دید و پر برگشاد  
 چو چشمش در آن<sup>۱</sup> چشم بادام بود  
 دلی داشتم پیش ازین برقرار  
 ببرد از برم ناگهان دلبری  
 من آنم که دایم به فر همای  
 در اقصای عزلت مکان داشتم  
 چو باز<sup>۲</sup> سپید از سر دست شاه  
 به پرواز رفتم بر ایوان عشق  
 چو بلبل به باغ آشیان ساختم  
 تو هم صید این دام و این دانه ای  
 مرا دل ده اکنون چو دلداده ای

نیاید به چشم به نخجیرگاه  
 بسی کرده ام صید پیلان مست  
 نشاید که با باز<sup>۱</sup> بازی کند  
 روان همچو سرو روان برگذشت  
 بماند از پیش چشم فرخنده شاه  
 نظر کرد بهزاد و بر پای جست  
 همه راز دل پیش شه برگشاد  
 مرا در چنین ورطه معذور دار  
 که مغرور بودم به فرزاندگی  
 که هرگز نیابم خلاص از کمند  
 اسیرم به دردی که درمانش نیست  
 بدان دانه در دام غم<sup>۲</sup> افتاد  
 ندانست کان دانه یا دام بود  
 خردمند و فرمان بر و هوشیار  
 زبون گشت بر<sup>۳</sup> دست زور آوری  
 وطن داشتم زیر پر همای  
 به قاف خرد آشیان داشتم  
 زدم بال بر قبه بارگاه  
 گرفتم هوا تا گلستان عشق  
 بدین دام خود را در انداختم  
 به شوریدگی چون من افسانه ای  
 به دام محبت در افتاده ای

۱ - یاد.

۲ - کم: عشق.

۳ - کم: بدان.

۴ - یاد: در.

۵ - یاد: بازی.



که هم شمع داند که پروانه کیت  
 که نشنیده باشد ز شیرین سخن  
 که در کوی لیلی گذر باشدش  
 که خلوتگهش بیت احزان بود  
 مرورا غم درد<sup>۲</sup> بیمار نیست  
 که عاقل بتابد ز دیوانه روی  
 ندانند احوال وامانندگان  
 که از دل درین آتش افتاده اند  
 کنون غرقه گشتم به دریای غم  
 مگر دست گیری که از دست شد  
 که درد دلم را تو دانی دوا  
 پس آنگه به پاسخ زبان برگشاد  
 خرد رفته از دستت از دست دل  
 برو سر بنه زانک سرگشته ای  
 در اول قدم ترک سر گفته اند  
 که جان داده و جان بدر برده اند  
 نبینند خود را چو بینند دوست  
 که در خود نبینند تجلی عشق  
 گر از خود گذشتند در وی رسند  
 چو در درد میری به درمان رسی  
 چو در بند خویشی ازان بنده ای  
 فرورفت در درد و درمان نیافت

تو دانی مگر سوز آتش که چیست  
 چه داند کسی حال آن<sup>۱</sup> کوهکن  
 کسی حال مجنون خبر باشدش  
 کسی آگه از پیر کنعان بود  
 طبیب ار به دردی گرفتار نیست  
 برو حال مجنون ز دیوانه جوی  
 تو دانی که در ره شتر رانندگان  
 زسوز دل آنها خبر داده اند  
 ترا عیب می کردم اندر الم  
 دلم کز<sup>۳</sup> می عاشقی مست شد  
 از آن با تو می گویم<sup>۴</sup> این ماجرا  
 همایون همایش بسی پند داد  
 که ای رفته از دیده پایت به گل  
 چنین صید تیر نظر گشته ای  
 درین وادی آنها که ره رفته اند  
 کسانی درین ره بسر برده اند  
 ۱۰۰۰ اسیران که دلشان گرفتار اوست  
 برانکس حرام ست دعوی عشق  
 طریقت روان چون درین<sup>۵</sup> حی رسند  
 ز جان درگذر تا به جانان رسی  
 تو در بند اگر مرده ای زنده ای  
 بساکس که جان داد و جانان نیافت

۱ - دا: این.

۲ - دا: غم از درد.

۳ - دا: از.

۴ - کم: گفتم می.

۵ - د: بدی.

که خون خورد و بر خاک میدان بمرد  
که آتش گلستان شود بر خلیل  
کز آتش بود شمع را روشنی  
که ای بی خبر ز آتش دل خموش  
من آنم که با آتشم سرخوش ست  
نهادند رخ سوی آرامگاه

ز میدان جانان کسی جان ببرد  
برو خون خور و خون دل کن سبیل  
در آتش بسوزار دم از دل زنی  
۱۰۱۰ مرا شمع سوزنده می گفت دوش  
اگر زانک پروانه در آتش ست  
چو یک چند ازینسان سخن راند شاه

### عتاب کردن شمسۀ خاوری با آذرافروز و آشکارا کردن راز خویش با او

یکی دخترش بود چون حور عین  
به گیسو برآشفته مشکین کمند  
درافشان لبش چشمۀ نوش ناب  
دو هندوش افکنده بر آب شست  
سر زلفش آشوب هر پای بند  
دو لعل لبش شهد شکر فروش  
گل لاله رنگش گلستان دل  
زنج سیب و در سیب سیمینش چاه  
گذشته شب روز پوشش ز دوش  
پری روی و مه طلعت و شمسۀ نام  
به زنار گیسوش گرویده بود  
مehش رفته از چشم و حورش زدل  
شکسته دل از جعد قلب اشکنش  
دو تا گشته چون طاق ابروی خویش  
برون رفته چون زلف شبگون ز دست  
غمش چنگ در دامن جان زده  
چو آهو شده صید شیرافکنی  
سنان های مژگان به خون داده آب

ملک شاوران شاه خاور زمین  
به بالا خرامنده سرو بلند  
درخشان رخس چشمۀ آفتاب  
دو جادوی مخمورش از خواب مست  
لبش نوش داروی هر دردمند  
دو برگ گلش سوسن مشک پوش  
شب دلستانش شبستان دل  
سیه زلف و در زلف مشکینش ماه  
۱۰۲۰ مهش طالع از شام خورشید پوش  
سمن بوی و نسرين بر و خوش خرام  
مگر بر گذر شاه را دیده بود  
دلش رفته از دست و پایش به گل  
شده صید آهوی شیرافکنش  
برآشفته چون چین گیسوی خویش  
چو بادام میگون شده نیمه مست  
دلش دست در زلف جانان زده  
چو بلبل شده فتنه بر گلشنی  
دل ریشش از دیده بگشاده آب

نبود آگه از درد پنهان او  
و یا آه سردش که دمساز بود  
بت یاسمن بوی گل روی را  
کجا بوده‌ای تیره شب بازگوی  
ز بستان چو باد صبا می‌رسی  
به روی که چون غنچه خندیده‌ای  
مگر فشنه بودی که برخاستی  
چو ریحان تر دسته بر بسته‌ای  
دل لاله از غصه خون کرده‌ای  
که در بوستان سر برافراشتی  
بگو راستی را کجا بوده‌ای  
کماندار چشمت کمانکش چراست  
چه گویم صبا را که دادت به باد  
که نشکبی از گلشن و طرف جوی  
جدایی ز نرگس خمارت کند  
خم ورد در سرو سیمین و گفت  
ندیده سپهرت به خوبی مثال  
قمر مهر روی ترا مشتری  
بگویم چو آزاده سرو تو راست  
زمانی به بستانش آهنگ بود  
قدح نوش می‌کرد در بارگاه  
بچینم زباغ نظر خوشه‌ای  
به مرغ چمن باز گویم غمی  
درافتاد ماهی چو ماهی به شست

۱۰۳۰ ولیکن کس از خویش و اقرا ن او  
مگر اشک گرمش که همراز بود  
چو دید آذرافروز دلجوی را  
برآشت و گفت ای برآشته موی  
پراکنده زلف از کجا می‌رسی  
به بوی که در باغ گردیده‌ای  
چو سرو از چمن می‌رسی راستی  
دل سنبل از طره بشکسته‌ای  
ز برگ سمن آب گل برده‌ای  
مگر با صنوبر سری داشتی  
۱۰۴۰ به بالا بلا بوده<sup>۱</sup> تا بوده‌ای  
دو هندویت آیا بر آتش چراست  
و گر چین زلفت صبا برگشاد  
گر آزاده سروی شدی راست<sup>۲</sup> گوی  
چو دوری ز گل خار خارت کند  
سمن بر چو گل زان سخن بر شکفت  
که ای آفتاب سپهر جمال  
به برج شرف شمس دلبری  
جهان ملاححت به فرمان تراست  
دلم همچو پسته دهان تنگ بود  
۱۰۵۰ دگر چون شنیدم که فرخنده شاد  
مرا در دل آمد که در گوشه‌ای  
نهم گوش بر قول مطرب دمی  
ولی هندوم را چو بگشود دست

۱ - دا: برده.

۲ - دا: بازگوی.

خدننگ افکن شیر گیرم به تیر  
گمانم چنان بود کنز شاخ سرو  
ولیکن چو تیرم برون شد ز شست  
چو آن شاهباز از هوا در رسید  
برآمد ز مرغان و بلبل نوا  
به برجت همای آشیان ساخته ست  
۱۰۶۰ چه مرغی که سیمرغت افتد به دام  
تو تیهو و طاووس نر صید تو  
چو صبح امیدم دمیدن گرفت  
چه دیدم جهانی پر از دلبری  
مهی طالع از برج شاهنشهی  
خضر تشنه چشمه زندگیش  
خرامنده سوری به طالع<sup>۳</sup> چو ماه  
چو خورشید با تیغ گیتی گشای  
هنوز آتشش خالی از بوی دود  
هنوز آتشش برده آب حیات  
۱۰۷۰ خط سبزش افکنده دفتر در آب  
روان را هنوز آبش آتش نشان  
شده ز آتشش آب شمع چگل  
نیفکنده طوطیش پر بر شکر  
چو آن نکته ها شمه می کرد گوش  
چو باز آمدی گفتی ای ماه روی

گوزنی بزد بر لب آبگیر  
به پیکان در آرم خرامان تذرو  
خطا گشت و در شاهبازی نشست  
همان لحظه شاه از قفا در رسید  
به یک ره خروشی که ای بی نوا  
نگر<sup>۱</sup> بر سرت سایه انداخته ست  
چه برجی که خورشیدت آید به بام  
تو هندو و کاووس در قید تو<sup>۲</sup>  
دو چشم نشاطم پریدن گرفت  
میش مهربان و فلک مشتری  
به قد راست مانند سرو سهی  
سزد سرو آزاد را بسندگیش  
چو گل رفته در ارغوانی قباه  
چو جمشید با جام گیتی نمای  
ندیده کس از آتشش روی<sup>۴</sup> دود  
بر آتشش مرده آب حیات  
سر زلفش افکنده چنبر بر آب  
در آتش توان داد از آبش نشان  
ولی آتشش خالی از دود دل  
فکنده لبش شوری اندر شکر  
درو خیره می گشت و می شد زهوش  
چه دیدی بیا یک به یک بازگوی

۱ - دا: دگر.

۲ - دا: جای مصراع ها عوض شده است.

۳ - کم: طلعت.

۴ - دا: بوی.

بدانست<sup>۱</sup> مهوش که آن حال چیست  
 به لعل بدخشان زمین بوسه داد  
 به صد لابه گفت ای بت دل گسل  
 چو دانی که در هر دمت همدم  
 ۱۱۰۸۰ اگر زانک گشتی گرفتار دل  
 کسی را که دردی بود از حبیب  
 پری وار در پرده رانی سخن  
 بت بربری لعبت آزاری  
 به خنده سر درج دُر برگرفت  
 ز عناب بنمود خوشاب را  
 که خاموش کین نکته ناگفتنی ست  
 مرا با نگاری که در پیش نیست  
 شدم صید شیر افکنی برگذار  
 همای همایون به پرواز بود  
 ۱۰۹۰ گرفتم هوا همچو باز سپید  
 که باشد که چون در هوایش پر  
 همم بال بشکست و هم پربرخت  
 نگار پری چه ره آذرفروز  
 مخور غم که غم خون مردم خورد  
 مبادا گلت زعفرانی شود  
 پری وش نگاری که دلخواه تست  
 مخور غم که او نیز غمخواره ای ست

دل شمه در بند سودای کیست  
 پس آنگه لب درفشان<sup>۲</sup> برگشاد  
 نگار ختن شمع چین و چگل  
 به هر حال در خدمتت محرم  
 چه پنهان کنی از من اسرار دل  
 شاید که پنهان کند از طیب  
 بیا پرده از کار خود بر فکن  
 مه خرگهی شمس خاوری  
 لب دُرفشان را به دُر در گرفت  
 به خوشاب بگرفت عناب را<sup>۳</sup>  
 وزین گونه در دانه ناسفتنی ست  
 سری هست لیکن سرخویش نیست  
 چو خورشید بر شیر گردون سوار  
 چو باز از<sup>۴</sup> پیش چشم من باز بود  
 هوا در سر و چشم دل بر امید  
 مگر سایه ای افکند بر سرم  
 ز تیر قضا چون توانم گریخت  
 دلش باز می داد کای دلفروز  
 چو آتش همه آب مردم برد  
 به خون نرگست ارغوانی شود  
 به تیره شبان طلعتش<sup>۵</sup> ماه تست  
 دلش فتنه روی مه پاره ای ست

۱ - د: ندانست.

۲ - د: دشان.

۳ - د: و نه: این بیت را ندارند.

۴ - د: «از» افتاده است.

۵ - د: طاعتش.

طبيب<sup>۱</sup> ار به دردی نشد پای بند  
همای ار نهد بر سپهر آشیان  
۱۱۰۰ میندیش کو هم در آید به دام<sup>۲</sup>  
چو شمع آذرافروز مجلس فروز  
ازین<sup>۳</sup> گونه با یکدگر دم زدند  
چه داند دوی دل دردمند  
و یا همچو عنقا شود بی نشان  
شبى همچو روزت بر آید به بام  
دلش باز می داد تا وقت روز  
به می آب بر آتش غم زدند

### رسیدن فهرشاه

#### به نخجیرگاه به خدمت شاهزاده همای

عقاب سپیده چو پر برکشید  
خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت<sup>۴</sup>  
شهنشاه خاور به عزم شکار  
روان در رکابش پلنگ افکنان  
کمرکش بتان قیامت قیام  
چو آهوی مستان شده شیرگیر  
نوند<sup>۵</sup> سواران دریا گذار  
۱۱۱۰ یک انداز ترکان نخجیر جوی  
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد  
پری وش مهی<sup>۱</sup> بر نوندی سوار  
غراب شب از آشیان بر پرید  
شب تیره را همچو هندو بسوخت<sup>۵</sup>  
به گلگون بر آمد چو ابر بهار  
چو سلطان سیاره خنجر زنان  
کمر بسته بر سرو طوبی خرام<sup>۶</sup>  
زابرو کمان کرده<sup>۷</sup> وز غمزه تیر  
شتابان به صحرا چو باد<sup>۸</sup> بهار  
به نخجیر شیران در آورده روی  
سواری بر آمد ز<sup>۹</sup> صحرا چو باد  
به زیرش یکی بور<sup>۱۰</sup> دریا گذار

۱ - دا: طبیبی.

۲ - کم: بام.

۳ - دا: برین.

۴ - تع: بر فروز.

۵ - تع: این بیت بعد از بیت شماره ۱۱۰۵ آمده است.

۶ - دا: این بیت را ندارد.

۷ - دا: ده.

۸ - دا: نوید.

۹ - کم: ابر.

۱۰ - دا: به.

۱۱ - دا: بنی.

جهنده چو برق و رونده چو ابر  
 شتابان زمین کوب هامون نورد  
 چو شه را بدید از تکاور بجست  
 ملک زاده شبرنگ را پیش راند  
 بدو گفت کای رشک سرو سهی  
 بگو کز کجایی و نام تو چیست  
 زمین را ببوسید فرخ<sup>۱</sup> سوار  
 ۱۱۲۰ جوانی غریبم ز اقصای شام  
 جدا مانده از یار و دور از دیار  
 امیدم ز هر گوشه‌ای توشه‌ای  
 به هر کشوری سیر<sup>۲</sup> کردم بسی  
 مرا بود شاهی خداوندگار  
 کنون مدتی شد که گردون پیر  
 همایی که بود آشیانش سپهر  
 زمین و زمان خرم از فر او  
 چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد  
 از آنگه نهادم سر اندر جهان  
 ۱۱۳۰ چو یعقوب بی‌پور دلبند خویش  
 ز خود در گزشتم که در وی رسم  
 از آن آب چشمم ز سر بر گذشت  
 چو دریای خون شد کنارم ز چشم

پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر  
 نهان کرده چرخ فلک را ز گرد  
 به لب صفحه خاک را نقش بست  
 دو چشمش در اوصاف او خیره ماند  
 فروزان ز تو فر شاهنشاهی  
 بدین مرز فرخنده کام تو چیست  
 پس آنگه چنین گفت کای شهریار  
 بر آشفته ایام و گم کرده<sup>۳</sup> نام  
 سراسیمه چون باد و چون خاک خوار  
 نصیبم ز هر توشه‌ای خوشه‌ای  
 بجز سایه همره ندیدم کسی  
 به هر نیک و بد بنده را غمگسار  
 جدا کردش از خسروانی سریر  
 نشیمنگش اوج رخشنده مهر  
 مه و مهر در سایه پیر او  
 چو عنقا به اقصای قاف افتاد<sup>۴</sup>  
 به هر مرز پویان به هر سو دوان<sup>۵</sup>  
 به هر گوشه جویان ز فرزند خویش  
 و لیکن ندانم درو کی رسم  
 که آن آفتابم ز سر در گذشت  
 که بی رویش این چشم دارم ز چشم

۱۲ - کم: بود.

۱ - دا: و فرخ.

۲ - دا: گمگشته.

۳ - دا: صید.

۴ و ۵ - دا: این دو بیت را ندارد.

که از<sup>۱</sup> چشمه چشم آبشخورست  
 به چین رفت و راه خطا برگرفت  
 نشانش به خاور زمین یافتم  
 تو گویی که خون می دواند مرا  
 زما نام<sup>۲</sup> خویش از چه داری نهان  
 کند نام پیدا چو نامی بود  
 جفا دیده از گردش روزگار  
 منم فرشته پور فیروز بخت  
 خداوند دیهیم و عالی علم  
 بجست از فراز تکاور چو باد  
 ز مژگان گهر کرد بر وی نثار  
 منم شاه شامی گرامی همای  
 کنون کرده در ملک خاور مقام  
 شده فتنه یکباره بر نقش چین  
 به خاور زمین آشیان ساخته  
 نهادند رخ سوی کاشانه باز  
 ز سیمین بران جام زر<sup>۳</sup> خواستند  
 قدح بر گرفتند سیمین بران  
 می و مشک با هم بر<sup>۴</sup> آمیختند  
 بر آوای بلبل نوا ساختند  
 به کف بر نهاده می مشک بوی  
 قدح نوش کردند تا صبحدم

ولیکن درین راهم این در خورست  
 شنیدم که چون دل ز ما برگرفت  
 به آهنگ چین چونک بشتافتم  
 فلک بین که چون می دواند مرا  
 ملک زاده گفت آخر ای نوجوان  
 کسی را که گوهر گرامی بود  
 ۱۱۴۰ که ما هم غریبیم و آشفته کار  
 جوان گفت کای شاه فرخنده بخت  
 منوشنگ شه را منم ابن عم  
 چو بشنید ازو شاه با دین و داد  
 گرفتش چو سیمین ستون در کنار  
 پس آنگه چنین گفت کای نیک رای  
 جدا گشته چون شاه خاور ز شام  
 به نقشی بری گشته از عقل و دین  
 چو باز فلک پر برافراخته  
 چو یکچند ازین گونه گفتند راز  
 ۱۱۵۰ یکی بزم خرم برآراستند  
 نوا بر کشیدند رامشگران  
 عقیقین می اندر قدح ریختند  
 نواگریبان رود بنواختند  
 پری چهره ساقی مه مشک موی  
 برین گونه شاهان بر آیین جم

۱ - دا: در.

۲ - دا: «نام» افتاده است.

۳ - کم: «می».

۴ - دا: «بر» افتاده است.



### رفتن شاهزاده

#### به باغ و عاشق شدن فهرشاه بر شمسۀ خاوری

سحر چون بر آمد ز طرف چمن  
نسیم گل و نکهت یاسمن  
شمیم روان بخش باد بهار  
نشان داد از آیندگان تثار  
به کیوان بر آمد خروش خروس  
وز ایوان شهزاده آوای<sup>۱</sup> کوس  
روان بخش شد باد مشکین نفس  
سراینده مرغان شیرین نفس  
۱۱۶۰ بر ایوان گل بر تباشیر صبح  
فرو خوانده بلبل مناشیر صبح  
نسیم صبا گشته عنبر نثار<sup>۲</sup>  
چو چین سر زلف مشکین بار  
ملک را به کام دل دوستان  
زدند از حرم خیمه بر<sup>۳</sup> بوستان  
چو خورشید با تیغ گوهر نگار  
بسون آمد از قبه زرنegar  
روان گشته با شاه گیتی پناه  
گرانمایه بهزاد با فهرشاه  
ز ناگه برون آمد از پنجره  
خرامنده سروی چو کبک از دره  
زده سنبلیش بر رخ دلفروز  
حبش بر ختن شام بر نیمروز  
رخش آفتاب جهانتاب دل  
خم ابروش طاق محراب دل  
لبش روح پرور ولی می فروش  
شبش مهر فرسا ولی روزپوش  
فروزان رخش شمع ایوان جان  
۱۱۷۰ بر زلف پر چینش مشک خطا  
رخش داده از باغ رضوان نشان  
به سب و ترنجش روان را نظر  
بینکنند تا شاه گیتی پناه  
قضا را ز دوران گردان سپهر  
خرامان قدش سرو بستان جان  
چنان زد که نارنج گون شد برش  
بزد بر سر<sup>۴</sup> دوش شهزاده فهر<sup>۵</sup>  
به زخم معنبر ترنج زرش  
چو هندو به بازار چین بی بها  
سر زلف شوریده در پا کشان  
به دستش معنبر ترنجی ز زر  
ازان به کند در ترنجش نگاه  
به زخم معنبر ترنج زرش

۱ - د: آواز.

۲ - د: نشان.

۳ - د: در.

۴ - د: سرو دوش.

۵ - ک: مهر.

چو تیرش خطا گشت گفت این خطاست  
 مرا چون به رخشنده ماهست مهر  
 چو از شمع دارد دل خسته داغ  
 در آن نارپستان نظر کرد فهر  
 ۱۸۰ چو از باغ وصلش ترنجی بیافت  
 ز بادام آن رشک سرو سهی  
 به صد لابه گفت ای فروزنده ماه  
 رخم ز آتش دل چو آبی نگر  
 ترنج ترا چاشنی کرده ام  
 دلم بسته پسته تنگ تست  
 به زرین ترنجم ربودی قرار  
 چه نسبت کنندت به پسته دهن  
 شکسته دلم صید بادام تست  
 تو چون غنچه در قرطه فستقی  
 ۱۹۰ گل یاسمن بر بت بربری  
 به گرد گلش سنبش را طواف  
 چنین گفت کای مرد گم کرده نام  
 چو دهقان در بوستان برگشاد  
 تو کوتاه دستی و نابهره مند  
 ز عشق گلت می کند خار خار  
 تفرج حلال ست ازین شاخ و بس  
 اگر سوی باغ آمدی درنگر

که کارم شود زان سهی سرو راست  
 چرا ماه مهرم نماید سپهر  
 نجوید به <sup>۱</sup> پروانه نور از چراغ  
 ز مهرش چو آبی شد از تاب <sup>۲</sup> مهر  
 بدان چاشنی سوی سیش شافت  
 چو به گشت و نشنید بوی بهی  
 سزد گر کنی در غریبان نگاه  
 وزین به نگر تا بیایی دگر  
 ولیکن ز سیب تو پژمرده ام  
 بدست آرش اکنون که در چنگ تست  
 از آن سیب سیمین مرادم بر آر  
 که بی مغز باشد ز پسته سخن  
 ز بادامت افتاده در دام تست  
 مرا دیده پر باده راوقی  
 مه لاله رخ شمسۀ خاوری  
 سر مویش اندر سخن موشکاف  
 به شوریدگی <sup>۳</sup> پخته سودای خام  
 مرنج ار <sup>۴</sup> ترنجی ز شاخی فتاد  
 مزین دست بر شاخ سرو بلند  
 برآور چو بلبل خروش هزار  
 که کس را نباشد بدان <sup>۵</sup> دسترس  
 پس آنکه چو باد صبا بر گذر

۱ - دا: «به» افتاده است.

۲ - نع و کم: ماه.

۳ - دا: سوزندگی.

۴ - نع: از.

۵ - دا: برآور.

ترنجی چو دریافتی برگذار  
 ز دل گرمی ست این دم سرد تو  
 ۱۲۰۰ دلت سیب سیمین تمنا کند  
 ترا صبر سازد نه شیرین رطب  
 مرا با تو این گفت و گو چون فتاد  
 پس آنگه رخ آورد سوی همای  
 شب صبح خیزان به روی تو روز  
 ز ماه جهانتاب شب زیورت  
 دلم چون فتادست در قید تو  
 غم درد ما خور که دردت مباد  
 تو سلطانی و ما بدین در گدای  
 در آورد<sup>۲</sup> شب گرد روز تودست  
 ۱۲۱۰ دلم در هوایت به روزی فتاد  
 ملک زاده گفت ای فروزنده ماه  
 به ماه رخت کی رسد دست کس  
 ز سیمین ترنج تو نارم نصیب  
 مرا از ترنج تو دوری به است  
 ترنجی فکندی و من مست عشق  
 ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک  
 ز بادام ترکی به نار<sup>۵</sup> اندرم  
 چو زان نارپستان رخم شد چو به  
 چو ناراش چنین می گدازد مرا

ترا با گل و سیب سیمین چه کار  
 ز صفر است این گونه زرد تو  
 ترنجت ولی دفع صفر کند  
 به نخلت چه باشد ازین پس طلب  
 برو کت سر و کار با خویش باد  
 که ای سرو<sup>۱</sup> در خسروانی قбай  
 چراغ دلم را ز مهر تو سوز  
 درفشنده مهر از هوا بر سرت  
 تو صید همایون و ما صید تو  
 سیه رویی و روی زردت مباد  
 مگس بین که دارد هوای همای  
 ز روز رخت هیچ روزیم هست  
 که روزی چنان روزی کس مباد  
 جهان بین جان<sup>۳</sup> را به رویت نگاه  
 که کس را نباشد به مه<sup>۴</sup> دسترس  
 مرنج ار ز سببت ندارم نصیب  
 ز سببت دلم را صبوری به است  
 میفکن که در نارم از دست عشق  
 ترنجم برفت از دل دردناک  
 که سببش ندانم به دست آورم  
 مرا نار او از ترنج تو به  
 ترنج تو دانم نسازد مرا

۱ - دا: سرو.

۲ - دا: درآورده.

۳ - دا: جهان.

۴ - نج: برو.

۵ - دا: به ناز آمدم.

۱۲۲۰ دل نازکت گر کنون صید ماست  
 شکار<sup>۱</sup> تو شد شیرگیری چنین  
 ترا ماهیی گر برون شد ز شست  
 ز مهرار مهی را گرفتی به دام  
 مکن بی نصیبش ز روز وصال  
 چو دید آن پری روی زنجیر موی  
 ز بادام بر لاله عناب ریخت  
 چو نومید گشت از همایون همای  
 پس آنکه شهنشاه انجم سپاه  
 چو جمشید بر تخت زرین نشست  
 ۱۲۳۰ کمر بسته بهزاد در پای تخت  
 زده چنگ در چنگ رامشگران  
 مه رودزن رود بنواخته  
 پری چهره ترکان طوبی خرام  
 شه مهر پرور گرانمایه مهر  
 چو شمع اشک می ریخت بر روی زرد  
 به کف بر نهاده عقیق مذاب  
 ز مهر رخ شمسۀ خاوری  
 جهان از دم آتشین سوخته  
 بر آورده مرغ صراحی خروش  
 ۱۲۴۰ رخ از آتش می برافروخته  
 بدین گونه تا خیل شب در رسید

شکاری گرفتی که در قید ماست  
 که کردست بر شیر گردون کمین  
 به دستان افتاد ماهی به دست  
 چه ماهی که ماهی ست کامد ز شام  
 که مهر رخت را نباشد زوال  
 که شاه از ترنجش ترش کرد روی  
 بران خاک راه از سرشک آب ریخت  
 ثنا گفت و برگشت و شد باز جای  
 به خرگه در آمد چو رخشند ماه  
 کله بر سر و جام زرین به دست  
 دگر فهرشه شاه فیروز بخت  
 روان گشته می بر<sup>۲</sup> کف دلبران  
 ز عشاق هر دم نوا ساخته  
 به یاد ملک زاده پر کرده جام  
 خروشی بر آورده بر مه ز مهر  
 روان کرد بر چهره سیلاب درد  
 ز نرگس روان کرده یاقوت ناب  
 ز جان گشته نومید و از دل بری  
 ز دل شمع گردون برافروخته  
 سمن عارضان جام می کرده نوش  
 گهی ساخته عود و گه سوخته  
 سپاه شه روم شد ناپسند

۱ - دا: شکاری.

۲ - کم: در.

دلارام جو<sup>۱</sup> شد به آرام جای  
جو بخت من خسته خوابش گرفت  
فرورفت یک لحظه چشمش به خواب

فرود آمد از تخت زرین همای  
ز مستی ملال از شرابش گرفت  
جو چشم همایون مشکین نقاب

### دیدن شاهزاده همای

#### همایون را در خواب و روی نهادن به شهر چین

ولی کس نبیند به شب آفتاب  
رسن بازی دل به شبهای تار  
شب تیره در خواب بردن به روز  
مگر چشم معشوق شبگون نقاب  
که در خواب بیند که آبش برد  
در آمد زبا هوشش از دست خواب  
همه باغ پر سنبل<sup>۲</sup> و شنبلید  
همه بوستان سر بسر گلستان  
پری چهره‌ای چون خرامان تذرو  
بلی راستی سرو آزاد را  
رخش ماه و شب را برو تکیه گاه  
غمش جان گزای و لبش جان فزای  
سمن بوی و گلروی و زنجیر موی  
خم اندر خم افکنده مشکین کمند  
جو گلدسته‌ای دسته‌ای گل به دست

خوشا طلعت دوست دیدن به خواب  
خوشا با خیال سر زلف یار  
خوشا با گل و سنبل دلفروز  
به شب چشم عاشق نبیند به خواب  
عجب نبود از تشنه خوابش برد  
۱۲۵۰ جو شد شیرگیر آهوش مست خواب  
جو گلزار جنت یکی باغ دید  
یکی بوستان چون رخ دلستان  
روان گشته در پای آزاده سرو  
به جلوه در آورده شمشاد را  
قدش سرو و بر سرو سیمینش ماه  
مehش مشک پوش و شیش مشکسای  
جو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی  
خرامنده در باغ سرو بلند  
روان گشته با نرگس می پرست

---

۱ - دا: چون.

۲ - دا: لاله.

۱۲۶۰ پراکنده گیسوی<sup>۱</sup> دامن کشان  
 پرستار با او دو نسرین<sup>۲</sup> عذار  
 ز زر بسته بر کوه سیمین کمر  
 به بستان سرا این ندا در زدند  
 که خیزید کان حور عین می رسد  
 چو بشنید نام همایون همای  
 چو سروی به خاک رهش درفتاد  
 که ای مرهم ریش و آرام دل  
 شب زلفت از چین به شام اوفتاد  
 زهی کرده شام تو بر چین کمین  
 ۱۲۷۰ من از شام و در چین زلف تو قید  
 میان تو یک موی و از موی کم  
 چو هندوی زلف تو بر آتشم  
 ز نقش رخت نسخه ای دیده ام  
 من از نقش رویت در اندیشه ام  
 تو در چین و نقش توام در خیال  
 تو در دلبری و<sup>۵</sup> من از دلبری  
 دلم مدتی شد که در دست تست  
 نشان تو می جویم از هر چه هست  
 ز آهوی چشم تو صید تو شد  
 ۱۲۸۰ چه نقشی تو ای لعبت آزری  
 دلم را چو زلفت قرار می مباد

ز عنبر شکن طره عنبرفشان  
 یکی بر یمین و یکی بر یسار  
 روان کرده از لعل شیرین شکر  
 جهان را چو گیسو به هم برزدند  
 همایون فغفور چین می رسد  
 برون شد ز دست و در آمد ز پای  
 پس آنگه لب دُرفشان برگشاد<sup>۳</sup>  
 دلم را لب دلکشت کام دل<sup>۴</sup>  
 شکاریش لاغر به دام اوفتاد  
 فتاده شب روز پوشت به چین  
 تو در چین و آورده از شام صید  
 من از غم چو مویی و در موی خم  
 ز خورشید روی تو در آتشم  
 چه نقشی که مثل تو نشیده ام  
 که صورت پرستی شود پیشه ام  
 چه نقشی که مثل تو باشد محال  
 بگو تا کی از بی دلان دلبری  
 گرفتار آن زلف چون شست تست  
 حدیث تو می پرسم از هر که هست<sup>۶</sup>  
 چو آهو گرفتار قید تو شد  
 که نقشی ندیدم بدین دلبری  
 مرا جز غمت غمگساری مباد

۱ - کم: گیسو و.

۲ - دا: سیمین.

۳ - و ۴ دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - دا: «و» افتاده است.

۶ - کم: در این نسخه جای این دو بیت عوض شده است.

چو دادم ترا دل بده داد دل  
 وزین رهگذارت غباری رسد  
 چنین مگذر از ما که هم بگذرد  
 بگنجد ز چرخ برین داد ما  
 بکن چاره ما که بیچاره ایم  
 گل یاسمن بوی گلبرگ روی  
 به تنگ شکر نرخ شکر شکست  
 پس آنکه به پاسخ زبان بر گشود  
 چو سوسن سراسر زبانی و بس  
 که صید تو شد شمس خاوری  
 کنون با توام در میان هیچ نیست  
 چه ارزد که قلب ست و بس نادرست  
 کلوخی نیرزد دل سنگ تو  
 ندانسته رمزی ز معنی<sup>۲</sup> عشق  
 سرافکنندگان را سر بخت نیست  
 به خون دل خود گواهی بده  
 به مستی و جان بازی افسانه ای ست  
 کجا طاقت زخم مارش بود  
 برو سر بنه پا سر خویش گیر  
 چه بینی درین نرگس نیم خواب  
 یقینم که در خواب بینی مرا  
 کیت در چنین ورطه خواب آمدی  
 زهی چشم اگر خوابت آید به چشم

زهی قیامتت سرو آزاد دل  
 برین ره گر از مات باری رسد  
 مخور غم که این درد و غم بگذرد  
 بفریاد ما رس که فریاد ما  
 غم کار ما خور که غمخواره ایم  
 بت ماه پیکر مه مشک موی  
 به مه زلف عنبر شکن بر شکست  
 سر درج گوهر فشان بر گشود  
 ۲۱۹۰ که ای فارغ از مهربانی و بس  
 کنون از همایون چه یاد آوری  
 مرا گرمیان چون دهان<sup>۱</sup> هیچ نیست  
 به بازار ما دل که آن نقد تست  
 فراخ ست دل چون دل تنگ تو  
 تو بر تخت شاهی و دعوی عشق  
 مقام محبت سر تخت نیست  
 اگر عاشقی ترک شاهی بده  
 دل دردمندت که دیوانه ای ست  
 در آن<sup>۳</sup> زلف مشکین چه کارش بود  
 ۱۳۰۰ که گفتت ره عاشقی پیش گیر  
 چه<sup>۴</sup> پیچی درین زلف پرپیچ و تاب  
 چو در خوابی ار حور عینی مرا  
 گر از چشمه چشمت آب آمدی  
 تو در آتشی و آبت آید ز چشم

۱ - دا: مرا چون میان گردهان.

۲ - دا: دعوی.

۳ - دا: این.

۴ - دا: چو.

همای این سخن چون به گوش آمدش  
 بر آورد بانگ و در آمد ز خواب  
 برون آمد از قصر گوهر نگار  
 به که کوب سرکش برافکند<sup>۱</sup> زین  
 بری گشته از ملک و فرمان دهی  
 ۱۳۱۰ نه کس همرهش جز غم<sup>۲</sup> عشق یار  
 عنان داده برق زمین کوب را  
 بدین گونه می راند با درد و غم  
 تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنای  
 چو افتاده آهوی سر در کمند  
 برو ترک این محنت آباد گیر  
 چو ایوب در بند کرمان مباش  
 ز هر گوشه درمان دودی طلب  
 ولی صبر کن تا خلاصت دهند  
 به کرمان دلت گر ز غم جان دهد  
 ۱۳۲۰ ز میدان این توسن تندخوی  
 تو همت بران دار کازاده وار  
 که این هفت فغفور باجت دهند  
 ولی سلطنت در گدایی طلب  
 سلاطین گدایان این در گهند  
 برو دست ازین خود پرستی بدار

دل خسته در بر به جوش آمدش  
 ز چشمش روان گشت<sup>۱</sup> صد چشمه آب<sup>۲</sup>  
 غریوان و گریان چو ابر بهار  
 روان شد سوی مرز توران زمین  
 ملول از سر تخت شاهنشاهی  
 نه کس همدش<sup>۳</sup> جز دل بی قرار  
 قرین گشته درد دل آشوب را  
 پس آنکه به سرحد چین زد علم  
 برون شو کزینسان فراخ ست جای  
 درین شهر تا کی شوی شهر<sup>۴</sup> بند  
 لب دجله و راه بغداد گیر  
 چو یعقوب در بیت احزان مباش<sup>۵</sup>  
 ز هر چشمه ای آبخوردی طلب  
 جفا کش که تشریف خاصت دهند  
 صبوری خلاصت ز کرمان دهد  
 به چوگان همت توان برد گوی  
 برون آیی از چنبر روزگار  
 خواقین گردون خراجت دهند  
 نوای دل از بی نوایی طلب  
 شهان خاک بوسان این خرگهند  
 چو دیوانگان سر به مستی برآر

۱ - دا: گشته.

۲ - نع: این بیت را ندارد.

۳ - دا: برافکند..

۴ - دا: «غم» افتاده است.

۵ - دا و نع: همدش.

۶ - دا: پای بند.

۷ - دا: میاد.



هرآنکو ازین باده سرمست شد  
 تو گر بی دلی خیز و فرمان ببر  
 مراد دل از نامرادی برآر  
 چو گل در بغلطاق دیبا مکوش  
 ۱۳۳۰ کسانی که در نیستی خو کنند  
 ره نیستی رفت تا هست شد  
 بده جان و از چنگ غم جان ببر  
 ز دریای غم دُر شادی برآر  
 چوبه‌خوش‌نفس<sup>۱</sup> باش و پشمینه پوش  
 ز هستی تبرا چو خواجو کنند

### رسیدن شه زاده همای به سعدان بازرگان<sup>۲</sup>

چو لعل خور از کان بر آورد سر  
 شه مشرق از تیغ که تیغ زد  
 ز شیرین خور کوه پولاد چنگ  
 ز خاور زمین شاه شامی نژاد  
 ز ناگه به منزلگهی در رسید  
 درو کاروانی پر از مرد و زن  
 یکی پیر فرخنده سالار بار  
 ز اندازه بیرون ور<sup>۳</sup> آسیم و زر  
 نژادش ز ایران و در چین مقام  
 ۱۳۴۰ چو شهزاده را دید بر پای جست  
 ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند  
 که شاد آمدی ای جوان مرحبا  
 بفرما که فرخنده نام تو چیست  
 ملک زاده گفت ای جهان دیده پیر  
 غریبم ز اقصای شام آمده  
 ز زر بست کوه کمر کش کمر  
 سر تیغ بر جوشن میخ زد  
 در آمد چو فرهاد پایش به سنگ  
 به سرحد چین راند توسن چو باد  
 همه مرحله پر گل و سبزه دید  
 شده بر لب آنگیر انجمن  
 بسی دیده نیک و بد از روزگار  
 به پیشش غلامان زرین کمر  
 چو سعد فلک پیر و سعدانش نام  
 رکابش ببوسید و بگرفت دست  
 ببوسید و بر چشم خویشش نشاند  
 شتابنده زینسان یگو تا کجا<sup>۴</sup>  
 مقامت کجا و نژادت ز کیست<sup>۵</sup>  
 دلم را حدیثت چو جان ذلیذیر  
 چو آهوی وحشی به دام آمده

۱ - دا: مشکبو.

۲ - دا: رسیدن شاه زاده همای در راه به سعدان بازرگان و صفت آن چنانچه واقع بوده در اشعار لطیف برین طریقه.

۳ - دا: واز.

۴ و ۵ - دا: این دو بیت بعد از بیت شماره ۱۳۳۴ آمده است.

مرا قیس قیسان شامی ست نام  
 منم پور قیسان بازارگان  
 به عزم تجارت بیرون آمده  
 بدان ای جهان دیده نیک نام  
 ۱۳۵۰ که چون کوس رحلت یزد ساروان  
 چهل زنگی دزد با تیغ و تیر  
 ز دریا علم سوی صحرا زدند  
 ببرند با کاروان هر چه بود  
 من خسته را این تکاور سمند  
 تو هم بازگو یک به یک راز خویش  
 که اینجا ز بهر چه دارید جای  
 گرانمایه سعدان بازارگان  
 منم تاجر دخت فغفور چین  
 بسی گرد آفاق گردیده‌ام  
 ۱۳۶۰ ز روم آمده رخ نهاده به چین  
 بدینجا دزی هست بر رهگذر<sup>۳</sup>  
 مر آن قلعه زرینه دز نام او  
 درو زند جادو گرفته قرار  
 کنون گر تو از ما نگردي ملول  
 ولی چون مرا با تو افتاد مهر  
 ملک راز خود گر چه زو می‌نهفت  
 تو مخدومی و من کمین بنده‌ات  
 ولیکن نیندیشم از جادوی

به چینم هوا و مقام<sup>۱</sup> به شام  
 زیون گشته بر دست خوانخوارگان  
 ز دل غرق دریای خون آمده<sup>۲</sup>  
 جهاننت هوادار و بخت غلام  
 رخ آورد سوی سفر کاروان  
 به تن همچو قار و به دل همچو قیر  
 ز ما موج خون بر ثریا زدند  
 بکشتند در کاروان هر که بود  
 از آن ورطه خون بدینجا فکند  
 فرو خوان سرانجام و آغاز خویش  
 وزینجا به سوی که دارید رای  
 برو آفرین کرد و گفت ای جوان  
 ولیکن نژادم ز ایران زمین  
 بد و نیک و شادی و غم دیده‌ام  
 چو آهوی مشکین فتاده به چین  
 ز رفعت به گردون برآورده سر  
 فلک کمترین پایه بام او  
 فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار  
 به فرزندی خویش کردم قبول  
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر  
 دعا کرد و دستش بیوسید و گفت  
 تو فرمانده و من سرافکنده‌ات  
 به جادو نمایم کف موسوی

۱ - کم: به شام مقام.

۲ - کم: در هر دو مصراع «آمد».

۳ - دا: گذر.

بگفت این و بر کوه پیکر نشست  
 ۱۳۷۰ پس آنگه به زرینه دز کرد روی  
 چو بر کوه پیل نر شیر مست  
 بر آهنگ جادو شده جنگجوی

### رفتن شاهزاده همای

#### به زرینه دز و کشتن زند جادو و صفت دریای آتشین<sup>۱</sup>

<p>مه مهر ورزان خورشید رای                  شده کوهش از کوه پیکر<sup>۲</sup> ستوه                  ز تابش فلک در خروش آمده                  زده موج بر گنبد آبنوس                  ز ماهی علم بر کشیده به ماه                  بر آن شقه ها از حریر بنفش                  گرفته به کف خنجر زرنگار                  همه دشت پر برق برق زای<sup>۳</sup>                  زده چنگ در چرخ پیروزه رنگ                  زیاقوت پیکر ز مرجان عصب<sup>۴</sup>                  به جوش آمده چشمه آفتاب                  دم آتش افشان زدل بر کشید                  چو دریای آتش در آمد ز جای                  عنان برزد و اسب سرکش براند                  گذر کرد از آتش سیاوخش وش                  ندید از فروزنده آتش نشان</p>	<p>شه شهسوارن کشور گشای                  خروشنده چون ابر بر پشت کوه                  جهان دید از آتش به جوش آمده                  چو جوشنده دریایی از سندروس                  علمهای زرین پرچم سیاه                  همه مارپیکر درفشان درفش                  جهانسوز ترکان خنجرگذار                  همه کوه پر برق بیرق نمای                  عقیقین عقابان زرینه چنگ                  ۱۳۸۰ چو پیچنده ثعبان بیجاده لب                  شده شیر گردون ز شعله کباب                  جهانجو چو دریای آتش بدید                  بر آشفست بر شولک باد پای                  خدا را به اسماء اعظم بخواند                  در آتش جهانده<sup>۵</sup> ادهم دستکش                  چو بگذشت از آتش سر سرکشان</p>
--	--

۱ - دا: .... زرینه دز جنگ کردن و کشتن زند جادو و صفت در پای آتشین برین طریقه که شعر گشته است.

۲ - دا: کوهان.

۳ - دا: رای.

۴ - دا: غضب.

۵ - دا: نشاند.

پس آنگه رخ آورد سوی حصار  
 خروشان چو شیرو غریوان چو ببر  
 دل خسته شه شکستن گرفت  
 یکی دیو پتیاره مانند قار  
 برون کرده دندان چو نیش گراز<sup>۲</sup>  
 به دستش سیاه ازدهایی چو قار<sup>۳</sup>  
 در آمد به سوی شهنشه چو باد  
 بغرید مانند ابر بهار  
 پس آنگه زمین کوب را پیش راند  
 بر آمد ز نیر فلک بانگ زه  
 کمان را بمالید و بگرفت شست  
 که از سهم تیرش فرو ریخت چنگ  
 برو<sup>۴</sup> بسته شد سر بسر جادوی  
 به کوه کمر کش در آورد دست  
 بیفکند بر شاه فرخ نژاد  
 بجست از تکاوژ بسان پلنگ  
 برآورد آن<sup>۵</sup> ابر بارنده خون  
 سرودست و دوشش به صحرا فکند  
 ملک آفرین خواند بر دادگر  
 به شه رخ شه چرخ را رخ نهاد  
 به ایوان کیوان بر آورده سر  
 بسی آفرین خواند<sup>۱</sup> بر کردگار  
 زناگه بر آمد یکی تیره ابر  
 هم اندر زمان برق جستن گرفت  
 ۱۳۹۰ پدید آمد از دامن کوهسار  
 به قد چون شب تیره روزان دراز  
 چو پیلی شده بر پلنگی سوار  
 چو چشمش بران شاه شامی فتاد  
 بلرزید بر خویشتن شهریار  
 خدای زمین و زمان را بخواند  
 کیانی کمان را در آورد<sup>۶</sup> زه  
 خدنگی بر آورد و بگشود دست  
 چنان زد بران پیل پیکر<sup>۷</sup> پلنگ  
 چو جادو بدید آن کف موسوی  
 ۱۴۰۰ از پشت دد کوه پیکر بجست  
 بر آورد که پاره ای همچو باد  
 ملک چون بدید آن گرانسنگ سنگ  
 به هامون در آمد ز هایل هیون<sup>۸</sup>  
 بزد بر کمرگاه زند نژند  
 چو ناچیز شد جادوی خیره سر  
 پس آنگه به زرینه دز رخ نهاد  
 یکی کوه دید آسمانش کمر

۱ - دا: کرد.

۲ و ۳ - دا: این دو بیت را ندارد.

۴ - دا: درآورده.

۵ - دا: در.

۶ - دا: فرو.

۷ - دا: الهیون.

۸ - دا: «آن» افتاده است.

سرش سربسر بر سر سر کشان  
 نکرده برو مرغ فکرت گذار  
 به بامش زحل کمترین پاسبان  
 نهم طاق چرخش یکم<sup>۱</sup> پنجره  
 حریم ششم غرفه اش بزمگاه  
 یزک دار بهرام خنجرگذار  
 طلایه مه و مهر دریان او  
 ز یاقوت رخشنده رخشنده تر  
 برآورده الماس گون خنجری  
 ز بالای که رخ نهاده به زیر  
 که شیر سپهر از نهیبش بمرد  
 سروشش فرو گفت در گوش دل  
 طلسم ست بر گنج کیخسروی  
 به زخم عمودش بهم در شکست  
 فرود آمد آن پیکر از پیش طاق  
 هم اندر زمان شد در حصن باز  
 به ایوان و کاخش علم بر کشید  
 خور از خجلتش در عرق گشته غرق  
 بر آمد چو بر چرخ گردنده ماه

ره کهکشانش ره که کشان  
 بران قلعه همچو نیلی حصار  
 ۱۴۱۰ درش را سپهر برین آستان  
 برو برج کیوان یکی کنگره  
 فراز نهم منظرش رزمگاه<sup>۲</sup>  
 شه طارم چارمش پرده دار  
 فلک نقشی از طاق ایوان او  
 مرا او را ز یاقوت رخشنده در  
 ستاده به بام آزی پیکری  
 کمین کرده بر در یکی نره شیر  
 چنان بر شه شیردل حمله برد  
 برفت از شه خسته دل هوش دل  
 ۱۴۲۰ که هش دار کین پیکر مانوی  
 شهنشه بغرید و بگشود دست  
 ز ناگه بر آمد ز ایوان طراق  
 به هامون نگون درفتاد از فراز  
 ملک زاده چون قلعه در باز دید  
 به برجش بر آمد چو سلطان شرق  
 تفرج کنان گرد آن بارگاه

۱ - دا: یکی.

۲ - دا: بزمگاه.

### خلاص دادن همای

#### پری زاد را از بند زند جادو و گشادن گنج کیخسرو<sup>۱</sup>

سرایسی پدید آمد از لاژورد  
چو بتخانه چین ز نقش و نگار  
در ایوان درختی ز زر ساخته  
۱۴۳۰ یکی تخت پیروزه در پیشگاه  
به گیسو فرو بسته در پای تخت  
مهی غیرت شمس خاوری  
شکر شورش از<sup>۲</sup> شهد شکروش  
شبش خادم سنبیل عنبرین  
بپرسید شه کای بت حورزاد  
بدینجا که آوردت ای سیمتن  
بت شکرین لعل شیرین زبان  
منم دخت خاقان پری زاد نام  
به شبگون سلاسل به بند اندرم  
۱۴۴۰ مرا زند جادو کمین بر گشود  
به مکر و حیل در کمندم فکند  
تو نیز ای به طلعت فروزنده ماه  
که جادو درین جای دارد قرار  
بدینجای سیمرغ پر بفکند  
برو رحم کن بر جوانی خویش  
مبادا که آن جادوی نابکار  
ملک زاده گفت ای مه مهربان  
مرا تا نگوویی ز جادو غم ست

درو چار ایوان ز یاقوت زرد  
روان بخش و دلکش چو نقش نگار  
سر از طاق کیوان برافراخته  
پری پیکری همچو تابنده ماه  
برو سایه افکنده زرین درخت  
بسی رشک بتخانه آذری  
گهر آب ازان لعل چون آتشش  
مه از خرمن طلعتش خوشه چین  
بگو کیستی وز که داری نژاد  
چرا پای بندی به مشکین رسن  
شکر خنده ای کرد و گفت ای جوان  
در افتاده چون مرغ وحشی به دام  
به مشکین رسن در کمند اندرم  
وز ایوان خاقان چین در ربود  
به زرینه دز پای بندم فکند  
بگو چون فتادی بدین جایگاه  
نیارد چنین مرغ گردون گذار  
سپهدار گردون سپر بفکند  
ببخشای بر زندگانی خویش  
بداند بر آرد ز جانست دمار  
شب تیره ات ماه را سایه بان  
حسودت چنان باد کو این دم ست

۱ - دا:..... و گشودن گنج.

۲ - کم: شور از آن.

به سوی جهنم فرستادمش  
 که ثعبانم از سحر او کم نبود  
 بگو کز همایون چه داری خبر  
 که جانم بر آورد ازین غم خروش  
 ولی هر یک از یک برادر بدیم  
 به زیر نگین داشت توران زمین  
 به فغفور چین مملکت بازماند  
 درازست اگر قصه گویم تمام  
 دل خسته در ورطه خون مباد  
 چو بیگانه‌ای از چه رانی سخن  
 که چون در کمند همایون افتاد  
 جمال تو فال همایون من  
 چنان تنگ چشم ست و من تنگ دل  
 وزو کام دل چون تمنا کنم  
 بت لاله رخ را برو دل بسوخت  
 که از چشمه نوشش آتش بجست  
 به فندق سر زلف را تاب داد  
 شکر ریخت از شهد شکر شکن  
 که مشک تشاری نشاید نهفت  
 که این درد را از من آید دوا  
 سوی شاه توران زمینم برد

به شمشیر کین داد بستادمش  
 ۱۴۵۰ مخور غم که ما را ازو غم نبود  
 کنون ای پری چهره سیمبر  
 پری زاد گفت ای برادر خموش  
 به چین هر دو ما چون دو خواهر بدیم  
 از اول گرانمایه خاقان چین  
 ازین دیر خاکی چو محمل براند  
 چو زلف همایون طوبی خرام  
 کسی را چو من بخت وارون مباد  
 تو نیز از همایون سیمین بدن  
 ملک حال خود یک به یک شرح داد  
 ۱۴۶۰ دگر گفت کای سرو پسته دهن  
 چو آن ترک سیمین بر سنگ دل  
 برو راز خویش<sup>۱</sup> از چه پیدا کنم  
 بگفت این و آتش ز دل برفروخت  
 به لؤلؤ چنان لعل میگون بخت  
 ز بادام گلببرگ را آب داد  
 پس آنگه شکر خای شیرین سخن  
 سردرج یاقوت بگشاد و گفت  
 چه<sup>۲</sup> پوشیده داری زمن ماجرا  
 اگر دور گردون به چینم برد

۱ - دا: دل.

۲ - دا: چو.

۱۴۷۰ ازین<sup>۱</sup> کوه سرکش به هامون رسم  
 رسانم دلت را ز دلبر به کام  
 ملک زاده بر وی ثنا گسترید  
 زمانی بگشتند با یکدگر  
 ز پیروزه دیدند<sup>۲</sup> ایوان چهار  
 فکنده درو کرسی لعل فام  
 نوشته بر آن لوح سیمین به زر  
 همای همایون پیروز بخت  
 چو زربینه دز را مسخر کنی  
 چو این قبه سازی همای آشیان  
 ۱۴۸۰ که تا گنج کیخسرو آری به چنگ  
 بدان ای جهانگیر گردن فراز  
 چو بر خواندی این لوح سیمین تمام  
 ملک زاده چون چشم را کرد باز  
 ز مرمر درو پایه ها ساخته  
 فروشد بدان پایه فرخنده شاه  
 دری دید عالی ز سنگ رخام  
 بیازید بازو و بگشود دست  
 پدید آمد ایوان زرین چهار  
 چهل خم درو پر ز لعل و گهر  
 ۱۴۹۰ بر آن هر یکی گوهری شب چراغ  
 چو آن دید خورشید گردون رکیب

دگر ره به قصر همایون رسم  
 برون آرمت همچو آهو زدام  
 پس آنگه ز قیدش برون آورید  
 رسیدند ناگه به قصری زر  
 درو سیمگون قبه زرنگار  
 نهاده برو لوحی از سیم خام  
 که ای تاجور شاه عالی گهر  
 که زبید سپهر و مهت تاج و تخت  
 طلسمش به فرزانی بشکنی  
 فروشو بدین پایه نردبان  
 بر آری سر از چرخ پیروزه رنگ  
 که گردد به دست تو این گنج باز  
 زما بر تو بادا درود و سلام  
 به زیر زمین دید راهی دراز  
 همه خشت زرین درانداخته  
 در آن تنگنا<sup>۳</sup> کرد ناگه نگاه  
 بر آن قفلی افکنده از سیم خام  
 در و قفل و زندان<sup>۴</sup> بهم در شکست  
 چو بتخانه چین همه پرنگار  
 همه در کشیده به زنجیر زر  
 درخشنده هر یک چو در شب چراغ  
 به بالا برآمد چو ابر از نشیب

۱ - دا: چوزین.

۲ - دا: دید.

۳ - دا: مآخت؟، تع: نکنها؟.

۴ - دا: قفل سیمین.



ز<sup>۱</sup> جزعش در و لعل بر سر فشاند  
 پیاده سوی کاروان رخ نهاد  
 ملک چون به هامون خروشنده ببر  
 یکی چون سلیمان ز هدهد جدا  
 یکی سایه‌ای مانده از مهر یار  
 یکی ذره‌ای گشته از غم ستوه  
 یکی بر زر از دیده بارنده نیل  
 یکی صبح تا شام بر سر زده  
 یکی در جهنم ز سودای حور  
 یکی را چو دیوانه در جان غریو  
 علم برکشیدند در مرحله  
 به پای فرس‌شان سرافشان شدند  
 روان کرده بر شاه و مهوش نثار  
 فرو گفت شهزاده آن<sup>۲</sup> قصه باز  
 مرا جز به زرينه دز کام نیست  
 کزان کوه سر کش به پشت هیون  
 فرامش کنیم آن همه درد و رنج  
 بر آمد چو مه بر سپهر برین  
 شتابنده بر پشت که پیکران  
 به سرعت برانندند چون باد سخت  
 ز که پیکران کوه گشته ستوه  
 به ایوان زند بد اختر شدند  
 به هر کنج گنجی دگر یافتند

پری زاده را بر تکاور نشانند  
 روان در رکاب سمنبر چو باد  
 پری‌وش چو خورشید و گلگون چو ابر  
 یکی همچو بلقیس دور از سبا  
 یکی همچو مه بر سر کوه‌سار  
 یکی آفتابی رسیده به کوه  
 یکی مهد زر بسته بر پشت پیل  
 یکی صبحی از بام سر بر زده  
 ۱۵۰۰ یکی حوری از جنت افتاده دور  
 یکی چون پری جسته<sup>۳</sup> از دست دیو  
 چنین تا رسیدند در قافله  
 همه کاروان گوهر افشان شدند  
 چو آگه شد آن پیر سالار بار  
 به خرگه در آوردشان بزم ساز  
 که این بزمگه جای آرام نیست  
 سبک بر نشینید از ایدر کنون  
 به هامون کشیم آن گرانمایه گنج  
 بگفت این و بر شولک که سرین  
 ۱۵۱۰ همه بر نشستند کند آوران  
 به هایل هیون بر فکندند رخت  
 علم برکشیدند بر تیغ کوه  
 خروشان به زرينه دز در شدند  
 به هر گوشه قصری ز زر یافتند

۱ - دا: بر.

۲ - دا: خسته.

۳ - دا: این.

تفرج کنان گرد آن بارگاه  
پس آنگه به گنج اندرون تاختند  
چو شه گنج زرینه دز بر گشاد  
هزار و صد اشتر پر از سیم و زر  
چو عود قمار و دیبای چین  
۱۵۲۰ چه<sup>۱</sup> فیروزه سبز و مشک ختن  
به پشت ستوران دریاگذار  
همه ره هیونان البرززان  
همه کوه و در کوه کوهان نوند  
از آنجا علم سوی هامون زدند  
پس آنگه علم ها برافراشتند

بگشتند با شاه گیتی پناه  
ز یاقوت و زر دز بپرداختند  
جهان را بشد گنج قارون ز یاد  
دو صد اشتر بردعی پر گهر  
چو یاقوت رمان و دُر ثمین  
چه<sup>۲</sup> لعل بدخش و عقیق و یمن  
به هامون کشیدند ازان کوهسار  
شتابنده در زیر بار گران  
جرس بر کشیده بر چرخ بلند  
بسی طعنه بر گنج قارون زدند  
به آهنگ چین راه بگذاشتند

### آوردن شاهزاده همای

#### و سعدان بازرگان پری زاد را به شهر چین<sup>۳</sup>

چو سلطان انجم بر آمد به گاه  
تبیره زن از کوهه ژنده پیل  
گرفته زمام شتر ساروان  
هیونان زرین جلاجل چو کوه  
۱۵۳۰ تکاور نوندان<sup>۴</sup> چون پیل مست  
پری زاد مه پیکر سیم بر  
ز شعر سینه بسته بر گل نقاب

ز ماهی مسلم شدش تا به ماه  
به غرش در آورده کوس رحیل  
فکنده جرس ناله در کاروان  
به پی کرده کوه و بیابان ستوه  
به پویه ز باد صبا برده دست  
چو خورشید رخشنده در مهد زر  
ز مشکین شب افکنده بر ماه تاب

۱ - و داد: : چو.

۳ - داد: ..... و شادی نمودن.

۴ - دآ: بزدان. تبع: نوردان.

شکسته به شیرین شکر<sup>۱</sup> نرخ قند  
 سمن بر پری زاد خاقان چین  
 روان در رکابش گرانمایه شاه  
 به که پیکر از که بر آورده گرد  
 شتابنده چون باد بر بادپای  
 به ابر بلند آشیان ساخته  
 چو حجاج بر گرد بیت الحرام  
 علم بر در چین برافراختند  
 همه چین به جوش آمد از کاروان  
 خروشان درای دل آشوبشان  
 چو رخشان مه از هودج<sup>۵</sup> زرنگار  
 برآمد در آمد سلیمان عهد  
 بر مردم چشم خویش نشانند  
 فرستاد سوی شهنشه بشیر  
 چو گل باز سوی گلستان رسید  
 برون آمد از چاه کنعان به گاه  
 به جولان در آمد زلیخای دهر  
 به صحرا زدند از شبستان علم  
 نگین باز دادند جمشید را  
 گرانمایه لؤلؤ در آمد به درج  
 به پرواز شد باز با طرف باغ

شکر لب چو گل در شکر گون پرند  
 بت پرنیان پوش محمل نشین  
 نشسته به زرین عماری چو ماه  
 به پویه در آورده<sup>۲</sup> هامون نورد  
 به بوی همایون همایون همای  
 چو طائوس نر پر<sup>۳</sup> برافراخته  
 به گرد عماری طوافش مدام  
 ۱۵۴۰ چو در زلف شب چین در انداختند  
 به یک منزلی خیمه زد ساروان  
 چمان<sup>۴</sup> ره نورد زمین کوبشان  
 پدید آمد از هودج زرنگار  
 چو بلقیس ثانی ز<sup>۶</sup> زرینه مهد  
 به خرگه در آورد و پیشش نشانند  
 جهاننیده آن بارسالار پیر  
 که اینک پری زاده خاقان رسید  
 چو یوسف رخ مشرق از گرد راه  
 خروش عزیزان بر آمد ز شهر  
 ۱۵۵۰ شگرفان برون آمدند از حرم  
 به ایوان رساندند خورشید را  
 دگر ماه تابان بر آمد به برج  
 تذروی برون جسته از چنگ زاغ

۱ - دا: سخن.

۲ - دا: آورد.

۳ - دا: «پر» افتاده است.

۴ - دا: جهان.

۵ - کم: چو رخشان مه از برج گوهر نگار.

۶ - دا: «ز» افتاده است.

شده از کف ژنده پیلی ستوه  
دگر سر برآورد و شد باز جای  
زبون گشته بردست اهریمنی  
ز چنگال آن اهرمن درفتاد  
فتاده به چنگال ببری اسیر  
برون جست و شد تا به آرامگاه  
برو شرزه شیری کمین بر گشود  
ولیکن چو روبه ز دامش بجست  
به طرف چمن باز شد یاسمین  
که بختش جوان بود و تدبیر پیر  
کزو روضه خلد را داغ بود  
فکند از زیر جد کیانی سریر  
ترنم سرا گشته دستان سرای  
به زیرش جهنده براقی چو برق  
چو سوی حمل شاه سیارگان  
ز یاقوت رخشنده ساغر به دست  
ز خوبان چین زلف پر چین گرفت  
غم و محنت ره فراموش کرد

گوزنی در افتاد از تیغ کوه  
برو سایه افگند پر همای  
پری زاده ای خفته در گلشنی  
برآمد قضا را یکی تند باد  
مگر آهوی بر لب آبگیر  
چو بشنید بانگ زمین کوب شاه  
۱۵۶۰ غزالی به سر چشمه ای خفته بود  
در افتاد در چنگ آن شیر مست  
پری زاد چون شد سوی شاه چین  
گرانمایه سعدان روشن ضمیر  
در اندر<sup>۱</sup> سرایش یکی باغ بود  
بزد خیمه ای بر لب آبگیر  
در آورد شه را به بستان سرای  
چو گردون شتابان شهنشاه شرق  
در آمد به ایوان بازارگان  
به اورنگ پیروزه گون بر نشست  
۱۵۷۰ ز نوشین لبان جام نوشین گرفت  
به یاد همایون قدح نوش کرد

### گفتن پری زاد

#### حال خویش با همایون و صفت کردن جمال شاهزاده<sup>۲</sup>

شنیدم که طغراکش این مثال  
چنین زد رقم بر مناشیر حال  
که آن مرغ کز آشیان کرد یاد  
به برج همایون نشیمن نهاد

۱ - کم: در ایوان.

۲ - دا: عنوان ندارد.

سهی سرو شمشاد را بازیافت  
به روی تو روشن جهان بین من  
که آورد بازت به ایوان خویش  
که آورد بازت سوی دوستان  
سهی سرو گل روی نسیرین بدن  
شکر ریز شد شهد شکروشش  
پس آنکه زمین را ببوسید و گفت  
روانبخش جان و دل افروز دل  
به صد باب کوی تو بازار جان  
بجز دلربایت کاری مباد  
میاراد حسن تو رو در زوال  
که برد آتش چهره ات آب صبح  
پریشانی زلفت از باد باد  
که چون زلف پرچینت آمد دراز  
مرا همچو باد از زمین در ربود  
که خاکش ز رست و زمین لاجورد  
به<sup>۳</sup> دل غرقه موج خون بوده ام  
که بختش جوان و قضا بنده باد  
درآمد همایون همای از هوا  
ز قیدم برآورد و بگشود بند  
ز مردن به عمر درازم رساند  
فروزان مهی ز آسمان مهی  
که چون او به مردی ز مادر نژاد

پری وش پری زاد<sup>۱</sup> را باز یافت  
بپرسید کای جان شیرین من  
که بردت چو شمع از شبتان خویش  
که بردت چو گلدسته از بوستان  
پری زاد بت روی شیرین سخن  
گهربار شد لعل گوهر ککش  
۱۵۸۰ بسی در به الماس مژگان بسفت  
که ای شاه خوبان چین و چگل  
به صد وجه روی تو گلزار جان  
ترا بردل از کس<sup>۲</sup> غباری مباد  
مبیناد چشم تو عین کمال  
مشوراد بر نرگست خواب صبح  
غلام قدت سرو آزاد باد  
حدیثم مپرس ای مه دلنواز  
شبی زند جادو کمین برگشود  
به زرینه دز برد و محبوس کرد  
۱۵۹۰ چه گویم که دور از تو چون بوده ام  
قضا را جوانی بدانجا فتاد  
برآورد مرغ سعادت نوا  
ز شهر مرا سایه بر سر فکند  
چو بلبل به گلزار بازم رساند  
چه گویم جوانی چو سرو سهی  
سواری چو آتش بر اسبی چو باد

۱ - دا: پری روی بت زاد.

۲ - دا: پرکمی از دل.

۳ - دا: ز.

فریبرز برزی سیاوش وشی  
 منوچهر چهری فریدون فری  
 به لب دلستانی به رخ فرخی  
 ۱۶۰۰ درافشان عقیقی درفشان مهی  
 شهی آهنین چنگ زرین کمر  
 شه چرخ را رخ نهاده به رخ  
 علم بر رواق زیر جد زده  
 خورش کهترین گوهری بر کمر  
 ارم نقشی از زرمه بزم او  
 نسب گویی از تخمه اردشیر  
 هنوزش به<sup>۲</sup> گلبرگ ریحان نرست  
 هنوزش نیامد ز شکر نبات  
 هنوزش ز گل بر دل لاله داغ  
 ۱۶۱۰ فروهشته از شاخ عرعر کمند  
 ز مشکین کلالة گلش مشک پوش  
 برد شکرش آب، آب نبات  
 اگر زانک گیرند یاری همو  
 ولی با همه خوبی و دلبری  
 ز خون دلش دیده دریا شده  
 ز نقشت مگر نسخه ای یافته ست  
 نشان تو جوید به هر کشوری  
 چو خالت به سوی خطا رخ نهاد  
 کنون از دو عالم طلبکار تست

سری سرفرازی شهی سرکشی  
 جهانگیر گیری سکندر دری  
 فروزنده رایبی شکر پاسخی  
 همایون همایی جهانجوشی  
 چو دریا گهربخش و روشن گهر  
 شهان پیش اسبش فتاده به رخ  
 کله گوشه بر فرق فرقد زده  
 مهش کمترین کوکبی بر سپر<sup>۱</sup>  
 قیامت نموداری از رزم او  
 حسب گویی افزون تر از نره شیر  
 هنوزش خضر آب حیوان نجست  
 ندادندش از مشک اذفر برات  
 هنوزش چمن خالی از پر زاغ  
 به شبگون رمن عرعرش پای بند  
 شبش روز فرسا و لب می فروش  
 زند خاک در چشم آب حیات  
 ورش مهر<sup>۳</sup> ورزند باری همو  
 هوای تو کردستش از دل بری  
 ز آهش فلک زیر<sup>۴</sup> بالا شده  
 که روی از مه و مهر بر تافته ست  
 خیال تو بیند به هر منظری  
 چو مشکین کمندت به چین اوفتاد  
 چو باد بهاری هوادار تست

۱ - تیغ: سپهر.

۲ - کم: ز.

۳ - دا: عشق.

۴ - کم: زیر و بالا.

۱۶۲۰ دلش<sup>۱</sup> مشکن اکنون که زلفت شکست  
 نشاید کزو بازگیری نظر  
 دل و دین به بوی تو بر باد داد  
 غریبست و از رحمت<sup>۲</sup> بی نصیب  
 سخن هر چه زین گونه دانست گفت  
 دمش در مه مهرپرور گرفت  
 قدح نوش می کرد و می کرد گوش  
 که از حال شهزاده آگاه بود  
 که ناگه<sup>۳</sup> به توران زمین اوفتد  
 که کار آگهانش هم از گرد راه  
 ۱۶۳۰ ولسی آشکارا نمی کرد راز  
 به بیفاره گفت ای مه مهربان  
 دگر باره زینسان سخن ها مگوی  
 خرد هر چه بپسندد آن را پسند  
 ز بادام چشمان پسته دهن  
 اگر چون قدش عرعری بر نخاست  
 و گر کاکلش عنبر افشان بود  
 و گر زانک مو می شکافد به تیر  
 مرا زان چه گر خسروست ار<sup>۴</sup> گدای  
 کمانی چو ابرویش ارکس ندید  
 ۱۶۴۰ به مردی گرفتم که رویین تن ست  
 چو بیژن اگر با تو همره فتاد

به دست آرش اکنون که آمد به دست  
 که چشم و رخت برد ازو خواب و خور  
 چو هندوی زلفت بر آتش فتاد  
 گرش رحمت آری نباشد غریب  
 گهر هر چه زینسان توانست سفت  
 مهش مهر دیرینه از سرگرفت  
 به نوشین سخن های او داده هوش  
 دلش با وی و دیده بر راه بود  
 به ایوان فغفور چین اوفتد  
 خبر کرده بودند از احوال شاه  
 نمی گفت با هر کس آن نکته باز  
 دلم را روان بخشش و تن را روان  
 وزین پس درین راه بی ره مپوی  
 وزین هیچ نگشایدت لب ببند  
 چه گویی که بی مغز باشد سخن  
 مگو زانک بر کار ما نیست راست  
 سخن گفتن از وی پریشان بود  
 به مویی کمان ابروش برمگیر  
 همایون ننازد به فر همای  
 کمانم به ابرو نیارد کشید<sup>۵</sup>  
 نه آخر کنون در چه بیژن ست  
 سرش بر نه اکنون که در چه فتاد

۱ - دا: دلت.

۲ - کم: نعمت.

۳ - کم: که تاکی.

۴ - دا: یار.

۵ - دا: به ابرو کمانم نشاید کشید.

گرفتم که سلطان مصرست نیز  
 تو گر عاقلی همچو دیوانگان<sup>۱</sup>  
 بیا تا یک امشب برانیم شاد  
 نجویم جز کنج خلوت وطن  
 بگفت این و جام عقیقین بخواست  
 بدو داد کین جام می نوش کن  
 پری زاد بگرفت و می در کشید  
 به پرده سرا بانگ پرده سرای  
 ۱۶۵۰ پری چهارگان در می آویختند  
 چنین تا بر آمد ز بلبل نفیر

نیاشد چو یوسف بر ما عزیز  
 مکن آشنایی به بیگانگان  
 ز دوران گیتی نیاریم یاد  
 نگویم جز قول مطرب سخن  
 که بی باده کار طرب نیست راست  
 همه رنج و سختی فراموش کن  
 پس آنگه مغنی نوا بر کشید  
 درافتاد و در سر می جان فزای  
 زدند آب و آتش برانگیختند  
 برآورد مرغ سحر خوان صفیر

### رفتن شاهزاده

#### به بارگاه فغفور و دیدن همایون را

چو برزد علم<sup>۲</sup> خسرو چین ز زنگ  
 سر سروران شاه شامی نژاد  
 به دریا بُرو گه<sup>۴</sup> سرین برنشت  
 جهانگیر چون شاه سیارگان  
 به آیین و رسم فریدون و جم  
 یکی بارگه دید سر در سپهر  
 سراپرده ای برکشیده به ماه  
 ستاده شه خلیخ و کاشغر  
 ۱۶۶۰ چو چپال و قیصر دو صد بنده بیش

برون آمد آیین چین ز زنگ  
 ز طرف شبستان بر<sup>۳</sup> آمد چو باد  
 کمر بست چون کوه و تیغی به دست  
 شتابنده با پیر بازارگان  
 بر ایوان فغفور چین زد علم  
 درفشنده از روشنی همچو مهر  
 زده تخت فغفور بر پیشگاه  
 یک<sup>۵</sup> آماجش از پیشگاه دورتر  
 به هر جا ز حیرت سرافکنده پیش

۱ - دا: دانندگان.

۲ - دا: «علم» افتاده است.

۳ - دا: در آمد.

۴ - دا: کوه سم.

۵ - تع: یکی.



دو رویه غلامان زرین کلاه  
جهانجوی شاهان کشور خدای  
جهانسوز ترکان با دورباش  
سرایبی و شاقان مجلس فروز  
ترنم سرایان ترنم سرای  
گره گیر مویان نسرين بدن  
شکر لب شگرفان شیرین چو قند  
روان کرده می در بلورینه جام  
نشسته شه شرق بر تخت عاج  
۱۶۷۰ بساطی فکنده ز دیبای چین  
در آمد همای از در بارگاه  
به خدمت زمین هفت جا بوسه داد  
که شاهها پرستار بادت جهان  
چو خورشید تیغت جهانگیر باد  
ز مهر تو روشن دل آفتاب  
پس آنگه برافشانند بر شهریار  
ز لعل بدخشان و رخشان گهر  
بسی پیشکش کرد در پیشگاه  
چو آن پیلتن پیش شه رخ نهاد  
۱۶۸۰ ببوسید دست شه و پای تخت  
که سعدان بگو کین جوان از کجاست  
زمین را ببوسید سعدان پیر  
که شاهها جهان در پناه تو باد  
قمر عکسی از شمع خلوتگهت  
بدان ای جهانگیر کشور گشای

زده صف به گرد در بارگاه  
به رسم غلامان ستاده به پای  
زده بر فلک نعره دورباش  
گاهی عودساز و گاهی عودسوز  
خروشان صراحی به پرده سرای  
ز مو بسته بر سرو سیمین رسن  
برافکنده بر مه شکر گون پرند  
به گردش در آورده ساغر مدام  
ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج  
مرصع ز یاقوت و در ثمین  
ز گوهر به سر بر نهاده کلاه  
ثنا گفت و آنگه زبان بر گشاد  
سرافکنده پیشت کهان و مهان  
خدنگت چو تیر آسمان گیر باد  
بلند از تو دیهیم افراسیاب  
طبق های گوهر به رسم نثار  
ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر  
دران خیره گشتند شاه و سپاه  
سبک شاه فرخ رخس دست داد  
بپرسید شاه فروزنده بخت  
که سروی چنین راستی را نخواست<sup>۱</sup>  
ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر  
زمین تخت و گردون کلاه تو باد  
فلک نقشی از دامن خرگهت  
پدر بر پدر شاه و کشور خدای

که چون دور گردون به چینم دواند  
کنون مدتی شد کزین خاکدان  
چو بر صوب شام گذار اوفتاد  
به عزم زمین بوس این بارگاه  
۱۶۹۰ پس آنکه<sup>۲</sup> چو سوسن زبان بر گشود  
ز حال پری زاد سیمین عذار  
ملک آفرین کرد و بنواختش  
ملک زاده از باده شوق مست  
شهش جام می داد و بنشانند پیش  
کیانی کلاهش به سر برنهاد  
پس آنکه چو جم جام برداشتند  
نواساز مستان نوا برگرفت  
وشاقان شیرین لب باده نوش  
مه ساقی از لعل خورشید فام  
۱۷۰۰ شده توده در نقلدانهای سیم  
زده طعنه شیرین لبان بر شکر  
کشان گشته در پای شوخان شنگ  
مغنی بمالیده گوش رباب  
اثر کرده در شاه و شهزاده می  
شکر خنده ترکان آتش عذار  
به سر بر شده دود دل عود را  
شراب عقیقین و بانگ سرود  
ز جان حریفان ربوده قرار

به اقصای شام برادر بماند<sup>۱</sup>  
برون رفت و ماندازی این نوجوان  
مرورا سفر اختیار اوفتاد  
کمر بست و آورد رخ سوی راه<sup>۲</sup>  
فرو خواند از آزادیش هر چه بود  
ز زند و طلسمات و زرین حصار  
سر از طاق گردون بر افراختش  
چو بدری به صدر ملک بر نشست  
بفرمود تشریفش از خاص خویش  
به منشور و گنجش بسی وعده داد  
ز زرین قدح کام برداشتند  
بزد چنگ و بریط به بر در گرفت  
به پرده سرا درفکنده خروش  
چو خورشید در گردش آورد جام  
به جای شکر لعل و در یشیم  
زده دست که پیکران در کمر  
سر زلف شبگون و گیسوی چنگ  
به گردش در آورده ساقی شراب  
زده چنگ در نای ناهید نی<sup>۳</sup>  
گرفته به کف مجمر زرنگار  
زده عود صد طعنه داود را  
لب لعل ساقی و آوای رود  
ز دست ندیمان برون برده کار

۱ - کم: نماند.

۲ - نع: شاه.

۳ - ۱۵: از آن پس.

۴ - ۱۵: چنگ.

ز گیسو بر آتش فکندند عود  
 سمن عارضان دسته گل به دست  
 ز هر برج ماهی درفشان شده  
 به یغمای دلها<sup>۱</sup> برآورده دست  
 فکنده به چین زلف زنگی نهاد  
 بتی عنبرین طره مجمر به کف  
 شده سرگران از شراب گران  
 قدح رفته از دست و می ریخته  
 برون رفته از چنگ مطرب ریاب  
 برآورده گلنارش از باده خوی  
 به چنگ ترنم سرا داده هوش  
 شده نرگس جادوش مست خواب  
 بنوشید و آنگه زمین بوسه داد  
 روان شد چو سروی خرامنده راست  
 که تا رخ نهد سوی آرامگاه  
 بتی چون مه از لاجوردی رواق  
 بهشتی مثال قیامت قیام  
 قصب بسته بر ماه گیتی فروز  
 به رفتار طاووس باغ بهشت  
 درخشان چو رخشان سهیل از یمن  
 سمن برگ در مشک و در مشک تاب  
 به تنگ شکر نرخ تنگ شکر  
 نمکدانی از قند بر قرص ماه  
 ربوده ز جادوی بسابل فیریب

بتانی کز آتش ندیدند دود  
 ۱۷۱۰ پری چهارگان ساغر مل به دست  
 ز هر گوشه سروی خرامان شده  
 به هر جا بتی سر فروبرده مست  
 به هر گوشه ترکی خطایی نژاد  
 مهی آتشین چهره ساغر به کف  
 سبک روح ترکان نازک میان  
 بستان مست و در ساغر آویخته  
 مه ساقی افتاده مست و خراب  
 اثر کرده در شاه دلداده می  
 می از چنگ نوشین لبان کرده نوش  
 ۱۷۲۰ چو نرگس سرافکنده مست و خراب  
 می دوستکانی به کف برنهاد  
 ملک را ثنا گفت و بر پای خاست  
 برون آمد از قصر فغفور شاه  
 ز ناگه پدید آمد از پیش طاق  
 بهشتی روانبخش طوبی خرام  
 قصب پوش ماهی به طلعت چو روز  
 نموداری از خلد عنبرسرشت  
 چمان<sup>۲</sup> چون خرامنده سرو چمن  
 مهش در شب تار و آتش در آب  
 ۱۷۳۰ شکسته سمن عارض سیم بر  
 نهاده ز شیرین لب جان پناه  
 دو چشمش دوهاروت جادو فریب

تذروی به غبغب مطوق شده  
غزالسی غزاله غزل گوی او  
شش سایبان بسته بر طرف ماه  
روان گشته آب از چه بابلش  
دو هندوی پر چینش بر چین شده  
گره کرد بر لاله مشکین کمند  
کشیده کمان بر قمر ابروش  
۱۷۴۰ درخشان دو رخشان چو شمس و قمر  
برفت از خبر شاه گیتی گشای  
بدانست کان سرو گلچهر کیست  
همایون بت روی مه پیکرست  
چو چشمش بر آن حور پیکر فتاد  
چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش  
ز سودای جانان فغان در گرفت  
نظر کرد بر غرقه پیشش ندید  
کله چون مه از مهر بر خاک زد  
ز سوز جگر آتشی برفروخت  
۱۷۵۰ چو آهش برین نه تنق کله بست  
دلش باز می داد سعدان بسی  
چو سعدان پیرش بسی پند داد  
چو زلف همایون قرارش برفت  
به گریه دل سنگ را آب کرد  
چو سنبل قدش راستی خم گرفت

ترنجی ز باغش معلق شده.<sup>۱</sup>  
هژبران شده صید آهوی او  
زده حلقه بر مه دو مار سیاه  
حبش هندوی زنگی مقبلش  
سرافکنده بر چین و در چین شده  
شکسته به شیرین شکر نرخ قند  
سئاده پری زاد در پهلوش  
دُرافشان دولشان چو شهد و شکر  
برون شد ز دست و در آمد ز پای  
بت نوش لب ماه بی مهر کیست  
که با وی پری زاد سیمین برست  
چو سیمین ستونی ز پا درفتاد  
ز ماهی بر آورد بر مه خروش  
دل از جان شیرین خود برگرفت  
طلب کرد و بر جای خویش ندید  
ز حسرت گریبان جان چاک زد  
نهم اطلس سبز<sup>۲</sup> چرخ بسوخت  
طبق های پیروزه در هم شکست  
کزو مهربان تر نبودش کسی  
غریوان به آرامگه رخ نهاد  
ز خون جگر آب کارش برفت  
جهان را زدل غرق خوناب کرد  
ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

۱ - دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت شماره ۱۷۱۵ عوض شده است. و ابیاتی که در این فاصله هستند در این نسخه نیست.

۲ - دا: چرخ.

## عاشق شدن همایون بر شاهزاده همای

همای همایون چو پر بر فراخت  
ز کار آگهان خادمی نامور  
که شهزاده مهمان شاه آمده ست  
پری زاد گفت ای بت سیمتن  
۱۷۶۰ بیا تا بر آییم بر قصر شاه  
نهانی نشینیم بر طارمی  
که خورشید شامی شه می پرست  
شه شرق فغفور گردون جناب  
ز کیخسروانی که برخاستند  
همایون چو بشنید برپای خاست  
ولیکن نبا ید که بیند کسی  
برفتند باری چو کبک از دره  
چو<sup>۲</sup> دیدند بزمی چو خلد برین  
خروشان ملک زاده چون پیل مست  
۱۷۷۰ برآورده خوی ماهش از تاب می  
ز مو مشک بر ارغوان ریخته  
به گرد گل از سنبلش سلسله  
چو کوهی کمر بسته بر شاخ سرو  
کله کژ نهاده چو فرخاریان  
چو مه در برش آسمانی قباه  
دو ابروی مشکینش از دلبری

نشیمن در ایوان فغفور ساخت  
خبر برد سوی همایون مگر  
عطارد به ایوان ماه آمده ست  
شه دلفروزان چین و خشن  
تفرج کنیم اند ران بزمگاه  
به خلوت بر آریم با هم دمی  
به یاد لب ت بادیه دارد به دست  
نشسته ست بر تخت افراسیاب  
برین گونه بزمی نیاراستند<sup>۱</sup>  
روان گشت چون سرو و گفتارواست  
کزین معنی اندیشه دارم بسی  
زدند از حرم خیمه بر پنجره  
پر از ماه رویان چون حورعین  
برون رفته از دست و ساغر به دست  
ز لعل لبش ریخته آب می  
به مویی دو صد زنگی آویخته  
زده حلقه بر مشتری سنبله  
به می شته لب چون خروشان تذرو<sup>۳</sup>  
میان تنگ بسته چو بلغاریان  
چو خور بر سرش خسروانی کلاه  
کشیده کمان بر مه و مشتری

۱ - دا: بیاراستند.

۲ - کم: چه.

۳ - دا: به می شته لب را به خون تذرو.

چو لاله دل خسته در خون کشید  
چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد  
به خون جگر برگ خیری بشت  
چو سرو سهی دست بر سر بماند  
به خون در نشاند آن دو خونخوار را  
دو جزعش دوکان جواهر فروش  
به فندق تراشیده مهتاب را  
به صد وجه سرمایه دلبری<sup>۱</sup>  
ز یاقوت شیرین روان کرد شهد  
چه کردی که بردی ز جانم شکیب  
به افسوس بر باد دادی مرا  
ز غم در دلم آتش افروختی  
فتادم به کاری که سامانش نیست<sup>۲</sup>  
ز جانم درین ره بری کرده ای  
خطا کردم و نیک بد کرده ام  
که از صید شیران ندارد گزیر  
تو گویی چو ماهی به دام آمدم  
چه افتاد کافتادم اندر کمند  
کنونم درین ورطه فریاد رس  
چو بیمار گشتم طبیبم کجاست  
ز مهر رخت چشم بد دور باد  
منخور غم که او هم گرفتار تست  
جگر گرمی از آه سردت مباد

همایون چو آن لاله رخ را بدید  
رخش دید و از دل در آتش فتاد  
ز باغ رخس برگ خیری برست  
۱۷۸۰ سهی سروش از غم چو چنبر بماند  
به خیری بدل کرد گلنار را  
دو برگ گلش گشته زرنیخ پوش  
به لؤلؤ خراشیده عناب را  
درست رخس از زر جمعفری  
ز طارم به خلوت سرا برد مهد  
پری زاد را گفت کای پرفریب  
به یکدم بر آتش نهادی مرا  
دمم دادی و در دمم سوختی  
رهی<sup>۲</sup> پیشم آمد که پایانش نیست  
۱۷۹۰ بدین غم توام رهبری کرده ای  
ولیکن چه درمان که خود کرده ام  
شدم صید شیر افکنی شیر گیر  
همان دم که چون مه به بام آمدم  
چو بر مه فکندم ز عنبر کمند  
ندارم برون از تو فریادرس  
بفرما که کوی حبیبم کجاست  
پری زاد گفت ای بت حورزاد  
پری چهره ماهی که دلدار تست  
منه درد بر دل که دردت مباد

۱ - دا: زرگری.

۲ - دا: غمی.

۳ - دا: اسیرم به دردی که درمانش نیست.

وگر صبح گردد به شام آرمش  
چه اندیشه داری که اندیشه نیست  
چو مهر از جگر آتش افشان مباش  
که بر جان ما گرد غم بیخته ست  
قدح را گل و خانه گلشن<sup>۱</sup> کنیم  
به تلخی چرا جان شیرین دهیم  
نگار ختن شمع نوشاد را  
ز می خون چشمان پر خون بخواست  
سمن بو می اندر قدح ریختند  
طرب را افزودند و غم کاستند

۱۸۰۰ که گر مرغ باشد به دام آرمش  
چو او را جز اندیشه ات پیشه نیست  
چو مشکین سلاسل پریشان مباش  
کنون باده بر کار ما ریخته ست  
بیا تا به می دیده روشن کنیم  
می تلخ را جان شیرین نهیم  
خوش آمد سهی سرو آزاد را  
ز گل عارضان جام گلگون بخواست  
سمنبر بستان در می آویختند  
پری پیکران مجلس آراستند

### خطاب کردن

#### شاهزاده همای با شمع و زاری کردن با او

بپوشید چهره عروس ختن  
مه مهرپرور همایون همای  
دمش دم ز دود جهنم زده  
ز افغان دل در فغان آمده  
سرافکنده چون شمع در پای خویش  
بجز شمع هیچش جگر سوز نه  
ز سوزندگی مرده همتای شمع  
برو شمع سوزنده را دل بسوخت<sup>۲</sup>  
که با شمع می گفت و خون می گریست  
سرافراز گردنکش تبغ زن  
گرامش بمیرم تو شب زنده دار

۱۸۱۰ چو بنشست شمع زمرد لگن  
شه مشتری روی خورشید رای  
قد طوبی آسا ز غم خم زده  
ز سودای جانان بجان آمده  
نهاده یکی شمع سوزنده پیش  
شب تار و امیدش از روزنه  
چو پروانه افتاده در پای شمع  
ز بس کز دل خسته آتش فروخت  
چه گویم که آن لحظه چون می گریست  
که ای تابناک اختر انجمن  
۱۸۲۰ تویی قایم لیل شب زنده دار

چو از پا فتادم تو بر پای باش  
 ز سوز جگر ناگزیرم چو تو  
 تو آن برق زن بیرق بارقی  
 چو لاله همه خون دل می خوری  
 فروزنده سرفرازنده ای  
 چو از آتش کار دل در گرفت  
 به آتش زبانی مده سر به باد  
 شب افروز شب زنده داران تویی  
 اگر رشته جان بسوزد ترا  
 ۱۸۳۰ و از سوز دل گویی این نکته باز  
 زنند آتش در دل و تن زنند  
 مزین دم که وابسته یک دمی  
 تو آن سرفراز سرافکنده ای  
 ترا حکم بر جان پروانه هست  
 چو پروانه داری بگو روشنم  
 به پروانه نور از تو گیرد چراغ  
 ترا چون نظر می کنم روشن ست  
 چو ضحاک گشتی به عالم علم  
 درفشان درفش ار برافراختی  
 ۱۸۴۰ تو ضحاک و مارت از دوش خاست  
 مزین دم که خود خون خود می خوری  
 چو فرهاد در عشق شیرین بمیر  
 چو مجنون به سودای لیلی مناز  
 تو کافوری و خادمهت عنبرست  
 زنی دم ز خلوت نشینان شام  
 صوامع پر از گریه و سوز تست  
 ترا تا که در کنج خلوت نشاند

به بالین من پای بر جای باش  
 دمی گر نسوزم بمیرم چو تو  
 که شب تا سحر در تب محرقی  
 از آن رو چو سوسن زبان آوری  
 درازی به غایت برارنده ای  
 دل آتشین کارت از سرگرفت  
 که کار تو با آب چشم اوفتاد  
 چراغ دل و نور یاران تویی  
 دل آتشین برفروزد ترا  
 زبانت ببرند در دم به گاز  
 نشانند بر نطع و گردن زنند  
 چو در دم بمیری چرا خرمی  
 که سرباختی وینچنین زنده ای  
 که چندین پروانه در خانه هست  
 که در بزمگه میرمجلس منم  
 ولی هست پروانه را از نبوداغ  
 که خون سیاوخش در گردن ست  
 ولی دم زنی هر دم از جام جسم  
 از آتش چرا تاج سر ساختی  
 ولی نیست از چشمة نوش خاست  
 مکش سر که خود آب خود می بری  
 و گر نی برو ترک شیرین بگیر  
 چو فرهاد رو جان شیرین بباز  
 عجب جوهری کاتشت در خورست  
 که بر روی سجاده داری مقام  
 پر از دود و آه جگر سوز تست  
 مرقع که داد و که مقراض راند



ریاضت کشی جام نوشین منوش  
 گر آنی که پروانه می خواندت  
 ۱۸۵۰ پرو گریه و سوز بر خود میند  
 گهت می فروشند و گه می کشند  
 ترا چون سر و کار با آتش ست  
 گر آتش به جان بازگیری رواست  
 کشی خنجر تیز و پوشی کفن  
 گرت ساختند از چه رو سوختند  
 ترا با خور و خواب نبود سری  
 شبم را تو دود افکن دوده ای  
 چه مرغی که بی بال گیری هوا  
 اگر پر بر آری پرت برکنند  
 ۱۸۶۰ تو آن به نشینی که تا خاستی  
 مگو سر پروانه را پیش کس  
 شهان را ازان محرمی در حرم  
 گهی دم ز کافور و عنبر زنی  
 چه خوش در گرفته ست کارت به شام  
 به شامت کشند و به بامت کشند  
 نشانند بر روی نطمت به بزم  
 ازان تا سحر خون دل می خوری  
 هوا بر سرت زد برهنه مخیز

برهنه روی دلخ شمع می مپوش  
 که بر روی سجاده بنشانند  
 برین گریه و اشک گرمت مخند  
 گهت می نشانند و گه می کشند  
 دل آتشینت به آتش خوش ست  
 ور از آتش دل بمیری رواست  
 زبان آوری سرکشی بی سخن  
 به کویت کشیدند و بفروختند  
 مرا با تو پروای خواب و خوری  
 که دود افکنم بوده تا بوده ای  
 ولیکن چو بلبل نداری نوا  
 و گر سر بر آری سرت بر کنند  
 زدی راستی را دم از راستی  
 که پروانه روشن تو خوانی<sup>۱</sup> و بس  
 که شب زنده داری و ثابت قدم  
 گه از روشنی لاف جوهر زنی  
 ولیکن بمیری به یک دم به بام  
 و گر سرکشی از سرت بر کشند  
 کشندت ولیکن نه هنگام رزم  
 که با آتش دل بسر می بری  
 سرت شد به باد آب رخ<sup>۲</sup> گو بریز

۱ - دا: خواندی.

۲ - کم: رو.

به بازار زارت برآویختند  
 ۱۸۷۰ تو این رشته کرم کی خورده‌ای  
 چه بندی به یک رشته چندین امید  
 چو پروانه در پیش میرد ترا  
 ترا خود سر مهر دادم که نیست  
 ولیکن تو هم پای بندی چو من  
 در از دیده در دامن افشاندی‌ای  
 درین بود کز گوهرین شمعدان  
 به کاشانه کشتند و خون ریختند<sup>۱</sup>  
 که با رشته عمری بسر برده‌ای  
 که هر دم بلری به بادی چو بید  
 دود اشک و دامن بگیرد ترا  
 دلت مهربان هم نخوانم که نیست  
 که گری و بر گریه خندی چو من  
 ولی پاک دامن کجا مانده‌ای  
 زبانه زد این شمع آتش فشان

### روی آوردن همای<sup>۲</sup>

#### به بارگاه فغفور چین<sup>۳</sup> و رسیدن به کوبه<sup>۴</sup> همایون

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع  
 هوا لاف سرچشمه نور زد  
 در آمد ز در خادمی همچو ماه  
 ۱۸۸۰ که برخیز و منشین ز پای و مپای  
 که شه عزم نخجیر دارد کنون  
 شهنشه روان گشت و گفتا رواست  
 به ادهم بر آمد چو سلطان شرق  
 زناگه زهر سو برآمد خروش  
 ز هر کو<sup>۵</sup> شتابان پری پیکری  
 برون آمدند از حرم دختران  
 شب تیره را کرد گردون وداع  
 زمانه دم از گرد کافور زد  
 شتابان ز<sup>۶</sup> ایوان فغفور شاه  
 به که کوه خاره سم سم بر آی  
 به نزعت زند<sup>۷</sup> خیمه از چین برون  
 که فرمان فغفور فرمانرواست  
 به ایوان شه رخ نهاد چو برق  
 ز خوبان چین چین در آمد بجوش  
 ز هر گوشه تابان قمر منظری  
 چو از قبه زرنگار اختران

۱ - دا: بعد از این بیت از بیت شماره ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۰ مجدداً آورده شده است.

۲ - دا: شاهزاده همای.

۳ - دا: «چین» افتاده است.

۴ - دا: به.

۵ - دا: بزرد.

۶ - دا: سو.

به که کوپ که کوهه بریسته<sup>۱</sup> مهد  
چمان در رکابش شکر پاسخان  
کمر بسته بر کوه سیمین ز زر  
قصب بسته بر گوشه ماهتاب  
به چوگان شگون ز شب برده گوی  
کشیده به آیین خور تیغ مهر  
پری وش بشان بغلطاق پوش  
برانگیخته اسب<sup>۲</sup> چون پیل مست  
زده نعره کز پیش ره دورباش  
یکی بر خورافکنده شگون کمند  
یکی نافه افکنده بر طرف ماه  
مه عالم افروز بی مهر را  
ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت  
بپیچید چون مار بر خویشتن  
ز هر سو برو دیده بگماشتند  
چو سرگشته گویش به چوگان زدند  
برین عرضگه جایگاه تونیست  
ز ره باره بور یکسو جهانند  
نه عقلی که هوشش بماند به جای  
نه رایی که بی<sup>۳</sup> روش گیرد قرار  
کجا می برندش ز کاشانه مهد  
که اینجا نه جای قرارست و هوش

مه مهربان شاه خویان عهد  
روان گشته در موکبش مهرخان  
کله دارترکان زرین کمر  
۱۸۹۰ قصب پوش خویان شیرین جواب  
پراکنده زلفان خورشید روی  
خور آیین نگاران گلچهر چهر  
صنوبر خرامان بغلطاق پوش  
یکی همچو خور تیغ زرین به دست  
یکی همچو گل در کفش دورباش  
یکی بر قمر<sup>۴</sup> بسته مشکین پرند  
یکی بر سمن سوده مشک سیاه  
ملک چون بدید آن پری چهر را  
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت  
۱۹۰۰ ز سودای آن افعی پرشکن  
نقیبان برو نعره برداشتند  
بسا دور باشش که بر جان زدند  
که از ره برون شو که راه تو نیست  
به نا<sup>۴</sup> کام شهزاده مرکب براند  
نه هوشی که تن را بدارد به پای  
نه رویی که از وی گزینند کنار  
بپرسید خسرو که شیرین عهد  
فرستاده شاه گفستا خموش

۱ - کم: پست.

۲ - نع و کم: پیل.

۳ - دا و نع: کمر.

۴ - دا: به ناگاه.

به یک منزلی دخت فغفور چین  
 ۱۹۱۰ مر آنرا سمن زارنوشاب نام  
 شده خاک خاک وی آب حیات  
 چو آید بهاران و اردیبهشت  
 به بوی گل وصل فصل<sup>۱</sup> بهار  
 همایون طویی خرام از حرم  
 دو هفته مه آنجا به<sup>۲</sup> آوای چنگ  
 غزلخوان غزالان بر آن دشت و راغ  
 گهی در هوای ریاحین پرند  
 گهی چنگ بر ساز بلبل زنند  
 گهی بر لب رود ساغر کشند  
 ۱۹۲۰ به خلوت<sup>۳</sup> گهی عزم صها کنند  
 دو هفته مه آن شاه خویان دهر<sup>۴</sup>  
 سمنبر بتان در رکابش چو ماه  
 کنون روز عیش است و فصل بهار  
 روان شد ز چشم ملک جوی خون  
 بر آورد سوزنده آهی ز درد  
 ز سرچشمه دیدگان خون براند  
 چو باد بهاری سلیمان عهد  
 کیانی بساط ملک بوسه داد  
 ملک آفرین کردش و خواند پیش

یکی باغ دارد چو خلدبرین  
 درو ساخته قصری از سیم خام  
 نباتش بر آورده شور از نبات  
 لب کشت گردد چو باغ بهشت  
 شود کبک چنگی و نایی هزار  
 برافرازد<sup>۵</sup> از بام کاخش علم  
 کشد با ده یک هفته در پای چنگ  
 سرایان سرای تذروان به باغ  
 گهی بر سمن برگ نسرین چرند  
 گهی چنگ در شاخ سنبل زنند  
 گهی رود سازند و می در کشند  
 به نزهت گهی طوف صحرا کنند  
 پس از هفته ای باز گردد به شهر<sup>۶</sup>  
 رخ آرند دیگر به آرامگاه  
 گه خلوت و باده خوشگوار  
 که می آمد از کار او بوی خون  
 بنالید پنهان و پیدا نکرد  
 پس آنگه روان گشت و گلگون براند  
 به ایوان فغفور چین برد مهد<sup>۷</sup>  
 چو اشک روان بر زمین افشاد  
 عقیقین می اش داد و بنشانند پیش

۱ - دا: و فعل فصل.

۲ - دا: برافروزد.

۳ - دا: بر.

۴ - دا: به جلوه.

۵ - دا: عهد، تح، شهر.

۶ - دا: مهد، تح، دهر.

۷ - دا: رخت.

زمانی به پرده سرا دار گوش  
بسا کآهوان را به قید آوریم  
به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم  
قدح نوش کردند و برخاستند

۱۹۳۰ که این باده بر قول مطرب بنوش  
که ده روز رخ سوی صید آوریم  
هم امروز عزم تماشا کنیم  
ز سیمینبران جام می خواستند

### رفتن فغفور با شاهزاده به<sup>۱</sup> نخجیر

#### و گریختن همای و رفتن به قصر دختر<sup>۲</sup> و کشتن پاسبان را

گرفتار آهوی خنجر زنی  
چو آهوی وحشی درافتد به قید  
زند بر دل<sup>۳</sup> نازکش تیر غم  
به روباه بازیش گیرد شکار  
چو بهرام گورش به خنجر زند  
شود کشته آهوئی شیر مست  
چه سودای باغش بود یا بهار  
چه آگه ز درویش مسکین بود  
ز بیداری پاسبانش چه غم  
چه اندیشه دارد ز تیمار پیر  
برون آمد از کاخ افراسیاب  
جهان شد ز گرد سواران سیاه<sup>۴</sup>  
درافتاد گردون سرکش<sup>۵</sup> ز پای  
درفشده شد خنجر سرکشان

کسی کو شود صید شیرافکنی  
به صحرا خرامد به آهنگ صید  
برآید کمان ابرویی از حرم  
گوزنی فرود آید از کوهسار  
چو آن گور<sup>۶</sup> از دشت سربرزند  
کند عزم نخجیر چون شیر مست  
۱۹۴۰ چه پروای صیدش بود یا شکار  
ولی هر که برتخت زرین بود  
شهی کو بود خفته برتخت جم  
جوانی که نبود به رنجی اسیر  
به فال همایون شه کامیاب  
خروش تبیره بر آمد به ماه  
بر آمد غو کوس و آوای نای  
علم بر کشیدند لشکرکشان

۱ - دا: شاهزاده همای.

۲ - دا: رفتن دختر.

۳ - تع: «دل» افتاده است.

۴ - کم: جوان گوری.

۵ - تع: این بیت را ندارد.

۶ - دا: گردان.

بپوشید گردون حریر بنفش  
نهادند بر کوهه پیل تخت  
ز خرگه به نخجیرگه زد علم  
جنیبت کشش<sup>۱</sup> خسرو باختر  
به پرواز بر طرف نخجیرگاه  
به هامون رخ آورد صید از فراز  
گشوده کمین خسرو شیرگیر  
جهان از هژیران بپرداخته  
تذروان شکار عقابان شده  
ز سم سمندان همه دشت نعل  
پلنگان گرفتار شیران شده<sup>۲</sup>  
دل ببر پر<sup>۳</sup> خون ز خنجرکشان  
گرفته زمین رنگ خون پلنگ  
شده آب شمشیر در حلق شیر  
نمی بود بی آهوانش قرار  
نمی بودش از شیرگیری گزیر  
ز دستش به صحرا افتاده کمند  
علم بر کشیدند در مرغزار  
بپیچید و خود را ز پا درفکند  
به نخجیرگه جان سپردم ز درد  
زمین را ببوسید و گفت از شکم  
دل آتشین و آه سردش ز چیست  
که بیماری بی دلان از دل است

تو گوئی ز بس شقه های درفش  
ملک را به صحرا کشیدند رخت  
۱۹۵۰ شه چین و خلخ به آیین جم  
روان در رکابش شه کاشنفر  
همای همایون بر ابر سیاه  
به گردون برآمد غوطبیل باز  
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر  
پلنگ افکنان خنجر افراخته  
عقابان ز هر سو شتابان شده  
ز خون گوزنان همه کوه لعل  
هژیران اسیر دلیران شده  
سرگور در چنبر سرکشان  
۱۹۶۰ شده دامن کوه پر خون رنگ  
سیه گوش بر آهوی گشته چیر  
شه شامی از آهوان چشم بار  
ز سودای آن نرگس شیرگیر  
ز تشویش آن تاب داده کمند  
سواران چو فارغ شدند از شکار  
ملک زاده چون آهوی پای بند  
که شاهها به جانت که مردم ز درد  
بپرسید شه کز چه داری الم  
ندانست خسرو که دردش ز چیست  
۱۹۷۰ چه داند کسی کو ز دل غافل است

۱ - دا: جنیبت کش.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - دا: در.

درین لاله زار دلارای باش  
به جنبش در آرند مرغان جرس  
ز تحت ثری بر ثریا رسی  
به نخجیر گاهی دگر تاخستند  
شکار افکنان می بریدند راه  
ملک را بر آن<sup>۲</sup> دشت بگذاشتند  
به که پیکر خاره سم برنشست  
دل از شاه و نخجیر گه برگرفت  
ز دل بوی خون جگر می شنید  
بسا کاب چشمش ز سر می گذشت<sup>۳</sup>  
بران کوه از دیده گوهر فشاند  
ببوسید و بر چشم پر خون نهاد  
ازو مژده دلستان می شنید  
به باغ سمن زار پرواز کرد  
روان شد چو سرو خرامان به باغ  
چو گل چاک زد از هوا پیرهن  
چو بلبل بنالید و دم درکشید  
برآمد چومه بر سپهر بلند  
سرافکنده در پیش و چوبک به دست  
پس آنگه بزد چنگ و نایش گرفت  
به زیرش فگند از هوا همچو باد  
شنید از حرم بانگ پرده سرای  
بر آورده نوشین لبان بانگ نوش

بفرمود کامشب درین جای باش  
ولی چون بر آرد سپیده<sup>۱</sup> نفس  
برانگیز پکران که در ما رسی  
پس آنگاه بیرق برافراختند  
شب و روز منزل به منزل چو ماه  
چو زان جایگه رخت برداشتند  
چو برق درخشنده از جا بجست  
به باغ سمن زار ره برگرفت  
به هر لاله زاری که در می رسید  
۱۹۸۰ به هر چشمه ساری که بر می گذشت  
به هر کوه کو کوه پیکر براند  
هران لاله را کو ورق برگشاد  
نسیمی کزان گلستان می وزید  
چو مرغ سحر خوان نواساز کرد  
چمان شد چو شاخ صنوبر به راغ  
ببوسید برگ گل و یاسمن  
چنین تا به قصر همایون رسید  
برافکنند بر بام طارم کمند  
نواگر یکی پاسبان دید مست  
۱۹۹۰ ملک زاده درجست و پایش گرفت  
چنان سخت بفشرد کو جان بداد  
بیامد به نزدیک پرده سرای  
به ایوان در افکنده مستان خروش

۱ - دا: سپیده برآرد.

۲ - دا: در.

۳ - دا: از این بیت تا بیت شماره ۱۹۸۴ را ندارد.

بزد چنگ و چوبک به کف در گرفت  
بجنباند بر ساز مطرب<sup>۲</sup> جرس  
چو در چوبک پاسبان چنگ زد  
به آهنگ چوبک زن نغمه ساز  
چو او لهجه<sup>۳</sup> پاسبان برگرفت  
چو در طارم افکند سازش خروش  
۲۰۰۰دگر باره سازی به قانون بساخت  
بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد

به<sup>۱</sup> آهنگ بلبل نوا برگرفت  
بنالید چون مرغ شیرین نفس  
بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد  
بزد راستی نویسی در حجاز  
خروس سحر خوان فغان در گرفت  
ترنم سرای سرا شد خموش  
نویایی حزین از همایون بساخت  
به بام حصار این غزل ساز کرد

### سرود گفتن

#### شاهزاده بر چوبک پاسبان

نگارا سمن عارضاً دلبرا  
جمال تو شمع ست و پروانه دل  
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ  
اگر صبح دعوی کند صادق ست  
و گر آفتاب ست روشن ببین  
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر  
مرا بی سر زلفت آرام نیست  
و گر نچشم مست تو گوید که هست  
۲۰۱۰دو چشم تو ای لعبت مانوی  
دهان تو همچون میان نیست هست

بتا ماه رویا پری پیکرا  
هوای تو گنج ست و ویرانه دل  
نبستم طمع در میان<sup>۳</sup> تو هیچ  
که بر مهر رویت چو من عاشق ست  
که دارد ز مهرت دم آتشین  
که خود را توان بر تو بستن به زر  
برون از تو دل را دلارام نیست  
گواهی نشاید شنیدن<sup>۴</sup> ز مست  
دو بیت سنائی ست در مثنوی<sup>۵</sup>  
و گر زانک گویی چنان نیست هست

۱ - دا: بر.

۲ - دا: بلبل.

۳ - دا: دهان.

۴ - دا: گواهی شنیدن نباید.

۵ - دا: ابیات ۲۰۵۶ تا ۲۰۶۲ بعد از این بیت آمده است و در بالای آنها عبارت «مکرر» آورده شده است.



درفشان عذار تو در شب چراغ  
 سر زلف شوریده ات دام دل  
 دو زلفت<sup>۱</sup> دو هندوی عنبر فروش  
 فریبنده جادوت مخمور و مست  
 حبش را ز هندوی زلف<sup>۲</sup> تو داغ<sup>۳</sup>  
 دلاویز موی ست یا مشک ناب  
 چو افکند زلف تو بر آب شست  
 دلم کین همه فتنه انگیزخته ست  
 ۲۰۲۰ کمانی چو ابروی شوخت که دید  
 به بالات ماند سهی سرو راست  
 دل تنگ من تنگنایی خوش ست  
 و گر در دل تنگ من جای تست  
 سر زلفت آشفته حال از چه روست  
 چو چشم تو فتنه ست گو خفته باش  
 چرا چشم مستت به محراب شد  
 تو گویی که در نرگست آب نیست  
 چو ابرو سر حاجبی داردت  
 چرا حال آن زلف مه پوش تو  
 ۲۰۳۰ دلم قامتت زان تمنا کند  
 میان تو همچون دهان هیچ نیست  
 شب تارت آشوب مشک تثار

درفشان لب ت گوهر شب چراغ  
 لب لعل جان پرورت کام دل  
 دو لعلت<sup>۴</sup> دو طوطی شکر فروش  
 بر آشفته هندوت آتش پرست  
 مقیم آهوت خفته بر طرف باغ  
 دلفروز روی ست یا آفتاب  
 چرا همچو هندو بر آتش نشست  
 ز زلفت به مویی در آویخته ست  
 که وسمه کمانش<sup>۵</sup> نیارد کشید  
 ولی قامتت راستی<sup>۶</sup> را بلاست  
 درو خوش فرود آ که جایی خوش ست  
 چرا ملک جان جمله یغمای تست  
 که ما را دل خسته در بند اوست  
 ز روی تو گو آب گل رفته باش  
 که در طاق محراب در خواب شد  
 که مست ست و در خورد محراب نیست  
 که پیوسته سر سوی گوش آردت  
 پراکنده گفته ست در گوش تو  
 که آتش همه میل بالا کند  
 ترا با کمر در میان هیچ نیست  
 ز هندوت صد شور در زنگبار

۱ - دا: دو زلف تو.

۲ - دا: دو لعل تو.

۳ - نغ: «زلف» افتاده است.

۴ - دا: راغ.

۵ - دا: کمانت.

۶ - دا: را راستی.

نسیمت ز پرچین شب روزپوش  
 دران زلف شورینده پرشکست  
 ترا زان سرفشته انگیزی ست  
 خطت مشک سای ست و خدمشکپوش  
 به دریای عشق تو در دانه دل  
 چو در دستم آن زلف سرکش فتاد  
 قدم زان کمان باشد و دل چو تیر  
 ۲۰۴۰ برون آی و بر چشم من تکیه ده  
 چو ترکی تو خال تو هندو چراست  
 ترا طره در عین طراری ست  
 شبت کرد خورشید عالم فروز  
 مکن بر خطا بیش بر چین زرننگ<sup>۱</sup>  
 شبت را مه و مهر در چنبرست  
 توخوش باش ارت<sup>۲</sup> جعدبر آتش ست  
 برفتی و نقشست نرفت از خیال  
 دهان توام در گمان افکند  
 قدو چشمست ابروی<sup>۳</sup> زنگاری ست  
 ۲۰۵۰ ز چشم خوشت چشم بد دور باد

به بازار چین گشته عنبر فروش  
 همه هندوانند آتش پرست  
 که چشم تو در عین خون ریزی ست  
 رخت دلفروزست و لب می فروش  
 ز زنجیر زلف تو دیوانه دل  
 ازو جان من در کشاکش فتاد  
 که تیر و کمان باشدت دلیذیر  
 که سرو سهی بر لب چشمه به  
 که از هندوان ترک تازی خطاست  
 از آن رو که کارش سیه کاریست  
 حبش تاختن برده بر نیمروز  
 برون آ چو آینه چین ز زنگ  
 از آن خادم سنبلیت عنبرست  
 که پیوسته ابروی شوخت خوش ست  
 که جانی و از جان نگیرد ملال  
 میان توام در میان افکند  
 که پیوسته کارش سیه<sup>۴</sup> کاری ست  
 روانم ز مهرت پر از نور<sup>۵</sup> باد

۱ - دا: چین و زنگ.

۲ - دا: اگر.

۳ - دا: در ابروی.

۴ - دا: کمانداری.

۵ - دا: زمهر تو پرنور.

### فرود آمدن شاهزاده همای<sup>۱</sup> از بام قصر و عیش کردن با همایون

چو دستان آن مرغ دستان سرای  
مه مطرب از چنگ بنهاد عود  
نهادند بر قول او جمله گوش  
همایون از آن خسروانی سرود  
رخش همچو گل در چمن بر شکفت  
که تا پاسبان شد ترنم نواز<sup>۲</sup>  
چه حال ست کامشب چنین می زند  
مگر چون من او نیز دل داده ای ست  
نوا هر دم از بی نوایی زند  
۲۰۶۰ یکی گفت بلبل به وقت سحر  
یکی گفت قمری به فصل بهار  
یکی گفت اگر زانک دردیش<sup>۳</sup> هست  
یکی گفت مست ست مست خراب  
دمی بر سماعش نهادند گوش  
می تلخ در ساغر انداختند  
فلک شیشه مه چو برسنگ زد  
چو او<sup>۴</sup> ناله ز ایوان به کیوان رساند  
زمانی بگردید بر طرف بام  
ز روزن نظر بر شبستان فکند  
۲۰۷۰ معین بهشتی پر از حور دید

شنیدند مستان بستان سرای  
بر آمد به سوز از دل عود دود  
برفتند صد باره هر یک ز هوش  
برفت از دل تنگش آوای رود  
سر حقه لعل بگشود و گفت  
نیامد به خود بلبل مست باز  
به چوبک ره عقل و دین می زند  
دلش در کمند پری زاده ای ست  
ولیکن دم از آشنایی زند  
بود ناله زیر او زارتر  
بر آرد دم صبح بانگ هزار  
چه درمان چو کارش برون شد زدست  
بر آرد فغان چون نیابد شراب  
بر آمد ز مرغ صراحی خروش  
ز لب شور در شکر انداختند  
مه چنگ زن چنگ در چنگ زد  
ملک آن غزل را به پایان رساند  
پس آنگه بر آمد چو ماه تمام  
دلش آتش سینه در جان فکند  
ز نزدیکیش چشم بد دور دید

۱ - «همای» افتاده است.

۲ - دا: سرای.

۳ - دا: دردش.

۴ - دا: «او» ندارد.

سمن عارضان چهره آراسته <sup>۱</sup>  
 نواساز مستان نوا ساخته  
 چو مرغ سحر در سماع آمده  
 نوا بانگ بر نیمه مستان زده  
 مه دلبران شاه مه پیکران  
 بر اورنگ زرین نشسته چو ماه  
 در افکنده در زلف مشکین گره  
 چو تنگ شکر در شکر گون پرند  
 گهی قول عشاق می کرد گوش  
 ۲۰۸۰ نسیمش گره در خم موفکند  
 تو گویی شب تیره رخشنده ماه  
 چو شد رودزن لمبت رودزن  
 بگریید چون شمع بر کار خویش  
 که آیا مه مهربانم کجاست  
 چه بودی گرین لحظه اینجا بدی  
 چو شمع آمدی در شبستان ما  
 ملک را چو آن نکته آمد به گوش  
 برافراخت از هفت خرگاه سر  
 به خنده دُر از لعل شیرین نمود  
 ۲۰۹۰ که اینک جگر خسته ای بر درست  
 گدایی به درگاه شاه آمدست  
 رخ آرد به شام ار در آید زبام  
 همایون چو بوی دلارام یافت  
 سر زلف شوریده پیراسته  
 ترنم به طارم درانداخته <sup>۲</sup>  
 ولی طره شان در نزاع آمده  
 قدح خنده بر می پرستان زده  
 بت گلرخان سرو <sup>۳</sup> سیمین بران  
 فرو هشته از چهره شعر سیاه  
 برافکنده بر برگ نسرین زره  
 شکر ریخته از نمکدان قند  
 گهی باده لعل می کرد نوش  
 سر زلفش از چهره یکسو فکند  
 پدید آمد از زیر ابر سیاه  
 شد اشک همایون دم از رودزن  
 بخندید بر گریه زار خویش  
 دلارام و آرام جانم کجاست  
 فروزنده مجلس مابدی  
 برافروختی کاخ و ایوان ما  
 دل آتشینش در آمد به جوش  
 ز روزن فرو کرد چون ماه سر  
 در افشان لب از عقد پروین گشود  
 به خدمت شتابد اگر در خورست  
 سهایی به خرگاه ماه آمدست  
 کزین گونه صیدی کم افتد به دام  
 دل خسته اش در بر آرام یافت

۱ - دا: افروخته.

۲ - نح: به جای مصراع دوم بیت قبل آورده شده است.

۳ - دا: شاه.

غزل خوان غزالی به دام آمده  
بر ایوان مهر آشیان ساخته  
برو آب بر آتش فتنه ریز  
چو لعل بدخشان به درجش درآر  
خرامان تذروم درافتد به دام  
برآمد به بام شبستان چو باد  
به جان مشتری گشت خورشید را  
چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد  
سبک چون دلش تنگ در برگرفت  
دل خسته در زلف مشکینش بست  
برآورد شور از شکر خا لبش  
دو مرجانش در لولوی تر گرفت  
ز لب در دهانش شکر می نهاد  
به یاقوت مرجانش را می مزید  
فروزان مهش را ز شب می نمود  
گه این عود سوز و گه آن عودساز  
ولیکن ز نامحرمان دور بود  
قران کرده بودند در برج مهر  
هلالی شده شاه از مهر ماه  
گهی ماه در سایه شاه بود  
ز رخشان همه کاخ رخشان شده  
به می خاک در چشم زمزم زدند

مهی دید چون خور به بام آمده  
همایی به مه پر برافراخته  
پری زاد را گفت کای فتنه خیز  
چو خورشید رخشان ز برجش درآر<sup>۱</sup>  
بود کافتایم درآید ز بام  
سمنبر پری زاد حورانژاد<sup>۲</sup>  
۲۱۰۰ به ایوان در آورد جمشید را  
همای همایون سلیمان عهد  
روان مهر ماهش به جان در گرفت  
به سیب زنجش اندر آورد دست  
گره بر گشود از قمرسا شبش  
سردرج لولوش را برگرفت  
ز مشک از میانش کمر می گشاد  
ز گلبرگ ریحانش را می کشید  
مسلسل شبش را ز مه می گشود  
قمر ساقی و زهره دستان نواز  
۲۱۱۰ شبستان بهشتی پر از حور بود  
مه و مشتری گویا بر سپهر  
شرف یافته ماه از فر شاه  
گهی شاه در منزل ماه بود  
ز گلشان شبستان گلستان شده  
برین گونه تا صبحدم دم زدند

۱ - دا: چو خورشید به برجش درآر.

۲ - دا: خاقان نهاد.

### بيرون آمدن شاهزاده همای از قصر

#### همایون و کشتن پیر باغبان را و گرفتار شدن در بند فغفور

سپیده چو زد خنده بر کار شب  
همای از شبستان برون زد علم  
بر آمد به که پیکر بادپای  
ز ناگه یکی پیر دهقان چو باد  
۲۱۲۰ بزد چنگ و بگرفت شه را عنان  
که امشب بگو تا کجا بوده ای  
من از دور دیدم که چون آمدی  
نیابد مگر دخت فغفور شاه  
بگیرم برم پیش شاهت کنون  
بفرید شهزاده چون پیل مست  
سرش را<sup>۱</sup> بپیچید و از تن بکند  
پس آنگه جنبیت به صحرا دواند  
نه در سر که رخ سوی شاه آورد  
نه رویی که بیند دگر روی شاه  
۲۱۳۰ نه دستی که دیگر به دست آردش  
نه صبری که روزی کشد در برش  
سری پر ز شور و دلی پر ز درد  
عنان داده که کوب شبرنگ را  
ز ناگه بر آمد یکی تیره گرد  
جهان گشته پر ناله کرنای

ز آفاق بزدود زنگار شب  
به طرف چمن شد چمان از حرم  
چو آتش در آورد بر باد پای  
به سوی شه از بوستان رخ نهاد  
بر آورد چون شیر جنگی فغان  
برین قصر خرم کرا بوده ای  
ز قصر همایون برون آمدی  
به باغ سمن زار نوشاب راه  
به زورت کشم گر نیایی برون  
بغل برگشود و بیازید دست  
بفشاند و بر خاک راهش فکند  
ز چشم اشک گلگون به دریا دواند  
نه در دل که کی سر به راه آورد  
نه رایسی که روی آورد سوی راه  
شکستی در آن زلف بست آردش  
برد روزی آن روز شب زیورش  
لبی پر ز باد و رخی پر ز گرد  
به دلبر سپرده دل تنگ را  
که تاریک شد گنبد لاجورد  
به عالم در افتاده بانگ درای

برون آمد از گرد گلگون شاه  
 شه چین چو از گرد ره در رسید  
 بهیچید خورشید شامی عنان  
 علم بر سمن زار نوشاب زد  
 ۲۱۴۰ ببوسید خاک سراپرده را  
 یکی از مقیمان آن بارگاه  
 حدیث همای و شب و بوستان  
 ولیکن نگفت این که شب تا سحر  
 چو آن نکته بشنید فغفور چین  
 همان دم بفرمود کاندر زمان  
 جهانسوز ترکان به پرچین کمند  
 فکندند در گردنش پالهنک  
 به توران دزش آشیان ساختند  
 وز آنجا نهادند رخ سوی چین  
 ۲۱۵۰ بود رسم این چرخ بد مهر پیر<sup>۴</sup>  
 خماریست و مستی و تخت ست و دار  
 گرت جام نوشین دهد دور نیست  
 گهی شیر نر در کمند آردت  
 نیابی گلی بی دو صد برگ خار

به گردون بر<sup>۱</sup> آمد خروش سپاه  
 جنیبت به قصر همایون کشید  
 جهان زیر دست و فلک زیر ران  
 بساط فلک را به چشم آب زد  
 به کف بر نهاد آب افسرده را<sup>۲</sup>  
 فرو گفت در گوش فغفور شاه<sup>۳</sup>  
 دگر قتل چوبک زن و باغبان  
 شکست از نبات همایون شکر  
 برآشفت و در ابرو افکند چین  
 درآرند شه را به بند گران  
 گرفتند شه را و کردند بند  
 پیاده دوان بر سر خارو سنگ  
 به بند گرانش درانداختند  
 سری پر ز شور و دلی پر ز کین  
 که گه چون کمان است و گاهی چوتیر  
 نشاط ست و اندوه گنج ست و مار  
 ولی نوش بی نیش زنبور نیست  
 گهی همچو آهو به بند آردت  
 نیاری به کف مهره بی زهر<sup>۵</sup> مار

۱ - دا: در.

۲ و ۳- این دو بیت را ندارد.

۴ - دا: چنین است آئین این چرخ بلند. ۹.

۵ - دا: زخم.

### نالیدن همای<sup>۱</sup>

#### به توران دریند و صفت درازی و تیرگی شب<sup>۲</sup>

ملک چون گرفتار شد در کمند  
بگریید بر درد پنهان خویش  
بنالید از گردش روزگار  
چو شمع شبستانش بر پای بند  
نه جز آه دلسوز کس همدش<sup>۳</sup>  
۲۱۶۰ در آن بند ازین روی می بود شاد  
شبی سیر گشت از جوانی خویش  
ز بس آتش سینه و تاب و سوز  
شبی تیره چون اژدهایی سیاه  
بریده ز صبح جهان تاب مهر  
نه شب زنگی آدمی خوار بود  
مغان را فرومرده قنبدیل دیر  
نه مرغ سحر در فغان آمده  
جهان قیرگون گشته تا قیروان  
توگویی ستادست خنجر به دست  
۲۱۷۰ شبی تیره چون روز بی حاصلان  
شده قطب خلوت نشین معتکف  
زده نعلش دم ز آتشین پیکران  
عقابان شرقی فرو برده سر  
شده دلو کیوان گسسته رسن  
رمیده بز کوهی از تیغ کوه

سپهرش به بند گران در فگند  
بخندید بر چشم گریان خویش  
برآشت از بخت آشفته کار  
که شمع شبستان بود پای بند  
نه جز درد دلگیر کس محرمش<sup>۴</sup>  
که می آمدش زلف دلبند یاد  
مبرا شد از زندگانی خویش  
نبود آن شبش هیچ پروای روز  
ز ماهی سیه گشته تا اوج ماه  
به دود جهنم بیالوده چهر  
و یا هندوی دیو کردار بود  
فرومانده گردون گردان ز سیر  
نه پیر مغان زند خوان آمده  
برآورده شب دودش از دودمان  
به هر گوشه ای نگشی می پرست  
هوا سرد چون آه آتش دلان  
مگر گرددش سر شب منکشف  
سپرده به قطب فلک دختران  
غرابان غربی برآورده پر  
برآورده بیرق سهیل از یمن  
شده گاو گردون ز هیبت ستوه

۱ - دا: شاه همای.

۲ - دا: آن شب.

۳ - دا: محرمش.

۴ - دا: همدش.



برون رفته تیر سپهر از کمان  
 مه و مشتری را بدین آسیاب  
 بره تیر مریخ را کرده رد  
 عروس سپهری نهان در تنق  
 ۲۱۸۰ عطارد شده زهره اش خوشه چین  
 برین چنبری چرخه آس مان  
 ثریا چو یک خوشه دُر خوشاب  
 به زیور فرو رفته گردون پیر  
 سپهر از تحیر سرافکنده پیش  
 ستاره فروبرده دندان به شب  
 سپیده نهان کرده رخ در نقاب  
 جهان را به هم بر شده دود دل  
 زمین در سر آورده چتر سیاه  
 خروس سحرخوان فرو بسته دم  
 ۲۱۹۰ پرند سپیده شده تار تار  
 چراغ فلک را فرو مرده نور  
 نه جنبانده مرغ سحرخوان جرس  
 تبیره زن افتاده در پای پیل  
 به دست دهل زن فرو رفته خار  
 در افتاده چوبک زن از پیش طاق  
 در آن تیرگی شاه شامی نژاد  
 بسا دُر که آن شب به مژگان بسفت  
 که با من مکن تندای ای شب بسی  
 من امشب مگر در چه بیژنم  
 ۲۲۰۰ سپیده ندارد مگر مهر کس

مران تیر را جدی کوهی نشان  
 روان گشته خرچنگ و ماهی در آب  
 برین بیشه سبز پویان اسد  
 شده زهره بریط نواز از افق  
 قمر گشته بر شور محمل نشین  
 ره کهکشان چون ره که کشان  
 بر آورده غواص گردون ز آب  
 فتاده نگونسار در بحر قیر  
 فرو مانده چون قطب بر جای خویش  
 ز خون شفق آسمان تشنه لب  
 زهر سو روان گشته کلک شهاب  
 فرو رفته پای کواکب به گل  
 ز ماهی شده تیره گون تا به ماه  
 یزک دار شب بر کشیده علم  
 زمانه چو زاغی به منقار قار  
 فلک روز را از جهان کرده دور  
 نه صبح از سیاست گشوده نفس  
 زمانه شده غرق دریای نیل  
 ز دست کواکب برون رفته کار<sup>۱</sup>  
 شب تیره با روز جسته فراق<sup>۲</sup>  
 ز صبح فروزنده می کرد یاد  
 بسا کانشب از آتش دل بگفت  
 که نبود به روز من امشب کسی  
 و یا در کمینگاه اهریمنم  
 کزینسان فرو بست از آهم نفس

مگر دیو ملک سلیمان گرفت  
 اگر پای سیاره بشکسته‌اند  
 شبها بیش ازین همچو شمع مسوز  
 اگر امشبم روز روزی بود  
 چه بودی گرم بخت یاور شدی  
 گرم عمر شیرینی ای شب میای  
 نواساز شب گو بجنبان جرس  
 تیره زن نویستی گریبمرد  
 از آن بر نمی آید آوای مرغ  
 ۲۲۱۰ چراغ دلم مرد و من مرده دل  
 چرا ای سحر دم فرو بسته‌ای  
 شبست آخر این یا ۳ بلای سیاه  
 ترا ای شب تیره امشب چه بود  
 ازین رو سیاهی ترا ننگ نیست  
 برو این سیه کاری از حد مبر  
 مرا امشب ای شب تو دلسوز باش  
 چو شمع بکش یا شبم برفروز  
 جهانها اگر تیره روزی چو من  
 به مرگ که کردی سیه جامه را  
 ۲۲۲۰ بخند ای سحر گر نداری غمی

و یا تیرگی آب حیوان گرفت ۱  
 دم صبح خیزان چرا بسته‌اند  
 چراغم ز شمع فلک برفروز  
 هم از مایه نیک روزی بود ۲  
 و یا صبرم امشب میسر شدی  
 ورم جانی ای روز روشن برآی  
 خروس سحر گو برآور نفس  
 خروسان پرده سرا را که بُرد  
 که بستند پای شب و نای مرغ  
 شبم خون دل خورد و خون خورده دل  
 دم صبح در کام بشکسته‌ای  
 که بر مرغ و ماهی فرو بست راه  
 که گردون برآوردت از دوده دود  
 برون از سیاهی مگر رنگ نیست  
 که هم عاقبت بر تو خندد سحر  
 درین تیرگی ضامن روز باش  
 چو عودم بسازار چو عودم بسوز  
 مبادت شب تیره روزی چو من  
 که چون خامه کردی سیه نامه را  
 برآر از دل آتش افشان دمی

۱ - دا: ردیف هر دو مصراع «بود» است.

۲ - دا: ردیف هر دو مصراع «شود» است.

۳ - دا: «آخر» و «یا» افتاده است.

### خلاص دادن سمن رخ دختر سهیل جهانسوز شاهزاده<sup>۱</sup> همای را و روی آوردن به قصر همایون

درین بود کامد نجاتش پدید  
چو یک نیمه بگذشت از آن تیره شب  
چو بادام ترکان چین نیمه مست  
شده جلوه گر چون خرامان تذرو  
دلایز چون زلف عنبر شکن  
دلارای چون خلد عنبر سرشت  
گروه کرده شام سحرپوش را  
برافکنده مشکین نقاب از قمر<sup>۵</sup>  
گلش باغ حسن و تنش جان جان  
۲۲۳۰ شکر در لب و سحر در چشم مست  
ز چوگان خم گیسوش برده گوی  
برآمد چو ماه و در آمد چو باد  
به گلبرگ مشک سیه بر شکست  
چو بند گرانش سبک بر گرفت  
ملک همچو یوسف بر آمد ز چاه  
بپرسید کای سرو باغ روان  
بگو راستی سرو آزاده‌ای  
و گر ماهتابی بگو روشنم  
مه مهربان سرو نسرین<sup>۷</sup> عذار

ز ظلمت شد آب حیاتش پدید  
به زندان در آمد مهی<sup>۲</sup> قندلب  
چو شمی<sup>۳</sup> فروزنده شمی به دست  
غلام قدش گشته آزاده سرو  
شکر ریز چون شهد شکر شکن  
خرامان چو طاوس باغ بهشت<sup>۴</sup>  
نهران کرده در شب بناگوش را  
به شیرین سخن برده آب شکر  
چو سروی روان گشته در پرنیان  
قمر برزخ و شور در زلف پست  
ز گیسوش مار سیه برده موی  
شنا گفت بر شاه شامی نژاد  
بزد چنگ و بندش به هم در شکست  
چو سرو روانش به بر در گرفت  
توگویی ز ماهی بر آمد به ماه  
فروغ جمالت چراغ روان  
و یا حوری ار<sup>۶</sup> آدمی زاده‌ای  
که تابی شب تیره از روزنم  
ز پسته شکر کرد بر شه<sup>۸</sup> نثار

۱ - دا: «شاهزاده» افتاده است.

۲ - دا: پی.

۳ - دا: شمع.

۴ - دا: جای دو مصراع عوض شده است.

۵ - دا: از کمر.

۶ - دا: از.

۷ - دا: سیمین.

۲۲۴۰ که ای قامتت سرو آزادگان  
گلت خسته نوک خاری مباد  
درین قلعه شاهی بلند اخترست  
ز سهمش برین چنبر سرنگون  
به نیرو کمر بر گشاید ز کوه  
ز تیغش بلرزد دل آفتاب  
مرو را سهیل جهانسوز نام  
ز شاهان ستاند به شوکت خراج  
سمن رخ منم دخت نامی او  
دلم مدتی شد که صید تو شد  
۲۲۵۰ تو در بند بودی و من بنده ات  
ترا بند بر پای و بر دل مرا  
نگویم به بالا بلای توام  
گرت چون همایون بود دلبری  
کجا ذره ای آفتابی شود  
ولی در تو چون از تو نتوان برید  
اگر چون همایون ندارم جمال  
چه بد کرده ام گر چه بد کرده ام  
چه درمان چو دردست درمان من  
تو دانم که با من نیایی بسی  
۲۲۶۰ ولیکن چو می سوزم ای دلفروز  
که شه شد به نخجیر با برگ و ساز  
تو خوش باش و از هیچ کس غم مدار  
بگفت این و بنهاد پیشش طعام  
به خلوت سه روز و سه شب دم زدند

مه مهرخان شاه شهزادگان  
میان تو در هر کناری مباد  
که افزون تر از اخترش لشکرست  
شود گاو گردون ز چنبر برون  
شود کوهش از نعل یکران ستوه  
بود اصلش از نسل افراسیاب  
که زبید دو صد چون سهیل غلام  
ولیکن فرستد به فغفور باج  
به رخ مایه شادکامی او  
چو آهو گرفتار قید تو شد  
تو سرکش ولی من سرافکنده ات  
ترا پای بر جای و در گل مرا  
که سرگشته و مبتلای توام  
یقینم که با مات نبود سرن  
و یا پر مرغی عقابی شود  
به فال همایون توانم رسید  
مگو کین همایون ندارم به فال  
که خود را گرفتار خود کرده ام  
تو یی جان من مرهم جان من  
که همچون همایون نیایی کسی  
چه باشد که با من بسازی سه روز  
نیاید به یک هفته از صید باز  
که گردد به کام دلت روزگار  
پس آنگه به گردش در آورد جام  
دو عالم به یک جام می کم زدند

گه آن مست عشق و گه<sup>۱</sup> این مست خواب  
گهی شاه دل‌بند و مه<sup>۲</sup> دل‌نواز  
بیاورد دستی سلاح تمام  
نوندی زمین کوب دریا گذار  
به شه رخ شه شامیش رخ نهاد  
گرفتش در<sup>۳</sup> آغوش و پدرود کرد  
شد آشفته چون زلف دلبر به چین  
جنیبت به قصر همایون دواند

گه این ذره بودی گه آن آفتاب  
گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز  
از آن پس ملک را مه خوش خرام  
دگر بادپایی چو ابر بهار  
شه پیلتن را چومه اسب داد  
۲۲۷۰ لبش را به لب شکر آلود کرد  
رخ آورد چون شاه خاور به چین  
ز میدان چشم اشک<sup>۴</sup> گلگون براند

### آمدن همای

#### به پای قصر همایون و مخاطبه کردن با او

شب قیرگون دم زد از قیروان  
به پرواز شد تا به اقصای قصر  
بسر آورده آه دل آشوب را  
به صور نفس قلب گردون شکست  
تمام ششم پزده درهم درید  
چو عنقا خروشش بر آمد به اوج  
در قصر در آتش دل گرفت  
سروشش فروگفت در گوش دل  
برآ همچو خورشید رخشان به برج  
برآمد ز شرق آفتاب شهی

چو زرین علم شد ز عالم نهان  
همای آشیان کرد در پای قصر  
به جولان در آورد که کوب را  
به دود جگر چرخ را کله بست  
طناب نهم خیمه درهم کشید  
چو دریا سرشکش<sup>۵</sup> در آمد به موج  
چومه بر در قصر منزل گرفت  
۲۲۸۰ همایون دلبر بت دلگسل  
که چون لعل<sup>۶</sup> کانی برون آ ز درج  
که سر برزد از کوه ماه مهی

۱ - دا: مست عاشق گه این.

۲ - دا و تن: که.

۳ - دا: به.

۴ - دا: اسب.

۵ - دل: دریای سرکش. تن و کم: دریای سرشکش.

۶ - دا: «لعل» افتاده است.

مه مهرپرور برآمد به بام  
 ز شب بسته پیرایه بر آفتاب  
 چو مه رفته در آسمانی پرند  
 سیه شعری از سنبل مشک فام  
 به جادوی زوبین فکن نیمه مست  
 شهی دید با طلعتی همچو ماه  
 خطش را ز مشک تزاری غبار  
 ۲۲۹۰ چو مه را ملک بر لب بام دید  
 روان با سرشک روان همچو باد  
 گهرپوش لب را گهرریز کرد  
 ثنا گفت و گفت ای دل افروز روز  
 جهان روشن از روز شب زیورت  
 دل آشفته شام مه منزلت  
 از آن چاه بابل که جان می برد  
 به زلف تو تا سر درآورده ام  
 ز موی میان تو مویی شدم  
 ضعیفی که افکندیش در کمند  
 ۲۳۰۰ غربی که اومیدش از خوان<sup>۱</sup> تست  
 کریمان کسی را که مهمان کنند  
 ترا گر چه نیروی سرپنجه هست  
 به کویت ز راه<sup>۲</sup> نیاز آمدم  
 درم باز کن تا کشم در برت  
 دلم باز ده تا جفایت کشم

مehش مهربان گشته مهرش غلام  
 فکنده شبش سایه بر آفتاب  
 ز عنبر گره کرده بر مه کمند  
 فروهشته از طرف ماه تمام  
 به غیب ترنجی ترنجی به دست  
 فروزنده بر پشت ابری ساه  
 مهش را شب قیرگون بر کنار  
 مسلسل به گرد مهش شام دید  
 بغلتید و بر خاکی راه اوفتاد  
 بر آن جان شیرین شکر ریز کرد  
 شبت قدر بادا و نوروز روز  
 روان تشنه چشمه کوثر  
 روان گشته آب از چه بابلت<sup>۳</sup>  
 که چاهی ست کآن روان می برد  
 به آشفستگی سر برآورده ام  
 ز مشک تو قانع به بویی شدم  
 گرش می کشی در به رویش میند  
 درش باز کن زانک مهمان تست  
 دلش را نشاید که بیاید کنند  
 به خردن ضعیفان میالای دست  
 به بویست ز راه دراز آمدم  
 وگر نی بمیرم ز غم بر درت  
 مکش سر که سرپیش پایت کشم

۱ - تع: خان.

۲ - دا: روی.

### پاسخ دادن همایون همای را

شکر لب لب درفشان برگشود  
که شاهها سرت سبز و رخ لعل باد  
فلک حلقه‌ای از کمر ترکشت  
چه گویی ز راه دراز آمدم  
۲۳۱۰ چه نامی که نامم بدادی به ننگ  
سمن رخ رخش را سمن رخ نهد  
برو با نگاری که داری بساز  
مگو کز تو دل برنشاید گرفت  
مرا چون تو پسته دهان تنگ نیست  
برو باز پس گرد و ره پیش گیر  
دلی مرد سر پنجه عشق تست  
تو گویی که با عشق بازی کنی  
برفتی و نرد دغا باختی  
نگاری گرفتی که در خورد تست  
۲۳۲۰ کنون لطف کردی و باز آمدم  
من و آرزویت کجا تا کجا  
تو در مهر چون مه نیایی تمام  
گاهی پاسبانم به زاری کنی  
چرا راز دل می‌گشادم چو اشک  
شدم در هوای تو رسوای دهر  
به شیرین زبانی زبان بر گشود  
سمنند ترا ماه نو نعل بباد  
شه سرکش چرخ ترکش کشت  
برو باز شو کز تو باز آمدم  
مزن بر زبانم چو دادی ز چنگ  
چو رخ بر رخ چون تو فرخ نهد  
به زاری بسوزار به خواری بساز  
به یک دل دو دلبر نشاید گرفت  
که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست  
سر ما نداری سر خویش گیر  
که همچون تو قلب آمد و نادرست  
که با هر کسی عشق بازی کنی<sup>۱</sup>  
زدی مهره لیکن خطا باختی  
به میدان خوبی هم آورد تست  
به بیچارگی چاره‌ساز آمدم  
که نباید ز ترک خطایی خطا  
که از شامی و مهر ناید به شام  
گاهی باغبانم به خواری کنی  
که از چشم خلقی فتادم چو اشک  
به دیوانگی شهره گشتم به شهر

تو شش ماه شد تا فتادی<sup>۱</sup> به بند  
 من خسته در بند سودای تو  
 نه کس همدم جز دم صبحدم  
 به مهر تو زان سر برافراشتم  
 ۲۳۳۰ قلم این زمان از تو برخاستست  
 دمت آتش ست و تو افسرده ای  
 مده دم که با ما نیی هم نفس  
 نه طفلم که گویی به یک دانه نار  
 مرا گر تو گویی که سروی رواست  
 شکر خایم و تلخ پاسخ نیم  
 تویی فتنه وز تو بستی فتنه خاست  
 و گر زانک بالای سر بینیم  
 منم ابر گرینده شب تا سحر

ولیکن مهی آمدت در کمند  
 پریشان چو جعد سمن سای تو  
 نه کس همزیانی برون از قلم  
 که سر چون قلم بر خطت داشتم  
 که چون طره کنج باختی راستست  
 ولی در نگیرد غلط کرده ای  
 فسونم<sup>۲</sup> مدم زانک با دست و بس  
 ستانم ازو گوهر شاهوار  
 ولیکن نیایم به طبع تو راست  
 سمن بوییم اما سمن رخ نیم  
 در ار زانک بر فتنه بندم رواست  
 به بام آمدم تا چو خور بینیم  
 بود ابر گرینده بالای سر

### پاسخ دادن همای همایون را

ملک خاک راهش به مژگان برفت  
 ۲۳۴۰ که ای عارضت باغ و نسرين من  
 ز ماه تو صد طعنه بر مشتری ست  
 دلم نقش ماه نوت بسته است  
 در آن طاق پیروزه ببینم گره  
 شود شیرگیر از دو آهوی تو  
 چو در تابم از شمع خلوتگهت  
 مگر پیش رویت بمیرم چو شمع

پس آنکه چو زلفش بر آشت و گفت  
 به روی تو روشن جهانبین من  
 بوجهی که صد وجهش از دلبری ست  
 که پیوسته در مهر پیوسته است  
 که پیوسته گوید کمانش که زه  
 سگ کویت ای من سگ کوی تو  
 ازین پس من و خاک بوس رخت  
 که از سوز دل ناگیرم چو شمع

۱ - دا: که افتادی.

۲ - دا: فوسم.



چو خون دل از دیده راندن که چه  
 که هر لحظه پیدا کند راز من  
 بکن چاره کار بنیچارگان  
 ببادم مده و آب رویم مبر  
 جراحت مشو مرهم ریش باش  
 اگر دور باشی ز من دور نیست  
 چه درمان چو دردم دوايش تویی  
 دل آتشین و آه سردم ز تست  
 چو کشتی مکن خون من پایمال  
 دل و جان من برخی جان تو  
 ز سر بگذرم و از سرت نگذرم  
 که بخشی ز انعام عام نصیب  
 که سختی کند مرد را سخت روی  
 ز خون دلم پا فرو شد به گل  
 غمت با که گویم چو محرم تویی  
 چو غم هست و دل نیست این مشکلست  
 بکش یا بکش چون مرا دلکشی  
 که در سوختن شمع مجلس خوش ست  
 ز ند دورباش توام دورباش  
 بکاهد ز مهر و تو فارغ ز مهر  
 سراپا تن ست و تو عین روان  
 مشو کژ چو بر کار من راستی  
 چو دادی به هیچم به هیچم بنه  
 مدار از سگ کوچه کمتر مرا

چو اشکم به هر سو دواندن<sup>۱</sup> که چه  
 ببین بازی دیده باز من  
 غم تست غمخوار غمخوارگان  
 ۲۳۵۰ منم خاک کوی تو ای سیمبر  
 تکبر مکن یار درویش باش  
 بخوبی کسی چون تو مغرور نیست  
 دلم دلبر و دلربایش تویی  
 دوا از که جویم چو دردم ز تست  
 گرفتم که خون بر تو کردم حلال  
 به جان تو ای جان من زان تو  
 که مانند زلف ارببری سرم  
 غریبم ولی از تو نبود غریب  
 از آن روی می پیچم از بخت روی  
 ۲۳۶۰ دمی با تو گفتم بر آرم ز دل  
 دمت با که رانم چو<sup>۲</sup> همدم تویی  
 دلم در غم عشق و غم در دلست  
 به زور ارکشی ور به زارم کشی  
 دلم زان ز مهر تو در آتش ست  
 گرم گویی از چشم من دور باش  
 نگویم که ماهی که ماه سپهر  
 نه سرو روانی که سرو روان  
 دمی فتنه بنشان چو برخاستی  
 چو خاک تو گشتم ببادم مده  
 ۲۳۷۰ مران چون سگ کوچه از در مرا

۱ - دا: دویدن.

۲ - دا: که.

<p>که با خود برم خاک کویت به خاکی همایون رخان فرخش می نهند که رانند شاهان فرس بر سرم وگر دست یابم به دست آرم که گیرد چراغ مه از مهر نور</p>	<p>نکردم ز رو خاک کوئی تو پاک بدان رخ که شاهان رخس می نهند که چندان بساطت به رخ بسپرم در آن شام شبگون شکست آرم ز مهرت مبادا دل خسته دور</p>
---	---

### پاسخ دادن همایون های را

<p>همایون به نام و همایون به فال فرو ریخت از درج گوهر گهر رطب را ز شیرین شکر قوت داد برانگیخت آتش ز آب حیات چو طوطی شکر خای شد در سخن به قد راستی را چو سرو سهی به دل راست کژ چون کمان بینمت چو از بنده آزاد گشتی چه سود خدایا چنین کس هوایی مباد گهت آذرافروز خورشید چهر گلستان رویش سمن زار تست دلیم کی دهی چونک دل داده ام چو شمع از چه رو خون خود می خورم و گر زانک عمری گذشتم ز تو همایی ولیکن همایون نیی دم بی سخن بر نیامد ز من رخ از مهر تابنده برتافتم چو مهر از توام بهره تنهایی ست نوا می زدم بر سر شاخسار</p>	<p>سمن برگ روی همایون جمال روان کرد از تنگ شکر شکر شکر را حلاوت ز یاقوت داد به یاقوت بشکست نرخ نبات ۲۳۸۰ عقیقش ببرد آب دُر عدن که ای گلبن باغ فرماندهی چو سوسن سراسر زبان بینمت چو سروت اگر راستی پیشه بود تو آتش زبانی و قول تو باد گهت شمس بر سر درفش چو مهر کنون خود سمن رخ هوادار تست کجا با من افتی که افتاده ام ولیکن چرا آب خود می برم اگر سروی آزاد گشتم ز تو ۲۳۹۰ مرا گرچه از دیده بیرون نیی ز لعل لبست تا شنیدم سخن ز مهر تو تا پرتوی یافتم کنون حاصلم از تو رسوایی ست من آن مرغ زارم که در مرغزار</p>
---	--

به طرف چمن آشیان داشتم  
 گهی می چریدم چو آهو به راغ  
 به راغم بجز میل عرعر نبود  
 سمن را زهم می گشودم ورق  
 گهم دیده در نرگس مست بود  
 ۲۴۰۰ ز هر گلستانی گلی چیدمی  
 چو سرو از لب چشمه ها رستمی  
 گهی میل سرو سهی کردم  
 گهی در چمن گشتمی نغمه ساز  
 کنون حاصلم از تو بی حاصلی ست  
 درین کنج مطموره تنگنای  
 نه یاری که با او بر آمدمی  
 بخوبی اگر یار کم داشتم  
 چو دیدم به هر حال سست آمدی  
 برو کز تو هم چاره تنهائی ست  
 ۲۴۱۰ به باد ارچه دادم به بوی تو دل  
 منم خاک راحت ز من در گذر

هوای گل و گلستان داشتم  
 گهی می پریدم چو طوطی به باغ  
 به باغم بجز برگ عبهر نبود  
 چمن را ز گل می فکندم طبق  
 گهم دسته ای لاله در دست بود  
 ز هر غنچه ای خرده ای دیدمی  
 وطن بر لب چشمه ها جستمی  
 گهی با ریاحین بسر بردمی  
 به صد دست بر سروستان نواز<sup>۱</sup>  
 دلم را نصیب از غمت بی دلی ست<sup>۲</sup>  
 چه پایم چو زینسان فتادم ز پای  
 نه رویی که با کس بگویم غمی  
 ترا در جهان یار پنداشتم  
 چو دل قلب و بس نادرست آمدی  
 ز درد تو درمان شکیبایی ست  
 کنون بر گرفتم ز روی تو دل  
 چو خاکم مکن خوار و آبم مبر

### پاسخ دادن همای همایون را

ملک زده گفت ای بت خرگهی  
 ز لعل لب آب عناب شد  
 دم عیسوی پیش نطق تو باد  
 به شمشاد طوبی خرامت قسم  
 به آهوی صیاد شیرافکنت

شکسته قدت پشت سرو سهی  
 بر لعل آب حیات آب شد  
 مسیحا هوادار نطق تو باد  
 که شد راستی را به عالم علم  
 به سوفار مژگان خنجرزنت

به آشوب زلف دلارام تو  
 کزو برد جادوی بابل فریب  
 به مویت که چون مور شد مار ازو  
 بدان شب که بٹا روز باشد سرش  
 که بر ماه گردد شبان دراز  
 به آتشوش آن آب آتش نشان  
 بدان شکرین شهد شکر فروش  
 به شیرینی آن شکرریز قند  
 به جان بخشی آن لب جان فزای  
 به رخ بر سمن مالی سنبلیت  
 وزو پسرده آب و آتش درد  
 بدان ماهتاب شبستان فروز  
 به نوشی که در لعل دُر پوش تست  
 سیه دانه بر قرص ماهت فتاد  
 به شهادت که برد آب آب حیات  
 به ماهت که مهرش ز جان مشتری ست  
 بدان شام شبگون خورشید سای  
 به قند شکر ریز حلواگرت  
 که طغرا کشد بر مثال جمال  
 بدان زنگی کافر ترک تاز  
 چو آبی فرو هشته از زیر چاه

به خون ریز بادام بادام تو  
 بدان جادوافسای بابل فریب  
 به رویت که بی نور شد نار ازو  
 ۲۴۲۰ بدان روز کز شب بود زیورش  
 به افسون آن افعی مهره باز  
 به دود افکن آن دود آتش مکان  
 بدان عنبرین مشک عنبر فروش  
 به دلگیری آن مسلسل کمند  
 به تاریکی آن شب مشک سای  
 به سربر قمرسای کاکلت  
 به آب رخت کآب آتش برد  
 بدان برگ نسرین بستان فروز  
 به آبی که در چشمه نوش تست  
 ۲۴۳۰ به خالی که بر طرف چاهت فتاد  
 به قندت که بشکست نرخ نبات  
 به لعلت که سرچشمه گوهری ست  
 بدان عقد پروین خورشید جای  
 به قییر دلاویز سوداگرت  
 به ابرویت آن قوس طغرامثال  
 بدان هندوی سرکش سرفراز  
 بدان طوق غنغب معلق ز ماه

به مهرت که مه را ز کار<sup>۱</sup> افکند  
 به دلسوزی ناوک چشم تو  
 به درباری لعل پر گوهرت  
 به<sup>۲</sup> گلبرگ روی تو روز بهار  
 که کوهش به خدمت نهاده ست سر  
 که در پای بوست بود پایدار  
 به نامت که باشد همایون به فال  
 که بابی ست از خلد عنبرسرسشت  
 که خاکش به از خون آب حیات  
 گواهی دهد جان ز دل پاکیم  
 دواندم چو باد از پیت آب چشم  
 کنم جان درین سر به جان و سرت

به نارت که در نار نار افکند  
 به دلدوزی ناوک چشم تو  
 ۲۴۴۰ به آزادی سرو سیمین برت  
 به موی میان تو گاه کنار  
 بدان کوه سیمین زرین کمر  
 به خلخال زرین گوهرنگار  
 به نقشت که هرگز نرفت از خیال  
 به کوی تو آن رشک باغ بهشت  
 به بادی که آرد به من خاک پات  
 که گر خاک گردد تن خاکیم  
 ز دل دست شستم به خوناب چشم  
 چو باد ار بیابم<sup>۳</sup> گذر بر درت

### پاسخ دادن همایون همای را

بت قندلب دلبر دلنواز  
 گل اندام سرو سمن برگ روی  
 خرامنده طاووس طوطی کلام  
 پری چهره بت روی مشکین کمند  
 همایون مه پیکر زهره خد  
 دل شهد و کان شکر بر گشود  
 ز شهدش برفت آب آب حیات  
 به درج گهر قدر گوهر شکست

۲۴۵۰ مه قندهار آفتاب طراز  
 قصب پوش ماه گره گیر<sup>۴</sup> موی  
 فروزنده خورشید طوبی خرام  
 شکرریز نوشین لب قند خند  
 نگارین سیمین بر سرو قد  
 سر درج لولوی تر بر گشود  
 به شکر بر آورد شور از نبات  
 به تنگ شکر نرخ شکر شکست

۱ - دا: نگار.

۲ - دا: ز.

۳ - دا: از بیارم.

۴ - دا: «گیر» افتاده است.

دل لعل خون شد ز عناب او  
 طبرزد بر شکرش آب شد  
 ۲۴۶۰ شکر ریخت از شهد شکر نثار  
 به پیغاره گفت ای سر سرکشان  
 نهم منظره آشیان تو باد  
 زحل کمترین هندوی بام تو  
 شه چرخ فراش خلوتگهت  
 تو مهری و ماه سپهرت غلام  
 تو ماهی و افتاده از مهر دور  
 تو عمری و باکس نیایی چو عمر  
 تو بادی چه سودای سیم پزی  
 تو سروی و مثل تو سروی نخاست  
 ۲۴۷۰ چو جانی در انده چه دارم ترا  
 به چشم چو آهو مکن روبهی  
 بر آهوم نام شیری مبر  
 بیا گر سبه کاریت آرزوست  
 و گر همچو خالم شوی مهره باز  
 به طراری ار سر برآورده ای  
 ز زلفم بیاموز کژباختن  
 به پسته شکر بیش شیرین مکن  
 برو دست ازین جعد مشکین بدار

روان آب از آن در خوشاب او  
 ز نوشین لبش آب نوشاب شد  
 رطب را در افکند در خار خار  
 که هم شه نشانی و هم شه نشان  
 ششم پنجره آستان تو باد  
 قمر کهترین گوهر جام تو  
 سپهر روان خاکبوس رخت  
 کند مهر هر مه به برجی<sup>۱</sup> مقام  
 دهد ماه را پرتو مهر نور  
 چو رفتی دگر باز نایی چو عمر  
 که هر لحظه بر بوستانی وزی  
 گر از بنده آزاد گردی رواست  
 برو تا به یزدان سپارم ترا  
 مرا خواب خرگوش تا کی دهی  
 ز آهوی من شیر گیری نگر  
 ز خالم بیاموز کین کار اوست  
 مکش<sup>۲</sup> این سخن پیش مارم دراز  
 کژی را به سرمایه ای کرده ای  
 به ناراستی سر برافراختن  
 که گرمی فزاید شکر بی سخن  
 و گرنی به شوریدگی سر برآر

۱ - دا: هردم برجی.

۲ - دا: مکن.

چو دیوانه در مار افعی مپیچ  
که ترک است و سرمست و خنجر بدست  
که کار تو زان می فتد در گره  
که از سروین بر نخوردست کس  
بدین ریسمان باز در چه مرو  
کزین جنس در شهر ما تنگ نیست  
پس آنگه بگرداند از شاه رخ

منه دل برین<sup>۱</sup> زلف پرتاب و پیچ  
۲۴۸۰ میا پیش این نرگس می پرست  
چه سازی ز مشکین کمندم زره  
به بالای من نیستت دسترس  
به طراری زلفم از ره مرو  
مبر نام دل آخرت ننگ نیست  
رخ آورد و زد شاه را<sup>۲</sup> شاه رخ

### بازگشتن همای

#### از قصر همایون به نومیدی و صفت برف و باران

صف آرای میدان دلدادگان  
مه شب روان قبله مقبلان  
شه ملک غم گوهر درج عشق  
پراکنده احوال آشفته کار  
به ناکام بگذشت و بگذاشت دل  
سرشکش روان رو به دریا نهاد  
ز خون جگر پاش در گل بماند  
که از ماه تا پشت ماهی بسوخت  
زمانه به انفاس رخ شسته بود  
شده گوش گردون کر از بانگ رعد  
ز قاقم همه کوه و در در حجاب  
زمین هر طرف گشته کافور خیز  
روان گشته طوفان آبی ز میخ  
دم افسرده تر گشته هر دم دمه

سهی سرو بستان آزادگان  
شب افروز ایوان روشن دلان  
گل باغ شوق اختر برج عشق  
همای جگر خسته دل فگار  
۲۴۹۰ چو از مهر آن ماه برداشت دل  
عنان برزد و سر به صحرا نهاد  
ز دست دلش دست بر دل بماند  
چنان آتشی از جگر بر فروخت  
هوا کله عنبرین بسته بود  
شب از ابر خم در خم افکنده جعد  
ز دیبای ادکن فلک در نقاب  
هوا هر نفس کرده کافور بیز  
زده برق بر فرق کهسار تیغ  
تبیره زن رعد در دمدمه

۱ - دا: «برین» افتاده است.

۲ - دا: شهزاده را.

۲۵۰۰ زده باد بهمن دم از زمهریر  
جهان رفته از برف و باران به باد  
نه راهی که آن را بود منزلی  
ملک زاده از پیش و روی از قفا  
چو صبحش ز سرما فسرده نفس  
نه رویی که روی آورد سوی یار  
نه صبری که برگردد از یار خویش  
روان کرده از چشمها چشمه ها  
گه از دیده زورق فکندی در آب  
گاهی باره در رود راندی ز چشم  
فرو رفته گیتی به دریای قیر  
شبی زان صفت روزی کس مباد  
نه بحری که پیدا بود ساحلی  
ز دلبر جدا مانده وز دل جدا  
چو خر در وحل بازمانده فرس  
نه راهی که بیرون رود زان دیار  
نه کوشی<sup>۱</sup> که گیرد پی کار خویش  
ولیکن روان کرده در ره رها  
گه از سینه آتش زدی بر سحاب  
گاهی گفתי و خون فشاندی ز چشم

### خطاب کردن همای

#### با ابر و طیره شدن با برف و باد<sup>۲</sup>

۲۵۱۰ ای ابر تر دامن تیره روی  
به تردامنی آب خود ریختی  
اگر سایه بر کارم انداختی  
سبک بادبان برکشیدی چو باد  
چرا تیره ای گرنه بخت منی  
بدر پرده و پرده من مدر  
سرا پرده تا برکشیدی<sup>۴</sup> به ماه  
مرا از تو تا خود<sup>۵</sup> چه آید به سر  
هم از کوه پایی به سنگ آیدت  
چرا طیره ای با من آخر بگوی  
ولی آتش از جانم انگیختی  
چو سایه چرا خوارم انداختی  
به دریا مرا درکشیدی چو باد  
و یا سست مغز<sup>۳</sup> ارنه تردامنی  
مکن سرکشی وز سرم در گذر  
شدی همچو گیسوی ماهم سیاه  
که می بینمت سخت سستی و تر  
که آن سنگدل مهر ننمایدت

۱ - دا: نه هوشی.

۲ - دا: خطاب کردن همای با ابرو اطلس و طیره شدن با ابرو باد.

۳ - دا: «مغز» افتاده است.

۴ - دا: درکشیدی.

۵ - دا: تو با تو.



چو کار تو زین گونه بالا گرفت  
 ۲۵۲۰ تو می گریبی و برق می خنددت  
 ترا از هوا کار بر هم فتاد  
 چو باران درم ریختی بر سرم  
 تهی مغزی و سرکش و تندخوی  
 نه‌ای بهمن و دم ز بهمن زنی  
 گه از رعد دل در خروش آوری  
 روی همچو لوکان سر اندر هوا  
 گهی دم ز کافور بیزی زنی  
 بدینسان که گه را گرفتی کمر  
 نگویم که بی آبی و بی حیا  
 ۲۵۳۰ گر آبت ز دریا برآورده‌اند  
 مرا کین همه کام در دل بماند  
 تو ای برف هم چون فتادی مرا  
 اگر بدلم رحمت آری نکوست  
 مکن تندی ای باد بی آب سرد  
 برو گرم و دم سردی از حد مبر  
 غم همراه و ناله همدم بس است  
 سرشک ارچه بازش ندانم ز چشم  
 و گر دم به دم قاصدی بایدم  
 ببین کاب چشم چنان می رود  
 ۲۵۴۰ دلم چون بدان دلگسل بازماند  
 ولیکن چنین به که دل پیش اوست

سرشکت چرا راه دریا گرفت  
 چه گریبی چو کس گریه نپسنددت  
 کسی چون تو یارب<sup>۱</sup> هوایی مباد  
 سیه رو چرایسی چو داری درم  
 سبک پاییی و تند و تاریک روی  
 چه زالی که بی مهر و تردامنی  
 گه‌زاشک<sup>۲</sup> دریا به جوش آوری  
 کف از لب فشانان بگو تا کجا  
 گهی لاف سیماب ریزی زنی  
 کی اندازی از زخم تیغش سپر  
 و گر زانک گویم نباشد روا  
 ز دریا ترا بر سر آورده‌اند  
 ز دست توام پای در گل بماند  
 نشستی و بر باد دادی مرا  
 که برفی ست امشب که بریام اوست<sup>۳</sup>  
 فسرده دم کژرو هرزه<sup>۴</sup> گرد  
 به بادم مده وز سرم در گذر  
 دلم همدل و غصه محرم بس است  
 بر آنم که بازش برانم ز چشم  
 کز و آب با روی کار آیدم  
 کز و آب روان مسی رود  
 تن خسته را دل ز دل بازماند  
 که ریشست و او مرهم ریش اوست

۱ - دا: خدا یا چنین کس.

۲ - دا: رشک.

۳ - تع: این بیت را ندارد.

۴ - دا: دم و کژ روو.

ز ما عشق بازی نباشد خطا  
بدان گونه می گفت و میراند اسب  
چو مرغ سحر خوان فغان برکشید  
فلک میخ را قبه در هم شکست  
دریده شد آن پرده نیلگون  
چو آن ابر بارنده محمل براند  
بجنبانند مرغ سحر بال را  
ز ناگه به سرچشمه‌ای در رسید  
۲۵۵۰ فرود آمد و اسب در بیشه راند  
دلش پیش یار و غمش پیش دل  
نه در دل که از غم برد جان بدر  
گذشته ز خون دل آب از سرش

وزو ترک تازی نباشد خطا  
ز چشم اشک می راند و می ماند اسب  
جهان مژده صبح صادق شنید  
هوا از دم باد و باران بجست  
نهفته شد آن قلزم سرنگون  
سیاهی برین سبز گلشن نماند  
به جنبش در آورد خلخال را  
چراگاه و مأوای نخجیر دید  
بران چشمه از چشمها خون فشاند  
غم دلبرش مرهم ریش دل  
نه در سر که بر دارد از پای سر  
چراگر شده برق که پیکرش

### پشیمان شدن

#### همایون و رفتن در عقب همای

سخن پور آنکو سخن نظم داد  
که چون از شه خسته دل دور ماند  
به دل سنگ برزد ز سنگین دلی  
خروشش دم صبحگاهی ببست  
دل سنگ را آب کرد از سرشک  
بسی دست بر دل زد از دست دل  
۲۵۶۰ چو مهجور ماند از وفادار خویش  
چو مه مهده بر ابر که کوهه بست

ز حال همایون چنین کرد یاد  
چو باد از پیش اشک گلگون براند<sup>۱</sup>  
در آن کار حیران شد از مشکلی  
نفیرش ره مرغ و ماهی ببست  
جهان غرق خوناب کرد از سرشک  
کش از خون دل پا فروشد به گل  
خجل شد ز گفتار و کردار خویش  
چو خورشید بر کوهه زین نشست

روان گشت با تیغ و تیر و سپر<sup>۲</sup>  
پی برق که کوب شه برگرفت  
برون شد ز خود تا بدو در رسید  
ز خون جگر نرگش سیل خیز  
ز زلف شب تیره گرد ظلام  
ز دست دلش پای در گل شده  
زده شه رخ و از شه افتاده دور  
برافروخته زنگی شب چراغ  
زده ماه بر پنجره تخت عاج  
ز انجم شده گرم بازار شب  
زده چنگ در ناله نای مرغ  
به نوبت زده نوبت بام را  
فلک هفت میدان ازو بازماند  
ز چشمش بسی چشمه ها شد پدید  
از آن چشمه دردم شقایق برست  
زمین از سرشکش برآورد نم  
که شهزاده را پای در گل بماند  
که بر طرف نخجیر گه می چرید  
در آن آشیان ساخته ست آبخور  
بر مردم دیده جا ساختش  
لب چشمه پر گوهر از آب چشم  
گیا بر دمیده ز پیرامنش  
ز خون دلش ارغوان رسته بود

به آیین ترکان پرخاشخیر<sup>۱</sup>  
همه ملک هستی ز ره برگرفت  
بری شد ز دل تا به دلبر رسید  
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز  
فروشته از اشک یاقوت فام  
دلش رفته و او از پی دل شده  
رهی دور و از راه افتاده دور  
دریده سیه ابرازین سبز باغ  
۲۵۷۰ فلک را ز اکلیل برجبه تاج  
ز مهتاب روشن شده کار شب  
خوش آوای گردون هم آوای مرغ  
تبیره زن نوبتی نام را  
پری وش چو که کوب سرکش براند  
به هر منزلی کو علم بر کشید  
به هر چشمه ساری که او رخ بشت  
به هر موضعی کو بر آورد دم  
قضا را جنیت بدان بیشه راند  
نظر کرد و که پیکر شاه دید  
۲۵۸۰ بدانست کان مرغ بی بال و پر  
فرس پیشتر راند و بشناختش  
رخش دید گلگون ز خوناب چشم  
ز خون جگر تر شده دامنش  
بران چشمه کو رخ به خون شسته بود

۱ - دا: پرخاشگر.

۲ - دا: تیر.

به سوفار آهي که بر مي کشيد  
نفيرش چو بر رعد مي زد خروش  
به صور نفس کز جگر مي گشاد  
بدان گونه آتش ز دل مي فروخت  
در آمد که در پايش افتد چو موي  
۲۵۹۰ خرد بر زدش نعره کاي بي خرد  
گرش زانک مي آزمايي رواست  
دگر اين کز انسان طلبگار تست  
کند سوي آهوي مستت نظر  
ز خورشيد اگر دست بردي چه سود  
گوزنان چو لاف از پلنگي زنند

تتقهای<sup>۱</sup> چرخي فرو مي دريد  
سپهر سرافکنده مي شد ز هوش  
مه از بام نه پايه در مي فتاد  
بت آتشين روي را دل بسوخت  
به چوگان زلفش در آرد چو گوي  
خردمندت اين از خرد نشمرد  
که در زور و مردانگي تا کجاست  
بريد از تو مهر ار هوادار تست  
و يا همچو آهو رميدت زبر  
بدو دستبردي ببايد نمود  
به سرپنجه باشير چنگي زنند

### مناظره کردن

#### همايون با شاهزاده همای

برانگيخت يکران شولک ز جای  
بگفتا بدین جای کام تو چيست  
بگفتا که گم کرده ام نام خویش  
بگفتا که تيره شبان چون کنی  
۲۶۰۰ بگفتا کيم<sup>۲</sup> تا کنم رای دوست  
بگفتا که گر عاشقي جان بده  
بگفتا که گر جان دهم در خورست  
بگفتا گرت جان همايون بود  
بگفتا جداييم ناکامي ست  
بگفتا شکيبايي از روی دوست

به نيرو يکي بانگ زد بر همای  
نژاد از که داری و نام تو چيست  
همي خواهم از دادگر کام خویش  
دگر رای قصر همايون کنی  
نيم هست بل هستيم جمله اوست  
و گر ني برو ترک جانان بده  
چو جانم همايون مه پيکرت  
تن زنده از جان جدا چون بود  
نکو نامي عشق بد نامي ست  
و گر ني زدی خيمه در کوی دوست

۱ - دا: طيفهای.

۲ - دا: کيم.

دو عالم بسوزد به یک آه من  
 برون کن ز دل طلعت چهر او  
 چو دل شد مرا کار ازان مشکل ست  
 فتادی به دستان چو ماهی به<sup>۱</sup> شست  
 کنون چون دل از دست دادم چه سود  
 که انده برآرد ز غمخواره گرد  
 که از دل بماندست پایم به گل  
 که بر دوده شاه ننگ آوری  
 بود کان پری چهره آم به چنگ  
 گرفتی کنار از میان لاغرش  
 کند خون چشم سزا در کنار  
 ز زلف و رخس کفر و ایمان بین  
 دل و دیده و کفر و ایمانم اوست  
 نه دل بسا دلارام دارد دلت  
 که قسوت روان ست و آرام دل  
 ز باغ رخس لاله چینی دگر  
 ولی وصل عنقا نیابد مگس  
 از آن رو چو زلفش پراکنده ای  
 چو نامش بر آمد<sup>۲</sup> مبر نام من  
 بگیرم برم تا به درگاه شاه  
 به پیشم چه شاه و چه یک مشت خاک<sup>۳</sup>

بگفت ار به کویش بود راه من  
 بگفتا که دل بر کن از مهر او  
 بگفتا که کودل سخن در دل ست  
 بگفتا چرا دل بدادی ز دست  
 ۲۶۱۰ بگفتا به شوخی ز دستم ربود  
 بگفتا مده دل به تیمار و درد  
 بگفتا چه گویی ز احوال دل  
 بگفتا بدین جا درنگ آوری  
 بگفتا رها کرده ام نام و ننگ  
 بگفتا صبوری ز سیمین برش  
 بگفت ار گرفتم زد بر کنار  
 بگفتا درو صورت جان بین  
 بگفتا که تا زنده ام جانم اوست  
 بگفتا گر آرام دارد دلت  
 ۲۶۲۰ بگفت اوست جانرا دلارام دل  
 بگفتا گرش بازبینی دگر  
 بگفتا که دارم ز عمر این هوس  
 بگفتا اگر بی لبش زنده ای  
 بگفتا دریغ ست از آن لب سخن  
 بگفتا هم اکنونت از گرد راه  
 بگفتا ز شاه و سپاهم چه باک

۱ - دا: ز.

۲ - دا: آید.

۳ - دا و تن: این ابیات را ندارند.

روانم دمی بی وفایش مباد<sup>۱</sup>  
 نمی ترسی از تیغ خونخوار من<sup>۲</sup>  
 سر چرخ گردان به چنبر<sup>۳</sup> کشم  
 بدرد جگرگاه غرنده ببر  
 که چنگال در شیرگردون زخم  
 همه سرفرازان و کند آوران  
 هم اکنون ز دستم کجا جان بری  
 به بازو در آورد پیچان کمند  
 شناوان زمین کرده آهنگ رنگ  
 ز بخت برآشفته و روزگار

بگفتا که جان بی هوایش مباد  
 بگفتا که تا چند ازینسان سخن  
 من آنم که گر تیغ کین برکشم  
 ۲۶۳۰ بگریزد نوک سنان من ابر  
 من آن شیر گیر پلنگ افکنم  
 مرا هام خوانند جنگ آوران  
 گر اسفندیاری ور اسکندری  
 بگفت این و برکرد از جا نوند  
 چو پیر ژیان ازدهایی به چنگ  
 برآشفته شد نامور شهریار

### بیاض

چه سازی به پیلسته پیچان کمند  
 دلم در کمند همایون درست  
 مزن تیر کین صید دیگر کس ست  
 مکن تیز دندان به<sup>۴</sup> صید پلنگ  
 که آمد ز اندوهم این کوه پیش  
 دل ار تنگ دارم جهان تنگ نیست  
 سر خویشتن گیر و تندی مکن  
 نشان پیت شاه جوید بر آب  
 ببندم بزم تا به درگاه شاه

چنین داد پاسخ که ای ارجمند  
 گرین قالب زار وزرد ایدرست  
 به نخجیرگه گور و آهو بس ست  
 ۲۶۴۰ اگر شیر غرنده گردی به جنگ  
 مرا خود نه بس بود اندوه خویش  
 مرا با تو اینجا سر جنگ نیست  
 به پیغاره چندین چه رانی سخن  
 بگفتا نبینی<sup>۵</sup> همایون به خواب  
 بگیرم دو دستت بدین<sup>۶</sup> رزمگاه

۱ و ۲ - دا و تع: این ابیات را ندارند.

۳ - دا: به خنجر.

۴ - تع: ز.

۵ - دا: ببینی.

۶ - دا: درین.

## جنگ کردن همایون با شاهزاده همای

شاه شیردل خسرو شیرگیر  
بفرید ماننده پیل مست  
چنان بر کشید اسب را تنگ تنگ  
به که کوب سرکش در آورد پای  
۲۶۵۰ به هم درفتادند چون پیل مست  
ز سم ستوران هامون نورد  
سر تیغ بر اوج گردون رسید  
رخ شاه گردون شد از بیم زرد  
گره کرد ماه گره مو کمند  
بزد بانگ بر ادهم بادپای  
ملک زاده را بد به چنگ اندرون  
برانگیخت از جا تکاور نوند  
سمنبر همایون چو خنجر بدید  
چنان بر سپر زد کش از زخم دست  
۲۶۶۰ چو شد زار کار شه از کارزار  
ز مژگان ببارید خوناب و گفت  
مرافتادگان را تویی دستگیر  
به فریاد من رس که فریاد رس  
و گر زانک عمرم به پایان رسید  
ز مردن مرا ننگ و پیغاره نیست  
ولیکن مرادم همین است و بس

همای همایون روشن ضمیر  
بپیچید بر خویش و از جا بجست  
که در جنبش آمد به فرسنگ سنگ  
برآشفت و برکرد مرکب ز جای  
یکی تیغ و دیگر کمندی به دست  
پس از گرد شد گنبد لاجورد  
خوی بادپایان به جیحون رسید  
پس از خاک شد چشمه مه ز گرد<sup>۱</sup>  
ببفکند و آورد شه رابه بند  
مگر همچو بادش در آرد ز جای  
یکی آبگون ابر بارنده خون  
بزد تیغ و ببرید پیچان کمند  
کیانی سپر را به سر در کشید  
سر تیغ تا قبضه در هم شکست  
برآشفت از بخت و از روزگار  
که ای پاک معبود بی یار و جفت  
چو افتاد کارم کنون دست گیر  
ترا دارم اندر دو گیتی و بس<sup>۲</sup>  
چو دل شد<sup>۳</sup> کنون نوبت جان رسید  
که پیر و جوان را از آن چاره نیست  
که در پیش یارم برآید نفس

۱ - دا و تنع: این بیت را ندارند.

۲ - دا و تنع: این بیت را ندارند.

۳ - دا: چو شد دل.

بگفت این و آهی حزین برکشید  
 ز هامون برانگیخت هامون نورد  
 برافراخت بال و ببازید چنگ  
 ۲۶۷۰ چو بادیزان<sup>۲</sup> در ربودش ز زمین  
 به کردار برق<sup>۳</sup> از تکاور بجست  
 شه مهرپرور چو خنجر گرفت  
 تو گفستی برآمد فروزنده شید  
 بنخندید و گفت ای شه پاک دین  
 اگر زانک این با همایون کنی  
 چو شهزاده نام همایون شنید  
 همه داغ و دردش فراموش گشت  
 همایون به زاری فغان در گرفت  
 فروریخت از دیده سیلاب درد  
 ۲۶۸۰ برانگیخت از آتش سینه آب  
 ملک زاده ازاشک پاشیدنش  
 زمانی شد از خاک سرببرگرفت  
 کشیدند جعد سمن سای هم  
 چو از پای بوسی برداختند  
 ز شیرین عقیق آن دو مشکین کمند  
 بسی با هم از غصه گفتند راز

دم از دل برآورد و دم در کشید  
 نهان کرد گردون گردان ز گرد  
 کمربند دلبند<sup>۱</sup> بگرفت تنگ  
 به نیرو برآورد و زد بر زمین  
 سرش را ز تن خواست ببرید پست  
 پری چهره مغفر ز سرببرگرفت  
 شب قیرگون گشت روز سپید  
 همایون منم دخت فنفور چین  
 ندانم که با دیگران چون کنی  
 خروشید و آهی ز دل برکشید  
 به خاک اندر افتاد و بیهوش گشت  
 تو گفستی به افغان جهان برگرفت  
 به خون رخ بشت از غبار نبرد  
 ز نرگس ببارید بر گل گلاب  
 به فندق گلستان خراشیدنش  
 سهی سرو را تنگ دربرگرفت  
 فتادند چون طره درپای هم  
 ز ساعد میان را کمر ساختند  
 گرفتند داد دل دردمند  
 بسی با هم از لابه کردند ناز

۱ - دا: دلیر.

۲ - دا: بزآن، کم: وزان.

۳ - دا: باد.



### رسیدن فخرشاه و بهزاد

#### با لشکر خاور به شاهزاده همای و همایون<sup>۱</sup>

خوش آن دم که یاری به یاری رسد  
چو شاهنشاه روم لشکر کشید  
ز ناگه بر آمد به کیوان غبار  
۲۶۹۰ ز غرییدن کوس و آوای نای  
گل آلوده شد چشمه خور ز گرد  
ملک زاده گفت ای پری چهره یار  
ازین نیلگون پرده سرنگون  
مگر مادر از بهر دردم بزاد  
فلک با منش کینه از بهر چیست  
بگفت این و بر کوه پیکر نشست  
شهنشاه شامی و خورشید شرق  
بر آن دشت دیری کهن یافتند  
چو کردند مانند سیاره سیر  
۲۷۰۰ چو عیسی نهادند بر چرخ پای  
ز بامش چو مه سر برافراختند  
در آن دیر بودند رهبان بسی  
چو دیدند در برج نیک اختری  
دو حور از شب افکنده بر ماه تاب  
دو بت رو به بتخانه آورده روی  
زبان بر گشودند کای مهوشان  
اگر همچو مهر از هوا می رسید  
ملک زاده لولو به مژگان بسفت

امیدی به امیدواری رسد  
سپهدار مشرق علم برکشید  
نهان گشت گردون ز گرد سوار<sup>۲</sup>  
دل کوه سنگین در آمد ز جای  
سیه گشت چشم زمانه ز مرد  
ببین تا چه بازی کند روزگار  
دگر تا چه نقش است کاید برون  
که کس را چو من درد بر دل مباد  
که بر حال خویشم باید گریست  
پری چهره هم در زمان برنشست  
تکاور برانندند مانند برق  
بر آن دیر دیرینه بشتافتند  
شدند از شرف طالع برج دیر  
چو گوهر گرفتند در سنگ جای  
بر آن جلوه گاه آشیان ساختند  
نیفکنده هرگز نظر بر کسی  
قران کرده با هم مه و مشتری  
ز روزن درافتاده چون ماهتاب  
به روی هم از مهر دل کرده روی  
درین دیر دیرینه دامن کشان  
بدین گونه گرم از کجا می رسید  
پس آنکه برآورد آهی و گفت

۱ - دا: «همایون» افتاده است.

۲ - تع: غبار.

که ای گشته قربان کیش<sup>۱</sup> هبل  
 ۲۷۱۰ حواری قدومان عیسی قدم  
 دو موبد نژادیم برزین نسب  
 چو سلطان سیاره خنجر گرفت  
 برآمد به مه ناله کره نای  
 ز سهم سواران پرخاشجوی  
 چو طاووس خور پر برافراختیم  
 مگر لات مان در پناه آورد  
 درین حرف بودند کز پیش راه  
 همه گرد بتخانه لشکر گرفت  
 بفرمود شه تا مغی بت پرست  
 ۲۷۲۰ به برجی بر آمد چو شاه سپهر  
 نظر کرد در زیر عالی علم  
 یکی شاه بهزاد فرخنده بخت  
 ز خاور زمین پر<sup>۲</sup> برافراخته  
 شهنشه ز شادی برون شد ز هوش  
 ولی پند پیر خرد کار بست  
 ز ترکش بر آورد تیری خدنگ  
 ز خونابه دیده سیل بار  
 که پران شد این باز<sup>۳</sup> سوی سپاه  
 بیازید بازو و برزد میان  
 ۲۷۳۰ نظر کرد و بر قلب لشکر فکند  
 برآمد خروش زه از تیر چرخ

بحیرامشالان حورامشل  
 چو مریم به عصمت چو عیسی به دم  
 به چین اوفتاده ز ملک عرب  
 جهان کوه تا کوه لشکر گرفت  
 در آمد ز مه تا به ماهی ز جای  
 بدین دیر فرخنده کردیم روی  
 به برج سپهر آشیان ساختیم  
 ز ماهی بر ایوان ماه آورد  
 به گردون برآمد خروش سپاه  
 نفیر تبیره جهان برگرفت  
 حصار صنم خانه را در بست  
 ز تابنده ماهی دلش پر ز مهر  
 دوشه دید با فرو آیین جم  
 دگر فھر شه در خور تاج و تخت  
 نشیمن به اقصای چین ساخته  
 دلش همچو دریا در آمد به جوش  
 کزین دست نتوان برون شد ز دست  
 که بیرون شدی از دل خاره سنگ  
 رقم زد بر آن کلک جوشن گذار  
 ز دست همای منوشگ شاه  
 بپیوست در چاچایانی کمان  
 غریوی به قلب سپه درفکند  
 سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ

۱ - کم: کیش و هبل.

۲ - ۱۵: سر.

۳ - ۱۵: باره.

چو دیدند گردان پولاد چنگ  
نوشته بران نام فرخ همای  
ز شادی سران سپاه و سپاه  
بران تیر کردند جانها نثار  
چو از دور دیدند فر همای  
بر آن دشت لشکرگه آراستند  
به مه برکشیدند خرگاه را  
کشیدند در دامن کوهسار  
۲۷۴۰ فکنند تختی به آرای زر  
همایون مهوش چو از گرد راه  
برافکنده از نسترن پرده را  
گلش خنده بر برگ نسرين زده  
شکسته از ابروش پشت کمان  
طبرزد غلام و شکر بنده اش  
رخش رونق گلستان می شکست  
روان را ز یاقوت لب قوت داد  
قمر را مهش دست بر جبهه بست  
ز گلگون رخان جام گلگون بخواست  
۲۷۵۰ ز سیمن بران جام زرین گرفت  
رخ از آتش می چو گل بر فروخت  
ترنم نوازان پرده سرای  
به مه برکشیدند بانگ سرود  
چو رامشگران پرده بنواختند  
خوش آن دم که در پرده سازند ساز  
خوش آن دم که نوشین لبی باده نوش

خدنگی فرو رفته تا پر به سنگ  
شه عالم آرای خورشید رای  
ز زمین درفتادند بر خاک راه  
نهادند چون تیر رو در حصار  
فتادند در زیر پیر همای  
که دریافتند آنچه می خواستند  
نشانند بر تخت زر شاه را  
سراپرده لعل گوهر نگار  
ز بهر همایون بت سیمبر  
در آمد به خرگه برآمد به گاه  
چمن کرده از گل سراپرده را  
لبش شور در جان شیرین زده  
ز پسته دهانش یقین در گمان  
همه شور شهد از شکر خنده اش<sup>۱</sup>  
قدش پشت سرو روان می شکست<sup>۲</sup>  
عقیقش طراوت به یاقوت داد  
رطب را لیش خار در پا شکست  
دل ریش را از قدح خون بخواست  
می تلخ را جان شیرین گرفت  
دل لاله از آتش غم بسوخت  
فگنند دستان به پرده سرای  
رساندند بر زهره آوای رود  
بشان پرده از رخ برانداختند  
کنند از رخ دلبران پرده باز  
گاهی نوش بادت کند گاه نوش

خوش آن دم که در بزم شاهنشهی  
ولیکن مجوی از جهان کام خویش  
چو دانی که برکس نگیرد قرار  
۲۷۶۰ چو هیچست این افعی پیچ پیچ  
درین بزمگه می خور و غم مخور  
به نوروزی ار باده نوشی رواست  
چو جم جام بردار و می خور مدام  
جوانی و از کام دل ناگزیر  
چو شمع فروزنده شعله زن  
دلا شیشه با<sup>۱</sup> چرخ مینا مبار  
به بادش ده این دیرتاری<sup>۲</sup> مفاک  
نیابی درین خاکدان هم نفس  
چو عیسی همان به که دم در کشی  
۲۷۷۰ درین ره دگر نیستت برگ و ساز  
مشو پیش این توده چون خاک پست  
مزن دم ز یاری که آبت برد  
چو گل دسته باغ شاهی تویی  
درین ره طلسم تو شد جان و جسم  
که خرگه نشینان عهد الست  
برین نقش اگر بگذری از بنات  
چه می گویم این پند بیهوده چیست  
من ار مستم آخر تو هشیار باش  
مرا تا کجا خار در پا بماند

کنند آهوی شاهدان روبهی  
که گاهی چو نوش ست و گاهی چو نیش  
گرش می توانی به شادی گذار  
همان به که ناید به دست تو هیچ  
که هر کس که شد باز ناید دگر  
که روزی که نوگشت نوروز ماست  
که بگذشت جمشید و بشکست جام  
بر آن کام ایمن شو از چرخ پیر  
بیفزای جان گو بفرسای تن  
که هم شیشه بازست و هم شیشه ساز  
که بی ما نیرزد به یک مشت خاک  
که این کاخ یک توده خاک ست و بس  
برین دیر دایر علم برکشی  
ره آورد ملک عدم<sup>۳</sup> توشه ساز  
که بادست و زو بادماند به دست  
مکن یاد چشمی که خوابت برد  
نمودار گنج الهی تویی  
چو گنجت مرادست بشکن طلسم  
فشانند بر هفت خرگاه دست  
چو قطبیت شود شاه سیاره مات  
کجا بودم این قول نابوده چیست  
و گر خفتم آخر تو بیدار باش  
سخن را کجا پای برجا بماند

۱ - دا: بر.

۲ - دا: تیره.

۳ - دا: عجم.

۲۷۸۰ ز سرمستی ار رفتم از خود برون  
ز میگون لبان تاجداران کی  
چو شب گشت با محرمان در حرم  
شدم با سر قصه بشنو کنون  
برین گونه تا شب گرفتند می  
قدح نوش کردند تا صبحدم

### نامه فرستادن همای<sup>۱</sup>

#### به فغفور چین و صفت نامه و خامه<sup>۲</sup>

چو گلچهر این خرگه چنبری  
جهان جام جمشید را برگرفت  
به تخت فریدون بر آمد همای  
سرافکنده در پای تختش سران  
سراپرده بر اوج کیوان زده  
کشیده غلامان فراش شاه  
گرانمایه بهزاد و شهزاده فهر  
۲۷۹۰ پس آنگه بفرمود شه تا دبیر  
یکی نامه سرمایۀ مهر و کین  
دبیر قلم زن سخن در گرفت  
نوازنده پُرده دلنواز  
نگارنده پیکر مانوی  
به مشک آب در زد روان خامه را  
قلم در زمان بر خطش سر<sup>۵</sup> نهاد  
رقم زد ز مشک سیه بر حریر  
حریرش ز چین بود و مشک از ختن  
شکر ریز لفظش شکر خند شد  
بر آمد به اورنگ نیلسوفری  
فلک شمع خورشید را در گرفت  
چو کیخسرو و خسروش روی ورای  
کمر بسته در خدمتش سروران  
سر تاج بر چرخ گردان زده  
طناب سراپرده در میخ ماه  
در اوج شرف گشته طالع چو مهر  
نویسد به مشک سیه بر حریر<sup>۳</sup>  
به فال همایون به فغفور چین<sup>۴</sup>  
سرنامه در لولوی تر گرفت  
طرازنده خسروانی طراز  
گزارنده نامه خسروی  
که مشکین کند نامور نامه را  
ز درج شبه عقد گوهر گشاد  
بر آمد خسروش زه از جان تیر  
دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن  
نی خامه در دم نی قند شد

۱ - دا: شاهزاده همای.

۲ - دا: خامه کردن.

۳ و ۴ - دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - کم: بر.

ز جادوی بابل روان دل ببرد  
به بوی بنفشه به باغش دواند  
بپیراست بر روی مه زلف شب  
حبش را به سرحد بلغار برد  
ز هند آمد و شد سوی باختر  
به سرچشمه زندگی در رسید  
ز برگ سمن ضیمران می نمود  
ببفشاند پر جمله در صحن باغ  
ز مشکین قصب ساختش پیرهن  
قلم کرد نی را و ریحان بکشت  
نقاب شب تیره بر روی روز  
به مکتب فرستاد و در خط نشاند  
خط آور شد و همچنان می گریست  
که این کارها هم سیه سر کند

۲۸۰۰ به جادوگری آب بابل ببرد  
کنیزی نباتی لقب را بخواند  
بیاراست روی حریر از قصب  
غلامان هندی به فرخار برد  
خط آورجوانی تراشیده سر  
خضر چون به ظلمت علم بر کشید  
در باغ فردوس را می گشود  
به طرف چمن آشیان کرد زاغ  
بتی عنبرین مو چو مه روی من  
چو رضوان در آمد به باغ بهشت  
۲۸۱۰ خم افکند چون شاهی دلفروز  
ز هندوستان نو خطی را بخواند  
به کتاب چون کودکان می گریست  
ترا باید اینها که باور کند

### آغاز نامه<sup>۱</sup>

از اول به مشک سیه نقش بست  
شناسنده سکه قلب دل  
نگارنده نقش مه پیکران<sup>۲</sup>  
زبان را بجز نام او کام نیست  
به مه می دهد جام گیتی نمای  
زمین بوس من سوی فغفور شاه

چو بگرفت دیبای چینی به دست  
به نام رصد بند ایوان گل  
برآرنده نام نامم آوران  
که بالاتر از نام او نام نیست  
ز خور می کشد تیغ گیتی گشای  
پس از نامداری خورشید و ماه

۱ - دا: آغازنامه نوشتن های به فغفور.

۲ - دا: صورتگران.

۲۸۲۰ بدان ای قمر قبه خمر گهت  
 که شد روزگاری که از روزگار  
 بود در سرم شور شیرین لبش  
 تو باید که عارت نباشد ز من  
 همای منوشنگ شامی منم  
 همایون همایی به برج آمدت  
 مشو منکر می پرستان عشق  
 مرا دور گردون جهانگرد کرد  
 مشو طیره بر من که چرخ بلند  
 اگر سر در آری سرافکنده ام  
 ۲۸۳۰ ترا در پس پرده سیمین بری ست  
 کنون همچو گل در گلستان ماست  
 به لطف ار بر آری تمنای من  
 بود چون منت هندوی نیکبخت  
 تو بر بنده گز سرفرازی رواست  
 من آنم که چون سربرافراختم  
 کشیدم سر زند را در کمند  
 شکستم به سر پنجه پهلوی  
 همه لعل یاقوت و در ثمین  
 ز بد گوهری قدر نشناختی  
 ۲۸۴۰ همای ارچه از شهر بیرون بود  
 به توران دز ار پای بند آمدم  
 شدم سوی بستان به بوی بهی  
 چه کردم که خود را گران ساختی

سپهر برین سده<sup>۱</sup> در گهت  
 ندارم چو زلف همایون قرار  
 شود روز من چون قمر سا شبش  
 که عاری نباشد روان را ز تن  
 ز گوهر به هر نامه نامی منم  
 گرانمایه لعلی به درج آمدت  
 مزین سنگ بر جام مستان عشق  
 سپهر سیه رو رخم زرد کرد  
 مرا در کمند همایون فکند  
 کنم جان فدای تو تا زنده ام  
 که ما را بدان سرو سیمین سری ست  
 به تابندگی شمع ایوان ماست  
 کنی در صف بندگان جای من  
 چو اقبال پیوسته در پای تخت  
 ولیکن بزرگی خدا را سزا ست  
 به زرینه دز<sup>۲</sup> آشیان ساختم  
 پری زاد را برگشودم ز بند  
 طلسم و در گنج کیخسروی  
 به پشت هیونان کشیدم به چین  
 بران سایه هرگز نینداختی  
 به هر جا که باشد همایون بود  
 به دیوانگی در کمند آمدم  
 گلی چیدم از باغ شاهنشهی  
 به بند گرانم در انداختی

۱ - کم: بنده.

۲ - دا و تع: در.

ولی داد گر رستگاریم داد  
چه خوش گفت بلبل به بستان سرای  
چو زان آشیان بال بفراختم  
به پرواز بودم درین مرغزار  
ز مستی درافتاد<sup>۱</sup> در دام من  
سزد گر نگارم به قید اوفتد  
۲۸۵۰ درین ره چو مقصودم آمد به دست  
ولیکن همان به که در<sup>۲</sup> مهر و کین  
تو شه باشی و بنده چاکر بود  
تو سربفرازی به فرماندهی  
و گر نی به دارای دارندگان  
به رخشنده خورشید و تابنده ماه  
که چون رو در آرم به چینی سپر  
کشم خاک توران به ایران زمین  
هر آنکه که لشکر به یغما برم  
گر از سرفرازی<sup>۳</sup> چو رخشنده مهر  
۲۸۶۰ چو صحبت به یکدم در آرم ز بام  
وز افراسیابی به تخت بلند  
اگر شیشه از سنگ دارد گهر  
چو آهن دلت گر شود کژ رواست  
تو در چشم از آن رو نیاری مرا  
به چشم تو گر در نیایم چه ننگ

به یارم رسانید و یاریم داد  
که نبود همایون شکار همای  
نشیم بدین جلوه گاه ساختم  
که کبکی برون آمد از کوهسار  
ببرد از من آرام و شد رام من  
که صیاد هم صید صید اوفتد  
کنون نیست اندیشه<sup>۴</sup> از هر چه هست  
یکی باشد ایران و توران زمین  
منوشنگ شاهی برادر بود  
منت سربازم<sup>۵</sup> چو فرمان دهی  
که از پادشاه است و ما بندگان  
به جان عزیز منوشنگ شاه  
برم چین از ابروی گیتی بدر  
کنم خاک در چشم ترکان چین  
همه چین و خلیج به یغما برم  
زنی خیمه بر بام نیلی سپهر  
چو روزت بگیرم برم تا به شام  
کنم در چه بیژنت پای بند  
نبینی کش از سنگ باشد خطر  
که آهن به آهن توان کرد راست  
که ترکی و هندو شماری مرا  
بزرگان نیایند در چشم ننگ

۱ - دا: زسریمنی افتاد.

۲ - دا: «اندیشه» افتاده است.

۳ - تن: از.

۴ - دا: سرنتابم. تن: سرفرازم.

۵ - دا: اگر سرفرازی



کشم حلقه آسمان رابه بند  
دل کوه سنگین شود خون چو لعل  
درفشان شود چشمه تیغ زن  
بههم برزنم خرگه ماه را  
طبقه‌هاش در صحن خاک افکنم  
چو پردخته گشت از گزارش گری  
شنا گفت و در پیش خسرو نهاد  
کزین گونه کس در معنی نسفت  
که خط می‌فرستی ز قاری به قیر  
بران نامه از مهر مهری نهاد  
که این بابت سوی فغفور برد  
ره چین همان لحظه در برگرفت  
که در پویه گردون ازو بازماند

من آنم که چون حلقه سازم کمند  
چو که کویم آتش جهانند ز نعل  
ز سهم درخشنده شمشیر من  
چو بر مه زنم ماه خرگاه را  
۲۸۷۰ علم چون برین قصر کحلی زنم  
گزارنده نامه گوهری  
بهپیچید و آنگه زمین بوسه داد  
ملک آفرین کرد بسیار و گفت  
نیارد کشیدن کمان تو تیر  
مه برج شاه‌ی شه پاک زاد  
پس آنگه به شیرین زبانی سپرد  
چو آن نامه را نامه بر برگرفت  
چنان گرم که کوب سرکش براند

### جواب نامه فغفور به شهزاده همای<sup>۱</sup>

#### به طریق مکر و حیل

به جولان گه چین برآورد سر  
نشیمن به ایوان فغفور ساخت  
به گوهرفشانی بسی در بسفت  
نموداری از جام گیتی نمای  
سراسر فروخواند بر شهریار  
ولی هیچ ننمود از مهر و کین  
قصب را درفشان کند بر حریر  
جوابی بران نقش بندد چو آب

چو آن بال زن باز طاووس پر  
۲۸۸۰ در آمد<sup>۲</sup> به پرواز و پر برفراخت  
به مژگان بساط همایون برفت  
برون کرد آن خط گیتی گشای  
دبیر آمد و نامه نامدار  
دو ابروی فغفور بگرفت چین  
بفرمود تا گوهر افشان دبیر  
برآرد پرندی به مشک و گلاب

۱ - دا:....فغفور باهمای.

۲ - دا: چو آمد.

چو باد صبا بوسه زد بر زمين  
چو زرین تذروی به منقار قار  
زد از شام بر صبح صادق رقم  
در بوستان سخن کرد باز  
که از خار خار آرد و گل ز خار  
پناه کسان و کس بی کسان  
بر آورد این خیمه ز رنگار  
روان را خرد داد و تن را روان  
تن انس و جان انس با جان گرفت  
سپهرت هوادار و مه مشتری  
به سر دست نارد به دست آفتاب  
که نسبت کنندش به سنگ درنگ  
که بر خاک راه اوفتی از سپهر  
شوی بحر اگر باشدت لنگری  
به لنگر مگر گوهر آرد به کف  
نباشد چنین کارها سرسری  
که از ناف آهو بود مشک چین  
ز ماهی به یک مه رسد در حمل  
که سالی به بویش بسر می برد  
که این کمترین بنده را دخترست  
نگویم که سالی مهی صبر کن

گزارنده نامه نقاش چین  
بر آورد کلکی<sup>۱</sup> جواهر نثار  
به مشکاب چون مشکبو شد قلم  
۲۸۹۰ ریاحین فروش گلستان راز  
به نام خداوند لیل و نهار  
رحیم گنه بخش روزی رسان  
ز هفت اطلس چرخ سیب زکار  
خرد کرد بر کن فکان قهرمان  
به حکمش گهر جای در کان گرفت  
بدان ای مه برج نیک اختری  
که هر کو کند سوی گردون شتاب  
از آن کوه را گوهر آید به چنگ  
مکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر  
۲۹۰۰ کنون چون به دست آمدت گوهری  
هر آنکو ز دریا بر آرد<sup>۲</sup> صدف  
زنی طمع و خنجر کشی بر سری  
تو در چین به چشم حقارت مبین  
بدین ابلق این شهسوار اجل  
گهی بلبل از باغ بر می خورد  
ترا در سراپرده یک چاکرست  
اگر با وی از مهر گویی سخن

۱ - دا: کلک.

۲ - دا: بر آرد ز دریا.

تو شه باشی و او<sup>۱</sup> پرستار تو  
 که آن سرو قد را چو باد بهار  
 چو در ابر خورشید و در پرده<sup>۲</sup> حور  
 سرش بر فرازی به چرخ برین  
 که بازش رسانم به یک مه به شاه  
 به ماهی توان کرد ترتیب کار  
 که جز با تو پیوند کردن خطاست  
 ز ما عفو کن زانک نشناختیم  
 تو مطلبویی و ما طلبکار تو  
 ز یزدان جزینم نبودست کام  
 به ایوان من بر فرازد کلاه  
 شه نیمروزم ز شام آمدست  
 کند دوده تاجداران سیاه<sup>۳</sup>  
 مرا داد بر سروران سروری  
 کزینسان خطایی نیامد ز چین  
 که شهزادگان را به غارت برند  
 که یک لحظه از پرده بیرون نبود  
 که همچون دل از پرده بیرون بود  
 بود روز و شب غرق دریای غم  
 که از دست دختر لگد می خورد  
 به مرگ بنات است نیلی پرند  
 ز درفش ببردند در ثمین  
 که خندان شود پیش هر بلبل

که گر زانک باشد سزاوار تو  
 ولی هستم از خدمت امیدوار  
 ۲۹۱۰ چو در آب لؤلؤ و در دیده نور  
 به زرین عماری فرستی به چین  
 بدین برج بازش رسانی چو ماه  
 که گر زانک مهلت دهد شهریار  
 تو فرزندی و تاج و تخت تراست  
 و گر با تو نردی دغا باختیم  
 تو مخدومی و ما پرستار تو  
 مرا تا برآمد برین دخت نام  
 که شاهی ز نسل منوشنگ شاه  
 کنون خود همایم به دام آمدست  
 ۲۹۲۰ ولیکن نباید که همچون تو شاه  
 فلک تا در اوج بلند اختر  
 به یغما نبردم کسی را به کین  
 نشاید شهبانی که دین پرورند  
 همایونم آن دم همایون نبود  
 کنون بنگر این دم که خود چون بود  
 کسی را که دختر بود در حرم  
 نبینی عنب کاب خود می برد  
 از آن نعل را بر سپهر بلند  
 چه گویند شاهان که فغفور چین  
 ۲۹۳۰ سزد گر بریزد ز گلبن گلی

۱ - دا: ما .

۲ - دا: روضه .

۳ - دا: تپاه .

مريزاد سروي که در جويبار  
 بزرگان دگر نام او چون برنند  
 وليکن چو اين لحظه کار اوفتاد  
 بيا تا به هم بگذرانيم روز  
 کنون خوش برآ چون فروزنده مهر  
 گزارنده نامه والادبير  
 بوسيد و طی کرد و بر سر نهاد  
 ملک چون قلم زن پيراستش  
 چو سوسن زبان آوری را بخواند  
 ۲۹۴۰ بدو داد کين نامه را در زمان  
 رساننده نامه دلگشای  
 نوشته ز بند کمر برگشاد  
 دبیر آمد و تا به پايان بخواند  
 ندانست<sup>۲</sup> کان جمله مکرست و فن  
 چراغ ار چه روشن کند خانه را  
 چو در دامن اندازدت اخگری  
 ز بهزاد پرسيد کای هوشيار  
 به پاسخ چنين گفت دانای راز  
 به دانش تو در ملک معنی سری  
 ۲۹۵۰ وليکن بگويم همه گفته به  
 ندانم که اين پرده نیلگون

بلرزد چو بيد از نسيم بهار  
 که عشاقش از پرده بيرون برنند  
 خر از ره برون رفت و بار اوفتاد  
 به عشرت به پايان رسانيم روز  
 که گردد به کام تو دور سپهر  
 چو فارغ شد از نقش چيني حرير  
 پس آنگه به دستور فغفور داد  
 به مهر همایون بياراستش  
 که در بزم شه گل تواند فشاند<sup>۱</sup>  
 به پور منوشنگ شامی رسان  
 به پرواز شد تا به سوی همای  
 به منشور خوانان در گاه داد  
 بدانسان که شهزاده حيران بماند  
 از آن رو که مردی نيايد ز زن  
 برافروزد ايوان و کاشانه را  
 بماند ز شخص تو خاکستری  
 چه می بينی اين لحظه تدبير کار  
 که ای بر همه سرکشان سرفراز  
 ز دانشوران جمله بالاتری  
 گهر<sup>۳</sup> کان بود سفتنی سفته به  
 دگر تا چه از پرده آرد<sup>۴</sup> برون

۱ - دا: اين بيت را ندارد.

۲ - دا: بدانست.

۳ - دا: سخن.

۴ - دا: تا چه آرد ز پرده.

کجا نقش آدم بود آدمی  
که بسیار کرده ست ازین کارها  
نه از هر درختی توان خورد بر  
مکن تکیه بر وی که رنجت دهد  
همان دم زندهش<sup>۲</sup> که بنواختند  
مخالف نگردد به هر پرده راست<sup>۳</sup>  
توقع مدار از خطایی صواب  
بافسوس گفت این چه عقلست و رای  
که از جنگ اولیتر است آشتی  
که می خندد از خوشدلی تا به روز  
به یکدم چنان کار او در گرفت  
که با زخمه های مخالف بساخت  
از آن یافت بر ملک عالم ظفر  
می لعل در جام یاقوت ریز  
بگردان قدح تا کی این جست و جوی  
ز دل شمع مجلس<sup>۴</sup> برافروخته  
چو گل خوش بر آیم و خندان شویم  
فتد مهر او هر زمان<sup>۵</sup> بر کسی  
که در ملک معنی گدایی شهی ست

نیاید ز مردم گیا<sup>۱</sup> مردمی  
مرا بر دل است از فلک بارها  
نه در هر صدف قطره گردد گهر  
اگر ازدها تحفه گنجت دهد  
نبینی که چون ساز را ساختند  
اگر راستی خواهی از چین خطاست  
ز گفتار فغفور چین رخ بتاب  
چو بشنید این نکته ها را همای  
۲۹۶۰ تو این مایه آخر نپنداشتی  
نظر کن در آن شمع مجلس فروز  
چو او دشمن خویش در برگرفت  
به مجلس از آن چنگ سربفراخت  
دم از مهر زد صبح روشن گهر  
چو یاقوت می قوت جانست، خیز  
بده باده تا چند ازین گفت و گوی  
می پخته در جوش و ما سوخته  
بیا تا دمی سوی بستان شویم  
که گردون چو ما یاد دارد بسی  
۲۹۷۰ خنک آنک زین حقه دستش تهی ست

۱ - دا و نع: مردم که تا.

۲ - دا: زندهش.

۳ - دا: که ناراست هرگز نگشته ست راست.

۴ - دا: گردون.

۵ - دا: هر نفس مهر او.

### بردن همای

#### همایون را به شهر چین با لشکر خاور

بر آ ای خور از برج شاهنشهی  
 بر آ ای خروس سحر خوان نفس  
 بخواه ای گل از جام می داد خویش  
 بخند ای لب غنچه بر بوستان  
 بیار ای طرب ساز سازندگان  
 بزَن چنگ در پرده ساز دل  
 به پرده سرا بلبل می سرا  
 سهی سرو آزادگان گو بیال  
 قدح گو به مجلس در افکن خروش  
 ۲۹۸۰ بر آ ای جرس ناله از کاروان  
 خروشان شو ای طبل بر پشت پیل  
 کسانی که در دری سفته اند  
 که چون تاج جمشید زرینه جام  
 شه شرق بر پیل پیکر نشست  
 درفش از درفشنده مه بر فراخت  
 همایون برون آمد از بارگاه  
 رخ افروخته قامت افراخته  
 شکر تشنه چشمه نوش او  
 چو مهرش نشانند در مهد زر  
 ۲۹۹ چو زلفش نهادند رخ سوی چین

بشاب ای مه از آسمان مهی  
 که در جنبش آورد بلبل جرس  
 که بی می نمی آیدم یاد خویش  
 که باشد دمی خالی از دوستان  
 که تا جان ببازند بازندگان  
 که از پرده بیرون شد آواز دل  
 که پرده سرایان شدند از سرا  
 نواساز نالندگان گوبینال<sup>۱</sup>  
 که رفتند مستان می کش ز هوش  
 که محمل برون می برد ساریان  
 که برخاست آوای کوس رحیل  
 چنین با من از هر دری گفته اند  
 نهادند بر طاق پیروزه فام  
 سپه را بفرمود تا بر نشست  
 فرس بر شه چرخ گردنده تاخت  
 چو خورشید تابان ز ابر سیاه  
 جگر سوخته با جگر ساخته  
 قمر بنده حلقه در گوش او  
 به مه مهد را برکشیدند سر  
 چو چشمش گشادند بر مه کمین

۱ - دا: به جای مصراع دوم این بیت، مصراع دوم بیت شماره ۲۹۸۰ آمده است.

هوا در سر چتر بر سر بپای<sup>۱</sup>  
 علم جبهه ماه را داده بوس<sup>۲</sup>  
 سبکشان عنان و گرانشان رکاب  
 چو آهوی مشکین به چین تاختند  
 در ایشان رسیدند و خیره شدند  
 رسانده خروش تبیره به ماه  
 به هر منزلی سر نهاده شهی  
 به هر کنج گنجی پر از خواسته  
 ز هر گوشه ای چنگ بنواخته  
 بران قبه سیمین بران چون نگار  
 چو سیاره بر گرد تابنده ماه  
 جواهر چو باران به سر برفشانند  
 شدش گوشه تخت شه تکیه جای  
 سر از طارم پیشگه برفراخت  
 که گشتی پری پیشش از دل بری  
 چو سرو روانش به بستان رساند  
 ز پرده سرا نغمه چنگ خاست  
 در آورده تابنده مه را به بند  
 به خط هندو و هندوان بت پرست  
 روان تشنه لعل سیرایشان  
 یکی چون صنوبر برآورده سر

به پرواز برگرد مهدش همای  
 دهل زن به چوگان در آورده کوس  
 سپاهی چو مور و ملخ بی حساب  
 علم بر در چین برافراختند  
 همه سرفرازان پذیره شدند  
 برون آمد از شهر فغفور شاه  
 به هر برج منزل گرفته مهی  
 به دیبای چین چین بیاراسته  
 ترنم نوازان نوا ساخته  
 ۳۰۰۰ به هر جا زده قبه زرنگار  
 ملک زاده را با سران سپاه  
 به ایوان در آورد و زر برفشانند  
 به اورنگ فغفور بر شد همای  
 سر<sup>۳</sup> تاج زرین به مه برفراخت  
 همایون مه روی را چون پری  
 به زرین عماری به ایوان رساند  
 به پرده سرا جام گلرنگ خواست  
 نگاران چینی به پرچین کمند  
 به چشم آهو و آهوان نیمه مست  
 ۳۰۱۰ قمر در خم زلف پرتابشان  
 یکی همچو سنبیل درآورده سر

۱ و ۲ - دا: این دو بیت را ندارد.

۳ - دا: زر.

يکي<sup>۱</sup> دلفريب و يکي<sup>۲</sup> دلنواز  
 به هر خرگه از می خروشان مهی  
 به رقص آمده چون خرامنده سرو  
 شده پیش لعلش می ناب آب  
 برآورده بر ساز بلبل نوا  
 بتان برده سجده بر شاه کی  
 به میدان کمیتش روان در کشید  
 پس آنگه روان شد به آرامگاه  
 هم از عشق بیخود هم از دل خراب  
 به ریحان می تازه دارند روح  
 وضو از قدح شوی مستان کنند  
 در دیر میخوارگان باز کن  
 ز درد جدایی جدایی کنیم  
 برفتند و این دیر را کم زدند  
 غم آمد ولی غمگساران شدند  
 صبحی کنان را صلاهی بزن  
 که از ره فشانند آوارگان  
 جگر تشنگانیم آبی بده  
 چراغ دل می پرستان کجاست  
 میی در قدح ریز و ما را بخوان  
 چو مستان عاشق فغان برکشیم

يکي عود سوز و يکي عود ساز  
 به هر گوشه ماهی زده خرگهی  
 می لعل بر کف چو خون تذرو  
 روان کرده ساقی عقیق مذاب  
 ترنم نوازان بلبل نوا  
 شهان خورده خون از لب جام می  
 چو فغفور شه را سرافکنده دید  
 می دوستگانی<sup>۳</sup> بنوشید شاه  
 ۳۰۲۰ که هم مست می بود و هم مست خواب  
 خوش آن دم که رندان مست صبح  
 وطن بر در می پرستان کنند  
 بیا ای پسر چنگ را ساز کن  
 که دردی ز مستان گدایی کنیم  
 که آنها که با ما<sup>۴</sup> دم زدند  
 حریفان گذشتند و یاران شدند  
 نواساز مستان نوایی بزن  
 بیار آن ره آورد میخوارگان  
 خمارست ما را شرابی بده  
 ۳۰۳۰ نوازنده ساز مستان کجاست  
 ترنم سرای سرا را بخوان  
 که بر یاد دردی کشان درکشیم

۱ و ۲ - دا: گهی.

۳ - نع و کم: دوستگانی.

۴ - دا: برما.



اگر پخته‌ای پخته را خام<sup>۱</sup> ده  
 به درد مفان دلق نیلی بشوی  
 اگر برفشان‌دیم دامن چه عیب  
 تو هم آستین بر دو عالم فشان  
 که در مذهب پختگان خام به  
 که پیش بتان باشدت آب روی  
 برین دلق شش دامن هفت جیب  
 چو آیی بدین غرفه دامن کشان

### رفتن همای

#### به بام قصر همایون و محروم بازگشتن

قلم درکش ای نقش بند قدم  
 بهم در شکن این غرف را طبق  
 سبک دلو کیوان به<sup>۲</sup> چه درفکن  
 ۳۰۴۰ من از دلو آن هندوی چرخ دار  
 کمان در کش از دست این چرخ پیر  
 به دریا فکن چتر خورشید را  
 برین سرنگون کاسه لاجورد  
 سراینده پرده راسخان  
 که چون نویسی بر دهل زد دوال  
 نسیم بهاری در اقصای چین  
 نواساز بستان نوا ساز کرد  
 همای از شکر خواب مستی بجست  
 به یاد آمدش یار شیرین سخن  
 ۳۰۵۰ ز باد صبا بوی دلبر شنید  
 چو افعی به پیچید و در تاب شد  
 برین جدول لاجوردی رقم  
 بهم درفکن این کتب راورق  
 که در تابم از دلو او چون رسن  
 برین چاه سرگشته‌ام چرخ وار  
 بز ن ترک خنجر کشش را به تیر  
 به صحرا فکن چنگ ناهید را  
 دلم سیر گشته‌ست ازین قرص<sup>۳</sup> سرد  
 درین پرده می زد دم از باستان  
 خروس سحر خوان بجنابند بال  
 شد از ناف آهوی شب<sup>۴</sup> نافه چین  
 عروس چمن خنده آغاز کرد  
 به تیر نفس جبهه مه بخست  
 همایون گل روی سیمین<sup>۵</sup> بدن  
 دلش سوی گیسوی دلبر کشید  
 ز چشمش جهان غرق خوناب شد

۱ - دا و تع: جام.

۲ - دا: به هم.

۳ - دا: قصر.

۴ - دا و کم: چین.

۵ - دا: نرین.

در آن دم سرشکش گهرریز بود  
 ز خونابه دل ز سز تا به پای  
 در آن بحر خون با دلی مستمند  
 سرشکش چو گلگون به صحرا کشید  
 به خون رنگ داد از دل دردناک  
 به هر شعله کزسوز دل برفروخت  
 دلش در غم عشق و غم در دلش  
 برون رفته از دست و افتاده مست  
 ۳۰۶۰ خیالش رصد بند قصر دماغ  
 ز بس خون که از چشم پر خون فشانند  
 برون آمد و دل ز جان برگرفت  
 چو چشم بتان گشته مخمور و مست  
 برو عرصه خاک تنگ آمده  
 سپیده همان دم که رویش بدید  
 چو آن شیر دل گام برمی گرفت  
 جرس بانگ می زد که باش این زمان  
 چو باد صبا همرهش می فتاد  
 هران مرغ کان دم نواساز کرد  
 ۳۰۷۰ سحر گرچه دم سردیی می نمود  
 سخنهای سرد از سحر می شنید  
 زبان دراههای هزرزه درای  
 دهل چون فغان بر فلک می کشید  
 ز آوای کوشش نمی بود بیم  
 فرس تا به قصر همایون برانند  
 در آمد به گرد حرم در طواف  
 زمانی در آن آشیان جلوه کرد  
 که این لحظه یارب نگارم کجاست

که بحرین چشمش گهر خیز بود  
 بپوشید از موج گلگون قبای  
 گهی موج زن بود و گه موج بند  
 به دامن گهر سوی دریا کشید  
 ادیم رخ زرد و کی سخت خاک  
 بزد آتش و خرمن مه بسوخت  
 به آتش درافتاده آب و گلش  
 شده پایش از جا و کارش زدست  
 فرو مرده از آه سردش چراغ  
 فروماند بر جای و صبرش نماند  
 ز مستی ره قصر دلبر گرفت  
 کمانی به بازو و تیغی به دست  
 وزو کوه را پا به سنگ آمده  
 بخواند آیت مهر و بر وی دمید  
 سبک پاسبان نوحه برمی گرفت  
 که خاموش گردد سگ پاسبان  
 به شکرانه می داد دل را به باد  
 برو بانگ می زد که رو باز گرد  
 ولی پیش از سر بسر باد بود  
 نفسهای گرم از جگر می کشید  
 نمی گشت کوزه ز فرخ همای  
 نفیر ملک بر فلک می رسید  
 که نتوان زدن طبل زیر گلیم  
 به گرد سراپرده اش خون برانند  
 چو عنقا که گیرد نشیمن به قاف  
 پس آنگه بر آورد آهی ز درد  
 درین بوستان نو بهارم کجاست

چه برج است کان ماه ازو تافته ست<sup>۱</sup>  
 برافشانند هندوش از دانه دام<sup>۲</sup>  
 نقاب شب تیره از رخ گشود  
 ز رخ چادر شب چو خور برندا داشت  
 که تنگ است بر من جهان فراخ  
 بر ایوان قصرش نشیمن کنم  
 به هر گونه ای باز دارم غمی  
 نهم گوش بر قول دستان سرای  
 کمندی برافکند بر پیشگاه  
 که روشن کند حال آن مه تمام  
 چو بلبل به هر گوشه پرواز کرد  
 شبستان آن روز روشن کجاست  
 گران سر بود از شراب گران  
 برون رفته باشد ز چنگ آن نفس  
 خدنگ افکنی از سران سپاه  
 نو گوئی که برقی به صحرا بجست  
 بیازید چنگ و کمان در ربود  
 که گردد همایش چو تیهو شکار  
 ملک زاده دودش به سر<sup>۵</sup> بر گذشت  
 چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ  
 به پستی در آمد ز<sup>۶</sup> چرخ بلند  
 به سوی همای آشیان رفت باز

چه منزل ز ما هم شرف یافته ست  
 ۳۰۸۰ برآورد جادوش تیغ از نیام  
 سپیده رخ از چادر شب نمود<sup>۳</sup>  
 چرا آن مه از خواب سربرندا داشت  
 کمند افکنم بر لب<sup>۴</sup> بام کاخ  
 طوافی برین سبزگلشن کنم  
 ز هر غرفه ای سر برآرم دمی  
 کنم چشم در صحن بستان سرای  
 فرود آمد از پشت ابر سیاه  
 چو خورشید روشن برآمد به بام  
 در آمد به جولان و پر باز کرد  
 ۳۰۹۰ ندانست کو را نشیمن کجاست  
 گمان برد کان دم مگر پاسبان  
 ز خواب سحر نویستی را جرس  
 درین بود کز گوشه بارگاه  
 بزد بانگ بر شاه و از جا بجست  
 چو تیر از کمین گه کمین برگشود  
 خدنگی روان کرد بر شهریار  
 چو باد از سر دوش شه در گذشت  
 روان بازگشت از لب بام کاخ  
 بزد چنگ در تاب داده کمند  
 ۳۱۰۰ همان دم که پرواز کرد از فراز

۱ و ۲ - دا: این دو بیت بعد از بیت شماره ۳۰۸۴ آمده است.

۳ - دا: از رخ نمود.

۴ - دا: بر سر.

۵ - دا: ز سر.

۶ - دا: به.

سحر بود و باد صبا می وزید  
صبا برگل و یاسمن می گذشت  
همه صندل و عود در بار داشت  
ملک چون نسیم بهاری شنید  
بزد آه و آتش ز دل برفروخت  
ره باد مشکین به مژگان برفت  
نسیم بهار از چمن می رسید<sup>۱</sup>  
و یا کاروان خشن می گذشت  
خطا می کنم مشک تاتار داشت  
زیاد صبا بوی یاری شنید  
دل باد بر آتش او بسوخت  
پس آنگه روانش فدا کرد و گفت

### به رسالت فرستادن ~

#### همای باد صبا را به نزد همایون

ایا نامور پیک بی پا و سر  
هوادر نسرین بران بهار  
فروزنده شمع جمع چمن  
۳۱۱۰ فشاننده سبیل از روی راغ  
مطراگر طره یاسمن  
گشاینده کار دم بستگان  
رسالت بر پای بندگان عشق  
برید ره انجام گیتی نورد  
بشیر مبارک دم نیک پی<sup>۲</sup>  
شامه فروش بهاران تویی  
زهی روح عیسی روان در تنت  
رساننده نکهت پیرهن  
ز تو باد در دست سرو و چنار  
۳۱۲۰ شقایق کند شقه را از تو شق  
و یا نامه بر مرغ بی بال و پر  
عماری کش کاروان تشار  
گزارنده نقش روی سمن<sup>۲</sup>  
نماینده روی گل روی باغ  
ز بالش چمن را نهالی فکن  
نشاننده آتش خستگان  
بشارت ده اهل زندان عشق  
هوایی شب خیز آفاق گرد  
عیادت کن دردمندان حی  
پیام آور دوستداران تویی  
به بکری شده مریم آبسنت  
ز یوسف به محبوس بیت الحزن  
ولی غنچه را از تو زر در کنار  
در آب افکند گل ز دست ورق

۱ - دا: می وزید.

۲ - دا: چمن.

۳ - تح: مصراع اول مخدوش شده است.

بنفشه پریشان ز بیماریت  
تویی همدم شهربندان گل  
ولی آب شد خاک درگاه تو  
زنی چنگ در نای دستان سرای  
سوی برکه آرایش در رو کشان  
سزد گر شود در رکابت دوان  
دهی باغ را از شکوفه شکوه  
پر از مشک اذفرکنی آستین  
چرا چنگ در جعد سنبل زنی  
ز طشت زر نرگسی پیرهن  
به نرگس دهی شش درم برسری  
دل غنچه می گردد از خنده سست  
بر آب روان همچو آب روان  
بگو کان رقاعت مسلسل چراست  
تویی همدم صبح خیزان و بس  
که جان برخی خاک راه تو باد  
زمین روب قصر نگارم تویی  
برنجان عنان از برای دلم  
کنی هر نفس طوف بستان اوی  
به درگاه آن شاه خوبان خرام  
به هر بوستانی علم برمکش  
ز دربان پرده سرا بار خواه  
که بارت دهد در حرم محرمی

دل لاله خون از سبکباریت  
توی مرهم دردمندان دل  
از آتش بود ماه خرگاه تو  
کنی هر نفس رای بستان سرای  
به بستان بری آب را مو کشان  
چو فرمان آب از تو باشد روان  
نهی محمل ابر بر پشت کوه  
روی دامن افشان به بازار چین  
چو لاف از هواداری گل زنی  
۳۱۳۰ ز لطف تو باشد که پوشد چمن  
چو بخشی به گلبن زر جعفری  
ازین باددستی که در طبع تست  
خطی می نویسی سوی بوستان  
ولی گر چه نسخ غبارت هواست  
منم خاکت ای باد مشکین نفس  
مده آب روی من آخر به باد  
چو فراش ایوان یارم تویی  
بکن کاری آخر برای دلم  
تو ره داری اندر شبستان اوی  
زمانی بدان خرم ایوان خرام  
۳۱۴۰ میاسای درراه و دم برمکش  
فرود آی بر طرف آن بارگاه  
به گرد حرم طوف من کن دمی

در آن دم که بینسی رخ یار من  
ولیکن چو خواهی شدن سوی او  
مبادا برو باد سردی رسد  
به آهستگی رو بدان بارگاه  
نخستین بیفشان ز دامن غبار  
اگر زانک راحت بود در حرم  
به بوسه رخ خاک را نقش بند  
۳۱۵۰ به خلوتگهش چون رسیدی فراز  
سبک چون کمر بر میانش مپیچ  
به افمی او مهره بازی مکن  
مبادا چو من در کمندت کشد  
ور آهوش روباه بازی کند  
بیندیش از آن جادوی پرفریب  
چو ابروی او در زه آرد کمان  
ازو سرکشیدن ز نادانی است  
تو زنه‌ار با او به روی نکو  
وگر غمزه‌اش گویدت دور باش  
۳۱۶۰ ز خنجرکش غمزه‌اش غم مدار  
چو جادوی زلفش کشد بر تو کین  
تو زنه‌ار کز پیش او سر متاب  
وگر ماه من پسته خندان کند  
فسونی بخوان بوکه بپذیردش  
بگو ای رخت باغ رضوان جان

به یاد آور<sup>۱</sup> از ناله زار من  
مران بادپا گرم در کوی او  
و یاش از گذار تو گردی رسد  
مرو در سرا پرده از گرد راه  
پس آنگه درآ همچو باد بهار  
ببوس آستان را و در نه قدم  
که در صحن بستان تویی نقش بند  
به زلفش مکن دست از اول دراز<sup>۲</sup>  
که در دست ناید ازین گونه هیچ  
به هندوی او ترک تازی مکن  
چو باد بهاری به بندت کشد  
به نخجیر دل چاره سازی کند  
که بر باید از جان جادو شکیب  
شوند از خدنگش جهانی جهان<sup>۳</sup>  
که او حاجبی بس به پیشانی است  
بگو قصه درد من مو به مو  
مکن دوری از وی به یک دور باش  
روآن جان به جاندار لعلش سپار  
که سر حلقه هندوان شد به چین  
رخ از وی به آشفستگی بر متاب  
به تنگ شکر شکر ارزان کند  
درو دم دمی بوکه در گیردش  
بر کوثررت رفته آب روان

۱ - دا: به یاد آر از.

۲ - تع: مکن دست از اول به زلفش دراز.

۳ - تع: جهانی.

ولی نرگس از غمزهات در خمار  
چراغت ز باد ویزان<sup>۱</sup> دورباد  
ز اشک منت پای در گل مباد  
مبیناد روی تو هر دیده‌ای  
که شوریده حال است و آشفته کار  
ترا در سر زلف سودایی است  
ترا زلف شوریده بر آتش ست  
ترا چشم مخمور مست و خراب  
ترا آن دهان شکرریز تنگ  
مشو گرم چون آه سردم ز تست  
زشور لب ت ترک جان گفته بود  
ولی از کمند تو مو می‌برم  
مزن آتش غم در آب و گلسم  
ور از غم بمیرم دلت را چه غم  
به تیغش زن آنکو هلاک تو نیست  
بگو حال آن نقد قلبم درست  
به جان تو ای جان گرفتار تو  
وزین شهریاران تو دلبر مگیر  
گشاینده را زان دم بسته را  
مکش دامن از کبر بر خاک من  
نشانی ده از عالم قربتم  
بر آرد سر از جان غمناک من  
در آویزد از عطف پیراهنت

گل از ارغوان تو در خار خار  
بهارت ز باد خزان دور باد  
ز سوز منت تاب در دل مباد  
مگیراد زلف تو شوریده‌ای  
۳۱۷۰ مگر دیده این جفاده‌بار  
مرا شور در جان شیدایی است  
مرا جان شوزیده<sup>۲</sup> در آتش ست  
مرا بخت بیدار در عین خواب  
مرا این دل فتنه‌انگیز تنگ  
چه درمان چو درمان دردم ز تست  
دلم کز سر زلفت آشفته بود  
در آن جعد مشکینش بو می‌برم  
در کینه دربند و بگشا دلم  
من ار کم شوم از جمالت چه کم  
۳۱۸۰ به بادش ده آنکس که خاک تو نیست  
دلم مشکن آخر چو در دست تست  
اگر جان کنم در سر کار تو  
که از شهریاران تو دل برمگیر  
به یاد آر یاران دلخسته را  
چو آیی سوی روضه پاک من  
بیفشان غبار از سر تربتم  
که خاری که بر روید از خاک من  
بگیرد چو خون دلم دامن

۱ - دا: بزان، تح: یران، کم: وزان.

۲ - کم: سوزنده.

## نهان کردن فغفور همایون را در زیرزمین و آوازه افکندن که بمرد

مقیمان این گنبد تابناک  
۳۱۹۰ که آنها که نقاش این پیکرند  
چو حرف ابد در ازل خوانده‌اند  
دبیری کزین تخته حرفی بخواند  
دم از عالم جان زنند اهل دل  
قدم نه<sup>۱</sup> برین مطبخ دود خورد  
روان قرص طباخ بر کاسه زن  
منه چشم بر چشمه گرم خور  
ترنم سرایان داستان نواز  
که آن دم که سرچشمه آفتاب  
شه زنگ سر برزد از راه شام  
۳۲۰۰ به ایوان در آمد شهنشاه چین  
وزیر جهان دیده را پیش خواند  
بفرمود تا خلوتی ساختند  
ز نامحرم آنکس که در پیش بود  
به دستور گفت ای جهان‌دیده پیر  
تو در هر سخن محرم بوده‌ای  
مرا التماسی کنون از تو هست  
همای منوشنگ قرطاس کیست  
ببین دور گردون چها می‌کند  
همایون که فالش همایون مباد  
۳۲۱۰ بپوشاد مادر به مرگش سیاه

به سبزی نوشتند بر لوح خاک  
شناسنده نقش این دفترند  
قلم بر سر کاف و نون رانده‌اند  
قلم را قلم کرد و حرفش نماند  
نه چون خاکساران ازین آب و گل  
بزن پای بر کاسه لاجورد  
همه کاسه‌ها خرد در هم شکن  
که نانی نمی‌ارزد این قرص زر  
چنین ساختند این پرآوازه<sup>۲</sup> ساز  
فرو شد به زیرزمین همچو آب  
در افتادش این باز شرقی به دام  
به ابروی پرچین درافکنده چین  
برو آفرین کرد و پیشش نشاند  
ز بیگانه خلوت بپرداختند  
براندند اگر فی‌المثل خویش بود  
مرا هم پدر هم گرامی وزیر  
به هر جایگه همدم بوده‌ای  
مگر گیریم در چنین ورطه دست  
که برمرگ خویشش نباید گریست  
که او قصد پیوند ما می‌کند  
و گر پیش ازین بود اکنون مباد  
مبیناد چشمش دگر مهر و ماه

۱ - کم: قلم نه.

۲ - کم: برآواز.



در ایوانم از سور او ماتم است  
پراکنده کن بر مهش موی را  
چو گنجش نهان کن درایوان خویش  
سرایش چو زر در دل سنگ ساز  
وزین چشم بندان می دار گوش  
بدو گفت کای شاه گردن فراز  
قمر گوهری از کلاه تو باد  
که کردم مشرف به توقیع شاه  
برون آورم مهره از چشم مار  
به پای سمندش سرافشان کنم  
که ای محرم رازهای نهفت  
مشاعی چنین در خور بارتست  
همان دم به قصر همایون شتافت  
به پایش درافتاد و بگرفت دست  
چو گوهر نهان کرد در آب تیغ  
ز گلشن به گلخن در انداختش  
ز خرگاه مه سوی ماهیش برد  
مهش رفته در زیر ابر سیاه  
که بی و یسه گردد گل رام زرد  
به فرهاد برد آگهی کو بمرد  
ندا زد که چون یوسفش گرگ خورد  
درفشده و زرد گشته چو مهر  
به تنگ آمد از دل در آن تنگنای  
جدا شد ز بهرام و درشد به گور

مرا بر دل از وی هزاران<sup>۱</sup> غم است  
بگیر این<sup>۲</sup> سیه روی بدخوی را  
چو شمعش ببر تا شبستان خویش  
مکانش چو غم در دل تنگ ساز  
پری وارث از چشم مردم بپوش  
زمین را ببوسید دانای راز  
فلک گردی از خاک راه تو باد  
کدامین گدایم درین بارگاه  
اگر زانک فرمان دهد شهریار  
۳۲۲۰ هر آنچم اشارت کند آن کنم  
برو آفرین کرد فغفور و گفت  
برو زود بشتاب کین کار تست  
چو دستور دستوری از شاه یافت  
چو نرگس پری چهره را دیدمست  
ز خرگه برون برد چون مه ز میخ  
چو گنجی به کنجی مکان ساختش  
چو آب خضر در سیاهیش برد  
نهان کردش از چشم مردم چو ماه  
به اشکفت دیوانش در بند کرد  
۳۲۳۰ چو شیرین بدان شوره جایش سپرد  
در آن چاه کنعانش محبوس کرد  
فروشد به زیر زمین ماه چهر  
به سردابه در زندگی کرد جای  
بری شد ز ملک سلیمان چو مور

۱ - کم: فراوان.

۲ - کم: آن.

چو سایه روان رو به دیوار کرد  
هم آوای خود ناله زار کرد  
ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست<sup>۱</sup>  
ز آب رخس برق آتش بجست  
بنفشه ز نسرينش آمد پديد  
ز برگ گلش ضیمران بردمید  
فروشد به نیلی قصب ماهتاب  
نهان گشت در برگ نیلوفر آب

### تعزیت همایون داشتن

#### به طریق مکر و زاری کردن های و صحرا گرفتن

چو گلروی شرقی جهانگرد گشت  
فلک رام این موبد زرد گشت  
۳۲۴۰ از طاسو زرین زیون گشت زاغ  
گل سرخ بشکفت ازین سبزیباغ  
برآمد ز ایوان فغفور شاه  
خروشی خراشده بر اوج ماه  
ز تاریکی دود دل های تنگ  
فرورفت آینه چین به زنگ  
در آمد بحار مصیبت به موج  
بر آمد بخار فجیعت به اوج  
کله بز زمین زد فروزنده ماه  
فلک چاک زد جیب نیلی قباہ  
عروس سپهر از دل تابناک  
ز طارم درافتاد بر روی خاک  
بر آمد به یکباره از چین خروش  
تو گفתי که دریا در آمد به جوش  
بر آمد غباری ز صحرای غم  
فرورفت گیتی به دریای غم  
بر آمد غریو از سمک تا سماک  
شه شرق بنشست بر روی خاک  
بر آمد فغان<sup>۲</sup> از کهان و مهان  
که دردا که شد خرمی از جهان  
کجا رفت بانوی چین و ختن  
۳۲۵۰ درینا که آن کبک طوطی کلام  
گلچهر سیمین<sup>۳</sup> بدن  
شه چین بدروز برگشته بخت  
برون رفت چون مرغ<sup>۴</sup> وحشی ز دام  
ز خونابه چشم خیل و حشم  
به هامون درافتاده از روی تخت  
ز ببریده موی کنیزان شاه  
به دریا درافکنده چتر و علم  
همه چین زده حلقه مار سیاه

۱ - دا: درد.

۲ - تنع و کم: غریو.

۳ - تنع و کم: سیمین نسرين بدن.

۴ - دا: صید.

ز بزکنده چشم پری پیکران  
 همه شهر بادام تر ریخته  
 چو لاله سمن عارضان غرق خون  
 بریده ز سر سنبل مشکبار  
 جهان ببر در فکنده پلاس  
 ۳۲۶۰ قضا را گرانمایه فرخ همای  
 در آن شب شراب گران خورده بود  
 سحرگه چو از خواب مستی بجست  
 به صحرا علم زد به عزم شکار  
 زمانی در آن کوه و صحرا بگشت  
 ز آتش رخان آب افسرده خواست  
 زناگه خروشی رسیدش به گوش  
 بپرسید کین بانگ و فریاد چیست  
 سواری خطایی در آمد چو باد  
 که امشب همایون حوراسرشت  
 ۳۲۷۰ همه خلق ازین غصه خون می خورند  
 برآمد ز جان شهنشه خروش  
 چو خور برزمین زد کیانی کلاه  
 بسی دست و ساعد به دندان یکند  
 به پهلوی بغلطید بر روی خاک  
 فروشد به خون و در آمد به جوش  
 پس آنگه چو دریا از آن پهن دشت  
 غریب از دل خسته دردمند  
 ز بس خاک ره کو به سر برفشانند  
 همان لحظه تابوت آن گلغذار

ز خونابه اشک مه منظران  
 همه خاک با خون بر آمیخته  
 چو غنچه شده هر یک از خود برون  
 فکنده ز بر دیبه زرنگار  
 جهان را پر از خون دل گشته کاس  
 مه مهربان شاه فرخنده رای  
 می روشنش سرگران کرده بود  
 چو خور مهد بر کوه<sup>۱</sup> چرمه بست  
 دلی پر امید و سری پر خمار  
 فرود آمد آنگه بر آن پهن دشت  
 ز می مرهم جان آزرده خواست  
 از انسان که آمد دلش در خروش  
 برین گونه شیون در ایوان کیست  
 که شاهها بقای تو جاوید باد  
 به پرواز شد تا به باغ بهشت  
 همه شهر بر خاک و خاکسترند  
 در آمد دلش دربر از غم به جوش  
 چو مه بردرید آسمانی قباه  
 بزد نعره و خویش را درفکند  
 برآورد دود از دل سوزناک  
 بری شد ز صبر و برون شد ز هوش  
 خروشان و جوشان به چین بازگشت  
 به ایوان فغفور چین در فکند  
 کفی خاک در زیر پایي نماند  
 نهان کرده در دیبه زرنگار

۳۲۸۰ نهادند بردوش شاهان کی  
 چو برتخته بردندش از روی تخت  
 برو هر یک از دیده اشکبار  
 روان از پی نعلش او دختران  
 چو آمد ز دروازه مهدش برون  
 ز پیش شهنشاہ شوریده دل  
 ز مستی گه از پای در میفتاد  
 هر آنکه که فریاد در می گرفت  
 گهی دست می کند و لب می گزید  
 گهی سر به تابوت بر می نهاد  
 ۳۲۹۰ ز سوزش دل شیر می شد کباب  
 به فریاد می گفت کای کام دل  
 چنین است آیین و شرط وفا  
 به امید آن کردم اینجا مقام  
 کنون باز گردم سرانجام کار  
 کس امروز بی رویت ای دلفروز  
 از آن پس چو گردن فرازان عهد  
 بر آن ماه مغفور مغفور چنین  
 عروسانه مهدش به آرای زر  
 نهادند در دخمه بر روی تخت  
 ۳۳۰۰ ز سرچشمه چشم نادیده خواب  
 پس آنکه ز گنبد برون آمدند  
 همای جگر خسته پر باز کرد  
 ز دیوانگی سر به صحرا نهاد

جهانجو ز پیش و جهانی ز پی  
 به ایوان خاکش کشیدند رخت  
 فشاندند گوهر برسم نثار  
 روان کرده از دیدگان اختران  
 فروشد به دروازه دریای خون  
 همه خاک ره کرده از دیده گل  
 ز هستی گهی پا بدر می نهاد  
 جهان را به فریاد بر می گرفت  
 گهی بر سر خاک و خون می طپید  
 گهی پیش تابوت سر می نهاد  
 زاشکش دل سنگ می گشت آب  
 ریسوده ز من صبر و آرام دل  
 چنین بود آن عهد و پیمان ما  
 که روزی برم همچو صبحت به شام  
 نه دلبر قرین و نه دل بر قرار  
 مبادا به روز من تیره روز  
 به گنبد رساندند ز رینه مهد  
 فروریخت از جزع در ثمین  
 مرصع به یاقوت و لولوی تر  
 به مرمر در دخمه کردند سخت  
 فشاندند بر خاک مرقد گلاب  
 ز خون جگر غرق خون آمدند  
 بزد بال و زان قبه پرواز کرد  
 چو دیوانه در کوه و صحرا افتاد

غمش همدل<sup>۱</sup> و ناله‌اش هم نفس  
بری گشته از مهر و ایمن ز کین  
چو وحشی مقیم بیابان شده  
بجز غم کسش محرم راز نه  
نه آرامگاهی نه آبشخوری  
که شد مونسش وحشی کوه و دشت  
گاهی با پرنده پرآور شدی  
گهش برگذار پلنگان گذار  
گاهی یال گوران مگس ران او  
گاهی اشک او چشمه آب گور  
گاهی باده ناب او زهر مار  
گاهی با گوزنان شده هم گروه  
ز سوزش و حوش زمین را صداع  
درافشان به صبح و خروشان به شام  
کبابش دل ریش و اشکش شراب  
زند رخنه در عمر و آید بدر  
ملول از حدیث حدوث و قدم  
که گه سندروس است و گه آبنوس  
تویکرنگی از وی توقع مدار  
گاهی قیصر روم و گه شاه زنگ  
روانست<sup>۵</sup> بر تخت آبنوس  
که در مهره بازی ست گردون پیر

نه کس را خبر زونه او را ز کس  
برون رفته از کفر و فارغ ز دین  
چو تیهو شکار عقابان شده  
بجز کوه هیچش هم آواز نه  
نه روزش قراری نه شب لنگری  
در آن کوه و درتا<sup>۲</sup> به حدی بگشت  
۳۳۱۰ گاهی با چرنده چرا گرشدی  
گاهی بر فراز گوزنان سوار  
گاهی چشم شیران نمکدان او  
گاهی چشم او منزل خواب مور  
گاهی مار زهرافکنش یار غار  
گاهی صحن میدان او تیغ کوه  
ز بانگش طیور هوا را سماع  
رمنده<sup>۳</sup> چو مرغ رمیده<sup>۴</sup> ز دام  
نبودی دمی بی شراب و کباب  
زدی طوف برگرد هستی مگر  
۳۳۲۰ بمانده میان وجود و عدم  
زهی دهر پز حیلۀ پرفسوس  
چو کارش دورنگی بود روزگار  
کند قصد این قصر پیروزه رنگ  
برینسان که این مهره سندروس  
بدان ای جوانبخت روشن ضمیر

۱ - کم: همد.

۲ - کم: دریا.

۳ - نع و کم: رمیده.

۴ - نع و کم: رمنده.

۵ - کم: و ماست؟.

اگر راستی خواهی از وی خطاست  
جهان گنده پیری ست ناپایدار  
یکی زنده و عالمی در عزاش  
سرانجام بیرون برد آشیان  
۳۳۳۰ بمیرد اگر پادشاه ور گداست  
که ناراست هرگز نگشته است راست  
که گه در کنارست و گه بر کنار  
یکی مرده و کس نجسته رضاش  
ازین قصر قیصر وزین خانه خان  
کسی کونمرد و نمیرد خداست

### عاشق شدن فرینوش بر پری زاد و آشکار کردن حال همایون و رفتن به طلب همای

برآی ای دُراز قمر دریای دل  
ز مقصوره کن فکان در گذر  
جواهر فروشان جان را ببین  
گذاری برین طاق پیروزه کن  
علم بر در شاه سیاره زن  
فرازنده تاج جمشید باش  
وطن جز برین سبز محمل مساز  
تویی تاج خورشید را گوشدار  
کدام اختری کاسمان برج تست  
۱۳۳۴۰ اگر نقد عینی عیار تو چیست  
به دست جواهر فروشان راز  
که فغفور چین چون به دستور گفت  
همایون بت روی را همچو ماه  
پری زاد خاقان چو دلدادگان  
به ایوان دستور شد در نهفت  
پس آنکه سر حفره را برگرفت  
همایون چو آن گلرخان را بدید  
برون آی از ۱ ورطه آب و گل  
به بازار کرویسان درنگر  
بضاعات دریا و کان را ببین  
نگاهی درین باغ شش روزه کن  
صفیری برین هفت طیاره زن  
فروزنده شمع خورشید باش  
بجز قلب اکلیل منزل مساز  
تویی گوش ناهید را گوشوار  
چه دری که کون و مکان درج تست  
و گر عین شعری شعار تو چیست  
چنین دیدم این گوهر دلنواز  
که این در به درجی ببايد نهفت  
نهان کرد در قمر آن تیره چاه  
شبی با گروهی پری زادگان  
سر چاه آن مه به مژگان برفت  
ز رخ پایه حفره در زر گرفت  
ز شادی رخس همچو گل بشکنید

همه پیش او در نماز آمدند  
 ز داننده رازان روشن ضمیر  
 ۳۳۵۰ نبودش به عالم بجز یک پسر  
 بهشتی لقایی قیامت قیام  
 در آن شب پری زاد چون برگذشت  
 ز جام محبت چنان مست شد  
 دلش چون کبوتر طپیدن گرفت  
 چو زلف پری زاده شد بی قرار  
 ز دود دلش چرخ آیینی رنگ  
 چو شب تیره شد روز عمرش ز غم  
 نه او را بجز غم کسی غمگسار  
 دلش همدل و سایه اش همنشین  
 ۳۳۶۰ ز گل گلشنش را تهی داشتند  
 نه از گریه شب می توانست خفت  
 خزان غمش را نه بوی بهار  
 چو مهر رخسار زوالی ندید  
 شبی بس که لولو به مژگان بسفت  
 که دردم نیابد دوایی ز کس  
 چو من کام دل در کنارش نهم  
 یقینم که پایم برآرد ز گل  
 چو شمع شه خاوری در گرفت  
 ز خونابه گلگون به هامون دواند  
 ۳۳۷۰ فروجست چون آتش از بادپای  
 که چون بال بگشود و پر برکشید  
 پس آنگه علم زد به صحرای راز  
 ز سردابه و حال آن گلعمدار  
 گرانمایه بهزاد از آن شاد شد

بسی خون برانندند و باز آمدند  
 چنین یاد دارم که دستور پیر  
 که بی او نمی رفت روزش بسر  
 فروزنده رایسی فرینوش نام  
 جوان فتنه آن پری چهره گشت  
 که از پا درافتاد و از دست شد  
 ز چشمش روان خون چکیدن گرفت  
 ز خون دلش شد زمین لاله زار  
 چو آیینی چنین برآورد زنگ  
 زمین از سرشکش برآورد نم  
 نه او را بجز گریه کس یار غار  
 غمش همراه و غصه اش هم قرین  
 همه گلشنش زعفران کاشتند  
 نه با هیچکس می توانست گفت  
 ز دریای عشقش نه روی کنار  
 در ایوان قربت مجالی ندید  
 برون رفت از خویش و با خویش گفت  
 مگر از همای منوشگ و بس  
 نشان دل بسی قرارش دهم  
 به دستم دهد دامن کام دل  
 ره لشکر خاوری برگرفت  
 جنبیت به خرگاه بهزاد راند  
 ثنا گفت و پرسش گرفت از همای  
 کدام آشیان را نشیمن گزید  
 سر حقه راز را کرد باز  
 همه سرپوشیده کرد آشکار  
 روانش ز قید غم آزاد شد

بخندید و مانند گل بر شکفت  
 که با لشکر خاور و فهرشاه  
 بگشتیم یک هفته در کوه و در  
 ندانیم کان خسته را حال چیست  
 نه از وی نشان می‌توانیم یافت  
 ۳۳۸۰ نه روی نزول و نه راه گذار  
 عنان رنجه کن تا به کوه و کمر  
 چو سیمرغ ازین دامگه برپریم  
 برفتند و گفتند با فهرشاه  
 پر از مرغ پرنده کردند وام  
 ز گردون روش عاریت بستند  
 چو<sup>۲</sup> سوی بیابان شتابان شدند  
 ببتند بر دیدگان راه خواب  
 به هر کوه پویان به هر در دوان  
 به نعل سم چرمه ره نورد  
 ۳۳۹۰ زمانی به صحرا درافکنده بور  
 به هر عرصه آورده رخ شاه خوان  
 به سرعت ز چرخ فلک برده دست  
 خروشان چو دریا به هر ساحلی  
 گهی دست با کوهشان<sup>۴</sup> در کمر  
 گهی پایشان با صبا در رکیب  
 گهی گوی خورشیدشان بر کلاه  
 گهی با در و کوهشان گفت و گوی

بس آنگه برو آفرین کرد و گفت  
 به هر منزلی قطع کردیم راه  
 ندیدیم از آن مرغ وحشی اثر  
 به کوه و بیابان<sup>۱</sup> هم آواش کیست  
 نه از چین عنان می‌توانیم تافت  
 نه رای رحیل و نه جای قرار  
 به جولان در آییم با یکدگر  
 بود کاشیانش به چنگ آوریم  
 وزان پس نهادند رخ سوی راه  
 تک از نره گور<sup>۲</sup> رمیده ز دام  
 به پی نعل بر پای کوکب زدند  
 به پرواز گویی عقابان شدند  
 گشودند از دیدگان راه آب  
 به هر سو خروشان به هر جا نوان  
 ز کوه و بیابان برآورده گرد  
 زمانی به دریا درافکنده شور  
 شده اسبشان با صبا هم عنان  
 به که کوب کوه و کمر کرده پست  
 شتابان چو عنقا به هر منزلی  
 گهی پنجه افکنده با شیر نر  
 گهی آتش از تابشان در نهیب  
 گهی پنبه ابرشان در قباه  
 گهی با در و دامشان جست و جوی

۱ - دا: بیابانش

۲ - نع: نره گوران.

۳ - نع: به.

۴ - نع: در و دامشان.



گهی بیضه خاکشان زیر پر  
 هوا از سم اسبشان پیلگون  
 نشان پی شاه پیدا نگشت  
 به سرچشمه‌ای سر برافراختند  
 به که بردوانند که پیکران  
 بر آهنگ آن دیر بشتافتند  
 سری همچو شیر و دلی همچو قیر  
 برین آشیان مرغ مشکل پرد  
 مرانید ازین گونه گستاخ وار  
 از آن مرغ فرخنده یعنی همای  
 کشیدیم آفاق را زیر پی  
 به هر آشیان سر<sup>۱</sup> برافراختم  
 درین منزل آگاهی از وی کراست  
 کسی را نباشد گذر غیر ما  
 بود منزلی خرم و سبزه‌زار  
 گله در چرا و شتر در کنام  
 بپرسید حال وی از قافله  
 برانگیخت شبرنگ چون شیرنر  
 رهی بر کمر دید مانند موی  
 رخ آورده سوی نشیب از فراز  
 بران دشت خرم بر آورد سر  
 ز شبرنگ بهزادش آمد عجب  
 فرود آمد از کوه چون ازدها  
 فلک زیر پای و صبا زیر ران  
 به هامون فرود آمد و سرکشید

گهی چشمه مهرشان آبخور  
 سپهر از دم سردشان نیلگون  
 ۳۴۰۰ کشیدند در زیر پی کوه و دشت  
 شبی از بیابان برون تاختند  
 رسیدند ازان پس به کوه گران  
 بران کوه دیری کهن یافتند  
 کشیشی برون آمد از دیر پیر  
 بزد بانگ کای مردم بی خرد  
 شما را برین کوه سرکش چه کار  
 چنین گفت بهزاد فرخنده رای  
 که ما مدتی شد که بر بوی وی  
 تکاوز به هر دامگه تاختیم  
 ۳۴۱۰ ندانیم کو را نشیمن کجاست  
 چنین گفت کهبد که بر دیر ما  
 ولیکن بدین دامن کوهسار  
 در اطراف آن کاروانی مدام  
 علم بر فرازید از آن مرحله  
 جهانجوی بهزاد روشن گهر  
 ز کوه کمرکش پیچید روی  
 شبی تار و ره تنگ و منزل دراز  
 فروراند که کوب را از کمر  
 فرینوش چینی دران تیره شب  
 ۳۴۲۰ کزان گونه پرواز کرد از هوا  
 بیفشرد و برزد رکاب و عنان  
 چو عنقا ازان کوه پر برکشید

برانندند تا صبح چون باد سخت      بدان کاروانگه کشیدند رخت

رسیدن بهزاد و فرینوش به کاروان و آگاهی  
یافتن از حال شهزاده همای و با او باز آمدن به شهر چین  
و همایون را از سردابه بیرون آوردن و بیتی چند به وصف شتر

چو شهزاده بهزاد فرخنده رای      همه کاروان دید در مرغزار  
در و کوه و دشت از شتر گشته پر      بزرگان گردنکش سرفراز  
همه ژاژخا گشته اما خموش      همه راه بینان صاحب قدم  
۳۴۳۰ همه بردباران صاحب سکون  
همه نایهانشان به کردار چنگ  
همه کوه کوهان همه که سرین  
نهاده سر اندر پی یکدگر  
بیک رشته با یکرگرشان نزاع  
نه شاخ گل و جمله را برگ خار  
فروراند شبرنگ در کاروان  
که شهبازی از دست ما برپريد  
ندانید کان دم که پرواز کرد  
همایی چو سیمرغ پر برگشاد  
۳۴۴۰ دران دم که طوطی شکر می شکست  
کسی شکر از پیش او برگرفت  
معنبر نسیمی که فصل بهار  
چنان بسته سرو آزاد بود

نظر کرد از کوهه بادپای  
زده خیمه گرد لب جویبار  
ندانست کان کوه بد یا شتر  
روان همچو کشتی ولی با جهاز  
برهنه ولی جمله پشمینه پوش  
به گردن فرازی به عالم علم  
قدم نانهاده ز جاده برون  
چو چنگ آمده از بریشم به تنگ  
همه راه پیما همه راه بین  
یکایک به مستی برآورده سر  
به قول عرب جمله صاحب سماع  
بران دشتشان یک بیک برگ و بار  
پس آنگه بزد بانگ بر ساربان  
بدین دامن کوهسارش که دید  
کجا سایه افکند و پر باز کرد  
به قاف تحیر نشیمن نهاد  
برون رفت از ذوق شکر ز دست  
شکر چون ندید او فغان در گرفت  
علم بر چمن می زد از مرغزار  
که ملک جهان پیش او باد بود

هوایی شد و سر به صحرا نهاد<sup>۱</sup>  
 بزد نعره وز باغ بیرون پرید  
 کجا آشیان کرد در کوه و در  
 دریده قبا<sup>۲</sup> و فکنده کلاه  
 دمش دوزخ و همدمش ازدها  
 و یا همچو ماهی به دریا فتاد  
 ظفر مهرت باد و نصرت نصیر  
 ولیکن برین دامن کوهسار  
 نخسبد شب تیره تا روز پاک  
 در آنجا به قیدی گرفتار کیست  
 و یا صید نخجیربانان بود  
 فرینوش را گفت کای نیک رای  
 در این دامن کوه دارد وطن  
 نشانی چنین هم ز جایی بود  
 که مرغی چنین نبود الا همای  
 همانا که بازش به دست آوریم  
 به سم خاک در چشم مه ریختند  
 بران کوه بیرق برافراختند  
 ملک زاده مانند ابر بهار  
 تنی پر ز رنج و دلی پر ز تاب  
 عدیلش عنا و ندیمش ند<sup>۳</sup>  
 خیالی ازو مانده و آن هم خیال  
 ز حسرت گلش زعفرانی شده

چو آزاده سروش ز پا درفتاد  
 به شبگیر بلبل چو گل را ندید  
 ندانید کان مرغ بی بال و پر  
 ندیدید شاهی برین تختگاه  
 ز ملک ملول و ز لشکر جدا  
 ندانم چو آهو به صحرا فتاد  
 ۳۴۵۰ شتریان چو بشنید گفت ای امیر  
 ندیدیم شخصی برین رهگذار  
 کسی می کند ناله دردناک  
 ندانیم کان ناله زار چیست  
 همانا اسیر شبانان<sup>۴</sup> بود  
 چو بشنید بهزاد کشور گشای  
 مرا در دل آید که آن پیلتن  
 که آن ناله آشنایی بود  
 برانگیز یک ره تکاور ز جای  
 بیا تا ازین دامگه برپریم  
 ۳۴۶۰ بگفتند و یکران برانگیختند  
 بدان دامن کوه درتاختند  
 چه دیدند در دامن کوهسار  
 ز چشمش روان گشته صد چشمه آب  
 بقایش فنا و وجودش عدم  
 به یک مه تنش گشته همچون هلال  
 ز خون نرگش ارغوانی شده

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - دا و کم: قبا.

۳ - دا: شتریان.

۴ - دا: این بیت را ندارد.

سهی سرو او همچو سنبل زخم  
نه در سر کلاه و نه در بر قبا  
چو آواز پای ستوران<sup>۱</sup> شنید  
۳۴۷۰ چو مرغ پرنده پریدن گرفت  
چو جادو ز حرز و چو دزد از عس  
برآمد ز جا همچو باد از ختن  
به نیرنگ و افسونش کردند رام  
بگفتند چیزی که بایست گفت  
ملک زاده رو بر فرازی نهاد  
فرینوش و بهزاد فرخ نژاد  
به نزد شه دردمند آمدند  
به صد لابه گفتند کای شهریار  
چرا بر در و کوه گردی مقیم  
۳۴۸۰ چرا دم بدم خون خود می خوری  
گهی<sup>۵</sup> بر سر کوه مسکن کنی  
گهی رو به دریا نهی چون نهنگ  
چه رانی ز مرگ همایون سخن  
نمردست آن شمع مجلس فروز  
عزیزی که او ماه کنعان ماست  
تو خوش باش کان مرغ دستان سرای  
اگر باغبان باغ را در ببت  
چرا از هوا در نیاید به باغ  
بیا کان سهی سرو طویی خرام

سمن برگ او همچو خیری ز غم  
ز ره رفته افتاده بر خاک راه  
ازیشان چو توسن عنان در کشید  
چو وحش رمنده رمیدن گرفت  
چو تیهو ز باز و چو کبک از قفس  
بجست از نظر همچو برق از یمن  
به بازی کشیدند بازش به دام  
بسفتند دری که شایست<sup>۲</sup> سفت  
در ایشان نظر کرد و باز ایستاد<sup>۳</sup>  
بجستند از کوه زین چو باد<sup>۴</sup>  
به لب خاک را نقش بند آمدند  
پدر بر پدر خسرو و تاجدار  
چرا با دد و دام باشی ندیم  
چرا هر نفس آب خود می بری  
گهی در بیابان نشیمن کنی  
گهی سر به صحرا نهی چون پلنگ  
که آن جمله مکرست و تزویر و فن  
تو هم همچو پروانه چندین مسوز  
کتون همچو یوسف به زندان ماست  
چو کبکت در آید به بستان سرای  
نه مرغ سحر خیز را پر ببت  
که تا از حسد بر کند چشم زاغ  
به بوی تو در باغ دارد مقام

۱ - دا: سواران.

۲ - کم: بایست.

۳ و ۴ - دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - تح: چرا.

۳۴۹۰ هنوزش به طرف چمن منزل است  
مباد آن زمان کو بجنبید ز جای  
ترا گریه و شیون از بهر چیست  
مخور غم که آن شمع سیمین بدن  
سیاوش وش ای شاه فرخنده رای  
بر ایوان فغفور چین زن علم  
برآور ز زیر زمین ماه را  
چه غم داری از بازی پنج و چار  
ملک چون بدان نکته ها داد گوش  
ببارید خونابه از چشم و گفت  
۳۵۰۰ همایون نباشد چنین فالها  
اگر زانک از مهر دم می زنید  
بگویید کان مرغ شیرین نفس  
ترنم سرای گلستان کیست  
و گر همچو گنجش مکان در گل است  
لب حفره آن شکر لب کجاست  
در آنجا کنم خویشتن را هلاک  
چو بیرون نشد یک زمانم ز دل  
اگر من نمانم درین غم چه باک  
قرینوش بر خاک راه اوفتاد  
۳۵۱۰ گدای درت در جهان هر که هست  
کنون با من ار عهد و پیمان کنی  
بگویم به جانت که جانان کجاست  
به شرطی که بر بنده رحم آوری  
شدم بسنده سرو آزاده ای  
در آمد شبی لعبتی می پرست  
به نزد تو آورده ام داد ازو

هنوزش ز دست تو پا در گل است  
دراندازدش تنید بادی ز پای  
برین خاک ره بودن از بهر کیست  
به سردابه در زنده دارد وطن  
درآور به شبرنگ بهزاد پناهی  
مدار از هزاران چو فغفور غم  
درآور به زیرزمین شاه را  
چو بردی چه اندیشه از ده هزار  
ز داروی بیهوشی آمد به هوش  
به گل چون توان روز روشن نهفت  
ولیکن بسی افتد این حالها  
دم صدق چون صبحدم می زنید  
کزینسان گرفتار شد در قفس  
فروزنده کاخ و ایوان کیست  
به زیر زمینش کجا منزل است  
سر چاه آن ماه نخشب کجاست  
که هست آن پری چهره در زیر خاک  
چرا بی منش جای شد زیر خاک  
چو او زنده مانده است در زیر گل  
که شاهها فلک خاک راه تو باد  
فدای سرت در جهان هر چه هست  
که کار دلم را به سامان کنی  
شبستان آن شمع خویان کجاست  
غم کار این خسته خاطر خوری  
گرفتار زلف پری زاده ای  
دلم برد و در زلف شوریده بست  
بفریاد من رس که فریاد ازو

به قد همايون طوبی خرام  
 وزین راستر هیچ سوگند نیست  
 رسانی دلم را زلعش<sup>۱</sup> به کام  
 به کاخم در آید چو سرو سهی  
 بمیرم چو شمع سحر پیش تو  
 و یا فی المثل شمس خاوری ست  
 در آرم به درج تو چون گوهرش  
 ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد  
 کشیدند که کوب را تنگ تنگ  
 چو باد ختن رخ نهاده به چین  
 وز آنجا به چین سر برافراختند  
 به ایوان دستور فغفور مهد  
 نه دستور آگه نه فغفور شاه  
 سر روزن حفره برداشتند  
 پری چهره ای همچو تابنده ماه  
 در آن تیرگی همچو آب حیات  
 چوزرگشته درجوف<sup>۲</sup> آن خاره سنگ  
 نهان در صدف در خوشاب او  
 ز زلف پریشان او رفته تاب  
 دو نرگس پر از ارغوان داشته  
 بر سیم او تخته لاجورد  
 نه پر آب خود مانده یاقوت او  
 پری گشته آن ماه را مشتری  
 چو خورشید در مهد زرین نشست

شه نامور گفت کای نیک نام  
 که شمشاد ازان گونه دلبد نیست  
 که گر زان پری رویم آری پیام  
 ۳۵۲۰ ببینم شبی کان مه خرگهی  
 بر آرم مراد دل ریش تو  
 پری زاد خاقان اگر خود پری ست  
 رسانم به برج تو چون اخترش  
 در آمد فرینوش عالی نژاد  
 پس آنکه بجستند همچون پلنگ  
 به باد صبا بر نهاده زین  
 سوی لشکر خاوری تاختند  
 نهاده اند کشور گشایان عهد  
 فرینوش در پیش و از پس سپاه  
 ۳۵۳۰ علم بر سر حفره بفراشتند  
 چو دیدند در قعر آن تیره چاه  
 به تنگ شکر برده آب نبات  
 ز رخسار رنگین او رفته رنگ  
 فرو رفته در ابر مهتاب او  
 ز چاه زنخدان او رفته آب  
 همه بوستان زعفران کاشته  
 لب لعل او گشته یاقوت زرد  
 فرو رفته در چاه هاروت او  
 بر آمد ز زیر زمین چون پری  
 ۳۵۴۰ ز شب عقده بر طرف خورشید بست

۱ - دا: دلبر.

۲ - تع: خوف.

کشیدند محمل به لشکر گهش به مژگان برفتند خاک رهش

### جنگ کردن شاهزاده همای با فغفور چین و کشته شدن فغفور بر دست همای

چو طاوس خورشید پر برکشید از آفاق شد زاغ شب ناپدید  
برآورد عنق‌ای خور بال زر پدید آمد از آشیان زال زر  
خبر شد مقیمان درگاه را که از چاه بردند آن ماه را  
برون آمدند از حرم جنگجوی نهاده سوی شاه فرخنده روی  
برآورد شه ابر آتش درخش بسان تهمتن پیرانگیخت رخش  
درآمد سپاه و برآمد به ماه سهیل ستوران و گرد سیاه<sup>۱</sup>  
جهان پر شد از بانگ رویینه خم بترسید شیر از دم گاودم  
برآمد خروش از دم کرو نای بجنید لشکر به یک ره ز جای  
۳۵۵۰ به ایوان دستور<sup>۲</sup> درتاختند علم بر سر قصر بفراختند  
چو بر کوه پیل بستند کوس فرینوش بر پای شه داد بوس  
که شاهها بفرمای تا در حرم مبادا کسی بفرارزد علم  
به من بخش این یک دوید روز را دم افسردگان جگر سوز را  
ملک زاده گفت ای جوان شاد باش ز قید غم و محنت آزاد باش  
به قول تو این پرده را کم زنند بزرگان از این پرده کی دم زنند  
تو خوش باش و بر دل منه بار غم که نبود حرامی مقامش حرم  
پس آنکه خبر شد به فغفور شاه که شد تیره گردون ز گرد سپاه  
بجوشید مانند دریای نیل بزد تخت بر کوه ژنده پیل  
در گنج بگشود و زر برفشاند سپاهی چو مور و ملخ برنشاند  
۳۵۶۰ همه جنگجویان پرخاشخر به کین عدو بسته هر یک کمر  
همه کوه کویان پولادخای شده غرق آهن ز سر تا به پای

۱ - دا: سپاه. کم: سپاه.

۲ - کم: فغفور.

علم برکشیدند و درتاختند  
 چو لشکر در آمد بر آمد به ابر  
 برآمد قیامت ز آوای نای  
 ز خون یلان کوه و صحرای چین  
 شه نامور کرده از بهر نام  
 ز گردان سیه گشت<sup>۱</sup> چشم سپهر  
 ز گرد ستوران<sup>۲</sup> پر خشم و تاب  
 رخ شاه گردون شد از بیم زرد  
 ۳۵۷۰ زمین گل شد از خون خنجر کشان  
 به نوک سنان شاه روشن گهر  
 جوانان زده نعره بر پیر چرخ  
 سر کوه افتاده از زخم تیغ  
 ز سهم دلیران پولاد چنگ  
 تکاور براقان به کردار برق  
 سرافکنده بر خاک ره سروران  
 پلنگان شده کشته در پای پیل  
 چکاچاک تیر و شفاف تیغ  
 فبا حمله آورده همچون پلنگ  
 ۳۵۸۰ پر از کاسه سر همه صحن خاک  
 براقان بسیرق برآورده سر  
 ز شیر فلک چرخ ببریژه مهر

به میدان کین سر برافراختند  
 ز رویینه خم بانگ چرم هژبر  
 مگر صور بود آن نفس نای نای  
 به موج اندر آمد چو دریای چین  
 ز پولاد جامه ز الماس جام  
 ز سهم دلیران بلرزید مهر  
 شد انباشته چشمه آفتاب  
 پر از خاک شد جبهه مه ز گرد  
 پر از خشت شد قالب سرکشان  
 فروریخته طرف کوه از کمر  
 بمانده زهش در دهان تیر چرخ  
 سر از تیغ باران چو باران ز میغ  
 شکسته دل شیر و پشت پلنگ  
 زده نعل بر فرق سلطان شرق  
 علم مو گشاده به سوک سران  
 روان سیل خون همچو دریای نیل  
 زده آتش سهم در جان میغ  
 اجل باز کرده دهان چون نهنگ  
 طبقهای گردون پر از جان پاک  
 عقابان ترکش<sup>۳</sup> برآورده پر  
 ز چنبر برون بسته گاو سپهر

۱ - دا: گشته.

۲ - دا و کم: سواران.

۳ - دا: سرکش.



سر سرفرازان پر از خشم و کین  
 همه روی صحرا پر از پای و دست  
 شده تیره سرچشمه زندگی  
 خروشنده بر غازیان تازیان  
 شهنشه به هر موی صد کشته خویش  
 ز حیرت بمانده درو کوه و سنگ  
 کمان گوشها بر بنا گوشها  
 امل سست پای و اجل تند خیز  
 سیه چشم ماه و رخ مهر زرد  
 به هر سویی از کشته ها پشته ها  
 همه دشت کوه و همه کوه لعل  
 ز شیران گریزان به صحرا پلنگ  
 سپه تشنه بر جنگ و از عمر سیر  
 گشودند بر قلب دشمن کمین  
 بشد کار ترکان بیک ره ز دست  
 نهادند ناکام رو در گریز  
 به خون سواران سنان داده آب  
 شه چین چو آن شیردل را بدید  
 شه پیلتن اسب را درجهاند  
 بزد شه رخ و شاه را مات کرد  
 به خنجر سرش را ز تن در ربود  
 شدند آن همه سرکشان زیر پای  
 نزد نای ترکی دگر باره دم  
 ز تن می ربودند سر همچو گوی  
 جهان گشت بحر و در آمد به موج

کمند سواران پر از تاب<sup>۱</sup> و چین  
 جهان در جهان گشته در خاک پست  
 سرافکنندگان در سر افکنندگی  
 شتابنده بر تازیان غازیان  
 ز کشته به هر سوی صد پشته بیش  
 جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ  
 زده بوسه هر لحظه در گوشها  
 ۳۵۹۰ قضا در نهیب و قمر در گریز  
 زمین لعل گون و هوا لاجورد  
 به هر مویی از پشته ها کشته ها  
 همه کوه دشت و همه دشت نعل  
 شده غرقه خون به دریا نهنگ  
 ملک دشنه در چنگ و بر خصم چیر  
 ز ناگه دلیران ایران زمین  
 به خیل شه چین در آمد شکست  
 نه جای قرار و نه روی ستیز  
 شه شهبسواران عنان داده تاب  
 ۳۶۰۰ قضا را به فغفور چین در رسید  
 رخ آورد و پیلش سبک پیش راند  
 برآورد از پیل و از شاه گرد  
 بیازید چنگ و بغل برگشود  
 چو یک ره بشد پای ترکان ز جای  
 نگونسار شد چینیان را علم  
 به چوگان سواران پرخاش جوی  
 زمین شد غبار و برآمد به اوج

کمند دلبران خاورزمین  
 سمنند سواران شامی نژاد  
 ۳۶۱۰ خدنگ افکنان هر یک از بیم جنگ  
 ز بس سر که شهزاده از تن بکند  
 ز بس کشته کافکند بر شهردشت<sup>۱</sup>  
 برآورد گردون گردان فنان  
 چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ  
 شه شهریاران ایران زمین  
 بفرمود تا هر که بود از سپاه  
 همان دم که آگاهی آمد به شهر  
 چو غنچه همایون نسرين بدن  
 به فندق گل از طرف بستان بکند  
 ۳۶۲۰ درافکند آن سنبل مشک فام  
 بنفشه برافشانند بر نستر  
 فروریخت از چشم میگون شراب  
 همه خلق از آن ماتم دردناک  
 جهان را همین است آیین و کیش  
 کسی کو بود بر جهانی امیر  
 چو خورشید هر کو نماید جمال  
 اگر بردرت بیخ نوبت زنند  
 چو ابرار زنی سایه بان بر سماک  
 اگر بر سر تخت داری قرار  
 ۳۶۳۰ جهان را نمانند باقی به کس  
 سحر بر سر شاخ دیدم گلی  
 که گر زانک بر خویش خندی رواست

چو موی سر زنگیان پر ز چین  
 زده آتش رشک در جان باد  
 کمان می فکندند همچون خدنگ  
 زمین گفت تا کی زمان گفت چند  
 جهان گفت بس کن که از حد گذشت  
 برآمد خروش از جهان کالامان  
 ز خون عرصه خاک بگرفت رنگ  
 علم زد بر ایوان فغفور چین  
 عنان را پسپسچند از آورد گاه  
 که کبشتند فغفور چین را به قهر  
 به خون درشد و چاک زد پیرهن  
 به لؤلؤ برآورد مرجان ز قند  
 به پای سهی سرو طوبی خرام  
 بهاشید عذاب بر یاسمن  
 ز بادام بر برگ گل زد گلاب  
 نشستند یک هفته بر روی خاک  
 که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش  
 بمیرد چو گوید جهانش که میر  
 بسود روز بازار او را زوال  
 مشو غره زآنکت به نوبت زنند  
 چو قطره بود بازگشتت به خاک  
 نبینی که تخت تو بند است و دار  
 بماند خداوند باقی و بس  
 که گلبنانگ می زد برو بلبلی  
 ولی کار ناید بدین خنده راست

یک امروز و فرداست دوریقات  
بدین شوکت و رنگ و بویت مخند  
میاموز هاروت را ساحری  
که گاهی<sup>۱</sup> بود ساز و گاهیش سوز  
به جایی نوازند و جایی زنند  
گاهی ناله زار و گه بانگ زیر  
که دوران گیتی ز بیخش نکند  
که دارنده دیر را بنده نیست  
که هر کو خدا را پرستید رست

چو دانی که دوران ندارد ثبات  
چه شوکت نمائی برو لب ببند  
فلک نیک داند ستم پروری  
بود رسم این شاهد دلفروز  
درین پرده هر جا نوایی زنند  
برآید ازین گلشن دلپذیر  
که دیده ست در باغ سروی بلند  
۳۶۴۰ کشیشی درین دیر گردنده نیست  
مکن خود پرستی خدا را پرست

### نشستن همای بر تخت فغفور چین و شفیع شدن فرینوش پدر را و عفو کردن شاه گناه دستور را و نواخت فرمودن

چو گلزار فردوس کن راغ را  
برافروز در گلشن از گل چراغ  
چمن را ز گلبرگ پر کن کنار  
بفرما مفرح که دل خسته ایم  
می ژاله در ساغر لاله بین  
بکش پر طاووس بر روی راغ  
چو گل چاک زد جامه را جام خواه  
دگر باره پیمانہ در خون زدند  
چشیدند راح و فشانند روح

بیاری ای باغبان باغ را  
بکش فرش پیروزه بر طرف باغ  
سمن را ز دامن بیفشان غبار  
در باغ بگشا که دل بسته ایم  
رخ لاله پر قطره ژاله بین  
بزن تخت کاووس در صحن باغ  
می از دست سرو گل اندام خواه  
که مستان ز خود خیمه بیرون زدند  
۳۶۵۰ به بستان کشیدند رخت صبح

به پستی<sup>۱</sup> علم بر ثریا زدند  
 صبحوحی کنان می خون دل  
 سراپرده بر بوستان می زنند  
 درین وادی از سر قدم کرده اند  
 چو مرغ چمن ارغنون ساز شد  
 فرو گفت در گوش مرغان خروس  
 سرایی تذروان دستان سرای  
 که از انگبین چون مگس دور کرد  
 جنیبت برون راند از آوردگاه  
 ۳۶۶۰ چو خور بیرق از برج مه برفراخت  
 چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام  
 در آیینۀ چین رخ یار یافت  
 در گنج بگشوده و کشته مار  
 رطب خورده و استخوان سوخته  
 گذشته ز نار و رسیده به نور  
 کنارش ز دیو و پری در کنار  
 چو پیروز شد شاه پیروز بخت  
 چو سلطان مشرق برآمد به گاه  
 سراپرده بر چرخ اطلس زده  
 ۳۶۷۰ همه سرفرازان ما چین و چین  
 همه شهریاران کشور خدای  
 ز سهم پلنگ افکنان چو پیل

ز کاشانه خرگه به صحرا زدند  
 ترنم نوازان قانون دل  
 به دستان ره دوستان می زنند  
 به جامی همه ملک جم خورده اند  
 گل ارغوانی<sup>۲</sup> دلش باز شد  
 که گل سوری است و شقایق عروس  
 بدین گونه دستان زدند از همای  
 به بوی عسل دفع زنبور کرد  
 علم زد بر ایوان فغفور شاه  
 زمه ترک اطلس کله برفراخت  
 رسید از لب لعل شیرین به کام  
 به چین سر زلف دلبر شتافت  
 ز اغیار ببریده و برده یار  
 خریده گل و خار بفروخته  
 نظرگاه فرودس و منظور حور  
 غمش شادی و شادیش غمگسار  
 زدندش در<sup>۳</sup> ایوان پیروزه تخت  
 ز یاقوت بر سر نهاده کلاه<sup>۴</sup>  
 علم بر رواق مقرنس زده  
 نهاده سربندگی برزمین  
 فکنده سر عجز بر پیش پای  
 ز دور ایستاده فلک هفت میل

۱ - کم: مستی.

۲ - نع: ارغوانی.

۳ - کم: بر.

۴ - دا: زیاقوت رخشنده بر سر کلاه.

ز هیبت چو پسته<sup>۱</sup> فرو بسته لب  
 دو رویه زده صف به گرد سرای  
 سر چاکری بر در بارگاہ  
 جهانی به پایش درافکنده سر  
 در آمد روان<sup>۲</sup> از در شاه شرق  
 که او را پدر بود و شه را وزیر  
 چو شمع درفشنده تیغ و کفن  
 بساط همایون ببوسید و گفت  
 زمانه زمین رو ب راه تو باد  
 دعاگوی قدر تو بادا ملک  
 همه گردن ان طوق داران تو  
 حلال است بر جان سپاران شاه  
 کند بندگی تو تا زنده است  
 بر آن دامن عفو باید کشید  
 ببخشای جرمش که معذور بود  
 که هم بنده زاده است و هم بنده ات  
 وزو در گذاری و زان بگذاری  
 جوانرا چه افزایش از خون پیر  
 چو طوطی شد اندر سخن قند خای  
 همه مرز چین را شکر خیز کرد  
 جهان جسم و لفظ چو آبت روان  
 ز تیغم چشید آنچه باید چشید

در آن رسته شاهان ترک و عرب  
 سرایی غلامان زرکش قبای  
 نهاده امیران گیتی پناه  
 جهانجوی بنشسته بر تخت زر  
 ز ناگه فرینوش چینی چو برق  
 به دستش سردست دستور پیر  
 درفشنده و آورده با خویشتن  
 ۳۶۸۰ به مژگان همه صحن ایوان برفت  
 که شاهها جهان در پناه تو باد  
 هوا<sup>۳</sup> جوی صدر تو بادا فلک  
 سران سربسر دستیاران تو  
 اگر می کشی خون این پرگناه  
 و گر رحمت آری به جان بنده است  
 و گر زانک آمد خطایی پدید  
 چو او نیز مأمور فغفور بود  
 ز بهر دل این سرافکنده ات  
 که براین جهان دیده رحم آوری  
 ۳۶۹۰ که پیراست و در قید حکمت اسیر  
 چو بلبل به دستان در آمد همای  
 لب شکر افشان شکر ریز کرد  
 به پاسخ چنین گفت کای نوجوان  
 اگر زانک بد کرد فغفور دید

۱ - دا: چو پسته زهیبت.

۲ - کم: دوان.

۳ - نع: هوای.

ز بهر همایون عزا داشتن  
 نگفتم نباشد همایون به فال  
 بستی را چنان زنده در گور کرد  
 شد اکنون چو بهرام محبوس گور  
 هر آنکس که چاهی کند بر گذار  
 ۳۷۰۰ پس آنکه جهان دیده را پیش خواند  
 بدو داد دست وزارت دگر  
 بفرمود تا جام می در دهند  
 درخشنده آتش در آب افکنند  
 عقیقین لبان جام برداشتند  
 قدح نوش کردند و مستان شدند

غم و درد بر ما روا داشتن<sup>۱</sup>  
 شد از دست خود لاجرم پایمال  
 مهی را چنان همدم مور کرد  
 شده مار همخواب و همخانه مور  
 نخست او در آن چاه گیرد قرار  
 بپوشاند تشریف و پیشش نشاند  
 چو تیرش به جوزا برآورد سر  
 ترنم نوازند و ساغر دهند  
 به می تاب در آفتاب افکند  
 ز یاقوت می کام برداشتند  
 چو شب شد به سوی شبتان شدند

### رفتن همای و همایون

به سمن زار نوشاب و بزم آراستن در فصل بهار و صفت ریاحین<sup>۲</sup>  
 ز ایوان چو برخاست آوای کوس  
 سپیده به سرخی بیاراست روی  
 می مهر در جام زر ریختند  
 بنفشه دروند و گل کاشتند  
 ۳۷۱۰ ملک زاده از خواب نوشین بخواست  
 به روی همایون قدح نوش کرد  
 دلش با سر زلف او بسته عهد  
 شکرچین شد از پسته تنگ او  
 ز لعلش قدح جست و نقل از دهن  
 پری چهره از مه برافکنده شب

به کیوان برآمد خروش خروس  
 نهان کرد در زیر بغطاق موی  
 ز سیماب آتش برانگختند  
 چمن را ز سنبل تهی داشتند  
 دگر نوش داروی دوشین بخواست  
 خرد را به یک جرعه بیهوش کرد  
 به مستی ز هستی برون برده مهد  
 در آویخت از زلف شب‌رنگ او  
 گل از باغ رخسار و قند از سخن  
 به شکر فشانی درآورده لب

۱ - دا: در هر دو مصراع «داشتند».

۲ - دا: ...ریاحین کردن و کیفیت احوال بهاریات.

که بادا به کامت همه روزگار  
به جای تو ای شاه فرخ نژاد  
کنون چون در و دشت پر سبیل است  
چمن باغ خلد و سمن حوری است  
۳۷۲۰ شقایق دگر سر درانداخته ست  
چمن را قبای سمن در برست  
به باغ سمن زار دارم هوا  
بفرما که ترک شبستان کنند  
سراپرده بر لاله زاران زنند  
چو بشنید شه در زمان برنشست  
جنیبت ز ایوان به صحرا دواند  
بزد تخت پیروزه بر پیشگاه  
پری پیکران مجلس آراستند  
به جام عقیقین در آویختند  
۳۷۳۰ نواگربستان چنگ بنواخته  
بر آوای رامشگران در چمن  
ز باده تن خسته جان یافته  
ز جرعه لب جو عقیقین شده  
رخ گل ز مل لاله رنگ آمده  
روان باده در سایه سرخ بید  
لب ساغر از لعل شیرین لبان  
سمن آب گل برگل رو زده  
ز گل روی باغ ارغوانی شده  
عروسان بستان گشوده نقاب  
۳۷۴۰ ز لب نوش خندان شکر ریخته  
روان صراحی رسیده به کام

شبست روز عید و خزانست بهار  
هر آنکس که بد کرد نیکش مباد  
ز بلبل همه باغ پر غلغل است  
عروس گلستان گل سوری است  
می لعل در ساغر انداخته ست  
سمن را هوای چمن در سرست  
که مل بی گل امروز نبود روا  
ز کاشانه آهنگ بستان کنند  
علم بر لب جویباران زنند  
صنم نیز در هودج زر نشست  
به باغ سمن زار نوشاب راند  
خروش مغنی بر آمد به ماه  
ز سیمین بران جام زر خواستند  
عقیقین می اندر قدح ریختند  
گاهی سوخته عود و گه ساخته  
گاهی سرو رقاص و گه دستزن  
ز می آب چشمه روان یافته  
نباتش همه جان شیرین شده  
ز گل لاله را پا به سنگ آمده  
شده روشن از باده چشم امید  
شده چون لب یار شیرین زبان  
بنفشه خم اندر خم مو زده  
ز سبزه زمین آسمانی شده  
به ریحان مشکین درافکنده تاب  
ز مو مشک بر نسترن بیخته  
روان خون مرغ صراحی مدام

مل همچو گل بر کف دست شاه  
 دل غنچه چون پسته و یسه تنگ  
 ریاحین علم بر گلستان زده  
 عروس چمن حله پوش آمده  
 بنفشه خم موی برتافته  
 صنوبرقدان با چمانه چمان  
 نسیم چمن نافه مشکبار  
 صبا آتش گل برافروخته  
 ۳۷۵۰ نهاده سمن در چمن صندلی  
 ز بس لاله و خیری و گاو چشم  
 به کام دل دوستان بوستان  
 گشوده صبا برقع از روی گل  
 پر از گریه بید صحن چمن  
 قدح نوش سروان بوستان فروز  
 گل از گل شده پر طاوس پوش  
 صبحی زده کبک بر شاخسار  
 به نوبت غزل خوان شده فاخته  
 ز باد صبا چین بر ابروی آب  
 ۳۷۶۰ بهاری ز هر شاخ سر برزده  
 عنادل ترنم نواز آمده  
 شکوفه مرقع درانداخته  
 شده کبک هندوچه نستر  
 رسانده پیام از بهشت برین  
 که خوش باد این عیش بردوستان  
 چو از سبزه پیروزه گردد چمن

گل همچو مل بر کف دست ماه<sup>۱</sup>  
 گل زرد چون روی رامین برنگ  
 شقایق دم از می پرستان زده  
 ز بلبل چمن بر خروش آمده  
 ز باد صبا روی برتافته  
 ز قد تیر کرده ز ابرو کمان  
 نسیم ختن را همه مشک بار  
 دل لاله بر برگ گل سوخته  
 چمن فستقی و سمن صندلی  
 شده زهره را خیره بر گاو چشم  
 شده بوستان خرم از دوستان  
 معطر شده عالم از بوی گل  
 همه گریه بید مشک ختن  
 قدح کرده پر آب بوستان فروز  
 گل از مل شده جام کاووس نوش  
 نوا برکشیده ز هر شاخ سار  
 بر آواز قمری نوا ساخته  
 چو زنجیر موی بستان روی آب  
 نگاری به هر کاخ سر درزده  
 گل از خوشدلی خرقه باز آمده  
 ریاحین ملمع برانداخته  
 شده ابر سقای برگ سمن  
 صبا از شمال و شمال از یمین  
 که بادست بی دوستان بوستان  
 ز پیروزه پیروز باید شدن



بود غنچه خندان بر آن سنگدل  
ملک جام پیروزه بر داشته  
ز نرگس اشارت که چون گل ببال  
۳۷۷۰ که ایام درد جدایی گذشت  
دم خوش براکین نفس خوش دمی ست  
جم وقتی از جام می خواه کام  
چو دستت دهد باده خوشگوار  
اگر مهربانی نظر کن به باغ  
چو در آتشش لاله افتاد مشک  
ملک جام جمشید برداشته  
سرافکنده چون نرگس نیمه مست  
به دستی می تلخ شیرین گوار  
به گفتار خنیاگران کرده گوش

که باشد چو گل در چمن تنگدل  
سراز بام پیروزه بفراشته  
ز بلبل بشارت که دیگر منال  
ز دور فلک بی وفایی گذشت  
ز عالم بر آسا که خوش عالمی ست  
که جز بر کف جم حرام است جام  
غنیمت شمر خاصه از دست یار  
ببین بر دل لاله از مهر داغ  
دم از آتش ترزن و آب خشک  
شب از روی خورشید برداشته<sup>۱</sup>  
گل خمیری و خمر گلگون به دست  
به دستی سر زلف مشکین یار  
به رفتار مه پیکران داده هوش

### در صفت شراب گوید

۳۷۸۰ پری چهره ساقی مه سیمتن  
به گردش در آورده در پای سرو  
میسی رفته زو آب آب بقسم  
به باغ ارغوان و به میدان کمیت  
فروغ دل و نور چشم قدح  
سهیل صراحی و خورشید طاس  
شب افروز رهبان و قندیل دیر

بت پرنیان پوش پسته دهن  
عقیقین شرابی چو خون تذرو  
چو خون سیاوخش در جام جم  
به میخانه قندیل و در شیشه زیت  
تن جام را جان و جان را فَرَح  
ثریای خمخانه و ماه کاس  
چو سلطان سیاره هنگام سیر

درفشان و روشن<sup>۱</sup> چو شمع فلک  
 زلال روان بخش عنبر نسیم  
 یمن مجلس و او عقیق یمن  
 ۳۷۹۰ زده آب بر آتش آفتاب  
 می آذری<sup>۲</sup> و آتش کوثری  
 خور خاور ساغر و ماه دن  
 مل لاله گون لاله ژاله سان  
 سرور حریفان و ریحان روح  
 جوان طبع و روشن دل و پیر ده  
 گل بلبله آب بستان فروز  
 منی لعل در ساغر گوهری  
 به روز آفتاب و به شب ماهتاب  
 ربیع محرم گل مهر جان  
 ۳۸۰۰ بهشت طرب خانه را سلسبیل  
 دمش جانفزا چون دم عیسوی  
 کهن پیر دهقان و میرطرب  
 رحیق مروق عقیق مذاب  
 نم چشم جام آب آتش شرار  
 چراغ روان مشعل شب روان  
 پری وار دیوافکن حوروش  
 فروزنده خورشید خمخانه برج  
 گلاب کهن نویر چرخ پیر  
 نماینده پنجه پهلوی

فروزان و صافی چو جان ملک  
 ازو پیر برنا و ممسک کریم  
 چمن بزم و او شمع جمع چمن  
 شده پیش او از حیا آتش آب  
 گل خمیری و آب اسکندری  
 فروزان ازو انجم انجمن  
 گل مشکبو ژاله لاله مان  
 چو عیسی روان بخش و همزاد نوح  
 کهن پیر نوباوه و میر ده  
 زلال قدح آتس جان فروز  
 عقیق یمن در زر جمعفری  
 به قرابه دیو و به ساغر شهاب<sup>۳</sup>  
 مه عالم افروز دل مهر جان<sup>۴</sup>  
 چو آتش شده گلستان بر خلیل  
 درخشنده همچون کف موسوی  
 جگر گوشه خوشه بیت العنب  
 زر آب چو سیماب و یاقوت ناب  
 می خام خم آتش آبدار  
 سراسر حیات و لباب روان  
 منور دل ناری نوروش  
 درخشنده یاقوت پیمانه درج  
 ازو گشته رای برهمن منیر  
 بدو لاف پیران ز کیخسروی

۱ - دا: روزش.

۲ - تع: آذری.

۳ و ۲: دا: این دو بیت را ندارد.

منور چو شمع شبستان بام  
 ملمع لمایی چو میگوی شفق  
 وزو دست موسی عمران کفی  
 به دستان چو سرخاب رستم فکن<sup>۱</sup>  
 پیشکشه به بوی و برنگ ارغوان  
 خطا رفت بیهوش داروی غم  
 غلط می کنم روح ثانیث نام  
 معین چو خون شفق در افق  
 به صورت فرشته به فعل اهرمن  
 گل روی ساغر کلید کرم  
 چو مه شیشه باز و چو شب چشم بند  
 گل باغ جان بل که خود جان پاک  
 مشاعل فروز شبستان روح  
 نباتی و نوشین و یاقوت فام  
 شرابی ازو رفته آب روان  
 چو دیوی نماید به دست پری  
 ازل تا ابد خفته مست خراب  
 اگر مستیش را نبودی خمار  
 اگر نیستی داغ دوری ز پی

۳۸۱۰ خرابانی و بکر و چون پیر جام  
 مشمع گلابی چو گلگون عرق  
 ازو آذر پور آذر تفسی  
 خور راهب و آتش برهمین  
 چراغ کنشت ارمغان مغان  
 دوی کسی و نوش داروی جم  
 درفشان سهیل یمانیث نام  
 عروس چمان چمانه تنق  
 حرامی مردافگن راهزن  
 لعاب قدح قفل زندان غم  
 ۳۸۲۰ چو خور تیز گردو چو گل هرزه خند  
 جم جام و گلچهر اورنگ تاک  
 سپیده دم شام و صبح صبح  
 چو لعل لب ساقی خوش خرام  
 گلابی چکیده ز گلبرگ جان  
 که از شیشه اش چون برون آوری  
 خوشا در ازل گشته مست شراب  
 خوشا باده تبلیخ شیرین گوار  
 دریغا صبح و گل افشان و<sup>۲</sup> می

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - کم: «و» افتاده است.

### آوردن مهد همایون

#### از باغ سمن زار نوشاب و عقد بستن با همای<sup>۱</sup>

خوشت باد ای نکهت نویهار  
 ۳۸۳۰ چرا در گذشتی ز ما همچو باد  
 علم زن دم صبح بر بوستان  
 بکش فرش پیروزه گون در چمن  
 سمن خط ریحان ککش بر ورق  
 ببین لاله را با دلی سوخته  
 شکوفه است بلقیس و بستان سبا  
 مگر بهر بلقیس شد چاره ساز  
 مگر پرده از روی لیلی فتاد  
 مگر انده و پس گل روی خورد  
 اگر بلبل از بانگ وزاری نخفت  
 ۳۸۴۰ چو زد گریه بید بر شاخ دست  
 چو گل صید مرغ سحر خیز کرد  
 سراینده مرغان بستان سرای  
 که شهزاده چون خور علم برکشید  
 رخ آورد چون شاه خاور به چین  
 چو جمشید بنشست بر تخت عاج  
 بفرمود تا موبدان کهن  
 برآیند بر بام چرخ برین  
 که آرند خورشید را سوی ماه  
 سطرلاب داران اخترشناس  
 ۳۸۵۰ چنین گشت روشن که آن دم که مهر  
 عروس فلک کحل شب در کشد  
 که داری نسیم سر زلف یار  
 بیا ای که جانم فدای تو باد  
 که بستان حرام است بی دوستان  
 به شبنم فروشوی روی سمن  
 چمن طاس نرگس نهش بر طبق  
 رخ از آتش دل بزاز فروخته  
 بنفشه است لیلی و مجنون سبا  
 که هدهد بسوی سبا رفت باز  
 که مجنون دگر سر به صحرا نهاد  
 که گل همچو رامین شد از مهر زرد  
 گل سوری از بانگ ساری نخفت  
 روان باد چون برق در موش جست  
 دلاویز مرغ شب آویز کرد  
 ازین گونه گشتند دستان سرای  
 می روشن از ساغر زر کشید  
 علم زد چو گسیوی دلبر به چین  
 ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج  
 که رانند از افلاک و انجم سخن  
 بجویند وقتی مبارک ترین  
 رسانند تابنده مه را به شاه  
 گرفتند از اجرام علوی قیاس  
 بتابد رخ از بام نیلی سپهر  
 بغلطاق شمعی ز سر برکشد

همایون بود این طلب برهمای  
 رسد از لب لعل شیرین به کام  
 به میدان درافکند گلگون می  
 بدین مژده زر داد و گوهر فشاند  
 بیاراست ایوان افراسیاب  
 گرفتند در خز و دیبای چین  
 به دیبای رنگین و خلخال زر  
 مرصع به گوهر ز سر تا به دم  
 نهان در جواهر ز سر تا به پای  
 چو طوطی شکر خای شیرین سخن  
 به زرینه مهدش به چین آورند  
 همه خاک چین گشت مشک تثار  
 چو کبک دری جلوه گر در چمن  
 شکر گون قصب بسته بر طرف ماه  
 روان کرده بسا طسوق و آری زر  
 به هر برج با آفتابی مهی  
 چو خورشید با خنجر زرنگار  
 شهان شمع های معنبر به چنگ  
 برانگیخته بور دریاگذار  
 بران قبه سیمین بران چو ماه  
 معنبر خطان مشک و عنبر به دست  
 جرسها به جنبش درانداخته  
 مرقع شده دلق چرخ بنفش  
 زده صف پری چهارگان چو ماه

بپوشد جهان لاجوردی قبای  
 چو خسرو سزد گرشه نیک نام  
 چو بشنید فرخ رخ نیک پی  
 پس آنگه سران سپه را بخواند  
 ز بهر عروسی شه کامیاب  
 بفرمود تا شهر و صحرای چین  
 هزار اشتر کوه کوهان نر  
 هزار اشتر خوش رو خاره سم  
 ۳۸۶۰ هزار اسب که کوب پولادخای  
 هزار آتشین روی سیمین بدن  
 فرستاد کان ماه مشکین برند  
 چو شد چین زلف بژان مشکبار  
 سرایی تذروان طوطی سخن  
 قصب پوش خوبان زرین کلاه  
 جنبیت چو کبکان طاوس پر  
 به هر عرصه ای با سپاهی شهی  
 چو جمشید با جام گوهر نگار  
 بزرگان طبقهای گوهر به چنگ  
 ۳۸۷۰ خطایی نژادان تازی سوار  
 زده قبه ها بر کران های راه  
 شکرشاهان عود و مجمر به دست  
 تبیره زنان کوس بنواخته  
 ز بس شقه های کیانی درفش  
 ز باغ سمن زار تا قصر شاه

گرفتند بر شاه و ماه<sup>۱</sup> آفرین  
همه خشک و تر پر زر خشک بود  
گهردوز شد نطع کیمخت خاک  
در ایوان جمشید بنهاد مهد<sup>۲</sup>  
شکرریز کردند و گوهرفشان  
به هر گام گنجی به رسم نثار  
چو پیروزه در خاتم زر نشانند  
به رسم ملوک عجم عقد بست  
رخ خاطر از گردانده بشست  
چو عقد ثریا نمی داد دست  
همه بخردان مدح ساز آمدند  
فرستاد شاهش به خلوت سرای

رساندند ماه ختن را به چین  
همه خاک چین نافه مشک بود  
تو گویی ز بس گوهر تابناک  
۳۸۸۰ بدین رسم و آیین چو بلقیس عهد  
بر آن سرو سیمین دامن کشان  
ملک ریخت در پای آن گلغذار  
به پیروزه گوه مسندش برنشانند  
پس آنکه گرفتش بلورینه دست  
به مهری معین به دینی درست  
که بی عقدش آن مه رخ می پرست  
همه موبدان در نماز آمدند  
چو شد بسته کابین آن دلگشای

### عقد کردن<sup>۳</sup> همای با همایون و به یکدیگر رسیدن به طریق حلال

که ملک گدایی به فرمان اوست  
درست است کش هیچ نبود شکست  
نجوید شه از ملک ویران خراج  
خوش است ارچسورش همماتم است  
چو امید شادی بود غم مدار  
خوش آن یار کو را وفائی بود  
که جنات فرودس مأوای اوست  
گرفته به کف ساغر زرنگار

سرتخت شاهنشهی زان اوست  
۳۸۹۰ هر آنکس که هیچش نباشد به دست  
نخواهد توانگر ز درویش باج  
ولی پادشاهی اگر یک دم است  
اگر غم برآرد ز جانیت دمار  
خوش آن درد کو را دوائی بود  
خنک آنک شد منزلش کوی دوست  
ملک بر سر تخت گوهر نگار

۱ - کم: ماه و شاه.

۲ - دا: رخت.

۳ - دا: بستن.

خروش مغنی و آوای چنگ  
چو سرو خرامان ستاده به پای  
که بر دست جمشید گیتی گشاست  
قدح آسمان و شراب آفتاب  
سروشش فرو گفت درگوش هوش  
بجز لعل جانان کدام است می  
می لعل از آن چشمه نوش نوش  
سیه دانه برقرص ماهش نگر  
همه هندوان گرد چین در طواف  
سپاه حبش بر ختن می فکن  
که از دست زنبور نیش است نوش<sup>۱</sup>  
ز گردش قدح جانش آمد به لب<sup>۲</sup>  
در آمد به قصر همایون همای  
قمر گشته ماهیش را مشتری  
چو خورشید در لاجوردی حجاب  
دو زنگیش سر حلقه هندوان  
دهانش به کام دل دوستان  
شبش از درازی زیادت ز دوش  
پرند شب از گیسوش تارتار  
ز موی میانش یقین در گمان  
دو آهوش بادام و گیسوش دام  
نه چون غبغبش بوستان را ترنج  
لب جام خندان ز میگون لبش

فتاده در ایوان پیروزه رنگ  
صنوبر خرامان پرده سرای  
۳۹۰۰ که ساغر مگر جام گیتی نماست  
مغنی چو رعدست و معنی رباب  
چو شه نغمه چنگش آمد به گوش  
که بی لعل جانان حرام است می  
برو شعر از آن مشک مهپوش پوش  
رخ خوب و خال سیاهش نگر  
به چین هندوانش نگر شعرباف  
ز شامش شکن بر سمن می فکن  
می از دست یار ترش رو منش  
چو بگذشت پاسی از آن تیره شب  
۳۹۱۰ پروبال بگشوده همچون همای  
چو مه طالع از برج نیک اختری  
مهی دید در آسمانی نقاب  
دو آهوش<sup>۳</sup> افسون گر جادوان  
برش برگ نسرین و رخ بوستان  
خرامنده سروی سراپای نوش  
سهی سرو سیمینش را بار نار  
سخن در دهانش خرد در روان  
دو جادوی میگونش مست مدام  
نه در پسته اش عقل را هیچ گنج  
۳۹۲۰ شب تیره طیره ز مشکین شبش

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - کم: آهوش.

رخ و ابروش مشتری در کمان  
 دو هندوی دل دزد پر پیچ و تاب  
 فتاده مه از مهر او در محاق  
 خرد صید آهوی شیرافگنش  
 دو پستان دونا ر گلستان جان  
 بر آشفته زان سنبل عنبرین  
 رخ مهوشش شمه شعر پوش  
 بر آتش دو نعل سیه تافته  
 به کفر سر زلفش ایمان درست  
 ۳۹۳۰ دو لعل لبش شکر آب دار  
 کمندافکن آن زنگی رهنش  
 کشیده به شب ماه را در کمند  
 ز فرودس اعلی رخس آیتی  
 دو گیسوی پرتاب و چین بافته  
 میانش ز هستی گرفته کنار  
 برون آمد از پرده چون مه ز میخ  
 فروهشته برقع به رخ چون پری  
 چو پر چرخ تیر نظر می فکند  
 چو از مه برافکند شبگون نقاب  
 ۳۹۴۰ قمر چون رخ دلربایش نبود  
 چو خسرو بدید آن پری زاده را

قدح بر لبش نار برناردان  
 فرو بسته و افکنده بر آفتاب  
 در آفاق جفت دو ابروش طاق  
 به پیچیده آهو سر از گردنش  
 دو مرجان عناب گون جان جان  
 بنفشه فروشان بازار چین  
 لب دلمکشش شکر می فروش  
 صبا از نسیمش روان یافته  
 ز مرجانش آوازه جان درست  
 دو زلف کژش عنبر تاب دار  
 کرشمه کنان ترک مردافکنش  
 بر آتش نهاده ز عنبر سپند  
 به میدان حویلی قدش رایتی  
 وزان شعر بافان چین تافته  
 ز می نرگش را گرفته خمار  
 کشیده دو جادوش بر مهر تیغ  
 به جولان در آمد چو کبک دری  
 قمر پیش تیرش سپر می فکند  
 برفت آب سرچشمه آفتاب  
 جوی مشتری را بهایش نبود  
 بسی طعنه زد با لبش باده را



تن همچو آب روانش بدید  
 دگر مرغ جم صید بلقیس گشت  
 مه و مشتری در قران آمدند  
 چو روح و بدن در هم آویختند  
 جهانی به جان و جهانی رسید  
 گدا گنج و طوطی شکر باز دید  
 دل آزرده ای مرهم جان بیافت  
 خرد خفته و عشق<sup>۲</sup> پیدا شد  
 ۳۹۵۰ به پای گل آمد سحر نیمه مست  
 به عناب بگرفت سیبش به ناز  
 گهی شاخ ریحانش را می کشید  
 گهی از عقیقش شکر می شکست  
 گهی بر کمندش کمین می گشود  
 گهی شکرش در دهان می کشید  
 گهی آفتاب از شبش می نمود  
 گهی سیب سیمینش را می گزید  
 گهی همچو مو در برش می فتاد  
 گهی نرگش بر سمن می بسود  
 ۳۹۶۰ گهی شامش از صبح بر می فکند  
 گهی از لبش ناردان می چشاند  
 گهی پسته بر شکرش می بسود  
 گهی کوه می جست و گاهی کمر

گمان برد کین<sup>۱</sup> دم بخواهد چکید  
 دل رام منزلگه ویس گشت  
 ملک با پری هم عنان آمدند  
 چو شهد و شکر در هم آمیختند  
 روانی به قوت روانی رسید  
 بدن جان و اعمی بصر باز دید  
 جگر تشنه ای آب حیوان بیافت  
 غرض عامل و صبر بی کارشد  
 سمن برگ بفشاند و گلدسته بست  
 بر آورد نار از ترنجش به گاز  
 گهی لعل خنداناش را می چشید  
 گهی سنبالش بر قمر می شکست  
 گهی زنگبارش به چین می نمود  
 گهی سنبالش در میان می کشید  
 گهی زهره از عقربش می نمود<sup>۳</sup>  
 گهی لعل شیرینش را می مزید  
 گهی سینه بر سینه اش می نهاد  
 گهی لاله می چید و گل می درود  
 گهی تیره شب بر قمر می فکند  
 گهی نارش از ناردان می جهانند  
 گهی شکر از پسته اش می ربود<sup>۴</sup>  
 گهی شام می دید و گاهی سحر

۱ - کم: کان.

۲ - دا: عیش.

۳ - دا: این بیت را ندارد.

۴ - تح: این بیت را ندارد. در نسخه «کم» نوشته شده است که این بیت در حاشیه «تح» وجود دارد  
 لکن در حاشیه نیز دیده نشد.

گهی نسترن را ورق می گشاد  
 گهی سنبل از ارغوان می ربود  
 گهی برج می دید گاهی قمر  
 گهی معجز از فرق سر می گشود  
 گهی ماه در دست شه می فتاد  
 گهی مه به شه درفکندی کمند  
 ۳۹۷۰ گهی شیر می گشت و برگور چیر  
 گهی باز با کبک دم ساز بود  
 ملک چون ز جام آب ت گشت  
 شه روم بر باد پا شد سوار  
 به بوی ریاحین و برگ سمن  
 عقاب از سر دست شه بر پرید  
 چو از نکبت بوستان گشت مست  
 چو شد باغبان آگه از راغ و باغ  
 قد چون الف لام الف ساختند  
 یکی گشته با هم دو جان در تنی  
 ۳۹۸۰ در آمد همای استخوانی بدست  
 پر از میوه یک باغ در بسته یافت  
 نرسته ز گلبرگ او نوک خار  
 به بستان گلی ناشکفته هنوز  
 زبان امیدش به کام دهان  
 در آمیخت با او چو شیر و شکر  
 طبرزد گدازنده شد در گلاب  
 لبالب شد از می بلورینه جام  
 سر درج لولوی تر برگرفت

گهی لاله را بر طبق می نهاد  
 گهی سوسن از ضمیران می نمود  
 گهی درج می یافت گاهی گهر  
 گهی عنبریه ز بر می ربود  
 گهی شاه در پای مه می فتاد  
 گهی شه ز مه بر کشیدی پرند  
 گهی گور می جست از چنگ شیر  
 گهی کبک در چنگل باز بود  
 برو دیو شهوت زبردست گشت  
 به دریند در تاخت بهر شکار  
 به پرواز شد تا به طرف چمن  
 تذرو چمن را به بر درکشید  
 چو بلبل بزد بال و بر گل نشست  
 نه در باغ یک گل بماند و نه راغ  
 چو دل دال در لام پرداختند  
 دو تن برزده سر ز پیراهنی  
 چو طوطی به تنگ شکر برنشت  
 به بوی بهی سوی سبیش شافت  
 نیفتاده بر گنج او چشم مار  
 به العاس دری نسفته هنوز  
 دهان مرادش به کام زبان  
 به روغن فرو برد خرمای تر  
 در افتاد شکر به جام شراب  
 روان گشت سیماب بر سیم خام  
 همه درج در لولوی تر گرفت

چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد<sup>۱</sup>  
 ۳۹۹۰ یکی در دو ده ضرب کرد و بدید  
 ز نوک قلم عقد گوهر گشاد  
 چو شه بادپا را به میدان جهانند  
 چو در تحت فرمان او بود باد  
 کمیت روانش چو سر می کشید  
 چنان تیزرو بود گلگون شاه  
 چو سر برزد آن توسن بدلگام  
 گه نیزه بازی چو تک برگشود  
 به گلبرگ پرزد گلاب نشاط  
 چو آن شمع شب تابستان فروز  
 ۴۰۰۰ ز درج گهر شاخ مرجان برست  
 چو ز<sup>۲</sup> الماس شد لعل پرداخته  
 شکر در کنار و رطب در میان  
 شبانروزی از خواب باز آمدند  
 دگر یک شبانروز با یکدگر  
 چو سر برگرفتند از جای خواب  
 صنوبر به دیبا بیاراستند  
 ستایش گرفتند بردادگر  
 گهی نغمه چنگ کردند گوش  
 ز دست نگاران سیمین عذار  
 ۴۰۱۰ نواگرستان ترنم نواز  
 شه عالم آرای مجلس فروز

حسابش به انگشت برگرفت عقد<sup>۲</sup>  
 که بر وی چه باقی تواند کشید  
 پس آنگه قلم در قلمدان نهاد  
 ز میدان به نوک سنان خون براند  
 نگین سلیمان به دستش فتاد  
 به یک گام یک میل ره می برید  
 که پیشش یکی بود هامون و چاه  
 زبان نشاطش فروشد به کام  
 به هر حمله ای حلقه ای در ربود  
 بکشت آتش غم به آب نشاط  
 برفت از گیش آب بستان فروز  
 به لولو صدف شاخ مرجان بشت  
 شد ایوان پر از لعل بگداخته  
 طبرزد به دست و غسل در دهان  
 روان پرور و دلنواز آمدند  
 نکردند جز خواب کاری دگر  
 بشتند خود را به مشک و گلاب  
 پس از جامه جام طرب خواستند  
 که آوردشان دور دوری بسر  
 گهی جام گلترنگ کردند نوش  
 نشد تا به یک ماه رنگ نگار  
 نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز  
 نیامد برون از حرم چند روز

۱ - دا: کم.

۲ - دا: هم.

۳ - دا و تح: «ز» افتاده است.

گهی قند می خورد و گاهی رطب	گهی لایه می کرد و گاهی طرب
گهی با شراب و گهی با رباب	گهی مست می بود و گه مست خواب
گهی لعل میگون و گه می به دست	گهی در خمار و گهی نیمه مست
ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت	بدین گونه تا مدتی در گذشت

### مملکت فغفور و پری زاد

خاقان را به فرینوش مسلم داشتن و ولیعهد خود کردن و از بهزاد  
استفسار حال او کردن

در آی ای عقیق یمانی به درج	برآی ای سهیل یمانی به برج
سفر کن به معموره جان و دل	گذر کن ز مطموره آب و گل
خط اندر خط خطه خاک کش	قلم بر سر هفت افلاک کش
بیا دست ازین هفت پیکر بشوی	برو ترک این هفت منظر بگوی
چو عین بتان سر به مستی برآر	۴۰۲۰ دو چشم از سر های هستی برآر
نو گنجی و ویرانه ات کن فکان	تو شمعی و پروانه ات انس و جان
که داری به زیر نگین ملک جم	گر انگشتی شد ز دست چه غم
ز پیروزه سبز یاقوت زرد	چو بنمود بر <sup>۱</sup> گنبد لاجورد
برافراخت از گوشه بارگاه	ملک قبه خسروانی کلاه
براورنگ فغفور چینش نشاند	فرینوش چینی نسب رابخواند
بدو داد با دخت خاقان چین	همه ملک فغفور و توران زمین
کنلاه کیانی و طوق و کمر	سپه دادش و رایست و تخت زر
سر سرکشان از فلک برفراخت	پس آنکه یکی جشن شاهانه ساخت
چو خورشید زربخشی آغاز کرد	چو جمشید بزم طرب ساز کرد
کمر بستگانرا زر و سیم داد	۴۰۳۰ در گنج فغفور چین برگشاد

برآورد کار<sup>۱</sup> دل مستمند  
 سرافکنندگان را ز چه برکشید  
 به محرم رسانید محروم را  
 به ساغر درآرد عقیق یمن  
 بجوش آورد آتشین آب را  
 دهد خاک را ز آتش باده آب  
 گل خمی از باغ مجلس برست  
 پری چهرگان باده نوش آمدند  
 کشیدند زلف گره گیر چنگ  
 فروشد دم زهره ز افنان عود  
 نواساز گردون در آمد به چرخ  
 فروریسته شد بر فلک راه ماه  
 دف چنبری چرخ را راهزن  
 شده طره چینیان پر ز چین  
 ز دست مغنی در افغان رباب  
 شده مست جام طرب شاه کی  
 چو شد تیره آینه هفت جوش  
 معنبر خطان عودسوز آمدند  
 نظر کرد و بهزاد را دید مست  
 ز چشم گهر ریز می ریخت آب  
 گهی نیش می خورد و می گفت نوش  
 که می سوزد از مهر آذر فروز  
 منور به روی تو ایوان من  
 بگو روشن از ما چه داری نهان

رها کرد زندانیان را ز بند  
 سر زیرستان به مه برکشید  
 ز ظالم امان جست<sup>۲</sup> مظلوم را  
 بفرمود تا ساقی سیمتن  
 در آب افکند آتش ناب را  
 کند ماه را پرده آفتاب  
 چو ساقی به می روی ساغر بشت  
 نواگربستان در خروش آمدند  
 گره گیر مویان شنگول شنگ  
 برآورد نی آتش از جان عود  
 خروش مغنی بر آمد به چرخ  
 ز آه نی زرد و نای سیاه  
 ماه نی راهزن دم بدم آه زن  
 زده چنگ چینی ره عقل و دین  
 کف مهرخان مطلع آفتاب  
 ز گردش به جان آمده جام می  
 ز آه شب شامی روزپوش  
 شکرخان مشاعل فروز آمدند  
 زناگه ملک زاده می پرست  
 ۴۰۵۰ که چون شمع گرینده باسوز و تاب  
 گهی نوش می کرد و می کرد جوش  
 شهنشاه را گشت روشن چو روز  
 پرسید کای مونس جان من  
 دلت همچنان هست با دلستان

۱ - کم: کام.

۲ - دا: داد.

که آتش به نی چون توانم نهفت  
 ز عین الغزاله است عین الغزال  
 که بی نار<sup>۱</sup> نوری ندارد دلم  
 بر چشم من خون دل نازلی<sup>۲</sup> ست  
 نه در سر که بردارم از پاش سر  
 کند بند و بر آفتاب افکند  
 مرا هاتف همت آواز داد  
 و ز اغیار دلبر نشاید گرفت  
 همان به که جان را به جانان دهم  
 که زنده است آنکس که مقتول اوست  
 به حال من و فهرشته درنگر  
 ازین مستمندان شوریده دل  
 درین ره دل و دین فدا کرده ایم  
 برآور مراد دل ریش ما  
 دلش داد و گفت ای فروزنده رای  
 که شمع از زبان می دهد سر به باد  
 رخ آریم چون خور به خاور زمین  
 میارید از محنت و غصه یاد  
 شود توسن چرخ رام شما

زمین را ببوسید بهزاد و گفت  
 مرا با رخ و چشم مستش ملال  
 به جز غم سروری ندارد دلم  
 بر اشک من آب چون سایلی<sup>۳</sup> ست  
 نه در دل که از غم برم جان بدر  
 ۴۰۶۰ دلم را چو در طره تاب افکند  
 چو دلبر به دست غمیم باز داد  
 که از یار دل برنشاید گرفت  
 بامید جانان چرا جان دهم  
 خنک آنک شد کشته در پای دوست  
 چو داری به حال ضعیفان نظر  
 مشو غافل ای شاه چین و چگل  
 که ما هم نواساز این پرده ایم  
 چو کام فرینوش کردی روا  
 چو این نکته بشنید فرخ همای  
 ۴۰۷۰ ز گرمی مبار آتش دل به یاد  
 چو خور برزند سر ز دریای چین  
 کنون باده نوشید و باشید شاد  
 که گردد زمانه به کام شما

۱ - کم: یار.

۲ - ۱د: نازلی ست.

۳ - ۱د: سایلی ست.

## رفتن شاهزاده همای به خاور زمین و عروسی کردن شمسه خاوری و آذرافروز با فهرشاه و بهزاد<sup>۱</sup>

بده ساقی آن آتش ناب را      به میدان در انداز سرخاب را  
 که هر کس که شد مست جام‌الست      به محشر بر آرد سر از خاک مست  
 مرا دوش در مجلس سرمدی      چشانندند یک جرعه بیخودی  
 شدم سوی میخانه<sup>۲</sup> مست و خراب      برون رفته از خود به بوی شراب  
 گرفتم ز دردی کش مصطبه<sup>۳</sup>      می آتشی ز آبگون مشربه  
 چو رهبان مرا ره به میخانه<sup>۴</sup> داد      به پیمان در آورد و پیمانه داد  
 ۴۰۸۰ روان من بیدل می‌پرست      به یک جرعه می‌برون شد ز دست  
 ز دیر مغان خادم می‌فروش      ز خلوت سرا برد دوشم به دوش  
 ز پیر زرادشت موبدنژاد      شنیدم که روز دگر بامداد  
 چو در خنده شد صبح گیتی فروز      سر از چادر شب بر آورد روز  
 سپهر از می مهر پر کرد طاس      به گردش در آورد زرینه کاس  
 شباهنگ برزد سر از راه بام      برآمد شه خاور از راه شام  
 شهنشاه مشرق بر آمد به تخت      شه شامی از چین برون برد رخت  
 همه گنج خاقان و فنفور چین      کشیدند یکسر به ایران زمین  
 همایون مهری خورشید چهر      به زرین عماری در آمد چو مهر  
 شهان سنجق زر برافراختند      به خاور زمین سر برافراختند  
 ۴۰۹۰ شه پیل پیکر بر اسب سیاه      چو بر ابر تیره فروزنده ماه  
 جگر خوارگان سرکوی دل      مجانین<sup>۵</sup> زنجیری آب و گل  
 مشاعل فروزان ایوان شوق      صنوبر خرامان بستان ذوق  
 سمن دسته بندگان گلزار عشق      پنبشه فروشان بازار عشق

۱ - دا: رفتن شاهزاده همای.

۲ - تع: بتخانه.

۳ - دا: می‌کده.

۴ - تع: خمخانه.

۵ - دا: مجاری.

کواکب شناسان گردون مهر  
 روان در رکاب همایون شاه  
 چو خور بال زرین برافراخته  
 چه خوش باشد آن دم که یاران غار  
 خوش آن دم که رامین برگشته بخت  
 خوش آن دم که فرهاد گم گشته نام  
 ۴۱۰۰ خوش آن دم که مجنون شوریده کار  
 خوش آن دم که اورنگ انده پرست  
 خوش آن دم که مخمور دردی طلب  
 خوش آن دم که یاری به کام رسد  
 ملک چون به خاور علم بر کشید  
 به رسم کیان مجلسی ساز کرد  
 سران سپه را به درگاه خواند  
 ز بس سیم و زر کو به خواهند داد  
 چو ماه مغنی نوا برگرفت  
 لب جام را رنگ یاقوت داد  
 در آن روز میمون شه بختیار  
 ۴۱۱۰ چو اقبال را دید بر آستان  
 به بهزاد داد آذر افروز را  
 به شهزاده فهر جوانبخت داد  
 به سر برنهادش کلاه مهی  
 بدو داد منشور و گنج و سپاه  
 سر از اوج کیوان برافراختش  
 بفرمود تا خیمه بیرون زنند  
 زمین کوب را زیر زین آورند

ملک زاده بهزاد و شهزاده فهر  
 ز ره رفته و کرده رخ سوی راه  
 نشیمن به خاور زمین ساخته  
 علم بر فرازند در کوی یار  
 زند بر سراپرده ویس تخت  
 رسد از لب لعل شیرین به کام<sup>۱</sup>  
 کنند بر سر کوی لیلی قرار  
 زند بر سر زلف گلچهر دست  
 رساند لب لعل ساغر به لب  
 ز عذرا به وامق پیامی رسد  
 سراپرده بر طاق اخضر کشید  
 در گنج شاهان کی باز کرد  
 به دامن گهرشان به سر برفشاند  
 زمین را بشد گنج قارون ز یاد  
 ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت  
 ز یاقوت می خاک را قوت داد  
 که بودش فلک بنده و بخت یار  
 به رسم کی و ملت باستان  
 دگر شمسه عالم افروز را  
 پس آنگه بدو رایت و تخت داد  
 نشاندش بر اورنگ شاهنشهی  
 ز ماهی بر آورد و بردش به ماه  
 به خاور ولیعهد خود ساختش  
 سراپرده بر کوه و هامون زنند  
 سپه را به ایران زمین آورند



شه نیک پی فهر فرخ نژاد  
 بساط همایون به مژگان برفت  
 ۱۲۰ که شاها چو فصل زمستان رسید  
 از آن پس که بگذشتی از کوه و دشت  
 کنون راه سرداست و منزل دارز  
 فرود آی تا کاروان تبار  
 چو بیرون دمد گریه بیدموش  
 به سر برنهد گل کیانی کلاه  
 جهان خزاد کن ز سر برکشد  
 شمر خود<sup>۱</sup> آهن ز سر بفکند  
 گل از خوشدلی خنده برمل<sup>۲</sup> زند  
 سزد گر شهنشاه جمشید جام  
 ۱۳۰ پسند آمد این نکته شهزاده را  
 ز تن جامه وز مجلسش جام داد  
 شب و روز ازین گونه با یکدگر  
 گهی گوی و گه نردشان بود کار  
 گهی پرده رود می ساختند  
 جزین یک هنر چرخ را بیش نیست  
 مرنج از وی ار زانک رنجت دهد  
 منه دل برین خانه پرغرور  
 اگر پخته ای باده خام گیر  
 چو باد است دور زمان باده نوش

نیایش کنان خاک را بوسه داد  
 بسی لابه کرد و ثنا خواند و گفت  
 به سرما ره شام نتوان برید  
 ز دریا به یک ماه نتوان گذشت  
 همه راه برف و نشیب و فراز  
 بشارت دهد باغ را از بهار  
 چمن بشکند لاله از چارسوش  
 بپوشد زمین آسمانی قباه  
 بغلطاق پیروزه در برکشد  
 زمین درع سیمین ز بر بفکند  
 هوا بر سر غنچه گل زند  
 چو خورشید روی آورد سوی شام  
 بخواند آن سهی سرو آزاده را  
 می پخته اش در زر خام داد  
 در آن فصل از وصل خوردند بر  
 گهی خلوت و عیش و گاهی شکار  
 گهی بر لب رود می تاختند  
 که پیوسته بی نوش او نیش نیست<sup>۳</sup>  
 که هم آخر الامر گنجت دهد  
 که گاهش مصیبت بود گاه سور  
 به خمار ده جامه و جام گیر  
 که باشد دل خسته را باده نوش

۱ - دا: خواهد.

۲ - دا: ما.

۳ - کم: که نوش جدا هرگز از نیش نیست.

آمدن همای و همایون به شام  
و به پادشاهی نشستن و بعد از مدتی در گذشتن  
و مملکت به جهانگیر گذاشتن

۴۱۴۰ ره بام این سبز گلشن کجاست  
بیا تا دم صبح مست خراب  
ببینیم روشن که در خانه کیست  
تو آنجا چه دانی که مأوای ماست  
هر آنکو ز درپاش باشد گذر  
تو ما را چه دانی که از ما نه‌ای  
منه و ماهی ار بنگری ز آن ماست  
ولی ملک ما ملک درویشی است  
چو جم نقش بر خوان از انگشتی  
تو ماهی و اورنگ شاهی تراست  
۴۱۵۰ ولیکن درین خانه تا زیستی  
چو شاهی در بی‌نواپی مزین  
برون از دو عالم جهانی طلب  
اگر مهره<sup>۳</sup> بردی چه ترسی ز مار  
چو بلبل نوا برکشید از چمن  
سراینده مرغان بستان سرای  
که چون ارغوان میر نوروز شد  
گل خوش نظر گشت بستان فروز  
دم صبح رامین شد و ویس گل  
۴۱۶۰ به عزم تفرج همایون همای  
که از صدمه صیت ما پرصداست  
به بامش برآیم چون آفتاب  
بدانیم کاحوال این خانه چیست  
که جایی که جانیت آن جای ماست  
ز ماهیت ماش باشد خبر  
زما درگذر زانک ما را نه‌ای  
ز مه تا به ماهی به فرمان ماست  
میان غریبی و ما خویشی است  
که هستند<sup>۱</sup> اسیر تو دیو و پری  
تو شاهی و مه تا به ماهی تراست  
نکردی تأمل که خود کیستی  
چو گنجی دم از اژدهایی مزین<sup>۲</sup>  
بجز ملک هستی مکانی طلب  
چو گل چیدی ایمن شو از نوک خار  
هزار آفرین کرد بر یاسمن  
ازین پرده گشتند دستان سرای  
صبا بر گل و لاله پیروز شد  
چراغ چمن شد گلستان فروز  
شکوفه سلیمان و بلقیس گل  
به بستان علم زد ز پرده سرای

۱ - کم: باشد.

۲ - ۱۵:

چوشاهی در هر گدایی مزین چو گنجی در بی‌نواپی مزین.

۳ - کم: مهر.

سحر بود و شبگیر می زد نوا  
 دریده صبا پرده نسترن  
 بستی دید در دیبه زرنگار  
 ز لشکر گه دلبری رایستی  
 ملک گفت کین سرو حوراسرشت  
 گر آن چشم شیرافکن آهوست  
 بر خواب خرگوش او جادوان  
 بپرسید کای لعبت آزری  
 خرامنده طاوس طوطی کلام  
 ثنا گفت و گفت ای شه شه نژاد  
 ۱۷۰ که آن گور بهرام گیرم که آب  
 به نخچیرگاه از پیم ناختی  
 ولیکن برون جستم از چنبرت  
 در آن بوستان کامدت در نظر  
 به یک ره که رفتی در آن پیشگاه  
 کنون چون ز وصلش رسیدی به کام  
 که شد سوی خلد از سنجی سرای  
 بگفت این و شد در زمان ناپدید  
 شد از قلزم دیدگان موج زن  
 دم آتشین از جگر برکشید  
 ۱۸۰ به آرامگه باز پرواز کرد  
 چو صبح دگر سربر آورد روز  
 برون شد شهنشاه پیروز بخت  
 بساط همایون به صحرا کشید

سمن شقه می کرد چاک از هوا  
 زده مرغ گلبانگ بر نارون  
 خرامان به گرد لب جویبار  
 ز مأواش خلد برین آینی  
 بهشت است یا سرو باغ بهشت  
 بس آهو که در غمزه جادوست  
 صد آهو بگیرند بر آهوان  
 مه نخشی یا ملک یا پری  
 خم آورد در سرو طویی خرام<sup>۱</sup>  
 وصال همایون همایونت باد<sup>۲</sup>  
 ببردم ز سرچشمه آفتاب  
 به پرچین کمندم در انداختی  
 وزانسان برون بردم از لشکرت  
 نه آخر به خدمت رسیدم دگر  
 به نقش همایون رفتی ز راه  
 به فال همایون رخ آور به شام  
 منوشنگ قرطاس خورشید رای  
 ملک زاده آهی ز دل برکشید  
 ز خون جگر موج بر اوج زن  
 فروشد به خوناب و دم در کشید  
 همان روزگار سفر ساز کرد  
 بزد زال زر خیمه بر نیمروز  
 برون زد ز کاشانه پیروزه تخت  
 کیانی علم بر ثریا کشید

۱ و ۳- دا: این دو بیت را ندارد.

۳ - کم: من.

چو سلطان ایوان زنگار فام  
به روزی نکو شاه شاهان دهر  
جنیبت به درگاه جمشید راند  
برآمد به تخت منوشنگ شاه  
فرویست راه تعدی و جور  
به عهدش شده کبک با باز خویش  
۴۱۹۰ جهان رسم ظلم از میان برگرفت  
مسخر شد او را همه روم و چین  
ببرد از سر راهها نام باج  
همه سرکشان زیر دست آمدند  
فقیران سراسر توانگر شدند  
در آن دور کو شاه آفاق بود  
قدح خنده بر جام جمشید زد  
چو بگرفت کار ممالک قرار  
شکر چین شد از پسته دلفروز  
ز لعل لبش چون رسیدی به کام  
۴۲۰۰ چو از لعل نوشین پرداختی  
گاهی خیمه بر صحن صحرا زدی  
بجز عشرت و عیش کاری نداشت  
چو شد مدتی گوهری از قضا  
چو شاخ گل از نکبت نوبهار  
چو ایام حملش به نه مه کشید  
چراغی ز مهرش قمر سوخته

ز خاور علم زد به سرحد شام  
به فال همایون در آمد به شهر  
عماری به خرگاه خورشید راند  
برافراخت از چرخ اطللس کلاه  
ببرون برد رسم تطاول ز دور  
ز عدلش شده گرگ چوپان میش<sup>۱</sup>  
فلک نام جور از جهان برگرفت  
مسلم شد او را زمان و زمین  
نمی جست یک جو ز دهقان خراج  
نهنگان<sup>۲</sup> چو ماهی به شست آمدند  
سرافگندگان جمله سرور شدند  
به فرماندهی چون<sup>۳</sup> فلک طاق بود  
طرب خیمه بر بام خورشید زد  
بدو گشت بنیاد ملک استوار  
به روی همایون بسر برد روز  
برفستی زیادش لب لعل جام  
لب جام را قوت جان ساختی  
گاهی چنگ در جام صهبا زدی  
بجز شادی انده گساری نداشت  
به کام صدف درفتاد از هوا  
سهی سرو گلچهره بگرفت بار  
مهی چارده شد ز برجش پدید  
ز نور الهی برافروخته

۱ - دا: جای دو مصراع عوض شده است.

۲ - نع: پلنگان.

۳ - دا: در جهان.

گلی از گلستان شاهنشهی  
 ز برج شهی اختری تابناک  
 جهانجو به نامش جهانگیر خواند  
 ۴۲۱۰ چو خورشید مهدش ز زر ساختند  
 چو ده ساله گشت آن مه چارده  
 عقاب اجل چون در آمد به صید  
 جهان را به شاه جهانبان بهشت  
 ازین دیر خاکی برون جست و رفت  
 همای از سرتخت گوهر نگار  
 به خون دل از مملکت شسته دست  
 رخ آورد روزش به حسد زوال  
 گرسستی و از درد دل دم زدی  
 چو بگذشت یکچندی او هم برفت  
 ۴۲۲۰ جهان را فدای جهانگیر کرد  
 ملک را چو جان و جهان شد ز دست  
 ز انصاف و عدل پدر یاد کرد  
 چنین است آیین گردان سپهر  
 قراری نگیرد جهان بر کسی  
 گهی سور و گاهی درو ماتم است  
 چو از لاله فراش باد بهار  
 کف غنچه پر خرده زر شود  
 دگر باره صراف باد خزان  
 کند پر زر جعفری صحن باغ  
 ۴۲۳۰ فشانند درم شاخ را بر ورق  
 چو صیقل زن صبح زربفت پوش  
 رسد روز رخشنده را جان به لب  
 از آن ماه نوزار و زرد و دوتااست

تذروی ز بستان فرماندهی  
 ز درج مهی گوهری آبناک  
 جهان بر جهان بین خویش نشاند  
 سر مهدش از مه برافراختند  
 فروشد همایون شبی همچو مه  
 درافتادش آن مرغ عرشی به قید  
 پس آنگه علم زد به باغ بهشت  
 وزین خاکدان رخت بر بست و رفت  
 درافتاد بر خاک ره سوکوار  
 به بیغوله ای رفت و در خون نشست  
 و زو سایه ای مانده و آن هم خیال  
 به اشک آب بر آتش غم زدی  
 دمی بر کشید و به یکدم برفت  
 برفت از جهان با دلی پر ز درد  
 جهانگیر بر تخت شاهی نشست  
 به رسم پدر عالم آباد کرد  
 که گاهش بود کینه و گاه مهر  
 که باشد جهان را جهانجو بسی  
 مقیم از پس شادمانی غم است  
 زند خیمه لعل بر کوهسار  
 لب چشمه پر لؤلؤ تر شود  
 به طرف گلستان در آید خزان  
 نهد بر دل بلبل از غصه داغ  
 ربایند ورق باغ را از طبق  
 کند روشن آیین هفت جوش  
 شود تیره آیین از آه شب  
 که دایم به آماس و دق مبتلاست

ز خنده‌ش مشو شاد کان از غم است  
که چون تیر چرخ از قمر بگذری  
ازین پیر مفلوک یعنی فلک<sup>۲</sup>  
فلک چیست همچون تو مفلوک راه  
کی از چشمه مهر نوشی شراب  
ازین هفت پیکر فروشوی دست  
که ناموس جبریل نشنیده‌ای  
چه آگه ز ماهیت ماهی است  
شود شاه گردون ترا مشتری  
تذروی ازین گلشن نه چمن

دل جام پر خون ز خون<sup>۱</sup> جم است  
چو هرمز کمان را مشو مشتری  
مترس ای به قربت فزون از ملک  
ملک کیست همچون تو مملوک شاه  
چو عیسی اگر نگذری زین سراب  
چو بهرام ارت خاطر گور هست  
۴۲۴۰ تو چون سدره رامنتها دیده‌ای  
ز یونس هر آنکس نه آگاهی است  
چو خواجو گر از خواجگی بگذری  
بدین هفت گل مهره نتوان زدن

### در خاتمت کتاب گوید

که برخاک کرمانش افتد گذر  
که باشد در آن بومش آرام جای  
از آن آشیانم بدین جا فکند  
که ناید بجز دجله در چشم من  
بود چرخ گردنده‌ام مشتری  
به معنی دم از پادشایی زخم  
دلش بر مشقت ببايد نهاد  
شود در کف شیرگیران زبون  
به غربت برد خواری از باجدار  
و گر شهد نوشد که گوید که نوش  
برسم غریبان بریدم به خاک  
ننالید کسی جز بت چنگ زن

خنک باد عنبر نسیم سحر  
خوشا وقت آن مرغ دستان‌سرای  
ز من تا چه آمد که چرخ بلند  
به بغداد بهر چه سازم وطن  
نباشد غریب ار به دانشوری  
که گر زانک لاف از گدایی زخم  
۴۲۵۰ ولیکن هر آنکو به غربت فتاد  
که شیری که از بیشه آید برون  
کسی کو بود در وطن تاجدار  
غریب ار بنالد که گوید خموش  
من ار زانک گردم به غربت هلاک  
ولیکن به شرطی که بر مرگ من

۱ - دا: زجام.

۲ - تع: این بیت را ندارد.

به آب خرابیات غسلم دهید  
 به پهلوی خمخمانه دفنم کنید  
 مریزید بر خاک من جز شراب  
 که تا در تنم یک نفس باقی است  
 ۲۶۰ نه هستی که مستی زیان داردم  
 تو هم در طرب خانه سرمدی  
 ز مستی اگر عاقلی رخ متاب  
 شبی خواه شمع و کاشانه‌ای  
 ورت دل بگیرد به خلوتسرای  
 ببین گلشنی همچو خرم بهشت  
 همه دلفرازان روشن گهر  
 قصب پوش خوبان با خط و خال  
 عروسان نسرین بنا گوش بکر  
 تن سیمگون زیر مشکین قصب  
 ۲۷۰ نظر کن درین لعبت دلپذیر  
 بستی پرنیان پوش رومی رخ است  
 مگو دل ز پیوند او برگسل  
 بخوانش که او صورتی معنوی ست  
 نه شعری ست شعرست تابان چو مهر  
 ز لفظش نی خامه پرشکراست  
 زلالی ست از چشمه آب و گل

پس آنگاه بردوش مستان نهید  
 قدح بر سر تربتم بشکنید  
 مسازید از بهر من جز رباب  
 دلم با می و مطرب و ساقی است  
 نه مستی که هستی زیان داردم  
 میی در کش از ساغر بیخودی  
 که سلطان نجوید خراج از خراب  
 بستی جوی<sup>۱</sup> و سازی و پیمانه‌ای  
 درین بوستان دلارا درآی  
 پر از گلعداران حوراسرشت  
 پدر از حبش مادر از کاشغر  
 نموده رخ از پرده‌های خیال  
 سمن عارضان گلستان فکر  
 نهان کرده چون روز روشن به شب  
 که ماهیست در سایبان حریر  
 معنیر خطی شکرین پاسخ است  
 که فرزند جان است و دلبند دل  
 بدانش که آن صورتی مانوی ست  
 نه بیت است طاقی ست سر بر سپهر  
 ز بحرش سفینه پر از گوهر است  
 نهالی ست از گلشن جان و دل

بیان معانی شاهیش خوان  
 چه باغ است یارب چو خلدبرین  
 زهر شاخ او نویهاری ببار  
 ۴۲۸۰ زده بحر او موج آب نبات  
 گرش مشک خوانم مگو کین خطاست  
 برین نقش منصوبه ای کس نباخت  
 چو این خسروی دبه می دوختم  
 طرازی ز طرزی دگر ساختم  
 من آن نیستم کین گهر سفته است  
 تو این بیهها را مبین سرسری  
 کسی می شنیدم که می گفت راز  
 ترا زین چه آید که گویی که گفت  
 سخن را به گوهر مشابه مکن  
 ۴۲۹۰ سخن چیست آبی چکیده ز جان  
 من این تحفه زان عالم آورده ام  
 من این خوشه در لامکان چیده ام  
 نشان من از بی نشانان بپرس  
 مسم را اگر قلب خوانی رواست  
 من این نامور نامه از بهر نام  
 کنم بذل بر هر که دارد هوس  
 بدین سوز سازی که بناخته است  
 چو آبی ست و آنگه روان آمده  
 جگر سفته تا این گهر سفته ام  
 ۴۳۰۰ برون کرده ام مهره از چشم مار  
 چو گنجی ست در کنج ویرانه ای

اصول کلام الهیش خوان<sup>۱</sup>  
 که رضوان فرستد بدو حورعین  
 به هر نو بهاریش بلبل هزار  
 سوادش همه عین آب حیات  
 بسا مس که چون بنگری کیمیاست  
 برین وزن منظومه ای کس نساخت  
 چراغی ز دانش برافروختم  
 جنیبت به مرزی دگر تاختم  
 کس دیگر است آنک این گفته است  
 که بیت الله است ار نکو بنگری  
 دلم چون صدا جمله می گفت باز  
 اگر عقل داری ببین تا چه گفت  
 که باشد درین یک سخن صد سخن  
 گهر چیست خاکی رسیده ز کان  
 در آن عالم این میوه پرورده ام  
 مکان دل از لامکان دیده ام  
 زبان من از بی زبانان بپرس  
 ولی قلب دلخستگان شهرواست  
 چو کردم به فال همایون تمام  
 که تاریخ این نامه بذل است و بس  
 بدین گونه جانی که بگداخته است  
 ولی دل ز فکرت بجان آمده  
 سمر گشته تا این سخن گفته ام  
 برآورده ام غنچه از نوک خار  
 چو شمی ست در ضمن پروانه ای



مرا زان چه کین قصه بود ارنبود  
نواپی که اصلش ز عشاق خاست  
اگر نیک می دانیش بد مخوان  
به چشم ارادت نظر کن درو  
چو نافه بسی خون دل خورده ام  
ولی گر نیاید به طبع تو راست  
خدایا دلی پر ز نورم بده  
من بی نوا را نوایی ببخش  
۴۳۱۰ چو دادی دم عیسی مریمم  
بهار مرا دور دار از خزان  
چو از بحر شعر آمدم برکنار  
درو گر بود نکته ای ناپسند  
به افسانه عمری بسر برده ام  
گر از بی نوایی نوایی زدم  
ز آهنگ مفکن سرود مرا  
درین مستیم دور دار از خمار

به شعر روان سحر باید نمود  
بزرگان نگویند کان نیست راست  
وگر ز آنک بد گفتمش خودمخوان  
که در چشم بد هیچ ناید نکو  
که این حقۀ عطر پرورده ام  
گرش مشک تاتار خوانم خطاست  
چو داود ذوق زبورم بده  
درین ورطه ام آشنایی ببخش  
چو عیسی روان زنده دار از دم  
چراغم برون بر زباد یزان<sup>۱</sup>  
بر آوردم این گوهر شاهوار  
ازو دیده نکته گیران ببند  
دریغا که افسانه آورده ام  
به بحر سخن دست و پایی زدم  
نگه دار در پرد، رود مرا  
مکن گنجیم آلودۀ زهر مار

در ختم کتاب و مدح صاحب اعظم دستور اعدل اکرم مستخدم  
ارباب السیف و القلم شمس الحق والدین محمود صابن قاضی  
خلف صدق او رکن الحق والدین عمیدالملک و حال خود گوید:<sup>۲</sup>

به وقتی که این حله می دوختم  
چو شمع از درون رشته می تافتم  
بخور از تف سینه می سوختم  
به تاب درون رشته می بافتم  
چو بدین طرز کردم طراز  
چو زلف عروسان کشیدم دراز

۴۳۲۰ ببرد ز صبح فروزنده آب  
 علم بر در شاه اختر زدم  
 شکستم شه آسمان را سپاه  
 زدم پنج نوبت برین هفت بام  
 چو موسی نشیمن گرفتم به طور  
 نوا برکشیدم ز راه حجاز  
 گرفتم به خلوتگه قطب جای  
 چراغ دل از دانش افروختم  
 نی خامه ام نخلبندی نمود  
 دلم یافت از مشعل روح نور  
 ۴۳۳۰ فلک نزل از باغ جمشید داد  
 چو منصوبه قصه بردم به بن  
 بهرداختم نامه دلپذیر  
 موشح به القاب گیتی گشای  
 خروش رحیل آمد از کوچگاه  
 مه مهدهش از کوهه ژنده پیل  
 فتاد اختر دولتش در و بال  
 چو جمشید ثانی برون زد علم  
 برفت از عقب آصف روزگار  
 من آتشی طبع خاکي نهاد  
 ۴۳۴۰ چنین لعبتی پروریده به ناز  
 نداده به داماد و نگرفته مهر  
 برو هیچ کامی ندیده دلم  
 گروهي ز یاران همراز من  
 چو ساغر مرا دستگیر آمده

ببستم تب محرق آفتاب  
 سراپرده بر طاق اخضر زدم  
 زاکلیل بر سر نهادم کلاه  
 چشیدم می روشن از هفت جام  
 چو داود بر ساز کردم زیور  
 ز دور سپهری شدم پرده ساز  
 زدم محور چرخ را پیش پای  
 به پیر خرد دانش آموختم  
 به نخل سخن سربلندی نمود  
 فرستاد رضوانم از روضه حور  
 می لعلم از جام خورشید داد  
 به داد تمامی رساندم سخن  
 به نام شهنشاه و فرخ وزیر  
 نموداری از جام گیتی نمای  
 به صحرا برون برد خسرو سپاه  
 فرورفت در قعر دریای نیل  
 به روز بقایش در آمد زوال  
 روان کرد<sup>۱</sup> هودج به سوی عدم  
 که ناید نگین بی سلیمان به کار  
 شده آب روی از پی دل به باد  
 پرستنده او بستان طراز  
 شده خواستارش سلاطین دهر  
 وزو گشته خون جگر حاصلم  
 که بودند چون ناله دمساز من  
 دلم را چو جان ناگزیر آمده

چو شمع شب افروز خلوتسرای  
 چو دیدند افسرده بازار من  
 که زینسان عروسی رخ آراسته  
 چو سرو سهی رسته از باغ فکر  
 که باشد که او را نخواهد بجان  
 ۴۳۵۰ چو ویش چه در خانه خواهی نشاند  
 بسی خسروان را بود این هوس  
 ز دل این همه خون که پالوده‌ای  
 بسی گوهر قیمتی سفته‌ای  
 زدی ضربی اما نیامد درست  
 شرابی که نوشیدی آنرا بده  
 گر ایرج بشد گو منوچهر باش  
 چو آمد مرا این حکایت به گوش  
 که این بی حفاظی نه کار من است  
 نه دیوم که چون جم رود در بهشت  
 ۴۳۶۰ نگاری بدین گونه باخط و خال  
 اگر بکر ماند ازین غم مدار  
 گر این دخت میمون بود نیکبخت  
 سکندر بدو ملک دارا دهد  
 کسی را که یک جو نباشد به دست  
 اگر نیست در صورتم نان شام  
 و از پادشاهان گدایی کنم  
 چو داد آسمان ملکتم جم به باد

چو اقبال میمون و شادی فزای  
 دل گرم بستند در کار من  
 سر زلف مشکین بپیراسته  
 بمانده برین گونه در خانه بکر  
 به تخصیص سلطان هندوستان  
 به رامین سپارش چو موبد نماند  
 که شیرین بودشان دمی هم نفس  
 به حلوای کس لب نیالوده‌ای  
 ولی اجرش هیچ نگرفته‌ای  
 بزنی باز چون سکه در دست تست  
 تو دانی به هر کس که خواهی بده  
 و گر مشتری نیست گو مهر باش  
 برآورد جانم ز غیرت خروش  
 متاعی بدینسان نه بار من است  
 بگروم به اهریمن بدسُرشت  
 برافکنده از رخ نقاب خیال  
 نه مریم به بکری گرفته است بار  
 چو قیدافه گردد سزاوار تخت  
 سریرش فلک بر ثریا نهد  
 چو همت بود گنج قارونش هست  
 به معنی دهم چرخ سلطان شام  
 به دانشوری پادشایی کنم  
 دگر در جهان تخت و خاتم مباد

چویم<sup>۱</sup> خشک شد شبمنی گو مباح  
 که افتاد بهرام در دام گور  
 دل از خاک شیرین ببايد برید  
 اگر خاک شد نظم حسان چه باک  
 که بی بال و پر در هوایش پر  
 کفن گشت بر قالعیم پیرهن  
 و گر دست می گیریم دست کو  
 سر سرکشان تاج دین و دول  
 لقب نامی از وی چو نام از لقب  
 به معنی گل گلشن سرمدی  
 ز کرمان به اردو روان کرد مهد  
 چو اقبال زد بوسه بر پای تخت  
 وزین داستان نکته ای شرح داد  
 بدین ذره سایه فکند آفتاب  
 جهان کرم شمس دنیا و دین  
 سپهر سرافکنده اش زیر دست  
 قمر کمترین گوهر جام او  
 دبیر دوم خطه دفترکش  
 یکی قاصد کوچک بدر نام  
 وجود شریفش مبرا ز عیب  
 گه خشم او هفت دوزخ تفی  
 ندیمان او را خرد جرعه نوش  
 عطارد دواتسی دیوان او

چو دم بسته شد همدمی گو مباح  
 مبر تا توانی دگر نام گور  
 ۴۳۷۰ چو خسرو ز مشکو به مینو پرید  
 چو بردند مهد محمد به خاک  
 من آن مرغ خوش خوان آتش پر<sup>۲</sup>  
 تنم پیرهن گشت و جانم بدن  
 اگر مست می خوانیم مست کو  
 پس از مدتی قطب کیوان محل  
 همایون بزرگی عراقی نسب  
 به صورت مه مطلع احمدی  
 به عزم زمین بوس خاقان عهد  
 به شادی بدان در گه آورد رخت  
 ۴۳۸۰ بر آن آستان کرد ازین بنده یاد  
 پسندیده آمد بر شیخ و شاب  
 خدیو جهان آصف جم نشین  
 سرافراز محمود صاین که هست  
 زحل کمترین هندوی بام او  
 فلک نقشی از گوشه مفرشش  
 بود بر در او مه تیزگام  
 دلش محرم رازداران غیب  
 بر دست او هفت دریا کفی  
 غلامان او را فلک حلقه گوش  
 ۴۳۹۰ کواکب قنادیل ایوان او

۱ - دا: نم.

۲ - کم و دا: برم. در «تج» نیز بصورت «برم» ضبط شده است لکن چون در این نسخه ب و پ به صورت «ب» نوشته می شوند «برم» ترجیح داده شد.

خور از مطبخش توشه‌ای یافته  
 مه مشتری مهر مریخ کین  
 مسیحانفس مهدی روزگار  
 به شوکت گره‌بند جبل‌الورید  
 بود آسمان طاقی از منظرش  
 سیه روی گردد بسان قلم  
 که شاه فلک سایبانش کشد  
 برو گوز دریای دستش بجوی  
 نوالش به مه کرد اشارت که خور  
 بود مهر شمعی به بالین او  
 یکی رایت مهدی افراخته  
 یکی در کفش معجز موسوی  
 سر حقه تربیت کرد باز  
 به تحسین ترنم سرای آمدند  
 بسی تیرها برنشانها زدند  
 گدا پرده بر کار سلطان درد  
 عس بین که با شاه بازی کند  
 سوی کربلا برده آب فرات  
 شکر کرده بر تلخ عیشان نثار  
 چو دریاش طبعی گهر بخش هست  
 به باد هوا مشکبیزی کند  
 چرا از سر گنجها نگذریم  
 کنیمش ز مال جهان بی‌نیاز  
 کشیدند از کام ماهی به ماه

مه از خرمنش خوشه‌ای یافته  
 دگر اختر برج او رکن دین  
 سکندر حشم خضر خلت شعار  
 به گردن کشی ملک شه را عمید  
 بود کاف و نون حرفی از دفترش  
 کسی کو نهد بر خلافتش قدم  
 کجا تیر گردون کمانش کشد  
 اگر جوید ابر از هوا آب روی  
 چو پیدا شد از آسمان قرص زر  
 ۴۴۰ بود قاف حرفی ز تمکین او  
 یکی گنج محمود پرداخته  
 یکی در دمش نکبت عیسوی  
 چو آن گوهرافشان چاکر نواز  
 یکایک تعجب نمای آمدند  
 برین داستان داستانها زدند  
 که شبنم نگر کاب عمان برد  
 مگس بین که با شاه بازی کند  
 جگر تشنه شسته دست از حیات  
 ازین گونه شوریده بی‌وقار  
 ۴۴۱ چو آن خاک دریا دل تنگ دست  
 به دست تهی گنج ریزی کند  
 نه آخر به همت ازو کمترین  
 چنان مفلسی مانده در قید آز  
 ز چاهم رسانند از آن پس به جاه

سرم بگذرانند از اوج<sup>۱</sup> بلند  
 فزون زانک بود التماسم ز دهر  
 کنون هر دم از چرخ پیروزه پوش  
 سروش مسیحا دم خضرنام  
 که خواجو چو عیسی روانبخش باش  
 ۴۴۲۰ دم از روح زن چون مسیحا تویی  
 تو دریایی و جسم و جان گوهرت  
 چو گوهر برون آی ازین چاردرج  
 چو ناهید ازین پرده راهی بزن  
 برون شو ز معموره کن فکان  
 سحرگه دمی خوش برآ صبح وار  
 برافشان سردست بر کاینات  
 درآ در صف ساکنان فلک  
 دعا کن بر آن هر دو مخدوم خویش  
 الا تا درین گنبد شش دری  
 ۴۴۳۰ چراغ روانشان فروزنده باد  
 سرافکنده در پایشان هر که هست  
 سخن بر دعا می‌رسانم به بن  
 چو بنشست تحریر این در خیال  
 اگر بر دعا ختم کردم رواست  
 سخن را نیاید نهایت پدید

گشودند پای امیدم ز بند  
 بدین خسته بسته دادند بهر  
 به پیروزی آید نویدم به گوش  
 کند با من از طاق اخضر<sup>۲</sup> پیام  
 جهانگیر گرد و جهان بخش باش  
 به قاف بقا شو چو عنقا تویی  
 تو گردونی و انس و جان اخترت  
 بزن نیم ترکی برین هفت برج  
 چو صبح از سر صدق آهی بزن  
 قدم نه به مقصوره لامکان  
 به سرچشمه مهر غسلی برآر  
 بگو چار تکبیر بر شش جهات  
 بنه روی بر سجده گاه ملک  
 که در عهدشان گرگ شد صیدمیش  
 فروزان بود مشعل خاوری  
 دل عالم افروزشان زنده باد  
 فدای سرپایشان هر چه هست  
 که بعد از دعاشان ندارم سخن  
 زبان در کشیدم ز بیم ملال  
 که از ختم مقصود کلی دعاست  
 ورق در شکستم چو اینجا رسید<sup>۳</sup>

۱ - دا: ابر.

۲ - دا: خضرا.

۳ - دا: در پایان این نسخه آمده است:

تمام شد کتاب همایون به فضل خداوند بیچون و صلی الله علی نبینا محمد و آله الطیبین الطاهرین.

گل و نوروز





### گل و نوروز

به نام نقش بند صفحه خاک  
 عبیر آمیز انفاس بهاری  
 گهر بخشنده ابر تتق بند  
 چمن پیرای باغ آفرینش  
 خلافت بخش عقل ملک آرای  
 خداوندی که در ذاتش علل نیست  
 نه در ایوان قریش و هم را بار  
 کسی با او نه و او با همه کس<sup>۳</sup>  
 نهد در نار نور و مهره در مار  
 دل عاشق کند دمساز دیده

عذار افروز مه رویان افلاک  
 زبور آموز<sup>۱</sup> کبک کوهساری  
 زر افشاننده صبح شکر خند<sup>۲</sup>  
 دلیل ره بران کوی بینش  
 جنیبت ران و هم راه پیمای  
 ج<sup>۱</sup> که در ملکش خلل نیست  
 ن<sup>۲</sup> و چرایش عقل را کار  
 نماند هیچکس و<sup>۴</sup> او ماند و بس  
 دهد از نیش نوش و خیری از خار  
 کمان بخشد به تیرانداز دیده

۱- نم: رموز آموز.

۲- نم: شکر قند.

۳- ۱: با او همه کس.

۴- نم: «و» ندارد.

بساط سبزه را از آب یاری<sup>۱</sup>  
درست ماه را هر ماه چون زر  
دهد سرچشمه را از باد<sup>۲</sup> جوشن  
کشد خارای زرکش در بر کوه  
بشی آتش رخ از آبی نگارد  
سریر نمله سازد دست جمشید  
برانگیزد براق برق براق  
نهد بر طاق سیمین حقه زر  
گه بارندگی در دوش کهسار  
ورق در دامن افشانند سمن را  
نهد زرین قدح در صحن بستان  
که کس با او و او با کس نماند  
کریمی کاخرش را انتها<sup>۳</sup> نیست  
مکان او را و او را خود مکان نه  
فرو خوانده مثال بی مثالی  
ز قهرش خون لعل کوه در جوش  
یقین را در گمان از وی فراست  
به دست باد ملک جم گشاده  
فکنده چین شب در گیسوی شام  
گلاب از شیشه شامی چکانده  
به آب چشمه بخشیده روانی

به فرمانش کند ابر بهاری  
به حکم او گدازد شمس زرگر  
کند سرشمع چشم از دیده روشن<sup>۴</sup>  
نهد بنطاق سیمین بر سر کوه  
بهاری تازه از خارای بر آرد  
نهد در جان ذره مهر خورشید  
برافروزد روان صبح صادق  
زند زرین علم بر قصر ششدر  
کشد بارانی ابر سبه کار  
طبق فیروزه گرداند چمن را<sup>۵</sup>  
کند روشن بنمرگس چشم مستان  
کسی ماهیت ذاتش نداند  
قدیمی کاوش را ابتدا<sup>۶</sup> نیست  
جهان بی او نه و او در جهان نه  
صفاتش بر بساط لایزال  
ز لطفش شاهد شکر قصب پوش  
خرد را در دماغ از وی ریاست  
دم عیسی به باد صبح داده  
نهاده خشت زر بر روزن بام  
شب تار از شهاب آتش جهانده  
روان را داده آب زندگانی

۱- کم: ناری. دا: یاری.

۲- داوتم: کند سر شمع چشم از پیه روشن. - نم: کند هر ماه چشم از دیده روشن.

۳- تع: آب.

۴- دا: گهی.

۵- نم: انتها.

۶- نم: ابتدا.

به مردم کار دیده ساز داده  
فکنده در بر شب زلف مشکین  
ورق بر چنبر زر کار بسته  
فلک را خون خور در طاس کرده  
به دامن زر به سنگ خاره داده  
به دل بخشیده صدر پادشاهی  
به حکمت کرده جوزارادو پیکر  
شده خفاش از او با مهر در کین  
نهاده عود شب بر آتش روز  
دل بلبل چو رامین برده از چنگ  
ز دیده روزنی در<sup>۲</sup> دل گشاده  
به لعبت داده ساز هفت پرده  
ز خور در جام نو<sup>۳</sup> کرده می لعل  
به مقبل داده تخت بختیاری  
زمین را بسته دست بحر بر بر  
عطارد را دوات و خامه داده  
زده بر سنگ تیغ تیز خورشید  
ز ادنایش به او ادنی رسانده

در دیده به مردم بر گشاده  
بر آورده ز زنگ آئینه چین  
ریاب ابر را اوتار بسته  
سنان<sup>۱</sup> برق از الماس کرده  
گهر در دامن دریا نهاده  
به عقل آموخته علم الهی  
به صنعت برکشیده هفت منظر  
به دست مهر داده تیغ زرین  
ز ماه افروخته شمع شب افروز  
به گل داده جمال ویس گلرنگ  
ز دل گنجی در آب و گل نهاده  
دو لعبت پرده دار دیده کرده  
ز ماه نوزده شب‌دیز را نعل  
به شادی داده نام غمگساری  
فلک را کرده زین چرمه از زر  
قمر را روشنایی نامه<sup>۴</sup> داده  
نهاده ارغنون در چنگ ناهید  
یتیمی را حبیب خویش خوانده

۴۰

فی نعت سید المرسلین وخاتم النبیین علیه الصلوة والسلام و التحیه  
و یذکر المعراج فیه<sup>۵</sup>

زهی طفلی که بود آدم طفیلش ۵۰ خلیل از سفره اندازان خیلش

۱- نم: نشان.

۲- نم: بر.

۳- جام زر.

۴- نم: نام.

۵- نم: فی نعت النبی صل الله علیه و سلم.

سليمان قدر شادروان لولاک  
 سپهسالار نزديکان درگاه  
 مراد کن فکان مقصود کونين  
 به نرگس در کشيده کحل مازاغ  
 هلالش حلقه گوشي بر ره شام  
 شهنشاه فلک کمتر غلامش  
 در قصر فاوحى برگشاده  
 فتاده آدمش چون خاک بر راه  
 کلیم از نور او یک لمعه دیده  
 صفای مروه از انوار رویش ۶۰  
 سپهر از گرد نعلینش غباری  
 طراز عرش ذیل کبریایش  
 وراى هفتم ایوان<sup>۲</sup> چار طاقش  
 بر خاک درش کوثر سرابی  
 عبادت خانه او بیت معمور  
 جم از جام جلالش گشته<sup>۳</sup> سرمست  
 شفیع نوح گشته آب رویش  
 همه ملک سليمان پیش او باد  
 به حکم قاصدی زین هفت منظر  
 در او عالم گم و او عین عالم ۷۰  
 ز شهرستان قدسش آب و دانه

جنیبت ران نه میدان افلاک  
 چراغ بزمگاه لى مع الله  
 کمان ابروی کان قاب قوسین  
 حبش را زدو زلف هندویش داغ  
 بلالش صبح خیزی بر سر بام<sup>۱</sup>  
 مهش یک پیک شب روبدرنامش  
 قدم در کوی ما اوحی نهاده  
 شده یوسف زشرمش آب درچاه  
 مسیح از خلق او بویی شنیده  
 هوای طیبه مشک افشان ز بویش  
 ز گیسویش شب معراج تارى  
 شمار اطللس کحلی ردایش  
 حریم حضرت عزت وثاقش  
 ز خلوتگاه انشش کعبه بابی  
 طناب بارگاهش گیسوی حور  
 یم از فیض نوالش رفته از دست  
 شده کحل مسیحا خاک کویش  
 جهانش بنده ای وز<sup>۴</sup> عالم آزاد  
 شده ناموس او ناموس اکبر  
 دو گیتی در دومیم نام او ضم  
 شبستان ابیتش آشیانه

۱- نم: لب بام.

۲- نم: هفت ایوان.

۳- نم: گشت.

۴- کم: بنده او از. نم: بنده واز.

به شهرستان او ادنی رسیده  
وز آن ایوان خضرا بر گذشته  
نهاده ملک هستی بر کرانه  
چو خور بیرق زده بر بام افلاک  
فشانده دست بر بالا و پستی  
قلم در سر کشیده انس و جان را  
به دیده منتهای سدره دیده  
وزو مسعود گشته فال برجیس  
شب شامی شده هندوی مویش  
ز راه شرع بر گاووش نشانده  
شرف افزوده مهر خاوری را  
به سلطان فلک منشور داده  
فتاده عقرب از مهرش بر آتش  
براقش ساخته زین زر از خور  
امامت کرده پاکان را به پاکی  
به جاه از چاه کنعانش رسانده  
در رحمت به رویش برگشاده  
کرامت کرد شاهش خلعت خاص  
به دست آورده کام و باز گشته  
کلامی از زبان بی‌زبانی  
ز باغ قم فانذر بر نخیزد  
که بر صدر الم نشرح نشیند  
دگر بر جان یاران گزینش

ز ایوان دنی پر<sup>۱</sup> بر کشیده  
ازین میدان غبرا در گذشته  
ندیده خویشتن را در میانه  
گذشته همچو باد از عالم خاک  
فرو شسته ز دیده نقش هستی  
قدم بر سر نهاده کن فکان را  
بدان جایی که جا نبود رسیده  
برو<sup>۲</sup> درس الهی خوانده ادریس  
درست<sup>۳</sup> مه شکسته پیش رویش  
جنیبت بر سر ناهید رانده  
بها داده ز جبهت مشتری را  
ز مهر چهره مه را نور داده  
چو زلف آتشین رویان مه‌وش  
زده نعلین را کوکب از اختر  
علم بیرون زده زین دیر خاکی  
عزیزش همچو یوسف پیش خوانده  
به خلوتگاه قریش راه داده  
چو خاصر الخاص گشت از روی اخلاص  
تذروی رفته و شهباز گشته  
شنیده در مکان بی‌مکانی  
چنان سروی که قند از پسته ریزد  
چو او چشم فلک بدری نبیند  
ز ما هر ساعتی صد آفرینش

۸۰

۹۰

۱- نم: او.

۲- نم: بدو.

۳- نم: درت.

## فی العزلة والموعظه و یمدح سلطان العارفين ابا یزید البسطامي قدس الله روحه<sup>۱</sup>

الا ای مطلع خورشید شاهی  
 تویی خورشید برج عالم دل  
 کنون شمع فلک بنشست برخیز  
 شبت آخر برون آی از شبستان  
 چو مستان صبحی صبحگاهی  
 بود مشتاق را شب روز بازار  
 گدایان تیره شب یا بند شاهی  
 علم بر بام چرخ چنبری زن  
 در آن گلزار روحانی نظر کن  
 که هر کو شد مقیم باغ قدسی  
 دردل زن ز آب و گل چه خواهی  
 تو روح پاکی و کونین جسمت  
 معین با تو گفتم این معانی  
 حجاب تست در راه تو هستی  
 که شا... ان این خاکی و آبی  
 ز منشور امل طغرای شاهی  
 اساس شهریند نفس برکن  
 برون ران باد پا از عالم خاک  
 گذر بر بارگاه لامکان کن  
 برون بر رخت از این شش گوشه گلخن

الا ای سایه لطف الهی  
 تویی نقش نگین خاتم گل  
 که می نالند مرغان سحر خیز  
 ستون عرش را یک ره بجنبان  
 بسوزان هفت دوزخ را به آهی  
 کنز آب تیره آید در شهور  
 که باشد آب حیوان در سیاهی<sup>۲</sup>  
 قدم بر فرق ماه و مشتری زن  
 وزین گلزار جسمانی گذر کن  
 نگیرد انس با این جن و انسی  
 کم جان گیر جان و دل چه خواهی  
 تو گنجی در رهت عالم طلسمت  
 چو قدر خود نمی دانی تو دانی  
 چو خواجو ترک هستی گیرو رستی  
 چو نیکو بنگری بر باد یابی  
 درین ره محو کن گر مرد راهی  
 ستون چار طاق طبع بفکن  
 چو مه خرگاه زن بر بام افلاک  
 نظر در کارگاه جسم و جان کن  
 صفیری زن برین پیروزه گلشن

۱- نم: ذکر پیران طریقت و راهروان راء حقیقت.

۲- تع: این بیت را ندارد.

ز چنگ تیر<sup>۱</sup> منشی خامه بستان  
برافشان بر زمین و آسمان دست  
می روشن بخواه از جام خورشید  
خواقین فلک را نام<sup>۲</sup> بشکن  
بیارا گلشن نیلوفری را  
بزن پای و عمود چرخ<sup>۳</sup> بشکن  
ملایک را نقاب از رخ برانداز  
ببین قطب فلک را سبحة گردان  
چو گریان دختران بر نعش مادر  
سخن گو از زبان بی زبانی  
مثل گشته ز روی بی مثالی  
تماشای ریاض<sup>۵</sup> لامکان کن  
شراب احمدی افکنده در جام  
دلیل رهبران<sup>۶</sup> کوی توحید  
دلش قنديل این پیروزه محراب  
شقایق چین بستان حقیقت  
مدام از جام سبحانی چشیده  
دو عالم زقه عصفور طیفور  
چراغ روشنان هفت خرگاه  
ز زر جعفری خالص تر آمد  
زده در چشم چرخ آبگون خاک

ز دست بدر قاصد نامه بستان  
سماعی کن به بانگ زهره سرمست  
خرامان شو به عشرتگاه جمشید  
کمان در قبضه بهرام بشکن  
ز مهر رخ بها ده مشتری را  
۱۲۰ طناب و دلو کیوان در چه افکن  
ثوابت را کلاه از سر درانداز  
ز چرخ مهره گردان رخ بگردان  
بنات نعش بین در سبز چادر  
قدم نه در مکان بی مکانی  
نگر<sup>۴</sup> مستان بزم لایزالی  
نظر در مجلس روحانیان کن  
خرد را بین به یاد پیر بسطام  
خطیب ساکنان ملک تجرید  
سر اوتاد و نور چشم اقطاب  
۱۳۰ جنیبت ران میدان طریقت  
ز درویشی به سلطانی رسیده  
زهی کونین عکس نور<sup>۷</sup> طیفور  
زهی شمعی که بنشاندی به یک آه  
چو نقدش بر محک جعفر آمد  
به سلطانی کشیده سر بر افلاک

۱- نم: پیر.

۲- نم: بام.

۳- عمود از چرخ.

۴- نم: مگر.

۵- نم: رضای.

۶- نم: رهروان.

۷- نم: روی.

زحل چو بک زن هندوی بامش  
 جنید از جندیان بارگاهش  
 به مولایش کرخی گشته معروف  
 جنیبت رانی او کرده ادهم  
 ۱۴۰ گرفته از فضیل راهرو باج  
 کمینه طفل راهش پیر مهنه  
 شده شبلی شکار بیشه او  
 سپهر از خانقاهش رنگ<sup>۲</sup> پوشی  
 به وقت صبح شب خیزان انجم  
 جهان دردست و دردست از جهان هیچ  
 قلم بر صفحه ناسوت رانده  
 زبان او زبان بسی ربانی  
 چو از اهل طریقت فایق آمد  
 جهان در او گم و او در جهان گم  
 ۱۵۰ چو به صوفی ولی از صوفیان به  
 شده قطب فلک خلوت نشینش  
 نشسته از دو عالم بر کرانه  
 نظر کرده زمین و آسمان را  
 فلک مشعل فروز خانقاهش  
 ز سبحان نام سلطانی گرفته  
 شکسته قصر موجودات را در

قمر زین سمند تیز گامش  
 سری از سرفرازان سپاهش  
 به ارشادش شده خضویه مشعوف  
 هواداری او ورزیده عالم  
 شکسته رایت منصور حلاج  
 ز خاک پای او کونین به نه  
 برون از وهم و عقل<sup>۱</sup> اندیشه او  
 هلال<sup>۳</sup> از بارگاهش حلقه گوشی  
 به خاک پای او کرده تیمم  
 به معنی با جهانش در میان هیچ  
 سبق از دفتر لاهوت خوانده  
 نشان او نشان بی نشانی  
 ازو تصدیق<sup>۴</sup> جعفر صادق آمد  
 نهان از چشم<sup>۵</sup> مردم همچو مردم  
 غبار کویش از ملک جهان به  
 همه خلوت نشینان خوشه چینش  
 نهاده هر دو عالم در میانه  
 ندیده جز خداوند جهان را  
 ملک خاشاک روپ بارگاهش  
 ز سلطان جام سبحانی گرفته  
 بریده دیو نیر نجات را سر

۱- برون از عقل هست.

۲- کم: زنگ.

۳- نم: هلاک.

۴- نم: صدیق.

۵- نم: در چشم.



به معنی بال صورت<sup>۱</sup> برکشیده  
 برین نه پنجره پرواز کرده  
 بر حوران روحانی نشسته  
 زده بر هفت کشور چار تکبیر  
 به سلطانیش دیو اقرار کرده  
 فضولان هوس را سر شکسته  
 چوپروین خوشه دار و خوشه چین نه  
 که خاکش بر سر آنکونیست خاکش  
 دلم را بلبل گلزار او کن  
 گناهیم را به خاک کوی او بخش  
 چو خاک افتاده پست و باد در دست  
 اگر بخشی به سلطان این گدا را  
 تن<sup>۲</sup> خاکی ز آب دیده نمناک  
 اگر خاکش نگردم خاکسارم  
 مکن در زیر پای محنتم پست  
 و ر از خود دم زنم دیگر نه مردم  
 مگو هیچم چو می دانی که هیچم

به صورت کحل معنی در کشیده  
 در این طاق<sup>۲</sup> شش در باز کرده  
 صف دیوان جسمانی شکسته  
 ۱۶۰ کشیده طبع را در چار زنجیر  
 چو دزدان دیو را بردار کرده  
 عقابان هوا را پر شکسته  
 چو دیده پیش بین و خویش بین نه  
 هزاران آفرین بر جان پاکش  
 خداوند مرا در کار او کن  
 روانم را به آب روی او بخش  
 منم از جام غفلت گشته سرمست  
 چه نقصان عرصه ملک بقا را  
 غباری گشته ام زین توده خاک  
 ۱۷۰ هر آن بادی که برگیرد غبارم  
 چو من در دامن لطفت زدم دست  
 زهر جرمی که کردم توبه کردم  
 ز خجلت تابه کی بر<sup>۴</sup> خویش پیچم

### در مناجات و درخواست از حضرت باری جل ذکره<sup>۵</sup>

که احوال بدم را نیک گردان  
 که از کویت به خواری بر نگردم  
 سگم گر هیچ کس بگیرد به هیچم

خداوند! به حق نیک مردان  
 مکن خوارم به تقصیری که کردم  
 اگر من سر ز فرمانت به پیچم

۱- نم: چشم صورت.

۲- نم: این هفت طاق.

۳- تع و کم: تنم.

۴- نم: در.

۵- نم: در مناجات گفتن و حاجات خواستن.

چه<sup>۱</sup> عذر آرم چواز حد شد گناه هم  
 چو ره گم کرده ام راهیم بنمای  
 به کام دل زبانی بخش ما را  
 ۱۸۰ سری داریم بی سامان فتاده  
 گذشته یار و ما در خواب مانده  
 درین وادی به غایت سوزناکیم  
 هدایت ده که جز راحت نپویم  
 درین مزرع غم یک جو نخوردیم  
 کنون بی توشه در ره چون توان رفت  
 حرامی از<sup>۲</sup> پست و ورطه در پیش  
 تکاور سست و ما را بار بر دل  
 گریوه بر<sup>۳</sup> گذار و بار ما جام  
 مکن ما را ازین درگاه محروم  
 ۱۹۰ دل از درد غمت شادی نماید  
 من خاکی درین راه خطرناک  
 اگر من در طریقت سست پایم  
 منور کن به نور خود دلم را  
 زبانی ده که اسرار تو گوید  
 من دل خسته را آن ده که آن به  
 مده بر بادم ار خاکم درین راه  
 دلم در آتش غفلت مسوزان

مگر لطف تو گردد عذر خواهم  
 در معنی برین دم بسته بگشای  
 معانی را بیانی بخش ما را  
 رهی داریم بی پایان فتاده  
 دریده مشک و ما بی آب مانده  
 بده آبی کز استسقا هلاکیم  
 عنایت کن که جز ذکرت نگویم  
 وزین خرمن جوی حاصل نکردیم  
 که بار از خر فتاد و کاروان رفت  
 زخویشانمانند دور و خصم<sup>۴</sup> باخویش  
 وحل در راه و ما را پای در گل  
 حریفان پخته خوار و کار ما خام  
 چو گنجشکان مران مارا ازین بوم  
 ز بندت بنده آزادی نماید<sup>۵</sup>  
 کفی خاکم چه آید<sup>۶</sup> از کفی خاک  
 مگردان در شریعت سست رایم  
 مخمر کن به عشق آب و گلم را  
 روانی ده که دیدار تو جوید  
 ز نفس کافر خویشم امان ده  
 مشو دست از من ار آیم درین چاه  
 به معنی شمع جانم بر فروزان

۱- کم و نم: چو.

۲- تع: در.

۳- نم: دور مانده خصم.

۴- نم: در.

۵- نم: ردیف هر دو مصراع: نماند.

۶- نم: آمد.

اگر سر مستم و گر هوشیارم  
 بده بیداریم زین خواب مستی  
 ۲۰۰ اگر تو به دهی تایب<sup>۱</sup> توان بود  
 منم بی آب در دریا نشسته  
 کنون گردست گیری جای<sup>۲</sup> آن هست  
 بستی پایم و خواندی به خویشم  
 مکن دورم ز نزدیکان درگاه  
 بده زین چاه ظلمانی نجاتم  
 بهارم را بدان صورت که دانی  
 چو اکنون آتشم در خرمن افتاد  
 اگر خوانی درین راهم که راند؟  
 دلم مستقی و عالم سرا بست  
 ۲۱۰ مرا این دم نگیان از دست بفتاد  
 چومن رستم بروگو خاتم از دست  
 جزین حضرت من از<sup>۳</sup> قاضی ودانی  
 گناه من چو الیاف تو کم نیست  
 چه ارزد عفو اگر نبود گنه کار  
 ترا خوانم به هر رازی که خوانم<sup>۴</sup>  
 مگردان بی نصیب از لطف خویشم  
 مکن در بند کرمانم چو ایوب  
 مگر لطف زنده آبم بر آتش

بجز لطف تو امید ندارم  
 بده هشیاریم زین می پرستی  
 و گر نی توبه من کی کند سود  
 گذر بر ورطه و کشتی شکسته  
 که گردستم نگیری رفتم از دست  
 شکستی بالم و راندی ز پیشم  
 به راه آور مرا کافتم از راه  
 بر آر از تیرگی آب حیاتم  
 مکن پژمرده از باد خزانگی  
 چراغم دور دار از روزن باد  
 و گر رانی ز<sup>۵</sup> درگاهم که خواند؟  
 چومن مردم چه سودا عالم آست  
 که شادروان عمرم رفت بر باد  
 چو جم شد جام گویا خاک شو پست  
 نمی دانم رهی دیگر تو دانی  
 گرت<sup>۶</sup> باشد عنایت هیچ غم نیست  
 کرا بخشد شه ار نبود پرستار  
 ترا دانم به هر چیزی که دانم<sup>۷</sup>  
 بساز از مرحمت داروی ریشم  
 بر آر از بیت احزانم چو یعقوب  
 که افتادم به نادانی در آتش

۱- نم: ثابت.

۲- نم: جان.

۳- نم: به.

۴- نم: «از» ندارد.

۵- نم: ورت.

۶- نم: دانم.

۷- نم: زهر چیزی که دانم - نم: زهر چیزی که خوانم.

۲۲۰ به وقت مرگ چون گیری ز من جان  
اگر بخشی به یک پشه فراست  
به باد ار حکم فرمایی به یک دم  
به موری گر دهی ملک سلیمان  
و گر بخشی به ماری گنج قارون  
به جرم خود چو من اقرار کردم  
ز لوح خاطر خواجو<sup>۱</sup> به یک بار  
دلش را مخزن اسرار گردان  
به تقصیری که کرد از وی میازار  
به دانش چون نماید نخلبندی

از<sup>۱</sup> اول توبه ده و انگاه بستان  
دهی در مغز نمرودش ریاست  
بروید گرد عاد از صحن عالم  
نیاید در کمالت هیچ نقصان  
نگوید هیچکس کین چند و آنچون  
تو فضل خویش کن پای مردم  
فرو شو نقش این سرگشته پرگار  
روانش مشرق انوار گردان  
چو جان دادی منه بر جانش آزار  
چو نخلش ده به معنی سربلندی

### در سابقه نظم کتاب و حال خود گوید<sup>۲</sup>

۲۳۰ سحر چون بلبلان ارغنون ساز  
برآمد نکبت عود قماری  
برین تخت روان با عسجدی جام  
صبحی کرده مستان سحرخیز  
جهان گیر آمده مهر جهان گرد  
مغنی با نوای خسروانی  
فلک بر کف گرفته جام گلرنگ  
سپیده دست از آب نیل شسته  
علم برده شه سیاره بر بام  
حریفان نیمه مست از جام جمشید

به صد دستان<sup>۳</sup> برآوردند آواز  
شده بر عود نالنده قماری  
به خاقانی برآمد شمس را نام  
نواگر گشته مرغان شباويز  
جهان را رام کرده موبد زرد  
به آیین<sup>۴</sup> مغان در زند خوانی  
زده ناهید بر ساز سحر چنگ  
به سرخی دست سیمین نقش بسته  
به تیغ زر شکسته قلب بهرام  
به گردش در فثاده جام خورشید

۱- تبع: ز.

۲- نم: خواجو خاطر.

۳- نم: در پژوهش این نظم و یاری خواستن.

۴- تبع: لابه.

۵- نم: آمین.

شکسته رونق عطار تا تار  
 ز می در جوش جان دردنوشان  
 دماغ خاکیان پر عنبر خام  
 رهایی جسته هر دم<sup>۱</sup> از عنادل  
 فگنده تاب در این تابخانه  
 فلک بر شاه انجم گوهر افشان  
 گرفته کام جان از جام<sup>۲</sup> نوشین  
 می روشن ز جام مهر خورده  
 زبور عشق را آورده بر ساز  
 وزو تعلیم کرده اسم اعظم  
 به نیک اختر گرفته فال خورشید  
 سخن را رهنمای عقل کرده  
 به حکمت کوفته نه مار را سر  
 ثوابت را سنان در دیده خسته  
 عطار را ورق در کف دریده  
 قلم را هم زبان خویش کرده  
 به هر دم گوهری ناسفته سفته  
 گهی از دیده با دل در حکایت  
 عقاب فکرتم پر باز کرده  
 به زیر پی جهان را در کشیده  
 نوای عشق بر ناهید خوانده  
 نظر در صحن هشتم روضه کرده  
 به معنی باملک انباز گشته

نسیم نوبهار وبوی گلزار  
 ۲۴۰ خروسان سحر گشته خروشان  
 ز بوی باد صبح و آتش جام  
 ز بانگ ساری و لحن عنادل  
 زده شمع خور<sup>۳</sup> از مشرق زبانه  
 نسیم صبحگاهی عنبر افشان  
 من دلخسته مست جام دوشین  
 دلم با شوق رودر روی کرده  
 چو داود آمده جانم در آواز  
 به دست روح داده خاتم جم  
 نشسته با خرد در کوی امید  
 ۲۵۰ حدیث از رهبرو دل نقل کرده  
 به حدت سوخته شش دار را در<sup>۴</sup>  
 کواکب را به افسون دیده بسته  
 نوا ساز فلک را دف دریده  
 به نوک خامه دل را ریش کرده  
 ز هر جا نکته ای سر بسته گفته  
 گهی با دیده از دل در شکایت  
 همای همتم پرواز کرده  
 جهان پیمای و همم سر کشیده  
 براق طبع بر خورشید رانده  
 ۲۶۰ علم بر بام هفتم قلعه برده  
 به صورت با فلک دمساز گشته

۱- نم: مردم.

۲- نم: خار.

۳- کم: جان.

۴- نم: دار در را.

ز بهرم<sup>۱</sup> عرشیان کرسی نهاده  
 شراب بیخودی افکنده در جام  
 چو عیسی عقل کل را حکمت آموز  
 شدم غواص دریای معانی  
 به دست ساکنان بیت معمور  
 مرا حور از جنان رضوان فرستاد  
 نویدی داد از دولت سروشم  
 که خواجو چون تویی مرغ سخن ساز  
 تو مستقی و عالم سر بسر آب  
 ۲۷۰ عنان در کش که رخس عمرتند است  
 چو اکنون مهلت دادست ایام  
 به دست خود مران کشتی به غرقاب  
 ترا دستور دین پرور شناسد  
 گرت از گردش گردون گزندست  
 غنیمت دان که مخدوم زمانه  
 چنان خواهد که دست از می بداري  
 زبان را تیز گردانی چو خامه  
 به بزم او سرودی نو<sup>۲</sup> بسازی  
 ۲۸۰ زنی خرگه به صحرای معانی  
 چو نامش بر سرنامه کنی تاج  
 چنان دانم که از فیض الهی

دلسم را کیمیای روح داده  
 همای سرمدی آورده در دام  
 چو موسی اهل دل را مشعل افروز  
 برون آوردم آن دُرها که دانی  
 فرستادم ز بهر زیور حور  
 دل ریش مرا درمان فرستاد  
 خروشی آمد از گردون به گوشم  
 برآور<sup>۳</sup> از سر سرمستی آواز  
 سعادت با تو همراهِ تو در خواب  
 زبان در کش که تیغ کام کند است<sup>۴</sup>  
 چه خواهی باده چون بادست ایام  
 چو دست می دهد این لحظه دریاب<sup>۵</sup>  
 که هم اختر شناس اختر شناسد  
 بهایت مشتری داند که چندست  
 ز بکر فکرت گوید فسانه<sup>۶</sup>  
 ولیکن سر به سر مستی براری  
 کنی ترتیب نظم عشق نامه<sup>۷</sup>  
 فرو خوانی حدیث عشق بازی  
 زبُور عشق بر داود خوانی  
 فرستد خسرو سیاره ات باج  
 بیابی هر تمنایی که خواهی

۱- نم: ز بهر.

۲- نم: برآور.

۳- تن: این بیت را ندارد. کم: این بیت در پاورقی آمده است.

۴- تن: به جای مصراع دوم مجدداً مصراع اول نوشته شده است.

۵- تن: مصراع دم بیت ۲۷۸ به جای مصراع دوم این بیت آمده است و بیت شماره ۲۷۷ نیست.

۶- نم: مصراع اول را ندارد.

۷- نم: سرود نو.

که از تاجست سر را سرفرازی  
چرا هندوی درگاهش نباشی  
کزان سرچشمه یابی آب حیوان  
بهشتی را بیارایم پر از حنور  
حیاتی تازه بفزایم روان را  
قضای بد مرا دامن<sup>۳</sup> نگیرد  
کنم در ملکیت معنی امیری  
کنم در بارگاه خواجه ایشار

چرا بر خاک کوبش سر نبازی  
چو با اقبالوشادی خواجه تاشی<sup>۱</sup>  
چو خضر از خط حکمش سرمگردان  
روم اکنون به دستوری دستور  
بد بیضا نمایم جادوان را  
اگر مرگ آستین من نگیرد<sup>۲</sup>  
نماید بخت نیکم دستگیری  
به دیده رسته های در شهوار ۲۹۰

### در مدح صاحب اعظم دستور عدل اکرم مدیر امور العالم تاج الحق والدين العراقي<sup>۱</sup>

چو مه خرگه زدم بر بام افلاک  
به بازار ملایک در رسیدم  
گروهی دروی از<sup>۵</sup> اعوان مبرا  
زبان آن جماعت بی زبانی  
بگوی این نکته پوشیده روشن  
کرا باشد شرف در عالم خاک  
که تاج الحق و الدنيا والدين  
خدیو خطه صاحب<sup>۸</sup> قرانی

شبی رفتم برون از عالم خاک  
ز گلزار کواکب بر پریدم  
جهانی دیدم از ارکان معرا  
نشان آن نواحی بی نشانی  
ز پیر عقل پرسیدم که با من  
که بر این زمره از<sup>۶</sup> تأثیر افلاک  
جوابم داد عقل مصلحت بین  
ریاحین بخش بستان<sup>۷</sup> معانی

۱ - نم: باشی.

۲ - نم: یگیرد.

۳ - نم: مراد من.

۴ - نم: در مدح پادشاه تاج الدین علی فرماید.

۵ - نم: «از» ندارد.

۶ - نم: زمزمه تأثیر.

۷ - تع: بستانی.

۸ - تع: سعادت.

- ۳۰۰ کهنه قاصدش بدر جهان گرد  
ز ایوان زحل تا خرگه ماه  
ندارد دین برون از نام او تاج  
بر دستش کف آبست<sup>۳</sup> جیحون  
خرد طفلی ز دولت خانه اوست  
شه چرخ گهر دار تنک پوش  
هران موری که پیش آید به راهش  
به ابر کف بریزد آب دریا  
دم عیسی بر انفس او باد  
جهان از بار گاهش چار طاقی  
از آن دارد سحاب اجرا و ادرار  
چو خورهر کونه باوی مهرورزد  
زهی یوسف رخان هفت خرگاه  
گهر بخشان دریای زره پوش  
هر آن معدن که دارد گوهر پاک  
اگر در ابر نبود بی حیایی  
بر دست تو دریا زیر دستست  
تو شمع بی و روان پروانه تو  
قلم گر سر نه بر خط تو دارد  
از آن رو مه ز گیتی بر سر آمد  
۳۲۰ عدو دیو و سر کلکت شهابست  
فلک راهست با چندین مراتب
- شقایق چین باغ لایزال<sup>۱</sup>  
کینه بنده<sup>۲</sup> شمس آسمان گرد  
غلامان درش را خاک درگاه  
دهد گردون به خاک پای و باج  
ز خاک کوی او گرد نیست گردون  
قمر قندیلی از کاشانه اوست  
گدایان درش را حلقه در گوش  
کف جمشید گردد تختگاهش  
به تیغ کین بدرد قلب جوزا  
روان آدم از انفس او شاد  
فلک بر قصرش از زنگار طاقی  
که دارد بندگی دست او کار  
رخ زردش به دیناری نیرزد  
ز شرم خاطرت چون آب در چاه  
ز رشک طبع درپاش تو در چرخ  
ز دست بخشش بر سر کند خاک  
کند از خامه ات گوهر گدایی  
بر آوردست کف گویی که مستست  
تو گنجی و جهان ویرانه تو  
کجا بر<sup>۴</sup> صدر دیوان سر برآرد  
که رای انور را در خور آمد  
مخالف آتش و طبع تو آبست  
دو قرص از خوان احسان توراتب

۱ - تج: به جای مصراع دوم: خدیو خطه صاحب قرانی.

۲ - نم: بنده.

۳ - تج و نم: کفی آبست.

۴ - نم: باصدر



کسی کو شد قبولت بختیارست  
معانی مهر و طبعست صبح صادق  
ورق در آب ریزد شاخ سنبل  
مگر مرغول بت رویان فرخار  
به باغت ناطقه دستان سرایی  
چو عیسی لافجان بخشی زند تیغ  
که در میزان ندارد با تو سنگی  
جهان دشتست<sup>۲</sup> و احسان تو یاران  
زمین از ابر جودت نم گرفتست  
زند مه بر فلک بهر تو خرگاه  
کسی در خواب کی دیدی<sup>۳</sup> مثالت<sup>۴</sup>  
سعادت در هوای تست مدغم  
سموم قهر و خصمت آتش و نی  
ازین سرچشمه یابد خضر آبی  
ز خیلست شاه چرخ ابلق سواری  
بهشت از گلشن لطف تو بویی  
قدر از بقعه قدر تو شطری<sup>۵</sup>  
گدا نبود به دستش جز دعایی  
بود تابان ازین پیروزه منظر  
زحل خاشاک روب در گهت باد  
همای سدره مرغ بوستانست

ترا اقبال و شادی غمگسارست  
قلم شد در بنانت حی<sup>۱</sup> ناطق  
گر از خلقت کند یک ره تأمل  
به دورت کی بود دزد و سیه کار  
بود در گلشن طوبی گیایی  
ز لطفست گر برو آبی زند میغ  
ندارد کوه با حلمت<sup>۲</sup> درنگی  
زمین گوئیست و فرمان تو چو گان  
۳۳۰ سپهر از بار برت خم گرفتست  
چو هستت کمترین فراش درگاه  
شبار در خواب ننمودی خیالت<sup>۴</sup>  
شقاوت در خلاف تست منضم  
سر چرخ و هوایت ساغر و می  
بر بحر کفست قلزم سرایی  
قمر بر آستانست پرده داری  
فلک بر عرصه حکم تو گویی  
قضا از رقعته جاه تو سطری  
منم بر خاک درگاهت گدایی  
۳۴۰ الا تا مشعل خورشید انور  
قمر مشعل فروز خرگهت باد  
چو مشعل باد روشن شمع جانت

۱ - نم: حق.

۲ - نم: علمت.

۳ - نم: دستت.

۴ - نم: جمالت.

۵ - نم: خیالت.

۶ - نم: صدری

در ایوانت فلک خلوت سرایی      به باغ رفعت انجم گیایی<sup>۱</sup>

### در سبب این قصه به نظم آوردن<sup>۲</sup>

شبی بودم ز جام بیخودی مست      ز سرمستی چوساغر رفته ازدست  
 حریفان رفته و من باز مانده      جگر در سوز و دل بی ساز مانده  
 ثریا را ندیم خویش کرده      ز بیخویشی دل شب ریش کرده  
 کمیت اشک بر جیحون جهانده<sup>۳</sup>      خدنگ آه در<sup>۴</sup> گردون نشانده  
 به خون دل زمین را آب داده      به دود دم هوا را تاب داده  
 شب تاریک و مجلس گشته بی نور      سحر نزدیک و من از یار خود دور  
 همه در خواب و من بی خواب مانده      دو چشم تا به لب در آب مانده  
 چو جعد<sup>۵</sup> ماه رویان دل شکسته      دل شوریده در زنجیر بسته  
 سفینه بر کف و در دیده دریا      چو خامه در سر شوریده سودا  
 چو شمع دلزتاب فکر<sup>۶</sup> سوزان      ز پیه دیده سر شمع<sup>۷</sup> فروزان  
 در آب افتاده از چشم سفینه      شکسته خاطر م چون آبگینه  
 قلم در دست و دفتر باز کرده      شکایت نامه ای آغاز کرده  
 به کلک فکر قلب دل شکسته      به تیغ نطق ره بر تیر بسته  
 در بستان اخضر بر گشوده      کلاه از فرق فرقد در ربوده  
 هوا را زلف مشکین شانه کرده      خرد را باده در پیمانه کرده  
 سخن را برقع از رخ برفکنده      قلم را همچو دفتر سرفکنده  
 به دود دل نفس بر صبح بسته      به تیر آه مه<sup>۸</sup> را جبهه خسته

۱ - تم: جای این بیت و بیت قبل با هم عوض شده است.

۲ - تم: در سبب نظم کتاب و چگونگی حال خود.

۳ - تم: دوانده.

۴ - تم: بر.

۵ - تم: زلف.

۶ - تم: سینه.

۷ - تم: دیده شمع.

۸ - تم: تیره آه رآه.

سر شکم دست از آب گرم برده  
نگارینم در کاشانه بگشود  
مهرش بهر تماشا بر سر بام  
شده شب سنبش را حلقه در گوش  
پلنگان را چو آهو قید کرده  
ز مهرش مهری از زر بر نهاده  
نه نافه طبله‌ای<sup>۲</sup> پر در شهوار  
سوادای عین آب زندگانی<sup>۴</sup>  
حروفش چون هزار آواسخن گوی  
زده نیرنگ او جادوی بابل  
ز فهرستش ریاض خلد بابی  
نوشته نسخه‌ای پر وعظ و امثال  
درو گنجی نهفته شایگانی  
مه اقبالم از مشرق برآمد  
سراپایش ز رخ در زر گرفتم  
میی از جام لعلش در کشیدم  
همه آوازه و خالسی ز آواز  
مسلم شد مرا صاحب قرانی  
کنی پیوسته سرداری مستان  
چو<sup>۵</sup> بینی جرعه‌ای خود را نبینی  
به قصد خون ساغر چند کوشی  
تو در راه عراق آیی به آواز

چراغ دل به باد سرد مرده  
زناگه بخت نیکم روی بنمود  
درآمد از درم چون اختر بام  
فکنده سنبل سر حلقه بر دوش<sup>۱</sup>  
به آهو شیر گردون صید کرده  
به دستش حقه‌ای سر بر نهاده  
نه حقه نافه‌ای<sup>۲</sup> پر مشک تاتار  
یکی گل دسته از باغ معانی  
ورقه‌ایش چو نسرین یاسمن بوی  
مصور دیبه‌ای از دیر هرقل  
به لفظ هندوی میمون کتابی  
به خط فیلسوفان کهن سال  
گزیده داستانی باستانی  
چو دیدم کان پری پیکر درآمد  
بجستم چون دلش در بر گرفتم  
خم گیسوش در چنبر کشیدم  
به طیره گفت کای مرغ فسون ساز  
کنی دعوی که در ملک معانی  
چو ابروی بستان نار پستان  
چو رهبانان به دیری درنشینی  
چو ساغر خون دل تا چند نوشی  
مغنی چون ز اسفاهان زند ساز

۱ - نم: در دوش.

۲ - کم: نافه.

۳ - کم: طبله.

۴ - تج: به جای مصراع دوم این بیت مصراع دوم بیت شماره ۳۷۱ آمده است.

۵ - نم: چه.

به قول مطرب باز چون توان شد  
 ره توحید رو گز مرد راهی  
 چرا هم چون<sup>۲</sup> مغان در زند خوانی  
 چو دوران را نمی بینی قرار  
 پس آنگه گفت کای مرغ سخنگوی  
 تو این اجزا که می بینی به دستم  
 .. به بابل سحر سازانی که بودند  
 ۳۹۰ نیامد هیچ کس دیگر درین کاخ  
 به دستم داد آن دیرینه اوراق  
 تو در دور زمان ثانی نداری  
 ز بهر خاطر یک چند بنشین  
 در خلوت به روی خلق در بند  
 چراغ زهره از خاطر برافروز  
 عروس طبع را برقع برافکن  
 به نوروزی برون آی از شبستان  
 نوا از پرده نوروز کن ساز  
 گل و نوروز را در پرده می آر  
 ۴۰۰ تو آن جادو فریب سحر سازی  
 چو طبیعت دست معجز برگشاید  
 به لابه گفتمش کای چشمه نور  
 من آن خاکم که بروی می نهی پای

ز راه است چون<sup>۱</sup> بیرون توان شد  
 کزان حضرت بیابی هر چه خواهی  
 ببری یکباره آب زند گانی  
 همان به کز تو ماند یاد گاری  
 که بردی از امیران سخن گوی  
 طرازی نیست کان من نقش<sup>۳</sup> بستم  
 به گاه باستان این در گشودند  
 نزد مرغی دگر چنگی برین<sup>۴</sup> شاخ  
 که ای شاه سخن گویان آفاق  
 ولیکن چون زمانه بی قرار  
 ز بحر شعر دری چند بگزین<sup>۵</sup>  
 نظر بگشا و چشم چرخ بر<sup>۶</sup> بند  
 عطارد را سخن گویی در آموز  
 فلک را ذیل همت بر سر افکن  
 به بوی گل به صحرا شو چو مسنان  
 ز شاخ گل چو بلبل برکش آواز  
 چو گل نوروز را بر<sup>۷</sup> پرد می دار  
 که بر کشمیران گردن فرازی  
 درین معنی ید بیضا نماید  
 ز چشم چشم بندت چشم بد دور  
 تو آن لعبت که بر<sup>۸</sup> چشمم کنی جای

۱ - نم: بیرون کی.

۲ - نح: همچو.

۳ - نم: نقش من.

۴ - نم: درین.

۵ - نم: برچین.

۶ - نح و کم: در بند.

۷ - نم: در پرده.

که فرمان توام توقیع جانست  
اگر چه زین معانی تنگ دستند  
که با قارون کشم زر در ترازو  
کشم در رشته نظم این حکایت  
برآرم آب حیوان از سیاهی

ترا بر جان من فرمان روانست  
سخن گویان بسی در دهر هستند  
کجا باشد مرا آن زور<sup>۱</sup> بازو  
ولی گر با منت باشد<sup>۲</sup> عنایت  
چو خضر اکنون به توفیق الهی

### در آغاز داستان<sup>۳</sup>

چنین گفتند با مرغ دلم باز  
به عهد باستان از نسل ساسان  
به پیروزی شه انجم غلامش  
مخمر گشته ملک روم و چینش  
به فرمانش سپیدی تا<sup>۴</sup> سیاهی  
حبش تا اسفهان نخجیرگاهش  
سر فغفور در چنبر کشیده  
زده مهرآج زنگش بوسه بر پای  
خراج از هند جستی جزیت از چین  
وطن در گلشن جمشید کردی  
جزین حاجت که باقی ماند آتش  
درآید گوهری روشن به درخش  
نسب راروز و شب می جست فرزندان  
به آتش خانه ها قربان فرستاد

سرایبی بلبلان گلشن راز  
۴۱۰ که شاهی بود در ملک خراسان  
شهی پیروزگر پیروز نامش  
شده پیروژه گردون نگینش  
اسیر حکمش از مه تا به ماهی  
سپاهان تا حبش جوش سپاهش  
کمندش بر شه چین سر کشیده  
شده چپال هندش بنده رای  
گرفتی باج از بلغار و سقسن  
شراب از ساغر خورشید خوردی  
نبودی از خدای بی مثالش  
۴۲۰ برآید اختری عالی به<sup>۵</sup> برجش  
به نذر از ایزد بی خویش و پیوند  
عبادت خانه ها را شمع بنهاد

۸ - نم: در.

۱ - نم: زور و بازو.

۲ - تم: باشدت بامن. نم: اگر باشد ترا با من.

۳ - نم: در آغاز داستان گل و نوروز.

۴ - نم: «و».

۵ - نم: ز.

قدح جست از بتان نار پستان  
 چو لاله دل به جام باده داده  
 جهان در سر کشیده چتر کاووس  
 شده بلبل هزار آوا به شبگیر  
 که شه را چشم دولت برگشادند  
 پدید آمد ز نسلش تاجداری  
 چو ذوالقرنین در گیتی ستانی  
 به فر اورمزد<sup>۱</sup> و طلعت مهر  
 سلیمانی پری دیوانه او  
 چراغی شمع انجم را از ونور  
 مهی از مطلع صاحب قرانی  
 نهاده بر کفش چون جان شیرین  
 شهان کرده جهان و جان نشارش  
 نواگر بر کشیده بانگ نوروز  
 به نوروزی رسیده شاه زاده  
 رخس را ماه مهر افروز خواندند  
 به سلطانی برآمد نام نوروز  
 نهادش همچو گل بر دست دایه  
 که در دفترازان جزوی توان خواند  
 قضاط از چرخسی والاش کردند  
 جلیلی از پرند آسمانی  
 برو از مهر لرزان و درفشان

به نوروزی علم زد بر گلستان  
 چو نرگس جام زر بر کف نهاده  
 زمین در بر کشیده پر طاووس  
 دگر نو رسته گشته عالم پیر  
 ز ناگه خادمانش مژده دادند  
 شد از باغش شکفته نوبهاری  
 خضر عمری چو آب زندگانی  
 به آیین جم و چهار منوچهر<sup>۲</sup>  
 چو شمعی مشتری<sup>۳</sup> پروانه او  
 گلی بستان فروز از روضه حور  
 بهاری ایمن از باد خزانگی  
 درآمد دایه با صد ناز و تمکین  
 مراد شه نهاد اندر کنارش  
 چو فرخ بود روز و بخت پیروز  
 به پیروزی گرفته شاه باده  
 به نامش خسروان نوروز خواندند  
 از آن موسم درین قصر دل افروز  
 شه کی نسبت جمشید پایه<sup>۴</sup>  
 به شکرانه نه چندان زر برافشانند  
 چومه درمهد سیمین جاش کردند  
 چو مهرش در خور مهد کیانی  
 عروس چرخ بر مهدش زرافشان

۱ - نم: کيقباد.

۲ - نم: اشتری.

ولادت نامه‌اش بر نه مجلد  
نشارش کرده گردون گهر ریز  
که می‌شد شکر از آب نباتش  
چو شد یکماه شد شمی‌شیا فروز<sup>۲</sup>  
و یا خورشید در گهواره‌ای بود  
ز مهدش رفت خاطر سوی بستان  
مسلسل کرد بر گل شاخ سنبل  
دو هفته ماه ازو در ششدر افتاد  
به لطف از هشت خلدافزون درآمد  
ز مدهوشی فتادی در بن چاه  
به فضل و دانشش ترغیب کردند  
برو قانون کلی عرضه دادند  
شد از آموزگاران دانش اندوز  
به دانش گشت در عالم یگانه  
بیان می‌کرد راز هفت سیار  
چو دریا دم زدی از درفشانی  
به یک‌دست از فلک نه دست‌برد  
نهادندی شهبان پیش رخسار  
به جنبش در فتادی چند فرسنگ  
فلک را در خم چوگان فکندی  
به کوه و در زلازل در فتادی  
بدریدی به خنجر پرده برمیخ  
بر آوردی فغان از شیر غران  
شدی فغفور و خاقان پای بندش

نوشته منشی قصر<sup>۱</sup> زیر جد  
سپندش سوخته صبح سحرخیز  
تو گویی شیر بود آب حیاتش  
چو شد یکماه شد ماهی‌دل فروز  
به خوبی گوئیا مه پاره‌ای بود  
چو شدش سیرگشت از شیربستان ۴۵۰  
گره زد سنبل سر حلقه بر گل  
چو عمر او به سال شش در افتاد  
به حسن از هفت کشور برسر آمد  
گرش یوسف بدیدی بر سر راه  
ز بهرش مکتبی ترتیب کردند  
سر درج معانی برگشادند  
شده دانشوران دانش آموز  
به اهلیت علم شد در زمانه  
چو شده سالزین نه لوح زرکار  
ز منطق ریختی در معانی ۴۶۰  
به شطرنج آن زمان کود دست‌برد  
زدی شاه سپهری را به شه رخ  
چو از ایوان به صحرا کردی آهنگ  
و گر شبرنگ در میدان فکندی  
چو زین بر پشت که پیکر نهادی  
به تیر از شاه انجم بستدی تیغ  
چو بگرفتی به کف شمیر بران  
چو افتادی به چین پرچین کمندش

۱ - نم: چرخ.

۲ - نم: جهانسوز.

کمر بگشودی از کوه کمرکش  
 ۴۷۰ سنانش از رخ شب رنگ بردی  
 چو شد سالش دوهفتاز هفتاختر<sup>۱</sup>  
 درین شش<sup>۲</sup> پیشگاه از بیش و از کم  
 به اندک عمر شد گیتی ستانی  
 گهی راز فلک تقدیر کردی  
 به دیدارش فلک را دیده روشن  
 سری بودیش با صحرا و نخجیر  
 دلش تنگ آمدی در کاخ وایوان  
 چو شاهینی شکار افکن بدیدی  
 ز گیتی خواستی گیتی نوردی  
 ۴۸۰ گهی کردی به میدان گوی بازی  
 نجستی خاطرش جز طرف راغی  
 مدامش آرزوی گشت بودی

بر تیغش برفتی آب آتش  
 سیاهی از سواد زنگ بردی  
 معین کرد حال هفت کشور  
 برو پنهان نماند اسرار<sup>۳</sup> عالم  
 به عقل و هوش در گیتی جهانی  
 گه از بهر جهان تدبیر کردی  
 ز رویش شاه را کاشانه گلشن  
 گهی بودش کمان در دست و گه تیر  
 زدی هر دم علم بر<sup>۴</sup> صحن میدان  
 دلش همچون کبوتر بر پریدی  
 دگر اندیشه از گردون<sup>۵</sup> نکردی  
 گهی کردی به صحرا صید سازی  
 کنار سبزه ای و صحن باغی  
 سر کوه و هوای دشت بردی

### رسیدن شاهزاده نوروز به جهان افروز کشمیری و داستان گل ازو شنیدن<sup>۶</sup>

دش بگرفت روزی در شبستان  
 کمانزه کرد چون بروی<sup>۷</sup> مستان  
 برآمد بنر فراز خننگ رهوار  
 به صحرا راند با جمعی پرستار  
 خدنگ افکند و که پیکر دوانید  
 گهی شهباز و گه شاهین پرانید  
 به هر بومی چو عنقا کرد پرواز  
 ندانسته فلک عنقا ازو باز

۱ - تم: هفت دفتر، تم: هفت پیکر

۲ - تم: نه.

۳ - تم: احوال.

۴ - تم: در.

۵ - تم: گیتی.

۶ - تم: ملاقات نوروز با جهان افروز.

۷ - تم: آهوی.



چو از جولان و بازی باز پرداخت  
مقامی دید چون خرم بهشتی  
زمین گشته ز سبزه آسمانی  
ز هر سنگی شکفته لاله زاری  
وزان سرچشمه خورشید در تاب  
ز هر جا برکشیده سایبانی  
شده پشت زمین چون آسمان خم  
نوندان شیعه در عالم فکنده  
زمین کوبان چراگر بر در و کوه  
سرا پرده زده بر آبگیری  
چو گل بر سبز مسند تکیه داده  
کمر بسته چو نی طویی خرامان  
نهاده جام زر بر دست سیمین  
دلش در بند سیم و چشم بریار  
نوای عندللبان گوش کرده  
تو پنداری که در شب روز رادید  
درو روشن نشان پادشاهی  
ستایش کرد و آمد مدح پرداز  
برخ گشت از رکبش<sup>۳</sup> سورتانگیر  
ستاد از دور و بروی آفرین خواند  
پس آنگه لابه کرد و جام می داد  
به شادی نوش کرد آن جام باده  
چو مسمیاری چون گردون جهانگرد

بسی توسن دواند و ناوک انداخت  
جنیبت راند بر پیروزه دشتی  
شده از گل رخ گل ارغوانی  
۴۹۰ ز هر سویی دمیده نو بهاری  
روان از هر طرف سرچشمه ای آب  
در آنجا کرده منزل کاروانی  
ز بس بار گران کافتاده برهم  
طناب خیمه ها درهم فکنده  
به هر جانب شده خلقی بر انبوه  
به رسم بار سالاران امیری  
بساط افکنده و مسند نهاده  
به پیشش صف زده رومی غلامان  
نگاری<sup>۱</sup> بربری چون شمشه چین  
۵۰۰ چو نرگس گشته سرخوش بار سالار  
می گلگون چو لاله نوش کرده  
چو نوروز جهان افروز را دید  
فروزان از رخش فر الهی  
چو مرغ از جابجست و پیشش بد باز  
به لب شد بر<sup>۲</sup> سم اسبش گهر ریز  
فرود آوردش و بر صدر بنشانند  
ز هر نوعی طعام آورد و بنهاد  
تبسم کرد و بستد شاهزاده  
بفرمودش که بنشین ای جوانمرد

۱- نم: نگا بر پری؟

۲- نم: از.

۳- نم: رکابش.

۵۱۰ رکاب افشانده‌ای بر کشور ما  
 بدینجا کی رسیدی خیر مقدم  
 بگو اول که نام و کنیت چیست  
 کدامین<sup>۱</sup> آشیان بودت نشیمن  
 جهان پیمودی و آفاق گشتی  
 چه در غربت شنیدی از غرایب  
 درین مقصودۀ نه سقف شش در  
 زمین بسوسید مرد کار دیده  
 پس آنگهداد پاسخ کای جوانبخت  
 فلک ریحان فروش گلشن باد  
 ۵۲۰ چو زلف، ماه رویان طرازی  
 ولیکن چون تو پرسی چون نگویم  
 جهان افروز کشمیرست نامم  
 به شهر خویش بودم شهریاری  
 ز ناگه دولت از من روی بنهفت  
 بیفکنند از سر تخت بلندم  
 بزرگی چون نماندوتیره شد دهر  
 نهادم روی در غربت به ناچار  
 سحر در نیمروز و شام در شام  
 ز ملک و پادشاهی در گذشتم  
 ۵۳۰ به رسم تاجران از سیر افلاک  
 چو چین زلف هندوی دلارام

مشرف کرده‌ای بوم و بر ما  
 چه دیدی از شگفتیهای عالم  
 نژادت از کجا و اصلت از کیست  
 کدامین خطه خواهد بود مسکن  
 به پی سطح زمین را در نوشتی  
 چه چیزت گشت معلوم از عجایب  
 چه نادر یافتی از سیر اختر  
 به گیتی نیک و بد بسیار دیده  
 فرزانان از تو هم دیهیم وهم تخت  
 عطارد خوشه چین خرمنت باد  
 سری دارد حدیثم با درازی  
 مراد خاطر شه چون نجویم  
 فراخای جهان پیموده گامم  
 سریر سروری را تاجداری  
 سپهر کثر نظر با من برآشفتم  
 جدا کرد از بر بخت بلندم  
 گرفتم خرده‌ای و رفتم از شهر  
 گهم منزل به دشت و گه به کهسار  
 نه آغازم پدید و نه سرانجام  
 چو سیاحان جهان پیمای گشتم  
 زدم دوران به گرد مرکز خاک  
 به روم افکند دور چرخم از شام

ز شیدایی گرفته<sup>۱</sup> کوه و صحرا  
نهاده جان چوساغر بر کف دست  
ز دست دهر شربت‌ها چشیده  
بگو زین قصه با من آنچه دانی  
چه گویم کاین حکایت گفتنی نیست  
و گر جویی به ترک خود بگویی  
بود بی حاصلی حاصل دگر هیچ  
نگردی بیخود<sup>۲</sup> و در چه نیفتی  
چو خسرو جان شیرین برفشانی  
شوی مجنون و در عالم نهی روی

جهانی یافتیم از پیرو برنا  
به بوی گل چوبلبل گشته سرمست  
بپرسیدم ز پیری کار دیده  
که ای جاسوس احوال نهانی  
جوابم داد کاین در سفتنی نیست  
همان بهتر که این معنی نجویی  
ترا از این حدیث پیچ بر پیچ  
مرو این راه تا از ره نیفتی  
چو ذوق شکر شیرین بدانی  
گر از لیلی ببینی یک سر موی

### در صفت جمال گل و احوال او<sup>۳</sup>

به کلک نطق نقش قصه بنگاشت  
پری دختی چو خرم نو بهاری  
مهی خورشیدوش در قبه نور  
روان بخشی چو آب زندگانی  
نگار بربر و حور پری زاد  
زنخدان سبب سیمین و اندرو چاه  
ترنج از زیر سیب آونگ کرده  
به غمزه کرده غمز سحرسازان  
به بازار حبش عنبر<sup>۴</sup> فروشان  
نمک در شور و شکر رفته دربار  
به بستان ارم سنبل دمیده

پس آنگاه از طبق سرپوش برداشت  
که قیصر در حرم دارد نگاری  
گلی عنبر نسیم از گلشن حور  
دل افروزی چو ایام جوانی  
نگارستان چین و شمع نوشاد  
خم گیسو شب و در تیره شب ماه  
ز پسته قند را در تنگ کرده  
به افمی بسته کار مهره بازان  
ز شور زنگی جمعدش خروشان  
ز شوق آن نمکدان شکر بار  
به بوی آن سر زلف خمیده

۱ - کم: گرفتم.

۲ - نم: بیخودی.

۳ - نم: شنیدن نوروز صفت دختر قیصر روم گل را.

۴ - نم: هندو.

چو در تیره شبان تابنده مهتاب  
شب و روز افمیش در مهره بازی  
کمان پیوسته بر بالین بیمار  
بمانده پای در گل دست بر سر  
شکر در مصر کرده جام می نوش  
دریده پوستین نافه چین<sup>۱</sup>  
ز ریحانش نسیم خلد بویی  
چو جان خستگان هندوش<sup>۲</sup> در تاب  
نموده شب که این زلف سیاهست  
قصب بر ماه تابان ماه در شب  
شده شیران شکار زلف و خالاش  
چو دیده گردنش گردن نهاده  
چو مه در بر پرند آسمانی  
زده لعلش هزاران خنده بر ز  
طناب چنبیری<sup>۳</sup> افکنده در چاه  
نموده از حبش چینی که شامست  
مهی صد شام در مویش نهفته  
زده جادوش راه می پرستان  
چو لاله بر دل سودا زده داغ  
شبش آشفته بر ماه قصب پوش  
فشانده ناردان آبی ز دیده

رخش در حلقه مرغول پرتاب  
شب از دوشش فزون تر در د رازی  
کشیده ز ابروی شوخ سیه کار  
زرشک قامتش در باغ عرعر  
به باد آن لب شیرین در پوش  
صبا در دور آن گیسوی مشکین  
سر مویی میانش تا به مویی  
۵۶۰ چو بخت عاشقان جادوش در خواب  
نهاده بر طبق قرصی که ماهست  
نمک در شهد شیرین<sup>۴</sup> شهد در لب  
کمر در صید<sup>۵</sup> کرده کوه مالش  
هر آن آهو که در قیدش فتاده  
چو خور بر رخ نقاب ارغوانی  
دهانی و هزارش خنده چون گل  
نقاب ششتری افکنده بر ماه  
بر آورده ز شب روزی که با مست  
گلی صد گلشن از رویش شکفته  
۵۷۰ شده هندوش گلچین در گلستان  
هزارش بلبل نالنده در باغ  
لبش خندیده بر سر چشمه نوش  
از آن سیمین دو نار نو رسیده

۱ - نم: نافه در چین.

۲ - نم: گیوش.

۳ - نم: شیر و شهد.

۴ - نم: کمر در کوه.

۵ - نم: عنبری.

به رسم باغبانان بر سر آب  
ز چشم افتاده تیر از غمزه وی  
دهانش هیچ و از وی هیچ کم نه  
چو محرابی ابروی دوتا طاق<sup>۲</sup>  
بنفشه جمد<sup>۴</sup> و مشکین خالو گلبوی  
خندش گلنار و بر گلنار زاغی  
ستون طاق ابرو تیغ بینی  
رخش از قلب عقرب آفتابی  
ز چشمش رفته خواب<sup>۵</sup> باد منوشان  
کمان بر جادوی مخمور سرمست  
رخش از طره تابان چون معازشام  
لبش قوت روان می پرستان  
ز آب زندگانی جان فزاتر  
بسا آهو که بر آهو بگيرد  
شکن<sup>۸</sup> بر زنگبار اندازد از چین  
شکر بر تن بندراند قصب را  
شود چون موم اگر خود روی باشد  
بریزد آب خود گر آب جوید  
شکر ریزان شوند آب از خجالت<sup>۹</sup>

نیسته خال شبگونش<sup>۱</sup> به مهتاب  
کمان بر<sup>۲</sup> ابروش زه کرده مصدپی  
میانش موی و دروی هیچ خم نه  
به زیبایی و دلبندی در آفاق  
سهی بالا و نرگس چشم و گل روی  
قدش شمشاد و بر شمشاد باغی  
نقاب برگ نسرین مشک چینی  
درش از روضه فردوس بابی  
ز لعلش رفته آب می فروشان  
کشیده حاجب ابروش پیوست  
تنش در جامه پیدا چون می از جام  
دهانش کام جان تنگ دستان  
ز عمر جاودانی دلریاتر  
اگر آهو بر چشمش نمیرد<sup>۶</sup>  
چو هندویش<sup>۷</sup> زند راه دل و دین  
چو بگشاید به شکر خنده لب را  
کسی کش مهر آن مه روی باشد  
ز لعلش هر که دست از خود نشوید  
چو آرد تنگ شکر در مقالت

۱ - نم: میگونش.

۲ - نم: از.

۳ - کم: بودا بروی اوطاق. نم: به ابروی دوتا طاق.

۴ - نم: زلف.

۵ - نم: آب.

۶ - نم: ببرد.

۷ - نم: چو آهویش.

۸ - نم: شکر.

۹ - کم: جمالت.

اگر خاکش نگردد بر سرش خاک  
 گره گیرست گیسویش پراز بند  
 گلیستان فروز خوش نظر نیست<sup>۱</sup>  
 تو پنداری گلستان بهشتت  
 گلشن اندامو گلشن کوی<sup>۲</sup> و گلبوی  
 چراغ راهب و قندیل ترسا  
 خم ابروی او محراب مریم  
 دو چشم ساحرش هاروت بابل  
 به خال هندوش دل داده جیبور  
 جهان گیران آفاش طلب کار  
 ز برج مهر ناگاهی برآید  
 بپوشد قرطه پیروزه گون راغ  
 صبا در گلشن از گل کله بندد  
 چو یوسف گلستان در دلستانی  
 بیاراید جهان چون کاخ جمشید  
 چو نرگس معجری زر حقه بر سر  
 ز عقرب دسته پروین نماید  
 گهی از نافه چین مهره سازد  
 سخن را از بنفشه حله پوشد  
 لب لعلش به درباری در آید  
 به طلعت بشکند قدر مه تام  
 رود در پرده تا نوروز دیگر

هر آنکو بیند آن روی طربناک  
 نمکدانیت یا قوتش پر از قند  
 چو او در باغ سروی سیمبر نیست  
 گلش از چشمه حیوان سرشت  
 گلشن نامو گلشن رنگو گلشن<sup>۳</sup> روی  
 بهار قیصر و عید مسحا  
 لب جان پرور او روح اعظم  
 ۶۰۰ دو زلف کافرش زنار هرقل  
 ز چین گیسوش آشفته فغفور  
 جهان داران ایامش خریدار  
 به هر یک سال چون ماهی برآید  
 چو نوروز آید و خرم شود باغ  
 ز پیروزی دل عالم بخندد  
 شود کبک دری بمعقوب ثانی  
 سپیده دم به بام آید چو خورشید  
 پرند فستقی چون غنچه در بر  
 به فندق سنبل از نسرین گشاید  
 ۶۱۰ گهی با مار افعی مهره باز  
 ز شاخ ضیمران ریحان فروشد  
 سر زلفش به دلداری در آید  
 کند جولان زمانی بر لب بام  
 زند خرگه دگر در قصر قیصر

۱ - تع: این بیت را ندارد.

۲ - تم: گلشن بوی.

۳ - کم: گلشن گوی.

شهان در پای تختش<sup>۱</sup> سرفشانند  
و گرنه بت پرستی پیش گیرند  
به مرگ خویش در ماتم نشینند  
دو عالم را طفیل دوست دانند  
مدام از جام شوقش بناده نوشند  
که نوروز دگر بینندش از دور  
کنندش خواستاری تاجداران  
نه قیصر را بود رغبت به داماد  
از انشانروز و<sup>۲</sup> شبخون در میانست  
به قصد جان قیصر چاره سازند<sup>۳</sup>  
و یا تخم غمش در دل نکارد  
وزو یک دم جدایی در ضمیرش  
بر آوردست نقشی از میانه  
در آنجا آتش افشان ازدهاییست  
همی سوزد به دود دم<sup>۴</sup> جهان را  
گاهی سازد کمین بر دشت بانان  
نه شیرنر در آن<sup>۵</sup> منزل چریدن  
نه بر پیرامن آن کوه گشتن  
زد آتش در پلنگ کوهساری  
که آن مار سیه را صید سازد  
جزو دل در کسی دیگر تبندم

بسا کان لحظه جانها برفشانند  
چو شمعش مهرورزان پیش میرند  
چو آن عمر گرامی را نبینند  
چو کبک مست دایم دوست خوانند  
چو بلبل در هوای گل خروشنند  
۶۲۰ بدین خرسند مشتاقان مهجور  
نهندش سر به خدمت شهریاران  
نه باشویست میل آن پری زاد  
از ویس کی<sup>۶</sup> که بر جان کیانست  
جهان گیران که با گل عشق بازند  
کدامست آنک بر گ گل ندارد  
پدر چون نیست از دختر گزیرش  
به عالم در فکندست این فسانه  
که در این کوه سرکش تیره جایست<sup>۷</sup>  
به دم در می کشد کوه گران را  
۶۳۰ گهی آرد شبخون بر شبانان  
نیارد مرغ از آن جانب پریدن  
نه بتواند کسی ز آنجا گذشتن  
به یکره بسته شد ره برگذاری  
به ایوانم کسی سر بر فرازد  
به دامادی من آنکس را پسندم

۱ - نم: قصرش.

۲ - نم: «کی» افتاده است.

۳ - نم: «و» ندارد.

۴ - نم: جان سپارند.

۵ - نم: چاهیت.

۶ - نم: دود و دم.

۷ - کم: این.

چون روز این حدیث آمد به گوشش  
 هوای گل زد آتش در درونش  
 دلش مانند بلبل کرد پرواز  
 برفت از سر هوای بوستانش  
 ۶۴۰ حدیث گل چو بلبل گوش می کرد  
 ولیکن خویش را بر پای می داشت  
 می عشقش ز<sup>۱</sup> هشیاری بدر برد  
 دلش را خار خار شوق می کرد  
 نمی یارست از آن بیش آرمیدن  
 غبار دل به می نشانند و برخاست  
 به که کوب جهان پیما بر آمد  
 چو عنقا کو کند بر قاف پرواز

برفت از دل به پیکر مهر و هوشش  
 به جوش آمد بسان لاله خونش  
 بر آورد از درون پسرده آواز  
 فرامش گشت یاد دوستانش  
 صفیری می زد و خاموش می کرد  
 به ظاهر عقل را بر جای می داشت  
 ولی لنگی به رهواری بدر برد  
 ولی با گل به معنی ذوق می کرد  
 چو تشنه قصه کوثر شنیدن  
 بسی کرد آفرین و عذر ها خواست  
 تو پنداری که کوماز جاد را آمد<sup>۲</sup>  
 به دولت آشیان خویش شد باز<sup>۳</sup>

### دیدن نوروز

#### دو مرغ سبز را در خواب و حکایت ایشان<sup>۴</sup>

بنالای دل که بلبل ساز بنواخت<sup>۵</sup>  
 خط سبزه نگردد لب جوی  
 ۶۵۰ خطی بستان ازین پیروزه در گاه  
 صبا در جعد<sup>۶</sup> سنبل می زند تاب  
 به هم پرزن چو سنبل انس و جان را  
 کشد سوسن زبان هم چون سنبلان تیز

به بستان آ که گل برقع<sup>۶</sup> بر انداخت  
 چو خط سبز یار یاسمن بوی  
 به سر سبزی بزین بر سبزه خرگاه  
 هوا بر آتش گل می زند آب  
 بر آتش نه چو گل جان و جهان را  
 بلی آزاد را باشد زبان تیز

۱ - نم: به.

۲ - نم: بر آمد.

۳ - نم: خوبش باز.

۴ - نم: زاری کردن نوروز در عشق گل و خواب دیدن او.

۵ - نم: بنال ای دل ساز بنواخت.

۶ - نم: پرده.

۷ - نم: زلف.



که می داند که کی بودست جمشید  
 ز پیمان بگذر و پیمانانه برگیر  
 برآر از سر دو چشم های هستی  
 به عالم در فکند آواز تکبیر  
 ز نوروز این نوا آورد بر ساز  
 نوند نویستی بر<sup>۱</sup> بارگه تاخت  
 به روز از بهر ره تدبیر می کرد  
 نه حال خویش می شایست<sup>۲</sup> گفتن  
 گلستانش گرفته برگ خیری  
 گل از باغ جمالش<sup>۳</sup> بر دمیده  
 ز آب دیده اش روی زمین نم  
 نه پروای حدیث دوستانش  
 ادیم خاک از اشکش ارغوانی  
 درو چون مه نشان مهر پیدا  
 شده تیره ز دود دل چراغش  
 فسون آه در عقرب دمیده  
 کنارش چون لب سر چشمه پر نم  
 رساندی ناله از ایوان به کیوان  
 گهر در رشته<sup>۴</sup> مژگان کشیدی  
 ز چشمش چشمه های خون گشودی  
 سفینه اش غرق آب نیل گشتی  
 شنیدی بانگ عشاق از دل تنگ

جم وقتی و جامت عکس خورشید  
 به بوی می ره میخانه برگیر  
 چو هستی روز و شب در عین مستی  
 خروس بام چون هنگام شبگیر  
 نواگر عندلیب گلشن راز  
 که چون بیرق زنبوتگه برافراخت  
 ۶۶۰ خیال گل به شب تحریر می کرد  
 نه از اندیشه می یارست خفتن  
 شده گلنار رخسارش زیری  
 گلاب از شیشه چشمش چکیده  
 ز بار خاطرش پشت فلک خم  
 نه سودای سرای و بوستانش  
 شده کیمخت رویش ناردانی  
 سویدایش گرفته نقش سودا  
 هوای دل رصد<sup>۴</sup> بند دماغش  
 نفیر سینه بر جوزا کشیده  
 ۶۷۰ قدش چون طره شمشاد پر خم  
 اگر چون مه زدی خرگه در ایوان  
 سرشکش دم به دم بیرون دویی  
 دمی کو بر کنار چشمه بودی  
 چو وصف دیده گریان نوشتی  
 چو کردی مطرب از نوروز آهنگ

۱ - تم: در.

۲ - تم: می یارست.

۳ - تم: خیالش.

۴ - تم: رصد.

۵ - تم: رسته.

گهی کردی نوای عشق بر ساز  
 گهی عزم شراب ناب کردی  
 زمانی بر کنار رود راندی  
 زمانی تخت در بستان فکندی  
 ۶۸۰ چو چشم سیل بارش خون گریستی  
 چو از دل برزیدی آه جگر سوز  
 شبی کاین زنگی مشکین حمایل  
 چو شاخ گل به فصل نوبهاران  
 سریر افکند بر پیروزه مفرش  
 دلش نالنده چون مرغ شباویز  
 چونر گس خواب مستی در دماغش  
 سرش گشته گران از خواب نوشین  
 دو چشمش برهم و دل نیز درهم  
 چو صبح از بام طارم در جهان دید  
 ۶۹۰ که شه در پای سروی بود خفته  
 چمن بر سبزه از گل نقش بسته  
 چو طاوس سرا بستان اخضر  
 چو بلبل در نوا سازی دلارای  
 چو شه راهم چونر گس خفته دیدند  
 که این مرغ همایون آن همایست  
 فروزان اختری از برج شاهیت  
 بود بیژن فرودش گاه جولان

شدی<sup>۱</sup> با زهره از مستی هم آواز  
 دل ساغر به گریه آب کردی  
 شنیدی بانگ رود و رود خواندی  
 فغان در مرغ پر دستان فکندی  
 دمامد چشمه بر جیحون گریستی  
 زدی آتش زیبانه در دل روز  
 خرامان گشت با زرین جلاجل  
 علم زد بر کنار جویباران  
 سریری در برش از خون منقش  
 برو زاری کنان مرغ سحرخیز  
 ز آه سرد بنشسته چراغش  
 دلش گشته سبک از جام دوشین  
 ز چشمش رفته دریا و گهر هم  
 میان خواب و بیداری چنان دید  
 دمیده لاله و ریحان شکفته  
 دو مرغ سبز بر شاخی نشسته  
 زده بر شاخسار سدره<sup>۲</sup> شهر  
 چو طولی در سخنگویی شکرخای  
 زبان سوسن صفت بیرون کشیدند  
 که شاخ سدره اش آرام جایست<sup>۳</sup>  
 گرامی دری از درج الهیت  
 بود زالی به جنبش پور دستان

۱ - نم: شده.

۲ - نم: طارم پیروزه. نغ: ابتدا «طارم پیروزه» ضبط شده و بعد ظاهراً توسط خود کاتب خط خورده و بصورت «شاخسار سدره» تصحیح شده است.

۳ - نم: آرام جاناست.

هنر<sup>۱</sup> گویی برش جمشید بادست  
دلش را خار خار گل عذاریست  
به نوروزی به صبحرا رفت شادان  
نسیم گل شنید و رفت بر باد  
چو باد نو بهاری<sup>۲</sup> شد جهان گرد  
زند پر همچو بلبل در هوایش  
کز آن شیرین دهن کامش برآید  
خورد خونابه در این دارشش در  
کند پنجه به صحرا چون پلنگان  
گاهی با آهوان غم باز گوید  
گل صد برگ از خارش برآید  
بهار از ابر نیابد آب رویی  
چو سروی بر کنار چشمه بنشست  
چو بلبل زد فغان در سبز گلشن  
نسیمش قصه گل یاد داده  
به آب دیده خون کرده روان را  
ز دیده دجله در جیحون فشانده  
چو گل از پرده بیرون او فتاده  
زند بر سینه سنگ اربستونست  
کجا باشد درونی بی هوایی  
محیط عاشقی ساحل ندارد<sup>۳</sup>

گهر جویی ز نسل کیقبادست  
ولیکن در سرش سودای یاریست  
۷۰۰ جنیت راند بیرون بامدادان  
علم زد بر چمن چون سرو آزاد  
دلش بر قصر قیصر آشیان کرد  
به سوی گل بود پیوسته رایش  
به شیدایی بسی نامش برآید  
بسی بیند جفا زین مار نه سر  
زند غوطه به دریا چون نهنگان  
زمانی با گوزنان راز گوید  
ولیکن عاقبت کارش برآید  
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی  
۷۱۰ شهنشهر زمانه از خواب برجست  
ندید آن سبز مرغان در نشیمن  
نسیم گل دلش بر باد داده  
به باد سرد کشته شمع جان را  
ز سینه شعله بر گردون رسانده  
دلش چون لاله در خون او فتاده  
چو فرهاد آنک عشقش رهنمونست  
نمی بینم دلی بی دلربایی  
ره دیوانگی منزل ندارد

۱ - نم: گهر.

۲ - نو بهاران.

۳ - تع: این بیت را ندارد.

نیایی لاله‌ای در صحن این باغ  
 ۷۲۰ نبینی غنچه‌ای بر طرف جویی  
 کسی کز این ورق حرفی بخواند  
 بر رخواجو که مرگ این رخسار می‌نماند  
 که از مهرش نباشد بر جگر<sup>۱</sup> داغ  
 که نبود در دلش از عشق بویی  
 ورق بسندازد و حرفش<sup>۲</sup> نماند  
 ز خود بگذشت و خود را باز نشناخت

### اجازت سفر خواستن شهزاده از پدر و منع کردن او<sup>۳</sup>

صبا چون از رخ گل پرده بگشاد  
 که چون گلچهر این اورنگ زرکار  
 رکاب افشانند<sup>۴</sup> بر کاخ کیانی  
 به پیروزی چو مهر عالم افروز  
 به دیده خاک ره را کرد نمانک  
 زمین بوسید کای عالم به کامت  
 جهان از دفتر قدر تو بایی  
 ۷۳۰ شه انجم گدای در گهت باد  
 دلم چون شمع در ایوان گرفتست  
 بمیرم چون چراغ از بادبستان  
 اجازت ده که بر ادهم برآیم  
 بیاموزم فلک را تیز گردی  
 چو سیاحان بهیمایم زمین را  
 کنم با چرخ گردان هم عنانی  
 برآیم گرد این خرگاه شش طاق  
 چنین از حال نوروز آگهی داد  
 به گل چیدن درآمد سوی گلزار  
 علم زد بر بساط خسروانی  
 فروزان کرد از رخ قصر پیروز  
 لبالب کرد از در دامن خاک  
 زمانه چاکر و گردون غلامت  
 روان از چشمه جود تو آبی  
 سپهر آبگون خاک رخت باد  
 چو گوهر خاطر دم در کان گرفتست  
 اگر یک دم نشینم در شبستان  
 کواکب را جهان گردی<sup>۵</sup> نمایم  
 برم آب صبا در رهنوردی  
 به سیاحی بگیرم روم و چین را<sup>۶</sup>  
 زخم چون خوردم از گیتی ستانی  
 بگردم مدتی چون مه در آفاق

۱ - نم: دلی.

۲ - نم: حرفی.

۳ - نم: اجازت خواستن نوروز از پدر و رفتن به سفر.

۴ - نم: انداخت.

۵ - نم: جهان مردی.

۶ - نم: چو سیاحان زمین را در نوردم به سیاحی به گرد دهر گردم.

کنم منزل به هر جا روز کی چند  
 چو بلبل بر کشم دستان به شبگیر  
 ۷۴۰ هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز  
 جهان گردیدن از ملک جهان به  
 مرا هر چند کز عالم فراغت  
 چنان خواهم که بر یکران نشینم  
 بر افروزم ز دل قندیل ترسا  
 بر آرم آب خضر از دیده تر  
 بیاموزم به<sup>۱</sup> درس صبحگاهی  
 بر آرم شمعی از بتخانه دل  
 فرو ریزم ز منطق در خوشاب  
 نهم نعل سمند کوه پیکر  
 ۷۵۰ به پاسخ گفت شه کای سرو نو خیز  
 مخوان افسانه وین منظومه کم ساز  
 مباد آن دم که من رویت نبینم  
 هنوزت بوی شیر آید ز شکر  
 کسی نشنیدت از گل بوی ریحان  
 همان به کاشیان گیری درین بوم  
 سزد کان دم که باز آیی ز مکتب  
 چه وقت آنک بر گلگون نهی زین  
 و یا بر روم رانی کوه پیکر  
 دلت گر تنگ گردد در شبستان  
 ۷۶۰ گهی بآبادبستان راز می گوی  
 چو لاله قول بلبل گوش می کن

بگیرم از بد و نیک جهان پند  
 رسانم بر فلک آواز تکبیر  
 فرود آیم به بوم خویشتن باز  
 نظر در آب کردن از روان به  
 هوای روم دایم در دماغست  
 شگفتیهای آن کشور ببینم  
 کشم در چشم راهب کحل عیسی  
 فشانم بر سر خاک سکندر  
 عظیم الروم را علم الهی  
 کنم روشن چراغ دیر هرقل  
 ارسطو را کنم در خاک چون آب  
 به جای تاج زر بر فرق قیصر  
 چرا اسب عزیمت می کنی تیز  
 میاور قصه وین منصوبه کم باز  
 ز گلزار وصال گل نجینم  
 ز شیر و شکرت دورست عنبر  
 نرسته سنبلت از طرف بستان  
 خطا باشد که رو آری سوی روم  
 کنی با کودکان از چوب مرکب  
 چو خاقان<sup>۲</sup> بر فرازی بیرق از چین  
 کنی جولان به گرد قصر قیصر  
 علم زن چون صنوبر بر گلستان  
 غم دل با ریاحین باز می گوی  
 قدح در سایه گل نوش می کن

۱ - نم: ز.

۲ - نع: چو حاور.

گهی در صحن میدان گوی می باز  
 به چوگانی کمیت کوه پیکر  
 گهی زاغ کمان را در خروش آر  
 نی ناوک به چرخ چاچیانسی  
 گهی می رو به دشت و بور می تاز  
 نیام تیغ<sup>۱</sup> می کن سینه زنگ  
 کمین کن بر گذار آهو و غرم<sup>۲</sup>  
 روان کن چون<sup>۳</sup> غزاله باهمالان  
 ۷۷۰ گهی شطرنج بازو رخ برافروز  
 بران اسب و بنه رخ بر رخ ماه  
 زمانی نرد باز و مهره گردان  
 چو مه گر خانه گیر و فارد آبی  
 و گر خاطر کشد شهنامه پیش آر  
 فرو خوان قصه گرگین و بیژن  
 ز هر جا داستانی در نظر گیر  
 ملک زاده زمین بوسید و برگشت  
 چو روز آرزویش در شب افتاد  
 ز طاق طاق گشت از درد دوری  
 ۷۸۰ زمین از آب چشمش نم برآورد  
 به بوی گل چو بلبل<sup>۴</sup> مست بفتاد  
 دل مجروحش از اندیشه خون شد

جنیبت می دوان و تیز می تاز  
 ز سلطان کواکب گوی می بر  
 دل نسرين گردون را به جوش آر  
 بکن پیوند تیر آسمانی  
 چو بهرام از قفای گور می تاز  
 به خون زنگ می ده تیغ رازنگ  
 گوزن کوه را کیمخت کن چرم<sup>۳</sup>  
 به تیغ آتشین خون از غزالان  
 شه سبارگان را بازی آموز  
 فرو کن بیدق و از چرخ شه خواه  
 ببر دست از سپهر مهره گردان  
 رسد برده هزارت پادشایی  
 بخواندن خویش را مشغول می دار  
 دگر حال سمنگان و تهمتن  
 وز آنجا اعتبار و پند برگیر  
 دل آشفته اش آشفته تر گشت  
 چو مویی گشت و در تاب تب افتاد  
 نماندش بیش از آن برگ صبری  
 قدش از بار هجران خم در آورد  
 ز بیخویشی چو گل از دست بفتاد  
 دم سرد و تب گرمش فزون شد

۱ - نم: تیر.

۲ - تیغ: عزم.

۳ - تیغ: حزم.

۴ - نم: با.

۵ - نم: نرگس.

## معلوم کردن شاه پیروز احوال نوروز و مهرسب حکیم را به نصیحت پیش او فرستادن<sup>۱</sup>

به رمز این قصه با شاه جهان باز  
نمی‌داند شب سودایی از روز  
چو جام از دست بیرون رفت و بشکست  
به دریا رفت و شد قوت نهنگان  
ز چشم آهوی افتاد در قید  
نکرده<sup>۲</sup> گل فشان با زخم خارست  
به جادویی فرو بستش به زنجیر  
فسوسی کرد و از خویشش برآورد  
چو کبک مستش از کهسار بریود  
فریبی داد و از راهش بدر برد  
ندارد برگ باغ از ناتوانی  
کند چون عنده‌لیبان ناله زیر  
چرا سوزی و با سازش نداری  
مزن چون نی و لیکن می‌نوازش  
به دست آرش که رفت از دست بیرون  
چو صبح از دل برآورد آتشین آه  
پس آنگه برقع از فکرت برانداخت  
برون برده ز میدان سخن گوی  
چو مه روشن روان مهرسب نامش  
به دست آورده راز هفت سیار

رسانیدند مرغان سخن ساز  
که از سودای گل شهزاده نوروز  
حدیث جام می‌بشنید و شد مست  
به صحرا رفت و شد صید پلنگان  
کمین بگشود تا آهو کند صید  
ندیده گل چو بلبل بی قرارست  
درآمد جادوی از حد کشمیر  
فسونی خواند و از پایش در آورد  
عقابی از نشیمن بال بگشود  
زمانی رهنمی با او بسر برد  
چو نرگس بی‌رخ گل تا تو دانی<sup>۳</sup>  
به زاری شام تا هنگام شبگیر  
چو گل گر برگ پروازش<sup>۴</sup> نداری  
چو بلبل در قفس می‌دار بازش  
مهل از آشیانش<sup>۵</sup> مست بیرون  
چو بشنید این سخن پیروزه گر شاه  
زمانی از تفکر سر در انداخت  
یکی را از حکیمان سخن گوی  
عطارد گشته در دانش غلامش  
نظر کرده درین پیروزه پرگار

۱ - نم: آگاهی یافتن پیروز از حال گل و عاشقی پرش.

۲ - نم: ندیده.

۳ - نم: توانی.

۴ - نم: پروایش.

۵ - نم: آستانش.

ازو شهزاده حاصل کرده دانش طلب فرمود و گفت ای دانش افروز به منزلگاه نوروز آشیان کن برافکن چشم بر آن چشمه نور برو خوان هر چه طبع در پذیرد دوا سازش که رنجور افتادست نسیمی از دم عیسی برو دم ۸۱۰ به نور عقل روشن کن چراغش زمین بوسید پیر حکمت اندوز ثنا گسترده و گفت ای نامور شاه چرا باید حدیث می شنیدن چو کوه ارزانک باتمکین نباشی اگر دیدی که پا بر جا نبودی بسی گویند از اکسیر و عنقا به افسونی نباید رفت در خواب چه نیکو گفت آن سالار لشکر به بانگی چون ز ره بیرون توان شد ۸۲۰ خطا باشد به بوی مشک تاتار اگر گویند گل باغ بهشتست کسی کو گل نچیده دسته بندد نباید ز آتش دل رفت بر باد گرفتم هست لولو نور دیده

وزو افروخته شمع روانش به دانش عقل کل را دانش آموز به اندرزش زبان را درفشان کن که نزدیکست کز هستی شود دور بود کز معنی آن پند گیرد به راه آرش که بس دور افتادست به دست اهرمن مگذار خاتم ببر سودای فاسد از دماغش پس آنگه زد علم بر کاخ نوروز که افکندت بدین افسانه از راه فتادن بی خود و خود را ندیدن به چشم خسروان شیرین نباشی شتر گردن فرازی کی نمودی ولی نامد نشان هر دو پیدا به افسوسی نشاید<sup>۱</sup> بود در تاب که آواز دهل از دور خوشتر به هر بادی در<sup>۲</sup> آتش چون توان شد ز هر ترکی کشیدن<sup>۳</sup> درختن بار یقین می دان که رضوانش نکشتست<sup>۴</sup> چو گل بر روزگار خویش خندد که بیژن در چه از دست دل افتاد نه لالاییست آخر زر خریده

۱ - نم: نباید.

۲ - نم: به.

۳ - نم: شنیدن.

۴ - کم: نگشت.



گیاه تلخ در اصل از<sup>۱</sup> نباتیست نه هر آبی که باشد آن روانست مده خاطر به قول هرزه گویان اگر خواهی بگویم داستانی بود کان بشنوی عبرت بگیری

درو تلخی نمی بینی که ذاتیست نه هر چیزی که گویند آن چنانست منه سر در پی بیهوده پویان که هر حرفی از آن ارزد جهانی به خویش آبی و پندم در پذیری

### حکایت وزیر محمد نام که عاشق گشت و نصیحت زین العابدین نشند تا هلاک شد<sup>۲</sup>

۸۳۰ چنین خواندم که در ایام پیشین محمد نام و ابراهیم دیدار دلش دیباجه قانون شاهی گل باغ معانی زو شکفته وزارت را از او زر<sup>۵</sup> درتزازو چو آصف ملک جم زیر نگینش برون از ملکت و فرمان روایی شده مأمور فرمانش امیران چو می جوشان ز دست درد نوشان به دستوری به دست آورده شه را

۸۴۰ چو به صوفی و چون گل پرنیان پوش همه پیران مرشد یار غارش برون آمد ز ایوان بامدادان

وزیری بود با تعظیم و تمکین سلیمان قدر<sup>۳</sup> و اسماعیل مقدار ضمیرش کاشف علم الهی<sup>۴</sup> خرد تعلیم دانش زو گرفته امارت را به فرش زور بازو ز جم واصف هزاران آفرینش سپرده راه زهد و پارسایی گرفته در جوانی راه پیران چو ساغر خورده خون می فروشان به مستوری به پایان برده ره را قلندر پیشگان را حلقه در گوش چو زین العابدینی راز دارش رخ فرخ به راه آورده شادان

۱ - نم: از.

۲ - نم: حکایت آصف با مرزبان و عاشقی او.

۳ - نم: ملک.

۴ - نم: سر الهی.

۵ - نم: نه.

ز رفعت دست بر گردون فشانده  
 ز ناگه دید در ره مرزبانسی  
 به عزم خدمتش رو کرده در راه  
 روان در موکبش چابک سواری  
 به بالا سروی و بر سر و ماهی  
 زده خالش نقط بر حرف عنبر  
 شب شامی غلام هندوی او  
 ۸۵۰ ز ریحان خطش عنبر غباری  
 سرگردن فرازان خاک پایش  
 کمان دارش دل مردم ربوده  
 گه روباه<sup>۳</sup> بازی چشم آهو  
 به نرگس پرده مستان دریده  
 سمن بوی و سمن روی و گل اندام  
 چو آتش توسن<sup>۴</sup> سرکش برانگیخت  
 چو دستور جهان آن سرو را دید  
 برفت از آتش عشق<sup>۵</sup> آب رویش  
 رخسار شمع ز سوز دل برافروخت  
 ۸۶۰ دم از دل بر کشید و دم فرو بست  
 نمی یارست ترک یار گفتن  
 نه روی آنک دست یار گیرد  
 جهانی دشمنش و او دشمن خویش

به حشمت باره<sup>۱</sup> بر خورشید رانده<sup>۲</sup>  
 به هر مرزی به شوکت داستانی  
 رسانده باد پایان گرد برماه  
 کله داری کمر بندی نگاری  
 زنخدان سببی و در سیب چاهی  
 شده لالای لعلش لؤلؤتر  
 دل شیران شکار آهوی او  
 ز جعدش نافه تاتار تاری  
 جهانی بسته بند قبایش  
 کمین پیوسته بر مستان گشوده  
 به غمزه چشم مستش عین آهو  
 به شکر دخل خوزستان خریده  
 حسن شکل و حسن خوی و علی نام  
 ز جان خاکیان آتش برانگیخت  
 چو بید از باد نیسانی بلرزید  
 پر از خم شد بدن<sup>۶</sup> مانند مویش  
 دل هشیار را مستی در آموخت  
 به روی دل در عالم فرو بست  
 نمی شایست با اغیار گفتن  
 نه رای آنک ترک کار گیرد  
 همه بار جهانش بر دل ریش

۱ - نم: زرده.

۲ - تج: ندارد. کم: در پاورقی.

۳ - نم: روماء.

۴ - نم: سوسن.

۵ - نم: دل.

۶ - نم: بدل.

چو یکچندی برین منوال بگذشت  
چو دل بیرون فتاد از پرده رازش  
به هر نوعی که می‌بایست گفتن  
به دست آورد آن مه را به دستان  
ولیکن چاره کارش چنان بود  
بسی آن مرزبان را سیم و زر داد  
۸۷۰ به نیرنگ آن پری را باز گرداند  
ولی با او چنان آورد بر ساز  
بت سیمین عذار آهنین دل  
شبی زین بر سمند باد پا بست  
چو چرخ مهره گردان مهره‌ای باخت  
صفیری زد چو مرغ و باز گردید  
به برج خویشتن کرد آشیان باز  
وزیر شاه را شد دیده روشن  
روان در پای و زر بر<sup>۲</sup> سر فشاندش  
حرم را محرم‌ان آگاه کردند  
۸۸۰ چو بشنید این حکایت مهد اعظم  
اشارت کرد جمعی خادم‌ان را  
نشد صید حرم آن آهوی مست  
دلش خون شد ز بس اندیشه کردن  
رسولی را سوی سید فرستاد  
بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت  
همین بود آن همه زهد و عفاف

حدیث عشقش از اقوال بگذشت  
بدانستند<sup>۱</sup> مردم سوز و سازش  
به هر دری که می‌شایست سفتن  
بمرد از شوق چشمش پیش مستان  
کز آن آتش نبیند هیچکس دود  
به ملک خویشتن بازش فرستاد  
دگر با هم‌رهان دمساز گرداند  
که در راه مخالف ساز بنواز  
چو با ایشان برون شد یک دو منزل  
ببرد از آب و آتش در روش دست  
به دستان مهره‌ای در طاسک انداخت  
تذروی آمد و شهباز گردید  
به دست آمد به کام دوستان باز  
نشاندش همچو گل بر طرف گلشن  
چو گنجی برد و در کنجی نشاندش<sup>۳</sup>  
حدیث مشتری با ماه کردند  
ز شوهر بی‌نیاز آمد چو مریم  
که در قید آورند آن دلستان را  
که آهو در حرم مشکل دهد دست  
نماندش احتمال رشک بردن<sup>۴</sup>  
که سید خواجه را بنگر چه افتاد  
کزینسان جمله بر باد هوا رفت  
دریغ آن همه ناموس و لاف

۱ - نم: ندانسته.

۲ - نم: در.

۳ - نم: بر در کنجی نشاندش.

۴ - نم: رشک خوردن.

چرا بر باد دادی پارسایی؟  
 چو بشنید این سخن سید برآشف  
 که گر او پند ننیوشد چه گویم  
 ۸۹۰ وزارت را چنین کردند تفسیر  
 محمد با علی چون گشت همدم  
 کسی کش عیب گوید دشمن اوست  
 پس آنکه شد به صدر خواجه چون باد  
 که ای گردون غبار آستانست  
 شنیدم دل به دست عشق دادی  
 خطا باشد ز ترکان مهر جستن  
 به بوی گل به صحرا اوفتادن  
 درین ایوان که جای سرفرازیست  
 ترا گر ملک جم زیر نگیست  
 ۹۰۰ برو باز آی و ترک این قدم گیر  
 هوای آن پری از سر بدر کن  
 و گرنی در جهان بدنام گردی  
 فلک بر طاق ایوانت بگرید  
 بخندد چون بداند<sup>۵</sup> داستانست  
 چو پروانه پر و بالست بسوزد  
 بر مردم نماند آب رویت

شدی هندوی آن ترک خطایی  
 ز خود بیرون<sup>۱</sup> شد و با خویشان گفت  
 ورین کسوت ز من پوشد چه گویم  
 که دارد اشتقاق از وزر و تزویر  
 ز زین العابدین کی باشدش غم  
 که باشد دایماً مؤمن علی دوست  
 به دستوری اساس و عظم بنهاد  
 مباد از گردش گردون زیانست  
 شدی بر باد و در آتش فتادی  
 چو هندو دست از آب روی<sup>۲</sup> شستن  
 ز بهر<sup>۳</sup> دُر به دریا اوفتادن  
 چه جای عاشقی و عشق بازیست  
 نظر کن کاهرمی چون در کمینست  
 مشو نامحرم و راه حرم گیر  
 وزین دیوان دیوانی حذر کن  
 ز عشق دوست دشمن کام گردی  
 هوا بر طرف بستانت بگرید<sup>۴</sup>  
 سپهر پیر بر بخت جوانست  
 دل پروانه بر حالت<sup>۶</sup> بسوزد  
 برآید گرد بدنای ز کویت

۱ - نم: بیخود.

۲ - تع: آب و روی.

۳ - نم: مهر.

۴ - تع: ندارد. کم: در پاورقی.

۵ - نم: ببیند.

۶ - کم و نم: آلت. در اصل «آلت» ولی ظاهراً با خط کاتب در بالای آن بصورت «حالت» تصحیح شده است.

بیا ای خواجه و زین راه برگرد  
مبادا فاش گردد این حکایت  
چو بشنید این سخن دستور عاشق  
جوابش داد کای پیر خردمند ۹۱۰  
هر آن قولی که می‌گویی ترانه‌ست  
مزن بر جانم این تیر جگر دوز  
چه دیدی کاین همه حدت نمایی؟  
نشاید گفت چیزی کان نشاید  
مزن هر تیر کان در کیش داری  
محمد را مسلمانی میاموز  
بدین قول مخالف کی شود راست  
گل افشانی و در چشم زنی خار  
حدیث کودکان با من چه گویی  
۹۲۰ ز ترکان چون توانم گشت بیزار  
مرا امثال او بسیار باید  
فلک بی مشتری ممکن نباشد  
چو از سید نکرد آن وعظ در گوش  
برآمد گزندی از صحرای اندوه  
درخشی بر دمید از راه بیداد  
ز بحر فتنه سر برزد نهنگی  
به خورش تشنه شد گردون خون خوار  
گروهی گردن افرازان سرکش  
به قصد او عنان را تاب دادند  
۹۳۰ نکرد از سر برون سودای دلبر  
دهد دل داده جان را نیز بر باد

ز مهر آن مه دلخواه برگرد  
به گوش شه رسد روزی شکایت  
برآمد سرخ چون برگ شقایق  
بدین گرمی حدیث سرد تا چند  
هر آن چیزی که می‌خوانی فسانه‌ست  
مکش دررویم این تیغ جهان سوز  
چرا چندین زبان بر من گشایی؟  
نباید خورد قوتی کان نباید  
مگو هر نقد کان باخویش داری  
سلیمان را پری خوانی میاموز  
بباید گفت کاین بانگ از کجا خاست  
نمایی گنجم و ترسانی از مار  
نشان گردکان<sup>۱</sup> از من چه جویی  
که با ترکان بود روز و شبم کار  
که بی لشکر جهانداری نشاید  
سلیمان بی پزی ممکن نباشد  
شدش یکباره عقل و دین فراموش  
جهان بگرفت ظلمت کوه تا کوه  
به دشت و کوهسار آتش درافتاد  
ز کوه غم فرود آمد پلنگی  
برآمد لشکری با تیغ خون بار  
فروزان کرده ز آب خنجر آتش  
به خون او سنان را آب دادند  
وزانسان عاقبت خود رفت در سر  
برافتد هر که او با دل در افتاد

مکن بر گرد ازین راه خطرناک  
اگر خواهی ز نسل تاجداری  
که گل بر خویش خندد پیش رویش  
طریق عاشقی پایان ندارد  
بسی کشتی درین دریا نگون شد  
نشان دوستداری جان سپاریست  
نباید شد چو آهو طعمه شیر  
چو سرو آزاد باش و سر برافراز

چه ریزی آب رخ بیهوده بر خاک  
بخواهد شه ز بهرت گل عذاری  
کشد سنبل سیه رویی ز مویش  
کسی کو دل ندارد جان ندارد  
که هیچ آوازه برنامد که چون شد  
مراد از یار جستن ترک یاریست  
به دفع تشنگی خورد آب شمشیر  
چو نرگس خوش برآی و سر مینداز

### پاسخ دادن شهزاده نوروز مهر سب حکیم را و آشکارا کردن راز خویش<sup>۱</sup>

۹۴۰ شه سوزنده شمع آتش افروز  
به پاسخ گفت کای جاسوس افلاک  
چه<sup>۲</sup> سود از حکمت کلی بخوانی  
و گردانی که در کون و مکان چیست  
به منطق گر نهی<sup>۳</sup> قانون کارم  
نه مفتاحم در بینش گشاید  
شفای دردمندان دردمندیست  
اصول این کلام از عاشقان جوی  
کسی کو هست با معقول کارش  
به دانایی نگردد عشق معلوم

بزد آهی چو آتش از سر سوز  
به دانش برده گوی از عرصه خاک  
چو عین عشق را معنی ندانی  
ندانی کاین معانی را بیان چیست  
به قانون کار دل چون گوش دارم  
نه مصباحم ره دانش نماید  
نجات پای بندان پای بندیست<sup>۴</sup>  
حدیث صبح پیش صادقان گوی  
درین<sup>۵</sup> منهاج کی باشد گذارش  
نبیند عقل در این سرمکتوم<sup>۶</sup>

۱ - نم: پاسخ دادن نوروز دانش آموز را.

۲ - کم: چو.

۳ - نم: نهی.

۴ - نم: مستندیست.

۵ - نم: برین.

۶ - نم: عقل کس در سر مکتوم.

زند بر شش جهت هنگامه عشق  
کسی کاین ره نشد منزل چه داند<sup>۱</sup>  
اسیر دل به جان خواهد بلا را  
ولیکن مهر کاری سرسری نیست  
نشان ذوق مستی ترک<sup>۲</sup> هستیست  
نداند حال آتش تا نسوزد  
به صورت درّ معنی کی<sup>۳</sup> توان سفت  
نگردد حال ره نارفته معلوم  
غریق شوق را ساحل خیالست  
به مدهوشی که دارد خویشتن کوش  
مزن دستم چو می بینی<sup>۴</sup> که مستم  
که هر مستی که بی خود نیست خود نیست  
روانم مغز معنی و بدن پوست  
به گل خورشید چون شایدهفتن؟  
نمی بینند آخر چشم<sup>۵</sup> پسر آب  
به بال صعوه عنقا را چه پوشم  
به یاد مار زلفش مهره بازم  
چو قد گفتی ببايد راست گفتن  
نمی بینند در دل زخم خارم؟  
یکی از مهربانانم گزین کن  
چو سایه همره و همراز باشد

۹۵۰ گر افلاطون بخواند نامه عشق  
ره دیوانگی عاقل چه داند  
مریض عشق نشناسد دوا را  
کدامست آنک مه را مشتری نیست  
درین ره خودپرستی بت پرستیست  
کسی کو چون چراغ آتش فروزد  
به ظاهر سر باطن چون توان گفت  
نگردد ذوق می ناخورده مفهوم  
طریق عشق را منزل محالست  
تو هشیاری و من سر مست مدهوش  
۹۶۰ به سر دستی کجا آری به دستم  
ملامت کردن مست از خرد نیست  
دلیم دریای عشقت و گهر دوست  
اگر چه سر دل نهیست گفتن  
اگر گویم ندارم جان پرتاب  
به زیر جامه دریا را چه پوشم  
روم هر شب ز عنبر مهره سازم  
نشاید ترک بالایش گرفتن  
اگر گویم که برگ گل ندارم  
برو مهرسب و<sup>۶</sup> اسب مهر زین کن  
که با من چون صبا دمساز باشد

۱ - تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۲ - نم: نزل.

۳ - نم: چون.

۴ - دا: می دانی.

۵ - نم: جان بی آب.

۶ - دا: «و» ندارد.

چو بلبل حال بستان باز گوید  
 گهی از گلشنم بویی رساند  
 گهی خاکم کند پاک از رخ زرد  
 گهی دستم بمالد بر دل خویش  
 گهم باشد چراغ چشم خون بار  
 گهم بر لب چو اشک آبی چکاند  
 و گرنی از سرم تا پا بسوزد  
 دلش بر من بسوزد چون بسوزم  
 که کار عشق بازی نیست بازی  
 مکن عیبم که برگ<sup>۱</sup> سر ندارم  
 رهش بنمایم ار ننمایدم راه  
 کشیده گرد آن رویین حصاری  
 فرو برده در آنجا تیره چاهی  
 پس آنگاهم ببندد بر نفس راه  
 سراپایم کشد در بند و زنجیر  
 کنم از آتش دل سنگ را آب  
 همه زنجیر آهن بگسلانم  
 ز چه بیرون پریم همچون کیوتر  
 ز هر خاکی نجویم آب و دانه  
 فرود آییم به قصر فیصر روم  
 هم آوایی کنم با مرغ شبگیر  
 به پای گل در افتم واله و مست  
 بیفتم یا چو تاجش بر سر آرم

ز گل هر لحظه با من راز گوید  
 گهی آب گلیم بر رخ فشاند<sup>۱</sup>  
 گهی چون بادم از رخ بستر گرد  
 گهی دستی نهد بر این دل ریش  
 گهم<sup>۲</sup> سازد دوی جان بیمار  
 گهم بر سر چو ابر اشکی<sup>۳</sup> فشاند  
 اگر میرم چو شمعم برفروزد  
 برافروزد چو من رخ برفروزم  
 چه خوش گفتست آن جانباز غازی  
 چو نرگس گر به مستی سر برآرم  
 منش بگذارم ار نگذارم شاه  
 اگر صد بار در تاریک غاری  
 به کنج آن مغاره جایگاهی  
 در اندازد مرا در قعر آن چاه  
 در آن چاه خطرناک نفس گیر  
 برآرم در نفس آهی جگر تاب  
 سر دستی به مستی برفشانم  
 برآرم بال و بگشایم زهم پر  
 به هر برجی نگیرم آشیانه  
 کنم پرواز چون شهباز از آن بوم  
 به هر بامی برآرم ناله زیر  
 به صد دستان درآیم رفته از دست  
 نهم سر یا به کاخش سر برآرم

۱ - دا: چکاند.

۲ - نم: گهی.

۳ - نم: اشکم.

۴ - نم: ترک.



بمیرم پیش چشم می پرستش  
 برو در کوی سربازان<sup>۱</sup> منه پای  
 چه دانی حال سرمستان مدهوش  
 که از اغراض دست دل بشوید  
 و گر شمسیه برخورشید خوانی  
 بود بر خاطرت بی مهر مشکل  
 ولیکن عاقبت تقدیرم این بود  
 مبادا کافکنند چرخت بدین روز  
 ولی جان در سر این کار کردم  
 کجا<sup>۲</sup> کشاف این تفسیر باشد  
 شراب شوق در ساغر نریزم  
 درین زندان سرا تا کی نشینم  
 برآرم سر به گردون یا<sup>۳</sup> شوم پست  
 بجویم بو که کام دل بیابم  
 عنانم دستگیر آید در آن بوم  
 و گر خارد کند پشت مرا ریش  
 چه خیزد گر به کام دل رساند  
 که حاصل گردد اومیدی که دارم  
 کجا در یوسف مصری رسیدی؟  
 کجا از لعل شیرین یافتی کام؟  
 نظر کی در رخ گلچهر کردی؟  
 کجا خاتم به دستش اوفتادی؟  
 که از فرزندوزن چرخش جدا کرد

بگیرم زلف و نگذارم ز دستش  
 الا ای فیلسوف معنی آرای  
 تو چون زین می نکردی جرعه ای نوش  
 کسی طب را به قانون شرح گوید  
 چو جم گر منطق مرغان بدانی  
 بیان روشنائی نامه دل  
 ۱۰۰۰ خرد زین پیش با من همنشین بود  
 مکن انکار شب خیزان دلسوز  
 که من هم پیش ازین انکار کردم  
 کسی کو منکر تقدیر باشد  
 چرا از راه هستی برنخیزم  
 کجا از کام دل دوری گزینم  
 نهم سر در جهان دیوانه و مست  
 کجا زین ره عنان دل بتابم  
 رکابم پای دارد در ره روم  
 که خارد پشت من جز ناخن خویش  
 ۱۰۱۰ سپهرم اینکه در خون می نشاند<sup>۴</sup>  
 ز بخت خویشتن اومیدوارم  
 اگر یعقوب رنج ره ندیدی  
 و گر خسرو نکردی ترک آرام  
 و گر اورنگ در ره خون نخوردی  
 و گر جم سرنه درعالم نهادی  
 نه آخر آن جهاندار جوانمرد

۱ - دا: جانبازان.

۲ - دا و نم: چرا.

۳ - دا: تا.

۴ - نم: می فشاند.

ز ملک و مال و تاج و تخت شد دور      ز دولت بی خبر و ز بخت شد دور  
دگر اقبال سر بر پا نهادش      زن و فرزند و ملک باز دادش<sup>۱</sup>  
نه هر کو غم خورد شادی نبیند      و یا هر بنده آزادی نبیند<sup>۲</sup>  
۱۰۲۰ بود حنظل به تلخی زهر قاتل      ولی خواند نباتش مرد عاقل

### مثل زدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد و پریزاد که از چندان شدت فرج یافته به مقصود رسیدند<sup>۳</sup>

شنیدم روزی از افسانه خوانی      به تاریخ و<sup>۴</sup> حکایت داستانی  
که شاهی بود در پیشینه ایام      به ملک چون جم و شوکت چو بهرام  
خداوند سریر و سنجق و کوس      به مرو شاهجان از تخمه طوس  
به ملک چون سلیمان نام بهزاد      همه ملک سلیمان پیش او باد  
نمی دادش سپهر پیر فرزندان      دلش می بود ازین پیوسته دریند  
نمی تابید هیچ اختر ز برجش      نمی شد هیچ در پیدا ز درجش  
طلب می کردی از هر تاجداری      ز بهر نسل روز و شب نگاری  
به بستان روزی از فصل بهاران      قدح می خورد با نسرین عذاران  
چو نرگس تاج بر سر جام در<sup>۵</sup> دست      حریفان از شراب لاله گون مست  
۱۰۳۰ ندیمان هر یک از بابی سخن ساز      چو بلبل هر دم از شاخی در آواز  
برآمد نام مه رویان آفاق      که چون مه کیست اکنون در جهان طاق  
زمین بوسید پیری کای جهان گیر      چو تیر چرخ کلکت آسمان گیر  
عزیز مصر را در پرده ماهیست      که در اقلیم خوبی پادشاهیست  
صدش جان عزیز از دل خریدار      صدش دل در خم گیسو گرفتار  
هزارش فتنه در چاه زنخندان      هزارش ماه کنعانی به زندان

۱ و ۲ - دا: این دو بیت را ندارد.

۳ - نم: حکایت کردن نوروز از بهزاد و پریزاد دا: مثل زدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد و پریزاد که بعد از چندین شدت فرج یافت.

۴ - نم: این.

۵ - نم: بر.

پری زادست نام آن پری روی  
 بود روشن که از مه تا به ماهی  
 از اوصاف رخس چندان<sup>۱</sup> فروخواند  
 جگر درتاب و جاننش در تب افتاد  
 ۱۰۴۰ دلش در غصه و تیمار خون شد  
 ز شور شکر چون ناردانش  
 برین صورت چو یکچندی برآمد  
 فرو زد کوس و ترتیب سپه کرد  
 برون آمد چو مرغ از طرف گلشن  
 چو مه بر مصر زد پیروزه خرگاه  
 به نیرنگ و فسون و زور و زاری  
 به دامن عنبر و گوهر<sup>۲</sup> به انبار  
 برافشانند و بدست آورد شه را  
 به رسم موبدان بگرفت دستش  
 ۱۰۵۰ شرابی نوش کرد از چشمه نوش  
 دهان غنچه سیراب بگشود  
 کلید آورد و قفل از درج برداشت  
 ببارید ابرو صحن باغ تر شد  
 دو گل شد زان گل خندان شکفته  
 شهنشه شد به روی هر دو شادان  
 پس از یکچند بهزاد و پری زاد  
 عزیز مصر را بدرود کردند

پری دیوانه و ماهش دعاگوی  
 دهد بر حسن روی او گواهی  
 که شاهنش درو حیران فروماند  
 در آن اندیشه روزش در شب افتاد  
 روان از چشمه چشمش برون<sup>۳</sup> شد  
 درخت نار سر بر زد ز جاننش  
 هوایش هر نفس افزون تر آمد  
 خزاین بر گرفت و عزم ره کرد  
 به شام آورد رخ چون روز روشن  
 مه خرگاه زد بر خرگاه ماه  
 به سخت و ست و عیاری و یاری  
 به اشتر یارسیم وزیر به خروار  
 به برج خویش منزل کرد مه را<sup>۴</sup>  
 معین کرد مهر و عقد بستش  
 پس آنگه شد به بستان مست و مدهوش  
 ز غنچه ارغوان و لاله بنمود  
 به شهرستان علم بر برج بفراشت  
 سهی سرو خرامان بارور شد  
 دو ماه آمد از آن ماه دو هفته  
 یکی سعد و یکی را خواند سعدان  
 برون بردند محمل با دلی شاد  
 به لب دستش شراب آلود کردند

۱ - دا: بابی.

۲ - نم: روان.

۳ - دا: گوهر و عنبر.

۴ - کم: این بیت را ندارد.

به زیر پی در آوردند ره<sup>۱</sup> را  
 ز ناگه در میان کوهساری  
 ۱۰۶۰ گروهی راهزن با تیر و شمشیر  
 تکاور از کمینگه در جهانددند  
 بکشتند آنکه<sup>۲</sup> با شه بود و با ماه  
 به صد حيله شه فرخنده بهزاد  
 چو کنج العرش دست سعد و سعدان  
 چو جعد مشتری فرسای مه پوش  
 به کوه و در بفرسودند جان را  
 ز ناگه بر لب دریا رسیدند  
 ز ماهی گیر و کشتی بان و سرکش  
 ز خاشاک<sup>۵</sup> درخت و برگ بسیار  
 ۱۰۷۰ عبال خویش را آنجا وطن کرد  
 ز لیف افکند در کف ریسمانی  
 قضا را کشتی آمد پدیدار  
 برون آمد ز آب و بار بگشاد  
 که گر مردی برآور کار ما را  
 که می بینم جوانی خوب رویی  
 برو کرد آفرین بهزاد غمگین  
 به منزل برد هر باری که فرمود  
 شبانگه شد به نزدیک پری زاد

ز گرد زه نهان کردند مه را  
 به گردون بر شد از هر سو غباری  
 بر ایشان حمله آوردند چون شیر  
 وزان گردن فرازان خون براندند  
 به بردند آنچه با مه بود و با شاه<sup>۳</sup>  
 برون جست<sup>۴</sup> از میانشان با پری زاد  
 حمایل ساخته در گردن جان  
 فکنده هر دو را از مهر بر دوش  
 پییمودند راه پی کران را  
 گروهی بر کنار آب دیدند  
 خروشان و دمان چون آب و آتش  
 پناهی کرد بهزاد جگر خوار  
 پس آنکه سر به حمالی برآورد  
 مگر حاصل تواند کرد نانی  
 در آنجا خواجه ای بامال بسیار  
 به شاگردی گرفت او را و زر داد  
 برون آور ز کشتی بار ما را  
 نه چون این سرکشان تند<sup>۶</sup> خویی  
 نهاد انگشت بر چشم جهان بین  
 به جای آورد هر کاری که فرمود  
 هر آنچه از روزی گشت بنهاد

۱ - دا: «ره» افتاده است.

۲ - دا: آنچه.

۳ - نم: یا شه بود و با ماه.

۴ - دا: شد.

۵ - نم: خاشاک و درخت.

۶ - نم: زشت خویی.

چو بازرگان از آنجا کوچ می کرد  
 ۱۰۸۰ بیا با ما و همدم باش ما را  
 که در این راه اگر خرجیت باید  
 عیالت روی نامحرم نبیند  
 بدین بهزاد محنت کش رضا داد  
 عزیمت کرد از آنجا پر بر افراخت  
 بدان منزل که ساکن شد پری زاد  
 برافتاد از قمر شبگون نقابش  
 ز تاریکی برآمد چشمه<sup>۱</sup> نور  
 دلش در بر به جوش آمد ز سودا  
 چو در شدر فتاد و مهره کژ باخت  
 ۱۰۹۰ که دارد عورت ما درد زادن  
 که او را دیگران درمان ندانند  
 ندانست آن فریب و حیل بهزاد  
 پس آنکه هر دو عزم باده کردند  
 بسی بازارگان غمخواریش کرد  
 ولی بیهوش دارو در قدح ریخت  
 به صحرا مست و مدهوش بیفکند  
 اشارت کرد تا مهد پری زاد  
 جنیبت بر لب دریا دواندند  
 شه مروی چو آمد باز باهوش  
 ۱۱۰۰ دو طفل نازنین دید اوفتاده  
 گذشته عمر و او سر مست خفته  
 نه کس همدم در آن صحرا بجز باد  
 دو نور دیده را از خاک برداشت

به لابه گفت با او کای جوانمرد  
 حرم بر گیر و محرم باش م را  
 بجای آریم هر خدمت که شاید  
 مگر با عورتان ما نشیند  
 خرد را جمله بریاد هوا داد  
 به دیگر جلوه گاهی آشیان ساخت  
 صبا ناگه ز رویش پرده بگشاد  
 پدید آمد رخ چون آفتابش  
 برو افتاد چشم خواجه از دور  
 فتادش آتش دل در سویدا  
 به شش پنجه از آن پس حیلای ساخت  
 زنت را باید آنجا بار دادن  
 کنیزان چاره او چون توانند  
 پری وش را به خرگاهش فرستاد  
 همه شب تا سحرگه باده خوردند  
 دلش داد و به جان دلداریش کرد  
 ز جانش گرد بیهوشی برانگیخت  
 وز آنجا بار کرد و خیمه برکند  
 همان ساعت روان کردند چون باد  
 به کشتی در نشستند و براندند  
 ندید آن ماه مصری را در آغوش  
 ز مژگان چشمه های خون گشاده  
 نگار از پیش و کار از دست رفته  
 نه کس فریاد رس بیرون ز فریاد  
 به دیده ارغوان در خاک ره کاشت

از آن منزل روان شد کام و ناکام  
 بیابان را به زیر پی درآورد  
 ز ناگه دید رودی صعب در راه  
 شناور بود وزان طفلان<sup>۱</sup> مه روی  
 نشاند آنجا و باز آمد ازین سر  
 ندید آن ماه را درمنزل خویش  
 ۱۱۱۰ در آب افتاد و رود از دیده می راند  
 چو دیگر رخت از آنسو بر درآورد  
 ندید آن ماه<sup>۲</sup> شهر آرای را<sup>۳</sup> نیز  
 چو دیوانه به کوه و در افتاد  
 چو بحر از بی قراری شد خروشان  
 شد از خون دلش خاک زمین گل  
 چو کار خود بهم برزد جهان را  
 دل چرخ از سرشکش آب می شد  
 روان شد همچو اشک و در ره افتاد  
 سوادى دید چون بستان رضوان  
 ۱۱۲۰ یکی معموره همچون بیت معمور  
 چو دست پور عمران عالم افروز  
 گروهی بر سر راه ایستاده  
 چو پیدا گشت شاه آتش انگیز  
 روان بردند و بر تختش نشاندند  
 که آنجا رسم بود از دیرگه باز

شده آرامش از دل بسی دلارام  
 چو گرد از کوه و هامون سر برآورد  
 نه پایانش پدید و نه گذرگاه  
 شناکرد و یکی را برد از آن سوی  
 که تا بیرون برد آن طفل دیگر  
 نمک پاشید چشمش بر دل ریش  
 سباحت می نمود و رود می خواند  
 بیرون آمد ز آب و سر بر آورد  
 فرامش کرد عقل و رای را نیز  
 وزو آشوب در کوه و در افتاد  
 چو آب دیده گرینده<sup>۴</sup> جوشان  
 برو بگریست کوه آهنین دل  
 ز دود دل سیه کرد آسمان را  
 ائیر از آتشش در تاب می شد  
 ز آهش آتش دل درمه افتاد  
 کشیده طول او چون آل عمران  
 به عمرانیه در آفاق مشهور  
 نسیمش جان فزا چون باد نوروز  
 همه چشم طلب بر ره نهاده<sup>۵</sup>  
 چو ابر از دیده گریان و گهر ریز  
 جواهر بر سر تاجش فشاندند  
 که چون سلطان کند برگ عدم ساز

۱ - دا: وان طفلان.

۲ - دا و نم: شاه.

۳ - دا: «را» افتاده است.

۴ - نم: گریان و جوشان.

۵ - دا: گشاده.

کسی کز ره درآید او بود شاه  
 ره بیداد برعالم فرو بست  
 جهان را عهد کسری یاد می داد  
 به عدل و داد ملک آباد کرده  
 شده در کشور افروزی فسانه  
 بدان جانب روان از دور و نزدیک  
 به نزدیکان حضرت کرد اشارت  
 غلامی چند مهوش بر سر آرید  
 و گرنی خدمت ما را نشاید  
 غلامی چند با او حور<sup>۱</sup> پیکر  
 درم دادند و چون یوسف خریدند  
 یکی حاجب شد و آن گشت جاندار  
 به روی هر دو دل خرسند می داشت  
 نشسته شاه با خاصان در گاه  
 به آیین و شکوه شهریاران  
 بسی پیرایه و دینار با او  
 طرایف پیشکش کرد و زر افشانند  
 دگر خسرو پرستان را دعا گفت  
 به لؤلؤ جمله را لالای خود کرد  
 می کاووسی از جام جمش داد  
 علاج این درون ریش ما باش  
 ز وصل غمگساران بی نصیبیم

برافرازند بیسرق بر سر راه  
 چو شد بهزاد و بر اورنگ بنشت  
 چو کسری درممالک داد می داد  
 اساس معدلت بنیاد کرده  
 ۱۱۳۰ چو سلطان سپهری در زمانه  
 ز هر جا کاروان از ترک و تاجیک  
 شهنشه چون پردخت از عمارت  
 که چون مه سر زهر برجی برآرید  
 ولیکن خرد و اندک سال باید  
 درآمد برده کولی<sup>۱</sup> روزی از در  
 دو کودک را از آنها برگزیدند  
 چو ابروی و لب ترکان فرخار  
 ملک شان هر دو چون فرزند می داشت  
 چو سالی چند ازین بگذشت ناگاه  
 ۱۱۴۰ درآمد خواجه ای از نامداران  
 پرستاران مه رخسار با او  
 زمین بوسید و بر شه گوهر افشانند  
 ستایش کرد و بر خسرو<sup>۲</sup> ثنا گفت  
 به افسون شان همه مولای خود کرد  
 شه جم جام را با او خوش افتاد  
 اشارت کرد کامشب پیش ما باش  
 که در اینجایگه ما هم غریبیم

۱ - دا: برده کوسی. کم: برده کویی؟

۲ - دا: خوب پیکر.

۳ - نم: خسرو را.

به پوزش گفت سیاح جهان گرد  
امانت هست چیزی در سراپم  
۱۱۵۰ به هر جایی که باشم باشدم پیش  
شش دل دادو گفت ای خواجه بنشین  
که هستنم دو طفل نو رسیده  
دو شمشادند در باغ دیانت  
فرستم هر دو را تا پاس دارند  
پس آنکه گفت کان<sup>۳</sup> مرغان دمساز  
نشیم چون در آن منزل گزیدند  
بر آن قفلی ز پولاد گران سنگ  
سر صندوق بینش برگشادند  
شکسته هر دو در صندوق سینه  
۱۱۶۰ چو هندوی شب از چین روی برتافت  
بر آن هر دو شب افروز جهان تاب  
به دست هندوی لالای دیده  
چو مه چشم جهان بین بر گشودند  
به مژگان قلب پروین<sup>۵</sup> بر شکستند  
که آن بهتر که با هم راز گویم  
بیفزاییم شمع دیده رانور  
یکی بگشود درج نطق را سر  
ز ملک خویش کی رحلت گزیدی  
ز مادر چرخ پیرت کی جدا کرد؟

که برخاطر مبادت از جهان<sup>۱</sup> گرد  
که نشوانم کزان غیبت<sup>۲</sup> نمایم  
نه بیگانه که می اندیشم از خویش  
مباش امشب ازین اندیشه غمگین  
عزیز و همچو یوسف زر خریده  
کزیشان راستی نامم خیانت  
به دیده تا به روز اختر شمارند  
بدان آرامگه کردند پرواز  
یکی صندوق آهن کوب دیدند  
نهاده در درونی تیره و تنگ  
چو آهن تکیه بر صندوق دادند  
دل نازک بسان آبگینه  
فلک را شب<sup>۴</sup> شکنج موی برتافت  
کمین بگشود دزد شب رو خواب  
سپردند آن متاع برگزیده  
کواکب رانگهبانی نمودند  
ز بیم خواب با هم نقش بستند  
ز هر جا سرگذشتی باز گویم  
کنیم از پیش دیده خواب را دور  
وزو پرسید کای پاکیزه گوهر  
تن آزاد را چون بنده دیدی  
به داغ بندگی چون مبتلا کرد؟

۱ - نم: فلک.

۲ - نم: غفلت.

۳ - دا: کای.

۴ - دا: فلک شب را.

۵ - نم و تح: بر پروین.



و یا زین بندگی آزادی هست  
 روان کرد اشک گلگون بر رخ زرد  
 کسی در بندگی چون من میفتاد  
 نمک ریزد سرشکت بر دل ریش  
 چوطوطی حال خود یک یک بیان کرد<sup>۱</sup>  
 چه آمد کز پدر مهجور گشتم  
 چو گوهر بر لب دریا فتام  
 کنون در بندگی شاهم افکند  
 به دستان از کف گرگان بجستم  
 کسی چون بنده نبود در جهان خوار  
 مگر بهر غلامی گوش می داشت  
 که کرد اختر بهایم در ترازو  
 دلش چون باز کرد از سینه پرواز  
 درو آویخت چون مرغ شب آویز  
 ز داغ و حسرت جانم بر آذر  
 چو دریا خویش<sup>۲</sup> را بر باد دادم  
 فلک همچون روانم زو جدا کرد  
 مرا باری به غفلت داد بریاد  
 به دامن لؤلؤ لالا برافشانند  
 برش بوسید و رخ بر رخ نهادش  
 زلازل در سپهر پر خم افتاد  
 ز خوناب ارغوان از گل برآمد  
 به خون رخسار یکدیگر بشتند

۱۱۷۰ درین غم هیجت آیا شادی هست؟  
 چو بشنید این حدیث آن ناز پرورد  
 برآورد آه و گفت ای سرو آزاد  
 اگر من باز گویم قصه خویش  
 پس آنگه پسته را شکرشان کرد  
 که چون از نزد مادر دور گشتم  
 چه واقع شد که بر صحرا فتام  
 از اول بخت بد در چاهم افکند  
 چو یوسف از چه کنعان برستم  
 ولی در بندگی گشتم گرفتار  
 ۱۱۸۰ چو موی آن کم پدر بردوش می داشت  
 به گردون چون نمایم زور بازو  
 چو بشنید این سخن آن مرغ دمساز  
 بجست از جای چون باد سحرخیز  
 به پاسخ گفت کای جان برادر  
 من آن رودم که در دریا فتام  
 پدر چون بر لب آبم رها کرد  
 نمی دانم که حال او چه افتاد  
 یکایک ماجرای دل<sup>۳</sup> فرو خواند  
 چو آب دیده در پای او افتادش  
 ۱۱۹۰ خروش سینه شان در عالم افتاد  
 ز جان هر دو دود دل برآمد  
 نشان یکدیگر چون باز جستند

۱ - نم: از این بیت تا بیت شماره ۱۲۴۸ را ندارد.

۲ - دا: آب رو بریاد.

۳ - دا: خود.

به روی هم برآشفتنند چون موی  
 برآمد ناله و زاری به عیوق  
 چراغ دیده گریان مادر  
 چو دولت از برم دوری گزیده  
 چرا مادر جدا باشد ز فرزند؟  
 چنین رنجور و مهجور افتادم  
 به فریادم رسید آخر درین قید  
 کنم فریاد و کس فریاد رس نیست  
 دو چشمم دوخته مانده باز  
 چو مویی آمده در دیده مور  
 چو آهن در دل کان مانده در بند  
 کنونم گور شد صندوق اعمال  
 کجا بردی مرا بیگانه با خویش  
 زدند از جان شرر در جان اختر  
 به نیرو قفل را در هم شکستند  
 چو شمع از تاب دل با گریه و سوز  
 فشانده برمه تابنده پروین  
 رخس چون گل زشبنم نم گرفته  
 فشانده جادوش در چاه بابل  
 بسی سیلاب در جیحون فشانند  
 گهر بر ساحل افشانان و جوشان  
 زدند آتش ز دل در خرمن ماه  
 به الماس زبان گوهر بسفتند  
 منور شد بدیشان کاخ و گلشن

به پای هم در افتادند چون گوی  
 در آن شور و شغب ناگه ز صندوق  
 که ای جانان و کام جان مادر  
 چو بخت از من به بدبختی رمیده  
 منم مادر شما فرزند دلیند  
 بساکام از شما دور افتادم  
 پلنگی کرد چون آهو مرا صید  
 ۱۲۰۰ من آن مرغم که جایم این<sup>۱</sup> قفس نیست  
 دهانم بسته و جانم در آواز  
 شدم در زندگی پابسته در گور  
 درین تابوت آهن کوب تا چند  
 چو من خود را خود افکنم درین<sup>۲</sup> حال  
 اگر نشمردمی بیگانه را خویش  
 چو آمدشان به گوش آواز مادر  
 بسان برق در صندوق جستنند  
 برون آمد پری زاد دل افروز  
 زبادامش روان سیلاب خونین  
 ۱۲۱۰ قدش چون زلف پرخم خم گرفته  
 دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل  
 بسی خون از دل پر خون براندند  
 کف آورده چو دریای خروشان  
 روان گشتند با هم تا در شاه  
 یکایک حال خود با شه بگفتند  
 ملک را چشم دولت گشت روشن

۱ - تع: در.

۲ - تع: بدین.

بسی خواهند گان را سیم و زر داد  
چو لمبت بر دو چشم خویش بنشانند  
به خواری شد همان دم افسردار  
چو نیکو بنگری با جان خود کرد  
نماند تا قیامت صبح بی شام  
شود آزاد آنکو بنده باشد  
جگر خور تا جگر سوزی بیابی  
شود روشن به یوسف چشم یعقوب  
به ترک نام کن گر نام خواهی  
نبینی هیچ مهره بی دم مار  
بخویش از خویش چون بیرون توان شد

در گنج کیان زان مزده بگشاد  
گهر در پای و زرشان بر سرافشانند  
سر آن مرد بازرگان غدار  
۱۲۲۰ چو بد کرد آنچ کرد و نیک بد کرد  
چنین است ای حکیم احوال ایام  
بیابد هر که او جوینده باشد  
بباید جست تا روزی بیابی  
رسد هم عاقبت طالب به مطلوب  
چو خواجه گام زن گر کام خواهی  
نیابی هیچ گل بی زحمت خار  
نرفته ره به منزل چون توان شد

### باز گشتن مهرسب حکیم به نزدیک شاه پیروز و پسر خویش را مهران به ملازمت شاهزاده فرستادن

عروس باغ را سنبل بپیرای  
به<sup>۱</sup> پای گل ز سرمستی سرانداز<sup>۲</sup>  
چمن را نقش الوان بر طبق کش  
گره زن در شکنج زلف سنبل  
چو بستان دم زیاد<sup>۳</sup> دوستان زن  
من سوسن زبان را یاد می کن  
چو ریحان خادم بستان سرایم  
به خون دل ز تاب مهر جوشم  
که همچون لاله دارم بر جگر داغ

الا ای باغبان گلشن بیارای  
چو نرگس می به جام زر درانداز  
سمن را خط ریحان بر ورق کش  
کلاله برفشان از چهره گل  
چو گلبن سایه بان بر بوستان زن  
نظر در سوسن آزاد می کن  
اگر چه طوطی دستان سرایم  
چرا چون ارغوان خونابه نوشم  
بهل تا برفرازم بیرق از باغ

۱ - دا: زپای.

۲ - کم: بن بیت در پاورقی آمده است.

۳ - دا: زبوی.

ز جان پر غمم تابى برانگيز  
شقايق را شرر در شقه انداز  
بيا با بلبل و گل راز مى گو  
۱۲۴۰ سماعى كن به بانگ مرغ شب خيز  
از اول نوبت عشاق بنواز  
كه چون در وى نيامد كارگر هيچ  
هر آنچش گفت مويد هيچ نشيد  
زمين بوسيد پير حكمت اندوز  
به رخ شد بر بساط شاه نقاش  
كه نوروز از هواى گل به حاليت  
چو موبى گشته است و رفته در تاب  
گلى ناچيده و صد خار خورده  
چو نرگس كرده جام بيخودى نوش  
۱۲۵۰ كنند بر پرده والاي ديده  
حديثم ز آتش دل باد پنداشت  
درو نگرفت هر رمزي كه گفتم  
به ره چون آيد اكنون كز ره افتاد  
چه وعظش گويم اين ساعت كه مست  
كسى كورا عنان دل شد از چنگ  
حديث عقل<sup>۱</sup> با عاشق كه گويد  
چو گلزار از طبق بفكند سرپوش  
به زيبايى چو گل بر ويس خندد

ز چشم پر نمم آبي فرو ريز  
حديث را گهر در حقه انداز  
چو بلبل قصه گل باز مى گو  
بزن گلبانگ بر مرغ شب آويز  
نوا از پرده نوروز كن ساز  
فرو خواند آن حديث پيچ در پيچ  
ز خود بيگانه شد و ز خويش ببريد  
پس آنگه شد روان تا قصر پيروز  
به منطق گشت در مجلس گهرپاش  
كه پندارى خللى يا خياليست  
كنارش تا به لب پر گشته از آب  
نديده گنج و زخم مار خورده<sup>۱</sup>  
فتاده بر نهالى مست و مدهوش<sup>۲</sup>  
خيال نقش گل دايم كشيده  
من بي آب را خاك ره انگاشت  
به دريا ريخت هر درى كه سفتم  
ز مستي<sup>۳</sup> شد ز دست و در چه افتاد  
دلش چون بشكنم كو خود شكست  
بود پيشش ملامت شيشه و سنگ  
بيان زهد از فاسق كه جويد  
به بلبل چون توان گفتن كه خاموش  
كجارامين ازو دورى پسندد

۱ - نم: مجدد از اين بيت شروع مى شود.

۲ - دا: مصراع دوم اين بيت با مصراع دوم بيت شماره ۱۲۵۷ جابجا شده است و ابيايى كه در اين فاصله هستند بعد از بيت شماره ۱۲۵۹ آمده اند.

۳ - نم: زهتى.

۴ - نم: عشق.

دل از یاقوت شیرین<sup>۱</sup> بر نگیرد-  
 بود در عشق لیلی پای بر جای  
 که بی گل خوش نباشد روز نوروز  
 حدیث بنده باشد نزد<sup>۲</sup> او باد  
 که ترک گل نه کار عندلیبست  
 به نوک خار خارا چون توان سفت  
 نیامد هیچ ناوک بر نشانم  
 ترانه<sup>۳</sup> بود هر قولی که گفتم  
 ملازم باشد آنجا<sup>۴</sup> بنده زاده  
 بر افروزد چو شمعش<sup>۵</sup> در شبستان  
 گه از خوابش کند<sup>۶</sup> گه خوابش آرد  
 و گراو پوید اینش پیش گیرد  
 گهش باشد طبیب و گاه بیمار  
 دهد چون جم به بامش مژده<sup>۷</sup> جام<sup>۸</sup>  
 گهش دمپاز باشد گه دهد دم  
 بنالد چون برآرد ناله<sup>۹</sup> زیر  
 که از پیران جوان طبعی نیاید

اگر فرهاد در تلخی بمیرد  
 ۱۲۶۰ و اگر مجنون نهندش بند بر پای  
 به گل نوروز را خرم بود روز  
 چنین<sup>۱</sup> کان سرو گشت از عالم آزاد  
 گراو با خویش می آید غریبست  
 به غرقه حال دریا چون توان گفت  
 خطا شد تیر و از پی شد کمانم  
 سفال آمد هر آن گوهر که سفتم  
 ز بنده گر نشد کاری گشاده  
 بود کورا به دست آرد به دستان  
 گهش آتش کند گه آتش<sup>۲</sup> آرد  
 ۱۲۷۰ اگر او موید اینش پیش میرد  
 همش باشد رقیب وهم پرستار  
 زند چون خور به صبحش تخت بر بام  
 غمش را از دل غمکش<sup>۳</sup> کند کم  
 هم آوایش بود در شام و شبگیر  
 جوان را از جوان دل برگشاید

۱ - دا: «شیرین» افتاده است.

۲ - دا و نم: چنان.

۳ - دا: پیش.

۴ - نم: ترا به بود.

۵ - نم: اینجا.

۶ - نم: چو شمعش.

۷ - دا: آب آرد.

۸ - نم: برد.

۹ - تع: دهد چون جم به بامش مژده شام.

۱۰ - نم: پرغم.

۱۱ - دا: نغمه.

چنان خوشتر که هم پرواز<sup>۱</sup> باشند  
 پریشان گشت همچون سنبیل از باد  
 بر آن مهر آزمای مهربان تاب  
 سوی نوروز شو از راه<sup>۲</sup> یاری  
 به عقل از ورطه عشقش بدر بر  
 به هر راهی طریقی چند می جوی  
 به دست آرش که رفت از آشیانه  
 دمش می ده و لیکن همدمش باش  
 چو گیرد گوشه ای می دار گوشش  
 تو پای دیگرش برنقطه می دار  
 که خالی یابی از وی آشیانش  
 چو از ساز او فتد بر<sup>۳</sup> سازش آور  
 بود کورا ازین راه آوری باز  
 و گر دودی کند<sup>۴</sup> بادی برانگیز  
 به هر شکلی ازین ینگش<sup>۵</sup> بگردان  
 ز دستش مفکن و برپاش می دار  
 چراغ افروز شادروان نوروز

دو مرغ ار در چمن دمساز باشند  
 شه از اندیشه آن سرو آزاد  
 به مهران گفت کای مهرجهان تاب  
 سبک برخیز چون باد بهاری  
 ۱۲۸۰ اگر دستت دهد با او بسر بر  
 ز هر بابی حدیثی چند می گوی  
 خرد را دام ساز و وعظ دانه  
 گرش مجروح بینی مرهمش باش  
 چو<sup>۶</sup> سودایی بزد بنشان ز جوشش  
 اگر بیرون نهد پایی چو پرگار  
 مهل زنهار دور از بوستانش  
 و گر پرواز گیرد بازش آور  
 به هر بازی که دانی چاره ای ساز  
 گراو آتش کند آبی برو ریز  
 ۱۲۹۰ به هر نقشی ازین رنگش بگردان  
 چو شمع ار سر کشد برجاش می دار  
 زمین بوسید و شد مهران دلسوز

### ملامت کردن مهران شاهزاده نوروز را و زاری کردن او<sup>۷</sup>

کسی کو نقش پیکرهای چین کرد  
 سخن رانقش پردازی چنین کرد  
 که سرو نوجوان مهران مهرسب  
 ازو پیر خرد کرده هنر کسب

۱ - نم: هم آواز.

۲ - داویم: روی یاری.

۳ - کم و نم: چه.

۴ - نم: با.

۵ - نم: دود آورد.

۶ - کم: نگش.

۷ - دا: ... زاری کردن نوروز در عشق گل. نم: داستان مهران با نوروز.

نموده طلعت از مطلع به یک روز  
به شیرو شهد با هم پروریده  
ز یک استاد گشته دانش اندوز  
سبق با یکدگر از لوح خوانده  
شراب از مشرب هم نوش کرده  
گرفتش در برو بنشانند و بنشست  
جهان را شکر از لب در<sup>۲</sup> طبق ریخت  
دلت فارغ ز مشتاقان جانی  
چرا بختی چنین آشفته دارم<sup>۳</sup>  
شبم معراج و روزم روز نوروز  
جنیبت راندمی بر لاله زاران  
گهم بودی سر صحرا و گلشن  
زمانی راندمی بر دشت محمل  
شراب روشنم خورشید دادی  
نهالی بر دمی هر شب به باغی  
ورق<sup>۴</sup> پر ژاله می کردم سمن را  
چو باد از آب می کردم گره باز  
گاهی می رفتم از کاخی به کاخی  
که باشد تیره تر هر روز کارم  
دل مجروح و جان خسته ام بین  
به مرگ خود چراخرسند باشم

د و<sup>۱</sup> مه بودند با شهزاده نوروز  
دو غنچه باهم از گلشن دمیده  
شده با هم به مکتب دانش آموز  
قلم با یکدگر بر لوح رانده  
حدیث از منطق هم گوش کرده  
۱۳۰۰ چو نوروزش بدید از جای برجست  
فلک را گل ز عارض بر ورق ریخت  
بدو گفت ای گل باغ معانی  
بیا بنگر که چون آشفته کارم  
من آنم کم<sup>۴</sup> تو می دیدی شب و روز  
کجا رفت آنک چون باد بهاران  
گهم بودی هوای کوی<sup>۵</sup> و برزن  
زمانی کردمی بر کوه منزل  
نگین ملکتم جمشید دادی  
سریر افکندمی هر دم به راغی  
۱۳۱۰ طبق پر لاله می کردم چمن را  
چو آب از باد می گشتم زره ساز  
گاهی می جستم از شاخی به شاخی  
کنون بنگر که چون شد روزگارم  
نظر بگشای و بال بسته ام بین  
درین زندان سرا تا چند باشم

۱ - نم: چو.

۲ - نم: بر.

۳ - دا: چه بختی تیره آشفته دارم.

۴ - کم: «کو».

۵ - دا: کوه.

۶ - نم: و زو پر ژاله.

چرا باید که ترک دوست گیرم  
 من آن مرغم که عناق صید من بود  
 گهی در باغ مینو می پریدم  
 رواق چرخ بودی آشیانم  
 ۱۳۲۰ ز طوبی کردمی چون پرواز  
 همای سدره‌ام در سایه بودی  
 فغان در زهره افکندی نوایم  
 بجز جم کس ندانستی زبانم  
 خروس عرش هم آواز من بود  
 شنیدم بوی گل هنگام شبگیر  
 فتادم در پی باد بهاران  
 هوا بگرفتم و پر برگشادم  
 هم پر خرد گشت و بال بشکست  
 چرا بی جرم در زندان نشینم  
 ۱۳۳۰ به اشک از آب بر آتش فشانم  
 چه دردست این که درمانی ندارد  
 به حق صحبت دیرین و یاری  
 بهل تا زین نشیمن پر برآرم<sup>۲</sup>  
 کنم شور و در اندازم قفس را  
 قفس چون بشکند پر باز گیرم  
 چو بلبل برفراز گل نشینم  
 به کام دل دمی از دل برآرم  
 علم چون برفرازم زین گذرگاه  
 چو هارونان جرس جنبانیم بین

به کام دشمنان بی دوست میرم  
 زمین و آسمان در قید من بود  
 گهی بر راغ مینا می چریدم  
 ریاض خلد بودی بوستانم  
 به گلزار ملایک گشتمی باز  
 شه سیاره‌ام همسایه بودی  
 زدی پر نسر طایر دره‌وایم  
 جز آصف کس ندیدی آشیانم  
 تذرو روح هم پرواز من بود  
 بزآوردم چو بلبل ناله زیر  
 جدا ماندم<sup>۱</sup> ز طرف جویباران  
 به بوی دانه در دام اوفتادم  
 هم آوازم نماند و دم فرو بست  
 به دست خویش خود را کشته بینم  
 به گوگرد سپید آتش نشانم  
 چه راهست این که پایانی ندارد  
 که دست منع در پیشم نداری  
 چو طغرل سر به کوه و در برآرم  
 زخم چنگ و بجنبانم جرس را  
 ازین تنگ آشیان پرواز گیرم  
 گهی نسرین و گاهی لاله چینم  
 سر از انبوه و پای از گل برآرم  
 زخم بر تختگاه روم خرگاه  
 چو چاووشان جنبیت رانیم بین

۱ - نم: مانده.

۲ - نم: درآرم.



ولی بی جان صیوری بایدم کرد  
 چه سود ارقاف تا قاف آب گیرد  
 چه داند حال آن بی دل که مستست  
 مرا<sup>۱</sup> دریاب تا دریابی ای یار<sup>۲</sup>  
 کلیدی ساز کاین در برگشایم  
 فروبندم نفس چون هم نفس نیست  
 سخن را طرفهای طرفه بر بست  
 به کامت در جهان فرمان روان باد  
 کمین فراش قصرت قیصر روم  
 که گویم اعتبار خاک دارم  
 که بسپارم طریق دوستداری  
 به دیده گردمت سقای درگاه  
 سرم پیوسته بر پای تو باشد  
 کنم در گوش نعل تیز گامت  
 بیفشانم غبارت از نهالی<sup>۴</sup>  
 ز دل بفروزم ار میرد چراغت  
 شوم بریان اگر خواهی کبابی  
 به مژگان بستم گردت<sup>۵</sup> ز بستر  
 زند دود دلت در جان من سوز  
 چنان نبود که بر دامن ترا گرد  
 که دودی از سر بامت بر آید

۱۳۴۰ پزشکم صبر فرماید درین درد  
 چو تشنه بر کنار آب میرد  
 هر آن هشیار کورادل به دستست  
 ببین اشک من و چشم گهربار  
 دلم<sup>۳</sup> می ده که از دل بر نیایم  
 کنم فریاد و کس فریادرس نیست  
 چو مهران دید شه را رفته از دست  
 به لابه گفت شاها تا جهان باد  
 کهبینه خدمت خان و تو مخدوم  
 من خاکی کدامین خاکسارم  
 ۱۳۵۰ درین حضرت ندارم راه یاری  
 ولی گر بخت میمونم دهد راه  
 کنم هر چیز کان رای تو باشد  
 شوم چو بک زن هندوی بامت  
 به وقت صبح چون باد شمالی  
 چو شاخ گل برم بالش به باغت  
 ز چشم آرم می ار نوشی شرابی،  
 ز سر مستی چو بربالین نهی سر  
 ولیکن چون ترا یابم<sup>۶</sup> بدین روز  
 مرا در خاک و خون جان دادن از درد  
 ۱۳۶۰ در آتش بودنم زان خوشتر آید

۱ - دا: تا دریاب.

۲ - نم: که دارم از فراق روی دلدار.

۳ - دا: دلی.

۴ - نع: از این بیت تا بیت شماره ۱۴۵۱ را ندارد.

۵ - نم: خاکت.

۶ - دا: بینم.

دل از جان عزیز خویش برداشت  
اگر فرمانبری در تب بمیرد  
ولی خادم به زاری مرده صد بار  
گدا را غرق آب دشنه دیدن  
به دستوری بخواهم گوهری سفت  
هر آنکس کو ملامت جوی باشد  
کسی کش با کسی افتد سروکار  
طبیبان هم شراب درد نوشند  
درافتند از تکاور شهسواران  
۱۳۷۰ چو باغ ار بی گلت برگ طرب نیست  
از آن ترسم که کارت برنیاید  
نرانی ناقه زین وادی به منزل  
شوی غرق و نیفتد دُر به چنگت  
بود چشم بتان پر فتنه و مست  
نشاید دل به دست مست دادن  
مگر شاه جهان تا مهر ورزید  
که در عشق آن همه محنت کشیدند  
سپهر سفله شان از هم جدا کرد  
بگویم تا در این دریا نمایی  
۱۳۸۰ بدانی حال مهر و مهرورزی  
پس آنگه عقد مزوارید بگسیخت

به از جان عزیزی ریش پنداشت  
ز غم فرماندهی را تب نگیرد<sup>۱</sup>  
از آن بهتر که مخدومش دل آزار  
به از شاهنشهی را تشنه دیدن  
به گستاخی نخواهم نکته‌ای گفت  
زن و مردش ملامت گوی باشد  
درین راهش بسی افتد خروبار  
لبیان هم لباس شوق<sup>۲</sup> پوشند  
در آب افتند ملاحان ز باران  
جوانی وز جوانان این عجب نیست  
گل سوری ز خارت برنیاید  
نیاری رخت ازین دریا به ساحل  
به دست جام و پای آید به سنگت  
ولیکن فتنه باشد دل درو بست  
عنان اختیار از دست دادن  
حدیث مهربان و مهر نشنید  
گلی از گلشن وصلت نچیدند  
به تنهایی و دوری مبتلا کرد  
کناری گیری و زورق نرانی<sup>۳</sup>  
دگر چون مهر بر آن مه نلری<sup>۴</sup>  
ز منطق لؤلؤ لالا فرو ریخت

۱ - نم: بگیرد.

۲ - دا و نم: عشق.

۳ و ۴ - کم: این دو بیت را در پاورقی آورده است.

که شاه‌ا بشنو از من این فسانه<sup>۱</sup> مرو از ره به افسون<sup>۲</sup> زمانه

### مثل زدن مهران با نوروز از داستان مهر و مهربان که بعد از

چندان مشقت به مراد نرسیدند<sup>۳</sup>

<p>شنیدم قصه‌ای در شهر بغداد ز افریدون و ایرج یادگاری بزد بر خرگه مه ماه خرگاه به باغ خلد چون رضوان مکان کرد زالل خضر جست از نهر عیسی حرم را در حریم آرامگه ساخت به گاه جلوه چون کبک بهاری خطا گفتم گلی از باغ رضوان سپهرش مهربان و مه غلامش به تیر غمزه کرده صید بهرام شب شامی سواد از موش برده وزو پروانه جسته شمع<sup>۴</sup> نوشاد به افعی مهره بازی یاد داده عذارش کرده مه را حلقه در گوش نشسته بر نهالی شاد و خندان شکر در پسته تنگ<sup>۵</sup> شکر خای<sup>۶</sup></p>	<p>چو کودک بودم از پیری کهن زاد که در ایام ماضی شهریار در آن مرزش<sup>۷</sup> گذار افتاد ناگاه به طرف دجله چون مرغ آشیان کرد سریر افکند بر ایوان کسری محول را ز نامحرم بپرداخت پری دختیش چون مه درعماری ۱۳۹۰ خطاپی ترکی از اردوی خاقان مهی خورشید پیکر مهر نامش چو خور صد پاسبان بر سر بام چراغ زهره پیش روش مرده قدش را بنده گشته سرو آزاد سر زلفش سکون برباد داده عقیقش برده آب از چشمه نوش به لب چون نار و آنگه آب دندان قمر در حلقه جعد<sup>۸</sup> قمر سای</p>
---	---

۱ - دا: افسوس.

۲ - نم: حکایت گفتن مهران با نوروز. دا: مثل زدن مهران نامور... داستان مهر و مهران در این معنی که بعد از چندین مشقت به مراد رسیدند کامرانی ایشان با یکدیگر.

۳ - نم: مززع.

۴ - نم: سرو.

۵ - نم: زلف. دا: جعدش.

۶ - دا: تنگش.

۷ - نم: دو قافیه: «قمرساش» و «شکرخاش».

به<sup>۱</sup> خوبی طرفه بغداد گشته  
 ۱۴۰۰ شده هر انجمن پر گفت و گویش  
 چو گشت آن ماهرخ در شهر مشهور  
 فلک قدری در آن مرز آشیان داشت  
 چو کیوانش هزاران هندوی بام  
 سهی سروی ز بستان معالی  
 بدو خرم شده جان امارت  
 به جاه<sup>۲</sup> و مال ملک چم خرید  
 به دانایی نظام ملک داده  
 چو ناموس جمال مهر بشنید  
 هوای آن نگارش در سر افتاد  
 ۱۴۱۰ خیالش گشت لعبت ساز<sup>۳</sup> دیده  
 برآورد آتش عشق از دلش دود  
 زبون آمد شه قصر<sup>۵</sup> دماغش  
 فتادش دل ز سودا در سلاسل  
 غریق ورطه اندیشه گشته  
 ز دل خون جگر در جوش کرده  
 هم آوازش<sup>۶</sup> به شب مرغ شب آویز  
 حدیث عشق یکچندی نهان داشت  
 چو گشت از هوش خالی وز خرد دور  
 ز روی کار خود برق برافکند

روان دجله از وی شاد گشته  
 فتاده مرد و زن در جست و جویش  
 شدندش طالب از نزدیک و از دور  
 که او را چرخ سر بر آستان داشت  
 چو مه رخسند رای و مهربان نام  
 گلی از گلشن فرخنده فالی  
 وزو روشن شده چشم وزارت  
 به داد و دین صف آصف دریده  
 نظام الملک پیشش سر نهاده  
 چو ذره عشق روی مهر بگزید  
 ز دست دل به بحر غم در افتاد  
 سرشکش گشت لعبت باز<sup>۴</sup> دیده  
 ز چشم پر نمش صد چشمه بگشود  
 بمرد از زمهریر دم چراغش  
 فکندش غم زلازل در مفاصل  
 چو ابرش در فشانی پیشه گشته  
 ولی از خون دل سر جوش خورده  
 ز مهرش هم نفس مرغ سحرخیز  
 اگر چه مشک پنهان<sup>۷</sup> چون توان داشت  
 ز طاقت طاق شد وز صبر مهجور  
 صلاي شوق<sup>۸</sup> در کوه و در افکند

۱ - دا: ز.

۲ - دا: حال.

۳ - نم: لعبت باز.

۴ - نم: لعبت ساز.

۵ - نم: قصر.

۶ - کم: شب آوازش.

۷ - دا: چون پنهان.

درفشان کرد از جزعش چو باران  
چو گوهر سر عشق از درج بنمود  
که این رنج مرا آخر چه درمان  
مراد جان غمگین از که جویم  
لباس عاشقی تا چند پوشم  
کدام استاد قفلیم برگشاید  
بدید از مهربان آن مهربانی  
که ای رای تو مهر عالم افروز  
کسی را کش غم جان نیست جان نیست  
که مهرماه<sup>۱</sup> نتوان جستن از میخ  
محیط عشق را عقلست ساحل  
از آن ترسم که درمانی به غرقاب  
چو طاس خور درافتد طشتت از بام  
که ناگه در نیاید پایت از جای  
به دستان داستان سازندت اوباش  
زکامت<sup>۲</sup> بوی ناکامی برآید  
برفت از کف عنان اختیارت  
نمی خواهی که برگردی ازین کار  
که آن سرو سهی را باغبانست  
که چون سرباشدت سهلست دستار  
سر پر گرد را سامان ازو جوی  
مثال شمع را پروانه زو خواه  
بیفکن دام تا در قیدت افتد

۱۴۲۰ یکسی را برگزید از راز داران  
چو اختر ماه مهر از برج بنمود  
برو کرد آشکارا درد پنهان  
نمی دانم که این غم با که گویم  
شراب بیخودی تا چند نوشم  
در این وادی کیم راهی نماید  
چو روشن کرد محرم آن معانی  
برآورد از جگر آهی جگرسوز  
تو می دانی که این ره را کران نیست  
به دست خود مزن بر پای خود تیغ  
۱۴۳۰ طریق شوق را صبرست منزل  
اگر بیرون نیاری زورق از آب  
ز درد درد اوناخورده یک جام  
منه در منزل سرگشتگان پای<sup>۳</sup>  
از آن ترسم که چون رازت شود فاش  
زنامت گرد بدننامی بر آید  
ولی گر شد پریشان روزگارت  
نمی یاری که گیری ترک آن یار  
رقیبی محرم آن دلستانست  
به هر دستان دل او را به دست آر  
۱۴۴۰ دل پر درد را درمان ازو جوی  
کلید کام را دندانه زو خواه  
بیفشان دانه تا او صیدت افتد

۸ - دا: عشق.

۱ - دا: ماه مهر.

۲ - نم: برو در کوی سربازان منه پای.

۳ - دا: زبوت.

وفادار است نام آن وفا دار  
ترا چون<sup>۲</sup> جانب او گشت حاصل  
روان مهریان شد زان سخن شاد  
به هر فرزین که می بایست راندن  
چنان منصوبه ای آورد در کار  
بدادش اسبی و در کامش آورد  
از او اسرار خود پوشیده می داشت  
۱۴۵۰ چو بروی اعتمادش گشت حاصل  
به حق مهر و شرط مهریانی  
مرا با مهر پیوندی فتادست  
سراپایم گرفتست آتش نیز  
برآور کام من گر هست کامت  
دلم بربود مهر تیز بازار  
علاجی کن<sup>۳</sup> که دردم بی قرارست  
نمی دانم که این ره چون توان رفت  
وفادار این سخن چون کردازو<sup>۴</sup> گوش  
چرا ذره حدیث مهر گوید  
۱۴۶۰ کجا این رمز با آن مه توان گفت  
بباید دعوت خورشید کردن  
مگر در حلقه آری آن پری را  
نسازد لاله برگ عندلیبان

نگهدارش وزو چشم وفادار<sup>۱</sup>  
از آن جانب نباشد کار مشکل  
روان شد چون سرشک و در ره افتاد  
به هر شاهی که می شایست<sup>۲</sup> خواندن  
که رخ بنهاد در پیش وفادار  
به بوی دانه ای در دامش آورد  
ولی دیگ هوس جوشیده می داشت  
بدو گفت ای مقیم خانه دل  
که بر من رحم کن گر<sup>۳</sup> می توانی<sup>۴</sup>  
که گویی بر دلم بندی نهادست  
چو دستت می دهد آبی برو ریز  
وفا کن چون وفادارست نامت  
گرت دل می دهد رو تیز و باز آر  
کلیدی ده که بندم استوارست  
وزین غرقاب کی بیرون توان رفت  
برآمد نعره از جانش که خاموش  
سها بهر چه از مه مهر جوید  
بدو کی نکته ای بی ره توان گفت  
و یا چون شمع پیش مهر مردن  
به دست آری چو جم انگشتی را  
وگر سازد بود بیم از رقیبان

۱ - دا: از این بیت تا بیت شماره ۱۴۴۸ را ندارد.

۲ - نم: تا.

۳ - نم: می بایست.

۴ - دا و نم: چون.

۵ - تح: مجدداً از این بیت آغاز می شود.

۶ - نم: ده.

۷ - نم: در.

چه<sup>۱</sup> گویی کاین سخن نهیست گفتن  
 که گر گنجی ز راهت برنگیرد  
 از آن مه مهربان اومید ببرید  
 ولیکن چون نبودش برگ دوری  
 به جان می کرد خدمت همچنانش  
 به آب دیده تخم مهر می کاشت  
 ۱۴۷۰ چو یکچندی برین صورت برآمد  
 که دانستم کنون چون روز روشن  
 چو دیدش مهربان کامد فرایش  
 چه غم گر بخت غمخواری نماید  
 نگارم را بهر نقشی که داند  
 فسوسی<sup>۲</sup> خواند بر آن مرغ دمساز  
 وفادارش چو زانسان دید غمگین  
 که گر چون خاک ره گردم به خواری  
 به هر برجی چو اختر سربارم  
 چو شمع او رابه ایوانت رسانم  
 ۱۴۸۰ پس آنگه زد صفیر و کرد پر باز<sup>۳</sup>  
 ز زیر بال این طاووس اخضر  
 شد آن بابل فریب جادو افسای

بباید ترک این معنی گرفتن<sup>۴</sup>  
 و گر کوهی به کاهت برنگیرد<sup>۵</sup>  
 چو صبح از دیدگان اختر بیارید  
 که صبر مهربان باشد ضروری  
 نگه می داشت دایم چون عنانش  
 ز چرخ سفله چشم مهر می داشت  
 وفادار از ره معنسی در آمد  
 که تیغ مهر بگذشت ز جوشن  
 بدو گفت ای دواساز دل ریش  
 وفادارم وفاداری نماید  
 به دست آرد چنان کش می تواند  
 به هر بازی در آوردش به پرواز  
 نهاد انگشت بر چشم جهان بین  
 نیارامم چو باد<sup>۶</sup> نو بهاری  
 مگر کان ماه رخ را بر سر آرم  
 چو سروش<sup>۷</sup> در گلستان نشانم  
 وز آنجا شد به سوی کعبه پرواز<sup>۸</sup>  
 چو بیرون کرد سر<sup>۹</sup> زاغ سیه پر  
 به شادروان مهر کشور آرای

۱ - دا: چو.

۲ - مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت ۱۴۶۰ جابجاست.

۳ - دا: این بیت را ندارد.

۴ - دا: فسونی.

۵ - نم: ابر.

۶ - نم: سروت.

۷ - نم: واز.

۸ - داوتم: آشیان باز.

۹ - دا: «سر» افتاده است.

به نیرنگ و فسون در کارش آورد  
ولی هر نوبتی کو کرد بر ساز  
چو پرده از مخالف بود خالی  
بسی با هم ورقها باز کردند  
پس از یک چند گلرخ سر در آورد  
وفادار آمد و گفت ای جگر سوز  
بده مژده که آن مه روی گلچهر  
۱۴۹۰ بسی بازی که آن بر ساز کردم  
چه افسون داشتم کانرا نخواندم  
کز آن رو سخت رویی نرم دل شد  
ولیکن گر توانی برق گشتن  
چو<sup>۲</sup> مرغ ارجای سازی بر سر شاخ  
مگر با هم به کشتی در نشینید  
که مهر کشور افروز جهان تاب  
و گرنی وصل او دیدن محالست  
چو گل شد مهربان زین مژده خندان  
اشارت کرد تا داننده رازان  
۱۵۰۰ از کنج آشیان پر بر فرازند  
به دست آرند ملاحان زیبا  
به خدمت محرمان احرام بستند  
شفق چون راح ریحانی بنوشید

درو گردید و در پرگارش آورد  
نگارین گفت قولی خوبتر باز  
نبود آنجا برون از پرده قالی  
بسی با هم طبقها ساز کردند  
سر از راه هوا داری بر آورد  
زغم درد دل کنون آتش میفروز  
چو ماه اورنگ زد در خانه مهر  
بسا بازی که در پرواز کردم  
چه بیدق<sup>۱</sup> یافتم کان را نراندم  
چنان افسرده مهری گرم دل شد  
نیاری بر سر بامش گذشتن  
نساز آشیان بر طرف آن کاخ<sup>۳</sup>  
چو مه در آب روی هم ببینید  
ندارد سایه بان جز بر لب آب  
در آن پرده نواخواندن خیالست  
برون زد خیمه چون یوسف ز زندان  
هوا گیرند همچون شاه بازاران  
نشیمن بر کنار دجله سازند  
بیارایند کشتی ها به دیبا  
یکایک رای مخدومی بجستند  
زمانه قرطه شامی بپوشید

۱ - نم: بیرق.

۲ - کم: چه.

۳ - نم: باغ.



فروید آویخت از رخ جمع<sup>۱</sup> مشکین  
چو ذره در هوای مهر پویان  
ز شب مشکین نقاب افکنده بر روز<sup>۲</sup>  
سر از مستی نهاده بر کف دست  
بسان تیر در کشتی نشستند  
نه گلشن جنتی پر حور و غلمان  
همه در عنبر سارا گرفته  
چو انجم کرده تابان شمع و مصباح  
رخ آورده به سوی خانه مهر  
به ریحان گشته کشتی بان<sup>۳</sup> مطوق  
روان کرد از هوا نزد وفادار  
دهد داد دل فرهاد مسکین  
چراغ افروز شب خیزان دلسوز  
برآرد کام جان ناتوانی  
اسیری را بدست آورده باشد  
یزک بگذشت شب را از ره شام  
نفس در بسته مرغ صبحگاهی  
ز خرگه دامن افشان شد به کشتی  
و یا خورشید مصر از چه بر آمد  
تذروی جلوه گر در پر طاووس  
چو گل در پر نیان ارغوانی

جهان افروز خاور شمس<sup>۴</sup> چین  
در آمد مهربان با مهر جویان  
غلامی چند باوی مجلس افروز  
دل از جان بر گرفته<sup>۵</sup> واله و مست  
جنیبت بر کنار دجله بستند  
نه کشتی گلشنی پر سرو و ریحان  
۱۵۱۰ همه در خیری و خارا گرفته  
فرو شسته به ماءالورد و قداح  
کشیده مهربان پیمانه مهر  
به گوهر کرده کشتیها مغرق  
پس آنگه زورقی خالی ز اغیار  
که امشب وقت آن آمد که شیرین  
شود یک ذره مهر عالم افروز  
اگر تشریف فرماید زمانی  
فقیری را مشرف کرده باشد  
چو سریرزد شاهنگ از ره بام  
۱۵۲۰ شده خوش خواب مرغ و ماهی  
مه گلبوی چون باغ بهشتی  
تو گویی در دل شب مه بر آمد  
بتی از گل دمیده نار<sup>۵</sup> کاووس  
چو پروین در نقاب آسمانی

۱ - نم: زلف.

۲ - دا: بردوش.

۳ - نم: گرفت.

۴ - نم: کشتی ها.

۵ - نم: بار.

کشیده گیسوش زنجیر بر<sup>۱</sup> آب  
 به غمزه چشم بر عبهر نهاده<sup>۲</sup>  
 به عقرب برده آرام از دل مار  
 هزارش جادو اندر چشم آهو<sup>۳</sup>  
 دهانش هیچ و قولش هیچ در هیچ  
 به خنده برده لعلش آب یاقوت  
 نموده آتش از رخساره در آب  
 شکر ریزنده از سر چشمه نوش  
 بر آمد خور چو آن مه پرده بگشود  
 بریدند از جهان امید راحت  
 چو بید از لرزه در آب اوفتادند  
 سفینه سوی مهر مهربان راند  
 در آمد همچو بادش در سفینه  
 ز چشمش خواب چشم خواب رفته  
 چو دیدش دل بداد از دست حالی  
 تو گفתי<sup>۴</sup> آن سلیمان وین پری گشت  
 چو جعد<sup>۵</sup> پر خمش بر آتش افتاد  
 ز کفر ایمن شد و از دین بر آمد  
 ز دل محروم<sup>۶</sup> و از صفرا شده زرد  
 نه از بیداری آگاه و نه از خواب

مه از مهر رخس افتاده در تاب  
 به پسته تنگ بر شکر<sup>۷</sup> نهاده  
 ز خال افکنده سودا در شب تار  
 هزارش زنگی اندر زلف هندو  
 میانش موی و مویش پیچ بر پیچ  
 ۱۵۳۰ به افسون بسته جز عش خواب هاروت  
 فکنده در شب از جعد<sup>۸</sup> سیه تاب  
 گهر پاشیده از یاقوت در پوش  
 فرو شد مه چو آن بت چهره بنمود  
 چو ملاحان بدیدند آن ملاح  
 شدند از هوش و در تاب اوفتادند  
 در ایشان مهربان حیران فرو ماند  
 بت آتش عذار سیم سینه  
 ز رویش آب روی آب رفته  
 نشستن چون شکوفه بر نهالی  
 ۱۵۴۰ ز مهر خاطر او را مشتری گشت  
 چو چشم مهربان بر مهوش افتاد  
 بیکبار از دل غمگین بر آمد  
 چو افیون خورده ای بر جا شده سرد  
 ندانسته که بر خاکست یا آب

۱ - نم: در.

۲ - نم: شکربر.

۳ - نم و دا: گشاده.

۴ - نم: جادو

۵ - نم: زلف.

۶ - دا: گویی.

۷ - نم: زلف.

۸ - دا: مجروح.

چو کشتی خویش را بر باد داده  
 شده قریان و بیرون رفته از کیش  
 غراب شب ره شبگیر برداشت  
 دلش دربر ز تاب مهر در جوش  
 علم بر بام شیدایی کشیده  
 رخس بد رنگ و تن بد حال گشته  
 نه و هم آنک حال دل بگوید  
 نه آن طاقت کزو دوری گزیند  
 وزان شوریدگی آورد بازش  
 شرابی دادش از عناب دلکش  
 دل بی قوت از یاقوت برگیر  
 به یک مو از رخم رو بر مگردان  
 نهادش بر دل شوریده زنجیر  
 ز لعلم باده خواه ار می پرستی  
 حدیث شب مران کان جمله بادت  
 زمهرش تاج زر بر سر نهادند  
 برافراز از رواق سیمگون سر  
 به دانش گوهری پر مغز سفتش  
 سپیده والضحی از لوح زر خواند  
 کسی اسرار ما روشن نداند  
 که چون در، بر کنار افیم ازین<sup>۵</sup> آب  
 چو جان بر بی قراری دل نهادند

چو تیر کشتی از باد<sup>۱</sup> اوفتاده  
 ز خود بیرون شده افتاده بی خویش  
 خروس صبح چون تکبیر برداشت  
 در آمد مهربان یک ذره با هوش<sup>۲</sup>  
 قلم در نام دانایی کشیده  
 ۱۵۵۰ لبش خشک و زبانش لال گشته  
 نه فهم آنک کام دل بجوید  
 نه آن قدرت که نزدیکش نشیند  
 به شیرینی شد آن مه چاره سازش  
 عبیر افشانند از سنبل بر آتش  
 نمودش لعل کز این قوت برگیر  
 ز مهر ار مهربانی سر مگردان  
 ز تاب جعد<sup>۳</sup> پر شور گره گیر  
 به چشمش گفت خیز<sup>۴</sup> آخر نه مستی  
 رخس بنمود کاینک بامدادست  
 ۱۵۶۰ فلک را چون در منظر گشادند  
 تو هم برخیز و رخ نه سوی منظر  
 چو پسته نکته پر مغز گفتش  
 که چون صبح آیت والشمس بر خواند  
 برو تا حال ما پنهان بماند  
 کشیدش در کنار و گفت بشتاب  
 پس آنکه روی بر ساحل نهادند

۱ - نم: پای.

۲ - نم: باخویش.

۳ - نم: زلف.

۴ - نم: آخر غیز.

۵ - ۱۵: از آب.

ز آب دیدگان کشتی برانندند  
 دو دل داده ز دل دوری گزیده  
 یکی مساح صحرای مساحت  
 ۱۵۷۰ ز کام دل به ناکام<sup>۲</sup> آمده باز  
 ز دیده مهربان افتاده در آب  
 نه صبر آنک کی بیند رخ یار  
 نه پای آنک گردد راه پیمای  
 شدی هر شب به کشتی در نشستی  
 ز چشم دجله افشان رود راندی<sup>۴</sup>  
 لب شط را به لولو در گرفتگی  
 زدی بر قدح<sup>۵</sup> تیر قدح از آن روی  
 ز رقت رقه را در خون کشیدی  
 چو قمری نعره در قمریه بستی  
 ۱۵۸۰ از آن سوهم مه سیمین بناگوش  
 مجال آن نه کارد روی در راه  
 شبی فرمود کامشب وقت کارست  
 به زورق در نشین تا پر بر آریم  
 شبی تا روز با هم راز گوییم  
 چو شب شد مهربان آمد به پرواز  
 ز خاصان در رکیش مهوشی چند  
 همه بر کار و دل در کار با او  
 قضا را چون عنان بر شط فشاندند

به دیده<sup>۱</sup> دُر به دریا در فشاندند  
 چو اعمی شسته دست از نور دیده  
 یکی ملاح دریای ملاحست  
 به منزلگاه خود کردند پرواز  
 ز دست دینده دل بنهاد بر آب  
 نه هوش آنک سازد چاره کار<sup>۳</sup>  
 نه دست آنک در دامن کشد پای  
 ز مژگان بر سرشط جسر بستی  
 شدی در دجله غرق ورود خواندی  
 به چهره جسر را در زر گرفتگی  
 که این گلشن ندارد ذوق آن کوی  
 صدای آه بر گردون کشیدی  
 در اخلاطیه باغ خلد جستی  
 دلش در بر زتاب مهر در جوش  
 طریق آن نه کاید سوی دلخواه  
 بیا چون بی تو ما را کار زارست  
 به هر سویی چو زورق سر بر آریم  
 غم دیرینه با هم باز گوییم  
 نشیمن کرد در میعاد گه باز  
 کشیده ماه را از طره در بند  
 چو نقطه رفته در پرگار با او  
 جنبیت بر کنار آب رانندند

۱ - تم: ز دیده.

۲ - تم: به کام.

۳ - دا: این بیت را ندارد.

۴ - تم: خون براندی.

۵ - کم: قلعه

که چون که کوه در دریا فتادی  
فتادی<sup>۱</sup> زورق سیاره در موج  
نهنگ از بیم در دریا بمردی  
چو ماهی مه سپر بر آب می زد  
نه کشتی را کسی بر جای می دید  
که چون بیرق ز زورق بر کشد سر  
بر آرد از صدف در شمسین را  
که ما شب چون توان این صورت آراست  
به قصد ما سپر بر آب مفکن  
به نادانی مده بر باد خود را  
برین بیچارگان آخر بیخشی  
به دامنشان جواهر بر سر افشانند  
به دریا در عمانی فرو ریخت  
بسی غم خورد زان رو کاند کی داد  
چو بدرش بر فلک منزل گزیدند  
ولیکن کار ما کشتی و دریاست  
پس آنگاه از صدف در دانه جستن  
روان کردند کشتی بر سر آب  
نه پایان بود پیدا و نه ساحل  
ز زورق دجله ها در شط فشانند  
گاهی با ماه در پرواز بودند

پدید آمد ز ناگه تند بادی  
۱۵۹۰ شدی هر لحظه آب دجله بر اوج  
پلنگ از سهم در<sup>۲</sup> صحرا بمردی  
صواعق ناوک پرتاب می زد  
نه کشتی بان کشش بر پای می دید  
در آمد مهربان مهر پسرور  
به دست آرد مه خرگه نشین را  
ز ملاحان چو دریا شور برخاست  
برو ما را درین غرقاب مفکن  
ترا باید که دانی نیک و بد را  
گر از جان سیری ای جانباز خودرای  
۱۶۰۰ ز دیده مهربان گوهر بر افشانند  
ز مژگان لعل رمانی فرو ریخت  
دو بدره زر به دست هر یکی داد  
چو هر یک بدره های زر بدیدند  
بدو گفتند کاکنون کار شد راست  
نخستین باید از جان دست شستن  
چو چشم مهربان شد بحر سیماب  
زیادت گشت آن طرفان هایل  
چو زورق در میان شط رساندند  
گاهی با ماهیان همراز بودند

۱ - نم: فتاده.

۲ - نم: بر.

۱۶۱۰ هر آن<sup>۱</sup> بادی که آندر آبی جست  
جهان در دست غرقاب افشاده  
گسسته جسر را زنجیر پولاد  
فلک با دجله دست از نیل شسته  
سپهر آفاق را بر باد داده  
چو ماهی در<sup>۲</sup> افتاده در تب و تاب  
جهان را موج سالامال کرده  
سمک را با سماک افتاده بازار  
غلامان پری پیکر در آن موج  
چو دریا دم به دم کرده ز دیده  
۱۶۲۰ عنان از دست ملاحان برون شد  
چو از جان جمله محروم افتادند  
که ای صد جان فدای خاک کویت  
نیرزد ملک هستی بی تو یک دم  
خلاص از این محیط بی کرانه  
چو آب از سر گذشت و سر شد از دست  
دمی کان بودمان باقی ز عالم  
جهان افروز برج مهربانی  
که از بهر من جان داده بر باد  
گر از گردون به جان باشد امانم  
۱۶۳۰ ز جان دادن مرا اندیشه‌ای نیست  
درین گرداب از آن گشتم گرفتار  
جزین حسرت ندارم در دل ریش

ثری را بر ثریا نقش می‌بست  
درختان بر سر آب افشاده  
گذشته آتش از سر خاک بغداد  
فرات از دجله آب نیل جسته  
بدو طوفان بادی یسار داده  
ز ماهی تا به ماه افشاده در آب  
زمین را سیل میلایل برده<sup>۳</sup>  
سماک افتاده بر پشت سمک زار  
بر آورده ز گریه موج بر اوج  
صدفها را پر از، در گزیده  
ملیحان را دل از اندیشه خون شد  
روان در پای مخدوم افتادند  
مباد آنکو نمیرد پیش رویت  
که نبود هفت دریا بی تو یک نم<sup>۴</sup>  
که می‌داند که ممکن هست یا نه  
برون از نیستی چیزی دگر هست  
تو باقی مان که در باقی شد آن هم  
بزد آهی چو باد مهرگانی  
نگهبان تان خدای دادگر باد  
شما را سر ز گردون بگذرانم  
که جز این بی دلان را پیشه‌ای نیست  
که در چشم بماند آن در شہوار  
که خواهم مرد دور از دلبر خویش

۱ - دا: «هر آن» افتاده است.

۲ - نم: مه.

۳ - دا: کرده.

۴ - نم: دم.

شود این محنت و دردم فراموش  
 که فریادم به گوش او رساند؟  
 بگویند آنچه بتوانید ازین باب  
 شکسته کشتی و ملاح بیهوش  
 فتاده مهر دور و صبح نزدیک  
 جهان را شورش و طوفان فزون شد  
 زمهر افتاده دور و مهر خوانان  
 قضا را برده ایشان در شنا راه  
 زخوناب جگر در گل فتادند  
 به کام دشمنان بی دوستداران  
 پریشان همچو سنبل بر سر آب  
 چو نرگس چشم مستش بر ره دوست  
 کمر بسته چو نی پیشش وفادار  
 در آن آشوب و موج و شورش و جوش  
 نگون گشته ز باد و آب برده  
 که آن بودست یارش را نشیمن  
 برآورد آبنوس از تخته عاج  
 ز مه دانه ز پروین دام برکنند  
 ز نرگس ارغوان بر یاسمن ریخت  
 ز لاله بزرگ نیلوفر برآورد  
 در افشاد از هوا چون سرو برخاک  
 به تیر آه قلب چرخ بشکست

گرش گیرم به کام دل در آغوش  
 و گر فریاد خوانم او نداند  
 شماگر بر کنار افتید ازین آب  
 جهان پرشور بود و دجله پرجوش  
 چو چشم مهربان آفاق تاریک  
 برآمد بادی و کشتی نگون شد  
 فرو شد مهربان با مهربانان  
 ۱۶۴۰ کنار دجله بود و راه کوتاه  
 شنا کردند و بر ساحل فتادند  
 بسر بردند شب بر باد و باران  
 از آنسو مهرها جانی پر از تاب  
 دلش تنگ آمده چون غنچه در پوست  
 نظر بگشوده تا کی در رسد یار  
 ز ناگه دید مهر مه بناگوش  
 شکسته کشتی و خوناب خورده  
 برو چون صبح صادق گشت روشن  
 چو مهر خاوری زد بر زمین تاج  
 ۱۶۵۰ به فندق گوشه بادام برکنند  
 طناب چنبیری از ماه بگسیخت  
 به لؤلؤ لالا از شکر برآورد  
 چو غنچه قرطه گلریز زد چاک  
 ز دود سینه بر گردون تتق بست

به لرزه در شده و از پا در افتاد<sup>۱</sup>  
 دو هندویش بشوریدند بر ماه  
 شود دریانشین چون در خوشاب  
 چو مروارید از آب تیره برداشت  
 گلاب از دیده بر ماهش فشاندند  
 وفادارش بر آتش آب می زد  
 ز حال مهربان کردند آگاه  
 به من در و به دامن سیم وز داد  
 بساط لاجوردی در نوردید  
 به کشتی هر دو گشتند آشیان ساز  
 عبیر آمیختند و عطر سودند  
 ز ریحان شقه بر دیا فکندند  
 عطارد مهربان و مهر مهتاب  
 غلامان گشته غلمان خلد کشتی  
 مه و مهر آمده در برج آبی  
 سفینه برده از نور آب مصباح  
 روان گشته چو باد نو بهاری  
 چو ماهی بر زده ماه فلک سر  
 درو<sup>۶</sup> میخوارگان جمعی بر انبوه  
 چرخم مهرمست و ترک<sup>۷</sup> و خون خوار  
 چو انجم انجمن در قبه نور

چو نو رسته نهال از جنبش باد  
 دو هاروتش فرو رفتند در چاه  
 بشد تا بفکند خود را به غرقاب  
 وفادارش بگردانید و نگذاشت<sup>۲</sup>  
 پرستاران به خرگاهش رساندند  
 ۱۶۶۰ چو آتش در دل پرتاب می زد  
 همان روزش<sup>۳</sup> خبرداران در گاه  
 به شکرانه بسی گوهر بدر داد  
 چو اختر بر فلک چندی بگردید  
 طلب کردند یک شب فرصتی باز  
 دگر با محرمان عشرت فزودند  
 ز خیری فرش بر خارا فکندند  
 چو انجم شد فروزان مشعل از آب  
 نسیم مشکبو باد بهشتی  
 ازین گردنده دولا<sup>۴</sup> سداب  
 ۱۶۷۰ ملیحان در سماع از لحن ملاح  
 به هر سویی جواری در جواری<sup>۵</sup>  
 تماشا را ازین دریای اخضر  
 در آمد کشتی ناگاه چون کوه  
 همه کافر دل و با تیغ خون بار  
 نسیمی یافتند از روضه حور

۱ - نم: بیفتاد.

۲ - نم: بگذاشت.

۳ - دا: روشن.

۴ - کم: سلابی؟.

۵ - دا: جواری در جواری.

۶ - نم: برو.

۷ - داوتم: ترک و مست.



بدانستند کانجا مهوشی هست  
مخالف یافتند از پرده آهنگ  
به دم چون شمع با ایشان سخن راند  
حدیث آغاز کرد از راه شلتاق  
در افشان گشت ماه قند هاری  
که جانم گشت با رنج و بلاجفت  
ندیده روی مهر و مهر جویان  
ببندازند در دریای خونم  
ترا از سر مرا از پا در آرند  
به پوزش گفت کای سر چشمه نوش  
نخواهم بی رخ فرخنده فالت<sup>۲</sup>  
مباد آن دم که بادی بر تو آید  
ولی دور از رخت بیم هلاکست  
که باید کار ما را چاره‌ای کرد  
که گر دور اوفتیم از این جماعت  
شما را باشد آن از اندک و بیش  
که ایشان کشتی ما چون گرفتند  
ز چنگ این گروه آرید بیرون  
به یک ساعت از ایشان بگذرانیم  
به خنجر کشتی از آن قوم بریود  
روان تیغ یمانی بر کشیدند  
همه کشتی به کشتی بان بهشتند  
بجستند از کف ترکان خونخوار

ز تاب شمع روی مهر سر مست  
در آن زورق زدند از چیرگی چنگ  
بزد دم مهربان و شمع بنشانند  
امیر قیصری نوین<sup>۱</sup> قبحاق  
۱۶۸۰ چو آمد در سخن ترک تشاری  
به گوش مهربان آهسته در گفت  
مرا خویش اند این بیگانه خویان  
گر از دجله نیندازی برونم  
همین ساعت دمار از ما بر آرند  
چو کرد این نکته را زو مهربان گوش  
گرم صد جان بود دور از جمالت  
من ار بر باد خواهم رفت شاید  
سرم گر بفکنند از من چه باکست  
پس آنگه رو به ملاحان در آورد  
۱۶۹۰ بسازید آنچه دانید از صنعت  
هر آن چیزی که ماداریم با خویش  
چو ملاحان چنان دیدند گفتند  
شما تدبیر آن<sup>۳</sup> سازید کاکنون  
کز آن پس مابدان صنعت که دانیم  
در آمد مهربان و چنگ بگشود  
چو ترکان خنجر هندی بدیدند  
به پیکار و جدل مشغول گشتند  
بدو گشتند ملاحان به یکبار

۱ - کم: نویین؟

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - نم: این.

برون افتاد از آن گردابه کشتی  
 جدا شد مهربان زو بادل ریش  
 شه از بهر سفر محمل بیاراست  
 برون بردند از ایوان هودج شاه  
 رخ آوردند دره پیل در پیل  
 چو طاووسی روان شد در عماری  
 طناب چنبری بر گل شکسته  
 جهانی بر سر آتش نشانده  
 فکنده تاب در مه شور در شهد  
 دل قندز ز قاقم بر گشاده  
 رکیب افشان شده تازی<sup>۱</sup> سندان  
 تبیره زهره<sup>۲</sup> زهره دریسه  
 بر آمد مهربان بر پشت شبدیز  
 چو ابر دی مهی گریان و نالان  
 ملامت در قفا و راه در پیش  
 دو چشم دلبرش در چشم مانده  
 نه از مهر او نظر بر خور فکنده  
 بجای آورده شرط مهربانی  
 که باشد اجتماع مهر با ماه  
 علم زد بر حدود قصر شیرین  
 نگار دلستان مهر دلاویز

۱۷۰۰ بر آمد شرطه اردیبهشتی  
 بر آمد مهر و شد در خرگه خویش  
 همان هفته ندای کوچ برخاست  
 غو کوس رحیل آمد زدرگاه  
 سپه در جنبش آمد میل در میل  
 مه خرگه نشین مهر حصاری  
 نقاب ششتی<sup>۱</sup> بر ماه بسته  
 چو فلفل مشک بر آتش فشانده  
 عروسان در رکیبش مهد در مهد  
 ز قندز قید بر قاقم نهاده  
 جرس جنبان شده بختی نوندان  
 ۱۷۱۰ جلاجل ناله بر کیوان<sup>۲</sup> کشیده  
 به گاه صبح چون باد سحر خیز  
 جنیت راند بیرون با همالان  
 غریب از آشنا بیگانه از خویش  
 به هر جا چشمه ها از چشم رانده  
 نه مهرش سایه پی بر سر فکنده  
 همه ره کرده از رخ زرفشانی  
 مجال آن نمی افتاد در راه  
 چنین تا خسرو طمغاج و سقسین  
 بت شیرین سخن ماه شکر ریز

۱ - نم: مشتری.

۲ - دا: بازی به میدان.

۳ - دا: ایوان.

۴ - دا: زهره را زهره.

که با یارم<sup>۱</sup> بگو گر می توانی  
 گذاری کن بدین منزلگه امشب  
 دمی چون صبح صادق خوش بر آییم  
 بهشت خرمی را حور بخشیم  
 زده صد طعنه<sup>۲</sup> بر فرهاد مسکین  
 زیادت بود گویند از دو فرسنگ  
 رخ عالم فروز آورد در راه  
 حجاب عقل و دین از پیش برداشت  
 زمینی کو وطن دارد چه نامست<sup>۳</sup>  
 طناب خیمه ها در هم کشیده  
 ره منزلگه دلخواه<sup>۴</sup> گم کرد  
 زمانه چتر زرکش<sup>۵</sup> در سر آورد  
 ستاده بر سر راه آن پری چهر  
 مژه در دیدگان مسمار کرده  
 ز شامش تا در ظلمات رانده  
 رسانیده به حد نیمروزش  
 پرسیدند حال چشم رنجور<sup>۶</sup>  
 به ابرو حال دیده باز گفتند  
 نشان بی نشانی باز دادند

۱۷۲۰ فرستاد از هوا پیکی نهانی  
 دمی بیرون خرام از خرگه امشب  
 که با هم از در عشرت در آییم  
 چراغ فرخی را نوربخشیم  
 چو خسرو مهربان از شور شیرین  
 از و تا خیل آن گلروی گلرنگ  
 چو شب مشکین کمند افکند برماه  
 ره خرگاه یار خویش برداشت  
 نمی دانست کان منزل کدامست  
 رهی نارفته و جایی ندیده  
 ۱۷۳۰ طریق خانه آن ماه گم کرد  
 چو صبح از جیب مشرق سر بر آورد  
 جهان پر نور دید<sup>۶</sup> از پرتو مهر  
 همه شب انتظار یار کرده  
 به هر سو پیک بینائی دوانده  
 و ز آنجا با خدنگ دیده دوزش  
 نظر کردند در یکدیگر از دور  
 ز دل با هم به<sup>۸</sup> دیده راز گفتند  
 زبان بی زبانی بر گشادند

۱ - تم: که یارم را.

۲ - تم: خنده.

۳ - تم و کم: کدامست.

۴ - تم: آن شاه.

۵ - تم: سرکش.

۶ - دا: بود.

۷ - تم: پرنور.

۸ - تم: ز.

حکایت از زبان حال کردند  
 ۱۷۴۰ اشارت در میانشان ترجمان شد  
 به رمز و عشوه گفتند آنچه گفتند  
 نه پای آنک بر گردند از آن جای  
 چو مستقی که با جانی پر از تاب  
 زمانی چشم حسرت برگشادند  
 وز آن پرواز گه پر باز کردند  
 طلب هشیار بود و صبر سرمست  
 مهارت بر کناره مهره می راند  
 مرض شان دور می ماند از مداوات  
 پس از یک چند مهر ماه رخسار  
 ۱۷۵۰ شبی رخ سوی قصر مهربان کرد  
 تنش را جان و جانش را غذا داد  
 فکندش طوق در گردن ز عنبر  
 نمودش طره کاین طرار را بین  
 کمندش داد کاین را در میان کش  
 ز ساعد ساختش سیمین<sup>۵</sup> حمایل  
 چو دیدش مهربان بر جست و شد پیش  
 لبش بر لب نهاد و مست بفتاد  
 دلش در پرده ساز شوق می ساخت  
 خیالش بست تا نقشی نگارد

زبان را از حکایت لال کردند<sup>۱</sup>  
 کرشمه با اشارت همزبان شد  
 به نوک غمزه سفتند آنچه سفتند  
 نه جای آنک بنشینند از پای  
 کند از دور چشم تشنه در آب  
 پس آنکه رخ<sup>۲</sup> به منزلگه نهادند  
 به آذربایجان پرواز کردند  
 هوا دستان نمای و باد در دست  
 توقف در میانه نقش می خواند  
 نمی افتادشان با هم ملاقات  
 نگار بربر و خورشید فرخار  
 ز رخ بستان سرایش گلستان کرد<sup>۳</sup>  
 دلش را قوت و رنجش را شفا داد  
 نهادش در دهان حلوا ز شکر  
 به غمزه گفت کاین خون خوار را بین  
 نباتش<sup>۴</sup> برد کاین را در دهان کش  
 ز مشک افکند در پایش سلاسل  
 گرفتش تنگ در بر چون دل ریش  
 چو زلف سرکشش از دست بفتاد  
 عرض منصوبه پیوند می باخت  
 وزان شیرین دهن کامی بر آرد

۱ - دا: این بیت و بیت قبل بعد از بیت شماره ۱۷۵۰ آمده است.

۲ - تم: رو.

۳ - دا: بود.

۴ - دا: لبش را برد.

۵ - دا: شیرین.

۱۷۶۰ شکر لب پسته را شکر فشان کرد  
 که گرداری چو بلبل برگ این شاخ  
 به کابینم به دست آرا توانی  
 برین<sup>۳</sup> بودند کز خرگاه زر دوز  
 چو طاووس بهشت آن کبک طناز  
 ز دوری مهربان چون شمع بگداخت  
 مدامش طالب پیوند می بود  
 بسی زر داد تا کارش چو زر شد  
 چو آمد پرده آن ساز بر ساز  
 سپهر مهره گردان مهره ای باخت  
 ۱۷۷۰ به اقلیمی به حکم خسرو عهد  
 ز مهر افتاد یک سال از قضا دور  
 دل پر دردشان از هجر خون گشت  
 مه خورشید رخ محمل روان کرد  
 چو بر نزدیک آن کشور مکان ساخت  
 ز ملک جسم برآمد نره دیوی  
 کمین بر مهر آتش روی بگشود  
 ز مردم کرد پنهانش پری وار  
 چو یوسف ساخت در زندان مکانش  
 به جان مهربان آتش در افتاد  
 ۱۷۸۰ نه روزی یافت از وصلش نشانی  
 دل و جان در ره سودای او ساخت  
 چو خواجو از جهان می رفت می گفت

حدیثی چون شکر<sup>۱</sup> با او بیان کرد  
 میفکن بینوا غلغل<sup>۲</sup> در این کاخ  
 و گرنه کی دهد دست این معانی  
 برون آمد عروس عالم افروز  
 به طاووس آشیان خویش شد باز  
 ز گریه یک نفس با خود<sup>۴</sup> پرداخت  
 بدین فکر و طلب خرسند می بود  
 بسی ره رفت تا راهش بدر شد  
 در آمد مطرب شادی به آواز  
 تمامی مهره شان در شش در انداخت  
 روان کرد از ضرورت مهربان مهد  
 تن رنجورش افتاد از دوا دور  
 شکبایی کم و انده فزون گشت  
 رخ فرخنده سوی مهربان کرد  
 به بومی چون کیوتر آشیان ساخت  
 به جان انس و جان در زد غریوی  
 ز طرف چشمه اش چون باد بر بود  
 بر آوردش به گردون مشتری وار  
 چو عنقا کرد بر قاف آشیانش  
 چو مهر از عشق بر کوه و در افتاد  
 ندیدش همچو گل در گلستانی  
 دو عالم تحفه سودای او ساخت  
 وزین حسرت به مژگان سنگ می سفت

۱ - نم: روان.

۲ - دا: بلبل.

۳ - نم: درین.

۴ - نم: هم.

که دل داده حدیث جان نداند      کسی کو دل دهد جان بر فشاند<sup>۱</sup>  
 درین دریا بسی رفتند چون ما      که نامد ساحل این ورطه پیدا  
 به تلخی داد جان فرهاد مسکین      ندیده کام جان از لعل شیرین  
 چو عشق آمد چه جای نام و ننگست      دل عشاق در آفاق تنگست  
 ز هستی در گذر گر زانک مستی      که در مستی ننگند ملک هستی

### پاسخ دادن شاهزاده مهران

#### مهر سب را<sup>۲</sup>

چو بشنید این سخن نوروز غمگین      زمین را کرد از آب دیده نمگین  
 جواهر بر زر خانی فرو ریخت      به دامن در عمانی فرو ریخت  
 ۱۷۹۰ از مرجان لؤلؤ لالا روان کرد      به پاسخ لعل را گوهر فشان کرد  
 که زورق تا به کی بر خشک راندن      نصیحت نامه های خشک خواندن  
 به باد سرد کشتن شمع جانم      به آتش آب بردن از روانم  
 به طوفان راه سیلابم گرفتن      به گل مهر جهان تابم نهفتن  
 نمک بر سینه ریشم فشاندن      به گوگرد آتش تیزم نشانیدن  
 شدم افسانه بسی روی دلارای      مخوان افسانه و صبرم مفرمای  
 حدیث باستان تا چند رانی      به دستان داستان تا چند خوانی  
 صداعم کم کن ار سازی دوایم      میفزا رنجم ار خواهی شفایم  
 مده درد سر این دلخسته را بیش      که از نشتر نیاید مرهم ریش  
 ملامت پیش غمناکان دلنگ      بود چون سنگ و جام و جامه بر سنگ  
 ۱۸۰۰ زبس گفتن صداعم کم نگردد      زغم خوردن<sup>۳</sup> دلم خرم نگردد  
 هوای گل ببرد آب روانم      چو تشته ز آب دوری چون توانم  
 به زیر پای محنت پست گشتم      به بوی گل چو بلبل مست گشتم

۱ - دا: جای مصراع های این بیت عوض شده است.

۲ - نم: جواب دادن نوروز. دا: پاسخ دادن شاهزاد نوروز مهران مهر سب را.

۳ - نم، تع و کم: زبس گفتن.

به هر بادی مزن بر جانم آتش  
 حکایت تاکی و افسانه تا چند  
 میازارم به بوی مومیایی  
 که من خود بی حکایت در خروشم  
 سرم خالی مباد از خاک پایش  
 چه هر دم بیدقی بیهوده رانید؟  
 به افسانه غم دل کم نگردد  
 نگردد به <sup>۱</sup> به افسون و فسانه  
 سرم مست شراب دور تا کی؟  
 چو لاله بر دل پر خون نهم داغ  
 کشم در دیده خاک پای شمشاد  
 که بودی جای در بستان سرایم  
 اسیر محنت و تیمار گشته  
 ولی بادست بی زلفش به دستم  
 هوای روی او در آب بینم  
 مخوان بر من فسون کافوس بر من  
 چه قولست این که سرتاسر <sup>۴</sup> ترانه ست  
 بدینسان خویش را بر باد دادم  
 غبار هستی از ره بر گرفتم  
 زتاب مهر گردون را ندیدم  
 زخود بیرون شدم و آسوده گشتم

شدم بر باد دور از آن پری وش  
 مده پندم که عاشق نشنود پند  
 مگو مرهم که دردم می فزائی  
 حکایت باشد این معنی به گوشم  
 چو دل بر باد دادم در هوایش  
 چه هر یک قصه نابوده خوانید؟  
 به افسون پر غمی بی غم نگردد  
 ۱۸۱۰ کسی کش دل ز خون شد ناردانه  
 دلم آماج تیر جور تا کی؟  
 به فصل گل اگر یاد آرم از <sup>۲</sup> باغ  
 به <sup>۳</sup> عشق قامت آن سرو آزاد  
 من آن خوش نغمه دستان سرایم  
 کنونم جفت بوتیمار گشته  
 به بوی عود بر آتش نشستم  
 خیال چشم او در خواب بینم  
 به افسوسم مده بر باد خرمن  
 حدیث عقل کم گوکان فسانه ست  
 ۱۸۲۰ من آن خاکم که بر <sup>۵</sup> صحرا افتادم  
 به یک دم <sup>۶</sup> چون غبار از ره برفتم  
 ز گرد ره چو بر گردون رسیدم  
 نشستم با خود و فرسوده گشتم

۱ - دا: کم.

۲ - نم: یاد آورم باغ.

۳ - نم: ز.

۴ - نم: سرتاپا.

۵ - دا: در.

۶ - نم: به یک ره.

نظر با یار و یارم در نظر نه  
 دلم جز کوی او جایی دگر نیست  
 بهل تا بر پرم<sup>۱</sup> زین آشیانه  
 چء بلبل سر زهر شاخی برآرم  
 گر از پیشم براند ور بخواند  
 زنم دست طلب در دامن دوست  
 ۱۸۳۰ حجاب عقل و دین بردارم<sup>۲</sup> از پیش  
 خط مستی کشم در حرف هستی  
 برآرم آنشی از جان پر غم  
 کشم در دیده هوش و خرد میل<sup>۳</sup>  
 بشویم جزو معقولات را کل  
 حدیث عشق بر ناهید خوانم<sup>۴</sup>  
 برون آیم ز بار خود به یک بار  
 که تا چیزی ز من باقی نماند  
 تو چون ننشسته ای با می پرستان  
 مکن انکار شب خیزان دلسوز  
 ۱۸۴۰ من بیچاره را کی چاره دانی  
 میر آب گرفتاران درین راه  
 چو آیی در صف رندان بد نام  
 چرا با ما ره انکار گیری  
 پیرس آخر ز پیران کهن سال

من از غم بی خبر و او را خبر نه  
 عجب تر اینک او از دل بدر نیست  
 برون آیم ز بسند آب و دانه  
 گل خودروی خود را بر سر آرم  
 همینم بس که ز آن خویش داند  
 کزین پس دست ما و دامن اوست  
 ز بی خویشی شوم بیگانه از<sup>۵</sup> خویش  
 سر هستی نهم بر پای مستی  
 بسوزم هر دو عالم را به یک دم  
 زنم زهد و ورع را جامه در نیل  
 در آویزم چو خار از دامن گل  
 کلام مهر بر خورشید رانم<sup>۶</sup>  
 ببازم جسم و جان را در ره یار  
 شوم فانی و باقی یار مانند  
 چه خیزد گرنگویی<sup>۷</sup> عیب مستان  
 که بنشانند شبی مهرت بدین روز  
 مگر وقتی که خود بیچاره مانی  
 که چرخ بفتند چون دلو در چاه  
 مزن میخوارگان را سنگ بر جام  
 کزان ترسم که در این کار میری  
 که چون شد آن ملامت گوی را حال

۱ - دا و تم: برکتم.

۲ - نم: برگیرم.

۳ - نم: با.

۴ - دا: کشم هوش و خرد را جامه در نیل.

۵ - نم: خواندم.

۶ - دا و کم: خوانم. نم: راندم.

۷ - دا: چه گویی.



و گر خواهی بگویم تا بدانی  
به چشم طنز<sup>۱</sup> در رندان نبینی  
نگیری عیب و پندم کار بندی  
حدیث عقل برمستان نخوانی  
ز راه وعظ با یکسو نشینی  
چو گل بر چشمهای مانخندی

### مثل زدن شاهزاده از داستان کمال و جمال و آن ملامت گو که بر جمال عاشق گشت و از درد هلاک شد<sup>۲</sup>

<p>طراز داستان کردند از این طرز که پیشش صحبت ترکان خطا بود برش اندیشه عشق از خیالات چو ساغر همدم و چون سایه همراه مؤدب گشته با هم در دبستان چو سرو از بوستان<sup>۳</sup> آزاد بوده به قد سروی به عارض لاله زاری لبش در جوش کرده خون عناب به نسرين پرده بستان دریده به خوبی دست بر شیرین فشانده به بی مهری ز گردون دست برده به دلبندي و خوبی شهره شهر اسیر سنبیل هندوی او شد چو مجنون سربه شیدائی بر آورد چو تیهو گشت صید چنگل باز ز چشمش درد هجران خواب برده</p>	<p>طرازی<sup>۴</sup> نقش پردازان این مرز که در کرمان جوانی پارسا بود ۱۸۵۰ کمالش نام و نامی در کمالات شرف نامی ندیمش گاه و بیگاه ز یک مادر گرفته شیر پستان به روی یکدگر دلشاد بوده مهی دیدند روزی بر گذاری رخش خندیده بر صبح جهانتاب به نرگس تیغ بر مستان کشیده به عبشوه رخس بر خسرو دوانده به رخ شاه فلک رامات کرده جمالش نام کرده مادر دهر ۱۸۶۰ کمال از جان غلام روی او شد چو در زنجیر گیسویش نظر کرد دلش همچون کبوتر کرد پرواز ز رویش آتش دل آب برده</p>
--	--

۱ - نم: عیب.

۲ - نم: حکایت کردن نوروز با مهران از کمال و شرف.

۳ - نم: طراز نقش.

۴ - ۱ا: دوستان.

ز جام عشق گشته واله و مست  
خیالش مونس شبهای تاریک  
نه دست آنک گیرد دامن یار  
نهانی با خیالش عشق می‌باخت  
شرف دانست کان مرغ سبک پر  
بر آن مسکین زبان طعنه بگشاد  
۱۸۷۰ که ای خورشید روزافروز ما روت  
به بوی غنچه با خار اوفتاده  
خریده سنگ و لؤلؤ نقش بسته  
نخورده آب و در جیحوں شده غرق  
بدان لمعه<sup>۳</sup> که پنداری که آبست  
نه هر باغی بود بستان سرایی  
بهشتی پیکری کش حور خوانی  
سیایی را گمان بردی که ما هست  
کدامش گل که خوانی بوستانش  
ازو بگذر اگر روز جوانیست  
۱۸۸۰ که دیدی کان قمر را مشتری بود  
بسی هستند مه رویان در آفاق  
چه دیدی کاین چنین واله فتادی  
اگر من دیدمی آن در سرشتش  
و گریک ذره بودی در رخس نور

زدست دلشده همچون دل از دست  
تنش از مویه همچون موی باریک  
نه پای آنک بر گردد از آن کار  
ز عشاق ارغنون شوق می‌ساخت  
اسیر طغرل آمد چون<sup>۱</sup> کیوتر  
اساس وعظ بی هنگام بنهاد  
فتاده در چه بابل چو هاروت  
ز بهر مهره با مار اوفتاده  
ز استسقا به دریا در نشسته  
نکرده اهر من را از ملک<sup>۲</sup> فرق  
ز ره بیرون مرو کانجا سراست  
نه هر مرغی بود دستان سرایی  
نباشد دور اگر زو دور مانی  
گدایی را لقب دادی که شاهست  
و یا آری به روی دوستانش  
به بادش ده گر آب زندگانیست  
به مهر دیو بیزار از پری بود  
به دلبندی چو ابرو در جهان طاق  
خرد را در رهش بر باد دادی  
نه رضوان خواندمی باغ بهشتش  
به مه رویی شدی در شهر مشهور

۱ - نم: آن.

۲ - نم: فلک.

۳ - دا: طعنه.

و گر صبحست صبحی سرد مهرست<sup>۱</sup>  
لبش لعلست اما رفته از آب  
ندیدم هیچ نوروزی چنان سرد  
چو او صدمت ز سنگی بر تراشی  
که در مار سیه نتوان زدن دست  
و گر بنشانیش بر دیده راست  
ولی بس ناتراشیده است و چوبین  
بگویم راست اندامی ندارد  
دو هاروتش نگر افتاده در چاه  
و یا خورشید گویندش که زردست  
که خط در صورت مانی کشیدست  
کسی کو آن ندارد جان ندارد  
وزین آهنگ با او ساز می ساخت  
برو خواندی برین سان داستانی  
خبر در هفت کشور منتشر گشت  
جمالست این زمان واللّه اعلم  
زمانه باز لعبت بازی کرد  
بزد نقشی دگر سیاره بر آب  
به دستان مهره ای از حقه بنمود  
دگر نوباهوای آمد به بازار  
ز رویش گشته عالم روضه حور  
ز تاب چهره آتش در خور افکند

اگر ما هست ماهی زرد چهرست  
رخش ماهست اما<sup>۲</sup> گشته بی تاب  
اگر نسبت به نوروزش توان کرد  
بتش خوانی و گر دانسته باشی  
کجا دل در سر زلفش توان بست  
۱۸۹۰ اگر گوئی که سروست آنک برخاست  
معاذالله که<sup>۳</sup> من گویم کزست این  
و گر دهقان چو او سروی نکارد  
اگر ثعبانش آشفستست برماه  
سزد گر صبح خوانندش که سردست  
برین صورت نگارینی که دیدست؟  
ولی از روی معنی آن ندارد  
ازین منصوبه با او نرد می باخت  
چنین بر او دواندی هر زمانی  
برین چون مدت شش سال بگذشت  
۱۹۰۰ که مقصود کمال از هر دو عالم  
ز ناگه دهر دستان سازی کرد  
چو در چرخ آمد این گردنده دولا  
مشعبد باز گردون دست بگشود  
جهان را از قضا زین سبز گلزار  
جمال ماه وش در قبه نور  
شب خورشید پوش از رخ برافکند

۱ - نم: این بیت را ندارد.

۲ - دا و نم: لیکن.

۳ - نم: اگر.

چو شاه شرق<sup>۱</sup> با تیغ جهان گیر  
گوزنی کوهساری بر کمر بود  
کمنداند از گیسویش برون تاخت  
۱۹۱۰ شرف را با جمال افشاد حالی  
زمانه پیشه دارد نقش بندی  
فلک بسیار داند مهره بازی  
بسی بازیچه ها<sup>۲</sup> کو یاد دارد  
گدایی را دهد اورنگ شاهی  
پلنگی کو زند بر نره شیران  
چو بگشاید کمین صیاد تقدیر  
ازین نیل روان آبی که خوردست  
به صنعت بین که رنگ آمیز گردون  
به یک رنگی درو دیدن نشاید  
۱۹۲۰ در آن پرده مزن گر عاقلی چنگ  
چرا گویی فلک نیلش در آبست  
ز دهر سفله یک رنگی نیاید  
ببر در دور چرخ لاجوردی  
که صباغان گردون سبک گرد  
چو از بام حصار این چرخ کژباز  
بر آمد زهره<sup>۳</sup> ساز شوق در چنگ  
مه مهر جمال از اوج در تافت

به صحرا زد علم بر عزم نخجیر  
که از شیر شکاری بی خبر بود  
به یک موی از کمر بر خاکش انداخت  
که بودش یک نفس بی او چو سالی  
گهی رومی نگارد گاه هندی<sup>۴</sup>  
کند از مهره بازی مهره سازی<sup>۵</sup>  
یکی غمگین یکی را شاد دارد  
نهنگی را کند نخجیر ماهی  
کند قوت از تهی گاه دلیران  
کشد در چنبرش چون روبه پیر  
کزو پس کس که دارد نیل<sup>۶</sup> بر دست  
بر آرد هفت رنگ از پرده بیرون  
که از رنگی دگر هر دم بر آید  
که هر دورش مخالف گردد آهنگ<sup>۷</sup>  
که آن نیل از ره معنی سرابست  
ز نسل ارمنی زنگی نیاید  
به لعل آتشی از چهره زردی  
گهی نیلی برون آرند و گه زرد  
به آهنگ مخالف شد نواساز  
به سوی پرده دل کرده آهنگ  
شرف روی از مه و خورشید بر تافت

۱- نم: چرخ.

۲- و ۳ - دا: این دو بیت را ندارد.

۴- نم: تاریخها.

۵- تع و کم: نیک. نم: پیل. دا: ندارد.

۶- دا: از این بیت تا بیت شماره ۱۹۲۷ را ندارد.

۷- نم: نعره.

فکندش در حفیض آتش و سوز  
تنش آماج پیکان ستم گشت  
که رحمت بر چنان باد هوا باد  
به خواری همچو خاک آستان شد  
ز دل در آتش و از دیده در آب  
مژه پر خون و خون بگذشته از سر  
به شامش هم سخن<sup>۱</sup> مرغ شب آویز  
تنش بی زور جان بیزار رفته<sup>۲</sup>  
گاهی بیرون دویدی واله و مست  
رخ آوردی به کوه و رود خواندی  
سرشکش موج خون بر اوج می زد  
به خون لعل می شد ارغوانی  
روانش از جگر می خورد سرجوش  
چو یک تار قصب بر بستر افتاد  
روان خسته شد همراه آهش  
توانایی کم و رنجش فزون گشت<sup>۳</sup>  
چو برگ کاه شد شاخ نباتش  
کمال آتشین دل را طلب کرد  
ز دیده اشک در<sup>۴</sup> دامن فشاندش  
بسی از من ملامتها شنیده<sup>۵</sup>  
مکن زنهار ترک دوستداری

سپهر آبگون آتش افروز  
دلش دیباچه قانون غم گشت  
۱۹۳۰ قرار و صبر بر باد هوا داد  
ز دستان زمانه داستان شد  
چو مویی گشته وز تب رفته در تاب  
سرش بر خاک و خاک از دیدگان تر  
به صبحش همنفس باد سحر خیز  
دلش از دست و دست از کار رفته  
گاهی از دست دل بر دل زدی دست  
روان گشتی به دشت و رود راندی  
چو دریای درونش موج می زد  
پرند هفت رنگ آسمانی  
۱۹۴۰ دلش دیگ جگر می کرد در جوش  
ز کارش بعد از آن برقع برافتاد  
به زیر ابر پنهان گشت ماهش  
ز غم پیمانه<sup>۶</sup> عمرش نگون گشت  
به یک ره تیره شد آب حیاتش<sup>۷</sup>  
سپیده دم که شب جان بر لب آورد  
بسان شمع بر بالین نشاندش  
گرفتش دست و گفت ای نور دیده  
اگر من کرده ام زنهار خواری

۱- دا: هم نفس. نم: هم نفس.

۲- دا: گشته.

۳- نم: پروانه.

۴- دا: شکبایی کم و انده فزون گشت.

۵- دا: نباتش.

۶- نم: بر.

۷- نم: کشیده.

شرف بین در<sup>۱</sup> هبوط از مهر ماهی  
 ۱۹۵۰ مکن عیب من دلسوز مهجور<sup>۲</sup>  
 ترا انکار می کردم به مستی  
 ز آزارت چنین زار اوفتادم  
 چو<sup>۳</sup> بودم همنشیت در غم و درد  
 ز سوز عشق بر آتش نشستم  
 تو دانی حال سرمستان مدهوش  
 دل دیوانه را دیوانه داند  
 اگر روزی ترا ابرام دادم  
 ز مستوری به خود مغرور گشتم  
 طبیبی کرده ام عمری ازین پیش  
 ۱۹۶۰ مگو کاین خنجر از دست که خوردی  
 اسیر دل حدیث دل نپرسد  
 مکن عیبم اگر عیب تو کردم  
 ز هر چیزی که گفتم شرمسارم  
 به حق آنک همراز تو بودم  
 که چون من می روم با درد و تیمار  
 ز راه لطف برخاکم گذر کن  
 بخوان در گوش جانم قصه دوست  
 و گر پیش تو هیچم آبرو هست

گدا بین پای بند از دست شاهی  
 که من سر مستم امروز و تو مخمور  
 خود از مستی گرفتم ترک<sup>۴</sup> هستی  
 ز انکارت بدین کار اوفتادم  
 کمال همنشین در من اثر کرد  
 و گرنه من همان خاکم که هستم  
 که یکچندی ازین می کرده ای نوش  
 مثال شمع را پروانه خواند<sup>۵</sup>  
 ببخشا چون بدین روز اوفتادم<sup>۶</sup>  
 به مستی لاجرم مشهور گشتم<sup>۷</sup>  
 کنون می میرم از درد دل ریش  
 ز دست آنکه گستاخش تو کردی  
 کسی کوه رود منزل نپرسد  
 بین در<sup>۸</sup> اشک سرخ و روی زردم  
 چه گویم چون زرویت شرم دارم  
 به جان دلسوز و دمساز تو<sup>۹</sup> بودم  
 من پر درد را گه گه بیاد آر  
 سرخاکم به آب دیده تر کن  
 که گوش جان من بر قصه اوست  
 بگو چون بر سرخاکم نهی دست

۱- نم: از.

۲- نم: رنجور.

۳- نم: نزل.

۴- نم و کم: چه.

۵- نم: داند.

۶- و ۸- دا: این دو بیت بعد از شماره ۱۹۷۱ آمده است.

۸- نم: از.

۹- دا: دمسازم تو بودی.

صلای جان فشانی در جهان داد  
به یکبار<sup>۱</sup> از جهان دل بر گرفتیم  
به خنده گفت خوش خوش همچو ساغر  
به دست ما کنون چیزی دگر نیست  
بزد آهی و در دم جان برافشاند  
سپر کردند پیش تیر باران  
ولیکن تحفه این ره روانست  
سر عشاق سامانی ندارد  
چو هندو معنی الفاظ تازی  
نه پایان دارد این وادی نه منزل  
و گرنی با قدح نوشان میامیز  
میفشان<sup>۲</sup> آستین بر می پرستان  
ز پای خم به بازارت کشد مست  
به میخواری کند معروف دهرت  
سپهر این نامه ها را نیک خواند  
دل انده پرستان شاد می دار  
لباس عاشقی پیوسته می پوش  
تصور کن ز روز ناتوانی  
که چرخ بکند یک روزه در چاه  
چو در دام اوفتی در قید میری<sup>۳</sup>

که اینست آنک جانان دید و جان داد  
۱۹۷۰ پس آنگه کرد بدرویش که رفتیم  
رسیدش چون صراحی جان به غرغر  
که جان دادیم و جانان را خبر نیست  
چراغ دل به باد سرد بنشانند  
بلی در قلب دشمن دوستان  
طریق عشق راه رهروانست  
دل مشتاق درمانی ندارد  
نداند عقل<sup>۴</sup> سر عشق بازی  
نه معبر دارد این دریا نه ساحل  
بیا گر بخردی از باده مگریز  
۱۹۸۰ به مستوری مکن انکار مستان  
مبادا ساقی دور از سر دست  
به بد نامی کند مشهور شهرت  
جهان این شیوه ها<sup>۵</sup> را نیک داند  
ز خواجه این سخن را یاد می دار  
شراب بیخودی همواره می نوش  
بپرس از ناتوانان تا<sup>۶</sup> توانی  
مکن عیب اسیران بر سر راه  
اگر شیر ژیان را صید گیری

۱- نم: به ناکام.

۲- نم: عشق.

۳- نم: بیفشان.

۴- نم: شورها.

۵- نم: ناتوانی.

۶- ۱۰ و ۱۱: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی

### پشیمان شدن مهران از ملامت شاهزاده و عذر خواستن<sup>۱</sup>

بیا ای ترک آتش روی ساقی  
۱۹۹۰ می صافم بده کاین جرعه دردست  
شرابی ده به میخواران مخمور  
غبار هستیم بنشان به جامی  
میر نام که بد نام اوفتادم  
بیار آن می چه می گویی حکایت  
صلای عام در ده خاصه ما را  
مگو پیمان که ما پیمان ندانیم  
صبحست و می رخشنده خورشید  
کنار چشمه و ما دشنه خورده  
خوش آن ساعت که رندان سحر خیز  
۲۰۰۰ ندیدی کاتشین رویان سرمست  
می گلبوی<sup>۲</sup> چون در جام کردند  
ولی ساقی که جام باده در داد  
مه دستان سرا چون چنگ برداشت  
نواگر رود ساز پرده راز  
که چون مهران حدیث شاه بشنید  
پشیمان گشت از آن افسانه گفتن  
به دیده<sup>۳</sup> بحر دستش پر گهر کرد  
به لابه گفت کای شاه سواران  
منم خاشاک روب آستان  
بیار آن آب آتش رنگ باقی  
سرخم باز کن کاین کوزه خردست  
لعابی ده به بیمارار رنجور<sup>۴</sup>  
بده زان پخته یک شربت به خامی  
به بوی دانه در دام اوفتادم  
بد جامی که مخمورم بفایت  
به خلوتگاه سلطان خوان گدا را  
قدح پر کن که ما پیمانه دانیم  
شده روشن به ساغر چشم امید  
شده سیر از حیات و تشنه مرده  
شدند از آب جامد آتش انگیز  
گرفته آب آتش رنگ در دست  
رخ از عکس قدح گلفام کردند  
به جای می مرا خون جگر داد  
دل نالنده ام آهنگ برداشت  
چنین آورد ساز قصه بر ساز  
ز مژگان قطره های خون بباید  
به الماس زبان دردانه سفتن  
به پوزش خاک پایش تاج سر کرد  
چراغ بزمگاه شهر یاران  
به دستان چون شوم همداستان

۱- نم: عذرخواهی کردن مهران نوروز را.

۲- دا و نم: محرور.

۳- دا: گلرنگ.

۴- نم: ز دیده.



۲۰۱۰ که گر جان دارم از بهر تو دارم  
 به سرسبزی چو چرخ سبز رو کرد  
 ترا گر زآنکه نم در دیده آید  
 بلرزم چون دمت را سرد بینم  
 ز سوز تست آتش در درونم  
 همه اندوهم از غم خوردن تست  
 چو آتش در دل گرم تو بینم  
 چو از سوزت دلی پرتاب دارم  
 تو در دریایی و من غرقه در خون  
 ترا بینم چنین با<sup>۵</sup> سوز و بی ساز  
 ۲۰۲۰ من آن گردم که از راه تو خیزد  
 مشو گرم از حدیثی سرد گفتم  
 به اندرز تو گر یک قصه راندم  
 منت هم بنده ام هم بنده زاده  
 اگر داری هوای روم در سر  
 مرا چون صید بر فتراک خود بند  
 خدنگ کین برین مهجور منداز  
 بفرما تا نمایم جان فشانی<sup>۶</sup>  
 اشارت از تو وز من ره بریدن  
 چو زین بر کوه شبدیز بندی  
 ۲۰۳ در افتم گرم چون خور زیر پایت

و گر خون بارم از بهر<sup>۱</sup> تو بارم<sup>۲</sup>  
 شود<sup>۳</sup> روزم سیه گر بینمت زرد  
 مرا سیلاب خونین در ریاید  
 بمیرم چون دلت پر درد بینم  
 ز زخم تست دردل موج خونم  
 فغان من ز زاری کردن تست  
 روم چون دود<sup>۴</sup> و بر آتش نشینم  
 نیارم کز دل آتش بر نیارم  
 زده آتش ز دل در کوه و هامون  
 ز سوز دل چو عود آیم در آواز  
 نه آن خاکم که او آب تو ریزد<sup>۱</sup>  
 متاب از گوهری بی آب سفتم  
 سخن کوتاه کن کافسانه خواندم  
 سر تسلیم بر پایت نهاده  
 نخواهی کرد ترک دخت قیصر  
 مکن همچون مگس محروم از قند  
 چو تیر از پیش خویشم دور منداز  
 کنم چون بخت نیکت هم عنانی  
 چو بلبل در هوای گل پریدن  
 به گاه پویه بر سیاره خندی  
 به سر پویم چو سایه در قفایت<sup>۸</sup>

۱- نم: درد.

۲- دا: و گر جان بارم از درد تو بارم.

۳- دا: شوم.

۴- دا: «و» ندارد.

۵- دا: بی.

۶- دا: این بیت را ندارد.

۷- دا: جان و جانی.

نه آنم کز تو یکدم دور باشم  
 به هر منزل که بیرق<sup>۱</sup> بر فرازی  
 اگر آب آوری من آتش آرم  
 ورت باید سپردن راه مستی  
 و گر در دیر خواهی کردن<sup>۲</sup> آرام  
 چو بلبل گر حدیثی رانی از گل  
 چو بشنید این سخن فرخنده نوروز  
 تبسم کرد و بروی آفرین خواند  
 شه بیمار<sup>۳</sup> چون یکچند بگذشت  
 ۲۰۴۰ نهانی ساز راه روم می ساخت  
 به ظاهر خویش را رنجور می داشت  
 چو در مهران نشان مهر می یافت  
 حدیث عشق با وی باز می راند  
 دلش نقش خیال یار می بست  
 طبیب از درد او رنجور گشته  
 خرد در کار او حیران بمانده  
 خوشادردی که در مانش توان کرد  
 محیط عشق را معبر جنونست  
 دل ار جانان ندارد جان ندارد  
 ۲۰۵۰ اگر داری سر سودای یاری

و گر بر دل زنی صد دور باشم  
 کنم چون بیرق آنجا سر فرازی  
 کبابت از دل محنت کش آرم  
 کنم چون نرگس و گل می پرستی  
 من و رهبان روم و روی اصنام  
 چو ساغر نعره بردارم که قل قل  
 برافروزید روی عالم افروز  
 به تحسین از عقیقش گوهر افشاند  
 چو چشم ناتوان یار خوش گشت  
 سمند شوق بر آن بوم می تاخت  
 ز نزدیکان و خویشان دور می داشت  
 ز رویش آفتاب مهر می یافت<sup>۴</sup>  
 برو درس محبت باز می خواند<sup>۵</sup>  
 ز آتش برق آتش بار می جست<sup>۶</sup>  
 ز نزدیکش سلامت دور گشته  
 وجودش آستین بر جان فشانده  
 خوش آن مشکل که آسانش توان کرد  
 طریق مستی از شارع برونست  
 که هر کو این ندارد آن ندارد  
 چه غم داری<sup>۷</sup> چو داری غمگساری

۸ - دا: در هوايت.

۱ - دا: به هر بیرق که منزل.

۲ - نم: کردم.

۳ - نم: بیچاره.

۴ - دا: هر دو مصراع قافیه «می جست».

۵ و ۶ - دا: این دو بیت را ندارد.

۷ - دا: غم مداری.

اگر چه غم درین ره کم نباشد      اگر غمخوار باشد غم نباشد

### روان کردن شاه پیروز نوروز را

به زیارتگاه کوه و زاهدی که آنجا به عبادت مشغول بود<sup>۱</sup>

چو نوروز آمد و فصل بهاران	به می بنشسته شه با شاد خواران
جم سیمین سریر عالم افروز	شده زین <sup>۲</sup> خاتم پیروزه پیروز
ز کاخ مشتری با جام گلفام	زده <sup>۳</sup> زرین علم بر قصر بهرام
عروسان نباتی گشته شاداب	شده زنجیری از سودای باد آب
هزار آوا نوا بر ساز کرده	گل صد برگ برقع باز کرده
سمن رویان بلابل بر گرفته	بلابل از عنادل بر گرفته
به پیمانه می گلگون مروق	به کاشانه گل میگون مروق <sup>۴</sup>
در آمد چون مه تابنده نوروز	به پیروزی به شادروان پیروز
۲۰۶۰ به لب فراش بزم کسروی شد	به طلعت شمع جمع خسروی شد
فلک را گل زرخ بر گلشن افشاند	جهان را دُر زلب دردامن افشاند
زمین بوسید و گفت ای شاه شاهان	جنابت بوسه گاه داد خواهان
ترا هر روز نوروزی دگر باد	ز هر چت هست عمرت بیشتر باد
ترا شب روز باد و روز نوروز	مرا هر <sup>۵</sup> شب هم آوا ناله و سوز
درین مدت که برمن تیره شد بخت	وجودم سست گشت و کار شد سخت
جهان در ورطه تیمارم انداخت	بدینسان خسته و بیمارم انداخت
هر آن آتش که در جان من افتاد	نصیب دشمن شاه جهان باد

۱ - دا: روان کردن شاه پیروز نوروز را به زیارت گاه زاهدی که آنجا به عبادت مشغول بود. نم: اجازت خواستن نوروز از پیروز در رفتن به روم.

۲ - نم: از.

۳ - نم: چوزد.

۴ - نم: به کاشانه می گلگون مروق.

۵ - نم: هم.

مرا گوید ز سودایی بدین روز<sup>۲</sup>  
 ز رنگم نقش بر خواند که صفاست<sup>۳</sup>  
 که تب را بر تن من دل بسوزد<sup>۴</sup>  
 که نزدیکست کز هستی شوم دور  
 که بال و پر بیفکنم درین بوم  
 مزاری فاضل و منزلگهی خوش  
 درو قطب سپهری سبحة گردان  
 چو قطب خلوت گردون کهن سال  
 به صورت<sup>۵</sup> خاک پایش سرمه حور  
 دعایش با اجابت گشته مقرون  
 که بر خوردار باد از تاج و از تخت  
 نهم چون تشنه رخ در آبخانه  
 در آن چنبر کشم مژگان چو مسمار  
 شفیع آرم روان را آب آن روی  
 عیارش باز دانم از کم و بیش  
 کنم آن شوشه<sup>۶</sup> را از رخ زرناب  
 دهد یک شربت آب زندگانی  
 کند عظم رمیمم زنده در دم  
 ز بیماری رسم در تن درستی

طبيب ار بیندم در شب بدین سوز<sup>۱</sup>  
 ولی رویم نگر کانکس که داناست  
 ۲۰۷۰ چنان رنج از تنم آتش فروزد  
 مرا در یاب از اینسان زار و رنجور  
 اگر اسکنندرم بیزارم از روم  
 ولی غاریست در این کوه سرکش  
 مقام خضر و جای نیک مردان  
 در آنجا معتکف پیری ز ابدال  
 به معنی معبد او بیت معمور  
 اجابت در دعایش گشته<sup>۷</sup> مضمون  
 اگر فرمان دهد شاه جوانبخت  
 کنم پرواز ازین تنگ آشیانه  
 ۲۰۸۰ بر آن مرکز کنم دوری چو پرگار  
 بمالم روی را بر<sup>۸</sup> خاک آن کوی  
 زنم بر آن محک نقد دل ریش  
 دهم آن گوشه<sup>۹</sup> را از دیدگان آب  
 مگر خضرم از آن مشرب که دانی  
 دمی در من دمد عیسای مریم  
 بود کایم به هوش از خواب مستی

۱ - دا و نم: بدین روز.

۲ - دا و نم: بدین سوز نم: مرا گوید بدین زسودانی سوز؟

۳ و ۴ - دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - دا: به معنی.

۶ - نم: کرد.

۷ - نم: در.

۸ - دا: شوشه.

۹ - دا: گوشه.

شب دیجور گشتش روز نوروز  
 جواهر بر سر افشاندش ز دیده  
 شد انده‌گین از انده خوردن او  
 که می‌دید از زمانه بی‌وفایی  
 سرشک دیده از مردم نهان کرد  
 نرفته گامی و کامی ندیده  
 بر آ بر باد پای آتش انگیز  
 بر آن گلبن صفیری زن چو بلبل  
 به‌پرواز آ در آن مقصوره حور  
 بنه پای و خود را بر سر آور  
 اگر کاری کنی کارت بر آید<sup>۲</sup>  
 تماشای جهان بسیار کرده  
 و یا خورشید یثرب را به معراج  
 زمین بوسید و بر خسرو ثنا گفت  
 دعا را معجز نو در<sup>۳</sup> سر افکند  
 رخ بستان فروز آورد در راه  
 به پرواز آید و گردد هوایی  
 به وصل غمگساران شاد گردد  
 عزیمت را کمر می‌بست و می‌گفت  
 چو مرغ کور با این بوم سازم  
 وطن در کلبه احزان گزینم  
 کمیت اشک بر صحرا دوانم  
 به مرگ خود چرا خرسند باشم

ز مهرش چون بدانسان دید پیروز  
 رخس شد پرنیان زر کشیده  
 بر آشفست از تضرع کردن او  
 دلش می‌داد بر هجران گواهی<sup>۱</sup>  
 ولیکن خویش را با آن نیاورد  
 سرش بوسید و گفت ای نور دیده  
 گرت دل می‌نشیند ورنه بر خیز  
 در آن گلشن نفیری کن چو صلصل  
 طوافی کن در آن معموره نور  
 فرود آور سر و دستی بر آور  
 برو باشد که قفلت بر گشاید  
 پس آنکه با گروهی سال خورده  
 روان کردش چو سوی کعبه حجاج  
 ۲۱۰۰ ملک زاده دلش چون غنچه بشکفت  
 ستایش را نقاب از رخ بر افکند  
 برون آمد چو باد از گلشن شاه  
 چو بلبل کز قفس یابد رهایی  
 و یا زندانیسی کآزاد گردد  
 به مژگان گوهر ناسفته می‌سفت  
 که تا کی نخل مهر از موم سازم  
 چو یوسف چند در زندان نشینم  
 ز دیده سیل در دریا فشانم  
 چو جسمی خالی از جان چند باشم

۱ - نم: از هجران نوایی.

۲ - دا: که کاری باشد ارکارت بر آید.

۳ - نم: بر.

۲۱۱۰ چو زر تا کی گذازم در دل سنگ  
 چو مرغ آیم به پرواز از نشیمن  
 زخم بر برج کیوان ماه منجوق  
 کشم پیر فلک را جامه در نیل  
 چو اسکندر فرس بر روم تازم  
 بسازم مرهمی بهر دل خویش  
 پس آنگه باد پارا در ره افکند  
 به کوه و در روان شد با همالان

کناری گیرم از این کوره تنگ  
 به بوی گل کنم در باغ مسکن  
 نهم سر یا بر آرم سر به عیوق  
 کنم سرمه زمین را میل در میل  
 علم از قصر قیصر بفرارم  
 کنم درمان این درد دل ریش  
 ز نعل چرمه آتش در مه افکند  
 دلش از زخم تیغ مهر نالان

### فرود آمدن شاهزاده نوروز با مؤبدان در مرغزار و به عشرت مشغول شدن و ایشان را مست گذاشتن و روی به روم آوردن<sup>۱</sup>

خوشا وقتی که سرمستان مدهوش  
 سپیده دم سمن رویان شاداب  
 ۲۱۲۰ رسد رضوان در آن سرمست مخمور  
 خوش آن نوروز سلطانی که بلبل  
 خنک صبحی که از باد سحرگاه  
 خور آیین قاضی کز غایت<sup>۲</sup> مهر  
 خوش آن ساعت که بشر آتش انگیز  
 همایون وقتی و خرم زمانی  
 زند آدم دم از گلزار رضوان  
 بشیر آید سوی یعقوب غمگین  
 کشد وامق شراب از جام عذرا  
 کند مجنون گذر زین آستانه

خورند آب حیات از چشمه نوش  
 بر افروزند چون خور آتش از آب  
 که نوشد آب کوثر از لب حور  
 به سرمستی زند گلبنگ بر گل  
 بیابد ورقه بوی زلف گلشاه  
 به اورنگ آورد پیغام گلچهر  
 بشارت یابد از هند دلاویز  
 که یابد بی دلی آرام جانی  
 نگین مملکت یابد سلیمان  
 به یوسف باز بیند ابن یامین  
 بر آید فال سعد از نام اسما  
 نهد در کوی لیلی آشیانه

۱ - نم: مجلس آراستن نوروز و باده خوردن.

۲ - نم: جانب.

پیام ویس آید سوی رامین  
 رسد پروانه را از وصل منشور  
 دل ذره بر افروزد ز خورشید  
 به جانان قصه جان<sup>۲</sup> باز گویند  
 سخن را کرد ازینسان شکرآمیز  
 برون آمد ز قصر گوهر آگین  
 ز سبزه لاله احمر<sup>۴</sup> نمودند  
 ز هر گوشه نواگر مرغ زاری  
 چو خط سبز فام گل عذاران  
 درختان راستی قد بر کشیده  
 گل از گل پر طاووسی نموده<sup>۵</sup>  
 نواگر بلبلان در صحن آن باغ  
 بزد بیرق بر آن دشت دل افروز  
 در آن گلشن چو بلبل آشیان ساخت  
 بر آسودند و عزم جام کردند  
 غبار غم ز لوح دل بشستند  
 رخ نسرین بر آن گشت ارغوان رنگ  
 ز نزدیکان مجلس چشم بد دور  
 روان از ناله قمری فزوده  
 قدح گلبانگها برطاس می زد  
 لب ساغر یکایک باز می گفت

۲۱۳۰ زند خسرو علم بر قصر شیرین  
 بشابد روی شمع از برقع<sup>۱</sup> نور  
 شود طالع ز مشرق صبح اومید  
 در آن مجلس که از جان راز گویند  
 سخن گویی که بود از لب شکر ریز  
 که چون خاتون خلخ<sup>۳</sup> شمس چین  
 در بستان اخضر بر گشودند  
 پدید آمد ز ناگه مرغزاری  
 شده از سبزه طرف جویباران  
 شقایق جام گلگون در کشیده  
 ۲۱۴۰ گل از گل ناز کاووسی نموده  
 چراگر آهوان بر طرف آن راغ  
 شه خورشید رخ فرخنده نوروز  
 مه خرگه ز برج مه بر افراخت  
 به هر جا موبدان آرام کردند  
 می لعل نشاط انگیز جستند  
 بر آمد مه ز جام آسمان رنگ  
 قدح شد کوثر و آتش رخان حور  
 دل مست از گل خمیری گشوده  
 صراحی خنده ها بر کاس می زد  
 ۲۱۵۰ لب ساقی چو با می راز می گفت

۱ - نم: برق.

۲ - نم: دل.

۳ - نم: خلج.

۴ - دا: حمرا.

۵ - دا و تع. این بیت را ندارد. کم: در پاورقی آمده است.

چو زینسان بود بزم و باده زین دست  
نیامد یادشان از بر نشستن  
به عشرت تا به شب پرواز کردند  
خرد را خانه پردازی نمودند  
شه دل داده ترک خواب کرده  
هوای رفتنش در سر فتاده  
خیال راه روم آورده در پیش  
چو از طارم برون آمد شه شام  
در آمد زنگی شوریده و مست  
۲۱۶۰ شب افکنده در آب نیل جامه  
گرفته خواب ره بر مرغ و ماهی  
شه آتش فروز از جای بر جست  
به طاووسی بر آمد چون عقابی  
دونده<sup>۴</sup> کوه را از جای بر کرد  
صفیری زد چو مرغ و کرد پر باز  
به یک جستن کزان منزل برون راند  
تو گفستی ره نوردش باد گردید  
مه تابنده را در تاب می کرد  
به سرعت خنده ها بر برق می زد  
۲۱۷۰ گهی که پیکرش بر قله می جست<sup>۵</sup>  
گهی با چنبر مه مهره می باخت

حریفان ز آب آنشگون شده مست<sup>۱</sup>  
چو خور زرینه زین بر کوه بستن  
چو شب شد خواب را پر باز کردند  
ز سر مستی سر اندازی نمودند  
به گریه جام می را آب کرده<sup>۲</sup>  
دل دیوانه بر رفتن نهاده<sup>۳</sup>  
سفر را نقش بسته با دل ریش  
به زیر افتاد شاه خاور از بام  
پر از گل آستین و شمع دردست  
سیه کرده فلک را روزنامه  
نفس در بسته مرغ صبحگاهی  
چو آتش مهد زر بر باد پا بست  
و یا در پشت ابری آفتابی  
به پویه کوه را زیر و زیر کرد  
وز آن پیروزه گلشن کرد پرواز  
فلک را هفت میدان باز پس ماند  
بساط خاک را در هم نوردید  
سپهر تیز رو را آب می کرد<sup>۵</sup>  
زمین را ضربه ها بر فرق می زد<sup>۶</sup>  
گهی بر روی هامون نقش می بست  
گهی از پشت ماهی مهره می ساخت

۱ - دا: از شراب لاله گون مست.

۲ و ۳ - دا: این دو بیت بعد از شماره ۲۱۸۵ آمده است.

۴ - نم: رونده.

۵ و ۶ - دا: این دو بیت در هم ادغام شده اند.

۷ - دا: می زد.



صبا را برسر آتش نشانده  
نفیرش همدم سیاره گشته  
رکابش پای بند ابر نیسان  
براق وهم<sup>۱</sup> را زو پای در<sup>۲</sup> گل  
چو کوه از جام سنگین مانده بر جای  
خروس صبح خوان برداشت تکبیر  
حواصل کرد بر کهسار خانه  
ندیدند از شه دل داده آثار  
به باد خاره فرسا بر نشستند  
چو سایه در پی اش ره بر گرفتند  
چو برق از کوه و در بیرون جهانند  
نگفت از هیچ بابی نکته‌ای باز  
بپیچیدند روی از ره به فرجام  
وز آن معنی خبر دادند شه را  
که شد نوروز چون عنقا از آن بوم  
ز خود بیرون شد و با خویشان گفت  
عجب گر جان شیرین در نبازد  
چگونه در سرایش خواب گیرد  
نمی دانم که دیگر بینمش باز  
ولیکن کارم از بهیود بگذشت  
و یا آیم ازین وادی به منزل

ز نعل باد پا آتش جهانده  
عقابش طیره طیاره گشته  
عنانش دستگیر باد بستان  
برید فکر را زو دست بر دل  
وز انسو یاوران باده پیمای  
سحرگه چون بر آمد بانگ شبگیر  
برون افتاد زاغ از آشیانه  
شدند از خواب مستی جمله بیدار  
۲۱۸۰ چو آتش از دل خارا بجستند  
پی که پیکر شه بر گرفتند  
براقان را زهر جانب برانندند  
کسی زان شاهباز و تیز پرواز  
چو کام دل نشد حاصل به ناکام  
به زیر پی در آوردند ره را<sup>۳</sup>  
چو پیروز این حکایت کرد معلوم  
چو چین زلف بت رویان بر آشت  
که خسرو بی لب شیرین نسازد  
چو تشنه در هوای آب مبرد  
۲۱۹۰ چو رفت از آشیان آن کبک دمساز  
که از عمر آنچه آن به بود بگذشت  
بود کافتم ازین دریا به ساحل

۱ - نم: فکر.

۲ - نم: بر.

۳ - ۱۵: مه را.

## رسیدن نوروز به سر حد روم به شروین ابن شروان و با او حرب کردن<sup>۱</sup>

دلا تا چند ازین صورت پرستی  
برین پیل دمان محمل مینداز  
که رخت هستی از محمل فزونست  
کشیشانی که در این دیر هستند  
تو نیز ای یار بی می مست می باش  
علم بر کش به طرف منظر<sup>۴</sup> دل  
برو از نه پدر میراث بستان  
۲۲۰۰ بیفشان دست بر ایوان غبرا  
جهان بین فلک را میل در<sup>۶</sup> کش  
رخ از سر چشمۀ خورشید بر تاب  
وطن کن در مکان بی مکانی<sup>۷</sup>  
می در کش ز جام لعل خورشید  
شرابی خالی از پیمانه کن نوش  
به هم در دوز چشم های هستی  
فرود آ بر در<sup>۸</sup> کاشانه دل  
طوافی کن به گرد خرگه ماه  
علم بر ملک معنی<sup>۲</sup> زن که رستی<sup>۳</sup>  
وزین نیل روان زورق بپرداز  
طریق حیرت از منزل برونست  
همه بی می ز جام دور مستند  
بلندی می نمای و پست می باش  
قلم در کش به نقش پیکر گل<sup>۵</sup>  
بجوی از چار مادر شیر پستان  
بر آور سر به شادروان خضرا  
جهانگیر خرد را نیل در کش  
که باشد بی حیا و شوخ و بی آب  
بجوی از خود نشان بی نشانی  
رهی بشنو ز بانگ چنگ ناهید  
حدیثی عاری از افسانه کن گوش  
ز هم بر در دهان میم مستی  
برون بر گنج ازین ویرانه منزل  
به دست آور چو خور بُن<sup>۹</sup> جرعه شاه

۱ - دا: رسیدن شاهزاده نوروز به سر حد روم به شروین بن شروان و با او جنگ کردن و مظفر شدن. نم:

رزم نوروز با شروان پسر شروان.

۲ - نم: هستی.

۳ - دا: این بیت در حاشیه آمده است.

۴ - دا: جدول.

۵ - نم: دل.

۶ - نم: بر.

۷ - نم: لامکانی.

۸ - نم: دل.

۹ - کم: خوزین؟ و در پاورقی از نسخه های متفاوت (خوززین، خوزین، چوزرین) را ذکر کرده است.

بپرس آنگه ز حال شاهزاده  
 ز حد روم سر برزد چو خورشید  
 به کوه و در چو طغرل کرده پرواز<sup>۱</sup>  
 به غیر از سایه او را محرمی نه  
 در آتش رفته از آتش<sup>۲</sup> پلنگان  
 و زو در ناله کبک کوهساری  
 گل افشان<sup>۳</sup> کرد گردون بر سرشید  
 رخ و چشمش زرخانی و خانی  
 چه دشتی از دل افروزی بهشتی  
 به هرسوچشمه های آب خون رنگ<sup>۴</sup>  
 درو نخجیر گیران جایگه گیر  
 عقابی دید شبگون چون سیه زاغ  
 به سم ماه و به پیشانی شباهنگ  
 بر آن دیبا گهرهای شب افروز  
 وز آنسو سبز خطی یاسمن بوی  
 نشسته در میان سبزه زاری<sup>۵</sup>  
 ز دل دودی به آتش در فکنده  
 دمی آتش در آتش تاب می زد  
 زمانی لب به مروارید می خست  
 بر آمد بر سیه کوه سبک خیز

چو نوشیدی ز جام شاه باده  
 ۲۲۱۰ که چون کرد از خراسان قطع اومید  
 سمنند تیز تازش کرده پر باز<sup>۱</sup>  
 برون از ناله او را همدمی نه  
 در آب افتاده از اشکش نهنگان  
 برو گرینده ابر نو بهاری  
 چو لاله بر دمید از باغ جمشید  
 گل صد برگ باغ مهربانی  
 نشیمن کرد در<sup>۲</sup> پیروزه دشتی  
 چراگاه گوزن و آهو و رنگ<sup>۳</sup>  
 گذار نره شیر و جای نخجیر  
 ۲۲۲۰ چو شه کرد آشیان بر طرف آن راغ  
 زمین کوبی جهان پیمای شبرنگ  
 کفل پوشش ز دیبای گهر دوز  
 چراگر بر کنار سبزه جوی  
 گشوده رخ چو خرم نوبهاری  
 گوزنی را به آتش برفکنده  
 دمی اشکش بر آتش آب می زد  
 زمانی عقد مروارید می بست  
 چو شه را دید همچون آتش تیز

۱ - نم: پرواز.

۲ - نم: گرد پربار.

۳ - نم: آتش.

۴ - دا: درفشان.

۵ - نم: بر.

۶ - نم: زنگ.

۷ - نع: زنگ.

۸ - دا و نم: لاله زاری.

به دستش خنجری زهر آب داده<sup>۱</sup>  
 ۲۲۳۰ بر او زد نمره و با او در<sup>۲</sup> آویخت  
 ملک هم باد پای از جای بر کرد  
 رخ تابنده چون آتش بر افروخت  
 به جمله هر دو با هم در فتادند  
 شف تیغ و ترنگ تیر برخاست  
 سیه زاغ کمان آمد در آواز  
 مسام<sup>۵</sup> جوشن ازخوی شد پراز آب<sup>۶</sup>  
 کمان چاچیان را پشت بشکست  
 برفت آب رخ صمصام خون ریز<sup>۷</sup>  
 زره را از کشاکش بند بگسیخت  
 ۲۲۴۰ سر زلف کمند از تاب<sup>۸</sup> رفته  
 تکاور همچو خر در گل بمانده  
 شه مهر آزما از کین بر آشف  
 برآورد از جنگر بانگی دل آشوب  
 در آمد چون پلنگی<sup>۱۱</sup> رنگ دیده  
 به فتراکش کمندی تاب داده  
 ز نعل خاره سم آتش برانگیخت<sup>۳</sup>  
 بساط خاک را زیر و زیر کرد  
 به الماس آتش افروزی در آموخت  
 به تیر و تیغ رخ در رخ نهادند  
 ز هر سو بانگ داروگیر برخاست<sup>۴</sup>  
 عقاب چار پر بگرفت پرواز  
 زبان خنجر از دم شد پر از تاب  
 نی سوافار در انگشت بشکست  
 زبان کوتاه شد زنگی<sup>۹</sup> سر تیز  
 سر از خود گران پیوند بگسیخت<sup>۱۰</sup>  
 لب لعل سنان از آب رفته  
 صبا را از تکاور دل بمانده  
 دلش چون سنبل پر چین بر آشف  
 ز جابر کرد مه نعل زمین کوب  
 ویا شیری دم آهو شنیده

۱ - نح: این ترکیب خوانا نیست و شبیه به «غمز آب» است.  
 ۲ - نم: بر.  
 ۳ - دا: فرو ریخت.  
 ۴ - نم: زهر سو بانگ رعد از میخ برخاست.  
 ۵ - نم: مشام جوشن.  
 ۶ - دا: گشت پر آب.  
 ۷ - دا: شمیر.  
 ۸ - دا و نم: هندوی.  
 ۹ - دا: بعد از این بیت بیتی آمده است که در نسخه های دیگر نیست ولی چون دقیق و خوانا نبود در متن نیاوردیم:  
 زبان منع دندان شد به یکبار شده در حلقه تیره سه مار.  
 ۱۰ - کم: آب.  
 ۱۱ - نم: پلنگ.

کمر بندش گرفت و سر بر آورد  
 درو گشت و ز پرگارش بیفکند  
 بجست از باد پا چون شیر سرمست  
 درفشان کرد در کف آبگون میخ  
 جوان خسته خاطر چون چنان<sup>۱</sup> دید  
 ۲۲۵۰ ز نرگس دان چشمش لاله بشکفت  
 دلی دارم که جز مأوی غم نیست  
 که جان رفت و رخ جانان ندیدم  
 به بوی دانه افتادم درین دام  
 و گریه بر باد خواهد شد روانم  
 نجسته آرزوی دل ز دلبر  
 دل شه گرم گشت از آه سردش  
 که ای بر من کمین<sup>۵</sup> کین گشاده  
 مرا نا بوده روزی با تو بازار  
 کشیده خنجر و بر من دوانده  
 ۲۲۶۰ چو آهو گشته صید شیر گیران  
 نخستین بازگوی از نام خویشم  
 جوابش داد آن مرغ هوایی  
 به مستی گر بشد کاری ز دستم  
 رود بی ره کسی کوره نبیند  
 منم آزاده شروین پور شروان

ز زینش در ربود و بر سر آورد  
 نمودش زوری و زارش بیفکند  
 بیستش بازو و بر سینه بنشست  
 به خورش خواست تا گلگون کند تیغ  
 که سر بر پای تیغ سرفشان دید  
 بر آورد آه و از دود<sup>۲</sup> جگر گفت  
 سری دارم که جز خاک قدم نیست<sup>۳</sup>  
 گذشتم از سر و سامان ندیدم  
 به ترک کام دل کردم به ناکام  
 فدای جان جانان باد جانم  
 کنون افتاد اومیدم به محشر  
 ز دل سوزی سؤال گرم کردش  
 به پای خویش در دامن فتناده  
 نه در بازاری از من دیده آزار  
 به دست خویش بر من<sup>۶</sup> تیغ رانده  
 زده شمشیر با شمشیر گیران  
 دگر از آرزوی و کام خویشم  
 که ای پیدا ز تو فرهمایی  
 بگیر از مرحمت دستم که مستم  
 فتد در چه کسی کوچه نبیند  
 شده صید عقابان چون تذروان

۱ - نم: آنچنان.

۲ - کم: درد.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - دا: چون.

۵ - کم: کمند.

۶ - نم: خود.

گهم منزل به کوه و گه به هامون  
 بود در این نواحی کوهساری  
 درو سالاری از نسل منوچهر  
 شراب از مشرب شمشیر خورده  
 ۲۲۷۰ سپاه وی ز مور و ماهی افزون  
 درون پرده اش دختی چو خورشید  
 به گیسو چین و رخ بتخانه چین  
 پدر را سلم رومی خوانده قیصر  
 مرا شد مدتی کان کبک طناز  
 ندیده همچو مه روزی<sup>۱</sup> تماش  
 سرشکم دور از آن بادام میگون  
 نه دل را می توان انکار کردن  
 نه زر چندانک بفشانم درین کار  
 نه روی آنک بر دلبر کنم پشت  
 ۲۲۸۰ دل شهزاده بریان شد ز داغش  
 امانش داد و از چنگش رها کرد  
 که گر آید به پایان روزگارم  
 که گر گل گردد از خارش نترسم  
 چو صبحش بر فرازم بیرق از بام  
 چو مه منزل کنم روزی به برجش  
 اگر لعلست از کانش بر آرم  
 کنم کاری که کارت بر گشاید

ز دور چرخ سرگردان چو گردون  
 بر آن کهسار پولادین حصاری  
 سر بیرق زده بر طاسک مهر  
 کباب از گرده گاه شیر کرده  
 شمار گنج او زاندازه بیرون  
 رخس خندیده بر گلزار جمشید  
 فشانده خسروانش جان شیرین  
 فلک سلمی نهاده نام دختر  
 چو تیهو کرد صید چنگل باز  
 به بوی دانه افتادم به دامش  
 نمی دانم که عنایت یا خون  
 نه توبت می توان زین کار کردن  
 نه زور آنک سازم برگ پیکار  
 نه دست آنک با<sup>۲</sup> خنجر زنم مشت  
 فروزان گشت از این<sup>۳</sup> آتش چراغش  
 به لابه گفت خوش باش ای جوانمرد  
 نهم سر یا<sup>۴</sup> مرادت برسر آرم  
 و گر گنج از دم مارش نترسم  
 چو خورشیدش برم محمل سوی شام  
 چو یاقوت آورم بیرون ز درجش  
 و گر لؤلؤ ز عمانش بر آرم  
 که کاری باشد از کارت برآید

۱ - نم: روی.

۲ - نم: بر.

۳ - نم: آن.

۴ - دا: تا.

بجست از جای خود چون باد نوروز  
که در پایت روانم خاک ره باد  
ورش عمرست مهلت داده تست  
کز اقبال تو شادی<sup>۲</sup> کم نباشد  
اگر چه این محل نبود گدا را  
به رویت چشم دولت برگشاییم  
پس آنکه زد بر آن آرامگه تخت  
بشتند<sup>۳</sup> از دل غمگین به می گرد

دلش خوش<sup>۱</sup> گشت شروین جگر سوز  
زمین بوسید و در پای شه افتاد  
۱۲۲۹۰ اگر بندست و بند افتاده تست  
تو چون باشی زهیچم غم نباشد  
برین دشت آشیانی هست ما را  
بیا تا با تو یک دم خوش بر آییم  
برو کرد آفرین شاه جوانبخت  
برآسودند با هم از غم و درد

### رفتن شاهزاده نوروز به وسیت یاقوت خادم به قلعه سلم رومی و داستان او

ز اختر مهره سازان مهره سازند  
شراب روشن از خورشید گیرند  
ز دل خون صراحی باز خواهند  
می ساغر به<sup>۵</sup> آب دیده جویند  
بخور جان ز تاب سینه سوزند  
سر دستی به دریا بر فشاندند  
ندیمان ز آتش پیمانه جوشند  
ز رامشگر نوای چنگ جویند  
خضر در آب حیوان آورد روی  
هوا نقش دعا با عقل بازد

در آن خرگه که بامه مهر بازند  
سحرگه قیله<sup>۴</sup> جمشید گیرند  
صراحی از مهی دمساز خواهند  
رخ ساغر به آب دیده شویند  
۲۳۰۰ چراغ دل ز شمع جان فروزند  
چو ابر ادهم به قله بر دوانند  
حریفان دردی میخانه<sup>۶</sup> نوشند  
ز ساقی باده گلرنگ جویند  
صبا از باغ رضوان آورد بوی  
خرد رخس هوا بر روح تازد

۱ - نم: خون.

۲ - نم: شاهی.

۳ - دا: نشستند.

۴ - نم: قیله.

۵ - نم: ز.

۶ - دا: پیمانه.

قدح کام روان از می بر آرد  
لب ساغر عقیق ناب گردد  
گل دل تازه گردد از نم می  
دم دریا<sup>۲</sup> ز اشک ما ببندد  
۲۳۱۰ نهنگ عشق بگشاید دهان را  
بر آرد شعله شمع صبحگاهی  
بر آید موجی از دریای مستی  
خنک بادی که بویی یافت از دل  
خنک جانی که دل با عشق دارد  
به نوروزی چو بلبل راز می گفت  
که چون خورزین زر بر ابرش انداخت  
قدح جست از کف رنگین تذروان  
که ای نخجیر آن کبک حصاری  
در آورشان به پیش راه من باز  
۲۳۲۰ بجست آنگاه چون برق جهانسوز  
زره با یک دو تن بپرق<sup>۵</sup> برافراشت  
به باد گرم رو برد آب آتش  
چنین دارم از استاد سخن یاد  
بسی دینار و زر با خویشتن داشت  
به رسم تاجران بنهاد بنگاه  
قضا را خادمی یاقوت نامش  
هوا بگرفته خنگ راهوارش

روان از خجلت می خوی<sup>۱</sup> بر آرد  
عقیق از لعل ساغر آب گردد  
دل گل زنده گردد از دم نی  
دل کان از عقیق می<sup>۳</sup> بخندد  
به یک دم در کشد دریا و کان را  
بسوزد در دم از مه تا به ماهی  
بشوید عرصه صحرای هستی  
خوشا خاکی<sup>۴</sup> کز آب دیده شد گل  
خوشا آن تن که دل را جان شمارد  
زنوروز این حکایت باز می گفت  
سپند شب روان بر آتش انداخت  
پس آنگه گفت با شروین شروان  
عقابانی که در این بوم داری  
که من از پیش خواهم کرد پرواز  
بر آمد بر براق آتش افروز  
ره روئین حصار سلم برداشت  
رکاب افشانند بر آن کوه سرکش  
که چون در آن حوالی مهد بنهاد  
بسی یاقوت و لؤلؤی عدن داشت  
چو مه خرگاه زد بر گوشه راه  
سرور جان لب یاقوت فامش  
گذار افتاد بر آن ره گذارش

۱ - نم: جوی.

۲ - نم: دما دم در.

۳ - نم: ما.

۴ - دا: آبی.

۵ - دا: زورق.



فرود آورد و کرد اکرام و اعزاز  
به رسم ارمغان در دامنش کرد  
کمینه خادم خلق تو عنبر  
وزین نزل<sup>۲</sup> محقر سر مگردان  
بود کین از غریبان در گذاری  
چو جوهر طرفه های طرفه بر بست  
گرفت آرام و در دم رام او شد  
حضور دلکشش آرام جان کرد<sup>۳</sup>  
ثنا گفت<sup>۴</sup> و وداعش کرد و برخاست  
یکایک باز گفت آن قصه با شاه  
چو ماه امشب برین برجش بر آرید  
چو خورشیدش علم بالا کشیدند  
زمین بوسید پیش سلم سرکش  
ثنا را جیب و دامن پر گهر کرد  
ز گوهر بحر را سرمایه بخشید  
دل طوطی شکر خای بشکست  
که بتواند خرد تقریر آن کرد  
فر و فرهنگ و رای کسروی دید  
و یا اصل وی از نسل کیانست  
برین کوه آشیان بهر چه داری  
و گر قاصد درینجا مقصدت چیست  
برین کوه بلند آیی به پرواز

شه عنقا شکارش پیش شد باز  
ز طبله رشته لؤلؤ بر آورد<sup>۱</sup>  
۲۳۳۰ بدو گفت ای ز ریحان مشکبوتر  
بدین جرأت ز ما رخ بر مگردان  
غریبیم و در اینجا ره گذاری  
چو لؤلؤ دید یاقوت از سردست  
بدان دانه اسیر دام او شد  
به پوزش لعل را گوهر فشان کرد  
زمانی بود و آنکه عذرها خواست  
همان دم رفت یکسر تا به درگاه  
اشارت کرد شه کو را در آرید  
ز دل گرمی گروهی در دویدند  
۲۳۴۰ در آمد نامور چون آب و آتش  
زبان را طوطی و لب را شکر کرد  
سخن را ز آفرین پیرایه بخشید  
شکر را کلک نی در پای<sup>۵</sup> بشکست  
به فرق شه نه آن گوهر فشان کرد  
ملک در وی شکوه خسروی دید  
تعجب کرد کاین بازار گانست  
بپرسیدش که ای مرغ بهاری  
اگر بازار گانی مهرت کیست  
چرا با یک دو تن بی برگ و بی ساز

۱ - نم: زرسته لؤلوی لالا بر آورد.

۲ - ۱ا: منزل.

۳ - ۱ا: را کام جان کرد.

۴ - ۱ا: کرد.

۵ - ۱ا: در آب.

۲۳۵۰ مبادا در کمین باشد پلنگی  
به چنگالت چو آهو بردراند  
زمین بوسید نوروز جوانبخت  
سپهرت چرخیی برگرد بخوان باد  
مه نو نقشی از نعل سمندت<sup>۱</sup>  
مرا جمهور بزم افروز نامست  
ولی شد مدتی کز دور ایام  
خطایی بنده‌ای همشیر بنده  
ز کژ طبعی چو سرو سرکش آزاد  
درین وادی خطایی کرد ناگاه  
۲۳۶۰ شبی دیدست ما را جمله در خواب  
ز جا بر جسته و در خیمه رفته  
هر آن نقدی که بود از اندک و بیش  
رفیقانم ز هر سویی دوانند  
رهی در جست و جویی پر بر آورد  
ولی چون بخت را با من نظر بود  
ملک بروی ستایش کرد و بنشانند  
ولی در دل چنان افکند بیرنگ<sup>۲</sup>  
بگیرد مالش و مالش رساند  
دهد جام و ستاند هر چه هستش

در آید ناگهان پایت به سنگی  
و زین بومت چو تیهو بر پراند  
که ای زیبای تاج و در خور تخت  
جهانت خاشه‌ای بر آستان باد  
زمانه داعی بخت بلندت<sup>۳</sup>  
به روم<sup>۴</sup> مقصد و گوهر ز شامست<sup>۵</sup>  
بری گشتم چو صبح صادق از شام  
برم چون زلف هندو سر فکنده  
اگر چه لعنتش بر راستی باد  
بد آموزی ببردش ناگه<sup>۶</sup> از راه  
به زیر ابر پنهان گشته مهتاب  
همه صندوق را سر برگرفته  
ربودست<sup>۷</sup> از میان و برده با خویش  
گروهی در عقب با کاروانند  
چو مرغ از این نشیمن سربر آورد  
بدین عالی جنابم راهبر بود  
به خلعت وعده داد و آفرین خواند  
که بر نقشش کشد خطی به نیرنگ  
به پیران<sup>۸</sup> کهن سالش رساند  
کنید سرمست و بندازد زدستش

۱ - نم: مه نو نعلی از رخس سمندت.

۲ - دا: بعد از بیت شماره ۲۳۶۵ آمده است.

۳ - نم: زروم.

۴ - دا: بعد از بیت شماره ۲۳۶۵ آمده است.

۵ - نم: گویی.

۶ - نم: ربودش.

۷ - نم: نیرنگ.

۸ - تع: سران. نم: میران.

۲۳۷۰ چشاند از لب تیغش شرابی  
 به رمز از پرده با داننده راز  
 که بازی کان نه از این بوم باشد  
 خروسی کان نمی خواند به هنگام  
 هراسی در دل آید زین جوانم  
 درو بینم نشان مرزبانان  
 یقین دانم که با این مهره ماریست  
 چو گردد سرگران از جام سنگین  
 پس آنکه تربیت را کار فرمود  
 به لایه گفت ای شمشاد نوخیز  
 ۲۳۸۰ کجا بیرون تواند رفتن از دام  
 تو خوش باش و ازین بر دل منه بار  
 طرایف هر چه داری از کم و بیش  
 بیاور زود ارت پیرایه ای هست  
 اگر با لعل و یاقوت آفتابی  
 کنون امشب دمی مهمان ما باش  
 که با<sup>۳</sup> هم جام روح افروز گیریم  
 روان از آب آتش رنگ جوییم<sup>۴</sup>  
 به گوهر نوش لعل آتش افروز  
 به هر حکمی که خسرو کرد تعیین  
 ۲۳۹۰ به منزلگاه قریبش راه دادند

بسوزاند زوانش را به آبی  
 به آهنگی مخالف کرد بر ساز  
 نیاوردن به دستش شوم باشد  
 بجز کشتن نباید بردنش نام  
 اگر چه راز پنهانش ندانم  
 ندارد گونه بازارگانان  
 به زیر این گل صد برگ خاریست  
 به خونش سنگ را سازند<sup>۱</sup> رنگین  
 به ظاهر حرمت بسیار فرمود  
 غلامت گر بود بهرام خون ریز  
 بر آید همچو مه ناگه<sup>۲</sup> برین بام  
 که نتواند شدن مرغ گرفتار  
 فدای ما کن و از کس میندیش  
 طلب کن سود ارت سرمایه ای هست  
 به از ما مشتری هرگز نیابی  
 چراغ افروز شادروان ما باش  
 شب دیجور را نوروز گیریم  
 نوای گل زبانگ چنگ جوییم  
 زمین را نقش بندی کرد نوروز  
 نهاد انگشت بر چشم جهان بین  
 به صدر صفه اش مسند نهادند<sup>۵</sup>

۱ - نم: سازید.

۲ - دا: روزی.

۳ - تنع و کم: ما.

۴ - دا: گیریم.

۵ - نم: این بیت را ندارد.

## بزم آراستن سلم رومی در شب و اعلام کردن یاقوت خادم نوروز را از مکر او و کشتن نوروز سلم را<sup>۱</sup>

چو شد مهر اج بر خاقان مظفر  
فلک را تیغ مصری زنگ بگرفت  
سلیمان دور کرد از در پری را  
دگر کبک دری با کوه شد باز  
جهان را والضحی از یاد رفته  
به هندستان شده برزویه را جای  
نجاشی در حبش کارش گشاده  
به جنت یافته مار سیه راه  
نظامی وار گفته چرخ خود<sup>۲</sup> کام  
۲۴۰۰ هوا ترجیع قطران کرده از بر  
حدیقه از سنایی باز مانده  
سپهر جوهری بیدار گشته  
ارستو خط یونان باز داده  
نشسته سلم بر تخت منوچهر  
اشارت کرد تا ترکان فرخار  
حواری نسبتان عیسوی دم  
بتان ارمن و خوبان قبیحاق  
شراب قیصری در جام کردند  
چو اشک مشک در طاس زر افتاد

نگون شد چینیان را سنجق زر  
همه عالم سپاه زنگ بگرفت  
به دست دیو داد انگشتی را  
در آمد زاغ در بستان به پرواز  
ولی واللیل در خاطر گرفته  
دلش کرده به روی برهمن رای  
بـلال آوازه در آفاق داده  
شده آدم سرانديش قدمگاه  
به نظم هفت پیکر حال بهرام  
کشیده آسمان از انوری سر  
سرود ازرقی برساز مانده  
ز نظم عسجدی بیزار گشته  
چو سربایک<sup>۳</sup> به هندستان فتاده  
شب شامی بریده از سحر مهر  
بپردازند خلوت را ز اغیار  
ز چشم خم بر آرند اشک مریم  
کشیده سر زمستی در بغلطاق<sup>۴</sup>  
مسیح روح بخشش نام کردند  
سرشک رشک در چشم خور افتاد

۱ - نم: کشته شدن سلم بر دست نوروز.

۲ - دا: بد.

۳ - نم: سر بایک.

۴ - دا و نم: روان چون سرو سیمین در بغلطاق.

نسوا در پرده دل راه زن شد  
می آتش در دل خورشید می زد  
فلک اشک ستاره دانه کرده  
افق دامن زخون در آب شسته  
به رسم موبدان در زندخوانی  
خروسان صراحی صوت شبگیر  
فروزان چون ز مشرق<sup>۳</sup> شمع خورشید  
به مشک سوده دندان کرده مساوی  
ز جام سر سیه رخ لعل کرده  
به مجلس رومیان در دوستگانی  
به ساحل رانده و افتاده در نیل  
در آب افتاده بدر آسمان گرد  
کسی آگاه کرد از آن معانی  
بجای آورد شرط حق گزاری  
به هر دستان که او را بود بر یاد  
که آگه باش و هشیار ای جهان سوز  
مریز آب قدح تا ماندت آب  
بر افشان این بساط و مهره بز چین  
که گر گنجست جای داده ایست  
سر خود گیر و خود را بر سر آور  
گرفت از زنگی شب فال پیروز

۲۴۱۰ قدح گرینده<sup>۱</sup> و نی آه زن شد  
مه مطرب ره ناهید می زد  
زمانه گیسوی شب شانه کرده  
شفق دست از شراب ناب شسته  
مخ می کش بر آوای مغانی<sup>۲</sup>  
گرفته بر ادای نغمه زیر  
می گشتاسبی از جام جمشید  
ستاره کرده ز آرایش دهان پاک  
به یاد شه<sup>۴</sup> شراب دور خورده  
ز گردون زنگیان در دیده بانی  
۲۴۲۰ مه مصری نقاب از کوه پیل  
ز تاب چرخه چرخ جهان گرد  
مگر یاقوت خادم را نهانی  
ز روی مهر و محض دوستداری  
به هر دستی که او را دست می داد  
فرو خواند آن<sup>۵</sup> سخن در گوش نوروز  
مشویی خویش و وقت خویش دریاب  
می اندک در کش و بسیار منشین  
در آن منگر که گنجت زیر پایست  
برو زین آشیان و پر بر آور  
۲۴۳۰ چو بشنید این نوا<sup>۶</sup> شهزاده نوروز

۱ - نم: کوبنده.

۲ - نم: اغانی.

۳ - نم: زمشعل.

۴ - نم: مه.

۵ - نم: این.

۶ - دا: سخن.

درین اندیشه کایا چون تواند  
خود این بازی از آن شیرین تر افتاد  
زمین را لعل کرد از رنگ یاقوت  
به لابه گفت شاها وقت خوابست  
قدح گیران ز سر مستی خرابند  
وزین پس گر می باقی ستانند<sup>۲</sup>  
اگر چه بنده را می دستگیرست  
به روی شاه می نوشم شرابی  
سهبه داد پاسخ کای جوانمرد  
۲۴۴۰ بنوش این جام را وانگه به ماده  
شه زنجیر مو ماه زره پوش  
دگر باره چو می در ساغرافکنند  
همه لب تشنگان را آب در داد  
هنوز از لب نپردخته می ناب  
دل از هوش و دماغ از عقل خالی  
ز پای تخت گشته شاه را تاج  
مغنی را قدح افتاده از چنگ  
سر ساقی فتاده بر سر طاس  
نه مستان را تمنای شبستان  
۲۴۵۰ قدح چون دینده بی نور گشته  
جرس در پا فتاده پاسبان را

که لیلی را سوی مجنون رساند  
که باید شست دست از جان چوفرهاد  
بدن را روح داد و روح را قوت  
صراحی مشرق و می آفتابست  
همه چون چشم میگون<sup>۱</sup> مست خوابند  
لب جام از لب ساقی ندانند  
نه بخت تست کز خوابش گزیرست<sup>۳</sup>  
مگر بر آتش دل ریزم آبی<sup>۴</sup>  
اگر زهر از کفت باشد توان خورد  
که با رویت ز آب زندگی به  
زمین بوسید و کرد آن باده رانوش  
به می داروی بیهوشی درافکنند  
به شادروان صلا ی خواب<sup>۵</sup> در داد  
بزدشان راه دزد شب رو خواب  
شده جای کف پاشان نهالی  
گرفته خاک پای از تاج سر باج  
قدح بر چنگ خورده چنگ بر سنگ<sup>۶</sup>  
لبش در خون نشسته از لب کاس  
نه کس را آگهی از حال مستان  
بصر چون روضه بی حور گشته  
نفس بسته مغان زند خوان را

۱ - نم: ساقی.

۲ - نم: می تا می ستانند.

۳ و ۴ - دا: این دو بیت را ندارد.

۵ - دا: خاص.

۶ - نم: این بیت را ندارد.

چراغ هیرید بی نور مانده  
 شده بی آب جام<sup>۱</sup> آتش انگیز  
 گرفته قیروان تا قیروان قیر  
 کمان مشتری افتاده از دست  
 نفس در کام سرهنگان شکسته  
 نهاده روی در اوج سیاهی  
 افتاده در دل از هر سو هراسی  
 برآورد آبگون ابری جگرسوز  
 مراد خنجر از کامش روا کرد  
 عقیقین<sup>۲</sup> پرنیانش بر سر انداخت  
 وزان شربت به هر کس کاسه‌ای داد  
 که گه زانو زند گباهیت گردن  
 که چون بادت زند قاروره بر سنگ  
 به زیر پای پستش کن که افعیست  
 که افعی را زمرد می‌شماری  
 پیاده ست آنک آن را پیل خوانی  
 به یک صورت نماند جاودانه  
 گهی بینی سیاهی گاه زردی  
 ازین<sup>۳</sup> پیروزه پیروزی نبینی  
 بمیری چون زمانه گویدت میر  
 فلک نیرنگ سازی نیک داند

لب موبد ز ساغر دور مانده  
 دل شب سرد بر مستان شب خیز  
 دمیده دیو دم در عالم پیر  
 خدنگ نجم ثاقب رفته از دست  
 ز در<sup>۴</sup> غوغای چاووشان نشسته  
 شب دیجور و از مه تا به ماهی  
 هوا تاریک و از شب رفته پاسی  
 چو فرصت دید شاه آتش افروز  
 ۲۴۶۰ سر پرشور سلم از تن جدا کرد  
 ز الماس پرندش خلعتی ساخت  
 به هر جا شیرهای<sup>۵</sup> لعل بنهاد  
 نشاید تکیه بر ایام کردن  
 چه جویی آب ازین قاروره تنگ  
 گرین تخت زمرد تاج کسریست  
 چو افعی کژ روی در طبع داری  
 سرابست آنچه آن را نیل دانی<sup>۶</sup>  
 بگردد هر دم از رنگی زمانه  
 ز رنگ آمیز چرخ لاجوردی  
 ۲۴۷۰ چو فیروز ارچه با تاج و نگینی  
 و گر باشی امیر روم و کشمیر  
 ستاره مهره بازی نیک داند

۱ - نع و کم: جان.

۲ - دا: درو.

۳ - نم: عقیق.

۴ - شیرهای.

۵ - دا: خوانی.

۶ - نم: از آن.

بده جان تا به جانانت رسانند      بنه سر تا به سامانت رسانند

### رزم کردن شهزاده نوروز و شروین بن شروان با سپاه سلم رومی و کشتن گورنگ و قلعه گرفتن<sup>۱</sup>

مه فرخ نظر شهزاده نوروز      برون آمد چو لعل کانی از درج<sup>۲</sup>  
هر آنکس کوچو خنجر سربرافراخت      در روین حصار از جای بر کند  
وز آنسو از صف شروین شروان      سرافرازان چو بیرق سر کشیدند  
۲۴۸۰ رخ آوردند در آن کوه سرکش      فلک کر گشت از غریدن کوس  
روان شد در زره آب سر تیغ      کمین داران چو برق از جا بجستند  
برون راندند<sup>۳</sup> گردان حصارى      ز جوشن عالمی پر جوش دیدند  
ز کشته کوی و برزن پشته گشته      سر شه برده<sup>۴</sup> و تن ریزه کرده  
علم با پای چوبین ایستاده      پلنگان گشته ز آب زندگی سیر  
۲۴۹۰ لب الماس دلدارى نموده

چو گشت از طالع فرخنده پیروز      بنزد بیرق چو شاه شرق بر برج  
شه سرکش به خنجر کار او ساخت      به نیرو برج را از جای بر کند  
نفیر گاودم بر شد به کیوان      چو مهر خاوری خنجر کشیدند  
علم بردند بر بالا چو آتش      لب شمشیر زد بر روی مه برس  
برفت از آب تیغ آب رخ میغ      چوناوک در کمان کین نشستند  
بفریدند چون ابر بهاری      همه کوه و در آهن پوش دیدند  
به خون لعل سنگ آغشته گشته      چو پرچم بر سنان نیزه کرده  
به سوک سروران<sup>۵</sup> گیسو گشاده      روان در حلق شیران آب شمشیر  
نی ناوک جگر خواری نموده

۱ - نم: گرفتن نوروز روین حصار را.

۲ - تیغ: برج.

۳ - نم: بردند.

۴ - نم: سرش بریده.

۵ - دا: سروقدان.



پیام رفتن آورده سوی جان<sup>۱</sup>  
 یلان را درخ و خنجر جامه و جام<sup>۲</sup>  
 کمان زه کرده بر بازوی شیران  
 دریده کسوت خارای خاره  
 شده خشت و حصار این لعل و آن درج  
 د ز<sup>۳</sup> رویین پراز کوه رونده  
 سیه گشته سپهر لاجوردی  
 چو ارقم تیغها در مهره بازی  
 شکسته قلب ترکان هندوی تیز  
 کمند گرد گیران کمین ساز<sup>۴</sup>  
 یکی در چین چو گیسوی بت چین<sup>۵</sup>  
 سران از کاسه سر خورده سرجوش  
 امل چون خاک ره پستی نموده  
 جهان چون سینه محروور گشته  
 چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز  
 همه کاسه ز خون یاقوت احمر  
 چو آئینه شده از زنگ تا شام  
 فتاده نعل مه در آتش تیز  
 ز قلب افکنده در آب زره جوش

روان از هر طرف پیکان پیکان  
 زبان تیغ را حلق سران کام  
 ربض را تیرکش چشم دلیران  
 سر بازو به زیر پای باره  
 زده مردان کاری خشت بریرج  
 ز کوهه کوه کوهان دونده<sup>۶</sup>  
 ز گرد سبز خنگان نبردی  
 چو بیرق نیزه ها در سرفرازی  
 شده سلطان دلها<sup>۷</sup> سیف خون ریز  
 ۲۵۰۰ کمان سرکشان گردن افراز  
 یکی در خم چو ابروی نگارین  
 گوان دیگ روان آورده در جوش  
 اجل چون شیر نر مستی نموده  
 هوا چون خانه زنبور گشته  
 عقابان زره سم تیز پرواز  
 همه صحن سراپر کاسه سر  
 ز بس آئینه خفتان در آن بام<sup>۸</sup>  
 ز نعل تازیان آتش انگیز  
 زره جوشان چو دریای زره جوش<sup>۹</sup>

۱ - آور سوی جانان.

۲ - نم: این بیت را ندارد.

۳ - نم: ز که کوهه نوندان دونده.

۴ - تبع: در.

۵ - تبع و کم: دلی.

۶ - نم: چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز.

۷ - نم: از این بیت تا بیت شماره ۲۵۰۶ را ندارد.

۸ - تبع و کم: نام.

۹ - زره پوش.

۲۵۱۰ هوا از آب تیغ آتش گرفته  
 کمند ترک تازان موی زنگی  
 تف دل پس که بر می شد به عیوق  
 ز خلیل رومیان پولادخایی  
 سپهسالار شه گورنگ نامش  
 بزد بر قلب و دردم خون روان کرد  
 مه گردون فروز<sup>۱</sup> گردن افراز  
 سر ایرانیان شمع جهانسوز  
 چو ببر از جا بجست و پنجه بگشاد  
 خدنگی تن عقابی آهنین دم  
 ۲۵۲۰ از خون و مغز خصمش آب و دانه  
 به شستش در کشید و پشت خم کرد  
 چو زاغان آشیان کردند بر دوش  
 عقاب جان شکار تیر<sup>۲</sup> پرواز  
 نشیمن کرد در<sup>۳</sup> پهلوی گورنگ  
 به یک ره رومیان را پشت بشکست  
 چو خور زد تیغ زر بر پیکر کوه  
 سر اندازان به جان زنهار جستند  
 خروش کوس و بانگ نای بنشست  
 کمان داران که بیلک می فکندند  
 ۲۵۳۰ سپر در<sup>۴</sup> پیش خنجر می نهادند  
 چو مار آتش دلان در خون فتاده

سر قله پی ابرش گرفته  
 سمند شیر گیران ببر جنگی  
 در ابر تیره می شد ماه منجوق  
 برون آمد چو دم کش اژدهایی  
 گرفته آسمان رنگ از حسامش  
 خروش از لشکر شروین بر آورد  
 بیغلق رزمه سوز رزم پرداز  
 گل باغ کیان شهزاده نوروز  
 به خام شیر شاخ گرگ خم داد  
 دهانش خام خای و دم زره سم  
 بر آورده سر از زنبور خانه  
 خروش زه زهر سویی بر آورد  
 کشیدندش زبان بر گوشه گوش  
 هوا بگرفت چون برق از سر باز  
 وز آنسو گشت تا پر غرقه در سنگ  
 یمن تیغ شان در مشت بشکست  
 فروشد ماه منجوق از سر کوه  
 غبار خاک و خون از رخ<sup>۵</sup> بشتند  
 علم بیرون نشد و از پای بنشست  
 کمان بر جای ناوک می فکندند  
 به پای سرکشان سر می نهادند  
 زبانها از دهن بیرون فتاده

۱ - نم: شه لشکر فروز.

۲ - نم: تیز.

۳ - نم: بر.

۴ - نم: خود.

۵ - نم: از.

ره رومی زده نای عراقی      در هزره درایی کرده باقی  
ز تاب مهر مهره<sup>۱</sup> دم بسته      سپیده گیسوی پرچم بسته

### بدست آوردن شاهزاده نوروز سلمی را به سوگند و در عقد نکاح شروین بن شروان آوردن<sup>۲</sup>

فلک چون مشعل مشرق برافروخت      به خیط شمس جیب صبح بر دوخت  
تشنق بندگان شادروان زنگار      تشق بستند بر ایوان زرکار  
عروس لاله روی نار پستان      برون آمد خرامان از شبستان  
مه پیروز روز کشور افروز      شه فرخ رخ<sup>۳</sup> فرزانه نوروز  
به صورت مجلس پیروزه را نور      به معنی روضه پیرایه را حور  
به فر دولت و پیروزی بخت      بر آمد بر سر پیروزه گون تخت  
۲۵۴۰ چو زو عالی شد اورنگ منوچهر      چو مه خرگاه زد در خانه مهر  
اشارت کرد تا آتش عذاران      به خاک تشنه بر ریزند باران  
مه نو از کف خورشید خواهند      نوای مجلس از ناهید خواهند  
به جای تیغ لعل ناب جویند      ز بهر آتش دل آب جویند  
چو صبح از بام هر برجی بر آیند      چو اقبال از در شادی در آیند  
پیام آرند شروین را ز سلمی      خبر گویند مجنون را ز لیلی  
به شادی آتشین رویان سرمست      گرفتند آب آتش رنگ در دست  
به نویت پرده سازان نوا ساز      بر آوردند ازین نه پرده آواز  
صف آرایان در ایوان صف بستند      به اشک جام خون از کف بشتند  
به جای بانگ طبل و جوش جوشن      خروش چنگ بود و جام روشن  
۲۵۵۰ بتان خرگهی بر طرف خرگاه      نموده آفتاب از یکشنبه ماه

۱ - نم: مه را.

۲ - نم: دادن نوروز سلمی را به شروین به زناشوهری.

۳ - دا: نظر.

به می بگشوده دل<sup>۱</sup> کشور گشایان  
 قدح گیر آمده شمشیر گیران  
 سریر افروز ملک قلعه گیری  
 در آمد مرغی از باغ امانی  
 به لب صورتگر روی زمین شد  
 ثنا را برقع از رخسار بگشود  
 که آن شیرین که فرهاد جگر تاب  
 اگر خسرو بود در جست و جوی  
 برون از بنده کس رازو خبر نیست  
 ۲۵۶۰ به مرگ سلم در شیون نشست  
 به فندق مشک بر سنبل فشاند  
 وزین خایف که هر پرخاش جویی  
 اگر پیمان کند شاه جهانگیر  
 که از چشم بدانش دور دارد  
 به چشم آرم چو یاقوتش درین درج  
 ش از صدق عقیدت خورد سوگند  
 بدان اول که از آخر مبراست  
 به دانایی که علمش مبتدی نیست  
 به بخت نیکروز و تخت پیروز  
 ۲۵۷۰ به طشت هفت جوش و طاس زرکار  
 به دریایی که عالم شبنم اوست  
 به نور طلعت ماه قصب پوش

به بزم آورده رخ رزم آزمایان  
 شده شمشیر گیران شیر گیران  
 نشسته بر نهالی سریری  
 به خضر آورد آب زندگانی  
 به معنی رشک نقاشان چین شد  
 سخن را نقطه از پرگار بنمود  
 کند بر یاد لعلش سنگ را آب  
 به هر قصری کند منزل به بوی  
 صبا را بر سر بامش گذر نیست  
 دل پر خون در آب دیده بستست  
 ز نرگس لاله در دامن نشاند<sup>۲</sup>  
 برد زان زلف عنبر بیز بویی  
 که تیغش باد چون تیر آسمان گیر  
 چو نور از دیده ها مستور دارد  
 رسانم همچو خورشیدش بدین برج  
 به ذات<sup>۳</sup> صانع بی خویش و پیوند  
 بدان آخر که از اول معراست<sup>۴</sup>  
 به دارایی که ملکش منتهی نیست  
 به قدر شام عید و صبح<sup>۵</sup> نوروز  
 به درج نقره پوش و صحن زنگار  
 به انفاسی که عیسی از دم اوست  
 به خط مشک ریز صبح شب پوش

۱ - تع: دل بگشوده.

۲ - نم: هر دو مصراع «فشاند».

۳ - تع: بداب.

۴ - دا: این بیت را ندارد.

۵ - نم: روز.

به آب دیده ابر حیا بار  
به عقل خرده دان و طبع دُرپاش  
کسی جز بخت میمون آیدش پیش  
کنم سر چشمه خورشید را آب  
نشانم برسر آتش چو دودش  
به یک مو بر کنار اندازم از روش  
نبیند<sup>۲</sup> ریزمش چون آب بر خاک  
ببندم عقد و بسپارم به شروین  
از و گشت این همه بیداد حاصل  
در آزم و راه مهر بستن  
به دست خویش قصد جان خود کرد<sup>۵</sup>  
مکن انکار مازین کین و پیکار<sup>۶</sup>  
پشیمانی ندارد این زمان سود<sup>۷</sup>  
و زو کام دل شروین روا باد  
زمین بوسید و شد با آشیان باز  
برو راند آنچه می بایست راندن  
لب خشکش به اشک گرم تر شد  
دم سردش در آتشباری آمد  
به لؤلؤ از شکر مرجان فرو ریخت  
عقیق از لاله نعمان بر آورد

به تاب سینه مهر هوا دار  
به وهم<sup>۱</sup> دوربین و فکر نقاش  
که نگذارم که از بیگانه و خویش  
گر از<sup>۲</sup> اختر رود یک ذره درتاب  
هوا گر شورشی خواهد نمودش  
و گر باشد پریشانی ز گیسوش  
و گر چشمم درو جز گوهر پاک  
۲۵۸۰ نخواهم هیچ از او الا به کابین  
مرا باشه نبود آزار در دل  
چه باید از<sup>۴</sup> غریبی کینه جستن  
به جای ما بد اندیشید و بد کرد  
کنون ما هم پشیمانیم ازین کار  
قضای گردش گردون چنین بود  
اگر شد سلم سلمی را بقا باد  
چو بشید این حدیث آن مرغ دمساز  
برو خواند آنچه می بایست<sup>۸</sup> خواندن  
سمن بر آتش زان گرم تر شد  
۲۵۹۰ دل گرمش در آتش کاری آمد  
به فندق از قمر ریحان فرو ریخت  
بنفشه از گل ریحان بر آورد

۱ - نم: رسم.

۲ - نم: کزاز.

۳ - دا و نم: ببیند.

۴ - نم: یا.

۵ - دا: این دو بیت در یک بیت ادغام شده اند.

۶ - ادا: این دو بیت در یک بیت ادغام شده اند.

۷ - نم: ندارد کون سود.

۸ - دا: می باید.

ز پروین کرد رنگین یاره در دست  
 ز نرگس آب گل بر گلشن افشاند  
 بسی بارید آب آتش انگیز  
 چو کم شد موج دریای درونش  
 چنان بر لوح خاطر نقش می بست  
 ولیکن چون در آن صورت نظر کرد  
 بر اندیشید کز اینجا گذر نیست  
 ۲۶۰۰ چو بزم افروز شادروان بالا  
 گره در حلقه زلفش<sup>۲</sup> خمیده  
 خرامان با گروهی کشور افروز  
 چمن را سبزه داد و سبزه را آب  
 به نیک اختر چراغ تاجداران  
 به زیج فکر و اصطربادراک  
 همایون ساعتی آرند پیدا  
 پس آنگه کرد جشنی خسروانی  
 به کابین داد سلمی را به شروین  
 ز شاهان خوش بود چاکر نوازی  
 ۲۶۱۰ کسی کز آرزوی آب میرد  
 اگر شاهان کرم را قدر دانند

ستون سیم را پیرایه بر بست  
 گهر در جیب و دُر در دامن افشاند  
 پس آنگه آب زد بر آتش تیز  
 به دانایی خرد شد رهنمونش  
 که با نوروز پیونددش دهد دست  
 هر آن نقشی که بود از دل به در کرد  
 بجز تسلیم تدبیری دگر نیست  
 تنش<sup>۱</sup> تابنده در چرخى والا<sup>۲</sup>  
 پرستاران ز هر سو صف کشیده  
 نشیمن کرد در<sup>۴</sup> ایوان نوروز  
 فلک را ماهتاب و ماه را تاب  
 اشارت کرد<sup>۵</sup> تا اختر شماران  
 ز سیر اختران و دور افلاک  
 که بتوان بست عقد سعد واسما  
 به آیین ملوک باستانی  
 بزد بر برج ماه اورنگ پروین  
 که از افتاده نباید سرفرازی  
 چنان باید که دست غرقه<sup>۶</sup> گیرد  
 گدایان را به سلطانی رسانند

۱ - نع: نبش.

۲ - دا: چرخى و لاا.

۳ - نم زلف.

۴ - دا: بر.

۵ - نع: «کرد» افتاده است.

۶ - نم: تشنه.

## کوچ کردن نوروز و رسیدن به سپاه فرخ روز شامی و نزول او به دیری که پرستشگاه اهل رومست<sup>۱</sup>

چو کار از دست شد تا چند پای  
رفیقان را ز خواب خوش بر انگیز  
ببین بر خاطر ما کوه اندوه  
که شد روشن چو روز این سبز گلشن  
زبان در کش چه جای قال و قیلت  
که بیرون می رود محمل به تعجیل  
که راهی دور در پیشست مارا  
گر آب چشمه نبود چشم ما هست  
غریبی و بسی بیگانه با خویش  
گذر بر سنگ و ما را شیشه دربار  
ز دست چشم گریان پای در گل  
ز زیر بار بیرون آرم آخر  
بجای آری طریق دوستداری  
رخ گل بین و یاد دوستان کن  
حکایت می کند باد بهاری  
نوایی سازد<sup>۲</sup> از آهنگ نوروز  
به عزم روم بال و پر بر افراخت<sup>۳</sup>  
سمند گام زن را زین زر بست  
پس آنگه شد روان با یک دو بومی  
بکاهند انده و شادی فزاینند

الا ای ساربان گر بار مایی  
چه خسبی موسم کوچست برخیز  
بر آمد ماه تابان از سر کوه  
کنون کار عزیمت گشت روشن  
علم برکش که هنگام رحیلت  
بزن کوس سفر بر کوه پیل  
سحر<sup>۴</sup> نزدیک شد بشتاب یارا  
درین وادی که جانها خاک راهست  
۲۶۲۰ بیابانست و چندین عقبه در پیش  
خسک در راه و ما را سینه پر خار  
ندارم صبر و دارم بار بر دل  
چنین دربار غم مگذارم<sup>۵</sup> آخر  
اگر مرد رهی از راه یاری  
بیا منزل به طرف بوستان کن  
نگر کنز گلرخان قندهاری  
ز شاخ نارون مرغ جگر سوز  
که چون از کار شروین باز پرداخت  
بسیج راه کرد و بار بر بست  
۲۶۳۰ به شروین داد جای سلم رومی  
که در راهش مگر راهی نمایند

۱ - نم: بازگشتن نوروز از حصار و خبر یافتن از گل.

۲ - دا: سخن.

۳ - نم: مگذار.

۴ - دا: نوا می سازد.

۵ - دا: از این بیت تا بیت شماره ۲۷۲۵ را ندارد.

سران قلعه در پایش فتادند  
 ملک شان جمله هم پرواز گرداند  
 وز آنجا برق که پیکر برانگیخت  
 جنیبت را به کوه و در<sup>۱</sup> برافگند  
 عقاب ره نوردش پسر برآورد  
 کمر را جیب خاراچاک می کرد  
 به پیوه آب روی باد می برد  
 مسام خاره می خارید و می راند  
 ۲۶۴۰ نیارامید از منزل بریدن  
 چو<sup>۲</sup> طاووس فلک را پر گشودند  
 کواکب چشم عالم بین بستند  
 پدید آمد چو مینو مرغزاری  
 زمردگون شده پیرامن کوه  
 شقایق<sup>۳</sup> جام آذرگون گرفته  
 به هر جا خیری از خارا دمیده  
 خروش کبک در گردون فتاده  
 عنادل با بلابل راز گفته  
 کمند زلف ریحان خم گرفته  
 ۲۶۵۰ بنفشه از نسیم صبح در تاب  
 شکوفه رخ به ماءالورد شسته  
 سهی سرو از لب جو سرکشیده  
 بساط افکنده بر آن سبز گلشن  
 نهاده صندلی بر طرف خانی

همه بر خاک راهش بوسه دادند  
 چو مرغ تیز پرشان باز گرداند  
 به سرعت خاک در چشم فلک ریخت  
 ز معل<sup>۲</sup> آتش به کوه و در درافکند  
 بیابان را به زیر پی درآورد  
 دهان چشمه ها پر خاک می کرد  
 جهان را باد صبح از یاد می برد  
 سرشک از دیده می بارید و می راند  
 هوایی گشت چون مرغ از پریدن  
 در این گلشن اخضر گشودند  
 به مغرب راه بر پروین بستند  
 ز هر سویی شکفته نو بهاری  
 ز سنبل مشک چین در دامن کوه  
 دل لاله ز سودا خون گرفته  
 ز خیری گشته خارا زر کشیده  
 صفیر سار در هامون فتاده  
 بلابل از عنادل باز گفته  
 زمین از ابر نیسان نم گرفته  
 زمستی چشم نرگس رفته در خواب  
 گل صد برگ دل در غنچه بسته  
 قدم در آب و دامن بر کشیده  
 جوانی سبز خط چون روز روشن  
 چو خانان بر سرش تاج کیانی

۱ - نم: بر.

۲ - نم: لعل.

۳ - که.



خروشان در هوای گل چو بلبل  
چو در برج اسد رخشنده خورشید  
لبالب ساغر چشمش ز باده  
به هر جا صف کشیده پیل در پیل  
روان کرده می از جام طربناک  
زمین از سبزه همچون آسمان دید  
و یا این منزل حرم کدامت  
کز اینجا بگذر ای جاسوس عیار  
و یا صیدت کند نخجیر بانی  
که گیرد کام جان از جام باده  
که سلطان سپهر او را غلامت  
به شامش نیز فرخ روز دانند  
بهاران بود و در دام گل افتاد  
شب و شبگیر<sup>۳</sup> بودی ناله کارش  
زقیصر کرد گل را خواستاری  
گل سوری زخارش برنیامد  
که بودش ازدهایی بر سر راه  
بزد کوس نبرد و عزم ره کرد  
شکستی ناگهش در لشکر افتاد  
عنان آمد در آن ره دستگیرش  
بدین فرخنده جای افتاد جایش

پریشان کرده بر گل شاخ سنبل  
قدح بر دست او در سایه بید  
هوا در جان و می در سر فتاده  
به گرد او سپاهی میل در میل  
همه سرمست چون شیر شغیناک<sup>۱</sup>  
۲۶۶۰ چو نوروز آن سپاه بی کران دید  
پرسید از کسی کان شه چه نامست  
جوابش داد آن دانای اسرار  
مبادا از کسی یابی زیانی<sup>۲</sup>  
چو پرسیدی بدان کان شاهزاده  
شهی سلطان نژاد از ملک شامت  
به نامش جمله فرخ روز خوانند  
مگر وقتی چو بلبل بال بگشاد  
چو سنبل شد پریشان روز گارش  
در افشان کرد چون ابر بهاری  
۲۶۷۰ به ملک و مال کارش برنیامد  
شد از گنجش به یک ره دست کوتاه  
پس از یکچند ترتیب سپه کرد  
ولی چون رفت و با قیصر در افتاد  
سنان آمد در آن دم دلپذیرش  
چو باقی بود چندی از بقایش

۱ - نم: غبناک.

۲ - نم: نشانی.

۳ - نم: گه و بیگاه.

در آید وقت صبح<sup>۱</sup> از راه یاری  
 نسیمی زان گل خوش بویش آرد<sup>۲</sup>  
 به بلبل می‌رساند قصه گل  
 چو بلبل در هوای گل شد از دست  
 وز آن طرف گلستان کرد پرواز  
 به پویه سرمه از خارا برانگیخت  
 به طرف کوهساری سر برافراخت  
 بر این ایوان دایر سر کشیده  
 پرستشگاه روم و قبله سیس  
 در آنجا راهبانی سال خورده  
 همه تسبیحشان از اشک مریم  
 چو در شاهوار آمد در آن درج  
 صلیب افکنده و زنار بسته  
 سبقهای مسیحی باز خوانده<sup>۴</sup>  
 سر از بام ز هادت بر کشیده  
 برون افکنده رخت از خانه گل  
 که در دامش چنان صیدی کم افتاد  
 فسونی بر درون ریش خواندش  
 حکایت کرد با آن مرغ بی‌بال  
 زهر منظومه‌اش یک خانه<sup>۵</sup> می‌خواند  
 زهر طرزی طرازی باز می‌کرد

به بوی آنک باد نو بهاری  
 پیامی از گل گلرویش آرد  
 که در این بوستان انفاس سنبلی  
 چو بشنید این سخن نوروز سرمست  
 ۲۶۸۰ صفیری برکشید و کرد پر<sup>۳</sup> باز  
 عقاب خاره فرسا را برانگیخت  
 چو کبک کوهساری پر برافراخت  
 ز مرمر دید دیری بر کشیده  
 مزار اسقف و محراب قیس  
 به عهد باستان بنیاد کرده  
 حواری نسبتان عیسوی دم  
 چو منزل کرد شه در پای آن برج  
 کشیشی دید در کنجی نشسته  
 در آن دیر از مسیحا باز مانده  
 ۲۶۹۰ می‌از جام ریاضت در کشیده  
 گشوده چشم جان در عالم دل  
 چو چشمش بر شه عیسی دم افتاد  
 اشارت کرد و پیش خویش خواندش  
 ز استقبال و ماضی جمله در حال  
 زهر منصوبه‌اش یک مهره می‌راند  
 زهر صوتی نوایی ساز<sup>۶</sup> می‌کرد

۱ - نم: در آید صبحدم.

۲ - نم: ردیف در هر دو مصراع «آمد».

۳ - نم: پرواز.

۴ - نم: رانده.

۵ - نم: نامه.

۶ - نم: صدایی یاد.

گاهی می‌رفت از کاخی به کاخی  
پس آنکه گفت خوش باش ای شهنشاه  
برآوردی ز راه لطف کاری  
۲۷۰۰ چرا بر دل نهی از بهر گل بار  
مخور غم کز غمت شادی فزاید  
بهای ملک شادی جز درم نیست  
جوانمردی بجای او نمودی  
مرا حال نصیر و نصر عیار  
بگویم با تو کانرا یاد داری  
بجز تخم نکو کاری نکاری  
گاهی می‌جست از شاخی به شاخی  
اگر شروین بن شروان درین راه  
ترا هم در کمند افتد شکاری  
چرا ترسی ز بهر مهره از مار  
ز اقبال گل دولت بر آید  
نبات باغ دولت جز کرم نیست  
غبار غصه از جاننش زدودی  
به یاد آمد درین گردنده پرگار  
بجز تخم نکو کاری نکاری

### مثل زدن راهب با شاهزاده نوروز از حکایت نصر و نصیر در باب جوانمردی<sup>۱</sup>

به مکتب وقتی از استاد کتاب  
که در ملک خراسان بود شاهی  
اگر چه بودش از حد سیم وزر بیش  
روان پرور چو آب زندگانی  
۲۷۱۰ به قامت راستی را شاخ شمشاد  
نصیرش نام و نامی<sup>۲</sup> در زمانه  
نبودی یک شبش بی آن دل افروز  
چنین گویند کان شیرین شمایل  
گر از عشاق کردند نوازش  
شیدم قصه‌ای شیرین درین باب  
سپهر ملک را تابنده ماهی  
ز فرزندان نبودش یک پسر بیش  
دلارا چون بهشت جاودانی  
هزارش بنده همچون سرو آزاد  
چو شاه شرق در عالم یگانه  
امید آنک کی طالع شود روز  
به زهد و نیک نامی بود مایل  
نبایستی نوایی جز حجازش

۱- تم: حکایت کردن کشیش با نوروز از حال نصیر و نصر.

۲- تم: نامش.

به هر سویی<sup>۱</sup> که گشتی دیده‌اش باز  
 در آن موسم که کوچ حاجیان بود  
 بر آمد بانگ حجاج از چپ و راست  
 به پیش شه در آمد شاهزاده  
 زمین را آب داد از چشمه نوش  
 ۲۷۲۰ که شاهها بنده را شد روزگاری  
 اگر فرمان دهی پر باز<sup>۲</sup> گیرم  
 زپای نآودان سر بر فرازم  
 خورم از چشمه زمزم شرابی  
 مگر در مروه بخشندم صفایی  
 به هر نوعی که بود از شاه عادل  
 ملک چون دید کان نورسته شمشاد  
 بسی دادش زر و دیبا و دینار  
 چو در بغداد بیرق برفرازی  
 به هر برجی مکن چون ماه منزل  
 ۲۷۳۰ در آنجا هست ما را یک هوادار  
 قدم داری که هر کس کایدش پیش  
 بجوی او را ز کوی دوستداری  
 اگر منزل کنی مهمان او باش  
 وز آنجا رخ به سوی کعبه آور  
 دگر چون باز گردی پر<sup>۳</sup> برافراز  
 ملک زاده زمین بوسید و آنگاه  
 تذروان حرم پر باز کردند

دلش کردی به راه کعبه پرواز  
 جرس نالنده و محمل روان بود  
 غو کوس رحیل از شهر برخاست  
 سمنند عزم را زین بر نهاده  
 تمنا را ز سر بفکنند سرپوش  
 که جز اندیشه حج نیست کاری  
 به اقصای حرم پرواز<sup>۴</sup> گیرم  
 بر آن در خویشتن را حلقه سازم  
 فشانم بر حجر از دیده آبی  
 دهندم در حریم کعبه جایی  
 در آن معنی اجازت کرد حاصل  
 هوای کعبه‌اش دادست بر باد  
 پس آنگه گفت کای فرخنده دیدار  
 نشیمن بر کنار دجله سازی  
 به هر خانه منه چون مهر محمل  
 چو جان شایسته نامش نصر عیار  
 نشاند در دمش بر دیده خویش  
 وز آن پس نزد او بر هر چه داری  
 چراغ افروز شادروان او باش  
 مراد دل بخواه از حی داور  
 به بوم خویش چون مرغ آشیان باز  
 رخ گیتی فروز آورد در راه  
 نواهای حجازی ساز کردند

۱ - نم: مویی.

۲ - نم: پرواز.

۳ - نم: پرباز.

۴ - دا: سر.

درای بختیان را ناله شد<sup>۱</sup> تیز  
 عماری بر هیونان دوند.  
 ۲۷۴۰ شتریان سر کشیده در بیابان  
 چو از ره چند منزل بسپردند  
 کنار<sup>۲</sup> سبزه بود و دامن کوه  
 نوندان را یکایک آب دادند  
 بر آسودند<sup>۳</sup> تا هنگام شبگیر  
 سپهدار حبش چون بار بریست  
 گروهی راهزن<sup>۴</sup> با تیغ خون خوار  
 ز قله کوه پیکر در جهانند  
 پرند آسمان گون بر کشیدند  
 بکشند آنک بود از پیرو برنا  
 ۲۷۵۰ نصیر آماج تیر چار پر شد  
 برو ابر<sup>۵</sup> از هوا گوهر ببارید  
 چو خود را دید از آنسان شاهزاده  
 چو مرغی نیم بسمل کرد پرباز  
 فرود آمد پس از چندی به بغداد  
 وز آن پس با وجودی پر ز آزار  
 چو نصرش دید از آنسان خسته راه

براقان آمده برق سبک خیز<sup>۶</sup>  
 چو زرین قبه بر کوه روند  
 شتر پر بر کشیده چون عقابان  
 به طرف چشمه ساری در رسیدند  
 همه<sup>۷</sup> پیروزه گون پیرامن کوه  
 به یکدیگر صلاي خواب دادند  
 گرفته قیروان تا قیروان قیر  
 شه مشرق صف سیاره بشکست  
 چو چشم مست خوبان دزد و خون خوار<sup>۸</sup>  
 ز خون کاروان جیحون برانند  
 زمین را فرش گلگون در کشیدند  
 ببرند آنچه بود از نقد و کالا  
 وجودش نوک<sup>۹</sup> ناوک را سپر شد  
 سپهر<sup>۱۰</sup> از دیدگان اختر ببارید  
 به زاری در میان خون فتاده  
 وز آن دام بلا بگرفت پرواز  
 نشیمن بر کنار دجله بنهاد  
 به دست آورد قصر نصر عیار  
 برو خواند آیت نصر من الله

۱ - دا: شد زبان.

۲ - دا: گذار.

۳ - نم: شد.

۴ - نم: بیاسودند.

۵ - دا: تیغ زن.

۶ - نم: عیار.

۷ - نم: ناوک نوک.

۸ - نم: «از» ندارد.

۹ - دا: چه صبح.

دلش داد و به جان دلداریش کرد  
حکیمان را ملازم کرد پیشش  
چو حاصل شد ملک را تن درستی  
۲۷۶۰ دگر شاخ امیدش بارور گشت  
به طرف باغ شد با گل عذاران  
در آن ساعت که گشت از بوستان باز  
نظر بر منظری افکند ناگاه  
دل افروزی چو خورشید جهانتاب  
به عارض ماهتاب شب نشینان  
ز رویش روضه فرودس بابی  
کمان بر مه کشیده ابروانش  
رخش را شمع مه پروانه گشته  
بر آمد بادی از صحرای سودا  
۲۷۷۰ تنش چون بید شد لرزنده از باد  
برست از ارغوانش برگ خیری  
بر آمد زعفران از طرف باغش  
همان دم نصر عیار از سر کوی  
ملک را دید از آنسان رفته از دست  
نه در سر<sup>۱</sup> چشمه خورشید او تاب  
شنا گسترده و گفت ای نامور شاه  
چرا بینم سهی سروت خمیده  
چه پیش آمد ز چرخ تیز گردت  
نصیر از حال دل بفکند سرپوش

قریب یک دو مه غمخواریش کرد  
به مرهم با صلاح آورد ریشش  
علم زد بر فضای کوی<sup>۱</sup> هستی  
گل بوستان فروزش خوش نظر گشت  
بر آمد خوش چو سرو جویباران  
به پرواز آمد و جست آشیان باز  
بتی دید از شبش طالع شده ماه  
دو زلفش زنگیان ریمان تاب  
ببسته آرزوی خرده بینان  
ز لعلش چشمه کوثر سرابی  
کمین بر قلب کرده هندوانش  
ز رفتارش پری دیوانه گشته  
فتادش آتش دل در<sup>۲</sup> سویدا  
چو سنبل گشتش از غم شاخ شمشاد  
رخ بوستان فروزش شد زیری  
بمرد از زمهریر دم<sup>۳</sup> چراغش  
در آمد کرده سوی آشیان روی  
شده در زیر پای بیخودی پست  
نه در لعل روان افزای او آب  
چه آسیب رسد از چرخ ناگاه  
گل بوستان فروزت پژمریده  
که بینم همچو خور باروی زردت  
درفشان کرد باقوت گهر پوش

۱ - نم: کوه.

۲ - نم: بر.

۳ - نم: دل.

۴ - نم: (سر) افتاده است.

که چون شد صید آن سرو گل اندام  
به کابین در نکاح نصر عیار  
به مردی قبله اهل کرم بود  
در آمد از در لطف و مدارا  
چرا باشی ازین معنی هراسان  
و یا از گوهر سلطان شامست  
به جان در عقد و پیمان تو آرم  
به دست آورد آن دل داده را باز  
چو گل کردش به بوی وصل دلشاد  
به تیزی بعد از آن عزم حرم کرد  
دلش در تاب مهر او چو لاله  
فرستادش به قصر مادر خویش  
که رحمت بر چنان آزاده‌ای باد  
معین کرده راز آسمان را  
بسی گوهر بداد و زر فرستاد  
طرایف<sup>۵</sup> ساز کرد و پیش کش ساخت  
که در گلزار به مرغ بهاری  
به هر منسوبه کو را دست می داد  
به برج مه رساند آن مشتری را  
زویسه وعده رامین وفا گشت  
تمنای مه از پروین بر آمد  
مگر همچون ربایش بر کشد تنگ

۲۷۸۰ یکایک باز گفت آغاز و انجام  
قضا را بود آن فرخنده دیدار  
اگر چه خاطرش صید حرم بود  
نکرد آن حال پنهان آشکارا  
به لابه گفت کای شاه خراسان  
که گر خود فی المثل خورشید بامست<sup>۱</sup>  
چو شمعش در شبستان تو آرم  
به هر بازی<sup>۲</sup> که بود آن مرغ دمناز  
به بستان برد و بنشاندش چو شمشاد  
به شیرینی چو شور شاه کم کرد  
۲۷۹۰ پری رویی که بودش در حباله  
به کابینش جدا کرد از بر خویش  
وزو چون سرو شد یکباره آزاد  
پس از یکچند جمعی<sup>۳</sup> کاردان را  
به قصر آن پری پیکر فرستاد  
به من سیم<sup>۴</sup> و به دامن لعل درباخت  
ز بهر شاه کندش خواستاری  
به هر منظومه کورا بود بر یاد  
به عقد شه در آورد آن پری را  
چو کام خسرو از شیرین روا گشت  
۲۸۰۰ مراد بلبل از نسرين بر آمد  
نصیر آن رود را افکند در چنگ

۱ - دا: نامت.

۲ - تبع و کم: بادی.

۳ - دا: شمعی.

۴ - دا: به دامن سیم.

۵ - نم: طرایف.

بسر آورد از درون پسرده آواز  
 کزین قول مخالف رخ بگردان  
 مگو در این مقام از این عمل هیچ  
 مگر در گوشه دیگر کنی ساز  
 که از جان راستی را میل او داشت  
 برون آورد مهد<sup>۲</sup> و بار بر بست  
 علم زد بر خراسان همچو خورشید  
 به گوشه فرو گفت آن<sup>۳</sup> حکایت  
 گلستان فروز نصر عیار  
 صفیری زد چو مرغ از طرف گلشن  
 نپنداری<sup>۴</sup> که ما را این قدم نیست  
 زخم گر خواهر خویشش ندانم<sup>۵</sup>  
 روا نبود کز استسقا بمیرد  
 بر آمد گرد این گردنده پرگار  
 بسی بازی به زیر پرده بنمود  
 که غیر از رخ نماندش وجه دینار  
 نماندش یک سر مو در میانه  
 شراب از دیده پر آب جستی  
 ز مرغان یافتی وز شاخساران<sup>۶</sup>  
 به روزش وجه نان شب نبودی

نگارین مبرقع شد نوا ساز  
 که این نوبت به حق نیک مردان  
 سر از این راه بی آهنگ بر پیچ  
 مزن تا در عراقی این نوا باز<sup>۱</sup>  
 شهنشه کرد آن نوبت فروداشت  
 همان هفته به عزم ره کمر بست  
 روان شد با پری پیکر چو جمشید  
 مگر در ره یکی از آن ولایت  
 ۲۸۱۰ که هست آن سرو قد لاله رخسار  
 ملک چون راز پنهان کرد روشن  
 که کار آن بزرگ ار جز کرم نیست  
 دلارامی که هست آرام جانم  
 اگر تشنه به ترک آب گیرد  
 چو یکچند<sup>۶</sup> اختر رخشنده رخسار  
 مشعبد باز گردون دست بگشود  
 به بغداد آنچنان شد نصر عیار  
 ز سیم و زر که بودش در زمانه  
 کباب<sup>۷</sup> از سینه پرتاب جستی  
 ۲۸۲۰ نوا و برگ در فصل بهاران  
 به شامش آب در مشرب نبودی

۱ - تم: ساز.

۲ - تم: بار و مهد.

۳ - تم: این.

۴ - تم: تو پنداری.

۵ - دا: نخوانم.

۶ - تم: یک ره.

۷ - تم: کتاب.

۸ - تم: وز لاله زاران.



شبی با خویشتن این نقش برخواند  
به سر تاکی برم در تنگ دستی  
برم<sup>۲</sup> یک ره گذر سوی خراسان  
کنم روشن به رویش چشم جان را  
کف بخششده و فر الهی  
ببینم کانچه می گویند هشت  
به سرحد خراسان سربرافراخت  
کلاه سر کشی از سر نهاده  
که نصر از مسکن خودروی بر تافت  
معین کرد کز تأثیر افلاک  
بهار شادیش شد پژمریده  
بباید ساختن با دور ایام  
که می باید به صحرا برد و نغنون  
و گر چیزی شود زان جمله افزون  
ببین تا خود چه گردد آشکارا  
شب و شبگیر ترک خواب و خور کرد  
گاهی آبشخورش در جویباران  
قوی گشته ضعیف و نیک بدحال  
نهشت از گوسفندش یک بزینه  
دگر ره<sup>۵</sup> هم بدان کارش فرستاد  
به صحرا شد به چوپانی دگر بار

چو بیچاره به حال خود فروماند  
که چون در نیستی سیرم<sup>۱</sup> ز هستی  
ز رنج ره چرا باشم هراسان  
مگر درپایم آن صاحب قران را  
که دارد سروری و پادشاهی  
نه روزی داده ام آبی به دستش  
به شبگیر از نشیمن پر برافراخت  
فرود آمد به خیل شاهزاده  
۲۸۳۰ نصیر تاجور چون آگهی یافت  
به تقویم ضمیر و زیج ادراک  
از او اقبال میمون<sup>۳</sup> شد رمیده  
چو اختر در ویاال افتد به نا کام  
هزارش میش آبستن بفرمود  
چرانیدن به طرف کوه و هامون  
ترا یک نیمه و یک نیمه ما را  
شبانی را کمر بست آن جوانمرد  
گاهی منزلگهش بر کوهساران  
به کوه و در برآمد قرب یک سال  
۲۸۴۰ درآمد گرگ چرخ از راه کینه  
ملک زاده<sup>۴</sup> هزار دیگورش داد  
غریب خسته خاطر نصر عیار

۱ - نم: میرم.

۲ - نم: کنم.

۳ - نم: اقبال و دولت.

۴ - تنج: «ملک زاده» محو است.

۵ - دا: دگر باره.

گهی بر گله گریان گاه بر خویش  
 سگ دشتی شده با وی هم آواز  
 تمامی برجهای دژ<sup>۲</sup> بهیمود  
 برآورد از بز و بزغاله اش گرد<sup>۵</sup>  
 طلب فرمود و چندان داد بازش  
 شبان تیره صبح بخت جویان<sup>۶</sup>  
 دگر بار از ملک کامش روا گشت  
 سپهر پیر داد از غم امانش<sup>۷</sup>  
 فروزان گشت خورشید جلالش  
 سعادت یافت از تلیث برجیس  
 برفت از دست کیوان ساغر جور<sup>۸</sup>  
 ز پهلوی بز کوهی گذر کرد  
 که بود اومید از چرخ بلندش  
 زهر یک بز پدید آمد دو کهره  
 کز و شد دور خشم آسمانی  
 شه سیارگان شد چاکر او  
 طلب فرمود شاه بختیارش  
 زچوپانی به سلطانی رسانید

گله در پیش<sup>۱</sup> کرده با دل ریش  
 دد و وحشی شده بر وی کمین ساز  
 چو شاه<sup>۲</sup> قلعه پیروزه اندود  
 برو شیر<sup>۴</sup> سپهری حمله آورد  
 نصیر شیرگیر سرفرازش  
 شبان خسته دل بر دشت پویان  
 بدینسان چند نوبت بی نوا گشت  
 ۲۸ چو باز آمد زدر بخت جوانش  
 برون رفت اختر از برج و بالاش  
 رسیدش صاحب طالع به تسدیس  
 قران<sup>۸</sup> کرد اخترش با زهره در ثور  
 چو گلگون روان موبد زرد  
 دو چندان شد نتاج گوسفندش  
 زمانه دادش از دولت دو بهره  
 به گوش شه<sup>۱۰</sup> رساندند این معانی  
 برست از نحس کیوان اختر او  
 چو میمون گشت فال و بخت یارش  
 ۲۸۶۰ ز گردون بلندش بگذرانید

۱ - نم: در شش. تنج: محو است.

۲ - تنج: «چو شاه» محو است.

۳ - تنج: در.

۴ - نم: بر شیر.

۵ - نم: دود.

۶ - نم: پویان.

۷ - تنج: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۸ - تنج و کم: قران اخترش.

۹ - نم: دور.

۱۰ - دا: او.

که مقدارش توان در خاطر آورد  
 که گوهر را سزدهم گوهر خویش  
 برون آمد زپرده لاله رخسار  
 یکی دیگر زن مه روی خود دید  
 قمر مهر و عطارد مشتری یافت  
 بجست آن قصه را آغاز و انجام  
 حکایت را ز سر بفکند سرپوش<sup>۱</sup>  
 شد از کیفیت حال من آگاه  
 به چشم خواهری در من نظر کرد  
 مرا جز خواهر صلبی نپنداشت  
 برآورد از درون موج<sup>۲</sup> زن جوش  
 که با آن ماه رخ بیدق<sup>۳</sup> چنین راند  
 دعا را جیب پر در ثمین کرد  
 در آن روشن گهر می دید و می گفت  
 فرو گردد نهاد چرخ گردان  
 که وقت<sup>۵</sup> ناتوانی درنمانی  
 که بی بخشایش آسایش نیابی  
 و گر جویی شفا ترک دواده  
 که چون خوابیده ترک خواجگی کرد  
 بر از باغ سعادت برنداری  
 به شرط آنک ترک خویش گیرد

نه چندان خزاین پیش کش کرد  
 گرفتش دست و دادش خواهر خویش  
 چو باز شد به حجله نصر عیار  
 یکی بگشود چشم و شوی خود دید  
 تو پنداری که جم انگشتی یافت  
 جوانمرد از سهی سرو گل اندام  
 نگار گلرخ نسرين بناگوش  
 که چون معلوم کرد اسرار ماشاء  
 به مردی کام جان از دل به در کرد  
 ۲۸۷۰ طمع بر کند از امیدی که می داشت  
 چو کرد این نکته نصر نامور گوش  
 بر آن شاه جوانمرد آفرین خواند  
 ستایش را شکر در آستین کرد  
 گهر می ریخت از مژگان و می سفت  
 که گر عالم شود خالی<sup>۴</sup> زمردان  
 مهمل درمانده را در ناتوانی  
 ببخشا و نه بخشایش نیابی  
 اگر خواهی بقا دل بر<sup>۶</sup> فنا  
 میان خواجگان او سر برآورد  
 ۲۸۸۰ اگر تخم کرم در دل نکاری  
 خنک آنکس که این ره پیش گیرد

۱ - تن: ندارد. کم: در پاورقی.

۲ - نم: رخ.

۳ - نم: بیوق.

۴ - نم: خالی شود عالم.

۵ - نم: گاه.

۶ - نم: در.

نخواهد شه خراج از ملک ويران  
چو ماه آنکس که سر بر چرخ سايد  
نترسد کشته از شمشير شيران  
سرش برنه کزين چه بر نيايد

### رسيدن شهزاده نوروز به دزدان و کشتن امير ايشان و خلاص دادن بخت افروز رومی را<sup>۱</sup>

بساز ای مرغ لاهوتی نوایی  
تو آن کبکی که بر که سار گردی  
من آن هشیار سرمستم که هستی  
من آن موجود معدومم که عالم  
منم جسم مروح جان من دوست  
گرو من گشت مایی و منی چیست؟  
۲۸۹۰ اگر گنجسم دل ویرانه ام کو  
چو فانی گشتم اکنون<sup>۲</sup> من کدام  
که دریابد مرا با این دل ریش؟  
من این پیراهنم یا پیرهن من  
اگر چه در حقیقت روح پاکم  
نمی دانم که من جسمم و گر جان  
اگر قایم به عشقم جسم و جان چیست  
از آن سوزم که در آتش صبورم  
بدین شکل منقش چند نازم<sup>۵</sup>  
نه در هر صورتی معنی دهد دست

بگو ناسوتیان را مرحبایی  
گه شبگیر بر که سار گردی  
بود بن جرعه جامم به مستی  
بود در عین نقصان بنا کمالم  
تنم روح مجسم جسم من پوست  
و گرمی دوست گشتم دشمنی چیست؟  
و گر شمعم سر پروانه ام کو  
چو نامم محو شد این دم چه نامم؟<sup>۳</sup>  
که عمری شد که هستم طالب خویش  
که در معنی تنم جان گشت و جان تن<sup>۴</sup>  
به بادم ده که من یک مشت خاکم  
که بیرونم ازین و خالی از آن  
و گر معشوق گشتم این و آن چیست  
وز آتش کی جدا باشم که نورم  
وزین نقش مشکل چند سازم  
و یا هر معنی صورت توان بست

۱ - نم: ملاقات نوروز با بخت افروز روم راهزنان را.

۲ - نم: چو تن فانی شد اکنون.

۳ - دا: این بیت را ندارد.

۴ - تج: «گشت و جان تن» محو است.

۵ - نم: چند بازم.

که نام و ننگ ترک ننگ و نامست<sup>۱</sup>  
 که می لرزم چو خور بر سایه خویش  
 مرا چون دل نماند از کام دل بس  
 دو عالم را به هم برزد به مویی  
 بدینسان کرد ادای زند خوانی  
 شه سرکش ببوسید آستان را  
 پس آنگه شد روان از باد نوروز  
 وز آن پروازگه پرواز بگرفت  
 بساط خاک می فرسود و می رفت  
 صبا را چون زمین بر جای می ماند  
 شرر در جان شاه شرق می زد  
 به مژگان قنطره بر آب می بست  
 به خون دیده می زد آب بر<sup>۲</sup> راه  
 شبی همچون<sup>۳</sup> دو هفته ماه می شد  
 هیوانان سرکشیده همچو کهسار  
 سر آن کاروان بازارگانی  
 به قصر قیصر رومی مقامش  
 نوا و برگ او از سایه گل  
 همه خنجر گذار و ناوک افکن  
 به حمله گرد بر گردون رسانده  
 کشیده در هم و برهم زده بار

۱۲۹۰۰ اگر نامم بری ننگی تمامست  
 از آن درتابم از همسایه خویش  
 اگر چه کام دل خواهد همه کس  
 ازین عالم کسی کو یافت بویی  
 مخ دهقان نژاد باستانی  
 که چون بس کرد راهب داستان را  
 مدد جست از کشیش دانش<sup>۴</sup> افروز  
 پر از شاهین و بال از باز بگرفت  
 زمین چون باد می پیمود و می رفت  
 زمین کوب جهان پیمای می راند  
 ۲۹۱۰ ز آه سینه تیر برق می زد  
 به شب بر دیده راه خواب می بست  
 به روز از مهر می زد تاب در ماه  
 به یک هفته دو هفته راه می شد  
 همه کهسار و هامون دید پربار  
 بدان منزل رسیده کاروانی  
 فروزان بخت<sup>۵</sup> بخت افروز نامش  
 ندیم شاه و شوی دایه گل  
 برو کرده کمین دزدان رهن  
 به هر جانب تکاور در جهانده  
 ۲۹۲۰ به خام شیر دست بار سالار

۱ - دا: نام و ننگست.

۲ - دا: آتش.

۳ - نم: در.

۴ - تخ: همچو.

۵ - نم: بخت و بخت افروز.

سبزین خیمه‌ها در <sup>۱</sup> هم شکسته  
 بسان خونیان افکنده بر <sup>۲</sup> خاک  
 چو نوروز جهان آرا نظر کرد  
 زهر سویی حرامی صف کشیده  
 به تیزی بور تازی درجهانید  
 به الماس عقیق افشان درآویخت  
 سری را می‌فکند از پای و می‌بست <sup>۴</sup>  
 به ناوک سرکشی را دیده می‌دوخت  
 عنان شد پای‌بند ره‌نوردان  
 ۲۹۳۰ سراسر پشتها بر دوشها گشت  
 سپهسالار صعلوکان رهنزن  
 چو چشمش بر شه شیرافکن افتاد  
 برو کلکی حوالت کرد چون برق  
 زترکش کرد بیرون شاهزاده  
 کمان بگرفت وانگه دست بگشاد  
 در آن ترک <sup>۶</sup> پلنگ‌افکن نظر کرد  
 بزد بر تارک ترک سپه‌کش  
 درافتاد آن هژبر آهنین چنگ  
 شه از حلقش به خنجر خون‌روان کرد  
 ۲۹۴۰ وز آن پس بندیان را دست بگشود  
 گرفتند از نهیب آتشش مرگ

سران کاروان را دست بسته  
 کشیده باد پایان سر بر افلاک  
 فلک را دید خاک آلوده <sup>۳</sup> از گرد  
 خروش کاروان بر مه رسیده  
 بران ترکان یغمایی دوانید  
 زابر آبگون آتش برانگیخت  
 تنی را می‌ربود از جای و می‌بست  
 به خنجر پردلی را سینه می‌سوخت  
 سنان شد دستگیر شیرمردان  
 یکایک چشمها <sup>۵</sup> بر گوشها گشت  
 امیری بود نامش برق توسن  
 بزد بر چرمه بانگ و شست بگشاد  
 گذر کرد از شه و در سنگ شد غرق  
 چو آتش بید برگی آب داده  
 به قبضه درنهاد و شست بگشاد  
 تکاور چون پلنگ از جای برکرد  
 به تارک درفکند از ترکش آتش  
 زکه پیکز چو کوهی بر سر سنگ  
 سرش را همچو پرچم بر سنان کرد  
 به دزدان دستبرد خویش بنمود  
 همه ترکان به ترک تارک و ترک

۱ - نم: درهم.

۲ - نم: در.

۳ - نم: گرد آلود.

۴ - دا: می‌جست.

۵ - نم: دوشها.

۶ - دا: تکاور چون.

امان جستند و بر خاک اوفتادند  
به جان‌شان خسرو سرکش امان داد  
به نیرو کردشان دست و کتف‌بند  
یکایک‌شان به بخت‌افروز بسپرد  
عقاب تیز پر را بال بگشود  
سر تسلیم بر پایش نهادند  
امان خصم اگرچه کی<sup>۱</sup> توان داد  
سران کشتگان در گردن افکند  
وز آن آرامگه محمل برون برد  
به نسیرین فلک پرواز بنمود

### رسیدن شاهزاده به حد قیصریه و کشتن اژدهای

#### سیاه و بیتی چند در صفت اژدها<sup>۲</sup>

دلا در عشق جانان ترک جان کن  
بت چین بایدت راه خطا گیر  
طریق دوست بی دشمن محالست  
۲۹۵۰ گل از خار و زر از خارا برآید  
کسی کو مهره<sup>۴</sup> را باشد طلبکار  
کدامین گل که آن<sup>۵</sup> بی‌خار باشد؟  
اگر احوال تاریکی بدانی  
به دستان مطربان داستان ساز  
که سرو باغ عشق آزاده نوروز  
رخ فرخ به کوه و در درآورد  
زناگه دیده گاهی دید بر<sup>۷</sup> راه  
دری بروی زپولاد گران سنگ  
به بامش دیده بان گشته خروشان  
به بوی گل وطن در بوستان کن  
و گر خود بیخودی<sup>۳</sup> راه خدا گیر  
امید وصل بی هجران خیالست  
مه از میخ و در از دریا برآید  
بباید رفتنش در دیده مار  
کدامین گنج کان بی مار باشد؟  
بشویی دست از آب زندگانی  
چنین کردند ساز داستان ساز  
چو گشت از گلشن پیروزه پیروز  
زحد قیصریه سر بر<sup>۶</sup> آورد  
زسنگ و گچ سرش بگذشته از ماه  
رهش همچون دل آتش دلان تنگ  
که ای در قصد جان خویش کوشان

۱ - نم: کم.

۲ - نم: کشتن نوروز اژدها را در قیصریه. دا: ... در صفت او.

۳ - دا و نم: با خودی.

۴ - نم: مهر.

۵ - نم: او.

۶ - دا: بر سر.

۷ - نم: در.

۲۹۶۰ چرا بر خویشتن رحمت نیارید  
 بگردانید روی از این گذرگاه  
 بدین جانب نه راه کاروانست  
 نبیند این چنین کهسار و هامون  
 اگر سر برکند زین کوه سرکش  
 برین نظاره گه من دیده بانم  
 که هرکس کاید از ره گاه و بیگاه  
 نبیند کس در اینجا کشته و<sup>۱</sup> و رز  
 شهنشه گفت کان منزل کدامست  
 به پاسخ گفت از اینجا یک دوفرسنگ  
 ۲۹۷۰ از آنجا نیز بگذر چند یک میل  
 دره پر دود<sup>۲</sup> گشته از دم او  
 برو مگذر چنین و جان برون بر  
 مگر سیری ز آب زندگانی  
 جوابش داد نوروز جهان سوز  
 برآرم دود از این پتیاره زشت  
 چو این بشنید مرد دیده بان گفت  
 نه نخجیر است کان را صید گیری  
 تف او را نیارد شیر نر تاب  
 مخور بر جان خود زنهار زنهار  
 ۲۹ برو برگیر ازین کار خطا<sup>۳</sup> دل  
 به دست خود مزین بر پای خود تیغ

مگر بر خویشتن بخشایش ندارید  
 که نتواند گذشتن مرغ از این راه  
 که اینجا ازدها را آشیانست  
 گیایش زهر و آب چشمه ها خون  
 بدم تان درکشد در دم چو آتش  
 نشسته بر گذار کاروانم  
 کنم بانگش که رخ برتابد از راه<sup>۴</sup>  
 نه کس ماندست از مردم درین مرز  
 که آن ثعبان دم کش را مقامست  
 چو بگذشتی گذرگاهی بود تنگ  
 که بینی در پس کوهش چو یک پیل  
 کمر پیچیده بر کوه از خم او  
 سر خود گیر و خود را بر سر آور  
 و گر بر باد خواهی شد تو دانی  
 که من چون خور به تیغ آسمان سوز  
 بسوزم دردمش مانند انگشت  
 که نقش او ندیده این توان گفت  
 کمند اندازی و در قید گیری  
 سنان و تیغ گردد از دمش آب  
 که می ترسم که درمانی از<sup>۵</sup> این کار  
 که جان درباختن کاریست مشکل  
 مکش در روی خورشید بقا میخ

۱ - نم: که برگردد از این راه.

۲ - نم: کشته و رز.

۳ - نم: درد.

۴ - کم: در این.

۵ - نم: هان از این خطا.



چه باک از نیش اگر حاصل شود نوش  
 چه شیر نر درین میدان چه شمشیر  
 روان شد بر گران نعل سبک خیز  
 براق آنگه چو برق از جای بر کرد  
 زده در آب و آتش تیغ او تاب  
 زناگه خفته در زیر کمر دید  
 فساد دوزخ از دودش در آتش  
 سیه چون هندوان برهمن سوز  
 به دنباله زمین کوب و کمرسای  
 مقامش دوزخی پر<sup>۵</sup> برق خون ریز  
 دو چشمش حلقه مشعل فروزان  
 لبان<sup>۶</sup> را چشمه زهر آب کرده  
 سرو مانند شاخ گاو گشته<sup>۷</sup>  
 دل کوه از نهیبش ریزه ریزه  
 همه دندان سنان آب داده  
 لعابش در دهن آب روان سوز  
 و یا بادی که آتش را بسوزد  
 پشیزه بر تنش<sup>۸</sup> چون پیل آهن  
 شده خم چون کمرها در کمرها

شه دل داده گفت ای خواجه خاموش  
 اجل گر<sup>۱</sup> در رسد گر زود<sup>۲</sup> گر دیر  
 به تنها کرد از آن پس چرمه<sup>۳</sup> را تیز  
 توکل بر خدای داد گر کرد  
 فرو شد در دره چون آتش و آب  
 در آن کوه و کمر چندی بگردید  
 یکی عفریت دوداندود دم کش<sup>۴</sup>  
 چه عفریت اژدهایی اهرمن سوز  
 ۲۹۹۰ به سینه کوه مال و صخره فرسای  
 سرش چون پشته پر خار سر تیز  
 دهانش کوره انگشت سوزان  
 زبانش خنجر زهر آب خورده  
 فش همچون دم غر غاو گشته  
 سر نیشش بسان نوک نیزه  
 همه پیکر عمود تاب<sup>۸</sup> داده  
 بخار سینه اش ابر جهان سوز  
 نفس دودی کزو آتش فروزد  
 زبان و کام او شمشیر و جوشن  
 ۳۰۰۰ همه پشتش سپرها در سپرها

۱ - دا و نم: چون.

۲ - نم: زود و.

۳ - نم: حربه.

۴ - دا: سرکش.

۵ - نم: چون.

۶ - نم: لبانش.

۷ - دا: رسته.

۸ - نم: آب.

۹ - نم: تن او.

بر آن<sup>۱</sup> کوه کمر فرسا دره تنگ  
هو را از بخارش دم گرفته  
نبات<sup>۲</sup> و آب زهر ناب گشتی  
دمیدی دود دوزخ از دهانش  
به جنبش در فتادی چند فرسنگ  
زمین بر کوه ماهی نشستی  
شدی ره لرزه در هامون فتادی  
به دادار جهان گفت ای جهاندار  
بدان ساغر کزو زمزم شرابیست  
بدان نوری که محجوبست از افلاک<sup>۳</sup>  
بدان رمزی که آدم<sup>۴</sup> مظهر اوست  
به دودی کز سر آتش برآید  
به عنوان مثال بی مثالی  
به کلک نقش پردازان اشباح  
به انفاسی که عیسی زو دمی یافت  
به بازاری کزو کونین کونیست  
به شمع طلعت پرنور پاکان  
به توقیر فقیران جهان باز  
به بام روشن و خورشید شبکور  
به عدل خسروان داد گستر  
به هر طاعت که در راهت قبولست  
من خسته روان را دست گیری

فتاده همچو کوهی بر سر سنگ  
زمین در زیر بارش خم گرفته  
چو بگذشتی دل سنگ آب گشتی  
زدی آتش زبانه از زبانش  
هر آنکه کوزدی دنباله بر سنگ  
چو او خود را چو کوهی در شکستی  
زدی دم شعله در گردون فتادی  
شهنشه خیره شد در آن سیه مار  
بدان در گه که از وی کعبه بابیست  
۳۰۱۰ بدان سری که مستور است از ادراک  
بدان سطری که عالم مسطر اوست  
به آهی کز دل غمکش برآید  
- به مرغان ریاض لایزالی  
به بال تیز پروازان ارواح  
به طوفانی که نوح از وی<sup>۵</sup> نمی یافت  
به گلزاری کزو فردوس بوئیست  
به آه آتشین سوز ناکان  
به تقریر خموشان سخن ساز  
به روز آخر و شام شب کور  
۳۰۲۰ به صبح صادقان مهر پرور  
به هر علمی که بیرون از عقولست  
که چون افتادگان را دست گیری

۱ - نم: «آن» افتاده است.

۲ - نبات باغ.

۳ - نم: این بیت را ندارد.

۴ - نع و کم: عالم.

۵ - د: از او.

روان از دیدنش فرسوده تست<sup>۱</sup>  
 کزو تب لریزه بر خارا فکندی  
 تنم خاکی که خاشاکی نیرزد  
 ندیده گنج پیش مار میرم  
 به گرز گاو سارش سرمه سازم  
 و گر نه هیچ کاری برنیاید  
 نیایش کرد و از یزدان مدد خواست  
 رمید و سرکشید و رخ بهیچید  
 بجست از کوه زین بر سر سنگ  
 خروش از چرخ ثعبانوش برآمد  
 عقابسی آشیانش دیده باز  
 فکندش در دهان خام غضنفر  
 سیه زاغ کمان را پشت بنمود  
 نظر چون تیروقامت چون کمان ساخت  
 گذشته گوشها از گوشه گوش  
 ز کام اژدها گشت آتش افروز  
 خدنگی کرد بازش غرقه در چشم  
 زخون از چشم او صد چشمه بگشود  
 تو گویی روزنی گشت از جهنم  
 برآمد بر<sup>۲</sup> هوا همچون سیه میغ  
 چو سیل بهمنی کاید ز کهسار  
 به نیرو از کمر پیوند بگسیخت  
 به دم باد هوا را آتشین کرد

دری زین گونه دود اندوده تست  
 چنین کوهی تو بر صحرا افکندی<sup>۲</sup>  
 منم بیدی که از بادی بلرزد  
 اگر زورم نبخشی زار میرم  
 و گر نیرو دهی سر بر فرازم  
 مگر لطف توام یاری نماید  
 بگفت این و به کوشش تن بیاراست  
 ۳۰۳۰ سمنش چون در آن دیو سینه دید  
 شه پولاد پوش آهنین چنگ  
 به چاچی چرخ قربان کش درآمد  
 برون آورد مرغی تیز پرواز  
 برو از شهر سیمرغ نر پر<sup>۳</sup>  
 سر باز از سر انگشت بنمود  
 بغل را برگشود و دست بفراخت  
 سر شاخ گوزن آورد بر دوش  
 هوا بگرفت آن مرغ جهان سوز  
 چو سر برداشت آن پتیاره از خشم  
 ۳۰۴۰ هوا گشت از دم او پر سیه دود  
 دهان و حلق او از دود و از دم  
 بجست از جای چون برق از سر تیغ  
 به پستی رخ نهاد از کین و پیکار  
 به خشم از جیب خارا بند بگسیخت  
 به سینه سنگ را خاک زمین کرد

۱ - دا: این بیت را ندارد.

۲ - دا: ددی زین بر سر صحرا فکندی.

۳ - مم: پر نر.

۴ - نم: از.

زند چون دود در کوه و در آتش  
که سر ببرد شرار دل زجانش  
به دندان همچو سوهانش بیازید  
عمود گاو سر بر گردن افراشت  
زمین با خون و مغزش در هم آمیخت  
بر اندامش زره شد ریزه ریزه  
زیخویشی شده خویشش فراموش  
که ای یاری ده بی یار و بی جفت  
و گر نه من به موری بر نیایم  
توانایی دهی آن را که خواهی  
وز آنجا رخ به سوی دیده گه کرد

چو خسرو دید کان کوه کمرکش  
چنان زد بر جگر نوک سنانش  
دم کش چو رمح آهنین دید  
هژ بر ازدهاکش نیزه بگذاشت  
۳۰۵۰ بزد بر کله و مغزش فرو ریخت  
ز تاب و تف چو اخگر گشت نیزه  
دمی بر خاک راه افتاد مدهوش  
چو باز آمد زبان بگشاد و می گفت  
تو دادی بازوی زور آزمایم  
تو آنی کافریدی مار و ماهی  
پس آنکه باز گشت و عزم ره کرد

### بردن شاهزاده نوروز ازدها را بگردون

#### به بارگاه فیصر روم<sup>۱</sup>

که درد عشق جز عین دوا نیست  
که همچون بنده شه بسیار دارد  
که در کنجی نشینی ایمن از مار  
که پیش باد باشد ملک عالم  
که دل در شکر شیرین نبندد  
که در این ملک سلطانی گدائست  
که گر شادی ندارم هیچ غم نیست  
ورت گنجست کام از مار مندیش  
نیابد تخت آن کز دار ترسد

خوشا جانی که از جانان جدا نیست  
خوشا آن بنده کز شه عار دارد  
جزین گنجی تواند بودن<sup>۲</sup> ای یار  
۳۰۶۰ گهی در دست افتد ملک جم  
جهان در خسروی آن را پسندد  
ز ملک در گذشتن پادشائست  
مرا اکنون زشادی هیچ کم نیست  
اگر بیماری از تیمار مندیش  
نچیند گل کسی کز خار ترسد

۱ - د: دم کش.

۲ - تم: ملاقات نوروز با فیصر و عشرت ایشان.

۳ - تم: بود.

که از گل فارغست و ایمن از خار  
 که در ملک فنا سلطان نباشد  
 که آب زندگانی زندگانیست  
 کنار از یار و میل یار کردن  
 شدن قربان و بیرون رفتن از کیش  
 به شهر عاشقان سلطان چه حاجت<sup>۱</sup>  
 بیفکن محمل و از بار بگریز  
 که ایمان چیست ترک دین پرستی  
 زبان آور شو و می باش خاموش  
 برآید های و هوی می پرستان<sup>۲</sup>  
 که بانک مرغ خوش باشد به شگیر<sup>۳</sup>  
 ز نوروز این حکایت باز می گفت  
 تکاور را به نزد دیده بان تاخت  
 وزان معنی به قیصر آگهی داد  
 که شیر اژدها را کرد نخجیر  
 به جوش آمد زمرد و زن درو دشت  
 خطا گفتم که کوه پیل<sup>۴</sup> و ش را  
 ز شادی سر به گردون بر کشیدند  
 نفیر نای در کیوان<sup>۵</sup> فکندند

ولی آن را درین گلشن بود بار  
 برین در بنده را فرمان نباشد  
 مراد از خضر عمر جاودانیست<sup>۱</sup>  
 چه خوش کاریست ترک کار کردن  
 ۳۰۷۰ زببخویشی نظر در بستن از خویش  
 سرافتاده را سامان چه حاجت  
 بیا ای یار و از اغیار بگریز  
 مکن گر هوشیاری ترک مستی  
 چو سوسن می زجام مهر می نوش  
 به وقت صبح کز طرف گلستان  
 ز مرغانم خوش آمد نغمه زیر  
 چو بلبل با ریاحین راز می گفت  
 که چون در دیدگه باز آشیان ساخت  
 به سوی قیصریه کس فرستاد  
 ۳۰۸۰ فتاد اندر زبان کودک و پیر  
 چو در شهر این معانی منتشر گشت  
 به گردون آن هیون پیل کش را  
 به پای طارم قیصر کشیدند  
 خروش طبل در ایوان<sup>۲</sup> فکندند

۱ - ۱۰: آب زندگانی است.

۲ - ۱۰: این بیت را ندارد.

۳ و ۴ - این دو بیت در متن این نسخه نیست و احتمالاً در حاشیه آمده است که در عکس موجود فقط خط کشی اطراف آن مشهود است.

۵ - نم: پیل کش را.

۶ - نم: کیوان.

۷ - نم: ایوان

چو نوروز پلنگ افکن در آمد  
 چو سلطان سپهر آبنوسی  
 زبان بگشود و بر قیصر ثنا کرد  
 ملک در وی چو آیین مهان دید  
 اشارت کرد کورا پیش خوانید<sup>۲</sup>  
 ۳۰۹۰ بزرگانش نوازشها نمودند  
 فشاندنش هر آن سیمی که بایست  
 بشان عیسوی در مجلس جم  
 عقیق ناب در ساغر فکندند  
 رخ مهر از می روشن برافروخت  
 صراحی خنده‌ها بر کاس می زد  
 برفت از باده آب می پرستان  
 برآمد ناله زار از دل زیر  
 چو می در باده پیمایان اثر کرد  
 روان شد تازه ز آب آتش افروز  
 ۳۱۰۰ قدح داد و پیرسیدش شه روم  
 ترا مسکن کجا و گوهر از کیست  
 زبخت افروز پیکارت شنیدم<sup>۳</sup>  
 هر آن خدمت که ما را خیزد از دست  
 هژبر پیل زور ازدها سوز  
 بساط خاک را صورتگری کرد

به لب فراش قصر قیصر آمد  
 بجای آورد شرط خاک بوسی  
 پرستاران قیصر را دعا کرد  
 شکوه و فرو فرهنگ شهان<sup>۱</sup> دید  
 چو خاتم در نگین زر نشانید<sup>۲</sup>  
 زبان هر یک به تحسین بر گشودند  
 نشاندنش بدان جایی که شایست  
 روان کردند از جام اشک مریم  
 کمیت می به میدان در فکندند  
 خرد از چشم خویان مستی آموخت  
 قدح گلبنگها بر طاس می زد  
 بزد ماه مغنی راه مستان  
 ز سرمستی بشد کلک از کف تیر  
 نم ساغر دماغ عقل ترک کرد  
 فروزان شد رخ چون روز نوروز  
 که چون شد کاشیان کردی بدین بوم  
 عزیمت با که و در خاطرت چیست  
 کنون خود پیکر و کار تو دیدم<sup>۵</sup>  
 بجای آریم والحق جای آن هست  
 شه ایران زمین<sup>۶</sup> شهزاده نوروز  
 ثنا در و زبان را جوهری کرد

۱ - د: کیان.

۲ - خوانند.

۳ - نشانند.

۴ - نم: شنیدیم.

۵ - نم: دیدیم.

۶ - د: ایران نشین.

مه نو نعل خنگ تیز گامت  
 چو شاه اختران تیغت جهان گیر  
 چشیده آب تیغم مار و ماهی  
 بجز پیوند قیصر نیست کامم  
 یقین دادم که از آن برنگردند  
 شوم شاه جهانبان را پرستار  
 عظیم از آتش کین رفت در جوش  
 کنون یک کار دیگر بایدت کرد  
 کزو در لرزه افتد سنگ خارا  
 بهم دستی ندارد هیچ یاری  
 برآرم هر تمنایی که کردی  
 ولیعهد و وصی خویش سازم  
 نچیند جز تو کس این گل زگلزار  
 چو پر گارت نبینم پای برجای  
 جگر گاهت غذای شیر سازم  
 بسوزانم به برق سینه سوزت  
 بدین پیمان بزرگان را گوا کرد  
 میان در بست و زد بر یکدگر دست  
 کنون این کار دیگر بر گزاریم  
 بر آسا زانک باشی خسته راه  
 سپند غم به تاب می بسوزیم  
 قرار از مرغ پردستان ربودند

به پوزش گفت کای عالم به کامت  
 خدنگت باد چون تیر آسمان گیر  
 زایرانم یکی مرد سپاهی  
 زمانه ازدها کش کرد نامم  
 ۳۱۱۰شهان هر عهد و پیمانی که کردند  
 اگر باشم درین حضرت سزاوار  
 عظیم الروم چون کرد این سخن گوش  
 ولی ننمود و گفت ای پهلوان مرد  
 برین درگه غلامی هست ما را  
 بجز کشتی نداند<sup>۱</sup> هیچ کاری  
 گر او را بر زمین آری به مردی  
 به دامادی ترا سر بفرارم  
 نیابد جز تو کس در پیش گل یار  
 و گر بیرون نهی از دایره پای  
 ۳۱۲۰سرت را افسر شمشیر سازم  
 کنم آماج تیر دیده دوزت  
 بدین خط باز داد و شرطها کرد  
 شه پولاد چنگ از جای برجست  
 که گوتا با هم اینجا رخ بر آریم  
 ملک فرمود کین دم گشت بیگاه  
 بیا تا آتش رخ بفرروزیم  
 دگر خنیاگران دستان نمودند

نوای زیر و بم بر<sup>۱</sup> ساز کردند  
 سهی سروان گل روی گل اندام  
 ۳۱۳۰ چو رطلی چند مالامال در گشت  
 گرفت از دست ساقی شاه باده  
 که این می نوش کن امشب برآسای  
 ملک زاده به قامت خم درآورد  
 چو بخت افروز ازین معنی خبر یافت  
 به لابه گفت کای مرغ طربناک  
 مشو با<sup>۵</sup> زهر و بازنگی میامیز  
 ترا کشتی گرفتن مصلحت نیست  
 مکن با آن سیه رو دست بازی  
 ازین<sup>۶</sup> برگرد کین کاری نباهست  
 ۳۱۴۰ نباید فتنه را بیدار کردن  
 شه ما قصد جانست می نماید  
 هر آن چیزی که بر ما بود گفتیم  
 به پاسخ گفت نوروز جهان گیر  
 نه در ره دیده ای دست و نبردم

غنای ارغنون آغاز کردند  
 فشاندند اشک مشک از دیده جام<sup>۲</sup>  
 ز می پیر خرد را حال برگشت<sup>۳</sup>  
 اشارت کرد سوی شاهزاده  
 بیا فردا و زور پنجه بنمای  
 قدح نوشید و رخ سوی وطن کرد  
 نهانی دست بوس شاه دریافت  
 برو باز آی ازین کار شغبناک<sup>۴</sup>  
 وز آن ثعبان زهراشان بهره یز  
 ره بی راه رفتن مصلحت نیست  
 که بازنگی نشاید ترک تازی  
 نه انسانست آن دیوی سیاهست  
 نشاید با اجل پیکار کردن  
 طریق آن جهانست می نماید  
 هر آن گوهر که با ما بود سفتیم  
 که غافل باشد از حال جوان پیر  
 نمی دانی کزین ره برنگردم

۱ - نم: را.

۲ و ۳ - دا: این دو بیت را ندارد

۴ - دا: خطرناک.

۵ - نم: در.

۶ - نم: برو.



## کشتی گرفتن شاهزاده با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاهزاده شبل را و صفت او<sup>۱</sup>

۳۱۵۰ جم پیروزه بخت آتشین جام  
کنیزان حبش رخ در کشیدند  
شب زنگی ز عالم مهر ببرید  
ز عنبر بیضه کافور بنمود  
شه پیروز روز کشور افروز  
هوا بگرفت چون باد بهشتی  
سهی سرو خرامان را روان<sup>۲</sup> کرد  
ز مرد و زن سیه شد کوی و برزن  
چه منع دیده او را و چه درویش  
فتاده در عقب خلقی به یک بار  
۳۱۶۰ ز پای تخت شه چون سر برافراخت  
زمین بوسید کای گردون غلامت  
که باری پیکر و کارش ببینم  
ملک گفت ای به چالاکی فسانه  
جوابش داد شیر آهنین چنگ  
گرو کوهست نزدم برگ کاهست  
سپاه زنگ اگر جوید نبردم  
و گر او غالب آید سهل باشد  
نمی دانم کرا نیرو دهد بخت  
چو می باید شدن باری به مردی

چو زد زرین علم بر گوشه بام  
عروسان ختن سر برکشیدند  
ز چرخ مهره گردان مهره برچید  
ز ظلمت سایه بان نور بنمود  
گل باغ هنر شهزاده نوروز  
فتاده در سرش سودای کشتی  
به صحن قصر<sup>۳</sup> قیصر آشیان کرد  
بجوشید از خلایق کاخ و گلشن  
زده تیغ درفش در دل ریش  
ز داغ او همه با درد و تیمار  
ستایش را نقاب از رخ برانداخت<sup>۴</sup>  
کجا رفت آن گوگردون خرامت  
کنون تیزی بازارش ببینم  
پشیمانی ز قول خویش یا نه  
که می آید مرا از نام او ننگ  
ور آتش گشت پیشم خاک راهست  
به تنها گر بتابم رخ نه مردم  
سخن بی علم گفتن جهل باشد  
چو مرگ آید چه برتخت و چه برتخت  
که در خون سرخ رویی به که زردی

۱ - نم: کشتی گرفتن نوروز با زنگی و کشتن او. دا: کشتی گرفتن نوروز با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاه شبل را و صفت او.

۲ - دا: نظر کرد.

۳ - تنع و کم: باغ.

۴ - نم: پینداخت.

۳۱ من از کشتن نمی ترسم نه<sup>۱</sup> کشتی  
 چو قیصر آن حدیث گرم بشنید  
 اشارت کرد تازنگی در آید  
 بخوانند آن هیون پیلتن را  
 در آمد ناگهان کوهی کمر کش  
 سیاهی همچو دود اندوده دیوی  
 پلنگی آهنین چنگال جنگی  
 قدش گر راست پنداری چناری  
 سرش چون گنبدی پر دود دوزخ  
 تو گویی بازو و برزش بهنجار  
 ۳۱۸۰ به ابرو چون کمان زه گسته  
 هوا از سینه او گشته محرور  
 سحر کو<sup>۲</sup> سر بر آوردی ز بالین  
 و گر در تیره شب سیما نمودی  
 چو بنمودی به شام اندام شبرنگ  
 به سودا عقل را دیوانه کردی  
 بجنبدی زمین را دل بخستی  
 به کشتی چون نهادی پای چپ راست  
 چو کردی پنجه در کوه و کمر بند  
 فلک تا طرح نقش انس و جان کرد  
 ۳۱۹۰ بدان هیأت ندید از مارو<sup>۳</sup> ماهی  
 چو شیدائی برون جسته ز زنجیر  
 بغرید و به میدان رخ در آورد

تو خود بی آتش از دودم بکشتی  
 چو آتش بر خود از حدت بیچید  
 سردستی بدان سرکش نماید  
 بل زور آزمای قلعه کن را  
 فتاده در درون از سهمش آتش  
 از او در جان مرد و زن غریوی  
 چو شیر شربه نامش شبل زنگی  
 شکم گر باد نشمارای طغاری  
 نفس تون و دهان مانند مسلخ  
 ستون قیر بود و قلعه<sup>۴</sup> قار  
 به مژگان چون سنان سر شکسته  
 زمین از جنبش او بوده رنجور  
 برفتی روز را نور از جهان بین  
 جهان را ماده سودا فزودی  
 گرفتی چرخ آئینه گون زنگ  
 به غوغا ملک را ویرانه کردی  
 بخندیدی هوا را دم ببستی  
 زدی چرخ مخالف را به چپ راست  
 بکندی کوه را طرف از کمر بند  
 سواد پیکر پیر و جوان کرد  
 که رنگی نیست بالای سیاهی  
 و یا شیر شیده بوی نخجیر  
 لباس خام گرگ از سر بر آورد

۱ - نم: به.

۲ - دا: قبه.

۳ - نم: سحرگه.

۴ - دا: ماه.

نهان گشت آفتاب از روی زردی  
چو کوه ابزار خارا بر میان بست  
وزان پس همچو کبک کوهساری  
به سوی جلوه گه پرواز بنه-رد  
به پیش شب فراز آمد چو خورشید  
بدان کوه سیه در گشت چون باد<sup>۲</sup>  
نجنبید آن ستون قلمه از جای  
بجست از قید شب مانده روز  
هوا بگرفت و پیش زاغ<sup>۳</sup> شد باز  
گلش زابر سیه شبنم برآورد  
بود کورا بیندازد ز پرگار  
کشش بگرفت و پایش در کمر بست  
بسر دستش روان از پا در آرد  
بدانسان کاسمانش روی بنهاد  
درو گشت وزپر گارش بیفکند  
بدان شیر سیه چنگال<sup>۴</sup> بنمود  
کشیدش ساعد و دردستش آورد  
به دستی کاسه زانوش بگرفت  
نگون کرد و به خاک ره در افکند  
که رفتش کاسه در صندوق سینه  
از آن خوانند آنرا کله زنگی

سیه شد چشم چرخ لاجوردی  
روان شهزاده نیز از جای بر جست  
زیزدان جهانیان جست یاری  
خروشان گشت وزانجا باز بنمود<sup>۱</sup>  
به نزد دیو باز آمد چو جمشید  
به هم برزد دو دست و پشت خم داد  
فرو افتاد و بگرفتش خم پای  
۳۲۰۹ چو برزنگی نشد شه زاده پیروز  
چو مرغ از زیر بالش کرد پرواز  
صنوبر را چو سنبل خم در آورد  
درو گردید دیگر دایره وار  
در آمد شبل همچون دیو سرمست  
مگر کان سرو را از جا در آرد  
شه از روی هوا در گشت چون باد  
بزد چرخ و از کارش بیفکند  
خدا را یاد کرد و بال بگشود  
دگر زد غوطه<sup>۵</sup> و در شستش آورد  
۳۲۱۰ به دستی مهره بازوش بگرفت  
به زیرش در شد و از جای بر کند  
سرش بر سنگ زد زانسان به کینه  
فروشد کله آن شیر جنگی

۱ - نم: بال بگشود.

۲ - دا: مضراع اول این بیت با مضراع دوم بیت ۳۲۰۲ یک بیت را تشکیل داده‌اند و ابیائی که در این فاصله بوده‌اند حذف گردیده‌اند.

۳ - نم: مرغ.

۴ - دا: پرگار.

۵ - نم: غوطه.

بزد آه و چراغ عمر بنشانند  
چو شه با او<sup>۱</sup> کمان کینه زه کرد  
به تحسین نمره از کیوان بر آمد  
چو اقبالش مدد کرد آن جوانبخت<sup>۲</sup>  
یلان در پای او سر می فکندند  
خروش رومیان از شهر برخاست  
۳۲۲۰ ز گلشن شد برون نوروز سرمست  
به پیروزی به ایوان رخ در آورد

گرانجانی نکرد و جان برافشانند  
زمانه آفرین و چرخ زه کرد  
نفیر از گلشن وایوان بر آمد  
ز شادی بوسه زد بر پایه تخت  
سرانش سنجق زر می فکندند  
همان دم شاه روم از قهر برخاست  
بسان دسته گل دسب بر دست  
سر از پیروزه گون ایوان بر آورد

### آمدن دایه<sup>۳</sup> گل به نزدیک نوروز و خبر دادن از عاشق شدن گل

الا ای صدر قالی خانه دل  
بساط دل که فرش لایزالست  
منه بر صدر اگر اهل دلی پای  
حدیث از حال کن<sup>۴</sup> و ز قال بگذر  
چمن بی قول بلبل آن ندارد  
چو کاشی دل منه بر نقش ایزار  
گر از شمع تجلی بایدت نور  
مجوی ار عاقلی زین بر که آبی  
۳۲۳۰ چو مشکاة دلت پرتو نماید  
زجاج دل چو بفروزی به مصباح

مکش قالی به صدر خانه گل  
درو بنگر که چند بن نقش قالست  
که قلبست انک بر صدرش بود جای  
دم از پرواز زن وز بال بگذر<sup>۵</sup>  
ولیکن مرغ قالی جان ندارد  
که خوانندت بزرگان نقش دیوار  
برو پروانه جوی از طایر طور  
کزین در گه نیابی فتح بابی  
ز چشمت کوکب دری بر آید  
کنی در عالم جان کشف ارواح

۱ - نم: چو با اوشه.

۲ - نم: جوانمرد.

۳ - دا: آمدن دایه گل به نزدیک نوروز و خبر دادن از عاشق شدن گل و صفت آن و با یکدیگر عشق ورزیدن ایشان چنانچه مذکورست.

۴ - نم: گو.

۵ - دا: حدیث از قال کن وز حال بگذر دم از پروانه زن و زحال بگذر.

تو آن سروی که در بستان<sup>۱</sup> نگنجی  
 تو آن مرغی که عرشت آشیانست  
 تو شمسی و قمر همسایه تست  
 ولسی گهر پایه خود را بدانی  
 مغ تاریخ گو کین قصه می خواند  
 که چون نوروز از آن زنگی پرداخت  
 به خرگه شد چو ماه و مجلس آراست  
 شراب قیصری در جام جم کرد  
 ۳۲۴۰ به شادی چون از آن زنگی فرج یافت  
 که یک<sup>۲</sup> ساعت نمی یارست بودن  
 دلش با مهر اگر چه مهره می راند  
 که قیصر باغ را بی گل نخواهد  
 کسی کش برگ گل باشد نشاید  
 ببايد کرد ازین پس تند خویی  
 چه نیکو گفت آن کان<sup>۳</sup> حلقه آراست  
 درین اندیشه بود آن سرو نوخیز  
 غبار از سینه فردا چون نشانم؟  
 در آمد ناگه از در دایه گل  
 ۳۲۵۰ به خدمت سرو سیمین را دو تا کرد  
 بدو گفت ای ز رویت چشم بد دور  
 سزد زین فرخی سر بر مه افراشت

تو آن گنجی که در ویران نگنجی<sup>۴</sup>  
 به باغ لامکانست آب و دانست  
 زمین و آسمان در سایه تست  
 سر از رفعت به علیین رسانی  
 چنین با پیر دهقان باز می راند  
 شب زنگی ز حد روم<sup>۵</sup> در تاخت  
 نوا از مهرخان خوش نوا خواست  
 گل گلشن ز گلگون جرعه نم کرد  
 چو هندو طبع شاه روم کج یافت  
 ز هر سو نعره تحسین شنودن  
 ولیکن خاطرش این نقش می خواند  
 معاشر بزم را بی مل نخواهد  
 که همچون غنچه با او خوش برآید  
 که هم با سخت رویان سخت رویی  
 که آهن هم به آهن می شود راست  
 که باشه چون کند بازار گل تیز  
 حدیث دل به پایان چون رسانم؟  
 ز رنگ و بوی داده مایه گل  
 به نرگس خاک ره را توتیا کرد  
 ندیده چشم دولت بی رخت نور  
 که یزدانت ز چشم بد نگه داشت

۱ - نم: گلشن.

۲ - نم: تو آن جانی که در هر تن نگنجی.

۳ - دا و نم: شام.

۴ - دا: یکی ساعت.

۵ - نم: آن کو.

مگر یاری ز چشم یار جستی  
مگر زلف بستی در دست افتاد  
مگر خالی سیه دیدی به راهی  
مگر پیروز گشت امروز فالت  
نهان می کرد ازو خود قصه دل  
ولیکن عاقبت برقع برانداخت  
که چون شبل سیه را در ربودی  
۳۲۶۰ گل گلچهر سوسن بوی گلرنگ  
تماشا را گشوده نرگس مست  
کنون پشش نگر کز غم دو تا هست  
گرفتی کشتی و کشتی به دردش  
بگیرش دست چون افتاده تست  
چو بشنید این سخن نوروز سر مست  
ز مژگان آستین را پر گهر کرد  
برآورد آه و گفت ای دایه خاموش  
دم از مستی مزن با می پرستان  
دوای صرع از مجنون چه جویی  
۳۲۷۰ چو بینی آتش سوزنده در سوز<sup>۵</sup>  
چرا چون من به دریا در فتادم  
چو می دانی که من مشتاق آبم  
کنون کز پا فتادم مست و مدهوش

که قلب رهنزان<sup>۱</sup> درهم شکستی  
که آن مار سیه در شست<sup>۲</sup> افتاد  
که کردی روی در روی سیاهی  
که ز انسان زنگی شد پایمالت  
که پایش از حیا می رفت در گل  
چو بلبل داستان گل در انداخت  
بدان جادو ید بیضا نمودی  
به بام آورده بود از حجره اورنگ  
به زور بازویش افکندی از دست  
چو زنگی روزش<sup>۳</sup> از محنت سیاهست  
مهمل با روی زرد و آه سردش  
دلش ده چون ز جان<sup>۴</sup> دل داده تست  
ز دود سینه بر گردون تنق بست  
زمرد را به لعل ناب تر کرد  
چرا نادیده آتش می زنی جوش؟  
تو هشیاری چه دانی حال مستان  
حدیث گرد با گردون چه گویی  
مگوی از تاب شمع مجلس افروز<sup>۶</sup>  
تو چون کشتی دهی هر دم به بادم  
به حسرت چند سوزی بر سرابم  
تو نیز از سرکشی بر من مزن دوش

۱ - دا: دشمنان.

۲ - دا: ششدر.

۳ - نم: رویش.

۴ - دا: زدل.

۵ - نم: جوش.

۶ - نم: دوش.

هزار آوا ز غم درناله زار  
چنان گردد ز<sup>۱</sup> تاب ذره از مهر  
ز دل در آتش و پروانه از شمع  
گل از باد هوا و ما ز گل مست  
شدم دور از جمال او چو مویی  
سنان بر شاه خاور می کشیدند  
ندیدم هیچ ترک مست رهزن  
شکنج زلف او آمد به یادم  
نرفت<sup>۲</sup> از چشم آن خال سیه رنگ  
کنون یا سر نهم یا بر سر آرم  
نخواهد بود بی گل بوستانم  
و گرنی باد بودی پیش من روم  
ز عالم گر چه آزادم چو سوسن  
خیال نرگش<sup>۳</sup> در طاق محراب  
دلچون لاله در خونست باری  
به برگی راضیم زان<sup>۴</sup> دسته گل  
مرادم بر نیاید یا برآید  
مشو چون طره از من سر کشیده  
بخش از خوان بخشایش نصیبم  
غریبان را مکن بیگانه از خویش

روا باشد گل صد برگ پر بار  
ز چرخست این که مهر آتشین چهر  
نظر کن شمع را پیوسته در جمع  
حریفان از تامل ما زمل مست  
هنوز از سنبش نشینده بویی  
از آن ترکان که خنجر می کشیدند  
۳۲۸۰ چو<sup>۵</sup> آن جادوی شوخ ناوک افکن  
چو با آن مار دم کش در فتادم  
وزان ساعت که در زنگی زدم چنگ  
ز زلفش هر تمنایی که دارم  
اگر گردند دشمن دوستانم  
به بوی گل نهادم رخ بدین بوم  
مرا<sup>۶</sup> بی گل چو زندانست گلشن  
شب طاعت نمایندم به مهتاب  
خورم هر لحظه بی گل زخم خاری<sup>۷</sup>  
به بویی قانعم زان<sup>۸</sup> شاخ سنبل  
۳۲۹۰ نمی دانم که عمر من سر آید  
مرا هم مادری هم نور دیده  
چو می دانی که من اینجا غریبم  
بسا از این خسته دل را مرهم ریش

۱ - نم: چو.

۲ - کم: از.

۳ - نم: برفت.

۴ - کم: هوا؟.

۵ - دا: سرکش.

۶ - کم: کاری.

۷ - نم: از.

۸ - نم: چون.

گرم نزدیک خوانی دور نبود  
تو آسان کن که مشکل می نماید  
کلیدی ساز کین در بر گشایم  
به پاسخ گفت ای باغ<sup>۱</sup> امانی  
گل بستان فروزت خوش نظر باد  
مکن ای جان شیرین شور ازین بیش  
شب هجران به پایان آید آخر  
به سوی آشیان آورد رخ باز<sup>۲</sup>

چو من بیچاره مهجور نبود  
امیدم جمله باطل می نماید  
چراغی ده کزین ظلمت برآیم  
ازو چون دایه بشنید این معانی  
همیشه شاخ بخت بارور باد  
نمک چندین چه ریزی بر دل ریش  
۳۳۰۰ که هم کارت به سامان آید آخر  
پس آنگه زان نشیمن کرد پرواز

### رفتن شاهزاده به بارگاه قیصر به خواستاری گل و آگاهی یافتن از لشکر کشیدن فرخ روز شامی به روم<sup>۳</sup>

چه رودست این که می نالد درین کاخ  
که رنگ پیکر نقاش دارد  
روان می خواند و او را روان نیست  
اگر داری خرد آن را سخن دان  
که آید در دهان عقل ازو آب  
سرشک چشم گریان روانست  
سواد نامه را آب حیاتست  
شود زین صورت آن معنی پدیدار  
چو دانستی بدان آخر سخن چیست  
به شاخ سدره و طوبی رسیده  
که گر نیکست و گریه صورت اوست

چه مرغست این کمی خواند برین شاخ  
چه نقاشست کین پیکر نگارد  
زبان می گوید<sup>۴</sup> و او را زبان نیست  
بگویم روشن ای مرد سخندان  
زالا مشرب روحست از آن باب  
صفیر بلبل بستان جانست  
ریاض جان شیرین را نباتست  
چو حرف و صوت را با هم کنی یار<sup>۵</sup>  
۳۳۱۰ بدان اول که گویای سخن کیست  
سخن بیخیزست از جان نم کشیده  
سخن آیینۀ مرد سخن گوشت

۱ - دا: مرغ.

۲ - دا: این بیت را ندارد.

۳ - نم: رفتن نو روز شب هنگام به هجره گل.

۴ - دا: می خواند.

۵ - دا: راست.



کمان معدوم و ناوک را نشان نه  
 سخن آبیست کز آن موج ریزد<sup>۱</sup>  
 بدینسان در سخن صورتگری کرد  
 شهید تیغ غم نوروز غازی  
 جنبیت راند سوی قصر قیصر  
 چو گل بر کرسی<sup>۲</sup> پیروزه بنشست  
 به منطق طوطیان را در قفس کرد  
 کنون آن عهد و پیمان را وفا کن  
 برآور کام جان مستمندی  
 سیه کاری نباشد شرط شاهان  
 سنان از دست خود می بایدم خورد  
 قدم در کام اژدرها نهادن  
 برآوردن ز جان پر دلان شور  
 به کین زنگ از رخ زنگی زدودن  
 سر شیر ژبان را پست کردن  
 نماند اکنون درنگی در میانه  
 تامل را نهایت نیست مل کو  
 برون افتاده چون وحشی ز بیشه  
 در آب تیره چون خاشاک مفکن  
 وگر مورم ز اژدرها فزونم  
 فلک گردم گرم اختر شناسی  
 مزین بر آفتاب تیغ زن تیر  
 وگر دریایی از طوفان براندیش

سخن موجود و قایل را نشان نه  
 ز دریای درون چون موج خیزد  
 به معنی آنکه نقش آزاری کرد  
 که شهباز هوای عشق بازی  
 چو شاه شرق سر بر زد ز خاور  
 کنار تخت را نقش دعا بست  
 سخن را شکر و جان را مگس کرد  
 ۳۳۲۰ که شاهان بنده را حاجت روا کن  
 علاجی ساز بهر دردمندی  
 سیه شد روز عمر داد خواهان  
 چرا بر خود ستم می بایدم کرد  
 گهی در آتشم باید فسادن  
 گهی بر برق توسن تاخستن بور  
 گهی با زنگی زور آزمودن  
 کمین بر راه پیل<sup>۳</sup> مست کردن  
 گران دیو سیه بودت بهانه  
 سیه را نقش رفت آن سرخ گل کو  
 ۳۳۳۰ منم شیر افکنی سرهنگ پیشه  
 چو صید لاغرم بر خاک مفکن  
 که گر تنهام از تنها فزونم  
 شوم شاه ار توام چاکر شناسی  
 به پاسخ گفت قیصر کای جهان گیر  
 گر اصلی گوهری از کان بر اندیش

۱ - دا: خیزد.

۲ - دا: کوهه.

۳ - دا: شیر.

سبک سنگی مکن با کوه<sup>۱</sup> سرکش  
 به بوی می چرا باید شدن مست  
 چو ماهی ماه کی دز شست<sup>۲</sup> افتد  
 گرفتم هست شاهین شاه سی مرغ  
 ۳۳۴۰ مگس با باز اگر انباز باشد  
 کجا با خاره خیری یار گردد  
 ترا باید که راه خود بدانی  
 که خاک ره نیابد قیمت زر  
 اگر گردد گیا با سرو مانند  
 شهان را این تمنا بر نیاید  
 ولی چون قول و پیمان با تو کردیم  
 کنون در آن معانی استواریم  
 به صبر این کارها گردد میسر  
 گرفتم طبع دُرپاش تو دریاست  
 ۳۳۵۰ شه گردون که بر انجم<sup>۳</sup> بود شاه  
 زحل کو پیر هفتم خانقاهست  
 از آن عالی نظر شد در همه حال  
 زمین کو تختگاه خسروانست  
 که مشهور است در عالم به تمکین  
 قضا را این حکایت در میان بود  
 که ناگه قاصدی چون باد شبگیر  
 خبر داری که فرخ روز شامی  
 علم زد با سپاهی بر در روم

دم از تیزی وزن با تیغ آتش  
 به یک سر پنجه بیرون رفتن از دست  
 و یا خور چون سپر در دست افتد  
 نیرزد پر مرغی پیش سیمرغ  
 خیالست این که او هم باز باشد  
 گل سوری عروس خار گردد  
 به بی‌ره توسن سرکش نرانی  
 صدف هرگز نگیرد جای گوهر  
 کجا با گل تواند کرد پیوند  
 که شاه چرخ با ما بر نیاید  
 که از پیمان و قولت بر نگردیم  
 به هر صورت که خواهی سر برآریم  
 به عمری می شود خاک زمین زر  
 به لنگر کار دریا می شود راست  
 به هر برجی تواند شد به یک ماه  
 سپهدار سپهرش طفل<sup>۴</sup> راهست  
 که بر گردون کند دوری به سی سال  
 مدار چرخ را مرکز از آنست  
 نماید احتمال کوه سنگین  
 ملک را این سخنها بر زبان بود  
 درآمد گفت کای شاه جهانگیر  
 که شاهانش کنند از جان غلامی  
 به عزم رزم کرده رخ بدین بزم

۱ - نم: تیغ.

۲ - دا: تع و کم: دست.

۳ - نم: که انجم را.

۴ - نم: خاک.

رسانده جوش جوشن تا در زنگ  
به پرواز آمده بر تازیان تیز  
چو بودش مردی شهزاده معلوم  
به ناورد از سنان آتش برافروز  
و گر خواهی شکر دفع مگس کن  
ورت نوشست کام از نیش مگریز  
تک آوردر جهان و شست بگشای  
به کام دوست آنکه سر برافراز<sup>۱</sup>  
نهاد انگشت بر آهوی خون بار  
و گر گل دیگری چیند و گر من  
چرا هر دم کسی آید به بازار  
چو صبحش زخم تیغ من تمامست  
دهم خاکش به باد ار سنگ خارا است  
به زرین نعل سرکش برنشستن  
سر گردن کشان در خون کشیدن  
ز من گیتی بر اعدا تنگ کردن  
به تحسینش گوهر در آستین کرد  
ز فرخ روز ما را کی بود غم  
ورو ببرست ما پیل دمانیم  
مبارک روی و فرخ روز بادی  
عقیق ناب در گهر فکندند  
قدح را با صراحی عقد بستند  
بنوشیدند جام ارغوانی

همه پولاد خای و آهنین چنگ  
۳۳۶۰ به بوی گل چو مرغان سحرخیز  
برآشت از غضب فرمانده روم  
بدو گفت ای هژبر آسمان سوز  
چو شبگردی کنی فکر از عس کن  
گلت باید مترس از خار سر تیز  
میان در بند و زور پنجه بنمای  
ز کار دشمن سرکش بپرداز  
چو بشنید این سخن آن شیرخون خوار  
به پاسخ گفت زخم خار بر من  
متاعی را که من باشم خریدار  
۳۳۷۰ نه<sup>۲</sup> شاه شام اگر خورشید بامست  
برم آب رخش گر زانک دریاست  
ز تو روینه خم بر پیل بستن  
ز من شمشیر کین بیرون کشیدن  
ز تو ترتیب ساز جنگ کردن  
عظیم الروم بروی آفرین کرد  
که ای روی<sup>۳</sup> تو فرخ روز عالم  
گرو ابرست ما کوه گرانبیم  
تو چون از رزم فرخ روز شادی  
پس آنکه باده در ساغر فکندند  
به جرعه صحن شادروان بشتند  
۳۳۸۰ غوانی بر غنای خسروانی

۱ - دا: شربتی ساز.

۲ - دا: که.

۳ - کم: روح.

چو شب شد<sup>۱</sup> رخ سوی کاشانه کردند به ترک ساغر و پیمانان کردند

### رفتن شاهزاده نوروز در شب به رسم عیاران به قصر قیصر و گل را در شبستان خفته یافتن<sup>۲</sup>

الا ای مرغ قدسی بال برکش  
بگو با خوش سرای خانه دل  
نفیری کن درین ایوان غبرا  
بگردان از هوای کن فکان روی  
طوافی کن به گرد بیت معمور  
نوا بر نغمه ناهید می ساز  
چو بردارد خروس عرش تکبیر  
به بوی صبح مشکین کن نفس را  
۳۳۹۰ نظر کن کاتش افروزان افلاک  
سخن ورزان که داد عقل دادند  
چو از نوروز دستان ساز کردند  
که آن پیروزه تاج سلاطین  
ز فرخ روز رفتش کار درینند  
نهاده بر سر ره چشم بینش  
مگر برخیزدش آن عقبه از پیش  
چو زلف یار کارش درهم افتاد  
به سر می برد با آه جگر تاب

دو عالم را به زیر بال درکش  
که ای گنجینه ویرانه دل  
صفیری زن برین بستان خضرا  
نشیمن در فضای لامکان جوی  
علم برکش زطرف گلشن حور  
نظر با طلعت خورشید می باز  
ز شاخ سدره بر کش بانگ شبگیر  
بجنبان از سر مستی جرس را  
بر آوردند دود از عالم<sup>۳</sup> خاک  
به دانش چشم معنی بر گشادند  
بدینسان داستان آغاز کردند  
شه پیروز نسل خسرو آیین  
ز پیوند نگار او مید بر کند  
که کی باید نشستن در کمینش  
شود ایمن ز غوغای بد اندیش  
شب شادیش در روز<sup>۴</sup> غم افتاد  
ز دل در آتش و از دیده در آب

۱ - کم: «شد» افتاده است.

۲ - دا: ... شبستان یافتن. نم: رفتن نوروز شب هنگام به حجره گل.

۳ - دا: عالم از.

۴ - نم: دور.

شرار سینه‌اش دلسوزتر<sup>۱</sup> بود  
چو غنچه بر سر خار آرمیدن  
به خون آغشته دیدن خویشتن را  
چو مه شد در لباس شب روانه  
روان شد تا به پای قصر قیصر  
چو طره با کمندی تاب داده  
ندید از خفتگان جز فتنه بیدار  
پس آنکه شد به برجی آشیان ساز  
به هر کاخی چو طوبی سر در آورد  
چو بلبل کاورد رخ سوی گلزار  
نگهبانان شب را خواب برده  
نوی شامیان بی‌ساز گشته  
به جنبش در فکنده زنگیان زنگ  
فغان برداشته مرغ شب آویز  
زمستی طشت شمعش رفته از دست  
همه آرام کرده مرغ و ماهی  
دهل بنهاد و در خواب رفته  
فکنده چوبک و بانگش نشسته  
چو اسکندر به تاریکی فتاده  
فرود آمد چو باد از بام طارم  
شبستان دید پر خورشید و پروین  
فشانده مشک بر گلبرگ شاداب

شبی تیر غمش دلدوزتر بود  
۳۴۰۰ نمی یارست بی‌یار آرمیدن  
چو لاله چاک کردن پیرهن را  
برون آمد چو مرغ از آشیانه  
روانش گشته خون از عشق دلبر  
چو غمزه با سنانی آب داده  
بزد چرخ بی آن مرکز چو پرگار  
به پرواز آمد از هر سو چو شهباز<sup>۲</sup>  
زهر شاخی چو طوطی سر بر آورد  
به بام طارم<sup>۳</sup> گل شد به هنجار  
چراغ شب نشینان دید مرده  
۳۴۱۰ یزک داران شب رو باز گشته  
درای رومیان افتاده از<sup>۴</sup> چنگ  
زبان در بسته مرغان سحرخیز  
ز طاس سر سیه گردون شده مست  
سپیده رخ نهفته در سیاهی  
دهل زن را ز بازو تاب رفته  
نفس در کام چوبک زن گسسته<sup>۵</sup>  
سپهر آیینی را از دست داده  
بهار خوش نظر نوروز خرم  
بزد طوفی در آن بتخانه چین  
۳۴۲۰ فتاده بی‌خبر مستان خوش خواب

۱- تع: دلشوزتر.

۲- ۱۵: به پرواز.

۳- ۱۵: خامه.

۴- نم: در.

۵- تع: وکم: نشسته.

بستان روم و مه رویان قبحاق  
 زده برطرف آن کاخ کیانی  
 مغرق در گهرهای شب افروز  
 گل گلچهر بر اورنگ خفته  
 نهاده شمعها پیرامن گل  
 چو صبح صادقان رخشنده رویش  
 عذارش لاله‌ای در خوی<sup>۱</sup> فتاده  
 چونرگس چشم مستش رفته در خواب  
 چو خور زربنه تاج از سر نهاده  
 ۳۴۳۰ ز عرعر خز گلگون بر کشیده  
 بنفشه ریخته بر برگ نسرین  
 نهاده خادمانش کرسی زر  
 درختی از زمرد ساز کرده  
 گرفته دسته‌ای ریحان به منقار  
 نشانده بر فراز تخت سیمین  
 شکر ریزان زیهر آن گل اندام  
 زبوی مجمر مشکین شمامه  
 ۳۴۴۰ چو دید آن فتنه را در خواب نوشین  
 به دل گفت این گل بستان فروزست  
 بهشتی پیکری حورا سرشتست  
 به پرواز آمدش مرغ دل مست  
 زخود می‌رفت و می‌آمد دگر باز  
 گهی می‌گفت نگذارم زدستش

کشیده سر زمستی در بغلطاق  
 ز زرعالی سریری خسروانی  
 بر آن گسترده دیبای گهردوز  
 وزو اورنگ رنگ گل گرفته  
 سمن بر در میان چون خرمن گل  
 چو روز عاشقان آشفته مویش  
 عقیقش شکری در می فتاده  
 چو سنبل زلف شستش گشته<sup>۲</sup> پرتاب  
 چو مه بر دست سیمین تکیه داده  
 پرندی فستقی در سر کشیده  
 پر از گلبرگ خندان کرده بالین  
 بر آن تاجی نهان در لؤلؤتر  
 همایی برسرش پرباز کرده  
 کزان ریحان دمیدی مشک تاتار  
 فتاده سایه‌اش بر شمسه چین  
 نهاده شربت و برداشته جام  
 شب شامی معنبر<sup>۳</sup> کرده جامه<sup>۴</sup>  
 درو حیران شدش چشم جهان بین  
 و یا در تیره شب تابنده روزست  
 و یاسروی ز بستان بهشتست  
 هوایی گشت و شد یکباره ازدست  
 درو می‌دید و می‌رفت از خبر باز  
 براندازم ز رخ زلف چو شستش

۱- دا: خون.

۲- رفته در تاب.

۳- نم: معطر.

۴- دا: خامه.

لب لعل شکر خایش بیوسم  
روان بر سرو سیمینش فشانم  
و گرنی بی دلان را بیم جان نیست  
به بوسی شکرش را چاشنی کرد  
وزان پس کرد عزم جنام جلاب  
چو شکر نوش کرد آن شربت قند  
که در دست شهان زانسان کمی بود  
که باشد سرخ گل را لعل در خورد  
کشیدش چادر شب در سر دوش  
طبق بنهاد نزدیک نهالی  
یکی اینجا نهاد و دیگر آنجا  
هم از آن راه شد با آشیان باز

چو دستم می دهد پایش بیوسم  
ببازم جان و کام دل برانم  
دگر می گفت کاینجا جای آن نیست  
چو تاب تلخی هجران نیاورد  
۳۴۵۰ لبالب شد دهانش از می ناب  
به یاد شکر شیرین دلبنند  
ز لعل تابناکش خاتمی بود  
برون آورد و در انگشت گل کرد  
فکندش عقده<sup>۱</sup> در گیسوی مه پوش  
پس آنکه نقل دان را کرد خالی  
دگر برداشت از جا شمعه را  
چو شد پردخته زانجا کرد پرواز

### آگاه شدن گل بامداد از آمدن نوروز و دیدن انگشتی<sup>۲</sup> او در انگشت خود و بر یاد او مجلس آراستن<sup>۳</sup>

ز تاریکی برآمد قبه نور  
پدید آمد ز مشرق چتر خورشید  
جهان چون ویس گلرخ مهر پرورد  
قبای زرکش والا<sup>۴</sup> بپوشید  
به پیروزی برآمد چرخ را نام  
ز رخ برداشته مرغول مشکین  
گل مهوش ز خواب خوش برآمد

چو پیدا گشت دست موسی از طور  
روان شد هودج زرین جمشید  
۳۴۶۰ سپهر و مهر گشت این رام و آن زرد<sup>۴</sup>  
سپیده باده حمرا بنوشید  
عقیق اندوده شد پیروزه گون بام  
برون آمد ز خرگه شمس چین  
ز طشت آبگون آتش برآمد

۱- نم: عقبه.

۲- دا: انگشتی نوروز.

۳- دا: ... آراستن و به عیش نشستن با یکدیگر - نم: خبر یافتن گل از دایه در آمدن نوروز به حجره او..

۴- دا: سپهر ورام گشت این مهر و آن زرد.

۵- دا: زردخارا را.

بجست از خوابگه چون آب و آتش  
 چو نرگس باز کرد و سر برآورد  
 فلک را دید دل در مهر بسته  
 به فندق سنبل مشکین پیراست  
 مخالف دید ساز می پرستان  
 ۳۴۷۰ نگرینی لعل در انگشت سیمین  
 سؤالی کرد از آن مرغان دمساز  
 که حیران گشته‌ام<sup>۱</sup> در بازی او  
 همانا در هوای آب و دانه  
 ویا بلبل سحرگه بال بگشاد  
 همان دم دایه روشن کرد چون روز  
 به پاسخ گفت کای مرغ بهاری  
 نمی گویم که طاووس بهشتی  
 مشو بیگانه کان مرغ آشناییست<sup>۲</sup>  
 چو خاتم این زمان در دست افتاد  
 ۳۴۸۰ تویی بلقیس و من مرغ سلیمان  
 زمن بشنو حدیثی چون قدت راست  
 به خوبی ملکوت جمشید هست  
 بده بریاد جم صد بوسه بر دست  
 گل نسرين عذار نسترن بوی  
 تبسم کرد و گفت ای دایه خاموش

پریشان کرد بر مه زلف دلکش  
 نظر در گلشن نیلوفری کرد  
 سرشک اختران از روی شسته  
 به دیبا عرعر سیمین بیاراست  
 نه برقانون خود حال شبستان  
 روان افروز چون یاقوت شیرین  
 که این باز از کجا کرده است پرواز  
 بدین گلشن نشیمن سازی او  
 بدین کاشانه آورد آشیانه  
 رخ گل دید و از روزن در افتاد  
 که بود آن طایر فرخنده نوروز  
 بگاه جلوه کبک کوهساری  
 که باغ جنت عنبر سرشتی  
 بدین بستان سرا بلبل نواییست<sup>۳</sup>  
 مده دیو و پری را جملہ برباد  
 هواداری کنم تا باشدم جان  
 سلیمانست آن کین خاتم او راست  
 از آن انگشتی آمد به دست  
 که گر لعلش نمی یابی نگین هست  
 سهی سرو گل اندام سمن روی  
 مکن آتش که من خود می زنم جوش

۱- نم: مانده ام.

۲- نم: آشنا نیست.

۳- نم: سرانیت.



که گشتم حلقه در گوش نگینش<sup>۱</sup>  
 دلم خون شد بیار آن آب عناب  
 به یاد لعل او یاقوت در ده  
 بیار آن آب آتش فام نوشین  
 عقیقت اشکم آن بیجاده پیش آر  
 بریز از جام جم<sup>۲</sup> خون سیاوش  
 به عیسی بارور شد همچو مریم  
 روان شد خون لعل<sup>۵</sup> از چشم ساغر  
 مه نو خیره گشت از گردش کاس  
 رخ مه شد ز عکس باده گلفام  
 گل روی قدح شبنم برآورد  
 به اشک مشک گرد از دل پشتند  
 بتان ضحاک و مجلس بزم جمشید  
 گل ملگون به دست گل عذاران  
 زدند آب روان بر آتش دل  
 پری قرا به بازی کرده آغاز  
 صنم را آتش دل تیزتر گشت  
 نبید تلخ می شد از لبش نوش  
 ز نرگس لاله اش بگرفت ژاله  
 و گرنی راز پنهانم شود فاش  
 بساز آخر که در حالم بسوزی

سزد گر زانک گویی آفرینش  
 پس آنکه گفت ساقی را که بشتاب  
 بگردان جام و جان را قوت در ده  
 دلم در آتش است از جام دوشین  
 ۳۴۹۰ جهان با دست جام باده پیش آر  
 می نوشین روان برگیر و درکش  
 پیاله در<sup>۳</sup> کف ساقی همان دم<sup>۴</sup>  
 در آب خشک کردند آتش تر  
 قدح در خنده رفت از عطسه طاس  
 برآمد آفتاب از مطلع جام  
 صراحی ز آتش غم دم برآورد  
 پری رویان به می خوردن نشستند  
 شده نصفی هلال و باده خورشید  
 مل<sup>۶</sup> گلگون به جام می گساران  
 ۳۵۰۰ به می کردند خاک کالبد گل  
 ز می خورشید رویان شیشه پرداز  
 به گرمی چون شرابی چند در گشت  
 قدح می خورد و می زد چون قدح جوش  
 رخش گشت از می گلگون چو لاله  
 به ساقی گفت ازین آهسته تر باش  
 مریز آبم که آتش می فروزی

۱- نم: از نگینش.

۲- کم: خم.

۳- نم: بر.

۴- نم: همدم.

۵- نم: ناب.

۶- نع و کم: می.

مکن بیخود زلعل جان فزایم  
که من امروز خود بنی باده مستم  
که گردد کار عشاق از نوا راست  
به رخ رومی به چین طره زنگی  
ز نوروز این نوا آورد بر ساز

چو من خود مست لعل دلربایم  
مهر چندین به <sup>۱</sup> جام می زدستم  
پس آنگه از نوا سازان نوا خواست  
۳۵۱۰ خوش آوازی ترنم ساز چنگی  
نگارینی که نامش بود شهنواز

### نوا ساختن شهنواز<sup>۲</sup> چنگی و اشک ریختن گل در هوای نوروز<sup>۳</sup>

نسوزیم<sup>۴</sup> از غم و با غم<sup>۵</sup> بسازیم  
غم دل با درون خویش گویم  
به ترک لعبت کشمیر گیریم  
نوا از ناله های زار سازیم  
گاهی در تب گهی در تاب میریم  
عجب باشد که طوفان بر نخیزد  
که ما را می دهد جز دیدگان آب  
دل شوریده را آرام جانست  
چه باشد گر مرا بر گیرد<sup>۶</sup> از خاک  
بجز بیچارگی با او چه چاره  
که ناید بی کژی کار کمان راست  
شراب شوق در ساغر نگنجد  
بر عاقل به دیناری نیرزد  
ز روز بی دلان تاریکتر نیست

بیا ای یار تا با هم بسازیم  
دل شاد از درون ریش جویم  
شراب از چشم ساغر گیر گیریم  
نظر هم با خیال یار بسازیم  
چرا از تشنگی در آب میریم  
زبس کز چشم ما سیلاب ریزد  
در بن وادی که در جان می زند تاب  
سبک روحی که با ما سرگرانست  
۳۵۲۰ چو جان کردم فدایش از دل پاک  
وراز آشفته گان گیرد کناره  
کژی زان روی پشت عاشقان راست  
حدیث عشق در دفتر نگنجد  
درست روی آن کو مهرورزد  
شب تاریک روزان را سحر نیست

۱ - نم: ز.

۲ - دا: شهنواز.

۳ - نم: خطاب گل با شهنواز خیناگر.

۴ - دا و نم: بسوزیم.

۵ - دا و نع و کم: هم.

۶ - دا: بردارد.

دلَم می سوزد و تن می زند یار  
اگر چه لیلی از مجنون گریزد  
دوای دل ندانم از که جویم  
نهادم سر به حکمش کام و ناکام  
۳۵۳۰ مرا از خشک و تر در عشق دلبر  
غریب افتاده ام با آشنایی  
غریب آن نیسته کورا آشنا نیست  
به<sup>۱</sup>مستی در جهان افسانه گشتم  
و گر وقتی شرابی کرده ام نوش  
و گر یاد لب لعلش نکردم  
سری دارم که از سودا برون نیست  
سر آن بهتر که باشد<sup>۲</sup> بر کف دست  
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی  
دلا تنگ شکر شیرین از آنست  
۱۳۵۴۰ اگرخواهی که باشی روزوشب خوش  
نیاید کار ما با قامتش راست  
چه ماهست آنکه از مهرش خبر نیست  
من آن مرغم که صد سیمرغ بودم  
نجستی کرکس گردون ز قیدم  
کنون بنگر که چون پر برگشادم  
گر از خاک رهش دوری گزینم  
نه هر مرغی که در گلزار باشد

بباید ساخت تا خود چون شود کار  
بود مجنون<sup>۱</sup> که با لیلی<sup>۲</sup> ستیزد  
غم پنهان ندانم با که گویم  
نمی دانم که چون باشد سرانجام  
لیلی ماندست خشک و دیده ای تر  
که هر روزش کشد خاطر به جایی  
غریب آنست کز محنت<sup>۳</sup> جدا نیست  
ز خویش و آشنا بیگانه گشتم  
ز تاب دل چو ساغر کرده ام جوش  
حرامم باد هر جامی که خوردم  
دلی دارم که جز یک قطره خون نیست  
دل آن خوش تر که باشد واله و مست  
بهار از ابر یابد آب رویی  
که هم تنگ دهان دلستان است  
چو زلف آشفته شو بر روی مهوش  
که ما پستیم و او را کار بالاست  
چه شامست این که از صبحش اثر نیست  
ز بازان دل به بازی می ربودم  
شدی طاووس باغ<sup>۴</sup> سدره صیدم  
به دام شاه بازی در افتادم  
سمندروار در آتش نشینم  
چو من در موسم گل زار باشد

۱ - نم: لیلی.

۲ - نم: مجنون.

۳ - نع و کم: مجنون.

۴ - نم: گردد.

۵ - نم: مرغ.

گل از نوروز نتواند بریدن  
چرا شد تیره زینسان روزگارم  
۳۵۵۰ مرا جز غصه غمخواری دگر نیست  
دلی چندین همه غم برنثابد  
درین آتش چه سازم گر نسوزم  
چرا<sup>۴</sup> زلف کزت ای نور دیده  
بتا<sup>۵</sup> از طره طراری میاموز  
مقام خویشتن در چشم<sup>۶</sup> ما جوی  
نمی خواهی حیات جاودانی  
گر آید مرغی از کویت به پرواز  
چو افتادم زجام بیخودی مست  
نشانم بر در میخانه جویید  
۳۵۶۰ درین کویم چرا باید گذر کرد  
دل را ناز<sup>۱</sup> چشم در خور آید  
دل من گوش دار از روی یاری  
سرم بنگر نهاده بر کف دست  
چرا سوزم چو شمع از آرزویت  
هر آن بادی که از کوی تو آید

که بی نوروز گل خوش نیست دیدن<sup>۱</sup>  
که باشد تیره تر هر روز کارم  
بجز غم خوردنم کاری دگر نیست  
نه دل کوه گران هم بر نثابد  
که چون شمع<sup>۲</sup> آتش از دل برفروزم<sup>۳</sup>  
بود<sup>۵</sup> پیوسته چون ابرو خمیده  
زغمزه مردم آزاری میاموز  
که به باشد صنوبر بر لب جوی  
که سیرم بی تو<sup>۸</sup> ز آب زندگانی  
شود جانم به استقبال او باز  
درین مستی که می گیرد مرا دست  
حدیثم از می و پیمانه گویند  
خرد گو تا کند منع که بر گرد  
که ناز از نازنینان خوشتر آید  
چو داریم از تو چشم گوش داری<sup>۱۰</sup>  
در آور سر که در پایت شدم پست<sup>۱۱</sup>  
مگردان رخ که میرم پیش رویت  
مرا زانفاس او بوی تو آید

۱ - تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۲ - دا: «شمع» افتاده است.

۳ - نم: می فروزم.

۴ - نم: جواز.

۵ - نم: شدم.

۶ - دا و نم: بیا.

۷ - نم: جان.

۸ - دا: من.

۹ - نم: باز.

۱۰ و ۱۱ - دا: این دو بیت بعد از بیت شماره ۳۵۸۶ آمده است.

مگر دریابدم گه گه خیالت  
چه باشد گر بپرسی حال زارم  
زبی خویشی مرا پروای سر نیست  
به صد دستان بخواند<sup>۱</sup> داستان  
که خوش می نالی ای مرغ نوا ساز  
شب هجران که غمخواری نمودی  
به دست آور دل محنت بکشم را  
کشم بار تو تا جانم بر<sup>۲</sup> آید  
کسی روزی چنین روزی مبادش  
میر آیم که من یک مشت خاکم  
گرم سربفکنی سر بر ندارم<sup>۳</sup>  
بمیرم پیش رویت چون بیایی  
کنم هم جان فدای خاک پایت  
دل گل در خروش آمد چو بلبل  
قدح را از هوا دُر در دهن ریخت  
شد از جزعش روان بر سیم سیماب  
ز سوز دل فروزان شد چراغش<sup>۴</sup>  
قمر را طرف مروارید می بست  
به لابه دایه اش خاموش می کرد  
بر آب دید گانش راه می بست

خیالست این که دریابم وصال  
چو در عشق تو حالی زار دارم  
خبر داری که از خویشم خبر نیست  
۳۵۷۰ چو بلبل هر شبی بر آستان  
نیاید از درون پرده آواز  
من مهجور را گر غم نبودی  
دمی بنشین و بنشان آتشم را  
گرم بر دل بود بار تو شاید  
که روزی زین صفت بودی به یادش  
چو می بینی که در عشقت هلاکم  
ز پایت تا ترا بر سر نیارم  
من شمع و تو روز<sup>۵</sup> ای روشنایی  
گرم بر باد شد دل در هوایت  
۳۵۸۰ چو شهناز<sup>۶</sup> این نوا بر زد به غلغل  
ز<sup>۷</sup> نرگس ارغوان بر یاسمن ریخت  
زد از بادام تر بر لاله عناب  
ز اشک لاله گون تر<sup>۸</sup> گشت باغش  
طبرزد را به مروارید می بست  
چو او دیگ جگر در جوش می کرد  
ز مهرش آستین بر ماه می بست

۱ - نم: بخوانم.

۲ - سر آید.

۳ - دا و نم: بر نیارم.

۴ - کم: نور.

۵ - نع و کم: شهناز.

۶ - نع و کم: چو.

۷ - کم: پر.

۸ - نع: این بیت را ندارد

ز شبم پاک می کرد ارغوانش      ز گل می چید برگ ضیمرانش  
چو شب را زلف مشکین تاب دادند      به سر مستان صلاى خواب دادند  
ز مستی نرگس گل رفت در خواب      بشان سیر آمدند از باده ناب

### لشکر کشیدن فرخ روز شامی به در قیصریه و رزم او با سپاه قیصر روم<sup>۱</sup>

۳۵۹۰ چنین دارم سماع از پرده دانان      که اکنون در میان پرده خوانان  
نوایی هست کان شهنواز خوانند      به شهنواز آن نوا را باز خوانند  
خوشا سازی که در این پرده سازند      ولی گاهی زنند و گه نوازند  
بدین پیمان‌های لاجوردی      گهی صافی دهندت گاه دردی  
برو این عود را در آتش انداز      که با این عود گه سوزست<sup>۲</sup> و گه ساز  
بسا یوسف کزین چه بر نیاید      و گر آید بدین ره در نیاید  
شوی شاه ار نداری تخت را دوست      که این مستی خماری سخت با اوست  
برو ترک کلاه سروری ده      که ترکست آنکه باشد در خور زه<sup>۳</sup>  
اگر عاقل بداند ذوق مستی      کند ایشار مستان ملک هستی  
دوای درد ما جز درد نبود      که هر کش<sup>۴</sup> درد نبود مرد نبود  
۳۶۰۰ ممات زنده دل عین حیانتست      حیات مرده دل اصل مماتست  
ازین بابت کجا باشد گشادی      که موقوفست این خرمن به بادی  
کسی یابد در این خلوت سرا راه      که بر تابند عنان از ما سوی الله  
نواگر پرده ساز نغمه پرداز      سخن را کرد ازین آهنگ بر ساز  
که چون بلقیس ایوان زبرجد      خرامان شد برین صرح ممرد  
سلیمان وار صبح آتشین چهر      به بام طارم آمد از سر مهر  
برآمد بانگ مرغ صبحگاهی      چو گل بشکفت از مه تا به ماهی

۱ - نم: در صفت رزم نوروز با فرخ روز. دا: اشتباهاً عنوان داستان بعد در اینجا آورده شده است.

۲ - نم: سوزند.

۳ - نم: خوری ده.

۴ - نم: کس.

چو عنقا شاه باز آن بوم بگرفت  
به گرد شهر بیرق بر کشیدند  
زمین گشت از زمین سایان بر انبوه  
که دیگر باره سوی روم<sup>۱</sup> بشتافت  
ز نوروز جهان آرا مدد خواست  
سر گردن کشان پشت دلیران  
نهال جویبار سرفرازی  
به ظلمات غم آب زندگانی  
بهار عشق را فرخنده نوروز  
شنیده بوی گل و ز دست رفته  
خروشان چون پلنگ کوهساری  
تو گفתי کوهی از آهن روان گشت  
و از آنجا زد علم بر قلب لشکر  
به جوش آمد دل پولاد پوشان  
جهانی تیره گشت از تیغ روشن  
سپهر از گرد لشکر چون زمین شد  
بهشت زندگی بی حور گشته  
اجل رخت امل بر باد داده  
یلان در حمله همچون شیر غران  
نهنگان مانده در قید پلنگان  
زمین پشت پلنگ از خون شیران

سپاه شام گرد روم بگرفت  
صف آرایان شامی در رسیدند  
جهان بگرفت لشکر کوه تا کوه  
۳۶۱۰ ز فرخ روز چون قیصر خبر یافت  
سپه بیرون کشید و صف بیاراست  
مه توران شه<sup>۲</sup> شاهان ایران  
چراغ بزمگاه عشقبازی  
به ملک شوق ذوالقرنین ثانی  
شب اندوه را شمع شب افروز  
به پای گل چو بلبل مست رفته  
غریوان همچو شیر مرغزاری  
بجست از جای و در آهن نهان گشت  
برآمد بر فراز کوه پیکر  
۳۶۲۰ ز هر سو طبل جنگی شد خروشان  
نی ناوک برست از چشم جوشن  
سنان دلگیر و پیکان دلنشین شد  
چراغ آسمان بی نور گشته  
امل داغ اجل بر دل نهاده  
زبان آور شده شمشیربران  
پلنگان آمده صید نهنگان  
علمها دامن افشان بر دلیران

۱ - دا: شام.

۲ - نم: سر.

ز نعل باد پايان قله ها<sup>۱</sup> خاک<sup>۲</sup>  
لبالب چشمه ها از چشم و از گوش  
۳۶۳۰ هوا از دود دلها کله بسته  
ز بس جوشن جهان پرجوش گشته  
همه صحن زمين پر کاسه سر  
شده خون شربت شمشير گيران  
غرايان کمان پرباز کرده  
سرافشان صف شکافان را سر تيغ  
عنان را تاب داده تيز<sup>۳</sup> تازان  
هوا پر ارقم پيچنده از گرد  
ز خون سيلاب در جيحون فتاده<sup>۴</sup>  
جگر از چشمه تيغ آب خورده  
۳۶۴۰ شراب شير گيران از لب تيغ  
مه از گرد سپه پوشيده چادر  
کمند سرکشان چون موی زنگی  
رخ آورده پياده در پياده  
دليران روی در ميدان نهادند  
زهر سو کوه پيکر در جهانندند

دل کوه از سر تيغ<sup>۲</sup> گوان چاک  
سراسر پشته ها پر پشت و پردوش  
سران در خون سرداران نشسته  
بساط خاک آهن پوش گشته  
طبقهای فلک پر گرد لشکر<sup>۴</sup>  
لب شمشير کام شير گيران  
خدنگ تيز پر پرواز کرده  
سر گردن فرازان افسر تيغ<sup>۵</sup>  
سنان را آب داده رزم سازان  
جهان پر ضيغم غرنده از مرد  
ز جوشن جوش در هامون فتاده<sup>۶</sup>  
روان از آتش کين<sup>۷</sup> تاب خورده  
نفير جنگ جويان در دل ميغ  
خور از تيغ سران نوشيده ساغر  
سمند پردلان چون ببر<sup>۸</sup> جنگی  
سواران با سواران در فتاده  
کمر بستند و بازو برگشادند  
به تيغ از چشم خارا خون براندند

۱ - دا: قله ها.

۲ - نم: چاک

۳ - نم: گرز.

۴ - دا: همه کاسه زخون ياقوت احمر.

۵ - دا: ميغ.

۶ - نم: تير.

۷ - نم: در گردون فکندند.

۸ - نم: در هامون فکندند.

۹ - نم: دل.

۱۰ - دا: شير.



### کشته شدن فرخ روز شامی بر دست نوروز و امان جستن سپاه شام<sup>۱</sup>

چه فرخ روز دید از دور افلاک  
 یلان سرکش از سر در گذشته  
 ز خیل شام قلب لشکر روم  
 نهاد اورنگ زر بر کوه پیل  
 ۳۶۵۰ چو آتش رخ به سوی رزمگه کرد  
 ز کشته پشته ها<sup>۲</sup> بر یکدیگر ریخت  
 چو بحر دم کش آب ابر می برد  
 خور خاور فروز و شمع<sup>۳</sup> دلسوز  
 کشیده باد را در زین چو جمشید  
 قبا پوشیده از کیمخت ضیغم  
 مرصع جوشنی چون بحر در بر  
 قزا کندی زخز آسمانی  
 چو گردون توسنی در زیر رانش  
 به گوهر چون فلک در عشق موصل  
 ۳۶۶۰ به میدان زخ نهاد و کرد پرواز  
 براق گرم رو را بانگ برزد  
 خروشان گشت و گفتای شیر سرمست  
 مکن گردن کشی با سرفرازان  
 چه<sup>۴</sup> تازی ناقه با یکران تازی

بسی گردنکشان افتاده برخاک  
 سران را موج خون از سر گذشته  
 بسی شهباز گشته صید آن بوم  
 زده گردون زسهمش جامه در نیل  
 به دود کینه گیتی را سیه کرد  
 همه خاک زمین با خون بر آمیخت  
 چو شیر شرزه دست از ببر می برد  
 مه پیروز روز آزاده نوروز  
 فکنده تیغ را در کف چو خورشید  
 به خام آورده شاخ گرگ را خم  
 مکلل مغفری چون چرخ بر سر  
 بلارک آبی از خایسک کانی  
 چو ماه آینه بر برگستوانش  
 حمایل در فکنده هفت هیکل  
 به پیش پیل شاه شام شد باز  
 چو برق آتش به کوه و دشت در زد  
 به سر مستی خرد را داده از دست  
 پلنگان را مترسان از گرازان  
 که باشد پشه پیش باز بازی

۱ - نم: کشته شدن فرخ روز بر دست نوروز. دا: عنوان با عنوان داستان قبل اشتباه شده است.

۲ - کم: پشته ها.

۳ - دا: فروغ شمع.

۴ - کم و نع: چو.

چو آتش باد پا از جا برانگیخت  
 بسی با هم به الماس سرانداز  
 وزان پس رمح خطی در ربودند  
 قد گردن فراز نیزه خم شد  
 فتاد آنگاه با کوپال‌شان کار  
 ۳۶۷۰ ز گرز گاو سر فرسوده شد دست  
 برفت از کارشان سر پنجه و دوش  
 شه آفاق سوز آزاده نوروز  
 ز کف بفکنند گرز و کف برآورد  
 سمنند خاره سم را در جهانید  
 بشد تا در کمر بندش زند چنگ  
 جهنده برق که کوبش چو میجست  
 سکندر زد قضا را کوه پیکر  
 در آمد پیل کورا بر سر آرد  
 هژبر پیلتن خنجر برافراخت<sup>۱</sup>  
 ۳۶۸۰ بگردانید رخ پیل از بر شاه  
 به یک جستن پلنگ آهنین چنگ  
 به نوک تیغ دلدوزش فرو دوخت  
 ز خون پیل شد ناورد گه نیل  
 وزان شیر ژیان هم ضربتی یافت  
 تنش شد صیقل تیغ سرانداز

به ابر آگون با او برآویخت<sup>۱</sup>  
 زبان هندوی کردند برساز  
 به ارقم مهره بازیها نمودند  
 زره قرطاس گشت و نی قلم شد  
 به سر پنجه شدند ابراحد بار  
 به نیرو گرزها<sup>۲</sup> در دست بشکست  
 نماند از تاب دلشان طاقت و توش  
 شد از کانون کینه آتش افروز  
 غریب از سینۀ پرتف برآورد  
 ز خارا گرد بر گردون رسانید  
 به سر دستی کشد در قبضه‌ای تنگ  
 به سوراخی فرو شد ناگهش دست  
 بجست از کوه خسرو چون سکندر  
 ز<sup>۳</sup> سر مستی به خرطومش درآرد  
 بزد یک زخم و خرطومش بینداخت  
 نهاد از تاب خنجر سر سوی راه  
 رسید از کینه در پیل دمان تنگ  
 به الماس جگر سوزش فرو سوخت  
 شه شامی در افتاد از سر پیل  
 ز آب جان گدازش شربتی یافت  
 سرش شد<sup>۵</sup> افسر رمح سرافراز

۱ - نم: برآمیخت.

۲ - نع و کم: دست‌ها.

۳ - نم: به.

۴ - نم: برانداخت.

۵ - نم: گشت.

به گردون بر شد افغان<sup>۱</sup> از دو لشکر  
چنین است برادر کنار عالم  
جهان خاکست و خواهد رفت بر باد  
چو ابر ارگردن افزای بر افلاک  
۳۶۹۰ ز درویشان طلب کن پادشاهی  
چو خواهد جان شیرین رفت بر باد  
مجوی آن کاخ کانجا گوشه‌ای نیست  
اگر گردی خراب آباد گردی  
چو در کنجی نشینی گنج باشی  
شهادت جان سپردن پیش اعداست  
به آه آتشین صبحگاهی  
چه می گویم که از خویشم خبر نیست  
کجا می تاختم کز ره فتادم  
چه جای گرمی و آتش فشانیست  
۳۷۰۰ تو هشیاری اگر من مستم آخر  
نیم در کوی هستی در شماری  
حدیثم می رود هر لحظه از یاد  
بهل تا بر سر کار خود آییم  
چه می گفتم به یادم ده حکایت  
فرس را در چه منزل باز بستم؟  
چه پیش آمد که سر بر کردم اینجای

ز شادی همچو گل بشکفت قیصر  
یکی را خرمی باشد یکی غم  
به باد این خاکدان کی گردد آباد  
مکش سر کوفتی چون قطره بر خاک  
وزیشان خواه هر ملکی که خواهی  
به شیرینی برافشان جان چو فرهاد  
مگیر آن شاخ کو را خوشه‌ای نیست  
وگر با غم بسازی شاد گردی  
و<sup>۲</sup> آیی در میان در رنج باشی  
شهید آنست کز مشهد مبراست  
مسخر گردد از مه تا به ماهی  
شدم قربان و از کیشم خبر نیست  
چه می جستم که این در می گشادم  
چه وقت قصه<sup>۳</sup> و افسانه خوانیست  
چه باشد گر بگیری دستم آخر  
وگر من نیستم هستی تو باری  
کجا بودم که لعنت بر جنون باد  
کلیدم کو که این در بر گشایم  
مکن عیبم که مدهوشم به غایت  
ورق را در چه موقع در<sup>۴</sup> شکستم؟  
چه را می خواستم کافتادم از پای

۱ - نم: «از» نذارد.

۲ - کم: در.

۳ - دا: گرمی.

۴ - نم: بر.

نوايم هم نمى باشد بر<sup>۱</sup> آهنگ  
 من ديوانه را معذور داريد  
 در آن مجلس سخن را باز هشتم  
 چو گل شاداب گشت از بخت پيروز  
 و يا شيرى كه آرد پاى در ببر  
 برو همچون عقاب آمد به پرواز  
 درفشان كرد و زد بر لشكر شام  
 بفريرند و خنجر بر كشيده  
 به زخم تيغ ازيشان خون پيراندند  
 كه فرخ روز شد نخجير آن بوم  
 چو روباه از نبرد شير خون خوار  
 چو باد از عجز بر خاك اوفتادند  
 بگردانند روى از جنگ و پيكار  
 از آنجا رخ به سوى شهر كردند  
 به ساغر خون خصم از كف بشتند  
 بر آوردند نام سر بلندی

دلّم چون راستى را نيست در جنگ  
 چو از ديوانگانم مى شماريد  
 گهى كايّن داستان را مى نوشتم  
 ۳۷۱۰ كه چون پيروز شد بر خصم نوروز  
 چو خورشيدي كه طالع گردد از ابر  
 برآمد بر تذرّوى جلوه گر باز  
 چو شاه شرق<sup>۲</sup> تيغ تيز<sup>۲</sup> زرفام  
 چو خيل قيصر روم آن بديدند  
 بدان شومان شامى در دواندند  
 سپاه شام چون كردند معلوم  
 در افتادند چون گشتند خون بار  
 بيفكندند<sup>۳</sup> تيغ و سر نهادند  
 ۳۷۲۰ اشارت كرد قيصر تا به يك بار  
 سران چون سرڪشان را قهر كردند  
 به گرد قصر قيصر صف بيستند  
 به فرخ روزى و پيروزمندی

بردن طوفان جادو گل را از شبستان در شب و دیدن نوروز دو  
 بلبل را در خواب كه با يكديگر احوال گل باز مى گفتند و  
 رهنمونی كردن ایشان به مقام طوفان جادو<sup>۴</sup>

الاى مى گسار بزم شاهى      فروزان كن رخ از جام<sup>۵</sup> الهى  
 برون آور سر از دريای لاهوت      برافشان دست بر صحرای ناسوت

۱- نم: به.

۲- نع: تير.

۳- نع: بيفكند.

۴- نم: بردن طوفان جادو گل را از كاخ قيصر.

۵- نور.

برآورد دود ازین قندیل پر تاب  
نظر با طلعت جانانه می باز  
لب ساغر به خون دیده تر کن  
لباس بی خودی از دست دل پوش  
که کار پختگان بی باده خامست  
بگیر این جامه را وان جام درده  
دوای دل زیاقوت روان ساز  
بدین مخمور مست لایبالی<sup>۱</sup>  
به سرمستی توان رفتن به افلاک  
سخن را زین صفت در پرده خوانند  
چو از پیکار برگشتند پیروز  
جهان را مژده اقبال دادند  
قدح جستنند و عیش آغاز کردند  
به قصر قیصری کردند پرواز  
سر زلف طرب را تاب دادند  
هوای گل ببردش دیگر از دست  
طلب را برقع از رخسار بگشود  
دهد در حجله گل بار نوروز  
چرا از بهر گل بر دل نهی بار  
که آن پیمان به پایانی رسانیم  
زما زین پس نیاید هیچ تقصیر  
خور از کوه و گل از خارت برآید

بزن آتش درین دولاب بی آب  
وطن بر گوشه میخانه می ساز  
چراغ دل ز شمع دیده بر کن  
شراب سرمدی از جام جان نوش  
۳۷۳۰ بیار آن می که ما را پیر جامست  
چو باد آن آب آتش فام درده  
لب لعل قدح را قوت جان ساز  
بده جامی شراب لایزال  
که هنگام صبح از عالم خاک  
سخن سازان که ساز پرده دانند  
که شاه روم با شهزاده نوروز  
به پیروزی در شادی گشادند  
دگر قانون عشرت ساز کردند  
بشان بربری کردند پر باز  
۳۷۴۰ به می باغ فرح<sup>۲</sup> را آب دادند  
چو نوروز از می گلبوی شد مست  
فصاحت را چو بلبل کار فرمود  
که وقت آمد که شاه کشور افروز  
به پاسخ گفت قیصر کای وفادار  
مخورنده که در تدبیر آنیم  
اگر تدبیر را خواند به تقدیر  
به یک ماه دگر کارت برآید

۱- تع: لاوبالی.

۲- نم: قدح.

که بی تدبیر<sup>۱</sup> نتوان کرد کاری  
 به هر گامی کجا کامی توان یافت  
 ۳۷۵۰ پس آنگه آتشین رویان شاداب  
 بهشتی رخ بتان حور پیکر  
 قدح تا شب ز گردیدن نیاسود  
 به می زنگ غم از خاطر ببردند  
 چو مستی چشم می خواران فرو بست  
 به افسون چشم بندی کرد خوابش  
 میان سبزه زاری دید در خواب  
 شکفته گل در آن پیروزه گلشن  
 یکی می گفت و می زد آه دلسوز  
 که امشب چون کمین بر گل گشودند  
 ۳۷۶۰ جم خورشید<sup>۲</sup> جام این نقش کی بست  
 قضا را پاسی از شب در گذشته  
 مگر طوفان جادو را زناگاه  
 چو آن مزغ جهان سوز فسون ساز  
 چو نرگس دید گل راخفته<sup>۴</sup> در کاخ<sup>۵</sup>  
 هوا بگرفت و بردش تا به ارمن  
 گلی از باغ وصل آن دل افروز  
 ورش در پی کند شهزاده پرواز  
 چو خواند این داستان بلبل به دستان  
 ز سوز دل شرر در آسمان زد

به یک دم کی به دست آید شکاری  
 مراد دل به ایامی توان یافت  
 بجستند از صراحی خون عذاب  
 در آب خشک بستند آتش تر  
 ز رود انگشت رامشگر بفرسود  
 چو شب شد خواب را فرصت شمردند  
 برآسود از جهان نوروز سرمست  
 به زیر ابر در شد ماهتابش  
 که بودی بر کنار چشمه آب  
 دو بلبل کرده بر<sup>۲</sup> شاخی نشیمن  
 که حاضر بودی ای یار دل افروز  
 چو گلبرگش ز گلشن در ربودند  
 که خواهد برد دیوش خاتم از دست  
 همه میخوارگان خوش خواب گشته  
 گذار افتاد بر قصر شهنشاه  
 به شادروان قیصر کرد پرواز  
 چو باد مهرگان بر بودش از شاخ  
 که هست او را در آن منزل نشیمن  
 نچیند هیچ کس بیرون ز نوروز  
 به کوهستان ارمن یابدهش باز  
 بجست از خواب شاه می پرستان  
 به دود سینه آتش در جهان زد

۱- نم: تریب.

۲- نم: در.

۳- دا: جمشید.

۴- نم: رفته.

۵- دا: خواب.

۳۷۷۰ ثریا را به مژگان عقد بگسیخت  
همان دم صبح پیراهن قبا کرد  
زنوبتگه غریو کوس برخاست  
به قصر قیصر آمد شاهزاده  
که آن بانوی توران در وطن نیست  
نمی آید نسیم گل زگلشن  
شه آن منظومه<sup>۱</sup> با قیصر فروراند  
ببارید اشک مریم قیصر روم  
که هر مرزی که هست آرامگاهش  
نیایش کرد و گفتش ای جوانمرد  
۳۷۸۰ چو از دست تو خیزد خیز و بشتاب  
خلاصی ده زکیوان مشتری را  
کلیدی ساز کن چندین چه پایی  
به قربان خلیل و کیش عیسی  
که گر باز آوری گل را در این باغ  
برآرم گر شود اختر به برج  
زاسب و گنج و لشکر هر چه باید  
پس آنگه با گروهی دانشافروز

به دامن کوکب رخشان فروریخت  
سپیده از سیاهی سر برآورد  
زدیر آوازه ناقوس برخاست  
خروشی دید در ایوان فتاده  
سهی سرو خرامان در چمن نیست  
شبستان شد تهی زان روز روشن  
حدیث بلبل و گل جمله برخواند  
ولی چون حال جادو کرد معلوم  
نیابد کس به جز نوروز راهش  
بکن گر چاره کاری توان کرد  
بزن بر آتش دلخستگان آب  
برآر از چنگ دیو انگشتی را  
بود کاین قفل<sup>۲</sup> سنگین برگشایی  
به بیت المقدس و روح بحیرا<sup>۳</sup>  
کنی همچون تذر و تشویش ایمن از زاغ  
درآرم گر بود گوهر به درجت  
ببر با خویش اگر در ره بشاید  
روانش کرد همچون باد نوروز

۱- نم: منظور.

۲- کم: فعل.

۳- تع: تحیرا، نم: بحر.

راندن شاهزاده در عقب نخجیر و از اسب خطا شدن و دیدن پری  
را بر صورت جوانی و ازو دلداری یافتن<sup>۱</sup>

خوشا وقتی که بلبل<sup>۲</sup> راز گوید  
ولیکن ملک جم بی اهرمن نیست  
۱۳۷۹۰ اگر گنج است مارش در قفایست  
نیابایی خرمی بی غصه یارا  
گرت صبحست کام از شام بگذر  
یقین می دان که بی قطع منازل  
گهر جویی سوی دریا سفر کن  
نباشد بی غم دل شادمانی  
کسی کو طعنه بر اورنگ می زد  
که چون نوروز باغ از گل تهی دید  
چو بلبل در هوایش کرد پرواز  
عقاب سرکشش پر برگشوده  
۳۸۰۰ به جستن برق را در تاب کرده  
به قطره میخ را زو پای در گل  
ز نعلش ماه<sup>۳</sup> در مسمار مانده  
به سرعت چشم بسته جادوان را  
چو آن خوش نغمه بستان اندوه

به روی گل غم دل باز گوید  
تماشای صنم<sup>۴</sup> بی برهمن نیست  
وگر تختست دارش در قفایست  
گل از خار آید و خیری زخارا  
وگر ترسی ز ننگ از نام بگذر  
نخواهد شد وصال کعبه حاصل  
شکر خواهی به خوزستان گذر<sup>۵</sup> کن  
ز ظلمت خیزد آب زندگانی  
چنین آن نقش را بیرنگ<sup>۶</sup> می زد  
کنار چشمه بی سرو سهی دید  
به قصد مرغ وصلش دیده ها باز  
چو<sup>۷</sup> عنقا تیز پروازی نموده  
به پویدن صبا را آب کرده  
به پیکر کوه را زو سنگ بر دل  
فلک چون نقطه در پرگار مانده  
به تک نخجیر کرده آهوان را  
هوا بگرفت چون کبک از سر کوه

۱- نم: روان ساختن قیصر نوروز را به جستجوی گل.

۲- نم: بلبل که وقتی.

۳- دا: صنم.

۴- نم: سفر.

۵- نم: بیرنگ.

۶- نم: ز.

۷- تع: تیر.

۸- دا و تع: مار.



به پای کوهساری پر<sup>۲</sup> برافراخت  
 شه سیارگان را راه می‌زد  
 فلک خون شفق در جوش می‌کرد  
 خروشان بر لب هر چشمه ساری  
 به آبشخور درو وحشی زهر سو  
 به هر جا سایه بانها برکشیدند  
 بجنبانید مرغ صبح خلخال  
 صبا را نعل در آتش نهادند  
 به پی پشت زمین را نرم کردند  
 به نه میدان زگردون در گذشته  
 زچشمش چشمها پر آب رفته  
 گهی از قله بر هامون جهانده  
 چرا گر گشته بر پیرامن راه  
 چو برقی گرم خیز<sup>۳</sup> از جا برآمد  
 تکاور در جهانیدش زدنبال  
 ندید از هیچ سویی گرد نخجیر  
 چو کوهی در فتاد از کوهه زین  
 فرس بی‌توش گشت و شاه بیهوش  
 سر از جا بر گرفت و دیده بگشاد  
 میان در بسته و ابرو گشاده  
 در آن چنگ دگر یک جام گلرنگ  
 مدار اندیشه از گردون سرکش  
 پس آنگه بستد و بروی ثنا خواند

ز دار الملک قیصر سر<sup>۱</sup> برافراخت  
 مه خرگه نشین خرگاه می‌زد  
 شفق پیمانۀ خور نوش می‌کرد  
 پدید آمد کنار چشمه ساری  
 گذار گور بود و جای آهو  
 ۳۸۱۰ در آن آرامگه منزل گزیدند  
 چو طاووس فلک شد آتشین بال  
 سواران مهد بر ابرش نهادند  
 به پویه بادپا را گرم کردند  
 شه سرکش براقش برق گشته  
 سموم از سینه‌اش در تاب رفته  
 گهی یکران به قله بردوانده  
 زناگه دید گوری بر گذرگاه  
 چو بانگ نعل که فرسا برآمد  
 شه نخجیر گیر شیر چنگال  
 ۱۳۸۲۰ اگر چه درگذشت از باد شبگیر  
 خطا شد توسن و نوروز غمگین  
 سرش بر سنگ خورد و اسب بر دوش  
 چو یک ساعت چنان مدهوش بفتاد<sup>۴</sup>  
 جوانی دید بر بالین ستاده  
 عنان مرکبش بگرفته در چنگ  
 به دست شاه داد آن می که درکش  
 شه ایران در او حیران فرو ماند

۱- نم: پر.

۲- نم: سر.

۳- دا: گرم‌سا.

۴- نم: افتاد. دا: بیهوش بفتاد.

به یکدم نوش کرد و باز پس داد  
 جوان از رنج راهش باز پرسید  
 ۳۸۳۰ بدو گفت ای گل باغ معالی<sup>۱</sup>  
 تو آن شمع که صد پروانه داری  
 گرت چشم بدی افتاد در کار  
 مرنج ار در فگندت کوه پیکر  
 به زخم تیشه لعل از کان بر آرند  
 بیفزاید رواج نقره از کوب  
 نباشد گنج رنج از زخم مارش  
 از آن رو شمع را گیرند و سوزند  
 نه هشیاری پس از افراط مستیست  
 گهر در دامن دریا فتادست  
 ۳۸۴۰ اگر ضربی رسد بر<sup>۲</sup> روی دینار  
 عبیر از سوختن گردد معطر  
 ز شق شقه گردد گل شکفته  
 گرفت چنگ دور از ساز نبود  
 بود در ضمن هر دردی دواپی  
 وجود چرخ بی گشتن محال است  
 چو سرو آن را که بینی پای بر جای  
 منال از تیرگی دهر زنه‌ار  
 به بستان هیچ گل بی خار نبود  
 نه آخر شاه انجم را زوالست

برفتش خستگی یکباره از یاد  
 به آزرم از دلش آزار برچسید  
 چو بلبل در غم گل چند نالی<sup>۳</sup>  
 ولسی در تناسبی از پروانه داری  
 زیخت نیک دولت چشم می‌دار  
 که افت و خیز در دولت نکوتر  
 به خامه صورت الوان نگارند  
 شود حاصل بهای میوه از چوب  
 نباشد غنچه بیم از نوک خارش  
 که مجلس را ز نورش بر فروزند  
 بلندی مندرج در ضمن پستیست  
 ۳۸۵۰ فلک زر در دل خارا نهادست  
 شود زان سکه‌ای دروی پدیدار  
 چراغ از تاب دل باشد منور  
 شکر در نای نی باشد نهفته  
 نی نبریده را آواز نبود  
 بود در تحت هر خوفی رجایی<sup>۴</sup>  
 چراغ مهر بی گرمی خیالست<sup>۵</sup>  
 بود بادش به دست و بند برپای  
 کز آب تیره خیزد در شهوار  
 کدامین گنج کان را مار نبود  
 خدایست آنکه ملکش لایزالست

۱- نم: معانی.

۲- نم: مانی.

۳- نم: در.

۴- دا: این بیت را ندارد.

۵- نم: زوال است. دا: این بیت را ندارد.

۳۸۵۰ ترا خود این زمان هنگام کارست  
منه بر دل غبار از عالم خاک  
اگر گردون خطایی کرد با تو  
بزن پاییی و از پایش در انداز<sup>۲</sup>  
مکن اندیشه زان بد مهر خونخوار  
پس آنگه گفت کای من خاک راحت  
ملک را بر نشانند و گشت نایاب  
شه لشکر شکن نوروز سرکش  
همان دم برفرازی سر برافراشت<sup>۳</sup>  
چنین تا چند منزل<sup>۴</sup> بسپردند  
که در کوی تو دولت را قرارست  
تو دریایی چه اندیشی ز خاشاک  
ز بد مهری جفایی<sup>۵</sup> کرد با تو  
به یک قطره به دریایش<sup>۶</sup> درانداز  
که از خون است اصل مشک تاتار  
به که پیکر بر<sup>۷</sup> آ کاینک سپاهت  
چو در ابر سیه تابنده<sup>۸</sup> مهتاب  
برآمد بر صبا مانند آتش  
سپه را باز دید و راه برداشت  
پس از یکچند در ارمن رسیدند

### دیدن شهزاده<sup>۹</sup> در شب پیر غیبی را بر صورت کشیش و ازو نشان قصر شاپور که<sup>۱۰</sup> مقام طوفان جادو بود یافتن

۳۸۶۰ دلا تا کی چو شمع آتش پرستی  
بیا داد دل از میخانه بستان  
در بستخانه<sup>۱۱</sup> پندار در بند  
شراب از ساغر جان<sup>۱۲</sup> نوش می کن  
بزن آبی بر این آتش که رستی  
وزان پیمان شکن<sup>۱۳</sup> پیمانه بستان  
ز گیسوی بستان زنار در بند  
سماع از پرده دل گوش می کن

۱ - کم: خطایی.

۲ - نم: در پایش مینداز.

۳ - دا: به غرقابش.

۴ - نم: در آ.

۵ - نم: مانند.

۶ - برافراخت.

۷ - تع: منزل را. کم: منزلی را.

۸ - دا: شهزاده نوروز.

۹ - دا: «و». نم: نشان یافتن نوروز از .... طوفان جادو.

۱۰ - دا: زدست میکشان.

۱۱ - تع و کم: می.

دل از شمع رخ جانان برافروز  
 دروین کعبه با بت عشق می باز  
 ز عالم روی در پیر مغان آر  
 نوا سازان که ساز قصه سازند  
 که چون بر سرحد ارمن علم زد  
 نمی دانست<sup>۲</sup> کان غم با که گوید  
 ۳۸۷۰ بر آن کهسار چون کبک آشیان کرد  
 نشد<sup>۳</sup> روشن برو احوال آن ماه  
 اگر چه بود طوفان را ندیده  
 چرا گویم ز طوفان بوی نشنید  
 به وقت آنکه گشت از دور افلاک  
 سکندر رخ به تاریکی در آورد  
 خضر کز عالم معنی خبر داشت  
 ز لؤلؤ بدر لالا حقه می ساخت  
 روان در بحر اخضر کشتی نور  
 سماع زهره در اختر گرفته  
 ۳۸۸۰ به هر جا ره روان افتاده خسته  
 ملک<sup>۴</sup> را بوی گل سرمست کرده  
 به چرخ آمد چو مه پیرامن دشت  
 تکاور بر لب هر چشمه می ناخت  
 چو شب را طشت شمع از دست بفتاد

ز شمع دل چراغ جان<sup>۱</sup> بر افروز  
 ولیکن کعبه را از بت بپرداز  
 مغان را از غم دل در مغان آر  
 ز نوروز این چنین دستان نوازند  
 به یاقوت روان بر رخ رقم زد  
 مراد خاطر خود از که جوید  
 سرشکش پیکی از هر سو روان کرد  
 نگشت<sup>۴</sup> از جادوی پتیاره آگاه  
 نمی گشتش جدا طوفان ز دیده  
 که صد طوفان به چشم خویشتن دید  
 حجاب آتش خور سایه خاک  
 ره سر چشمه حیوان غلط کرد  
 روان شمع به پیش راه برداشت  
 فلک با مهره بازان مهره می باخت  
 ز کشتی بادبان<sup>۵</sup> آتشی دور  
 قمر جام بلورین بر گرفته  
 ز هر سو ره نوردان بار بسته  
 صفیر بلبلش از دست برده  
 چوهفتاورنگ گرد قطب در<sup>۷</sup> گشت  
 ز چشم از هر طرف سرچشمه می ساخت  
 ز جام سر سیه سر مست بفتاد

۱- نم: جان چراغ دل.

۲- تم: ندانست.

۳- نم: بشد.

۴- نم: بگشت.

۵- دا: سایه بان

۶- نم: فلک.

۷- نم: بر.

سپند جان به زیر چرخ برسوخت  
شراب دور مالا مال کرده  
رخ عیسی به چشم روح دیده  
سبتهای الهی گوش کرده  
چو کیوان هند باری<sup>۱</sup> جامه در بر  
به معنی طایری از روضه حور  
چو مرغ صبح خیز آمد به آواز<sup>۲</sup>  
که ای بر بوی گل دل داده از دست  
که راهی پشت آید<sup>۳</sup> تیره و تنگ  
که بر هر گوشه ای بینی بهشتی  
درو طوفان جادو را نشیمن  
چو باغ خلد نامش قصر شاپور  
نباشد جز تو کس را این میسر  
از آن تمثال هایل هیچ مندیش  
که گردد بر مرادت سر بسر کار  
دمی پرواز کن در صحن آن باغ  
مه منجوق او بر طاق اخضر  
شده بر ماه منجوق آشیان ساز  
در گنبد شود دردم گشاده  
از آن بالا به یک کلکش درآری  
شود نخجیر جادو مرغ جانت

به خلوت رفت و شمع دل برافروخت  
کشیشی دید ناگه سال خورده  
ز روح آوازه عیسی شنیده  
قدحهای مسیحی نوش کرده  
چو هرمز طیلسان افکنده بر سر  
۳۸۹۰ به صورت پیکری در قبه نور  
در آن پرواز گه چون کرد پرواز  
بزد گلبانگ بر نوروز سرمست  
ازینجا مهد بیرون بر سه فرسنگ  
وز آن ره خیمه زن بر طرف دشتی  
بر آن دشتت یک پیروزه گلشن  
گلستانی دلارا چون رخ حور  
به دست تست قتل<sup>۴</sup> آن فسونگر  
طلسمی کایدت در ره فرا پیش  
به هر کار اسم اعظم باد می دار  
۳۹۰۰ چو بیرق بر کشی بر طرف آن راغ  
که بینی گنبدی عالی ز مرمر  
خروسی بر فرازش کرده پر باز  
هر آنگه کو بود زانجا فتاده  
اگر خواهی که کامی بر سر آری  
وگر خود کژ رود تیر از کمانت

۱- تمژ هند پاری. کم: هند پادی.

۲- نم: پرواز.

۳- نم: آمد.

۴- نم: قتل.

بدین<sup>۱</sup> بند و گشا کار تو در بند  
 شهشه در تحیر ماند از آن کار  
 پری زان<sup>۲</sup> صورتی دیدن محالست  
 چه می گفت آنک آنعنظومسی ساخت  
 و یا نقشی چنین صورت توان بست  
 و گر گردد مرا باور نگرده  
 چو می دانم که این طالع ندارم  
 که هرگز مثلش از طوفان ندیدم  
 ز دریای فراقش کی توان برد  
 ز گریه دم نزد تا صبح دم زد  
 چو اختر دیده بانی کرد تا روز

در آن طارم بود یار تو در بند  
 بگفت این وز نظر شد ناپدیدار  
 که یا رب این پری بود از خیالست  
 کجا رفت آنک آن منصوبه می باخت  
 ۳۹۱۰ نمی دانم که این معنی دهد دست  
 میسر گردد این کار از نگرده  
 کجا آن ماه را در چنبر آرم  
 من از جادوی چشمش آن کشیدم  
 وراز طوفان توان جان بر کران برد  
 همه شب در ره فکرت قدم زد  
 چو اختر دیده بانی کرد تا روز

### رسیدن نوروز به قصر شاپور و کشتن طوفان جادو را و گشادن

#### طلسمات و گل و مهران مهرسب را از بند بیرون آوردن<sup>۲</sup>

سحرگاه از شبستان شد بر اورنگ  
 مسخر کرد از مه تا به ماهی  
 بزد خرگه برین قصر دل افروز  
 ز عارض کرد یکسو چین گیسوی  
 دل پر درد بر باد هوا داد  
 پدید آمد ز دریا گرد کافور  
 بر آمد بر فراز کوه پیکر  
 از آن منزل جنیبت را روان کرد  
 واز آن کوه و کمر محمل بدر برد

چو گلچهر فلک با جام گلرنگ  
 سکندر وار نور صبحگاهی  
 جم زرینه جام اهرمن سوز  
 ۳۹۲۰ عروس ماه روی عنبرین موی  
 ز مهر روز شب در آتش افتاد  
 ز ظلمت گشت پیدا چشمه نور  
 شه خورشید رای مهر پرور  
 چنان کان پیر روحانی بیان کرد  
 کمر در بست و آن وادی بسر برد

۱- نم: درین.

۲- نم: برین سان

۳- نم: شکستن نوروز....بقیه فوانانیست.

همه آفاق از آتش گشته جوشان  
وز آن دریای پر آتش برون راند  
به پیروزی از آنجا نیز بگذشت  
مقامی دید همچون روضه حور  
درو هر بلبلای دستان سرائی  
شکفته لاله و سنبل دمیده  
به هر طرفی چو نرگس دیده بگشاد  
بجست از جای خنگ تیز هوش  
چو شیری بر سر کوهی نشسته  
دمنده از دهن<sup>۳</sup> دود جهنم  
زیمش رفته رنگ از روی خورشید  
پدید آورد در دم برق و باران  
همان دم سایه بان میخ شد باز<sup>۵</sup>  
نیامد هیچ کارش دیگر از دست  
به گرز گاو سارش خاک ره ساخت  
واز آنجا شد خرامان سوی گلزار  
ز ناگه گنبدی سر بر فلک دید  
خروسی از زبرجد بر سر او  
حدیث پیر غیبی<sup>۶</sup> آمدش یاد  
وزان پس مرغی از ترکش برآورد  
دم از خایسک کانی و تن از نی

ز ناگه دید دریایی خروشان  
خدا را از سر اخلاص بر خواند  
بزد بیرق بر آن پیروزه گون دشت  
فرود آمد به پای قصر شاپور  
۳۹۳۰ ازو هر گوشه ای بستان<sup>۱</sup> سرائی  
به هر جا سبزه فرشی در کشیده  
در آن آرامگه چون مهد بنهاد  
غریبی آمد از ناگه<sup>۲</sup> به گوشش  
سیاهی دید زین بر پیل بسته  
به دستش ارقمی پر پیچ و پر خم  
چو دیوی<sup>۴</sup> بسته از زندان جمشید  
کمین بگشوده بر شاه سواران  
شهنشه کرد اسم اعظم آغاز  
در نیرنگ بر جادو فرو بست  
۳۹۴۰ پلنگ شیر دل بازو برافراخت  
ستایش کرد بر یزدان دادار  
به بوی گل در آن گلشن بگردید  
چو ران پیل قفلی بر در او  
نظر چون بر مه منجوقش افتاد  
کمان بگرفت و اول چاشنی کرد  
عقابیی شهر سیمرخ بروی

۱- نع و کم: دستان سرائی.

۲- نم: ناله

۳- داو نم: دمش.

۴- نع: دوی.

۵- نع: بار.

۶- نم: عیبی.

به شستش در گرفت و دست برداشت  
 دهانش کرد پر کیمخت، ضبغم  
 چو از زاغ کمان برخاست آواز  
 خسروس بام را چون بال بگشود  
 ۳۹۵۰ به زیر افکند و آن تمثال بشکست  
 چو آن مرغ از سر گنبد درآمد  
 جدا شد پره را با قفل پیوند  
 ملک جان آفرین را آفرین کرد  
 بساطی دید چون دیبای رنگین  
 فکنده تختی از زر در برابر  
 چو سروی از بنفشه دست بسته  
 دو هندو نعل بر آتش نهاده  
 گلستان فروزش پژمریده  
 ۳۹۶۰ ز لعل آبدارش آب رفته  
 دلش چون مشعلی بی نور گشته  
 ز بادامش نهالی نم گرفته  
 به سنبل سرو سیمین در سلاسل  
 چو نوروز آن رخ گلبرگ<sup>۱</sup> را دید  
 بسان مرده کوجان باز یابد  
 به شمشاد خرامان خم در آورد  
 بر او افشاند و در گوهر گرفتش  
 چو بودش با رخ و گیسوی او میل  
 شکنج طره اش را عقد بگشاد

سهی سرو خرامان را برافراشت  
 پس آنگه شاخ گرگ آورد در خم  
 عقاب آمد به پرواز از سرباز  
 به منقار از فراز قبه بریود  
 شنید آوازه زه شست در شست  
 طراقی از در گنبد بر آمد  
 برون افتاد زنجیر در از بند  
 واز آنجا رخ در آن کاشانه آورد  
 مصور همچو لعبت خانه چین  
 بر آن گل چون نگین لعل در زر  
 چو لاله نرگش در خون نشسته  
 دو جادو در چه بابل فتاده  
 ز گلزار رخس خیری دمیده  
 ز زلف تابدارش تاب رفته  
 رخس چون روضه بی حور گشته  
 چو ریحانش صنوبر خم گرفته  
 چو مه در برج عقرب کرده منزل  
 دلش<sup>۲</sup> چون غنچه از شادی بخندید  
 و یا خضر آب حیان باز یابد  
 عقیق از دیده پر نم بر آورد  
 سراپای از دو رخ در زر گرفتش  
 دمیدش در نفس والشمس واللیل  
 چو ماه از عقده رأسش امان داد

۱- دا: گلرنگ.

۲- نم: دلش از چون.



۳۹۷۰ برون بردش بر آن صورت که دانی  
وز آنجا با پری رخ کرد پرواز  
ز هر برج اختری پرتاب می یافت  
چو یک ساعت در آن گلشن بگردید  
درآمد تا بیند کان فغان چیست  
ز<sup>۳</sup> مرمر<sup>۴</sup> دید طاقی بر کشیده  
بسی پیکر بر آن ایوان سنگین  
در آنجا گنبدی تاریک دلگیر  
دو آهو را به دست از خواب بر کرد  
ز ناگه دید مهران را مقید  
۳۹۸۰ بر آن گنبد بسان برق در جست  
بسی شادی نمود و خرمی کرد  
ازو پرسید کاینجا کی رسیدی  
کجا چون نوح با طوفان فتادی  
جوابش داد مهران جگرسوز  
چو بلبل در پی گل شد به پرواز  
صبا چون باد پا بیرون جهانند  
تو مهری و چو<sup>۶</sup> از خاور برایی  
چو از وصلت به کام دل رسیدم  
بسی دیدم ز گردون جور و بیداد

ز تاریکی<sup>۱</sup> چو آب زند گانی  
درآمد گرد آن مرکز به پرواز<sup>۲</sup>  
به هر سو کوثری پر آب می یافت  
خروشی دلخراش از دور بشنید  
در آن نزهت سرای دلنشان کیست  
درو فرشی ز دیبا در کشیده  
بسی صورت بر آن دیبای رنگین  
فرو بسته جوانی را به زنجیر  
پس آنکه تیز چون آهو نظر کرد  
کشیده ناله بر قصر مشید  
بزد چنگال و بندش خرد بشکست  
که کامی دیگرش یزدان برآورد  
وزان پتیاره جادو چه دیدی  
چو یوسف در چه کنعان فتادی  
که سرو آزاد کی گردد ز نوروز  
که بیند کیک را در آشیان باز  
غبار خاک چون بر جا<sup>۵</sup> بماند  
کنی چون ذره خلقی را هوایی  
برفت از یادم آن محنت<sup>۷</sup> که دیدم  
ولی شادم که می بینم ترا شاد

۱- دا: ظلمت.

۲- دا: گرد آن پرواز گه باز.

۳- نم: چو.

۴- دا: زمروارید.

۵- دا: برجا چون.

۶- نم: چونکه.

۷- نم: آن محنت از یادم.

۳۹۹۰ تبسم کرد شه و آنگه<sup>۱</sup> چو شهباز  
 بدید آن صفحه را جدول به جدول  
 به هر جا کو قدم بنهاد در کار  
 هر آن گنجش که پیش آمد نهانی  
 در آن بشخانه هر سویی که بشتافت  
 به هر طرفی طرایف<sup>۲</sup> یافت بی حد  
 صلا در داد گردان سپه را  
 به سرداران لشکر کرد اشارت  
 یلان پیل پیکر در دویدند  
 ببردند آن مواضع را ز بنیاد  
 ۴۰۰۰ هیونان را جواهر بار کردند  
 گل گلسروی را در هودج زر  
 چو یاقوتی که بیرون آید از درج  
 به پرواز از نشیمنگاه آن بوم  
 گرفتش دست و باز آمد به پرواز  
 همش آخر معین شد هم اول  
 بزد چرخ بر آن مرکز چو پرگار  
 در آنجا دید گنجی شایگانی  
 بسی تمثالهای مختلف یافت  
 به هر مخزن خزاین دید بی عد  
 که در دست آورد این دستگه را  
 که اینک گنج باد آورد و غارت  
 به پشت پیل زر بیرون کشیدند  
 چو خاک آن روضه را دادند بر باد  
 وز آنجا رخ در آن کهسار کردند  
 روان کردند سوی قصر قیصر  
 و یا ماهی که طالع گردد از برج  
 رخ آوردند در مسموره روم

### رسیدن گل و نوروز به روم و آشکارا کردن مهران نسب<sup>۳</sup> شاهزاده و قیصر گل را در عقد شاهزاده آوردن

خوشا وصل<sup>۴</sup> گل و فصل بهاران  
 لب شیرین و جام خسروانی  
 می گلرنگ در بستان کشیدن  
 صبحی در میان سبزه کردن  
 چو نرگس بر کنار چشمه خفتن  
 خروش بلبل و بانگ هزاران  
 ز دست خضر آب زندگانی  
 سماع مرغ بر دستان شنیدن  
 به روی سبز خطان باده خوردن  
 به دیده ماجرا با چشمه گفتن

۱- نم: و آنگه شه.

۲- نم: طرفی طرایف

۳- دا: مهران مهرسب نسبت.... نم: تعیین وقت عقد بستن گل با نوروز.

۴- دا: وقت.

ز باغ و بوستان آزاد بودن  
دل مجنون فرو بستن به زنجیر  
به تاریخ این حکایت باز گفتند  
به روم آورد چون باد بهاری  
به شادی جمله استقبال کردند  
به نوروزی در گلشن گشادند  
برافشاندند سیم و زر به خروار  
به عشرت با می نوشین نشستند  
که گل در باغ و بوستان در نظر بود  
نوا برداشته بلبل نوایان<sup>۲</sup>  
نفیر نای در کیوان فتاده  
کشیده رود زن بر زهره آهنگ  
بتان رقاص بر بانگ چفانه  
گذشته قبه قصرش ز کیوان  
چو گل خندان عظیم از شادمانی  
ز زر کرده کمر پولاد خایان  
چو مهد عیسی آب چشم مریم  
ز کفر زلف هندو بسته زنار  
سماع ارغنونسی ساز کرده  
پلنگ شیر دل شهزاده نوروز  
کنار تخت را صورت<sup>۳</sup> گری کرد  
نثار آورد و گوهر بر سر افشاند  
نشاندش همچو سرو و عذرها خواست

به وصل سرو قدان شاد بودن  
۴۰۱۰ گرفتن زلف لیلی را به شبگیر  
سخن گویان که دُر نظم سفتند  
که چون نوروز گل<sup>۱</sup> را در عماری  
بزرگان شادی اقبال خوردند  
جهان را مژده نوروز دادند  
رسانیدند مهد گل به گلزار  
همه بازارها آذین ببستند  
مگر آن روز نوروزی دگر بود  
جرس جنبان شده دستان سرایان  
خروش کوس در ایوان فتاده  
۴۰۲۰ خرد رفته به رود از نغمه چنگ  
چمان آتش عذاران با چمانه  
زده اورنگ قیصر پیش ایوان  
عظیم الروم بر تخت کیانی  
دو رویه صف زده کشور گشایان  
گل روی قدح بگرفته شبنم  
بتان رومی و ترکان فرخار  
شراب ارغوانی باز خورده  
شه طوفان نشان ازدها سوز  
به رخ بر خاک نقش آزی کرد  
۴۰۳۰ ستایش کرد و شاهش آفرین خواند  
چو شدزان شاخ عرعر کارگل راست

۱- نم: راگل.

۲- ۱۵: این بیت را ندارد.

۳- ۱۵: بوسه گری.

قدح جست و شراب لاله گون داد  
مغنی پرده عشاق بنواخت  
خروش چنگ و دستان نواساز  
چو می در مغز میخواران اثر کرد  
ز هر جا در میان افتاد رمزی  
مسلسل شد دگر با قصه گل  
وزان معنی که آن طاووس طنناز  
در آن حالت که هوش ازدست می شد  
۴۰۴۰ مگر مهران ز روی مهربانی  
فرو خواند اندکی از حال نوروز  
گمان بردست قیصر کو سپاهیت  
به گوهر از نژادی سرسری نیست  
اگر بیندش<sup>۳</sup> اینجا یک سواره  
به تنهایی نباید رفتن از راه  
به بوی گل شود بیگانه از خویش  
ز بیم آن شود با درد و غم جفت  
وزین اندیشه دارد کاخر کار  
چو او دردانه درج کیانست  
۴۰۵۰ درین بودند کز صدر شهنشاه  
ازین معنی چو روزی چند بگذشت  
سخن بادست و چون باد<sup>۵</sup> از زند دم  
و گر چون نافه بیرون افتد از ناف

وزان پس دل به بانگ ارغنون داد  
ز<sup>۱</sup> عود آتش به شادروان در انداخت  
دل غمخوارگان را شد نوا ساز  
سخن تیغ زبان را تیزتر کرد  
به غمزه هر بستی می کرد غمزی  
که شد زنجیری جادو چو سنبیل  
گرفتش باز چون کبک از کف<sup>۲</sup> باز  
روان از بوی ساغر مست می شد  
به مستی با جگر سوزی نهانی  
که این پیروزه هست از کان پیروز  
نه لیکن دری از دریای شاهیت  
درین کشور همانا جوهری نیست  
بود هر بنده اش میری هزاره  
که خرگه بر فلک تنها زند ماه  
ازین پس تا چه خواهد آمدش پیش  
که نتوان راز بلبل پیش گل گفت  
نگردد عیسوی با احمدی یار  
چرا روشن نگویم کز کیانست<sup>۴</sup>  
شه دلداده کرد آهنگ خرگاه  
به دستان این حکایت داستان گشت  
بگیرد در نفس اقصای عالم  
شود پر بوی مشک از قاف تا قاف

۱- دا: چو.

۲- تیغ: چنگل.

۳- نم: بیندش.

۴- نم: عیانست.

۵- دا: سیح.

وگر چون خور برآرد بیرق از بام  
چو بشنیدند نزدیکان درگاه  
به هنگامی که شه از تخت برخاست  
چو نامحرم نمی دیدند کس را  
که آن خسرو نشان را نسبت از کیست  
چو شاهنشاه روم<sup>۱</sup> این نکته بشنید  
۴۰۶۰ دمش دادند و در دم خوش برآمد  
برآورد از فرح چون نارون سر  
که تیهو را به چنگ آمد عقابی  
به مجلس خواند روز دیگرش باز  
برو چون روز روشن گشت رازش  
طلب فرمود زان پس موبدان را  
بدین شکرانه هر یک را عطا داد  
که گر خواهد شدن طاووسم از باغ  
چه غم چون برگ گل نوروز دارد  
بحمدالله که با این فر و فرهنگ  
۴۰۷۰ اگر چه گل به کام دوستانست  
وگر لؤلؤبه لالایی شود<sup>۲</sup> فاش  
چو او از باغ پیروزی تذروییست<sup>۳</sup>  
چرا باید ز ما گوهر نهفتن  
اشارت کرد تا ارباب ادراک

رود تیغش ز حد شرق تا شام  
نیارستند پنهان کردن از شاه  
به خلوت برد بزم و مجلس آراست  
به جنبش درفکندند این جرس را  
چو دریا گوهرش پوشیدن از چیست  
چو باغ از باد نوروزی بخنیدید  
بدان کبریت چون آتش برآمد  
وزین معنی چنان گشتش مصور  
به دست ذره افتاد آفتابی  
به جان شد صید آن فرخنده شهباز  
شگفت آمد ز چندان سوز و سازش  
همه دانشوران و بخردان را  
خزاین برفشانند<sup>۴</sup> و گنجها داد  
چو با کبک آشیان سازم به از زاغ  
که روی بوستان افروز دارد  
بود شایسته دیهیم و اورنگ  
هوادارش نه آخر بوستانست  
چو دریایش خریدارست گو باش  
به بوستان شهی آزاده سرویست<sup>۵</sup>  
به دریا رفتن و گوهر نرفتن  
که خواندشان خرد جاسوس افلاک

۱- نم: چین.

۲- نم: رگشاد.

۳- نم: بود.

۴- کم: تذروست.

۵- کم: سروست.

برین نه طارم<sup>۱</sup> دایر بر آیند  
رصد بندان که اختر می شمارند  
قیاس از نقش اصطربلاب گیرند  
قلم بر جدول افلاک رانند  
شناسای کواکب زیج بگشود  
۴۰۸۰ به سیاحی برآمد گرد گردون  
ولی فرمود کز<sup>۲</sup> تأثیر اجرام  
که وقت اجتماع ماه وخورشید  
به شب ناهید را سوی مه آرند  
نه قیصر زان صفت آرایشی کرد  
چو در طالع ز پیروزی نشان یافت  
گل نسرین بدن را با دلی شاد  
فصیحان مدح پردازی نمودند  
ز بس کان روز<sup>۳</sup> گوهر برفشاندند  
کنون آنکس که دارد گوهر از خاک  
۴۰۹۰ چو شب را شد مسلسل عنبرین جعد  
گل مهوش به مهدش در نشاندند

کمین<sup>۲</sup> ثابت و سایر گشایند  
نظر بر هیأت اختر گمارند  
طریق انجم شبتاب گیرند  
نجوم از مدخل افلاک خوانند  
محیط چرخ را پرگار بنمود  
مبارک دید<sup>۳</sup> آن عقد همایون  
گاهی میمون بود طالع در احکام  
نهند انگشتی در دست جمشید  
پری رخ را به ایوان شه آرند  
که وضع آن توان در خاطر آورد  
بدان پیوند دل را شادمان یافت  
بدان آزاده سرو راستین داد  
ملیحان تهنیت سازی نمودند  
بر آن خورشید پیکر زر فشاندند  
گهر از سنگ می یابد زر از خاک  
به وقتی اختیار و ساعتی سعد  
به خلوتگاه نوروزش رسانند

### رفتن نوروز به مجلس خاص و بردین احمدی تجدید عقد نکاح کردن<sup>۱</sup>

بیا نوروز از گل داد بستان      که خوش باشد به نوروزی گلستان

۱- نم: طایر.

۲- نم: کمین بر.

۳- نم: آمد.

۴- نم: کش.

۵- نم: زرو.

۶- نم: دادن قیصر گل را به نوروز به زناشوهری.

که بلبل می زند گلبانگ بر باغ  
 که روی دوستان در بوستان است  
 که در بستان گل سوری عروست  
 چو گل در خنده شد دل چون نخندد  
 جمال ویس بین یعنی رخ گل  
 که چون غم غمگسار ماست غم نیست  
 چو مرغ جان ز جانان باز<sup>۲</sup> گوید  
 مبارک بنده ای کارزد جهانی<sup>۳</sup>  
 عروس قصه را زیور چنین بست  
 تتق بستند بر ایوان بالا  
 قدحهای مشعشع در کشیدند  
 شفق را سرخ شامی نام کردند  
 نقاب انجم از رخ برگشادند  
 سنان چشم اختر آب بگرفت  
 ز نیلوفر گل احمر برآمد  
 فتاده زلف شب بر عارض روز<sup>۴</sup>  
 مه نو کرده زرین حلقه در گوش  
 نشانده چرخ بر چشم اختران را  
 ثریا آستین از رو فکنده  
 طبقهای فلک پر در خوشاب  
 کنیزان حبش کحلی غلاله

چمن را بازگو بدرود کن زاغ  
 از آن بستان به کام دوستان است  
 کنون وقت کنار و گاه بوسست  
 دل ساغر چرا اکنون نخندد  
 مکن رامین فغان چندین چو بلبل  
 مگر<sup>۱</sup> ما را که از غم هیچ کم نیست  
 خوشا آن دل که با جان راز گوید  
 ۱۰۰۴ خنک آبی که بفزاید روانی  
 کسی کو نقش صورتهای چین بست  
 که چون از اطللس گلریز والا  
 علمهای مرصع بر کشیدند  
 می لعل شفق در جام کردند  
 هوا را عود بر مجمر نهادند  
 کمند زلف ظلمت تاب بگرفت  
 ز سبزه برگ نیلوفر برآمد  
 فلک پوشیده دیبای گهر دوز  
 جهان افکنده مشکین طره بر دوش  
 ۱۱۰۴ گرفته نعش در بر دختران را  
 شب شامی گره در مو فکنده  
 شبستان افق پر شمع پرتاب  
 بتان هند مشک آگین کلاله

۱ - دا و نم: مگو ما را.

۲ - نم: راز.

۳ - دا: به جانی.

۴ - نع و کم: عارض بر رخ روز.

لب از دندان<sup>۱</sup> نموده چون در از درج  
 به جبهه در نهاده تاج نوذر  
 سپهر از مشرقی افکنده محمل  
 هوا از طره مشک سوده می بیخت  
 قضا اکسون گوهر دوز می دوخت  
 برون آمد چو شمع مجلس افروز  
 دماغش پر<sup>۲</sup> نوای نفیسه چنگ  
 سر افشان گشته همچون شاخ سنبل  
 نمی گنجید همچون غنچه در پوست  
 به شادروان گل گشت آشیان ساز  
 و یا خورشید کارد رخ سوی ماه  
 به خوبی خلد را رونق<sup>۳</sup> شکسته  
 سر سرو از قدش افتاده در پیش  
 ز هندو زلف پستش تاب برده  
 رخس در طره شمعی در شبستان  
 دمانیده بهار از مار<sup>۴</sup> کاووس  
 نبوده موی را فرق از میانش  
 که با لعلش دم از تنگ شکر زد  
 مه از شرمش نهان در هفت پرده<sup>۵</sup>  
 کشیده تیره شب را در سلاسل  
 به خنده شور در شکر فکنده  
 کمان بر جادوی بابل کشیده

برون آورده مه رویان سر از برج  
 ز اکلیل این کهن زال معسر  
 قمر از بلده بیرون برده منزل  
 زمانه سرمه بر آییند می ریخت  
 ستاره شمع بزم افروز می سوخت  
 ز پای تخت شه شهزاده نوروز  
 ۴۱۲۰ چو نرگس سرگران از جام گلرنگ  
 به دستش دسته گل چون رخ گل  
 ز شوق گلستان عارض دوست  
 چو بابل کرد سوی باغ پرواز  
 چو مه کارد به برج شور خرگاه  
 بهشتی دید در خلدی نشسته  
 گل از شرم رخس خندیده بر خویش  
 ز جادو چشم مستش خواب برده  
 بتی بادام چشم نار پستان  
 چو کبکی جلوه گر در پر طاووس  
 ۴۱۳۰ سر مویی سر مر تا میانش  
 لبش خاییده دندان بر طبر زد  
 چو ماه چارده هر هفت کرده  
 گرفته عتربش بر ماه منزل  
 به فندق تاب در عنبر فکنده  
 به ابرویش کمان را دل کشیده

۱ - نم: زلف، دندان.

۲ - کم: بر.

۳ - نم: زوئن.

۴ - دا: پار. نم: نار.

۵ - تن، کم، زدا: این بیت را ندارند.



ز مهرش آب در چشم اختران را  
لبش را ز آب حیوان آفریده  
به آهو کرده شیر مست را صید  
فتاده فلفل از خالش بر<sup>۲</sup> آتش  
نشسته همچو سروی بر نهالی  
به چین جعد مشک افشان مطوق  
چو پروین در پرند آسمانی  
چو می آب عقیق ناب برده  
نسیمش نکبت اردیبهشتی  
بسا آهو که بگرفتگی بر آهو  
مهنش گویم اگر<sup>۴</sup> مه حله<sup>۵</sup> پوشد  
چمان چون شاخ عرعر در بخلطاق  
به چین طره بسته راه بر زنگ  
به زیر کله مهرویان نشسته  
ز پیرایه جهان زرین حمایل  
ز مستی ماه عودی رفته از هوش  
شه خسرو نشان را جان شیرین  
ملش لعل و تنش گلفام چون مل<sup>۶</sup>  
ارم را گلشنی دیگر بیفزود  
چو سروی بر کنار تخت بنشست  
منم نوروز و الحانم حجازی

ز لعلش نعل بر<sup>۱</sup> آتش روان را  
تنش را ایزد از جان آفریده  
به گیسو ماه را آورده در قید  
شب تار از سر زلفش مشوش  
۱۴۰ گلی خندان ز باغ لایزالو،  
چو مه پوشیده زربفت مطبق  
رخش رخشان ز روی دلستانی  
لبش خون دل عناب خورده  
بنا گوشش سمن برگ بهشتی  
گرش هاروت دیدی چشم جادو  
گلش خدایم اگر گل باده نوشد<sup>۳</sup>  
به گرد خرگهش ترکان قبحاق  
پری رویان رومی باده در جنگ  
بخور عود بر مه کله بسته  
۱۱۰ شال از لخلخه مشکین شمایل  
دل زهره ز عود افتاده در جوش  
گل گلچهر بر اورنگ زرین  
گلش نام و رخس ملقام چون گل  
چو او در حجله روی از پرده بنمود  
در آمد شاه سیم اندام مست  
نهفتش گفت کای شمع طرازی

۱ - نم: در.

۲ - نم: در.

۳ - نع: پوشد.

۴ - نع: از

۵ - نم: جلوه.

۶ - نع و کم: ملقام چون گل.

تو از روم و مخالف کرده آهنگ  
چو از عشاق کردی ساز<sup>۱</sup> بر ساز  
نگارین چون ز شاه آن قول بشنید  
۱۶۰ ز ظلمات آن حیات جاودانی  
چو زان مهوش مراد شه برآمد  
به دین احمدی و کیش تازی  
گل شیرین شمایل را به کابین  
شهنشه چون برآمد کام جاناش  
گهرها را ز بازو بند بگسیخت  
نه هر دردانه‌ای زان گوهری بود  
بدین شادی سران هم زر فشاندند  
مه از بام سپهر افتاد بر خاک  
به خنده گفت با گل شمع گردون  
۱۷۰ برآمد زهره در چنگش چغانه  
که بلقیس است<sup>۲</sup> در ایوان جمشید  
و یا ویس سمن بوی گل اندام  
بهشتت این که دارد اینهمه حور  
بسی زان گونه در یغما نباشد  
بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست  
زمین را صد شرف بر آسمان هست

بدار ار راست گویی زین نوا چنگ  
به دستان حسینی برکش آواز  
به یک نوبت از آن ره رخ بپیچید  
برون آمد چو آب زندگانی  
اشارت کرد تا مهران در آمد  
به آیین بزرگان حجازی  
به خسرو داد همچون جان<sup>۳</sup> شیرین  
گل شادی دمید<sup>۴</sup> از گلستانش  
به دامن درفشاند و بر سرش ریخت  
که هر دانه بهای کشوری بود  
چه جای زر که جانها برفشانند  
که مهر افروز باد این گوهر پاک  
که نوروزت همایون<sup>۵</sup> باد و میمون  
ادا کرد از همایون این ترانه  
و یا بستند عقد ماه و خورشید  
به شادروان رامین دارد آرام  
نباشد در بهشت این رونق و نور  
و گر باشد چنین<sup>۶</sup> زیبا نباشد  
ولیکن رنگ و بویی گفتگو نیست<sup>۷</sup>  
که بر روی زمین ماهی چنان هست

۱ - دا: چنگ.

۲ - نم: عمر.

۳ - تن: «دمید» افتاده است.

۴ - نم: مبارک.

۵ - تن: «است» افتاده است.

۶ - نم: چنان.

۷ - دا و تن: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

کدامین بلده را باشد چنان ماه  
چه گنجست این که هست از مار خالی  
پس آنکه شمسۀ توران و ایران  
۴۱۸۰ در آن برجش چو مه تنها بهشتند  
مگس را از بر شکر برانند  
چو نرگس گل خیال خواب در سر  
به خلوت خانه<sup>۲</sup> شد<sup>۳</sup> گلچهر گلرنگ  
دل از ملک جهان خرم به اورنگ

کدامین بلده را باشد چنان ماه  
چه گنجست این که هست از مار خالی  
پس آنکه شمسۀ توران و ایران  
۴۱۸۰ در آن برجش چو مه تنها بهشتند  
مگس را از بر شکر برانند  
چو نرگس گل خیال خواب در سر  
به خلوت خانه<sup>۲</sup> شد<sup>۳</sup> گلچهر گلرنگ  
دل از ملک جهان خرم به اورنگ

### رسیدن گل و نوروز به یکدیگر به طریق حلال<sup>۴</sup>

خنک یاری که او یاری نماید  
چه بیم از دیو اگر خاتم توان یافت<sup>۵</sup>  
اگر چه آن به صد رنجت دهد دست  
و گر گوهر دهی دریات خوانند  
کجا حاصل کنی زین کوی کامی  
که آب خضر نبود بی سیاهی  
بود ممکن جمال کعبه دیدن  
فراموش شود رنجی که دیدی<sup>۶</sup>  
نوای عشق می کردند بر ساز  
چنین از پرده نوروز<sup>۷</sup> می زد  
شکنج سنبش از دست بگذاشت  
نهاد به دل مشک سیه داغ

خوشا کاری کزان کاری برآید  
چه باک از زخم اگر مرهم توان یافت  
مترس از مار اگر گنجت دهد دست  
اگر لؤلؤشوی لالات خوانند  
نرفته در طریق عشق گامی  
ز ناکامی طلب کامی که خواهی  
۴۱۹۰ گرت هست احتمال ره بریدن  
که گر دیدی که در مقصد رسیدی  
به وقت گل که مرغان خوش آواز  
مغنی نغمۀ دلسوز می زد  
که چون گل رابه گلشن مست بگذاشت  
نسیم گل شنید افتاده در باغ

۱ - نم: گدا جبهه ندارد.

۲ - نم: خلوت گاه.

۳ - دا: «شد»، افتاده است.

۴ - نم: در عروسی گل با نوروز و عشرت ایشان.

۵ - دا: این بیت در بیت بعد ادغام شده است.

۶ - نم: این بیت را ندارد.

۷ - دا: دلسوز.

به می بنشست تا با می گساران  
دلش هر لحظه می زد در بدن جوش  
که تشنه ساعتی نشکبید از آب  
زلالی همچو آب زندگانی  
۴۲۰ به بستان رو گبرت برگ تماشا است  
روان با خیز و بربالایش افشان  
بر آن گلین که چندان<sup>۱</sup> گل بیارست  
اگر افتد نظر روشن شود چشم  
بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست  
شکر در تنگ و گل بر<sup>۲</sup> بار تا چند  
نشاید بی رخ گلزار بودن  
قدح خواهی می از جام لبش گیر  
که گر باغ آرزو داری رخس هست  
به پای گل صبحی خوشتر آید  
۴۲۱ چرا در گلشنی عشرت نرانی  
بجست از جای و شد چون باد نوروز  
چو گل را دید گفت ای خرمن گل  
به وقت صبح برطرف گلستان  
کنون چون هستم از مهر آزمایان  
چو بادامت دلی بیمار دارم

کشد جامی بر<sup>۱</sup> آواز هزاران  
سروشش هر نفس می گفت در گوش  
لبالب شد فرات ای تشنه دریاب  
به دست داده اند اکنون تو دانی  
بین سروی، که شد کار توزان<sup>۲</sup> راست  
و گر داری سری در پایش افشان<sup>۳</sup>  
به هر یک غنچه اش بلبل هزارست  
چرا کز خوش نظر گلشن<sup>۴</sup> شود چشم  
ولیکن<sup>۵</sup> رنگ و بویی گفتگو نیست<sup>۶</sup>  
مکن شور و چو طوطی برخور از قند  
چو نرگس مست در گلزار بودن  
به جای به ترنج غنغیش گیر  
و گر دستان بلبل پاسخش هست  
که صبح عندلیب از گل برآید  
که ایمن باشد از باد خزانگی  
به خلوتگاه آن ماه دل افروز  
ازین پس دست ما و دامن گل  
به یاد چشم مستت ما و مستان  
برم با طرهات عمری به پایان  
ولسی بادام زلفست کار دارم

۱ - نم: به.

۲ - نم: زو راست.

۳ - نم: ایتر بیت و بیت بعد را ندارد.

۴ - دا: خندان.

۵ - دا و نع: روشن.

۶ - دا: اگر چه.

۷ - نم: این بیت در جای دیگر آمده است. و در این نسخه حاضر در شماره ۱۷۵ نیز تکرار شده است.

۸ - کم: پر.

ولی چون شمع پیش روت میرم  
 که دل بر شکر تنگست نهادم  
 و گر کارم پریشانست شاید  
 چو دل در بر کشد آن سرو را تنگ  
 برآرد کام از آن یاقوت در پوش  
 چو نرگس بر نهالی مست بفتاد  
 دگر گفت ای دل ویران کجایی  
 برون افتاده محروم از بیابان  
 فرو بر سر که آب از سر برون شد  
 وزین پس خویش را از پیش برگیر  
 ز گیسو عود<sup>۱</sup> بر آتش نهادش  
 برفت از دست و در پای گل افتاد  
 چو شیر و انگبین با او درآمیخت  
 ز شعر مشک ریزش حله پو شد  
 به خلوتگاه قربت داد بارش  
 در آن تاریک شب پروانه نور  
 به یک مو خویشتن را بر سر آورد  
 برون رفته قرار از چنگ چون دل  
 برافکند از قمر شبگون پرندش  
 چو طوطی کرد شکر خایی آغاز<sup>۲</sup>  
 شکر ریزان مصری را خبر داد<sup>۳</sup>  
 گل افشان کرد بر اطراف بستان

چراغ دل ز شمع روت بگیرم  
 بنفایت تنگ روزی اوفتادم  
 مرا کار از سر زلفت گشاید  
 درآمد تا زند در سنبلش چنگ  
 ۴۲۲۰ کند جامی ز لعل دلکشش نوش  
 چو روی گل بدید از دست بفتاد  
 شد از بوی سز زلفش هوایی  
 لب سرچشمه است و ما شتابان  
 درآبی خود که عقل از در برون شد  
 غنیمت دان و کام خویش برگیر  
 نگار دلریا دل باز دادش  
 چو دید آن سروسیمین را که چون باد  
 ز خاکش برگرفت و در وی آویخت<sup>۴</sup>  
 شرابی دادش از لب تا بنوشد  
 ۴۲۳۰ کشید از بحر حیرت بر کنارش  
 چو حاصل کرد شه زان شمع منظور  
 سر زلفش گرفت و سر بر<sup>۵</sup> آورد  
 روان در بر کشیدش تنگ چون دل  
 به دلبنندی گره زد در کمندش  
 سوی شکر شد از اول به پرواز  
 نبات مصر را آوازه در داد  
 چو باد صبح شد سوی گلستان

۱ - دا: عقد .

۲ - کم: آمیخت.

۳ - نم: در.

۴ - دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت ۴۲۳۷ ادغام شده است.

۵ - دا: این بیت را ندارد.

چمن را دید پر گلبرگ و نسرين  
سهی سروی بسان خرمن گل  
۴۲۴۰ به پای گل در آمد و اله و مست  
به سحرش دیده بر هاروت می سود  
گهی با مار زلفش مهره می باخت  
گهی پروین ز عقرب می نمودش  
گهی بر می گرفتش افسر از سر  
گهی از سیب سیمین کام می جست  
گهی از لاله برگش<sup>۳</sup> ژاله می چید  
گهی از عنبرش خلخال می یافت  
گهی می شد کبوتر صید شهباز  
گهی می جست ماه از چنبر شاه  
۴۲۵۰ گهی می سود سنبل بر شقایق  
گهش در چنبر دلگیر می جست  
گهش انگشت می زد بر طبر زد  
گهش بودی از آن زلف سیه داغ  
گه از لعلش شکر در پسته می کرد  
گه از شب سایبان بر ماه می زد  
شدی بیگانه هر دم با دل خویش  
به لب لعلش شراب آلود کردی  
قصب برداشتی از طرف ماهش  
زمانی سر به دوشش بر نهادی  
۴۲۶۰ دگر سر بر گرفتی همچو مستان

بهاری یافت چون بتخانه چین  
بنفشه ریخته پیرامن گل  
سمن می چید و ریحان دسته می بست  
به نازش<sup>۱</sup> لعل بر یاقوت می سود  
گهی از خال مشکین مهره می ساخت  
گهی عقرب ز پروین<sup>۲</sup> می گشودش  
گهی بر می کشیدش زیور از بر  
گهی در پای سرو آرام می جست  
بنفشه می درود و لاله می چید  
گه از مشک سیاهش خال می یافت<sup>۴</sup>  
گهی می شد برون از چنگلش باز  
گهی می بست شه پیرایه بر ماه  
گهی می ریخت ریحان بر حدائق  
دل شوریده در زنجیر می بست  
که این تنگ شکر یارب چه ارزد  
که این هندو چه ره دارد درین باغ  
به دستان ضیمرانش دسته می کرد  
ز عنبر بگرد مه خرگاه می زد  
کف دستش نهادی بر دل ریش  
رطب چیدی و شفتالود خوردی  
برفتی از خود و کردی نگاهش  
چو شاخ سرو بر گل تکیه دادی  
به گل چیدن شدی سوی گلستان

۱ - تع: نارش.

۲ - نم: پروین زعقرب.

۳ - کم و تع: برگ.

۴ - نم: ردیف در هر دو بیت «می ساخت».

چو شمع صبحدم پیشش بمردی  
غرض فساد و شهوت نیستش بود  
به چنگ آمد غزالی شیر مستش  
در افتاد از هوا در روزن کاخ  
زلالی دید ازو کوثر شرابی  
ز لعل ناب درجی سرگرفته  
زده مهری برو از جوهر جان  
نه بر اطراف باغش رسته خاری<sup>۴</sup>  
نه مرغی بر سربامش پریده  
کلیدی آهنین تا گشت در باز  
به هر یک گام ره یک میل می رفت  
هوا مرکوب شادروان او بود  
نگین مملکت در دستش افتاد  
هر آن سیمی که بودش پیش بنوشت  
کسور از حشو و بارز کرد ظاهر  
هر آنچه بود باقی نقد بگرفت  
قیاس از دخل و خرج خویش برداشت  
نهاد آنگه قلم را در قلمدان  
برون جست آتش از آب نشاطش  
به کام جان شیرین شربتی ساخت  
یکی گشته شراب و دیگر جام

گرفتی شمع و پیش روش بردی<sup>۱</sup>  
طلب هر دم که آمد<sup>۲</sup> بیشتر بود  
چو شیر مست بود آن لحظه پستش<sup>۳</sup>  
چو بلبل کرد پرواز از سر شاخ  
ریاضی یافت از وی روضه بابی  
ز سیم خام برجی در گرفته  
زده قفلی بر آن از گوهر کان  
نه بر گنجش فتاده چشم ماری  
نه آن مخزن کسش در باز دیده  
۴۲۷۰ ز بهر قفل رومی کرد بر ساز  
کمیت سر کشش چون پیل می رفت  
چو باد آن وقت در فرمان او بود  
پری بر خط حکمش روی بنهاد  
همان دم ماجرای خویش بنوشت  
چو در علم سیاحت بود ماهر  
به انلشت آن عدد را عقد بگرفت  
حساب جمله را در جمع بنگاشت  
چو کلکش بر<sup>۵</sup> حریر آمد در فشان  
ز آب آتشی تر شد بساطش  
۴۲۸۰ طبر زد در گلاب افکند<sup>۶</sup> و بگذاخت  
یکی دال آمد و آن دیگری<sup>۷</sup> لام

۱ - دا: رفتی.

۲ - نم: بودش.

۳ - کم: پستش.

۴ - نم: این بیت را ندارد.

۵ - کم: مر.

۶ - دا: انداخت.

۷ - دا، نع و نم: دگر.

دو سیمین تن دو سر در یک گریبان  
جهانی یافت از جان و جهانی  
که در جنت بود دیدار یا خواب  
رطب در دست و شکر در دهان بود  
نبودند آگه از دوران افلاک  
نیامد یادشان از آتش و آب  
شده احوال گیتی شان فراموش  
خرامان گشت با زرینه خلخال  
صنوبر را به زیور<sup>۱</sup> در گرفتند  
پرستشگه به سجده نقش بستند  
نشد نقش نگار از دست دلخواه  
نمی رفت از دماغ دلنوازان

دو نسرین بر دو گل در یک گلستان  
روایی یافت در سرو روانی  
شبانروزی نپردختند با خواب  
عسل در پیش و می شان در میان بود  
شبانروزی دگر در عالم خاک  
چو مدهوشان ز جام باده ناب  
شقایق در کنار و گل در آغوش  
سحرگه چون تذرو آتشین بال  
۴۲۹۰ چو نرگس سر ز بستر برگرفتند  
به مشک و آب گل تن را بشتند  
نگارین لعبتان را تا به یک ماه  
خروش رود و بانگ نغمه سازان

### روان کردن قیصر مهد گل را با نوروز به ایران<sup>۲</sup>

فتادم مست و لایقعل برین بام  
بیفشانم ز دامن گرد هستی  
قدم بر گردن گردون نهادم  
نظر در گلشن جمشید کردم  
دماغم گرم گشت از آتش دل  
ببستم دیده تا دل برگشاید  
نیارستم شدن یک لحظه در خواب  
که او سرگشته بود و من سرانداز

من سرگشته دوش از گردش جام  
دمی گفتم برآسایم ز مستی  
چو رخت سرکشی بیزون نهادم  
وطن بر چشمۀ خورشید کردم  
چو پیمودم به یک ره هفت منزل  
نهادم سر که خوابم در سر آید  
۴۳۰۰ ولی ز آواز این<sup>۳</sup> گردنده دولا  
به بانگ چرخ در چرخ آمدم باز

۱ - دا: دیبا.

۲ - دا: روان کردن قیصر مهد گل را به ایران.

۳ - نم: آزاد از این.



کنون باز آمدم باز آی و باز آر  
میر<sup>۲</sup> ساغر که آب ما ببردی  
لعباسی ده که ما را سازگارست  
بزرگی باشد ارگیری مرا دست  
که من ببخود چو زانجا<sup>۳</sup> باز گشتم  
به معنی نقش بند آزاری<sup>۴</sup> چنگ  
که چون یک چند نوروز دلارای  
چو جم جام سمن بوی از پری خواست  
۴۳۱۰ ز بس جرعه که از ساغر فرو ریخت  
به نزهت سر زهر دیری برآورد<sup>۵</sup>  
ز تاب می چراغ جان بر افروخت  
به بانگ نی دم ناقوس در بست  
زمین بوسید پیش تخت قیصر  
دلت خرم به فر کسروی باد  
کله داری ز درگاه تو فغفور  
سرشک بدسگالت اشک مریم  
کمیته بنده ات قرب دو<sup>۶</sup> سالست

دلّم را ز آتش می<sup>۱</sup> در گداز آر  
بیار آن می که خون ما بخوردی  
مشو بی کار کاین دم وقت کارست  
بزرگان خرده کی گیرند بر مست  
خودی و بی خودی را بازهشتم  
بدین صورت سخن را راند<sup>۵</sup> بیرنگ  
به بستان گشت<sup>۶</sup> با گل شادی افزای  
گل از روی بتان آزاری خواست  
ز خاک قیصران آتش برانگیخت  
بتان روم را در سجده آورد<sup>۸</sup>  
ز شمع رخ دل رهبان برافروخت<sup>۹</sup>  
چلیپا را ز زلف یار بشکست  
که ای خاک درت تاج سکندر  
گلت خندان ز باد عیسوی باد  
کمربندی ز خرگاه<sup>۱۰</sup> تو جیپور  
جهان را مهر مهرت نقش خاتم<sup>۱۱</sup>  
که همچون طایری برکنده بالست

۱ - نم: جان.

۲ - نم: به هر.

۳ - زآنجا چو.

۴ - نم: آهنین.

۵ - نم: کرد.

۶ - نم: بود.

۷ - دا: افراخت.

۸ - دا: انداخت. نم: برافروخت.

۹ - نم: این بیت را ندارد.

۱۰ - دا: درگاه.

۱۱ - دا و نم: خاتم جم.

۱۲ - دا: سه.

به بوی گل رخ آورده سوی روم  
 ۴۳۲۰ ز خان و مان خویش آواره گشته  
 پدر پیرست و از من مانده مهجور  
 چو ویسه آمده در سلک پیران  
 به پنبه آسمان آگنده گوشش  
 خم آورده پدید از شاخ شمشاد  
 سمن برگش گرفته گرد کافور  
 اگر فرمان دهد فرمانده روم  
 به پاسخ گفت قیصر کای جوانمرد  
 تو شمع جمعی و گل سرو باغم  
 نباشد این سخن بر کار ما راست  
 ۴۳۳۰ چو تصمیم عزیمت کرد نوروز  
 شناسای<sup>۲</sup> رصد بگشوده تقویم  
 که چون گل را بری سوی خراسان  
 ببین زلف و رخس چون می روی راه  
 بجز دل منزل آن مه نشاید  
 به از چشمش<sup>۴</sup> ولی جایی نیابی  
 نهاد انگشت بر چشم آن صف آرای  
 مرا گویی که جایش ساز در دل  
 که می گویی که ازدل خود به در نیست  
 برو رندی به خماران میاموز  
 نشیمن کرده چون بلبل در این بوم  
 دل از درد جدایی پاره گشته  
 اجل نزدیک و اوزین خسته دل دور  
 شده گنجش نهان در کنج ویران  
 ز رفتن آگهی داده<sup>۱</sup> سروشش  
 چو سوسن سنبالش از باد آزاد  
 جدا گشته چراغ چشمش از نور  
 رسانم هودج گل را بدان بوم  
 چگونه منع این معنی توان کرد  
 تو نور چشم و او چشم و چراغم  
 ولیکن این زمان فرمان شما راست  
 به تشلیث سعود و فال پیروز  
 شه ایران نشان<sup>۳</sup> را کرده تعلیم  
 مباش از خار خار غم هراسان  
 از آن ترسم که در عقرب بود ماه  
 که برج منقلب نیکوتر آید  
 که باید<sup>۵</sup> خانه مه برج آبی  
 که اینک چشم اگر بروی نهد پای<sup>۶</sup>  
 کزان بهتر نباشد هیچ منزل  
 اگر چه منزلی زان تنگ تر نیست  
 صف آرای به خونخواران میاموز

۱ - نم: داده آگاهی.

۲ - نم: شناسان.

۳ - نم و دا: نشین.

۴ - نم: چشمش.

۵ - دا: که باشد.

۶ - نم: دیده گر... دا: دیده گر بیرون نهد پای.

به روزی اختیار از شهر بیرون  
ز بهر گل نه ترتیبی چنان کرد  
از آن یک شمه آرد در عبارت  
چو طاووس سپهری گوهرین بال  
که خواندی چرخ شان کوه دنده<sup>۲</sup>  
به کوهه بر عماریهای زرین  
فکنده بر قمر مشک تباری  
که رفتندی به شب در دیده مار  
به پیوه برده آب از آتش تیز  
نهان در زیر گوهر گوش تا دم<sup>۳</sup>  
رسیده گرد که کوبان به گردون  
روان در زیر زین گوهر آگین  
مغرق در گهرهای شب افروز  
بر آن هر یک بتی مهوش نشسته  
کشیده ماه را در چنبر موی  
کمند طره چون شب تاب داده  
ربوده گوی حسن از شاه خاور  
به گرد مهد او کشور گشایان  
چو خور با تیغ زرین تاجداران  
چو مه در پرنیان<sup>۴</sup> آسمانی  
زده نوک سنان در دیده میغ

۴۳۴۰ پس آنگه شد شهنشاه همایون  
چو قیصر مهد اعلی را روان کرد  
که عقل پیر با چندان مهارت  
هزار اشتر همه با طوق و خلخال  
سراسر کوه کوهان<sup>۱</sup> رونده  
مهار جمله از ابریشم چین  
کنیزان پری رخ در<sup>۲</sup> عماری  
هزار از تازیان تیز رفتار  
نوندان گران نعل سبک خیز  
همه پولاد خای و آهنین سم  
۴۳۵۰ جنببتهای روان بر کوه و هامون  
هزار استر همه با نعل زرین  
کفل پوش از پرند لعل زردوز  
چو مرغول بتان دم باز بسته  
هزار از خادمان آتشین روی  
سنان<sup>۵</sup> غمزه چون خور آب داده  
به دست هر یکی چو گانی از زر  
نهاده مهد گل بر خاره سایان  
چو مه با طوق سیمین شهریاران  
نگهبانان آن مهد کیانی  
۴۳۶۰ کشیده بر شه سیارگان تیغ

۱ - نم: هامون.

۲ - کوهشان چرخ دنده.

۳ - نم: از.

۴ - نم: این بیت را ندارد.

۵ - نم: عنان.

۶ - نم: در برپرند.

ز گردان خیره چشم چرخ گردان  
درخشان رخ چو ماه از زیر بغطاق  
نهاده نعل بر<sup>۱</sup> آتش صبا را  
مفرق کرده دیبا را به گوهر  
گره کرده نغوله بر بناگوش  
نشسته بر براقی همچو آتش  
به سر بر افسری از در شهوار  
مسلسل گشته مرغول سیاهش  
هوایی گردد از بوی بنهاران  
به گرد مهد گل پرواز می کرد  
مرقع گشته دلق چرخ ازرق  
همه آگنده از دیبا و دینار  
همه در زیر بار لعل و گوهر  
فتاده ارغنون زهره از چنگ  
دو هفته ره پیمودند باهم  
در آن آرامگه منزل گزیدند  
بر آسودند و آنجا جای کردند

جرس جنبان شده هامیون نوردان  
سهی سروان سیمین در بغلطاق  
به جولان در فکننده باد پا را  
کمر بر کوه سیمین بسته از زر  
گرفته خز رومی در سر دوش  
شه ایرانیان نوروز سرکش<sup>۲</sup>  
به بر در قرطه اکسون زنگار<sup>۳</sup>  
نهاده پر عنقا بر کلاهش  
چو بلبل کو به طرف لاله زاران  
۳۷۰ صفیری می زد و پر باز می کرد  
ز بس دیبای سرخ و زرد بیرق  
هزار از مفرش و صندوق پر بار  
فزون از صدهیون کوه پیکر  
ز آشوب درای و جنبش زنگ  
دو هفته ماه با نوروز خرم  
علم بر طرف کوهی بر کشیدند  
ز هر سو خیمه ها بر پای کردند

### رسیدن شاهزاده نوروز به دیر دانش افروز و سؤال و جواب ایشان<sup>۴</sup>

چو زد گلچهر چینی خیمه بر زنگ  
مکمل تاجی از اکلیل برسر  
شه<sup>۵</sup> شامی خور آیین شد بر او رنگ  
ملمع درعی از سیاره در بر

۱ - نم: در.

۲ - دا: دلکش.

۳ - نم: زرگار.

۴ - نم: رفتن نوروز از راه به دیدن پیر دانش آموز. دا: رسیدن شهزاده به دیر دانش افروز راهب و ...

۵ - دا: مه.

۴۳۸۰ کمند عنبرین را داده شب تاب  
 قمر شد ویس و کوه اشکفت دیوان  
 فکنده رومیان زرین دف از چنگ  
 بشان خرگهی مشعل نهادند  
 ز ساغر آب بر آتش فشاندند  
 ندیمان نکته‌ها آغاز کردند  
 ز نزدیکان یکی گفت ای شهنشاه  
 مقام راهبان سالخورده  
 بدانجا قیصران را سربلندی  
 به روم آن کو اساس ملک بنهاد  
 ۴۳۹۰ درو فرسوده سالی دهر پیمای<sup>۱</sup>  
 کشیشی پیر نامش دانش افروز  
 ز افلاطون به حکمت یادگاری  
 ز انفساس مسیحا بوی برده  
 گره‌های سپهر از هم گشوده  
 بخواند هر کسی را نامه و نام  
 ملک فرمود کاین دم جام گیریم  
 سحر چون مهر از اینجا پر بر آریم  
 شرابی چند دیگر در کشیدند  
 چو خورشید جهان آرا بر آمد  
 ۴۴۰۰ دگر روینه خم بر پیل بستند  
 کبوتروار هم پرواز گشتند

سیه تاب هوا را داده مه آب  
 ستاره زرد و رامین چرخ گردان  
 به جنبش در فکنده زنگیان زنگ  
 صلائی عیش در آفاق دادند  
 به جام آبگون آتش نشانند  
 سر درج حکایت باز کردند  
 در اینجا هست دیری برمر راه  
 به عالم چشم بینش باز کرده  
 وزیشان کرده حاصل ارجمندی  
 به عهد باستانش کرد بنیاد  
 چو مه پیک ضمیرش شهر پیمای  
 وزو<sup>۲</sup> عقل مهندس دانش آموز  
 به میدان خرد چابک سواری  
 به محراب حواری روی کرده  
 کواکب را رخ از برقع نموده<sup>۳</sup>  
 بگوید جمله را آغاز و انجام  
 به هنگام قرار آرام گیریم  
 وزان مینوی مینا سر بر<sup>۴</sup> آریم  
 چو وقت خواب شد سردر کشیدند  
 جهان را خیری از خارا بر آمد  
 چو روین تن به توسن<sup>۵</sup> برنشتند  
 بر آن طارم نشیمن ساز گشتند

۱ - دا: دهری سال پیمای.

۲ - نم: درو.

۳ - دا: گشوده.

۴ - نم: در.

۵ - دا: سرکش.

پس آنکه شد به نزد دانش افروز  
چو طوطی کردش از منطق شکر ریز  
دلت آینه نقش نهانی  
روان ما به دانش برفروزان  
درین وادی به خون آغشتگانیم  
دهی پندی و بندی برگشایی  
چو ذوالقرنین در ره تشنه مانده  
زبان از تشنگی بیرون فتاده  
بده یک شربت از آب حیاتم  
که عمری شد کزان در زیر بارم  
ز زیر ابر بنمای آفتابم

در آن گلشن طوافی کرد نوروز  
به بوسه گشت بر دستش گهرریز  
که ای جاسوس راز آسمانی  
تو خضر وقتی و ما تیره روزان  
شب تارست و ما سر گشتگانیم  
چه باشد گر به ما راهی نمایی  
منم شیرنگ بر ظلمت جهانده  
جگر در تاب و دل در خون فتاده  
۴۱۰ بخش از محنت ظلمت نجاتم  
به دستوری سؤالی چند دارم  
مشرف کن به تشریف جوابم

### سؤال از منشاء و معاد و جواب آن<sup>۱</sup>

وز آن عالم بدینجا چون فتادیم  
وزین دریا به ساحل سربر<sup>۲</sup> آریم  
جنیبت بر کدامین قله<sup>۳</sup> نازیم<sup>۴</sup>  
جهان پیر را جان گرامی  
ز پشت نه پدر علوی نژدای  
درین وادی بسی شیب و فرازست  
که سازد نغمه ای از پرده راز  
خط آشفته آشفته خواند  
نمی شاید دم از این داستان زد  
کسی کانجا رسد داند که چونست

بگو اول که ما خود از که زادیم  
ازینره چون به منزل پر بر آریم  
نشیم بر کدامین قبه سازیم  
جوابش داد کای فرزندانمی  
تو از مادر اگر سفلی نهادی  
چه پرسى قصه ره کان درازست  
از آن جانب نیامد هیچ کس باز  
۴۲۰ حدیث رفتگان را رفته داند  
نرفته چون قدم در ره توان زد  
که آن منزل کزین عالم برونست

۱ - نم: سؤال نوروز و جواب پیر دانش آموز، دا: سؤال منشاء و معاد و جواب آن از وجه حمید.

۲ - نم: در.

۳ - دا: قلمه.

۴ - نم: یازیم.

که زمین نه پرده می خواند نوایی  
که از گنبد به گوش آید صدایی  
نمی داند کسی احوال آنجا  
کسی کآنجاست داند حال آنجا<sup>۱</sup>

### سؤال در پرستیدن اصنام و جواب آن<sup>۲</sup>

دگر ره گفت شاه شه نشان  
مغان از بت پرستیدن چه بینند  
تبسم کرد پیر دانش افروز  
چو روشن شد که از مه تا به ماهی  
هر آن صورت که بینی در میانه  
۴۴۳۰ اگر فرقی نهی آیینه از یار  
و گر بت در نظر داری یقین باش  
حقیقت دان که عکس کوکب بام  
کجا بی صنع صانع رخ نماید  
چو روی او به چشم او توان دید  
جمال آن مه بت روی<sup>۳</sup> گلرنگ  
چگونه عکس خورشید جهان تاب  
چو جز ساقی نمی بینند مستان

که ای دستان سرای بزم دانش  
که نقشی را به نقاشی گزینند  
پس آنگه گفت کای فرخنده نوروز  
بود آئینه ذات الهی  
به معنی در نگر کان اوست یا نه  
نظر در یار کن وایینه بگذار  
که آن بت نیست الا نقش نقاش  
تو در محراب دیدی مادر اصنام  
که از مصنوع صانع لازم آید  
نکو را در رخ نیکو توان دید  
اگر در روی بت بینی به از سنگ  
توان کردن جدا از باده ناب  
چو روی بت چه روی بت پرستان

### سؤال در صاحب الزمان و جواب آن<sup>۴</sup>

دگر پرسید کای بحر معانی  
مراد از فتنه آخر زمان چیست  
۴۴۴۰ جوابش داد کز استاد کتاب  
که جز عیسی فلک در آخرین عهد

چو ابر بهمنی در درفشانی  
به عهد آخرین صاحب زمان کیست  
حدیثی کرده ام اصفا درین باب  
نبیند هیچ مهدی را درین مهد

۱ - دا و تع و کم: این بیت را ندارد.

۲ - نم: سؤال و جواب.

۳ - دا: بت مه روی.

۴ - نم: سؤال و جواب.

زمانی کان زمان باستان بود · نه آخر آن زمان آخر زمان بود  
کنون ما خود درین ره راند گانیم<sup>۱</sup> چه پیش آیم کز پس ماند گانیم<sup>۲</sup>  
نرفته کی زمانی با خود آیم که در آخر زمان خود فتنه ماییم

### سؤال در حرکات فلکی و جواب آن<sup>۳</sup>

چو پیر آن دُر به الماس بیان سفت و گریز سابق نهی مسبوق او چیست  
بگو ای فیلسوف ربع مسکون و گریز دوران به دایر نیست قایم  
جوابش داد و گفت ای ماه منظور ۴۵۰ مسلسل می نماید نزد عاقل  
چو از معقول<sup>۴</sup> رانی این مقالت ولی دور تسلسل هست باطل  
ز راه شرع مانی در ضلالت ز راه شرع مانی در ضلالت

### سؤال مدت ادوار فلک و جواب آن<sup>۵</sup>

به بانگ آن تذرو دانش افروز دگر پرسید کای پیر سخن گوی  
چو گلبرگ طری بشکفت نوروز فلک تا کی برین هنجار گردد  
که بردی از عطارد در سخن گوی جوابش داد کز این ره مرو هیچ  
به گزید نقطه چون پرگار گردد ازین بام<sup>۶</sup> حصار آهنگ کم ساز  
برون رو زین طریق پیچ بر پیچ کسی ناگشته مستحضر بر ادوار<sup>۷</sup>  
کزین پرده مخالف باشد آواز چو گردانندش او هم چون تواند  
چه داند وضع این سرگشته پرگار که یک ساعت ز گردش باز ماند

۱ - نم: ماند گانیم.

۲ - نم: راند گانیم.

۳ - نم: سؤال و جواب.

۴ - نم: منقول.

۵ - نم: سؤال و جواب.

۶ - نم: بانگ.

۷ - نم: به



## سؤال در اسرار ازل و اول کسی که مبعوث بود و جواب آن<sup>۱</sup>

ازو پرسید شاه شیر دل باز  
۴۴۶۰ حدیثی کز ملایک می نهفتند  
جوابش داد کای ظلّ الهی  
کسی کو در<sup>۲</sup> ازل بیرون شد از هوش  
درین منظومه ما را نیست مدخل  
برین<sup>۳</sup> دعوی چه خواهی حکم قاضی  
ورق راز از زبان خامه گوید  
که ای برقع گشای چهره راز  
بگوی آخر که اول با که گفتند  
مجوی از شام نور صبحگاهی  
که خواهد داشت او را تا ابد گوش  
بجز اول که داند حال اول  
که مستقبل نداند حال ماضی  
وگر خواننده است از نامه گوید

## سؤال در ممات و جواب آن<sup>۴</sup>

دگر گفت ای غریق بحر اسرار  
بگو کان افعی دم کش کدامست  
شود حلقه به گرد هفت گلشن  
همه خاک از بخارش آب گردد  
۴۴۷۰ بگیری دودش از مه تا به ماهی  
بمیرند از دم او و او نمیرد  
جوابش داد راهب کای جوانمرد  
بدان کان مار زهر افشان مماتست  
به حکمت گهرسانی سر برافلاک  
به دامن گشته چون دریا گهر بار  
که آب زندگی بروی حرامست  
کند در شش سرابستان نشیمن  
نبات باغ زهر ناب گردد  
زند آتش سپیدی تا سیاهی  
ز قصد جان خلقش دل نگیرد  
سؤالی صعب تر زین چون توان کرد  
کزو ظلمات در آب حیاتست  
نیاری دفع او کردن به تریاک

۱ - نم: سؤال و جواب. دا: .... و جواب آن گفتن.

۲ - نم: از.

۳ - نم: بدین.

۴ - نم: سؤال و جواب.

### سؤال در حیات و جواب آن<sup>۱</sup>

ملک چون دید کان پیر مسیحی  
دگر ره گفت کز باب حیاتم  
جوابش داد دانای سخن سنج  
چو ما در چنگ اژدها اسیریم  
خضر کوهست<sup>۲</sup> بر ملکش ولایت  
۴۴۸۰ اگر خواهی که جاویدان بهمانی  
چو عیسی آن زمان عالم بگیری  
کجا از عمر کام خود بیایی  
جهان آن زنده دل را زنده داند  
کسی در مجلس جان جام گیرد  
نه هر کو دیر میرد دیر باید

نماید معجز روح از فصیحی  
بگو رمزی چو گفتی از م ماتم  
که آن مار اژدهایی دان برین گنج  
همان بهتر که ترک گنج گیریم  
مگر او گویدت تفسیر آیت  
بسر آور سر ز آب زند گانی  
که پیش مردن از عالم بمیری  
مگر وقتی که روی از خود بتابی  
که نام نیک<sup>۳</sup> ازو باقی بماند  
که جام از مجلس او نام گیرد  
مگر آنکوز مردن جان فزاید

### سؤال در بیان روح و جواب آن<sup>۴</sup>

شهنشه چون ازو آن نکته بشنید  
که ریحانی که او را روح نامست  
جوابش داد کان در بزم شاهی  
ز رنگ او چه می‌پرسی که چونست  
۴۴۹۰ گلی نبود که شاید چیدن او را  
بدو گردد منصور دیدهٔ دل  
بدین صورت مزن در نقش او دست  
چو باشد بر بدن فرمان روانش

شنا گسترد و دیگر باره پرسید  
درین بستان روحانی کدامست  
بود گلبرگی از باغ الهی  
که وصف او ز رنگ و بو برونست  
و گر چنینست بتوان دیدن او را  
چنان کز دل هوای خانهٔ گل<sup>۵</sup>  
کزین صورت نشاید نقش او بست  
روانش نام کردند اهل دانش

۱ - نم: سؤال و جواب.

۲ - نم: کویت.

۳ - دا: نام و ننگ.

۴ - نم: سؤال و جواب.

۵ - نم: دل.

بدان روشن که آب زندگانیست که فیض او حیات جاودانیست

### سؤال در کیفیت خردمند و بیان خرد

#### و جواب آن<sup>۱</sup>

سؤالی کرد دیگر همچو آبش <sup>۲</sup>	فروزان شد رخ شاه از جوابش
چو فرمودی بگو آنگه <sup>۳</sup> خرد چیست	که در دور زمان صاحب خرد کیست
چراغ او بدو گردد منور	جوابش داد کای روح مصور
بجز عاقل کس این گلشن نبیند	گل باغ خرد هم عقل چینه
کسی کاین راه پرسد بخرد آنست	ره دانش طریق بخردانست
که بی هادی کسی واصل نگرده	۵۰۰ هدايت بی خرد حاصل نگرده
اشارات خرد کشف معانیست	شفای دل نجات آسمانیست
ازو دیوان خلقت کرد مبدا <sup>۴</sup>	قلم کو سر تکوین کرد انشا
که هر بخرد که با خود نیست خود نیست <sup>۵</sup>	ندارد جان کسی کو را خرد نیست
جواهر بخش کان کن فکانست	خرد دلال بازار روانست
مسافر را بدین منزل رساند	عنایت چون درین ره ناقه راند
خوشا جامی که دارد رنگ این مل <sup>۶</sup>	خنک بادی که آرد بوی آن گل

### سؤال در تصور و جواب آن<sup>۷</sup>

سؤالی کرد دیگر شاهزاده	که ای بر ما در دانش گشاده
چو از هر صورتی نتوان شد آگاه	تصور چیست انسان را درین راه
جوابش داد کاین صورت خیالست	ولی انکار این معنی محالست

---

۱ - نم: سؤال و جواب.

۲ - نم: آتش.

۳ - دا: آخر.

۴ - نم: گشت پیدا.

۵ - دا: مصراع دوم بیت بعد به جای مصراع دوم این بیت آمده است.

۶ - نم: این بیت را ندارد.

۷ - نم: سؤال و جواب.

۵۱۰ درین بتخانه کاین صورت نگارند  
 مران این خامه بز عنوان نامه  
 تصور پیش ما صورت پرستیست  
 چو نقاش طبیعت نقش بندست  
 ره معنی تصور در نگنجد  
 چو خورشید افشد بر روزن بام

ز عین معنی آگاهی ندارند  
 که گیرد آب رنگ آب خامه  
 خیال هوشیاری خواب مستیست<sup>۱</sup>  
 تصاویرش که می داند که چندست  
 که با دریا تبحر<sup>۲</sup> در نگنجد  
 نماید رنگ خود بر گونه جام

### سؤال در تصدیر و جواب آن<sup>۳</sup>

چو خسرو آن جواب آمد پسندش  
 که صاحب صدر پیش اهل دل کیست  
 جوابش داد کین نازک سؤالیست  
 تصدیر آنک در دل جای سازند

۵۲۰ کسی را قلب دانند اهل دانش  
 ولی آنها که صاحب صدر باشند  
 خوشا آنها کزینها بر کنارند

سؤالی کرد دیگر همچو قندش<sup>۴</sup>  
 تصدیر نزد ارباب خرد چیست  
 به دل بشنو که با این قال حالست  
 نه آن کز صدر گردن بر<sup>۵</sup> فرازند  
 که می بینند بر صدر آشیانش  
 به صدر سروان بی قدر باشند  
 نه چون قومی که دل با صدر دارند

### سؤال در تفضل و جواب آن<sup>۶</sup>

دگر ره گفت دارای جهان جو  
 چنین دادش جواب آن پیر فاضل  
 تفضل موج دریای فضولست  
 به فضل آن<sup>۷</sup> را خرد مخصوص داند

که در باب تفضل نکته ای گوی  
 که این معنی نباشد کار عاقل  
 تجاهل اوج خورشید عقولست  
 که باشد خاص و خود را عام خواند<sup>۸</sup>

۱ - دا: ترک مستی است.

۲ - دا: تعبیر.

۳ - نم: سؤال و جواب.

۴ - دا و نم: شیرین تر ز قندش.

۵ - نج: «بر» افتاده است.

۶ - نم: سؤال و جواب.

۷ - نم: او را.

۸ - نم: خود را با همه عالم و خلق و موجودات و غیره.

نباشد افضلیت در تفضل  
بر آن شخصی تفضل صادق آید  
گشایش در کششهای نهانیت  
که هست این مصدر از باب تفضل  
که نبود فاضل و فاضل نماید  
بشارت در اشارتهای جانیت

### سؤال در نواضع و جواب آن<sup>۱</sup>

۴۵۳۰ دگر پرسید کای پیر نکو رای  
تواضع را درین معنی بیان چیست  
جوابش داد دانای سخن سنج  
ترقی در تواضع می دهد دست  
اگر گردون تواضع می نمودی  
زمین کو این طریقت می سپارد  
تواضع را کیسانی نقش دانند  
که بر اوضاع علوی رخس رانند  
به هر صورت ضمیرت<sup>۲</sup> معنی آرای  
کسی را کین صفت باشندشان چیست  
ازین ویرانه<sup>۳</sup> حاصل گرددت گنج  
بلند آن می شود کو می شود پست  
چنین سر گشته در عالم نبود  
درنگش لاجرم پایان ندارد  
که بر اوضاع علوی رخس رانند

### رسیدن شاهزاده با گل به مرو وبعد از مدتی وفات

#### یافتن شاه پیروز<sup>۴</sup>

چو شاهنشاه دریا دل صدف وار  
بسی زان باغ دانش میوه برچید  
به تحسین گشت بروی شکر<sup>۵</sup> افشان  
۴۵۴۰ پس آنگه مهد گل بر باد پابست  
رخ فرخ در آذربایجان کرد  
گهر چین گشت از آن ابر گهربار  
بسی زان مرغ گویا نغمه بشنید  
به بوسه بر کفش شد گوهر افشان  
وز آنجا بر سمند خار<sup>۶</sup>ه سا<sup>۷</sup> جست  
بر آورد از زمین نخجوان گرد<sup>۷</sup>

۸ - دا و نع و کم: داند.

۱ - نم: سؤال و جواب.

۲ - نع و کم: ضمیر معنی آرای.

۳ - نع: از این دانه - دا: از این و آن.

۴ - نم: رسیدن پیش پیروز و انجامش روزگار پدر.

۵ - نم: شکر

۶ - نم: پادسا.

۷ - دا: این بیت را ندارد.

همه هامون ز جیشش جوش بگرفت  
امیر نخجوان چون آگهی یافت  
سپاه آورد بیرون چند فرسنگ  
به استقبال رفت و زر برافشاند  
دو هفته ماه و شاه عالم افزوز  
به هفتم روز زین بر چرمه بستند  
هیونان را به محمل در کشیدند  
زبان زنگ شد بر بختیان تیز  
۴۵۵۰ خور از تیغ سران آتش جهانده  
عنان عزم را افکنده در تاب  
چو زان منزل برون بردند بنگاه  
چو خور بیرق به کیوان بر<sup>۴</sup> کشیدند  
همای چتر را پر باز کردند  
که در عهد ملوک باستانی  
که هر کو در خراسان پادشه بود  
شه ساسانیان فرخنده پیروز  
به جم گوئی که خاتم باز دادند  
بشیر ماه مصر آمد به یعقوب  
۴۵۶۰ فقیر خسته گنج شایگان یافت

سپهر از بانگ کوشش گوش بگرفت  
برون زد بیرق و چون برق بشتافت  
بجنبید آسمان از جنبش زنگ  
جنبیت در کشید و گوهر افشاند  
در آن مرز آشیان کردند شش روز<sup>۱</sup>  
بسان باد بر آتش نشستند  
جلاجله‌های زرین بر کشیدند  
چرس کرده نوندان را دلاویز  
سران بر قله‌ها<sup>۲</sup> ابرش دوانده  
ز خوی که پیکران<sup>۳</sup> افتاده در آب  
بماندند آن دو مه یک ماه در راه  
سر از ملک خراسان برکشیدند  
به مرو شاهجهان پرواز کردند  
چنین<sup>۵</sup> گویند ارباب معانی  
به مرو شاهجهانش تختگه بود  
چو بوی گل شنید<sup>۶</sup> از باد نوروز  
به کسری ملکیت جم باز دادند<sup>۷</sup>  
نوید صحت آمد سوی ایوب  
اسیر<sup>۸</sup> بسته از زندان امان یافت

۱ - نم: هر روز.

۲ - نم: قلمه‌ها.

۳ - کم: پیکران.

۴ - نم: در.

۵ - نم: چنان.

۶ - تم: شنیدند.

۷ - تم: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۸ - نم: اسیری.

به دارا داد گیتی<sup>۱</sup> ملک جمشید  
 سریر<sup>۲</sup> افکند گل بر بوستان باز<sup>۳</sup>  
 خزان را مژده نوروز دادند  
 به تشنه شربت کوثر نمودند  
 تن خاکی نهاد از جان اثر یافت  
 عطارد مشتری را شد خریدار  
 زر افشانند و پای انداز کردند  
 جهانی را به دیبا در گرفتند  
 که تقریرش به سالی باشد<sup>۴</sup> آسان  
 هوا کرد آستین پر نafe مشک  
 بود خاک خراسان گوهر آمیز  
 چو زد<sup>۵</sup> گل خیمه بر پیروزه گلشن  
 جهان را از سعادت مژده در داد  
 به رسم تهنیت این قول بر ساز  
 و یا افسر سرش بر عرش ساید<sup>۶</sup>  
 به پیروزی رخ شهزاده نوروز  
 بزد بر مه کلاه کیقبادی  
 به هر بی مایه ای مالی ببخشید  
 ز می خواران به هشیاران نپرداخت  
 برو هر روز نوروزی گذشتی

سها را داد گردون نور خورشید  
 همای آمد به سوی آشیان باز<sup>۲</sup>  
 به تیره شب نشان روز دادند  
 در جنت به آدم بر گشودند  
 خضر از چشمه حیوان خبر یافت  
 سلیمان با پری آمد به بازار  
 به شادی گنجها در باز کردند  
 بساط خاک را در زر گرفتند  
 نه آن کردند ماهی در خراسان  
 ۵۷۰ لبالب شدت و خشک از زر خشک  
 هنوز از بس زرافشان و گهرریز  
 در آن جشن همایون جام روشن  
 در آمد بخت فرخ بادلی شاد  
 نوا ساز فلک<sup>۷</sup> می زد به آواز  
 که تخت ار برزند با چرخ شاید  
 که دیگر بار دید آزاده پیروز  
 شهنشاه جهان داور ز شادی  
 خراج ملک را سالی ببخشید  
 به شادی مدتی بزم طرب ساخت  
 ۵۸۰ به عشرت هر شبش روزی گذشتی

۱ - دا: گردون.

۲ - نم: تاز.

۳ - نم: سپر.

۴ - نم: تاز.

۵ - نم: گردد.

۶ - نع و کم: «گل» افتاده است.

۷ - کم: ملک.

۸ - نم: شاید.

قدح جست از پری رویان دلخواه  
چو خوش بنشت گفتنش که بر خیز  
ز ایوان زد علم بر گلشن حور  
وزین بیغولۀ خاکی گذر کرد  
و یا مخمور کو خواهد شرابی  
غبار دل نشانندش به جامی  
قدح در دم ز دستش در ربودند  
به یک قطره به غرقابش فکندند  
که بر آب روان نتوان زدن خشت

بدینسان شاد و خرم قرب شش ماه  
دوین بستان سرای عشرت انگیز  
شبی در یک نفس چون صبح پر نور  
بزد آهی و نا گاهی سفر کرد  
چو تشنه کو بود موقوف آبی  
پس از عمری رسانندش به کامی  
چو لب تر کرد بازو بر گشودند  
نمودند آب و در تابش فکندند  
در اینجا چون توان تخم بقا کشت

### نشستن شاهزاده نوروز به پادشاهی

#### بر تخت پدر<sup>۱</sup>

که موقوفست بنیادم به رودی  
اگر چه نیستم آگه که هستم  
که در من می زنی آتش بدین آب  
هنوزم نغمۀ چنگست در گوش  
ورم خواهی زدن یک راه بنواز  
فشانم بر زمین و آسمان دست  
به زیر پای مستان پست گشتن  
ز پای افتادن و از دست رفتن  
ز دانا پیش من دیوانه تر نیست  
من بی خویش را با خویش بگذار  
مرا بر آب و آتش می نشانی  
ز نوروز این نوا سازند بر ساز

۵۹۰ بساز ای رود رامشگر سرودی  
ز من تخفیف کن جامی که مستم  
مبّر آبم به جام بادۀ ناب  
مغنی بس که برد از مغزمن هوش  
بزن راهی و از راهم مینداز  
سماعی آرزو دارم که سر مست  
خوشا از جام معنی مست گشتن  
طریق نیستان مست رفتن<sup>۲</sup>  
اگر چه در من از دانش اثر نیست  
دمی در بزم سر مستان هشیار  
۶۰۰ گرم آبی چو آتش می چشانی  
بیا بشنو که مرغان نوا ساز

۱ - نم: بر تخت نشستن نوروز به جای پدرش پیروز.

۲ - نم: طریق آنگه به بستان مست رفتن.



به سوی تخته آوردندش از تخت  
قنبا مانند پر زاغ کردند  
نشستند آن دو مه یک ماه<sup>۲</sup> بر خاک  
در آن مدت نشدشان یک نفس دور  
براز زخم کف و زخم کف از بر  
که کی کار جهان بی شه شود راست  
چو گیسو روی بر پایش نهادند  
شه جمشید ملک را بقا باد  
سران ملک را بی باج ماندن  
علم را گیسوان از سر فکندن<sup>۴</sup>  
بهشت سلطنت بی حور دیدن<sup>۵</sup>  
دل شاهان بحر و بر شکستن<sup>۶</sup>  
چه غم چون هست ایرج پای بر جای  
ترا پیروزه چرخست در دست  
بزن بر طارم پیروزه اورنگ  
رطب با خار دارد مهره با مار  
به دیبا<sup>۸</sup> لشکر سیاره بشکست  
به فرصت دیدن اختر شماران  
ز دارالملک هر رمز خیمه بیرون  
چو جم بنهاد بر کف جام زرقام

که چون پیروز را آشفته شد بخت  
گل و نوروز ترک باغ<sup>۱</sup> کردند  
در آن ماتم ز جور دور افلاک  
چه مهر اج و چه جیپال و چه فغفور  
سر از خاک ره و خاک ره از سر<sup>۳</sup>  
پس آنگاه از جهان آشوب برخاست  
سران در پای نوروز اوفتادند  
که گر شد ملک جمشید بر باد  
۴۶۱۰ نشاید تخت را بی تاج ماندن  
چو پرچم گیسوان در بر فکندن  
چراغ مملکت بی نور دیدن  
همای چتر را شهر شکستن  
فریدون را اگر از جا بشد<sup>۷</sup> پای  
اگر پیروز را پیروزه بشکست  
به پیروزی بر آ چون گوهر از سنگ  
ملک چون دید کین چرخ سیه کار  
به مژگان راه بر پروین فرویست  
به استصواب استطرلاب داران  
۴۶۲۰ چو زد سلطان هفت اقلیم گردون  
سریر افکند بر ایوان بهرام

۱ - نم: خواب.

۲ - نم: هفته.

۳ - کم: مهر.

۴ - دا و نم: ردیف در هر دو مصراع «فکندن».

۵ - دا: در هر دو مصراع: «دیدند».

۶ - دا: در هر دو مصراع «شکستن».

۷ - نم: نشد.

۸ - تع: بدینا.

خروش ارغنون در برج ماهی  
 ز اقلیم ششم آواز تسدیس  
 شده در<sup>۲</sup> برج شاهین آشیان ساز  
 زده در بزمگاه زهره خرگاه  
 شده در خانه خود تیز بازار  
 کمانش داده چرخ و برده از راه  
 فکنده دستگاه تیر در دست  
 بر آمد برفراز تخت پیروز  
 مطوق شد به طوق خسروانی  
 خراج از خسرو طمناج بستد  
 کله داران به پیشش<sup>۳</sup> سر نهادند  
 جهان انصاف دهر از دور بگرفت  
 برون از باغ کو برگ شجر داشت  
 خراج هند جست از رای جیپور  
 مگس در چشم شاهین خواب می کرد  
 جهان را عدل کسری یاد می داد  
 همه ترکان شده لالای هندو  
 ز جمشید و فریدون دست برده  
 سر<sup>۴</sup> گردن کشی بر خرگه ماه  
 نکردی کس به عهدش بانگ و افغان  
 شدی صبح عزیز مصر چون شام

فکنده زهره در آن جشن شاهي  
 به شادروان مه در داده برجیس  
 زحل گشته ز خوشه تیز<sup>۱</sup> پرواز  
 گذشته از چراگاه حمل ماه  
 عطارد گشته گندم را خریدار  
 ذنب را گشته دست از کید کوتاه  
 شده رأس از شراب سروری مست  
 به فرخ تر زمان و بخت پیروز  
 ۴۶۳۰ به مه بر زد سر تاج کیانی  
 به تیغ از زنگ و بربر باج بستد  
 سران بر پای تختش بوسه دادند  
 به دورش چرخ ترک جور بگرفت  
 ز عالم رسم چوب<sup>۵</sup> و دار برداشت  
 مثال چین نبشت از بهر فغفور  
 ز عدلش گرگ با میش آب می خورد  
 چو کسری در ممالک داد می داد  
 د و<sup>۶</sup> چشم باز گشته جای تیهو  
 به زیر پی سران را پست کرده  
 ۴۶۴۰ زده پیشش کله داران درگاه  
 برون از مطرب و مرغ سحر خوان  
 چو خورگر بر کشیدی تیغ زرفام<sup>۷</sup>

۱ - نع: تیر.

۲ - نم: بر.

۳ - دا و نم: به خدمت.

۴ - دا: جور.

۵ - نم: چو.

۶ - نم: سر از.

۷ - دا: صمصام.

نبود آن وقت کس خونخوار و رهن  
مگر زلف پری رویان دلکش  
گاهی اسب فرح بر راغ می تاخت  
گاهی می گفت راز خویش بامل  
نبودش جز نشاط و عیش کاری

بجزر دستان سرای و جام روشن  
نشد سر گشته ای را دل مشوش  
گاهی نرد طرب در باغ می باخت  
گاهی می راند کام خویش با گل  
بدینسان با گل و مل روزگاری

### ولادت شاهزاده قباد و وفات گل و نوروز و جلوس شاهزاده قباد<sup>۱</sup>

درو فرش مطبق در کشیدند  
به عالم چشم اختر بر گشودند  
به آتش تیغ<sup>۲</sup> خورشید آب دادند  
در در دیده دریا فکندند  
به آب گل گلستان سرشتند  
بنای سور بر ماتم نهادند  
بدینسان ارتفاع از باغ برداشت  
صدف شد جای لؤلؤی شب افروز  
گل از نوروز خرم بارور گشت  
به رخ بر عرصه شاهنشاهی شاه  
به فر هرمز<sup>۳</sup> و آئین خورشید  
چو ماه مصری او را صد خریدار  
چو مه مهدش ز سیم خام کردند  
گره شد بر قمر شبگون کمندش  
به فالش خوانده فرخ بخت پیروز

چو این طاق معلق بر کشیدند  
در آفاق بر اختر<sup>۲</sup> گشودند  
۴۶۵۰ به شب گیسوی ظلمت تاب دادند  
گهر در کیسه خارا فکندند  
برات سبزه بر بستان نوشتند  
اساس خرمی بر غم نهادند  
به باغ دانش آنکو میوه می کاشت  
که چون گوهر فشان شد ابر نوروز  
دهان غنچه سیراب تر گشت  
چو نه مه در گذشت آورد یک ماه  
به برز کیقباد و چهر جمشید  
چو پیروز و قبادش صد پرستار  
۴۶۶۰ به پیروزی قبادش نام کردند  
بپروردند چون شکر به قندش  
به رویش گشته روشن چشم نوروز

۱ - نم: عنوان خوانا نیست.

۲ - نم: خسرو.

۳ - نم: شمع.

۴ - دا: اورمزد.

چو شاه قلعه پیروزه اندود  
سهی سروی شد از بستان شاهی  
فلک تا آن مه از برجش بر آورد  
بسی شیر زیان را کرد صیدش  
زمین را عرصه میدان او کرد  
نبود آن بلبل باغ معالی  
خرامان در گلستان جوانی  
۶۷۰ گهی در قامتش شمشاد می دید  
کسی را در جهان بی چیز نگذاشت  
پرستشگاهها را کرد بنیاد  
چو شهباز سپید آمد به پرواز  
حواصل کرد در باغش نشیمن  
ز ظلماتش بر آمد پرتو نور  
سبه ماری در آمد از ره رنج  
ز دشت فتنه پیدا شد غباری  
غمام غم رخ گردون بپوشید  
بزد بر خرمن او مید برق  
۶۸۰ چو دهقان شد ز حال خرمن آگاه  
ز بیشه شوزه شیری آهنین چنگ  
قضا را شیر گیری شد شکارش  
به بستان بود روزی نامور شاه  
ز صحرای مرض بادی بر آمد  
سهی سرو روان از جنبش باد

بروج چرخ را چندی بپیمود  
فکنده سایه از مه تا به ماهی  
بدینسان<sup>۱</sup> دری از درجش بر آورد  
بسی آورد شاهان را به قیدش  
زمان را بنده فرمان او کرد  
زمانی از گل و گلزار خالی  
به پایان برد با گل زندگانی  
گهی بر طرف گلشن لاله می چید  
جهان را بی عمارت نیز نگذاشت  
عبادت گاهها<sup>۲</sup> را وقفها داد  
ز شکر طوطیان کردند خوباز  
سمن برگش برست از طرف گلشن  
بدل شد نافه مشکش به کافور  
به کنجی در شد و زد حلقه بر گنج  
ز کوی غصه سر بر زد سواری  
ز سیل خون دل جیحون بجوشید  
که از آتش نبودش هیچ فرقی  
نه از دانه جوی دیدونه از کاه  
برون آمد کمین بگشوده بررنگ  
که بودی صید شیر مست کارش  
زده چون مه به طرف<sup>۳</sup> چشمه خرگاه  
کزوشاه جهان از پا در آمد  
چو برگ بید در لرزیدن افتاد

۱ - نم: بدانسان.

۲ - دا و نم: عبادت خانه ها.

۳ - نم: به گرد.

شدش باغ وجود از میوه خالی  
زدند از بوستان بر کاخ تختش  
شه کشور گشا با جان خون خوار  
چو خور شد در لحاف آسمانی  
۶۹۰ شاهنگام کز پیروزه دولاب  
برون آمد ز شب بگذشته یک نیم  
شهنشه حال خود را نیک بد دید  
بدو گفت ای به شکر کام جانم  
باید ترک خوابت گفتن امشب  
به بالینم دمی چون شمع بنشین  
که من بسیار بر آتش نشستم  
نه عمری مرغ بستان تو بودم  
چو مهمان توام امشب مرا باش  
گرم این دم نماند زندگانی  
۷۰۰ سحر چون زین زر بر قله بستند  
دگرگون گشت حال خسرو شرق  
چو نرگس چشم عالم بین گشاده  
به یکبار از جهان دل بر گرفته  
نظر بگشود در فرزند دلبنده  
توئی بستان جان بسی قرارم  
بگفت این و چو صبح آهی بزد سرد  
چو زلف شب سیه شد روز نوروز  
شب از غم جیب پیراهن بدرید  
سپهر از دیدگان اخترفشان گشت

چمن گشته نهالش را نهالی  
به طرف طارم آوردند رختش  
مه سیمین بدن با چشم خون بار  
چو گل شد در پرند ارغوانی  
فرو افتاد زرین کوزه در آب  
به جای کوزه زر کاسه سیم  
دو چشم گل چو چشم بخت خود دید  
به قامت سرو بستان روانم  
که من در خواب خواهم رفتن امشب  
ببار از دیده<sup>۱</sup> مه اشک پروین<sup>۲</sup>  
که تا پیش تو یک دم خوش نشستم  
به دل شمع شبستان تو بودم  
دل پر درد ریشم را دوا باش  
ترا خواهم که جاویدان بمانی  
صف ظلمت به تیغ خور شکستند  
وجودش در محیط بیخودی غرق  
سر از غم بر کنار گل نهاده  
ز عالم دامن دلبر گرفته  
به حسرت گفت کای شایسته فرزند  
ترا با گل به یزدان می سپارم  
پس آنگه در نفس جان بر لب آورد  
برون زد خیمه زین قصر دل افروز  
به تیغ تیز خور گیسو ببرید  
ز چشم صبح صادق خون روان گشت

۱ - داد و نم: بر رخ.

۲ - نم: خونین.

۴۷۱۰ مه خورشید روی عنبرین موی  
 چو تاب طره بر خاک ره افتاد  
 ز چشم سبل بار و جان<sup>۱</sup> پرتاب  
 شرار دوزخ از گردون برانگیخت  
 به رسم کسری و پرویز و دارا  
 به سوی دخمه از ایوان روان کرد  
 سرافرازان چو رایت مو گشاده<sup>۲</sup>  
 پیاده پیش مهد شاه پویان  
 علم را گیسوی پرچم بریده  
 کلاه از سر فکنده چتر زرین  
 ۴۷۲۰ دل رویین زنگ از جای رفته  
 به جای دیبه شاه چین و نخشب  
 گل نسرين بدن را پیرهن چاک  
 ز نرگس ارغوان افشانده بر گل  
 جگر چون طره بر آتش نهاده  
 چو تابوت ملک بر تخت بردند  
 سرخاکش به خون دل بشستند  
 فرو خواندند مرغان خوش آواز  
 که گر نوروز خرم رفت بر باد  
 پس از نوروز گل هم بار بریست  
 ۴۷۳۰ نشد یک هفته کان ماه دو هفته

گل سیمین عذار یاسمن بوی  
 به سر در گشت و در پای شه افتاد  
 ز بس کاورد پیدا آتش و آب  
 بخار قلزم از جیحون برانگیخت  
 به مهد زر شه گیتی گشا را  
 ز سیاره زمین را آسمان کرد  
 کلاه سروری از سر نهاده<sup>۳</sup>  
 رخ آلوده به خون و شاه جویان  
 پرند بیرق از هم بر دریده  
 برهنه مانده تیغ گوهر آگین  
 حکایت از دهان نای رفته  
 پلاس افکنده در بر همچو مرکب<sup>۴</sup>  
 دو تا چون سنبل و افتاده بر خاک  
 به ساعد دسته کرده<sup>۵</sup> شاخ سنبل  
 دل از آشفستگی بر باد داده  
 در دخمه به مرممر سخت کردند  
 در مشهد به مژگان نقش بستند  
 به اخلاص این دعا راجند ره باز<sup>۶</sup>  
 گل صد برگ خندان را بقا باد  
 قفس بشکست و چون بلبل برون جست  
 به زیر ابر شد چون مه نهفته<sup>۷</sup>

۱ - نم: جسم.

۲ - نم: گشادند.

۳ - نم: نهادند.

۴ - نع و کم: مرکب.

۵ - دا: بسته.

۶ - نم: چند گه.

۷ - دا: چون خورشید نهفته.

روان شد مهد گل در فصل نوروز  
 بر آمد بانگ کوس کیقبادی  
 گل بستان نوروزی در آمد  
 چو ایرج شد بر اورنگ فریدون  
 کلاه خسروی بر سر چو خورشید  
 که جستندی ازو هر شهریاری  
 به فرمانش سپیدی تا سیاهی  
 شه چین پیش تختش<sup>۲</sup> سر فکندی  
 فلک بیداد را از یاد بگذاشت  
 چو وقتش در رسید او هم سفر کرد  
 نماند کس درینجا جاودانه  
 که از عالم بتابی رخ چو خورشید  
 که سیر آبی ز آب زندگانی  
 عزیز آن دم<sup>۴</sup> شوی کز چه بر آبی  
 که آری هفت رنگ از پرده<sup>۵</sup> بیرون  
 چرا بریت چورهبان فتنه گردی  
 برو گو رخ بتاب از مهر عالم  
 اگر چه ماه را از مهر نورست  
 درین پرده سرا نتوان سد از راه  
 بزرگان قول او کی راست خوانند

چو خالی شد ز خسرو تخت پیروز  
 سریر افروز شد تاج قبادی  
 نسیم باغ پیروزی بر آمد  
 به وقتی فرخ و روزی همایون  
 نگین ملک در دستش چو جمشید  
 چنان شد کامران در شهریاری  
 چو ذوالقرنین شد در پادشاهی  
 گهی کو<sup>۱</sup> چین به ابرو در فکندی  
 به کام خویش عمری شاد بگذاشت  
 ۷۴۰ به عدل آفاق را خلدی دگر کرد  
 چنین است ای پسر کار زمانه  
 به تیغ آن دم بگیری ملک<sup>۳</sup> جمشید  
 گهی همچون خضر دل زنده مانی  
 درین زندان چو یوسف چند پایی  
 چو عیسی سربار از نیل گردون  
 درین دیرینه دینر لاجوردی  
 چو صبح آنکو ز صدق دل زند دم  
 گهی بدرست مه کز مهر دورست  
 به قول مطرب پیروزه خرگاه  
 ۷۵۰ که هر شاهد که بر گاوش نشانند

۱ - کم: گر.

۲ - نم: پایش.

۳ - دا: کام.

۴ - نم: گه.

۵ - نم: نیل.

در مدح قطب الاقطاب سلطان المحققين كعبة  
الواصلين سرالله في الارضين سيد جلساء  
رب العالمين مرشد الحق والدین ابواسحاق ابراهيم کازرونی  
قدس الله سره<sup>۱</sup>

خروس صبح چون هنگام شبگیر  
سپیده دیده خورشید بگشود  
نواساز فلک زد چنگ در ساز  
بزد راهم خروش چنگ ناهید  
زدم آتش ز دل در خرمن ماه  
ز سر مستی ره صحرا گرفتم  
شدم در خلوت<sup>۲</sup> و پر باز کردم  
برون جستم زدام آب و دانه  
جهاز<sup>۳</sup> چار مادر باز هشتم  
۴۷۶۰ علم بر عالم بالا کشیدم  
فشاندم دست بر ایوان غبرا  
کشیدم زین مضیق خاکدان رخت  
ز شهرستان مینا در گذشتم  
چراغ راغ علوی در گرفتم  
بنات نعش را در چرخ بستم  
فرو خواندم برو درس الهی  
چو جم جام معانی در کشیدم

به عالم در فکند آواز تکبیر  
در نزهتگه جمشید بگشود  
دلم چون عندلیب آمد در<sup>۲</sup> آواز  
ببرد آبم می گلگون خورشید  
فکندم دود در پیروزه خرگاه  
چو بلبل پرده عنقا گرفتم  
برین سبز<sup>۴</sup> آشیان پرواز کردم  
به باغ سدره بردم آشیانه  
حدیث نه پدر بر یخ نوشتم  
فضای عالم بالا بدیدم  
نهادم پای در بستان خضرا  
زدم در قصر شاه اختران تخت  
به سروستان مینو بر گذشتم  
طریق باغ قدسی بر گرفتم  
شدم با قطب و در خلوت نشستم  
بدانستم زبان مرغ و ماهی  
ز ملک جم علم برتر کشیدم

۱ - نم: در ستایش پیر خویش گوید. دا: الواصلین قبله المساکن مرشد الحق والدین ابواسحق ابراهیم کازرونی قدس سره.

۲ - نم: به.

۳ - نم: جلو.

۴ - نم: «سبز» افتاده است.

۵ - نم: جهان.



فشاندم برسرپای جهان دست  
 فکندم دفتر ناموس در آب  
 شدم با ثبات چرخ در کار  
 شنیدم از زبان بی‌زبانی  
 جهان را خاک راه انگار و بنگر<sup>۱</sup>  
 برون از چار حد کن فکانست  
 نگر کز ره نیفتی کان سراست  
 حدیث گنج گو ویرانه بگذار  
 وگر نقشی کنی نقاش خود باش  
 منور گشت از مه تا به ماهی  
 ندای هاتف غیبی که هشدار  
 چو مه تابنده دیدم ملک هستی  
 سروشی خسروش در قبه نور  
 چو طوطی دم زد از شکر فشانی  
 حدایق را در لب بر<sup>۲</sup> طبق ریخت  
 خور از پیمانه طبع شرابی  
 زدی در خیمه کروبیان تخت  
 برون بر محمل از ملک ملایک  
 بکن پرواز ازین پیروزه بستان  
 نفیری کن برین نه کاخ شش در  
 پس آنگه زان مکان<sup>۵</sup> عزم سفر کن  
 به استمداد بخت و طالع سعد

برون جستم ز خلوت واله و مست  
 زدم چرخ بی‌برین گردنده دولاب  
 ۷۷۰ بگردیدم به گرد هفت پرگار  
 رسیدم در مکان بی‌مکانی  
 که خواجه خویش را بگذار و بگذر  
 که آن دریا که عالم موج آنست  
 هران لمعه که پنداری که آبست  
 نظر در شمع کن پروانه بگذار  
 قلم در نقش کش بر یاد نقاش  
 درین بودم که از نور الهی  
 شنیدم از فراز قصر زرکار  
 نظر کردم سوی بالا و پستی  
 ۷۸۰ در آمد ناگهان از بیت معمور  
 در آمد سوی گلزار معانی  
 شقایق را گل از رخ بر ورق ریخت  
 مرا گفت ای مه از رای تو تابی  
 چو آوردی بدین بستان سراخت  
 مکن منزل بدین<sup>۳</sup> عالی ارایک  
 پر از طاووس اخضر وام بستان  
 صفیری زن برین شش کاخ<sup>۴</sup> نه سر  
 به حد لامکان یک ره گذر کن  
 منازل قطع کن عمری و من بعد

۱ - دا و نم: بگذر.

۲ - نم: در.

۳ - نم: برین.

۴ - نم: شاخ.

۵ - نم: وطن.

۴۷۹۰ فرود آ بر جناب قطب عالم  
 ببین در خیل او ادهم سواری  
 زهی در عالم معنی سلاطین  
 ابواسحق شمع جمع اقطاب  
 زده در بارگاه نامداری  
 به صورت ملک درویشی گشاده  
 علم داران او بگرفته عالم  
 سواد از برات او شب قدر  
 فلک سطری ز دیوان کمالش  
 سپهر از مطبخش پیری طبق دار  
 ۴۸۰۰ قمر مشعل فروزی در رباطش  
 سحر شب خیزی از زیر چراغش  
 مه<sup>۱</sup> شب گرد ازرق پوش شامی  
 به چهره مالک دینار بوده  
 چو کرخی در جهان قرب معروف  
 ملک علم الهی خوانده بر وی  
 کتاب مرشدی تکرار کرده  
 به نذرش هر سحر در قصر ششدر  
 به یمن همتش در فصل نیسان  
 سپهدار سپاه اولیا اوست  
 ۴۸۱۰ غبار کوی او هر صبح خورشید  
 بود روحش مریدی از دل پاک  
 چراغ مرقدش چشم ثواقب  
 نهاده آسمان از مهر انور

که ملک و حدت او را شد مسلم  
 نگر در راه او شبلی شکاری  
 گدای مرشد الدنیا والدین  
 امام عابدان هفت محراب  
 چو ابراهیم کوس شهریار  
 به معنی تاج سلطانی نهاده  
 علم برده برین پیروزه طارم  
 روان از سکه او بدره بدر  
 جهان شطری ز ایوان جلالش  
 خور از سقایه اش یک طاس زرکار  
 صبا خاشاک روبی از بساطش  
 شب نیلوفری ریحان باغش  
 نهاده بر درش روی غلامی  
 ولی دینار پیشش خوار بوده  
 وراي لامکانش جای مألوف  
 فلک درس سماوی رانده بر وی  
 به ارشادش خرد اقرار کرده  
 درستی زر دهد<sup>۲</sup> سلطان خاور  
 نوا و برگ یابد شاخ عریان  
 خطیب منبر مجدو علا اوست  
 به میل زر کشد در چشم ناهید  
 سپهرش سرمه دانی بر سر خاک  
 گلاب تربتش اشک کواکب  
 به بام قبه اش منجوقی از زر

۱ - نم: همه.

۲ - نم: نه.

روانم ز آتش شوقش شراری  
سرم جاروب فراشان راهش  
برون کرده ز خاطر نیک و بد را  
نه آخر رو بر خاکش نهادم  
متناعم د. نور بازار او کن  
ببر زنگار چرخ از خاطرم پاک  
که سلطانان به نامی بر نیابند  
بود ننگم ز هر نامم که خوانند  
که قلبی را به یک جو بر نگیرند  
ولسی گر باشدم پروانه او  
چو جم شد ملکت هستی به بادم  
چو<sup>۴</sup> در دستم نگین مرشدی هست  
میفشان آستینم بر دل تنگ

منم از خاک در گاهش غباری  
تنم تاری ز فرش خانقاهش  
برین در بسته همچون<sup>۱</sup> حلقه خود را  
مده یا رب چو خاک ره به بادم  
چو بی کارم مرا در کار او کن  
چو صیدش گشته‌ام بردارم از خاک  
۸۲۰ در آن حضرت درم کی<sup>۲</sup> برگشایند  
اگر در راه او نامم ندانند  
دل<sup>۳</sup>م بی سکه او کی پذیرند  
دهم چون شمع نور از خانه او  
اگر خاتم به دست دیو دادم  
مکن در زیر پای محنتم پست  
چو از عالم زدم در دامنش چنگ

خطاب با باد بهار و ارسال عبودیت به حضرت ولایت  
پناه شیخ خویش شیخ الاسلام اعظم قطب الاولیا سراج  
الاصفیا امین الملة والدین الکا زرونی  
رحمة الله علیه<sup>۵</sup>

الا ای باد گلبوی بهاران	ز سبیل کله بند گلیمذاران
طبییب نرگس مخمور بیمار	چراغ افروز شب خیزان اشجار <sup>۶</sup>
عبیر آمیز عطاران بستان	تتق بند عروسان گلستان

۱ - تم: همچو.

۲ - دا: گر.

۳ - تم: ولی.

۴ - که.

۵ - دا: .... شیخ الاسلام امین الحق والدین کا زرونی قدس الله سره. تم: در ذکر شیخ امین الدین گوید.

۶ - دا: اغیار.

زمین را خاک پایت تاج تارک  
دل لاله بدست آورده تو  
پر<sup>۲</sup> آتش از دمت عود قماری  
ز انفس مسیحا بنوی برده  
گره بند شکنج<sup>۳</sup> زلف سنبل  
شده مشکین هوای گلشن از تو  
تو ریس چشمه را چون آب خوانی  
هوا داری به مرغان می نمودی  
فسون مصر بر یعقوب خواندی  
دوا ساز دل مجروح ما باش  
دلم خوش می شود یارب خوش باد  
که بوی پیر خود می یابم از تو  
مه برج حقیقت کهن عالم  
که تعظیمش بود بر اهل دین فرض  
چراغ شش رواق هفت خانه  
وجودش زبده قانون و ایجاد  
مدار مرکز ارشاد و تکمیل  
غبار افشان دلکش<sup>۵</sup> سبز پوشان  
فلک یک کاسه سبز<sup>۶</sup> از ریاطش  
خرد یک طفل خرد از<sup>۷</sup> مکتب او  
ورقهای ریاضی باز خوانده

۴۸۳۰ بشیر نیک پی<sup>۱</sup> پپنک مبارک  
بنات بوستان پرورده تو  
نسبت همدم مشک تتاری  
چراغ روح را خوش بوی کرده  
تویی برقع گشای چهره گل  
روان آب گشته روشن از تو  
تورخش آب را چون باد رانی  
نه آخر مرکب جمشید بودی  
به کنعان بوی پیراهن رساندی  
دمی راحت رسان روح ما باش  
۴۸۴۰ چو از آتش دلان می آوری یاد  
عنان دل کجا برتابم از تو  
امین مله والدین شیخ اعظم  
معین الحق<sup>۴</sup> سرالله فی الارض  
مقیم راه رو قطب یگانه  
امام الواصلین سر خیل اوتاد  
محیط نقطه افضال و تفضیل  
مگس ران وثاق او سروشان  
قمر قرصی سپیدست از سماطش  
روان یک قطره آب از مشرب او  
۴۸۵۰ سبقهای الهی باز رانده

۱ - کم: نیک بین.

۲ - نم: پر.

۳ - نم: گنجد.

۴ - دا: خلق.

۵ - نم: زلفش.

۶ - نم: سر.

۷ - نم: «از» افتاده است.

زده خط در مقامات بدیعی  
 که چون موسی نهبندت طایر طور  
 قدومت راستی نوروز عشاق  
 بکن بهر من دلخسته کاری  
 در آن بستان خضرا آشیان ساز  
 به میدان حقیقت شهسواری  
 در اقلیم ابواسحاق شاهی  
 در خلوت سرا بر خلق بسته  
 زبان او زبان بی زبانی  
 غباری در ربای از خاک راهش  
 جهان را جمله در پای تو باز  
 که روی از چشمه حیوان بتابی  
 که غسل آری به آب زندگانی  
 بر افشان آستین بر ما سوی الله  
 دم عیسی برین خسته روان دم  
 وز آب دیده ام بفشان گلابی  
 بگو با بلبل آوایان آن باغ  
 بود نالان و بر دل کوه نالان  
 به بوم عشق شو تا باز گردی  
 فشانده دست بر بالا و پستی  
 دلی<sup>۴</sup> چون بحر در بر کرده در جوش

کشیده خامه در نقش طبیعی  
 الا ای پیک رنجوران مهجور<sup>۱</sup>  
 تویی آرام بخش جان مشتاق  
 گرت بر کازرون افتد گذاری  
 علم زان حضرت علیا برافراز  
 ببین در ملک وحدت تاجداری  
 ز برج بوعلی دقاق ماهی  
 چو گنجی رفته در کنجی نشسته  
 مکان او مکان بی مکانی  
 ۸۶۰ برآور سر ز طرف خانقاهش  
 که آن را توتیای دیده سازم  
 ولی این<sup>۲</sup> شربت آن ساعت بیابی  
 گهی راه مقام خضر دانی  
 ورت بر آستان او بود راه  
 به یاد آر از من خاکی در آن دم  
 ز سوز سینه ام بنمای تابی  
 چو کردی آشیان بر طرف آن راغ<sup>۳</sup>  
 که خواجه تا کی ای صاحب کمالان  
 وگر با مرغ هم پرواز گردی  
 ۸۷۰ جهانی بین جهان از ملک هستی  
 گروهی سر بسر گویای خاموش

۱ - دا: مهجوران رنجور.

۲ - نع و کم: کین.

۳ - نم: باغ.

۴ - نم: ولی.

همه با قطب چون سیاره در کار  
زی گنجی<sup>۲</sup> که نه چرخش طلسمست  
کسی چون شمع روی از مهر بر تافت  
دل از چرخ سرکش دست ازین برد  
گرم بر فقر بخشد پادشاهی  
و گر با خرقه او عشق بازم  
من آن دم سر به گردون بر کشیدم  
چو رخ بر آستان او نهادم  
۴۸۸۰ روانم شمع خلوتگاه او باد

در آن پرگار همچون نقطه بر<sup>۱</sup> کار  
مسمی او وهر دو عالم اسمست  
که یک موی از سر مقراض او یافت  
که او را هم کلاهی هست ازین برد  
بگیرم از سپیدی تا سیاهی  
سپهر نیلگون را خرقه سازم  
که خود را خاک آن درگاه دیدم  
برین<sup>۳</sup> صورت در معنی گشادم  
سرم گردی ز خاک راه او باد

### در تاریخ ولادت خویش گوید و نمودار اوضاع فلکی در وقت ولادت و نکوهش دوران افلاک<sup>۴</sup>

شہ خنجر کش پیروزه ایوان  
به جدی آورده رخ بر عزم نخجیر  
فلک تیر از کمان بیرون جهانده  
در آن منزل دو کرکس آشیان ساز  
هزار آوای این پیروزه گلشن  
به نوبتگاه کیوان کرده آهنگ  
فکنده چرخ کژ<sup>۵</sup> رفتار خود کام  
سپهدار فلک ترک سنان کش  
به تیغ نیز چون شیر شغبناک

چو زد زرین علم بر کاخ کیوان  
نشاندہ در بز کوهی سر تیر  
شہ و دستور بر یک قله رانده  
به سوی عین رامی<sup>۶</sup> دیده ها باز  
که باشد برج شاهینش نشیمن  
زده در دلو چرخ آبگون چنگ  
به شادروان هرمز تخت بهرام  
فتاده ماهی از سهمش در آتش  
زده دنبال اژدرهای افلاک

۱ - نم: پر.

۲ - کم: گنجش.

۳ - نم: بدین.

۴ - دا: در تاریخ کتاب گل و نوروز گوید.

۵ - دا: دامی.

۶ - تج: کر.

۴۸۹۰ در آن چشمه که ماهی رفته در تاب  
به چشم عقل دیده مرد کامل  
کشیش دیر دیرین هندوی پیر  
بدان پیری برون افکنده شب‌دیز  
شده قاضی القضاة هفت کشور  
به فال سعد درس آغاز کرده  
سه سهمش از سهام افتاده در چنگ  
برید نیز رو برداشته راه  
کشیده باده رخشنده از طاس  
برین مینوی مینا<sup>۲</sup> فام زر کار  
۴۹۰۰ شب روز الف از مه شده کاف  
رسیده ماه ذوالحجه به عشرين  
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال  
و گر عقدت ز رومی می‌گشاید  
ورت خود یزدجردی می‌دهد دست  
وراز زیج ملکشاهی سگالی  
دو صد راضبط کن وانگه دوش خواه  
ز پیران پرس کین چندست و آن چون  
چنین آمد حروف هفت هیکل  
من از کتم عدم برداشتم راه  
۴۹۱۰ بز کوهی در آن دم بر کمر بود  
زحل کو بود طالع را خداوند

قضا دوش<sup>۱</sup> فرس بنموده از آب  
سرغول از سر شاخ عوامل  
چو رای هند کرده رای نخجیر  
ربوده گوسفند ترک خون ریز  
به خرگاه مه از کاخ دو پیکر  
سر صندوق حکمت باز کرده  
گشوده شست و برده آب خرچنگ  
به قصر تیر منشی برده بنگاه  
به خوشه برفشاند جرع از کاس  
چو آدم گشته گندم را خریدار  
فکنده آهوی شب نافه از ناف  
به بام آورده گردون خشت زرین  
شده پنجاه روز از ماه شوال  
دو افزون بر هزار وششصد آید  
یکی را طرح کن از ششصد و شست  
شده هفده ز دی ماه جلالی  
که روشن گرددت سال ملکشاه  
که از پیر آید این تاریخ بیرون  
نجوم چرخ را این بود مدخل<sup>۳</sup>  
سمن زار وجودم شد چراگاه  
شهنشاه فلک زرین سپر بود  
به برج بره بود افتاده در بند

۱ - نم: دورش.

۲ - نع: مینو مینا.

۳ - نع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

پدر محمود کرد آن لحظه نامم  
 چو محمود ار به معنی سرفرازم  
 از آن از<sup>۲</sup> تیر بی مهران جاهل  
 چو از خورشید دارد طالع نور  
 ز چرخست این چنین آشفته کارم  
 بسی دیدم جفا زین چرخ ناکس  
 از آن بر تیره روزی دل نهادم  
 برو خواجو ز هیأت چند گویی  
 ۴۹۲۰ به گلی محو کن تحویل طالع  
 بگردان روی ازین گردنده دولا ب  
 بیا سیارگان را میل درکش  
 ز نسرين سپهری بال بر کن  
 بنه بر آتش خور عود ناهید  
 سرو<sup>۴</sup> دنبال این طیاره بفکن  
 بشوی از نه پدر دست ای برادر  
 سه دختر برفراز نعلش بگذار  
 سر غول سپهر از دوش بنداز  
 چراگه در حضيضی گاه بر اوج  
 ۴۹۳۰ درین کشتی نشاید جان سپردن  
 چه بینی نقش این گردنده پرگار  
 مگو از پنج وشش گریار مایی  
 حدیث انجم و قصر زبر جد

ولی من خود نمی دانم کدام<sup>۱</sup>  
 غلام هندوی زلف ایازم  
 بسان گوسفند نیم بسمل  
 ز مهر مه رخان یکدم نیم دور  
 چرا کاری چنین آشفته دارم  
 ندانم تا چه خواهم دید از این پس  
 که از اختر بدین روز اوفتادم  
 شفا زین علم بی قانون چه جویی  
 مننه دل بر اشارات مطالع  
 که نتوان گشتن از این کوزه سیراب  
 ثوابت را به پای پیل درکش  
 ز طاووس فلک خلخال بر کن  
 بگیر از چنگ گردون جام خورشید<sup>۳</sup>  
 کلاه از تارک سیاره بفکن  
 مبر نام چهار مادر  
 وگر خواهی به قطب چرخ بسپار  
 روان شیر چرخ از تن<sup>۵</sup> بپرداز  
 برون بر زورق و ایمن شو از موج  
 ولی جان کی توان زین ورطه بردن  
 کزو یک نقطه نتوان دید بر کار  
 که شش پنجی بود عین دغایی  
 بر صاحب دلان گوزست و گنبد

۱ - تع: از این بیت شماره ۵۰۱۰ را ندارد.

۲ - نم: «از» افتاده است.

۳ - نم: جمشید.

۴ - دا: بر.

۵ - نم: از بن.



نه در کف الخضیبش هست رنگی  
وگر نعلش است مشغول بناتست  
شود هر مه چو ماهی گیری از زر  
گاهی آماسد و گاهی گدازد  
به گردون میکشندش جوز و گندم  
شود سوزنده چون گندم برآذر  
چرا پیوسته دارد جنگ در مشت  
ترازو داریست و گاو بانی  
که گیرد از خواقین فلک باج  
چو روشن<sup>۲</sup> بازدانی شیربانیست  
که آراید صف میدان انجم  
کمین بر عقبی یا<sup>۳</sup> دنبه داری  
کزو گیرد سعادت فال پیروز  
ولی ماهی فروشت و کمان گر  
تصانیف نحوست بحث کرده  
نه آخر دلو دوزی سر شبانست  
چو بلبل تا به کی خوانی<sup>۵</sup> برین شاخ  
طلسم آن که می داند که چونست  
وزین مشرب نشاید آب خوردن  
که بس کس را که چون خرد روحل کشت  
وزین لوک<sup>۶</sup> روان محمل پرداز

نه در طبع فلک بینی درنگی  
اگر قطبست مغرور ثباتست  
قمر کو بر لب دریای اخضر  
به خرچنگی که دارد چند نازد  
و گر چه منشی سلطان انجم  
چو فلسی سرخ بیند در برابر  
۴۹۴۰ نوا ساز سپهر ارغنون پشت  
که کارش پیش ارباب معانی  
شه پیروزه گون<sup>۱</sup> آتشین تاج  
گر از روی شرف صاحبقرانیست  
امیر ترک تاز قصر پنجم  
کند پیوسته بر ویران حصاری  
حکیم فیلسوف دانش افروز  
قضا خواند به نامش سعداکبر  
زحل کوهست پیری سال خورده  
اگر سرباتک<sup>۴</sup> هندی زبانست  
۴۹۵۰ مزن خواجو صفیر از بام این کاخ  
هر آن نقشی کزین گنبد برونست  
درین بیغوله نتوان خواب کردن  
مشو ساکن درین دهلیز خرپشت  
بیفکن بار و بار از دل بینداز

۱ - دا: بخت، نم: تخت.

۲ - دا: روزش.

۳ - نم: و.

۴ - نم: سرنایک.

۵ - دا: نالی.

۶ - دا: کور.

سبفهای ملک تا چند رانی  
وگر جویی<sup>۱</sup> ملک مملوک شاهست  
که فرضست این عماری را عمارت  
کسی کورا<sup>۲</sup> مسلم گشت شاهی  
ورق را در شکست و خامه بفکند  
وزین منزل به ناکامی سفر کرد  
خداوندیش را چون و چرا نیست

ورقههای فلک تا چند خوانی  
که گرگوئی فلک مفلوک راهست  
چرا عبرت نگیری زین عبارت<sup>۳</sup>  
زشادروان مه تا برج ماهی  
به آخر نام خویش از نامه بفکند  
۴۹۶۰ هر آن کامش که بود از دل بدر کرد  
خدایست آنک ذاتش را فنا نیست

### در موعظه و وصف کتاب و تاریخ و عدد ابیات گوید<sup>۴</sup>

گل صد برگی از باران مهرهیز  
که یار آنست<sup>۵</sup> کو نگریزد از یار  
که هستی همچو نوردیده ما را  
و گر بینند جز در خود نبینند  
چو مرهم یافتی از ریش کم گوی  
که چشم خویشتن بینی ندارد  
سپهر پیر بر گاوش نشانند  
کنند دور زمانه سنگ سارش  
که دریا را فزون داند به گوهر  
مگر یک مرغ را سیمرغ خوانی<sup>۶</sup>  
میحا وار دم در کش که رستی<sup>۷</sup>  
که همچون اشک دور افتی ز مردم

بیا ای یار و از یاران مهرهیز  
اگر یاری دل یاران نگه دار  
چو می بینی مکن نادیده ما را  
چه بد دیدی که نیکان بد نبینند  
بر بیگانان از خویش کم گوی  
کسی را دیده مردم می شمارد  
چو زهره خویش را مستور خواند  
اگر گوهر بود از سنگ عارش  
۴۹۷۰ از آن ابر آید از آفاق بر سر  
کجا چون جم زبان مرغ دانی  
چو همدم نیست در ملک هستی  
چو مهر آن دم شوی سلطان انجم

۱ - نم: گویی.

۲ - نم: عمارت.

۳ - نم: کسی را کو.

۴ - نم: سپردن خواجه خواجو خود را به شیخ نظامی.

۵ - دا: یار مست.

۶ - دا: سی مرغ دانی.

۷ - دا: که مستی.

درین بیغوله نتوان کرد منزل  
 که مه چون بدرگشت از مهر دورست  
 نبینی نقطه ای کان<sup>۱</sup> نیست بر کار  
 بود کورو کبود از گردش خویش  
 نه در کیش مغان<sup>۲</sup> آخر درستست  
 کریم آنست کش پروای سر نیست  
 چو کردی ترک گنج از مارمندیش  
 که بیماران غم را سازگارست  
 و گرنی زو طمع برگیر و خوش باش  
 که گر رنجی بری<sup>۳</sup> گنجی بیابی  
 به درد دل دوی جان توان یافت  
 برو آزاد باش از خواجه و میر  
 که هم روزی جگر سوزی بیابی  
 نشان تن درستی خستگیهاست  
 مسلم شد سپیدی تا سیاهی  
 که از دودی شود صد<sup>۴</sup> دوده ویران  
 خراب آن شهر کانجا توشه ای نیست  
 که خود نقاش نقش خویشان باش  
 درو نیک و بدت چون روز پیدااست  
 رخ از آینه تابیدن نشاید  
 بدان روشن که روزی گیرد باز

برین خر پشته نتوان برد محمل  
 مبین آن ماه را کز مهر نورست  
 درین نه جدول پیروزه پرگار  
 مقیم این چرخ کژ باز جفاکیش  
 اگر رای برهمن سخت سستست  
 کریمان را سر و سودای زرنیست  
 ۴۹۸۰ چو گل دادی زدست از خارمندیش  
 شراب تلخ از آن شیرین گوارست  
 مطیع چرخ پیر کینه کش باش<sup>۵</sup>  
 رخ از ویرانه پیمودن چه تابی  
 به جان دادن رخ جانان توان یافت  
 بیا خواجه به ترک خواجهگی گیر  
 مشو در تاب اگر سوزی بیابی  
 گشایشها بسی در بستگیهاست  
 سکندر را به آه صبحگاهی  
 از آن ز آتش گریزانند شیران  
 ۴۹۹۰ غریب آنست کو را گوشه ای نیست  
 چه نیکو گفت آن استاد نقاش  
 سپهر سیمگون کایینه سیماست<sup>۶</sup>  
 اگر در دیده نقشست خوب<sup>۷</sup> ناید  
 جهان نقدی که دادست به آغاز

۱ - نم: کاو.

۲ - نم: بنان.

۳ - نم: کهنه کیش.

۴ - نم: کشی.

۵ - نم: یک.

۶ - د: کاسه سیماب.

۷ - نم: نیک.

که چون وقت آید از چشمش بر آرد  
 که قالی باف پشمش در کله نیست  
 شه انجم به تیغش بر دراند  
 چرا کوید بدینسان آهن سرد  
 به دست خاک بد گوهر سپارد  
 که پیش مردمش آبی بماند  
 بسان خونیان رانندش از پیش  
 چو سرو از بوستان آزاد باشی  
 یقین می‌دان که یک جوهر نداری  
 که نباید مردمی از دیو مردم  
 مشو در آتش از همسایه خویش  
 ولی هر چیز کان بینی ز خود بین  
 درستست این که دیناری نیرزد  
 که او با دختر نعشت در کار  
 که باشد بر کنار از این میانه  
 و گر ماهی به سوی ما گذر کن  
 که از در تا صدف بسیار فرقت  
 ازین پس خویش را دریا نخواند  
 کجا دانی درین بحر آشنا را  
 من آن شمعم که با پروانه باشم  
 بسا طالب که من جویاش کردم  
 ز بس گویا که بردم در سخن گوی  
 که این ساعت بدین منزل رسیدم

فلک زان در به دریا می‌سپارد  
 از آن جز بوریا در خانگه نیست  
 سحاب از بادپا بر چرخ راند  
 چو کان از تیشه خواهد بودنش درد  
 چنان بهتر که هر گوهر که دارد  
 ۵۰۰ از آن دیده به دامن<sup>۱</sup> در فشاند  
 سرشک ارسر کشید از مردم خویش  
 چو گل با دوستان گر شاد باشی  
 تو چون یک جودرین مزرع نکاری  
 چگونه مهر می‌جویی<sup>۲</sup> زانجم  
 اگر بر خاک بینی سایه خویش  
 مباح ای خواجه چون آینه خودبین  
 شه گردون چو با مه مهر ورزد  
 دل از قطب شمالی نیز بردار  
 نمی‌بینم<sup>۳</sup> کسی را در زمانه  
 ۵۰۱ چو مه جویی سوی بالا نظر کن  
 چرا دریا چنان در خویش غرقست  
 اگر ماهیت ما را بدانند  
 تو چون روشن نکردی حال ما را  
 من آن گنجم که در ویرانه باشم  
 بسا طوطی که من گویاش کردم  
 بسا خاموش کز من شد سخنگوی  
 چه دانی کین بیابان چون بریدم

۱ - نم: به مردم.

۲ - نم: می‌ورزی.

۳ - نم: نمی‌بینی.

که یاقوتی چنین از کان بر آورد  
من فرهادوش در سنگ سفتن  
نه در شب هم زبان بیرون ز خامه  
چو صبح خون فشان دم بر نیاید  
لب جان بخش دلخواهی نیابی  
سیاهی آب حیوانت بگیرد  
وزین دفتر حکایت چند خوانی  
به نوروزی به گل چیدن در آیی  
زنی گلبانگ بر بانگ هزاران  
گل شادی ز خار غم بر آری  
مه عید از شب قدرت نمایند  
درین مقصوده قدسی نظر کن  
شب تار از رخ خورشید بر گیر  
کف دست کلیم از طور بنمای  
درو فرشی بسان پر طاووس  
به هر طرفی ازو باغی شکفته  
رطب بر نخل و نخل از خارخالی  
نگاری ماه وش در قسبه نور  
به عیسی گشته آبتن چو مریم  
کشیده خط ریحان گرد نسرین  
دری در باغ پیروزی نهفته

دلم بس خون لعل از جان<sup>۱</sup> بر آورد  
تو با شیرین لبان در تنگ<sup>۲</sup> رفتن  
۵۰۲۰ نه روزم هم سخن جز عشق نامه  
ترا تا<sup>۳</sup> دود دل کم بر نیاید  
وگر در تیره شب ماهی نیابی  
غم دل دامن جانست بگیرد  
درین گردابه زورق چند رانی  
اگرخواهی که چون گل خوش بر آیی  
کنی منزل به طرف لاله زاران  
گل مشکین دمد چون دم بر آری  
در جنت به رویت بر گشایند  
برین معموره علوی گذر کن  
۵۰۳۰ سر گنجینه جمشید بر گیر  
در بستان سرای حور بگشای  
بین قصری چو<sup>۴</sup> شادروان کاووس  
به هر کنجی درو<sup>۵</sup> گنجی نهفته  
گهر در گنج و گنج از مار خالی  
بهاری خوش نظر چون روضه حور  
بتی جان بخش بکر عیسوی دم  
مهی سیمین بدن چون شمسه چین  
گلی از باغ نوروزی شکفته

۱ - دا: کان.

۲ - نم: تنگ. دا: قید.

۳ - نم: یا.

۴ - نم: ز.

۵ - نم: ازو.

اگر جویی<sup>۱</sup> حیات جاودانی  
 ۵۰۴۰ به شاهی مانند این نظم دلاویز  
 به سر بر تاج سلطانی ز گوهر  
 سریر از لعل بواسحاقی اورا  
 همه ترکان نوروزی سپاهش  
 صفر بود و قمر میزانش در چنگ  
 رسیده موکب منصور فغفور  
 به روز جیم و از مه دال رفته  
 و گر خواهی که روشن تر بگویم  
 دوش<sup>۲</sup> بر هفصدوسی گشته افزون  
 چو این ابیات دلکش را بخوانی<sup>۳</sup>  
 ۵۰۵۰ غلام خویش را با سرو و گلشن  
 مگو کین بحر بی دردانه باشد  
 مخوانش شعر کین شعرست گویی  
 فلک تا ازرقی<sup>۴</sup> باشد به منظر  
 نبیند نظم در شیرین کلامی  
 گروهی موبدان دانش افروز<sup>۵</sup>  
 چه نسبت پیش اهل رای و تمکین  
 شکر کان لذتش چندین نباشد  
 دهندم دم که مرغان سحرخیز  
 سخنهای کهن اهل معانی

ببر زین چشمه آب زندگانی  
 زده بر تخت<sup>۲</sup> هرمز تخت پرویز  
 در انگشتش نگینی خانی از زر  
 مه و خورشید جام<sup>۳</sup> و ساقی او را  
 شکفته گل به گرد بارگاهش  
 شه سیارگان با شیر در جنگ  
 ز چین سر بر کشیده سنجق نور  
 ز هجرت با و میم و ذال رفته  
 غبار فکرت از طبعست بشویم  
 به پایان آمد این نظم همایون  
 گرت باید که اعدادش بدانی  
 مکرر کن که گردد بر تو روشن  
 که جای گنج در ویرانه باشد  
 نه سحرست این کف موسیست گویی  
 جهان تا عنصری باشد به جوهر  
 چو خواجه هیچ شاگرد نظامی  
 مرا گویند کای مرغ جگر سوز  
 گل و نوروز را باویس و رامین  
 به نزد خسروان شیرین نباشد  
 ندارند این نواهای دلاویز  
 نهند افسانه‌های باستانی

۱ - دا: خواهی.

۲ - نم: قصر.

۳ - نم: خورشید و جام.

۴ - نع و کم: دوصد.

۵ - نع: بخواند.

۶ - دا: از زمین.

۷ - نم: آتش افروز.

فرو میرد به آهی<sup>۱</sup> سرد ناگاه  
 گل پژمرده را آبی نباشد  
 که بازار گل و ریحان شکسته است<sup>۲</sup>  
 و گرنی قصه گفتن قصه خوانیست  
 ولیکن من بدین ره<sup>۳</sup> در نیایم  
 که گفتن خوش نمی باشد ز خود باز  
 که باشد حاصل دریا و کانم  
 ولی نتوان شدن قیمتگر خویش  
 نهادم با تو چون گل<sup>۴</sup> در میانش  
 و گر خود بد بود کی خوانی او را  
 که بادا آفرین بر آفرین گوی

۵۰۶۰ هـ آن شمع می که سوزد تا سحرگاه  
 مه سی روزه را تاب می نباشد  
 کسی گلدسته ای زین سان نبسته است  
 سخن چون آب راندن درفشانیست  
 بسی سازند ازین دستان نوایم  
 بیندم لب چو باز از شرح این راز  
 من آن دریا دل گوهر فشانم  
 نکو دانم بهای گوهر خویش  
 دل افروزی که پروردم به جانش  
 اگر نیکست بد چون دانی او را  
 ۵۰۷۰ برو تا می توانی آفرین گوی

### در حسب حال خویش با ممدوح و خاتمت کتاب گوید<sup>۵</sup>

طبیور طور را آواز دادم  
 به معنی کار صورت ساز کردم  
 به دانش عالمی را در گشودم  
 ز لؤلؤ خط به<sup>۶</sup> لالایی گرفتم  
 لآلی در کف دریا فشاندم  
 چو اشک<sup>۷</sup> از دیده بفکنم<sup>۸</sup> گهر را

چو این طیاره را پرواز دادم  
 به صورت چشم معنی باز کردم  
 در دانش به عالم بر گشودم  
 خراج از دُر دریایی گرفتم  
 ریاحین بر سر صحرا فشاندم<sup>۹</sup>  
 قصب بر تن بدراندم شکر را

۱ - داو نم: بادی.

۲ - نع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۳ - نم: در.

۴ - دا و نم: جان.

۵ - نم: در خاتمت کتاب در مدح وزیر گوید.

۶ - نم: خط لالایی.

۷ - نم: نشاندم.

۸ - نم «اشک» افتاده است.

۹ - دا: بفشاندم.

هلالم بدر گشت و تیره شب روز  
 شکر در تنگ ماند و قند دربار  
 زدم گلبانگ بر گلزار جمشید  
 چو در خود نیست گشتم هست گشتم  
 شدم بی خویش و با خویش اوفتادم  
 به زیر دامنش پنهان توان کرد  
 فروریزد گراز شاخش نچینند  
 سعادت با ارادت یار گردد  
 بیارایم چو نزهتگاه حورش  
 علم بر قصر بالایی بر آرم  
 ز گردون باز دانم حال اختر  
 بخوانم زهره دستان سرا را  
 یکی را از پی بر ربط نوازی  
 به پیروزی ببندد عقد آن ماه  
 نویسد تیر منشی مهر نامه  
 شود مشاطه خورشید خطایی  
 کند نقش و نگارش طبع نقاش  
 نهد کف الخضیبش رنگ بر دست  
 بیارایند قصر آبنوسی  
 بجویم از هلالش یاره<sup>۲</sup> ز ر  
 کنم تختش زانجم گوهر آگین  
 بر آرم همچو گنج شایگانیش  
 به نیک اختر به دامادش سپارم  
 زمانه برسر بازار خود بود

فروزان کردم این شمع شب افروز  
 مگس در جوش بود و شهد بسیار  
 گرفتم باده روشن ز خورشید  
 ۵۰۸۰ هـ جام لایزالی مست گشتم  
 فکندم تیر و ترک کیش دادم  
 که تا چند این عروس نازپرورد  
 گلی کو را بسی در باغ بینند  
 گرم شادی کنون غمخوار گردد  
 برافشانم گل سوری به سورش<sup>۱</sup>  
 سر از مینوی مینایی بر آرم  
 پسرسم روز نیک از سعد اکبر  
 فرود آرم زبام ابن الذکا را  
 یکی را از برای مدح سازی  
 ۵۰۹۰ مگر هم قاضی پیروزه خرگاه  
 مداد آرد شب مشکین شمامه  
 دم صبحش نماید عطر سایی  
 زرش بر سر فشاند صبح زرپاش  
 کشد کحلش فلک در نرگس مست  
 بگویم تا به هنگام عروسی  
 بخواهم تاج لعل از شاه خاور  
 ستانم حلقه گوشش ز پروین  
 فرو پوشم لباس آسمانیش  
 چو گردد طالع فرخنده یارم  
 ۵۱۰۰ ولیکن چون قضا بر کار خود بود

۱ - د: گل سوری برافشانم به سورش.

۲ - نم: پاره.



بر آمد ظلمت ظلم از پس کوه  
 پریشان و مشوش گشت و در هم  
 فراخ آمد مجال تنگدستی  
 ز جام دور سر مستم بیفکند  
 به تیمار و بلایم مبتلا کرد  
 به یک گردش ز پرگارم بینداخت  
 چو شمع صبحدم بنشسته بودم  
 جگر خون از دل ریشم گشاده  
 دم از بستان زده باد سحر خیز  
 سوادى از گل و نوروز در چنگ  
 نوا از پرده دل ساز کرده  
 هم آوا گشته یاد دوستانم  
 در آن منظومه مدخل می نمودم  
 صدف در دست و گوهر می کشیدم  
 به شیرینی شکر را می شکستم  
 مهم چون آفتاب اذر در آمد  
 به فندق شام شبگون تاب داده  
 لبش خندیده بر سر چشمه نوش  
 گشوده گوی زرین از گریبان  
 ترنجی زر پر از عنبر به دستش  
 ز خویش و آشنا در بسته بر خویش  
 چو طوطی مرغ جانم را شکر داد  
 که ای جوهر فروش رسته راز

در آمد لشکری از راه اندوه  
 چو زلف خوبرویان کار عالم  
 بزد ره نیستی بر ملک هستی  
 سپهر سرکش از دستم<sup>۱</sup> بیفکند  
 تنم را از توانایی جدا کرد  
 ببرد از کار و از کارم بینداخت  
 شبی در بر دو عالم بسته بودم  
 چراغی تیره در پیشم نهاده  
 جرس جنبان شده مرغ شب آویز  
 ۵۱۱۰ شب دیجورو من چون غنچه دلتنگ  
 چو بلبل دیده بر گل باز کرده  
 شده همدم نسیم بوستانم  
 ز نظم خویش مدخل می گشودم  
 سفینه پیش و دریا می بریدم  
 رطب را خار در پا می شکستم  
 چو شاه خاور از مشرق بر آمد  
 به باده لعل میگون آب داده  
 چو شمشادش شکنج طره بر دوش  
 کشیده<sup>۲</sup> جام می چون صبح خندان  
 ۵۱۲۰ چو سنبل صد شکن در زلف شتش  
 مرا دید آن دُر ناسفته<sup>۳</sup> در پیش  
 ز یاقوتم شرابی لعل در داد  
 به منطق کرد گوهر پاشی آغاز

بگیر این دُر که گوهر می چکانی  
ریاحین از گلستان می نمایی  
مثال شمع بر پروانه خواندن  
به صمصام زبان کشور گرفتن  
چه آبست این که از دریا گشودی  
گلی زین گونه بر شاخی نبینند  
از آنم یک دو جزو افتاد دردست  
به دُری کان ز<sup>۱</sup> درج سینه تست  
روان در رسته مژگان کشیدم  
که دادند آن می نوشین به دستم  
که در نوروز بر گل می سراید  
که آرد سجده اش بتخانه چین  
روا باشد چنان بی آب هشتن<sup>۲</sup>  
به خانه مانده بکرو خصم بسیار  
مقامش گور باشد یا بر شوی  
بسی شاهان کنندش خواستاری  
دهندش سرفرازان جهان باج  
به دستان این ترنم کرد بر ساز  
به دامن کردمش بر سر گل افشان  
به آب گل رخ گلشن چه شویی<sup>۳</sup>  
مکن آتش که من آب روانم

بنوش این می که شکر می فشانی  
ید بیضا به شعبان می نمایی  
ترا دستیست در لؤلؤفشاندن  
به نوک خامه بحر و بر گرفتن  
چه نقشست این که از دیبا نمودی  
اگر صد سال در باغی نشینند  
۵۱۳۰ هزار طارم دی به بازار آمدم مست  
چو دانستم که از گنجینه تست  
که هر گوهر که در آن بحر دیدم  
خبر داری کز آن دم باز مستم  
مرا دستان بلبل زان خوش آید  
به نام<sup>۴</sup> کیست آن<sup>۵</sup> قصر نو آیین  
به نوروزی گلی شاداب کشتن  
عروسی چون گل سوری به رخسار  
هر آن دختر که او باشد وفاجوی  
اگر چه آن پری پیکر که داری  
۵۱۴۰ ولی هر کس که بر سر باشدش<sup>۶</sup> تاج  
چو آن طوطی نوای بلبل آواز  
من از بستان سرای رای رخشان  
که ای گلگونه روی نکویی  
مدم<sup>۷</sup> بادم که من کوه گرانم

۱ - نم: به.

۲ - دا: به بام.

۳ - نم: این.

۴ - نم: کشتن.

۵ - نم: می نهد.

۶ - دا: جویی.

۷ - دا: مده.

ازو آید<sup>۱</sup> نسیم لطف دستور  
 گل اخلاص مخدوم آورد بار  
 ز جام دولتش مستی نمایم  
 صفرم گشت چون تیر آسمان گیر  
 سر خاکم شود پر سبزه و کشت  
 بود آن شاخ را برگ از<sup>۲</sup> ثنائش  
 که هر گوهر که بینی دارم از تاج  
 به دوران زدم خرگه بر افلاک  
 سرم مانند ابراز چرخ بفراشت  
 تنم بر راه فرمانش غباریست  
 بود پر باده مدحش دهانم  
 فروزان گشت صبحم از شب تار  
 شده از فرخی شادی غلامش  
 خدیو شه نشان دستور اعظم  
 بدین بستان سراشو آشیان ساز  
 که هنگام گلست و روز نوروز  
 ز ما درهای محمودی گشودن<sup>۵</sup>  
 ز بسند غم خط آزادی آورد  
 چو مرغ مست کردم عزم گلزار  
 به فال مشتری بر داشتم راه  
 زدم چرخش بران در دایره وار<sup>۶</sup>

اگر باشد ضمیرم روضه حور  
 و گر گردد وجودم خاک گلزار  
 چو در عشرتگه هستی در آیم  
 به یمن مدحتش گشتم جهان گیر  
 گرم چرخ از گل قالب کند خشت  
 ۵۱۵۰ ازو سر برزند شاخ وفایش  
 نیم منت کش فغفور و مهرج  
 من آتش نهاد افتاده بر خاک  
 مرا او همچو باد از خاک<sup>۳</sup> برداشت  
 دلم از بحر احسانش بخاریست  
 اگر بر لب رسد چون جرعه جانم  
 درین بودم که بختم گشت بیدار  
 در آمد قاصدی<sup>۴</sup> اقبال نامش  
 که می خواند ترا مخدوم عالم  
 مثال داد کای مرغ خوش آواز  
 ۵۱۶۰ نوا بر ساز کن چون بلبل امروز  
 ز تو گلهای فردوسی نمودن  
 چو اقبالم نوید شادی آورد  
 گرفتم باده لعل از لب یار  
 برفتم همچو تیر از منزل ماه  
 ز سر کردم قدم مانند پرگار

۱ - نم: ازو آب.

۲ - نم: «و».

۳ - دا: خاک از راه. نم: خاک از باد.

۴ - نم: قاضی.

۵ - نم: گشادن.

۶ - دا: مرکز چو پرگار.

به گوهر بحرو کان را غرق کردم  
 نمودم مُهر مهر از نقش خاتم  
 سر تعظیم بر نه قصر شش در  
 به صورت سروستان وزارت  
 پناه ملک تاج دولت و دین  
 همایون طلعتی کشور فروزی  
 جهان جاه او را روضه کاخی  
 مه قلّه نشینش نعل ادهم  
 جواهر بخشش درج لایزال  
 به دامن کرد چون بحرّم گهر ریز  
 به هر بیثم بهای خانه‌ای داد  
 کنارم همچو دریا پر گهر کرد  
 چو کوهم زرکش خارا بپوشید  
 سرم بر چرخ زنگاری رسانید  
 چو اختر بر سرم گوهر فشان کرد  
 به گاه جلوه چون طاووس رقاص  
 وز آنگه باز درویشم ندیدند  
 به لب روی زمین را نقش بستم  
 دعا را خم زدم در حلقه موی  
 قلم بر صورت افلاس راندم  
 زبان زان پس به مدحش برگشادم  
 درونت روشن از نور خدایی

زمین بوس وزیر شرق کردم  
 رسانیدم به آصف خاتم جم  
 زده گردن فراز هفت کشور  
 به معنی گوهر کان امارت  
 ۵۱۷۰ سپهر سروری و کوه تمکین  
 عراقی نسبتی نوروز روزی  
 نهال قدر او را سدره شاخی  
 خور یاقوت رنگش لعل<sup>۱</sup> خاتم  
 فروزان اختر برج معالی  
 چو شد غواص این<sup>۲</sup> بحر گهر خیز<sup>۳</sup>  
 به هر یک قطره‌ام در دانه‌ای داد  
 چو صبحم آستین پرسم وزر کرد  
 ز خلعت از سرم تا پا بپوشید  
 دهم داد و به ده داری رسانید  
 ۵۱۸۰ چو ابر، اجرا و ادرارم روان کرد  
 اشارت کرد تا که پیکری خاص  
 جنببت وار<sup>۴</sup> در پیشم کشیدند  
 من خاک‌کی چو باد از جا بجستم  
 ثنا را بر گرفتم پرده<sup>۵</sup> از روی  
 به حمدش سوره اخلاص خواندم  
 شدم چون موی و در پایش فتادم  
 که ای طی کرده جودت نام طایی

۱ - نم: نقش.

۲ - نع و کم: آن.

۳ - نم: گهر ریز.

۴ - دا و نم: جنببت دار.

۵ - دا: برقع.

محیط از بحر احسان تو یک نم  
جهان از گلشن جبهه تو وردی  
کهینه بنده لفظ تو گوهر<sup>۱</sup>  
چو عنقا گشته بزقاف آشیان ساز  
ز دیوان خانه ات یک قصر زر کار  
درست زر کشد ماهی به میزان  
موشح شد به القاب همایون  
گرش خوانی و گر رانی تو دانی  
نگه دارش به ناز نازنینان  
بر آوردم چو گل در بوستانش<sup>۲</sup>  
برون کرده سر از ایوان جمشید  
ایازم عاقبت محمود گشته  
که سر بی تاج گردن کش نباشد  
که جز مدح توام کام<sup>۳</sup> زبان نیست  
می صافی کند از جام زر نوش  
ز مشکاة سپهر آبنوسی  
فلک<sup>۴</sup> نقاش چوب خز گهت باد<sup>۵</sup>  
چراغ عمر تو بادا درخشان  
به معنی جسم و جانیت جنت و حور

صبا از گلشن لطف تو یک دم  
سپهر از عرصه قدر تو گردی  
۵۱۹۰ کمینه خادم خلق تو عنبر  
به دوران تو جور<sup>۲</sup> تیز پرواز  
زهی شش چار طاق هفت پرگار  
به دارالضرب جودت چرخ گردان  
ز شعری بگذرد شعرم چو اکنون<sup>۳</sup>  
به نام تست این محبوب جانی  
مبین خردش به چشم خرده بینان  
که پروردم به کام دوستانش  
عروسان ضمیرم بین چو خورشید  
به فرت فال من مسعود گشته  
۵۲۰۰ سرم بی خاک کویت خوش نباشد  
زبانم بی مدیحت کامران نیست  
الا تا صبح زرباش گهر پوش  
شود تابان چراغ سند روسی  
ملک<sup>۴</sup> فراش صحن در گهت باد  
بود تا شمع ماه و مهر رخشان  
به صورت دست و کلکت موسی و طور

گل و نوروز / ۷۲۱



۱ - دا و نم: شکر.

۲ - تع: جور تو.

۳ - نم: زشمرم بگذرد و شمری که اکنون.

۴ - کم و تع: به کام دوستانش.

۵ - دا: ورد.

۶ - نم: فلک.

۷ - نم: ملک.

۸ - نم: از این بیت به بعد را ندارد. در عوض ۵۲۰۵ اضافه شده است.

دوات خامه ات<sup>۱</sup> ماهی و ذوالنون  
 سپهرت خرگه و بخت جوان ماه  
 جهان ظلمات و رای روشنت نور  
 ۵۲۱۰ قمر نعل سم شبرنگ بادت  
 به دولت روز میمون تو نوروز  
 به نوروزی چو نقش نامه بستم  
 کف دست و دلت عمان و جیخون  
 حوادث را زبختت دست کوتاه  
 زرای روشنت چشم بدان<sup>۲</sup> دور  
 قدم بر فرق هفت اورنگ بادت  
 به شادی فال اقبال تو پیروز  
 به پیروزی ورق را در شکستم

حرره اضعف عباد الله المنان  
 محمد بن عمران الكرمانی  
 غفر الله ذنوبه و ستر عيوبه<sup>۳</sup>

۱ - تع: دوات و جامه ات.

۲ - تع و کم: جهان.

۳ - دا: تحت الکتاب صنایع الکمال بفضل ملک ذوالجلال - علی ید العبد الضعیف حسن بن یوسف  
 بن احمد الموصلی فی تاریخ ثانی عشر ربیع الآخر لسنه ثمان و ثمانمائنه.

## فهرست‌ها

فهرست مطالب

فهرست اعلام:

اشخاص

جا و مکان

اصطلاحات نجوم

اصطلاحات موسیقی

## تعلیقات





## فهرست مطالب

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
حکایت حبیب عجمی	۳۸	درمناجات و التماس حضرت باری عز اسمہ	۴
در احوال نفس متکلم و نشان مقام توحید	۳۹	و جل ذکرہ و نفی ممکنات و اثبات واجب الوجود	۶
به طریق وصول	۴۱	در نعمت حضرت پیامبر خاتم	۸
حکایت فرشته‌ای که در صغر سن بخواب دیده و تعبیر آن	۴۲	در مدح قاضی محمود صاین	۱۱
در شرح آیت عنق و ماهیت مهر و اثبات مرتبه انفراد	۴۵	در سابقه نظم کتاب	۱۴
حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید...	۴۶	در سبب ترتیب نظم و مفت ریاحین	۱۸
در مطمح نظر و عدم التقات به‌مکنونات	۴۸	در بیان حقیقت سخن و مراتب آن	۲۵
حکایت سکندر و ارسطاطالیس مبنی بر علو همت	۵۵	حکایت ملوطی که برچه صورت پاری‌گو شد...	۲۱
در متفکر و خایف بودن از نهایت کار	۵۲	در مقامات اولیا و صفت مقربان حضرت الوهیت	۲۴
حکایت مطرب پیر و مناجات او	۵۵	حکایت جنید و شبلی	۲۵
در منعت دنیای دل	۵۷	در کمال مراتب بشری و فضیلت نوع انسان بر سایر حیوانات	۲۸
حکایت حسن بصری و رایحه	۵۸	حکایت بایزید بسطامی در بیان عالم وحدت	۲۹
در عقل و حیا و کیفیت آن	۶۱	در تنبیه و تهدید و بیچشم تعلیم در مردم نگرستن	۳۱
حکایت ارسطو و صفت عقل و حیا	۶۲	حکایت حسن بصری و حبیب عجمی	۳۲
در تصایح و مواظب ملوک...	۶۵	در انقلاب امور و اضطراب دهور و وثوق بحضرت رب الارباب	۳۴
حکایت پیرزن دادخواه با سلطان ملک‌شاه	۶۸	حکایت ملک کرمان	۳۵
در صفت کرم و سخا	۷۱	در اعراض از ماسوی‌الله و استمداد از ارباب قلوب و اصحاب هم	
حکایت مسافر صاحب دل و حاتم طائی	۷۳		
در عدم شعور بر عواقب امور	۷۵		
حکایت پیر صوفی...	۷۷		
در تصفیه مشروبات و ترکیه ماکولات و محافظت آن	۷۹		
حکایت ابراهیم ادهم با جوان زاهد	۸۵		
رزق ازرق پوستان و تصنع و تسلس ایشان			

۱۴۳	حاصل معنی و مصدوقه سخن
۱۴۴	در فضیلت ادب...
۱۴۶	حکایت بشر حافی
۱۴۷	حاصل معنی و مصدوقه سخن
۱۴۸	در فضیلت خاموشی و خواص آن
۱۵۰	حکایت ارسطاطالیس و سؤال از او
۱۵۱	حاصل معنی و مصدوقه سخن
۱۵۲	در بی‌وفائی دوران روزگار
	حکایت پادشاهی که بحکومت شوشتر
۱۴۵	میشد...
۱۵۶	حاصل معنی و مصدوقه سخن
۱۵۷	در ارتحال و حال گذشتگان
۱۵۹	حکایت جوان غازی و دختر قیصر روم
۱۶۱	حاصل معنی و مصدوقه سخن
۱۶۲	در اعتبار اصالت و...
۱۶۴	حکایت سلطان محمود...
۱۶۵	حاصل معنی و...
۱۶۶	در بیان حال اقطاب
۱۶۸	حکایت امام غزالی با برادر خویش
۱۷۰	حاصل معنی و...
۱۷۱	در زرقان متصوف و...
۱۷۳	حکایت شیخ صاحب جاه
۱۷۶	حاصل معنی و...
۱۷۷	در مفت شیخان مردم آزار
۱۷۹	حکایت پیر خانقاه و...
۱۸۱	حاصل معنی و...
۱۸۲	در عفو و اغماض
۱۸۴	حکایت پادشاه که طالب خضر بود
۱۸۶	حاصل معنی و...
۱۸۷	مدح سلطان سعید
۱۹۰	در مواظ و نصایح فرزند خویش
۱۹۳	در نکوهش دوران روزگار...
۱۹۵	در خاتمت کتاب

## گوهر نامه

۲۵۲	در نعت سید المرسلین
	در مناجات و درخواست از حضرت
۲۵۴	باریتعالی
۲۵۵	در مدح خسرو منصور...

۸۳	حکایت سالک تارک...
۸۴	در طمع...
	حکایت کیک دری با فاخته در باب
۸۶	حب دنیا
۸۸	در قنور عقل از ادراک ماهیت اشیاء
۹۰	حکایت نوشروان عادل با بزرجمهر...
	در شرط ضیافت و به تقدیم رسانیدن
۹۱	و تعلیم آن
۹۴	حکایت معتمد خلیفه...
	ختم کتاب و ذکر ابواسحق ابراهیم بن
۹۵	شهریار الکازرونی

## کمال نامه

	در مناجات و درخواست از حضرت
	باریتعالی
۱۵۳	در نعت نبی
۱۵۵	در مقدمه سخن و مدح ابی‌اسحاق ابراهیم
۱۵۸	الکازرونی
۱۱۵	در سیر و سلوک و طلب مقصد کلی...
	رسیدن سالک... و سؤال از عالم
۱۱۳	تحقیق
	جواب دادن خاک بر سیل اضطراب و
	عدم اختیار
۱۱۶	رسیدن سالک به آب...
۱۱۷	جواب دادن آب...
۱۱۹	رسیدن سالک به باد...
۱۲۵	جواب دادن باد...
۱۲۳	رسیدن سالک به آتش...
۱۲۴	جواب دادن آتش...
۱۲۶	عبور از ملک متناهی و توجه به عالم
	نامتناهی
۱۲۷	بیان درמיד کردن دلها
۱۳۵	حکایت امیرالمومنین علی
۱۳۲	حاصل معنی و مصدوقه سخن
۱۳۴	در مطیع بودن و...
۱۳۵	حکایت حسن بصری...
۱۳۷	حاصل معنی و مصدوقه سخن
۱۳۸	در ترک هستی و...
۱۳۹	حکایت ابراهیم ادهم و مست تائب
۱۴۱	

...	در باب تقلید ... نظام الملک از ...
۲۳۸	جلال‌الدین ملک‌شاه
۲۴۱	رقعه ملک‌شاه به صاحبی نظامی
۲۴۳	صورتی از آنچه بر آصفی نظامی واقع شده
	خطاب با نسیم بهار و ارسال زمین بوس
۲۴۸	به شاه مظفر
۲۵۲	نقشه‌المصدوری...
۲۵۴	غزلی که انشاد افتاد
۲۵۴	در حسب حال خویش و خاتمت کتاب

## همای و همایون

۲۵۷	همای و همایون
۲۶۳	در مناجات باری عز اسمه
۲۶۴	در نعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبین
۲۶۶	در صفت مقربان حضرت الوهیت
۲۶۸	درخواست از حضرت باری عز اسمه
۲۶۹	در مدح ابوسعید بهادرخان
۲۷۱	در مدح محمد بردالله مضجعه
۲۷۳	در نکوهش روزگار
۲۷۸	در سابقه نظم کتاب و احوال خویش
۲۷۹	غزلی که انشاد شد
۲۸۵	در آمدن صدر معظم و در مدح او
۲۸۷	در سبب به نظم درآوردن این قعه
۲۸۳	آغاز داستان
	روانه کردن همای از سوی منوشنگ
۲۸۵	به تخریر
۲۸۸	رسیدن همای به باغ پریان و عاشق شدن
	بر همایون
	رسیدن همای با لشکر خویش و پیغام
۲۹۲	به پدر و مادر
۲۹۴	رفتن همای با بهزاد به طلب همایون
	اسیر شدن همای و بهزاد به دست سمندون
۲۹۶	زنگی
	خلایمی همای و بهزاد از دست زنگیان
۲۹۸	و رسیدن به پادشاهی خاور
۳۵۱	به شاهی نشستن همای به خاور زمین
	رفتن همای به باغ و عشق باختن با
۳۵۱	ریاحین بیاد همایون

۲۵۸	در سبب نظم کتاب گوهرنامه
	غزل در دعای دولت مخدوم صاحب
۲۵۹	آصف...
۲۱۵	استخبار احوال آصف مکان...
۲۱۵	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر...
	گواهی دادن کیوان بر مصداق سخن
۲۱۲	پیر دانش افروز
۲۱۳	غزلی که انشاد افتاد
۲۱۳	استفسار از حال سلاله صاحبی نظامی
	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۱۴	نظام‌الملک طوسی
۲۱۶	گواهی دادن مشتری
۲۱۷	غزلی که انشاد افتاد...
۲۱۷	استفسار از حال سلاله صاحبی تاجی
	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۱۸	قوام‌الملک مسمود
۲۲۵	گواهی دادن بهرام...
۲۲۱	غزلی که انشاد افتاد
۲۲۱	استفسار از حال حضرت صاحبی نوری
	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۲۲	قوام‌الملک
۲۲۴	گواهی دادن خورشید...
۲۲۵	غزلی که انشاد افتاد
	استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی
۲۲۵	فخری
	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۲۷	... احمد بردالله مضجعه
۲۲۸	گواهی دادن ناهید...
۲۲۹	غزلی که انشاد افتاد
	استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی
۲۳۵	زکوی
	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۳۱	علامه‌الدین یوسف ابن زکی‌الدین محمود
۲۳۲	گواهی دادن عطار
۲۳۳	غزلی که انشاد افتاد
	استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی
۲۳۴	عزی
	باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر
۲۳۵	عزالدین یوسف
۲۳۶	گواهی دادن قمر...
۲۳۷	غزلی که انشاد افتاد

رسیدن مهر شاه و بهزاد به همای و	
همایون	۳۸۹
نامه همای به فغفور چین	۳۹۳
آغاز نامه	۳۹۴
جواب نامه فغفور به همای	۳۹۷
بردن همای همایون را به شهر چین	۴۰۲
رفتن همای به بام قصر همایون و محروم بازگشتن	۴۰۵
به رسالت فرستادن باد صبا از همای به همایون	۴۰۸
نهان کردن فغفور همایون را در زیر زمین	۴۱۲
تمزیت همایون بطریق مکر	۴۱۴
عاشق شدن فرینوش بر پریزاد	۴۱۸
رسیدن بهزاد و فرینوش به کاروان و نجات همایون	۴۲۲
جنگ همای با فغفور چین و کشتن فغفور	۴۲۷
نشستن همای بر تخت فغفور چین	۴۳۱
رفتن همای و همایون به سن زار نوشاب	۴۳۴
در صفت شراب	۴۳۷
آوردن مهد همایون و عقد بستن با او	۴۴۰
عقد کردن همای با همایون	۴۴۲
تسلیم مملکت فغفور و پریزاد به فرینوش	۴۴۸
رفتن همای به خاور زمین	۴۵۱
آمدن همای و همایون بهشام و به پادشاهی نشستن	۴۵۴
در خانمت کتاب	۴۵۸
در ختم کتاب و مدح قاضی محمود صابین	۴۶۱

## گل و نوروز

گل و نوروز	۴۶۹
در نعت سید المرسلین	۴۷۱
در مدح بایزید بسطامی	۴۷۴
در مناجات و درخواست از حضرت عزاسمه	۴۷۷
در سابقه نظم کتاب و حال خود	۴۸۰
در مدح العراقی	۴۸۳
در سبب به نظم در آوردن این قعه	۴۸۶
آغاز داستان	۴۸۹

بزم آراستن شاهزاده و بهزاد	۳۰۳
رفتن بهزاد به باغ و عاشق شدن بر آذر افروز	۳۰۶
عتاب شمه خاوری با آذر افروز و آشکار کردن راز	۳۱۰
رسیدن مهر شاه به خدمت شاهزاده همای	۳۱۴
عاشق شدن مهر شاه بر شمه خاوری	۳۱۷
رسیدن همای به سعدان بازرگان	۳۲۵
رفتن همای به زرینه دز و کشتن زند جادو	۳۲۷
خلاصی پریزاد از بند زند جادو	۳۳۰
آوردن پریزاد به شهر چین	۳۳۴
بیان حال پریزاد با همایون	۳۳۶
رفتن شاهزاده به بارگاه فغفور و دیدن همایون	۳۴۰
عاشق شدن همایون بر همای	۳۴۵
خطاب همای با شمع و زاری کردن او	۳۴۷
روی آوردن همای به بارگاه فغفور چین	۳۵۰
گریختن همای و رفتن به قصر دختر و کشتن پاسبان	۳۵۳
سرود گفتن شاهزاده بر چوبک پاسبان	۳۵۶
فرو آمدن از بام قصر و عیش با همایون	۳۵۹
بیرون آمدن از قصر همایون و کشتن پیر باغبان...	۳۶۲
نالیدن همای به توران در بند	۳۶۴
خلاص شدن سمن رخ و رفتن به قصر همایون	۳۶۷
آمدن همای به پای قصر همایون و مخاطبه با او	۳۶۹
پاسخ دادن همایون همای را	۳۷۱
پاسخ دادن همای همایون را	۳۷۲
پاسخ دادن همایون همای را	۳۷۴
پاسخ دادن همای همایون را	۳۷۵
پاسخ دادن همایون همای را	۳۷۷
بازگشتن همای از قصر	۳۷۹
خطاب همای با ایر و...	۳۸۰
پشیمان شدن همایون و رفتن در عقب همای	۳۸۲
مناظره همایون با همای	۳۸۴
بیانش	۳۸۶
جنگ همایون با همای	۳۸۷

۶۲۸	رفتن شاهزاده به بارگاه قیصر به خواستاری گل	۴۹۲	رسیدن شاهزاده نوروز به جهان افروز
۶۳۲	خفته یافتن	۴۹۵	در وصف گل و احوال او
۶۳۵	آگاه شدن گل بامداد از آمدن نوروز	۵۰۰	دیدن نوروز دو مرغ سبز را در خواب
۶۳۸	نوا ساختن شهنواز چنگی و...	۵۰۴	اجازه سفر خواستن شاهزاده از پدر
۶۴۲	لشکر کشیدن فرخ روز و رزم با سپاه قیصر روم	۵۰۷	معلوم کردن شاه پیروز احوال نوروز و مهرسب حکیم را
۶۴۵	کشته شدن فرخ روز بدست نوروز	۵۰۹	حکایت وزیر محمد که عاشق و هلاک شد
۶۴۸	بردن طوفان جادو گل را از شبستان و... راندن شاهزاده در عقب تخبیر و دیدن پری را بمحورت جوانی	۵۱۴	پاسخ نوروز به مهرسب حکیم و افشای راز
۶۵۲	دیدن شهنواز پیر غیبی را بمحورت کتیش	۵۱۸	مثل زدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد و پریزاد
۶۵۵	رسیدن نوروز به قصر شاپور و کشتن طوفان جادو	۵۲۷	بازگشت مهرسب حکیم به نزد شاه پیروز
۶۵۸	رسیدن گل و نوروز به روم... و گل را در عقد شاهزاده آوردن	۵۳۰	ملاط کردن مهران شاهزاده نوروز را
۶۶۲	رفتن نوروز به مجلس خاص و تجدید عقد نکاح	۵۳۵	مثل زدن مهران با نوروز از داستان مهر و مهربان
۶۶۶	رسیدن گل و نوروز به یکدیگر بطریق حلال	۵۳۷	پاسخ شاهزاده مهران به مهرسب
۶۷۱	روان کردن قیصر مهد گل را با نوروز به ایران	۵۴۲	مثل زدن شاهزاده از داستان کمال و جمال
۶۷۶	رسیدن شاهزاده نوروز به دیر دانش افروز	۵۵۷	پشیمان شدن مهران از ملاط شاهزاده
۶۸۰	سؤال از منشاء معاد و جواب آن	۵۶۴	روان کردن شاه پیروز نوروز را به کوه
۶۸۳	سؤال در پرستیدن اصنام و جواب آن	۵۶۷	فرود آمدن نوروز با موبدان در مرغزار
۶۸۳	سؤال در صاحب الزمان و جواب آن	۵۷۰	رسیدن نوروز به سرحد روم و حرب با شروین بن شروان
۶۸۴	سؤال در حرکات فلکی و جواب آن	۵۷۴	رفتن نوروز با یاقوت به قلعه سلم
۶۸۴	سؤال مدت ادوار فلک و جواب آن	۵۷۹	بزم آراستن سلم رومی و کشتن نوروز سلم را
۶۸۵	سؤال در اسرار ازل و اول کسی که مبعوث بود و جواب آن	۵۸۴	رزم نوروز و شروین با سپاه سلم رومی
۶۸۵	سؤال در ممات و جواب آن	۵۸۸	بدست آوردن نوروز سلمی را و به عقد شروین درآوردن
۶۸۶	سؤال در حیات و جواب آن	۵۹۱	کوچ نوروز و رسیدن به سپاه فرخ روز
۶۸۶	سؤال در بیان روح و جواب آن	۵۹۵	مثل زدن راهب نوروز را از حکایت نمر و تخبیر
۶۸۷	سؤال در کیفیت خردمند و بیان خرد	۵۹۹	رسیدن نوروز به دزدان و نجات بخت افروز رومی
۶۸۷	سؤال در تصور و جواب آن	۶۰۸	رسیدن نوروز به حد قیصریه و کشتن ازدهای سیاه
۶۸۸	سؤال در تصدیر و جواب آن	۶۱۶	بردن نوروز ازدهارا به بارگاه قیصر روم
۶۸۸	سؤال در تفضل و جواب آن	۶۲۱	کنتی شاهزاده با شیل زنگی در بارگاه قیصر
۶۸۹	سؤال در تواضع و جواب آن	۶۲۴	آمدن دایه گل به نزد نوروز و دادن خبر عاشق شدن گل
۶۸۹	رسیدن شاهزاده با گل به مرو و وفات شاه پیروز		

- |     |                                   |                                    |     |
|-----|-----------------------------------|------------------------------------|-----|
| ۷۵۶ | در تاریخ ولادت خویش               | نشستن نوروز به پادشاهی بر تخت پدر  | ۶۹۲ |
|     | در موعظه و وصف کتاب و تاریخ و عدد | ولادت شاهزاده قباد و وفات گل و     |     |
| ۷۱۵ | ایببات آن                         | نوروز                              | ۶۹۵ |
|     | در حسب حال خویش با معدوح و خاتمت  | در مدح ابواسحاق ابراهیم کازرونی    | ۷۰۰ |
| ۷۱۵ | کتاب                              | خطاب با باد بهار و ارسال عبودیت به |     |
|     |                                   | ابراهیم کازرونی                    | ۷۵۳ |

## فهرست اعلام خمسه خواجو

علامات اختصاری که در فهرست اعلام بکار رفته است، شماره سمت چپ شماره بیت است

روضه	روضه‌الانوار
کمال	کمال‌نامد
گوهر	گوهر‌نامه
گل	گل و نوز
هما	همای و همایون

## اشخاص

ابراهیم	آدم
کمال ۱۴۵، ۴۲۱	روضه ۳۴، ۴۴۵، ۸۸۹، ۹۹۱
گوهر ۴۶	کمال ۲۶۲
گل ۸۳۱، ۴۷۹۴	گوهر ۷۲۴
ابن‌الذکا	گل ۵۵
گل ۵۵۸۸	آذر افروز
ابواسحق ابراهیم کازرونی	هما ۱۵۳۲، ۱۵۹۳، ۱۱۵۱، ۲۳۸۵، ۴۵۲۵
روضه، عنوان ص ۹۵، عنوان ص ۱۵۸	آصف
کمال پاورقی ص ۱۵۸، ۱۵۵	روضه ۱۵۴
گل ۴۸۵۷، ۴۷۹۳	گوهر ۲۵۵، ۵۵۹، ۵۹۶، ۶۲۶، ۶۶۸
ابواسحق — محمود	گل ۸۳۵، ۱۳۲۳، ۵۱۶۷
کمال ۱۶۸۵	هما ۲۲۵، ۲۳۵
ابوالفتح	آلبرسلان
هما ۳۸۵	گوهر ۷۶۵

۷۴۲ / خمسۂ خواجو

انوری	احمد (حضرت پیغمبر)
هما ۲۲۷	روضہ ۳۴، ۲۵۱۱
انوشیروان	کمال ۱۱۱۳
روضہ. عنوان ص ۹۵	گوهر ۸۶
اورنگ	ادھم (ابراہیم ادھم)
روضہ ۲۶۵، ۹۲۵	روضہ ۲۶۲، عنوان ص ۷۹، ۱۶۴۵، ۱۶۵۱
اورمزد	۱۷۸۳
گل ۴۳۵	کمال ۷۶۴
اویس قرن	ادریس
کمال ۹۵	کمال ۱۵۲
اھریمن	گل ۷۹
روضہ ۱۸۹، ۳۳۹	هما ۸۳
هما ۴۳۵۹	اردشیر
ایاز	کمال ۱۵۹۵
روضہ ۹۱۹، ۲۵۲۲	هما ۱۶۵۶
کمال ۱۷۶۵	ارسطاطالیس (ارسطو)
گوهر ۱۵۱۲	روضہ عنوان ص ۴۸، ۹۹۳، عنوان ص ۶۱
گل ۵۱۹۹	۱۲۴۳
ایرج	کمال ۹۳۹
گل ۱۳۸۴، ۴۶۱۵، ۴۷۳۴	گل ۷۴۸
هما ۴۳۵۶	اسفندیار
ایلخان	هما ۲۶۳۳
هما ۱۶۷	اسعیل
ایوب	گل ۸۳۱
روضہ ۱۳۳۸	افراسیاب
گل ۲۱۷، ۴۵۵۹	هما ۴۲۸، ۱۴۷۵، ۱۷۴۳، ۱۹۴۴، ۲۸۶۱، ۳۸۵۶
بایزید بسطامی	اقبال
روضہ. عنوان ص ۲۸، ۵۶۷	گل ۵۱۵۷
بخت افروز	اسکندر
گل ۳۱۵۲، ۳۱۳۴	روضہ ۱۲۹، ۱۵۳، ۵۸۲، عنوان ص ۴۸، ۹۸۹
برجیس	۱۸۷۷، ۱۲۸۶
کمال ۱۵۲	کمال ۷۷، ۱۵۹۶
گوهر ۲۷۸، ۱۵۵۱	گوهر ۷۲۱
گل ۷۹، ۲۸۵۲، ۴۶۲۳	گل ۲۵۷۲، ۲۱۱۴
هما ۸۳	هما ۲۶۳۳
برھمن	افریدون
گل ۳۷۸۹، ۴۹۷۸	گل ۱۳۸۴
بزرگنہر	اقلیس
روضہ. عنوان ص ۹۵، ۱۸۸۲	هما ۴۸۵
هما ۲۷۱	الب اسلان
	روضہ. عنوان ص ۶۵، ۱۳۴۱



بیژن	بشر حافی
روژه ۱۲۷۳	کمال ۸۵۵
کمال ۳۴۱، ۹۸۷	بطحا
گل ۶۹۷، ۷۷۵	روژه ۹۴
هما ۴۲۸، ۱۶۴۱	یلال
پرویز	روژه ۱۵۶
کمال ۹۹۵	بلقیس
گل ۴۷۱۴	روژه ۳۴۱
پری‌زاد	کمال ۳۳۴
هما ۱۶۹۱، ۱۷۳۹، ۱۷۴۳، ۱۷۸۶، ۱۷۹۷، ۲۵۹۶، ۲۵۹۹، ۳۳۴۴، ۳۳۵۵	گل ۴۱۷۱
پور زال (رستم)	هما ۱۴۹۵، ۲۱۵۱، ۳۸۳۵، ۳۹۴۳، ۴۱۵۹
روژه ۱۲۷۸	بنوالبشر
کمال ۱۵۶۲	روژه ۹۵
هما ۲۷۴	کمال ۹۶
پیران (وید)	بوترابی
روژه ۱۳۲۷	کمال ۴۴۴
کمال ۱۴۴۸	یوسعید - علی
گوهر ۳۱۸، ۸۹۵	کمال ۱۷۳۶
پیر بظام	هما ۱۶۷
گل ۱۲۷	بولهب
پیر جام	کمال ۴۴۴
کمال ۱۷۵۹	بهاء‌الدین محمود
پیروز	گوهر ۱۷۲، ۶۵۱، ۶۵۳
گل ۴۱۱، ۱۲۴۴	بهزاد
پیغمبر خاتم	گل ۱۵۵۶، ۱۵۲۴
روژه. عنوان ص ۶، ۱۵۴	هما ۷۲۸، ۷۵۹، ۸۲۹، ۸۶۱، ۹۵۶، ۹۲۴، ۹۲۸، ۹۶۷، ۱۱۶۴، ۱۲۳۵، ۲۷۲۲، ۲۹۴۷، ۳۳۶۹، ۳۳۷۴، ۳۴۵۷، ۳۴۱۹، ۳۴۲۴، ۳۴۵۵، ۳۴۷۶، ۳۴۹۴، ۴۵۴۹، ۴۵۵۵، ۴۱۱۱
روژه ۱۲۷۳، ۱۲۷۷	بهرام
کمال ۱۵۵۶، ۱۸۵۹	روژه ۶۱۷، ۱۲۷۵
گل ۷۷۵	کمال ۹۹۹
هما ۳۵۴۶	گوهر ۳۴۸
جبرئیل	گل ۲۳۷، ۷۶۶، ۱۵۲۲، ۲۵۵۴، ۲۳۷۹، ۴۶۲۱
روژه ۹۷	هما ۷۸۱، ۸۱۹، ۱۴۱۳، ۳۲۳۴، ۳۶۹۸، ۴۱۷۵، ۴۲۳۹
کمال ۱۵۵	بیمن
جعفر صادق	کمال ۴۲۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۱۸۶۵
گل ۱۴۸	هما ۳۵۸، ۲۵۲۴
جعفر طیار	
کمال ۱۵۵۵	
جم	
کمال ۴۳۸، ۵۶۵، ۵۷۵، ۶۳۷، ۶۵۷	



کمال ۴۱، ۸۱، ۱۲۱، ۲۲۵، ۲۷۱، ۶۱۸، ۶۷۶،	۵۵۵۶
۷۵۵، ۷۲۵، ۸۱۱، ۸۸۱، ۸۹۶، ۹۳۸،	هما ۳۷۴۳، ۳۸۳۸، ۴۱۵۹، ۴۳۵۵
۹۷۳، ۱۵۱۶، ۱۵۴۸، ۱۵۶۳، ۱۱۴۵،	رخش
۱۲۳۴، ۱۲۴۹، ۱۲۹۱، ۱۳۳۸، ۱۳۵۳،	روشه ۳۶۵، ۴۴۳، ۶۸۵، ۹۲۸، ۱۴۸۲، ۲۵۲۴
۱۳۹۵، ۱۴۴۴، ۱۴۵۸، ۱۵۵۱، ۱۵۳۷،	کمال ۱۲۸، ۱۵۵۶، ۱۳۴۲، ۱۷۲۵
۱۵۵۲، ۱۵۹۴، ۱۶۵۵، ۱۶۷۵، ۱۷۳۲،	رسول (حضرت محمد)
۱۸۳۱، ۱۸۷۶	روشه ۸۶۵، ۱۹۵۵
گوهر ۱۶۶، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۹۸، ۳۱۴، ۳۶۸،	کمال ۵۹۵
۳۸۶، ۴۳۸، ۴۵۵، ۵۵۶، ۵۷۷، ۵۹۵،	روح الامین
۶۴۵، ۹۱۵، ۹۶۳	روشه ۹۵
گل ۱۵۸، ۲۵۵، ۲۲۵، ۲۶۹، ۱۲۲۵، ۱۷۸۲،	روح القدس
۱۹۸۴، ۲۸۷۹، ۴۸۶۸، ۴۹۱۹، ۴۹۵۵،	روشه ۱۱۷
۴۹۸۵، ۵۵۵۴	رابعه
هما ۱۳۳۵	روشه ۱۱۶، عنوان ص ۵۷
دانش افروز	زال
گل ۴۴۴۲	روشه ۱۶، ۱۲۷۱، ۱۲۷۸
دارا	کمال ۱۸۶۵
کمال ۹۹۸	گل ۶۹۷
گل ۴۷۱۴	هما ۲۵۲۴، ۳۵۴۲، ۴۱۸۱
هما ۳۳۶۳، ۳۱۴	زردشت
داود	کمال ۴۲۶
گوهر ۴۵۳، ۹۷۴	هما ۸۸۲
گل ۲۴۷، ۲۸۵	زکی الدوله محمود بن فخر الدین احمد
هما ۴۳۵۸، ۴۱۲۴	گوهر ۴۵۹
دلایل	زلیخا
کمال ۵۸۱	هما ۱۵۴۹
ذبیح	زند جادو
کمال ۱۵۱	هما ۱۴۴۵
گوهر ۴۵	زین العابدین
ذوالفقار	گل ۸۴۱
کمال ۵۹۵	ساسانیان
ذوالقرنین	گل ۴۵۵۷
گوهر ۷۵۹	سام
گل ۴۲۹، ۳۶۱۴، ۴۴۵۸، ۴۷۳۷	روشه ۱۲۷۱
ذوالنون	گوهر ۸۸۲
کمال ۳۳۴	سیا
گل ۵۲۵۷	روشه ۶۵۳
رامین	کمال ۸۱۳
روشه ۲۹۵، ۱۹۱۷	سعد
کمال ۸۳۶	گل ۱۵۵۵، ۱۵۶۴
گل ۴۱، ۱۲۵۸، ۲۷۹۹، ۴۵۹۷، ۴۱۷۲، ۴۳۸۱،	هما ۱۴۳

٧٣٦ / خمسة خواجه

شبابى	سعدان
روضة ٢٣، ٤٨٥	گل ١٥٥٥، ١٥٦٤
گل ١٤٢، ٢٧٩١	هما ١٣٣٩، ١٣٥٧، ١٥٦٣، ١٦٨١، ١٦٨٢
شبلى زنگى	سکندر
گل ٣١٧٦	کمال ٩٩٨، ١٥٤٩، ١٨٥٧
شروين پورشروان	گوهر ٨٥، ٧٥٢
گل ٢٢٦٥، ٢٢٨٨، ٢٣١٧، ٢٤٢٨، ٢٥٤٥	هما ١٦٥، ٢٣٦٣
٢٥٨٥، ٢٥٨٦، ٢٦٥٨، ٢٦٩٨	سلجوقيان
شهرانه مهر	گوهر ٦٦٥، ٦٧٥
هما ١١٧٢، ١١٧٩	سلم
شیرين	گل ٢٣٤٥، ٢٤٦٥، ٢٥٨٤
روضة ٦٨٥، ١٩١٧	سليمان
کمال ٩٩٥، ١٥٨٦	روضة ٢١، ٣٧١، ٦٥٣، ٦٢٥، ٧٤٩، ٩٥١
گل ٥٤٥، ١٢٥٩، ١٧١٨، ١٧٢٤، ١٨٧٥	١٦٦٣، ١٨١٣، ١٩٢١
٢١٣٥، ٢١٨٨، ٢٢٢٢، ٢٥٥٧، ٢٧٩٩	کمال ٣٢٢، ١٥٤٩
٤١٥٢، ٤١٦٣	گوهر ٦٩، ٥٩٦، ٨٦٨، ٩٧٤
هما ٩٨٥، ١٨٤٢، ١٨٤٣، ٣٦٩١، ٤٣٥١	گل ٥١، ٢٢٢، ٨٣١، ٩١٦، ٩٢٢، ١٥٢٤
٤٣٧٥	١٥٤٥، ٢١٢٦
ضجاءك	هما ١٦٥، ٢٨٢، ١٤٩٥، ١٥٤٤، ٢٢٥١، ٣٢٣٤
روضة ١٨٢، ٣٥٢	٣٩٩٣، ٤١٥٩، ٤٣٣٨
کمال ٤٢٢، ١٥٥٢	سمك
گوهر ١٥٦، ٦٤٤	گل ١٤١٧
هما ١٨٣٨، ١٨٤٥	سمندون زنگى
طغرل	هما ٧٢٥
گل ١٣٣٣، ١٨٦٨، ٢٢١١	سنائى
هما ٣٣٥، ٥٢٥	هما ٢٢٧، ٢٥١٥
طيهه	سپاوش
کمال ٩٥	روضة ١٣٢٧
عاد	گل ٣٤٩١
گل ٢٢١	هما ٢٣٥، ٨٩٤، ١٥٩٧
عباسيان (سلسله)	سیدالمرسلين
روضة ١٩٦٢	هما ٦٣
عذرا	شاپور
روضة ٣٥٥، ١١٣٦	روضة ٦٧٩
کمال ٩٩٨، ١٥٧٣	گل ٣٩٢٩
گل ٢١٢٨	شافعى
هما ٤١٥٣	گوهر ٧٨٦
عزيز مصر	شاه مظفر
گل ١٥٣٣، ١٥٥٧، ٤٤٤١	گوهر ٨٨٣
	شبدين
	روضة ٦٧٩

عسجدی	فریلون
گل ۲۳۱	روشه ۱۵۴، ۴۳۶، ۱۳۲۷، ۱۴۲۴
علی(ع) امیرالمومنین	کمال ۴۲۲، ۱۵۵۶، ۱۵۸۴، ۱۸۵۷
کُنان ۵۸۵، ۵۸۵، ۶۵۸	گوهر ۸۴، ۱۵۵، ۸۸۲
گوهر ۸۶	هما ۳۱۱، ۱۵۹۸، ۱۶۵۶
عمران	فرینوش
کُل ۱۱۲۱	هما ۳۳۵۱، ۳۴۱۹، ۳۴۵۵، ۳۴۷۶، ۳۵۲۴
شِصری	۳۵۲۹، ۳۵۵۱، ۴۵۴۸
هما ۴۱۸	فغنور
نیسی	گل ۴۱۵، ۴۴۸، ۶۵۱، ۵۵۴۵، ۵۱۴۱
روشه ۶۲۵، ۸۳۶	هما ۱۸۱، ۵۷۶، ۷۵۳، ۱۳۲۲، ۱۷۲۳، ۱۷۵۶
کمال ۷۷۵، ۲۶۲	۱۷۴۳، ۱۸۷۹، ۱۸۸۲، ۱۹۵۹، ۱۹۲۷
گوهر ۵۹۲	۲۸۱۹، ۲۸۷۶، ۲۸۸۵، ۲۸۸۴، ۲۹۳۷
گل ۲۸، ۲۶۴، ۳۵۸، ۳۲۷، ۷۴۴، ۸۵۹	۲۹۵۸، ۲۹۹۶، ۳۵۰۳، ۳۵۱، ۳۲۲۱
۱۳۸۷، ۲۵۷۱، ۲۶۹۲، ۳۵۱۵، ۳۴۹۲	۳۲۱۶، ۳۵۲۸، ۳۵۲۹، ۳۵۵۷، ۳۴۵۹
۳۷۸۳، ۳۸۸۷، ۴۵۲۵، ۴۴۴۱، ۴۴۸۱	فغنور چین
۴۷۴۵، ۴۸۶۵، ۵۵۳۶	هما ۵۷۶، ۷۵۵۳، ۲۱۲۴، ۲۱۴۱، ۲۲۴۷
۹۲، ۳۲۹، ۴۵۷، ۴۱۴، ۵۸۷، ۲۷۵۵	۲۶۷۴، ۲۷۹۱، ۲۹۵۳، ۲۹۲۹، ۳۲۹۷
۲۷۱۵، ۲۷۹۶، ۳۱۱۷، ۳۷۹۶، ۴۲۳۸	۳۳۴۲، ۳۴۹۵، ۳۶۵۵، ۳۶۱۵، ۳۶۱۷
۴۳۱۵	۴۵۸۷
شِیوق	فهر شاه
گل ۱۱۱۲، ۲۵۱۲	هما ۱۱۶۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۴، ۲۷۲۲، ۳۳۷۶
غزالی (امام محمد)	۳۳۸۳
کمال ۱۲۹۲	فریرز
گوهر ۷۷۴	هما ۱۵۹۷
غیبات‌الدوله	قَاتَن
گوهر ۶۶۸	گوهر ۴۶۵، ۴۶۷
فخرالدین (احمد)	قارون
گوهر ۳۹۲	روشه ۱۴۲۴
فرامرز	کمال ۲۷۲، ۱۵۶۱
روشه ۱۲۷۷	گل ۴۵۶
فرح‌افروز	هما ۱۵۱۷، ۱۵۲۴، ۴۱۵۷
گل ۲۴۴۴، ۳۳۷۴، ۳۳۷۶، ۳۳۹۴	قیاد
فروزان بخت	روشه ۱۸۷۵
گل ۲۹۱۴	کمال ۱۵۸۸
فرهاد	گل ۴۶۵۹، ۴۶۶۵
روشه ۶۸۵، ۱۹۱۷	هما ۴۶۴
کمال ۱۵۵۱	قریش
گل ۱۷۲۴، ۱۷۸۵، ۲۵۵۷، ۳۶۹۱	کمال ۸۹
هما ۱۸۴۲، ۱۸۴۳	هما ۶۷

۷۳۸ / خمسہ خواجو

کیومرٹ	قوام الملک مسعود بن محمود
کمال ۱۵۵۴	گوهر ۳۲۳
مگر گین	قیس بنی عامر
گل ۷۷۵	روند ۹۲۱، ۹۲۶
گشتاسب	گل ۲۶۸۴
روند ۱۲۷۵	قیس قیسان
گلچهر	ہما ۱۳۴۶
روند ۲۶۵، ۹۱۸	قیصر
گل ۱۵۱۲، ۳۴۲۴، ۳۹۱۷	روند ۱۵۹، ۳۶۹، ۱۸۷۶
گورنگ	کمال ۳۱، ۱۵۸۵، ۱۱۱۱، ۱۷۲۵
گل ۲۵۱۴، ۲۵۲۴	گل ۵۴۳، ۵۹۸، ۶۱۴، ۶۲۲، ۶۲۴، ۷۵۸
گیو	۹۹۱، ۲۵۲۴، ۲۱۱۴، ۲۶۶۹، ۲۶۷۳
کمال ۱۵۵۲	۳۵۷۹
لقمان	ہما ۸۲۳، ۱۶۶۵، ۳۳۲۳، ۳۳۲۹
روند ۱۲۴۵، ۱۶۴۴	کاووس
لیلی	روند ۵۲۱، ۹۶۶، ۱۱۲۳
روند. عنوان ص ۴۵، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۹	گوهر ۴۹۵
کمال ۸۳۶	گل ۴۱۲۹، ۱۵۲۳
گوهر ۸۵۲، ۲۴۷	ہما ۲۸۱
گل ۵۴۱، ۲۱۲۹، ۲۵۴۵، ۳۵۲۷، ۴۵۱۵	کسری
ہما ۱۸۴۳، ۳۸۳۵، ۳۸۳۷، ۴۱۵۵	روند ۱۵۲، ۱۸۷۵
مأمون	کمال ۱۵۵۵
روند ۱۹۵۵	گل ۱۱۲۸، ۴۷۱۴
مالک دینار	کایم
روند ۲۶۲، ۱۱۴۳، ۱۴۵۸	روند ۳۵۱
کمال ۱۴۴۷، ۱۸۵۹	کمال ۵۱۶
مجنون	ہما ۱۲۹، ۱۹۴
روند. عنوان ص ۴۵، ۹۲۶، ۱۵۷۴	کوفیان
کمال ۸۳۶	روند ۱۱۵۸
گوهر ۸۵۲، ۲۴۷	کوہکن
گل ۵۴۱، ۱۲۶۵، ۲۵۴۵، ۳۲۶۹، ۳۵۲۷	ہما ۹۸۵
۴۵۱۵	کیان
ہما ۹۸۶، ۱۸۴۳، ۳۸۳۵، ۳۸۳۷، ۴۱۵۵	روند ۱۹۲۴
مجوس	کیخسرو
کمال ۴۲۵	گوهر ۳۱۸، ۸۹۵
محمد (رسول اللہ)	ہما ۴۶۴، ۱۴۸
گوهر ۸۶	کینقباد
گل ۹۱۶	گل ۶۹۸، ۴۶۵۸
ہما ۲۳۱، ۲۳۶	ہما ۴۶۴
محمود (سلطان محمود قزنوی)	کیکاؤوس
روند ۹۱۷، ۲۵۲۲	کمال ۴۹۵، ۱۵۸۹

موسی	کمال ۱۸۶۵، ۱۵۱۲
روشه ۱۵۳، ۱۹۷، ۶۲۵، ۱۹۹۲	گل ۵۱۹۹
کمال ۱۸۳۶	هما ۳۸۵، ۴۱۸، ۴۴۵۱
گوهر ۹۷۲	محمود صاین
گل ۲۶۴، ۳۴۵۸، ۵۲۵۴	هما ۴۳۸۳
هما ۴۵۷، ۴۱۳، ۱۳۶۸، ۱۳۹۹، ۳۸۱۲، ۴۳۲۴	مرتضی
مهرآج	کمال ۶۱۳
روشه ۱۸۷۶	مریم
گل ۴۱۶، ۵۱۵۶	کمال ۲۶۲
هما ۱۷۲	گل ۵۹۹، ۸۸۵، ۳۵۹۲، ۳۴۹۲، ۴۵۲۵، ۴۳۱۱
مهران - مهران مهرسب	۵۵۳۶
گل ۱۲۷۸، ۱۲۹۲، ۲۵۵۵، ۳۹۷۹	هما ۳۱۱۷، ۴۳۱۵، ۴۳۶۲
مهربان	مسبح
گل ۱۴۰۳، ۱۴۲۶، ۱۵۹۴، ۱۷۵۵	روشه ۵۳، ۶۱، ۱۱۳، ۳۵۱، ۳۵۵، ۴۲۹
مهرسب	کمال ۷۷، ۱۵۱
گل ۸۵۱، ۹۶۹	گل ۵۹
مهلبی	مصطفی
روشه ۱۳۱، ۱۵۲، ۲۵۵	روشه ۹۸
کمال ۴۵	هما ۶۱، ۶۲
هما ۲۵۶، ۲۵۵	معتصم (خلیفه)
نبی (حضرت محمد)	روشه. عنوان ص ۹۴، ۱۹۵۵، ۱۹۶۶
روشه. عنوان ص ۱۵۵	مخ
کمال ۸۴	هما ۶۵۶، ۲۷۱۸
نریمان	ملك شاوران
روشه ۱۲۷۵	هما ۱۵۱۳
گوهر ۸۸۲	ملكشاه
نصر	روشه. عنوان ص ۶۵، ۱۳۴۱
گل ۲۸۳۵، ۲۸۷۱	گوهر ۱۹۵، ۶۶۲، ۷۵۵، ۷۶۱، ۷۷۱
نصر عیار	گل ۴۹۵۶
گل ۲۷۵۴، ۲۷۳۵، ۲۷۵۵، ۲۷۸۲، ۲۸۱۵	منصور (منصور حلاج)
۲۸۱۷، ۲۸۴۲	روشه ۱۱۸۸
نصیر	کمال ۱۴۵۳
هما ۲۷۵۴، ۲۸۵۱، ۲۸۳۵	گل ۱۴۵
نظام الملك	منوچهر
گوهر ۱۷۴، ۱۸۲، ۲۵۱، ۶۲۵، ۶۶۹، ۶۸۲	گل ۲۲۶۸، ۲۵۴۵
۷۵۹، ۸۵۵، ۸۱۸، ۸۴۳، ۱۵۱۵	هما ۲۷۱، ۴۶۴، ۱۵۹۸، ۴۱۵۴
گل ۱۴۵۷	منوشنگ
هما ۸۲۹	هما ۴۵۹، ۴۸۹، ۶۷۱، ۱۱۴۲، ۲۷۲۸، ۲۸۲۴
نکیسا	۲۸۵۲، ۲۸۵۵، ۲۹۱۸، ۲۹۴۵، ۳۲۵۷
روشه ۱۷۷۷	۴۱۷۶

نظامی	ہبل
روزہ ۳۲۳	ہما ۲۷۵۹
گل ۵۵۵۴	ہرقل
نمرود	گل ۶۵۵، ۶۵۰، ۷۴۷
کمال ۴۲۱	ہرمز (پادشاہ)
گل ۲۲۵	روزہ ۱۵۲، ۵۲۱
نوح	گل ۴۶۵۸
روزہ ۱۵۳۱، ۶۲۲	ہمای
کمال ۴۵، ۱۵۳، ۳۲۵	کمال ۸۷۵، ۹۵۶
گل ۶۷، ۳۵۱۵	ہما ۱۲۶۵، ۱۲۴۲، ۱۲۲۷، ۱۲۵۶
ہما ۳۷۹۴	۱۳۵۵، ۱۴۷۷، ۱۶۳۸، ۱۶۷۱، ۱۸۱۱
نوشین روان	۲۱۴۲، ۲۵۹۶، ۲۶۴۶، ۱۷۲۸، ۱۷۳۳
روزہ ۶۶۷	۲۸۲۴، ۲۸۲۸، ۲۹۴۱، ۲۹۹۱، ۳۵۵۳
ہما ۲۷۲	۳۵۴۸، ۳۲۶۵، ۳۳۵۲، ۳۳۶۹
نوشیروان	۳۳۷۵، ۳۴۵۷، ۳۴۵۸، ۳۶۹۲، ۴۲۱۵
کمال ۱۵۵۲	ہمایون
واقف	گل ۴۷۵
روزہ ۳۵۵، ۱۱۳۶	ہما ۶۳۲، ۶۳۶، ۸۶۵، ۸۷۲، ۱۲۵۶، ۱۲۲۷
کمال ۹۹۸، ۱۵۷۳	۱۲۴۴، ۱۲۶۵، ۱۲۹۱، ۱۴۵۱، ۱۴۵۴
گل ۲۱۲۸	۱۴۵۸، ۱۴۵۱، ۱۴۵۹، ۱۴۷۷، ۱۵۷۱
ہما ۴۱۵۳	۱۶۳۸، ۱۶۴۳، ۱۷۴۹، ۱۷۵۶، ۱۷۵۷
ویس	۱۷۶۵، ۱۷۷۷، ۱۸۱۱، ۲۵۵۴، ۲۵۸۲
روزہ ۲۳۲، ۲۶۴، ۲۹۵، ۱۹۱۷	۲۵۹۳، ۲۱۲۲، ۲۲۵۳، ۲۲۵۶، ۲۲۵۹
کمال ۸۳۶	۲۲۷۲، ۲۳۷۶، ۲۵۹۹، ۲۶۵۲، ۲۶۵۳
گل ۴۱، ۲۱۳۵، ۲۷۹۹، ۳۴۶۵، ۴۵۹۷، ۴۱۷۲	۲۶۳۸، ۲۶۴۴، ۲۶۷۴، ۲۸۲۱، ۲۹۸۶
۴۳۸۱، ۵۵۵۶	۳۵۵۳، ۳۵۵۵، ۳۵۴۹، ۳۵۷۵، ۳۲۲۳
ہما ۳۹۴۳، ۴۵۹۸	۳۲۵۵، ۳۴۸۳، ۳۵۱۷، ۳۶۸۵، ۳۶۹۵
ویس	۳۷۱۱، ۴۱۱۹، ۴۱۶۹، ۴۱۷۴، ۴۱۹۸
گل ۴۳۲۲	۴۱۲۱
ہما ۳۷۴۳، ۳۲۲۹	ہمیرد
ہاروت	کمال ۴۲۵
گل ۶۵۵، ۱۵۳۵، ۱۸۱۵، ۱۸۹۳، ۴۱۴۵، ۴۲۴۱	یاجوج
ہما ۱۷۳۲، ۳۵۳۸، ۳۶۳۵	۹۸۹، ۱۲۲۶
ہارون	یاقوت
کمال ۴۲۲	گل ۲۳۲۶، ۲۴۲۲
گوہر ۸۱۵	یعقوب
ہاشمی	گل ۲۱۷، ۶۵۶، ۱۵۱۲، ۱۲۲۴، ۲۱۲۷
ہما ۶۷	ہما ۱۱۳۵، ۳۱۶



۱۱۵۲، ۱۱۷۸، ۱۲۲۴، ۱۲۷۸، ۲۱۵۷،

۲۱۲۷، ۳۵۹۵، ۳۹۸۳، ۴۷۴۴

یوسف بن زکی الدین محمود

گوهر ۵۳۴

یونس

کمال ۳۲۵

یوسف

روخنده ۱۵۵، ۱۳۱، ۹۸۷، ۱۵۴۵، ۱۳۳۸، ۱۴۵۹،

۱۷۱۲

کمال ۱۱۲، ۹۴۷، ۱۵۹۱، ۱۲۱۶

گوهر ۵۳۵، ۵۴۳

گل ۵۸، ۸۷، ۳۱۲، ۴۵۴، ۲۵۶، ۱۵۱۲، ۱۱۳۶،

## جا و مکان

بحر عمان	آذربایجان
هما ۲۵۸	گوهر ۳۹۵، ۴۶۸
بدخش	گل ۱۷۴۵، ۴۵۴۱
هما ۱۵۲۵	اسفاهان
بغداد	گل ۳۸۲، ۴۱۴
روحه ۱۹۵۲	گوهر ۱۹۳
گوهر ۸۱۵	ایران
گل ۱۳۸۳، ۱۳۹۹، ۱۶۱۲، ۲۷۲۸، ۲۷۵۴	گوهر ۴۶۴
۲۸۱۷	گل ۳۶۱۲، ۳۸۲۷، ۴۱۷۹
هما ۱۳۱۵، ۴۲۴۷	هما ۱۳۳۹، ۱۳۵۸، ۲۸۵۱، ۲۸۵۷، ۴۵۸۷
بلخ	۴۱۱۷
کمال ۱۵۹۳	بابل
بلغار	گل ۳۷، ۳۸۹، ۱۲۱۱، ۱۸۷۵، ۳۹۵۸، ۴۱۳۵
گل ۴۱۷	هما ۴۵۸، ۹۳۹، ۱۷۳۲، ۲۲۹۶، ۲۷۹۸، ۲۸۵۵
هما ۲۸۵۳	باختر
بهبشت	هما ۲۸۵۴
روحه ۴۶۶، ۵۱۴، ۵۶۳، ۷۹۲، ۹۵۶، ۱۸۱۱	باغ رضوان
۱۹۵۵	کمال ۱۱۹۶
کمال ۱۵۷	گوهر ۸۶۱
بیت الحرام	بنتخانه بهار
روحه ۱۱۵، ۱۷۵۵	کمال ۱۹
کمال ۲۵۸	بحر اخضر
بیت القلنس	گوهر ۹۵۵
کمال ۲۵۹	هما ۱۷۹
گل ۳۷۸۳	
بیت حزن	
کمال ۳۸۲	

چین	تاتار
روشه ۱۲۴، ۹۸۷، ۱۴۲۲، ۱۵۲۳، ۱۶۶۵،	روشه ۲۶۳
۱۸۴۷، ۱۹۹۸	کمال ۲۵۲، ۳۵۲، ۱۷۹۶
کمال ۱۸۵، ۱۱۹۴	گوهر ۳۵۴، ۳۶۷
گوهر ۷۵۷، ۹۹۹	گل ۸۵۵، ۸۲۵
کل ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۶۸، ۴۹۹، ۵۴۶، ۵۵۸،	هما ۳۱۵۳، ۳۵۷
۷۳۵، ۱۱۶۵، ۲۱۳۵، ۲۹۴۸، ۴۷۲۸	تنار
هما ۱۸۴، ۴۲۵، ۵۷۸، ۶۵۲، ۶۵۶، ۶۷۴،	هما ۶۵۴، ۶۷۸، ۸۳۱، ۸۳۶، ۱۱۵۶، ۱۴۶۷،
۶۷۶، ۶۷۸، ۸۵۵، ۸۵۳، ۸۱۱، ۸۶۸،	۲۵۳۲، ۲۲۸۹، ۳۱۵۸
۸۷۲، ۸۹۹، ۹۵۱، ۱۵۷۸، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶،	تخت جمشید
۱۲۶۴، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۵، ۱۲۷۵،	کمال ۸۲، ۳
۱۳۱۲، ۱۳۳۹، ۱۳۴۶، ۱۳۵۸، ۱۳۶۵،	تخت طاووس
۱۴۲۸، ۱۴۴۵، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۵۵،	گوهر ۸۵۷
۱۴۶۹، ۱۴۸۸، ۱۵۱۹، ۱۵۲۵، ۱۵۳۴،	توران
۱۵۴۵، ۱۵۶۲، ۱۵۷۵، ۱۶۸۱، ۱۶۱۸،	گوهر ۴۶۴
۱۶۲۸، ۱۶۵۲، ۱۶۵۶، ۱۷۵۹، ۱۸۸۱،	گل ۳۶۱۲، ۴۱۷۹
۱۸۸۴، ۱۹۵۹، ۱۹۲۷، ۲۵۳۳، ۲۵۴۴،	هما ۱۴۵۴، ۱۴۶۹، ۱۶۲۸، ۲۸۵۱، ۲۸۵۷،
۲۱۳۷، ۲۱۴۴، ۲۱۴۹، ۲۲۲۳، ۲۲۷۱،	توران دز
۲۷۱۱، ۲۷۲۳، ۲۷۹۸، ۲۸۳۸، ۲۸۵۸،	هما ۲۸۴۱
۲۸۷۷، ۲۸۷۹، ۲۸۸۷، ۲۹۱۱، ۲۹۲۲،	توران زمین
۲۹۵۷، ۲۹۹۵، ۲۹۹۴، ۲۹۹۸، ۳۵۴۶،	هما ۹۵۱
۳۱۲۸، ۳۱۶۱، ۳۲۵۵، ۳۲۵۵، ۳۲۵۲،	چنان
۳۲۷۶، ۳۳۷۹، ۳۵۲۶، ۳۵۲۷، ۳۵۶۵،	کمال ۴۴
۳۶۷۵، ۳۶۹۲، ۳۸۵۷، ۳۹۵۶، ۳۹۳۴،	جنت
۴۵۶۶، ۴۸۷۱، ۴۱۹۱	روشه ۱۵۱۵، ۱۹۸۴
حیش	کمال ۲۵۱، ۴۹۷
روشه ۱۱۵	جیپور
گوهر ۶۱۷	کمال ۱۲۲۲، ۱۷۲۳
گل ۴۱۴، ۵۵۵، ۵۶۸، ۳۱۵۱	گوهر ۱۲۳
هما ۲۳۹، ۱۱۶۶، ۲۵۴۳، ۲۸۵۳	گل ۴۳۱۶
سجرا الاسود	جیجون
کمال ۲۱۴	۱۵۹۷، ۱۹۵۸
خانقاه	گوهر ۹، ۷۸
کمال ۷۸۱، ۱۵۵۹، ۱۵۱۴، ۱۵۱۶، ۱۵۴۲،	گل ۳۵۳، ۶۸۵، ۱۲۱۲، ۱۸۷۳، ۵۲۵۷،
۱۵۵۵	۲۲۴
خاور زمین	چگل
هما ۱۱۴۸، ۲۲۲۳، ۴۵۷۱، ۴۵۸۹، ۴۵۹۶	هما ۱۵۷۲، ۱۵۷۸، ۱۵۸۱، ۴۵۶۶
ختا	جیبال
هما ۷۶۵	گوهر ۱۲۳
ختن	گل ۴۱۶
روشه ۶۹، ۲۶۳	هما ۱۷۲، ۱۶۶۵

۷۴۲ / خمسۂ خواجو

روم	گل ۸۲۵
روشه ۲۶۶	هما ۸۷۲، ۱۵۷۸، ۱۱۶۶، ۱۵۲۵، ۱۷۵۹، ۱۸۵۶
کمال ۴۲۵	۱۸۱۵، ۲۷۹۸، ۳۱۵۲، ۳۲۵۵، ۳۴۷۲
گوهر ۵۳۸	۳۵۲۶، ۳۷۴۸، ۳۷۵۴، ۳۸۷۶
گل ۴۱۲، ۵۳۱، ۷۳۵، ۷۴۲، ۷۵۵، ۷۵۸	خراسان
۹۹۱، ۲۵۲۴، ۲۱۱۴، ۲۴۷۱، ۳۶۵۷	گل ۴۱۵، ۲۷۵۷، ۲۷۸۴، ۲۸۵۸، ۲۸۲۴
هما ۳۹۷۳، ۳۶۸۸، ۱۳۶۵	۴۵۵۳، ۴۵۵۶، ۴۵۶۹
ری	خوزستان
هما ۴۶۵	گل ۳۷۹۴
زرین حصار	خنایخ
هما ۱۶۹۱	کمال ۱۲۱۲
زرینه دز (قلعه)	گل ۲۱۳۵
هما ۱۳۶۲	هما ۲۸۵۸
زهرم	خلد
گوهر ۱۳۶	رونه ۱۵۱، ۸۵۷
گل ۳۵۵۹، ۲۷۲۳	کمال ۱۳۵، ۲۴۱
زنگ	خوارقان
رونه ۱۵۲۳	گوهر ۴۶۹
کمال ۴۸، ۱۲۱۲	دارالسلام
گل ۳۴۱۱، ۳۱۶۶	رونه ۹۹
هما ۳۱۹۹، ۵۵۵، ۱۷۲	دارالفرار
زنگبار	رونه ۳۱۸، ۱۵۵۲
گل ۵۸۸	دجله
هما ۳۹۵۴، ۲۵۳۲	کمال ۱۴۳، ۳۵۱
سبا	گل ۱۳۹۹، ۱۵۷۵، ۱۵۹۵، ۱۶۱۳، ۱۶۳۶
گل ۴۱۴	۱۶۴۵، ۲۷۲۸
سیاهان	هما ۱۳۱۵، ۴۲۴۷
گل ۴۱۴	دوزخ
سد سکندر	رونه ۱۶۹
کمال ۱۵۸۷	دبر هرقل
سرای سینج	گوهر ۶۶۴
هما ۴۸۵	رضوان
سرخاب	رونه ۱۹۵۲
رونه ۲۲۵، ۳۵۲، ۱۱۵۵	گوهر ۴۲
سقر	رونه
کمال ۵۸۳	رونه ۱۹۷، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۵۸، ۷۸۳، ۷۹۹
سقیسین	۱۵۷۶، ۱۹۵۲، ۱۹۱۴، ۲۵۲۶
گل ۴۱۷، ۱۷۱۸	کمال ۱۵، ۹۶، باورقی ۱۵۶، ۱۵۵، ۲۴۱
سفنگان	۲۶۲، ۳۱۳
گل ۷۷۵	روس
	کمال ۴۲۵

عمرانیه	سند
گل ۱۱۲۵	نمال ۱۷۳۱
فارس	شام
روحه ۳۹۶	روحه ۲۹، ۵۳۶، ۱۷۱۵، ۱۹۷۲، ۲۵۵۵
قزاق	کمال ۱۸۵، پاورقی ص ۱۱۱، ۱۳۴۸
کمال ۳۵۱	کوه ۶۱۸
گل ۴۱۹۸	گل ۵۳۱، ۱۵۴۴، ۲۱۸۶، ۲۳۵۶، ۴۵۵۴
هما ۴۴۵۸	هما ۱۸۷، ۴۲۵، ۴۵۹، ۶۷۵، ۱۱۲۵، ۱۲۶۸، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۸۴۵، ۲۹۱۹، ۲۹۴۵
فردوس	۳۱۹۹، ۴۵۸۵، ۲۱۲۹
روحه ۱۳۸۶، ۱۷۹۵	شوشتر- ششتر
کمال ۶۶	کمال ۱۵۱۷
کوه ۳۸۷، ۶۲۷	کوه ۱۵۳
فرخار	سعلوکان
گل ۱۱۳۷، ۱۷۴۹	کل ۲۹۳۱
هما ۶۵۶، ۲۸۵۳	صفا
قاف	کمال ۹۲، ۲۱۵
کمال ۱۶۵	گل ۶۵
کوه ۱۵۱	طاق کسری
گل ۱۳۴۱، ۱۷۷۸	کمال ۱۵۵۵
قفقاج	طمنجاج
کمال ۱۷۳۵	روحه ۱۸۷۶
کوه ۳۲۷	طور
گل (قفقاج) ۱۶۷۹، ۳۴۲۱، ۴۱۴۷	روحه ۱۹۷
قازم	کمال ۵۱۶، ۱۸۳۶
روحه ۶۸، ۹۱، ۱۵۹، ۱۶۹، ۵۷۸، ۷۹۴	گل ۵۵۷۱، ۵۲۵۶
کمال ۱۱۵	طوس
قنقار	کوه ۶۵۵، ۶۸۵، ۶۸۹
گل ۱۶۸۵	گل ۱۵۲۴
کازرون	عدن
کمال ۱۳۸	هما ۲۳۸۵
گل ۴۸۵۴	عراق
کاشغر	روحه ۱۵۶۱، ۲۵۱۶
هما ۱۹۵۱	هما ۵۵۲
کربلا	عمان
هما ۴۴۵۸	روحه ۶۸، ۱۷۵۱، ۱۸۶۳، ۲۵۲۷
کرمان	کمال ۳۶، ۱۴۳۶
روحه. عنوان ص ۳۴، ۷۱۲، عنوان ص ۸۲، ۱۷۱۵	کوه ۴۸۳، ۹۲۸
کمال ۱۵۹۵، ۱۵۹۶	گل ۵۲۵۷
گل ۱۸۴۸	هما ۴۴۵۶
هما ۱۳۱۹، ۴۲۴۴، ۴۳۷۸	

مہایاد	کشمیر
روضہ ۲۳۲	گل ۵۲۲، ۷۸۹، ۲۴۷۱
نجد	کعبہ
روضہ ۹۲۵، ۱۴۹۱	روضہ ۲۴۷، ۴۹۷، ۵۳۷، ۷۶۴، ۱۱۵۳، ۱۱۶۵
کمال ۲۱۲	۱۵۳۷، ۱۵۴۵، ۱۵۵۵، ۱۷۷۲، ۱۸۴۷
نظامیہ	۱۹۸۸
گوہر ۸۱۳	کمال ۱۶۷، ۲۵۳، ۲۱۳، ۳۵۵، ۶۹۸
نیشاپور	گوہر ۱۳۶
کمال ۱۵۹۳	گل ۲۵۹۹، ۲۷۱۵، ۲۷۲۴، ۲۷۲۶، ۳۵۵۹
گوہر ۶۹۹	کتعان
نبیل	گوہر ۴۳، ۸۸۵
روضہ ۷۲، ۸۱۵	گل ۱۱۷۸، ۳۹۸۳، ۴۸۳۸
کمال ۳۵۱	ہما ۹۸۷، ۳۲۳۱، ۳۴۸۵
گوہر ۹	کوثر
گل ۱۶۱۳	کمال ۳۵۵
نیمروز	ہما ۳۱۶۵
کمال ۱۵۳۹، ۱۳۴۸	ماچین
ہما ۱۱۶۶، ۲۹۱۹	گوہر ۴۱۷
ہند	ہما ۳۶۷۵
روضہ ۱۵۸	مجمع البحرین
کمال ۱۲۵۶، ۱۲۵۹	کمال ۲۵۶
گوہر ۲۵۶	مصر
گل ۴۱۷، ۲۱۲۴	روضہ ۱۵۵، ۱۳۱، ۱۵۸، ۹۸۵، ۲۵۲
ہما ۱۷۲، ۲۸۵۴	کمال ۱۱۲، ۳۵۱، ۵۶۸، ۱۵۹۷
ہندوستان	گوہر ۸۵۱
روضہ ۳۹۵، ۴۵۷	گل ۱۵۴۵، ۱۵۲۳، ۱۵۲۲، ۴۲۳۶
کمال ۱۲۲۳	۴۸۳۸، ۴۵۵۹
گوہر ۲۵۸	ہما ۱۶۴۲
ہما ۸۸۲، ۲۸۱۱، ۴۳۴۹	مرو
یثرب	گل ۱۵۲۳
روضہ ۹۴	ہما ۴۶۵
کمال ۹۵	مرو شاہجان
گل ۲۵۹۹	گل ۴۵۵۴
ہما ۷۴	مروہ
بمن	گل ۶۵، ۲۷۲۴
کمال ۵۸۲، ۹۸۱	مسجد الاقصی
ہما ۸۹۶، ۱۵۲۵، ۱۷۲۸، ۲۱۷۴، ۳۴۷۲	روضہ ۴۵۹
۳۷۹۷، ۳۷۸۹	مکہ
یونان	کمال ۲۱۳
روضہ ۱۶۴۴	ملک سلیمان
	گل ۶۸

## اصطلاحات نجوم

هما ۸۹	آفتاب
اورنگ	روند ۴، ۱۸۹، ۲۵۵، ۲۵۳، ۳۷۳، ۵۲۶، ۸۶۵
کل ۴۳۷۸، ۳۹۱۷، ۳۴۲۴، ۱۵۱۴	کمال ۲۶، ۱۴۴، ۱۵۶، ۲۳۵، ۲۵۵، ۲۵۹
بدر	۲۹۵، ۴۳۳، ۴۴۱، ۶۳۵، ۶۳۹، ۶۷۵
روند ۵۵۴، ۱۶۵، ۱۵۱	۱۶۱۷، ۱۶۹۶، ۱۷۹۵، ۱۸۷۱، ۱۸۷۶
کمال ۱۷۵، ۴۳	گوهر ۲۵۲، ۴۲۵، ۷۵۲، ۱۵۵۶
کل ۹۳	هما ۴۷۶
هما ۴۳۸۶	اجرام علوی
برج	هما ۳۸۴۹
کل ۱۵۴۸، ۱۵۲۶، ۴۲۵	اختر
هما ۳۹۶۶، ۳۵۷۹	کل ۸۵، ۱۵۲۶، ۱۱۸۱، ۳۸۷۹، ۴۵۷۶
برج آبی	هما ۴
هما ۷۳۱	اختران
برج اسد	هما ۴، ۱۵
کل ۲۶۵۶	اسد (صورت فلکی)
برج امل	روند ۳۲
هما ۱۵۱	هما ۷۸
برج بره	اصطرباب
کل ۴۹۱۱	کل ۲۶۵۵، ۴۶۱۹
برج ثور	افلاک
کل ۴۱۲۴	کمال ۴۸۲، ۴۸۹، ۴۹۲، ۵۶۸
برج شاهین	گوهر ۴۷۱، ۶۵۷، ۷۳۱
کل ۴۸۸۵، ۴۶۲۴	کل ۲۶۵۵، ۲۹۱
برج کیوان	هما ۶
هما ۱۴۱۱	اقلیم شمس
برج ماهی	کل ۴۶۲۳
کل ۴۹۵۹، ۴۶۲۲	انجم
	کل ۴۵۷۷

جدی	برج منقلب
کل ۴۸۸۲	کل ۴۳۳۴
جدول افلاک	برج مہر
کل ۴۷۸	ہما ۲۱۱۱
جوزا	برجہای دز
روضة ۱۹۸، ۸۳۷، ۸۶۳، ۱۱۳۶، ۱۱۵۲	کل ۲۸۴۵
پاورقی ص ۸۴	بنات نعش
نومر ۱۴۷، ۵۴۹	کل ۴۷۶۵، ۱۲۳
کل ۳۸، ۳۵۷، ۶۶۹	بہرام (سیارہ)
ہما ۸۱	روضة ۷۵
جهان افروز	پروین
کل ۵۲۲	کمال ۱۱۷۵، ۱۱۳۲، ۸۵۵
چرخ	کومر ۷۵۷، ۲۲۸
ہما ۲۷	کل ۱۶۳، ۶۵۹، ۱۱۶۴، ۱۲۵۹، ۱۶۵۵، ۲۶۴۲
حمل	۲۸۵۵، ۴۱۴۲، ۴۲۲۳، ۴۶۱۸، ۴۶۹۵
کل ۴۶۲۵	۵۵۹۷
ہما ۸۸، ۱۵۶۸، ۲۹۵۴	بنج نوبت
خرچنگ	ہما ۴۷۷
کل ۴۸۹۶	پیکر
خور	ہما ۴
ہما ۲۵، ۱۷۵	پیکران
خوشه	ہما ۴
کل ۴۸۹۸	ترازو
خوشه پروین	کل ۱۱۸۱، ۴۹۴۱
روضة ۱۳۷۸	تیر
خورشید	روضة ۳۲، ۷۳، ۱۶۹، ۱۹۸، ۱۱۳۶، ۱۷۵۵
روضة ۶، ۱۵، ۱۷، ۳۲، ۳۸، ۴۵، ۴۳، ۷۴	۱۹۹۷، ۱۷۵۲
۱۷۲، ۱۸۸، ۲۵۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۷۱	کل ۱۱۵، ۱۵۳۲، ۳۵۹۷، ۳۱۵۷، ۵۱۶۴
۲۷۴، ۳۲۲، ۴۶۳، ۴۶۷، ۵۵۳، ۵۲۳	ہما ۳۴۷
۵۳۵، ۵۴۲، ۶۷۴، ۶۹۷، ۷۵۶، ۸۵۸	تیر چرخ
۱۸۸۶، ۹۴۱، ۱۵۵۵، ۱۵۵۸، ۱۵۶۳	ہما ۴۲۳۵
۱۱۴۶، ۱۲۲۵، ۱۲۷۵، ۱۲۹۵، ۱۲۹۸	ثریا
۱۳۲۳، ۱۳۸۴، ۱۴۴۵، پاورقی ص ۶۹	روضة ۵۸۲، ۶۲۸، ۸۶۳
۱۶۵۲، ۱۶۳۸، ۱۶۳۹، ۱۸۲۵، ۱۸۴۱	کل ۳۴۶، ۴۱۱۱
۱۸۷۸، ۲۵۱۵	ہما ۸۸۵، ۳۷۸۵، ۳۸۸۶، ۴۱۸۳
کمال ۲۱، ۳۹، ۱۴۵، ۲۵۵، ۶۵۱، ۷۱۸	ثری و ثریا
کومر ۳، ۳۵، ۱۲۶، ۱۳۶، ۱۵۶، ۳۸۳، ۵۵۹	ہما ۱۹۷۳
۶۲۷، ۷۵۳، ۱۵۱۵، ۱۵۱۸	نوابت
کل ۴۸، ۱۱۸، ۱۳۵۸، ۱۷۴۹، ۱۸۳۵، ۳۱۹۷	کل ۲۵۲
ہما ۱۷۳، ۱۸۱۱	نور
	کل ۲۸۵۳



سعد اکبر	دختران
گل ۴۹۴۷، ۵۵۸۷	گل ۴۱۱۵
سعد فلك	دختر نعت
هما ۱۳۳۹	گل ۵۵۵۸
سنتف نه پایه	دلو
هما ۹۱	گل ۴۹۴۹
سها	دلو چرخ
روشه ۵۸۲، ۱۵۵۸	گل ۴۸۸۶
کمال ۷۵۳	دو پیکر
گل ۱۴۵۹، ۴۵۶۱	روشه ۱۷۵۵، ۱۹۳۷
سه دختر	گوهر ۴۴۸
گل ۴۹۲۷	گل ۳۸، ۴۸۹۳
سپیل	هما ۸۵
هما ۸۹۶، ۱۷۲۸، ۲۱۷۴، ۳۷۸۵، ۳۸۱۶	ذنب
شش دامن	گل ۴۶۲۱
هما ۳۵۳۵	هما ۸۱۸
شش رواقی	رصد
هما ۴۸۵	گل ۴۳۳۱
ششم غرفه	رصدبندان
هما ۱۴۱۲	گل ۵۷۶
ششم منظر	زحل
هما ۱۲۵	گوهر ۱۶۳، ۶۵۷، ۸۸۶
شعری	گل ۱۳۶، ۳۵۱، ۳۹۱۱
گل ۵۱۹۴	هما ۸۵، ۸۱۸، ۱۴۱۵
شمس	زمین
روشه ۱۴۲۱	هما ۲۹
کمال ۵۵۹، ۲۴۹	زهرة
گل ۲۳۱	روشه ۱۲۴، ۱۵۷۳
شمسه	گوهر ۴۷۹
هما ۲، ۱۵۲۱، ۱۵۷۴، ۱۵۷۶، ۱۵۸۳، ۱۱۹۵	گل ۳۹۵، ۶۷۶، ۱۳۲۲، ۱۳۹۲، ۱۷۱۵، ۱۹۲۶
۱۲۳۷، ۱۲۹۶، ۱۴۳۲، ۱۳۸۵، ۴۱۱۱	۲۸۵۳، ۳۸۷۹، ۴۱۵۱، ۴۶۲۲، ۴۹۶۸
شمسه خاوری	۵۵۸۸
هما ۳۵۲۲	هما ۷۵۸، ۸۸۹، ۲۱۷۹، ۲۴۵۴، ۳۹۵۶
شمع خاور	زیج
هما ۱۸۷۷	گل ۲۶۵۵، ۲۸۳۱، ۴۵۷۹
شهاب	زیج ملکشاهی
روشه ۱۸۹	گل ۴۹۵۵
کمال ۲۱	ساعتی سعد
هما ۲۱۸۶	گل ۴۵۹۵
طارم چهارم	سپهر
هما ۱۴۱۳	هما ۱۷۳

۱۸۳۵	طشت ہفت جوش
گوہر ۴۰، ۷۷، ۸۹، ۹۳، ۱۰۸، ۱۲۹، ۱۴۳،	گل ۲۵۷۰
۲۵۵، ۲۷۳، ۳۷۷، ۴۴۲، ۴۸۸، ۴۹۶،	طالب
۵۸۴، ۶۰۴، ۶۱۹، ۶۲۲، ۷۱۸، ۸۸۴،	گل ۴۵۹۹، ۴۵۸۱
۸۸۷، ۸۸۸، ۹۱۸	طالب سعد
گل ۲۶۱، ۹۲۲، ۱۶۵۳	گل ۴۷۸۹
ہما ۲۱، ۲۹، ۷۶، ۷۸، ۹۲، ۱۲۱، ۱۹۸، ۴۷۷،	عشاق
۱۳۹۶، ۲۵۴۵، ۲۵۷۰	ہما ۱۳۳۲، ۲۵۷۹
قرآن	عطارد
گل ۲۸۵۳	گوہر ۱۴۷
قطب	گل ۲۵۳، ۳۹۵، ۵۱۹، ۸۰۱، ۲۸۶۵، ۴۴۵۳،
گل ۳۸۸۲، ۴۷۶۵، ۴۸۸۲، ۴۹۲۷، ۴۹۳۵،	۴۶۲۶
ہما ۹۳	ہما ۸۵، ۱۷۰، ۳۸۹، ۲۱۸۵، ۴۳۹۵
قطب شمالی	عقد یروین
گل ۵۵۰۸	ہما ۲۵۸۹
قلب عقرب	عقرب
گل ۵۸۱	گل ۸۴، ۶۶۹، ۴۲۴۳، ۴۳۳۳
قطب فلک	فرق فرقد
ہما ۱۱۴	ہما ۱۴۵۳
قمر	فرقد (ستارہ)
روضہ ۱۸۸، ۵۲۶، ۸۵۷، ۱۵۶۷، ۱۲۵۵، ۱۳۷۴،	گل ۳۵۷
۱۴۲۱، ۱۵۷۵، ۱۵۹۱، ۱۷۱۷، ۱۸۷۸،	فلک
۱۹۵۱	روضہ ۹، ۲۵، ۳۴، ۵۴، ۷۷، ۸۵، ۸۶، ۱۵۲،
کمال ۲۲، ۱۵۶، ۱۳۱، ۱۴۵، ۱۶۱، ۱۸۷۱،	۱۵۹، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۵۴،
گل ۴۷، ۱۸۸۵، ۲۸۶۵، ۳۲۳۴، ۴۱۱۶،	۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۸۲، ۱۸۷،
ہما ۸۵، ۲۲۱، ۳۹۶۶	۱۹۵، ۱۹۷، ۲۵۲، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۶۲،
کواکب	۲۶۴، ۲۳۸، ۴۷۰، ۵۲۴، ۵۴۱، ۵۴۷،
گل ۴۵۷۹	۵۴۹، ۵۶۳، ۶۸۲، ۶۹۸، ۷۵۸، ۷۵۹،
ہما ۱۵۱	۷۱۹، ۷۵۶، ۷۶۱، ۷۸۶، ۸۵۸، ۸۴۲،
کوکب	۸۷۷، ۸۸۱، ۸۹۸، ۹۴۲، ۹۵۵، ۹۷۸،
گل ۸۵، ۲۵۲، ۲۹۲، ۱۱۶۳	۹۹۱، ۱۰۵۵، ۱۰۱۸، ۱۰۸۲، ۱۰۸۵،
کیوان	۱۲۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۷۱، ۱۳۹۲، ۱۴۵۶،
روضہ ۷۶	۱۴۹۵، ۱۴۹۴، ۱۵۲۶، ۱۵۶۵، ۱۵۷۷،
گوہر ۱۴۸، ۲۵۴، ۲۱۵، ۹۲۸	۱۵۹۱، ۱۶۹۹، ۱۷۲۳، ۱۷۴۴، ۱۷۵۱،
گل ۱۲۵، ۱۷۱۵، ۲۱۱۲، ۲۸۵۳، ۳۰۸۴، ۳۲۱۶،	۱۸۸۹، ۱۹۳۷، ۱۹۳۸، ۱۹۷۹، ۱۹۹۶،
ہما ۷۸۸، ۸۲۲، ۱۱۵۷، ۱۴۵۷	کمال ۵، ۴۷، ۵۳، ۵۶، ۸۲، ۹۹، ۱۱۳،
کھکشان	۱۵۷، ۱۵۷، ۱۲۶، ۱۲۶، ۱۲۶، ۱۲۶، ۱۲۶،
ہما ۹۵	۱۶۱، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۱، ۲۵۵، ۲۴۳،
گنبد آبنوس	۴۸۳، ۴۸۵، ۶۲۹، ۶۴۳، ۶۸۹، ۸۴۶،
ہما ۱۳۷۴	۹۸۳، ۱۴۶۲، ۱۴۶۸، ۱۴۹۵، ۱۵۵۳،
	۱۵۹۳، ۱۶۵۴، ۱۶۶۶، ۱۶۹۵، ۱۸۲۷،

مهتاب	گنبد شش دری
هما ۲۵۷۱	هما ۴۴۲۹
مهر	گنبد لاجورد
روشه ۱۱۰، ۱۱۶، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۸۳، ۳۲۵، ۳۳۳، ۴۱۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۴۷، ۹۵۶	هما ۴۵۲۳
۱۹۵۲، ۱۶۵۳	ماه
کمال ۳۵، ۳۳، ۳۵، ۴۶، ۵۵، ۷۵، ۹۸، ۱۳۵، ۱۶۳، ۱۶۹، ۶۲۹، ۶۳۸، ۶۶۸، ۷۴۳	روشه ۶، ۹، ۲۷، ۲۹، ۷۳، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۵۵، ۱۶۳، ۱۸۱، ۱۸۷، ۲۵۳، ۲۶۵، ۲۲۱، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۷۴، ۳۲۲، ۳۳۳، ۴۱۶، ۴۶۳، ۴۸۲، ۵۵۴، ۶۳۵، ۷۴۷، ۸۸۶، ۹۴۵، ۹۸۷، ۱۵۲۶، ۱۵۴۱، ۱۵۵۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۵، ۱۲۵۴، ۱۶۳۲، ۱۷۵۵
۱۸۶۱	۱۸۵۱، ۱۸۴۱
گل ۱۱۹، ۱۵۶۵، ۱۳۹۱، ۱۴۵۲، ۱۸۳۵، ۲۸۶۵، ۱۸۸۵	کمال ۱۳، ۲۴، ۵۵، ۶۵، ۸۲، ۹۵، ۱۷۳، ۱۷۹، ۳۵۳، ۴۳۴، ۶۲۷
هما ۳۴، ۱۴۳، ۱۹۶، ۲۴۹۵	گوهر ۱۷، ۲۲۶، ۲۲۸
میزان	گل ۱۵۲، ۸۷۹، ۱۱۵۹، ۲۶۵۸
هما ۵۱۹۳	هما ۱۹۶، ۲۴۹۵
ناهید	ماه نو
روشه ۳۸، ۷۴، ۵۲۳	گل ۴۴
کمال ۱۶۸۷، ۱۶۷۷	ماهی
گوهر ۱۳۴، ۳۸۳	گل ۵۱۹۳
گل ۴۸، ۸۱، ۲۵۹، ۱۸۳۵، ۲۲۵۴، ۲۵۴۲	محتاج
۴۵۸۳	هما ۳۹۲۳
هما ۷۹، ۱۹۶، ۳۴۶، ۴۱۲، ۸۸۴، ۴۴۲۲	مرنج
نجم ثاقب	روشه ۱۶۹
کمال ۶۴۸	مشتري
نجوم	روشه ۵۲۱، ۱۲۱۱
گل ۴۵۷۸	کمال ۳۲، ۴۸، ۷۵۳
نص	گوهر ۲۷۵، ۱۵۱۸
گل ۲۸۵۸	گل ۸۲، ۱۵۲، ۱۱۹، ۴۳۱، ۸۷۹، ۹۲۲، ۹۵۳، ۱۵۴۵، ۱۸۸۵، ۲۵۵۴، ۲۴۵۵، ۲۷۹۸
هما ۱۴۳	۵۱۵۴، ۲۸۶۵
نسر طائر	هما ۳۴۷، ۳۹۸، ۴۶۸، ۱۵۶۳، ۱۸۱۱، ۲۱۵۵، ۲۳۴۱، ۲۸۹۶، ۳۹۱۱، ۳۹۴۵، ۴۲۴۲
کمال ۹۷	۴۲۴۸
گوهر ۸۷	مشعل خاوری
گل ۱۳۲۲	هما ۴۴۲۹
نعل (صورت فلکی)	مطلع آفتاب
روشه ۱۶۹۹، ۱۷۵۵	هما ۴۵۴۵
کمال ۳۳، ۱۳۸۲	مه
گل ۴۱۱۵	هما ۳۴، ۲۵
نهم اطلس سبز	
هما ۱۷۴۹	
نهم بام	
هما ۴۵۵	

هفت پرگار	نهم چرخ
هـ ما ۲۷۷	هـ ما ۳۹۵
هفت پیکر	نهم طارم
هـ ما ۴۰۱۹، ۴۲۳۹	هـ ما ۸۲، ۱۲۵
هفت جیب	نهم طاق
هـ ما ۳۵۳۵	هـ ما ۱۴۱۱
هفت خرگاه	نه ایوان
هـ ما ۲۵۸۸	هـ ما ۱۵۸
هفت دوزخ	نه حجره
هـ ما ۴۳۸	هـ ما ۸۲
هفت سیار	نه غرفه
گل ۴۵۹، ۵۲ ۸	هـ ما ۸۲
هفت کشور	هرمز (سیاره)
هـ ما ۴۷۷	روضه ۷۵
هفت منظر	هفت اختر
گل ۳۸	گل ۴۷۱
هـ ما ۴۵۱۹	هفت افلاک
هفت میدان	هـ ما ۴۵۱۸
هـ ما ۱۷۵، ۱۷۸، ۲۵۷۴	هفت اقلیم
هلال	گل ۴۶۲۵
روضه ۱۵۶، ۵۵۴	هفت اورنگ
کمال ۹۴	گل ۳۸۸۲
هيات	هفت برج
گل ۴۵۷۶	هـ ما ۶۹، ۴۴۲۲

## اصطلاحات موسیقی

ترنم سرای	آواز
هما ۳۵۰۳، ۳۵۳۱	گل ۳۸۲
ترنم نواز	آوای رود
هما ۲۵۵۶، ۲۷۵۶، ۳۶۵۲، ۳۷۵۲، ۳۷۶۱	هما ۱۷۵۷
ترانه	آهنگ
گل ۱۲۶۶	گل ۱۶۷۷، ۱۹۲۵، ۱۹۲۶، ۲۵۰۳
چغانه	۲۶۲۷
کمال ۷۴۵	ارغنون
گل ۴۵۲۱	گوهر ۴۲۷
چوبک زن	گل ۴۸، ۳۱۲۸، ۴۵۲۷، ۴۵۳۲، ۴۶۲۲
گل ۳۴۱۶	بربط
هما ۱۹۹۷	روشنه ۳۵۶
چنگ	هما ۷۹، ۱۶۹۷
روشنه ۱۵۸۵، ۱۵۹۲	بربط نواز
کمال ۷۴۵	هما ۲۱۷۹
گل ۴۸، ۱۶۷۷، ۱۹۲۵، ۲۵۰۳، ۲۲۵۴، ۲۳۸۷	برده (موسیقی)
۳۴۱۱، ۳۷۶۷، ۳۸۴۱، ۴۵۳۴، ۴۱۲۵	گل ۳۹۹، ۴۴۱۹، ۴۴۲۳
۴۳۷۴، ۴۵۹۳، ۴۷۵۳، ۵۵۴۴	برده رود
هما ۷۹، ۱۶۹۷، ۲۵۵۲، ۲۵۵۷، ۲۵۶۵، ۲۹۹۹	هما ۴۱۳۴
۳۷۳۵، ۳۵۲۳	برده دلتواز
چنگ زن	هما ۲۷۹۳
هما ۲۵۵	برده سرای
چنگ ناهید	هما ۱۶۴۹، ۲۷۵۲
هما ۵۴۲، ۳	برده نوروژ
حجاز	گل ۳۹۸، ۱۲۴۱، ۴۱۹۳
روشنه ۱۳۴، ۹۷۲، ۵۵۷	تنبیره زن
کمال ۱۱۸، ۲۵۲، ۱۴۱۷	هما ۲۱۹۳، ۲۲۵۸، ۲۵۷۳، ۳۸۷۳
گل ۲۷۳۷، ۲۷۱۴	

۷۵۴ / خمه خواجه

گُل ۲۸۵۱	هما ۱۹۹۹، ۴۱۲۵
هما ۱۷۱۷، ۴۵۴۵	حسینی (موسیقی)
رویدر	گُل ۴۱۵۸
گُل ۵۶	حصار
رود	گُل ۱۹۲۵، ۴۴۵۶
گُل ۲۲۹۳، ۲۵۵۴	خروش مغنی
هما ۱۱۵۳، ۱۹۱۹، ۲۵۵۴، ۲۷۵۳	هما ۴۵۴۱
ره (موسیقی)	خسروانی (نوی)
گُل ۳۸۳	گُل ۲۳۴
زند خوانی	خسروانی طراز
گُل ۳۸۵، ۲۳۴	هما ۲۷۹۳
زیر	خنیاگران
گُل ۳۱۲۸	گُل ۳۱۲۷
ساز	دستان
گُل ۸۷۱، ۱۹۲۶، ۲۸۵۵، ۳۱۲۸، ۳۴۶۹	گُل ۶۹۷، ۱۹۳۱، ۳۱۲۷، ۳۵۷۵، ۳۷۶۸
ساز هفت پرده	۴۵۰۶، ۴۵۳۴، ۵۱۴۱
گُل ۴۳	دست زن
سرود	هما ۳۷۳۱
هما ۲۷۵۲	دست سرای
سماع	هما ۳۵۸۶، ۳۱۲۴، ۳۶۵۷، ۳۸۴۲
گُل ۴۵۲۷، ۴۵۵۶	دستان نواز
هما ۲۵۷۳	هما ۳۱۹۷
شادروان	دف
گُل ۴۵۳۴	گُل ۲۵۳
شهنواز	هما ۷۹
گُل ۳۵۹۱، ۳۵۸۵، ۳۵۱۱	دف چنبری
طبل	گُل ۴۵۴۳
گُل ۳۵۸۴	دهل
هما ۳۵۷۴	گُل ۳۴۱۵
عراق	هما ۳۵۷۳
گُل ۳۸۲	دهل زن
عشاق	گُل ۲۰۱۹۴
رونه ۴۹۸، ۶۳۵، ۱۵۸۵	راه راست (موسیقی)
کمال ۲۵۲	گُل ۳۸۳
گوهر ۵۹۴	رامشگران
گُل ۶۷۵، ۱۲۴۱، ۱۸۶۷، ۲۷۱۴، ۳۵۵۹	هما ۳۷۳۱
۴۵۳۳، ۴۱۵۸، ۴۸۵۳	راهی بز
عود	هما ۴۴۲۳
گوهر ۴۵۳	رباب
گُل ۲۵۱۹، ۳۵۹۳، ۴۵۳۳	روشه ۵۴، ۲۷۲، ۲۷۷، ۱۵۸۶، ۱۵۹۲، ۱۲۹۳
هما ۱۷۵۶، ۳۷۳۵	کمال ۱۱۶۵

غنا	نای
گل ۳۱۲۸	روژه ۳۵۶
قانون	گل ۳۵۸۴
گل ۳۴۶۹، ۱۹۲۹	نای ناهید
هما ۲۵۵۵، ۷۹	هما ۱۷۵۴
قول	نقشه ساز
هما ۱۹۳۵، ۳۵۸۳	هما ۱۹۹۷
قول عرب	نوا
هما ۳۴۳۴	روژه ۴۸۹
گوش رباب	گل ۲۵۳، ۳۹۸، ۴۳۶، ۶۵۸، ۲۵۵۶، ۳۱۲۸،
هما ۱۷۵۳	۳۵۵۹، ۳۵۱۱، ۳۵۱۵، ۳۵۷۲، ۳۵۸۵،
سطرب	۴۷۵۳، ۴۱۵۷، ۳۵۹۱
گل ۱۷۶۸	هما ۱۱۵۳، ۲۹۹۹
متخالف	نواساز
روژه ۹۷۲	هما ۳۵۲۷
کمال ۱۴۱۸	نوروز (توسیتی)
گل ۸۷۱، ۹۱۷، ۱۶۷۷، ۱۹۲۵، ۱۹۲۵،	گل ۶۷۵
۳۴۶۹، ۴۱۵۷، ۴۴۵۶	نیت
مغنی	کمال ۱۴۱۷، ۱۸۴۴
گل ۴۵۳۳، ۴۱۹۳، ۴۵۹۳	گل ۴۱۵۶
مقام	نی
گل ۲۸۵۴	گوهر ۴۲۸
ناله زیر	همایون
گل ۱۲۷۴	هما ۲۵۵۵

## تعليقات

### ابراهيم ادهم

ابواسحق ابراهيم بن ادهم بن منصور بن زيد بلخي.  
يكي از بزرگان عالم زهد و تقوى است كه سال ۱۶۵ يا ۱۶۶ به شهادت رسيده است، گویند او شاهزاده بلخ بود روزی در شكارگاه سروشى در گوش او ندا در داد كه آيا تو بدین كار آمدی؟ از شنیدن این آواز پريشان شد و از اسب بزير آمد، جامه خويش پشيانى داد و پشمينه شیان پوشید و روی در صحرا نهاد، به مكه رفت و مجاور خانه خدا شد و سرانجام به شام رفت و تا پایان عمر در آنجا بماند، كرامت‌های بسیار بدو نسبت می‌دهند

### ابواسحق ابراهيم كازروني

از عرفای بزرگ قرن پنجم است تولد وی را سال ۳۵۲ ذکر کرده‌اند و وفات او روز يكشنبه ششم ذی‌القعدة ۴۲۶ روی داده است.  
شيخ در طریقت پیرو محمد بن خفیف (متوفی ۳۵۳) بود و خرقة از دست شيخ حسین اكابر گرفته است، با ابوسعید ابوالخیر معاصر بوده و با وی مكاتبه داشته است.

### ادريس

پیغمبريست پیش از بنی‌اسرائیل، خدای عزوجل در قرآن او را بنام ادريس خوانده است، وی را یکی از انبیای یونانیان و مصریان دانسته‌اند، فرقه‌ای گویند ادريس بیابل متولد شد و در آنجا نشأت یافت، ادريس در ایام خود به هفتاد و دو زبان تکلم می‌کرد، وی مردم را به علوم آشنا کرد و او اول کسی بود که حکمت و علم نجوم را استخراج کرد و خدای عزوجل اسرار فلک و ترکیب آن و نقط اجتماع کواکب را در فلک و عدد سنین و حساب را بدو آموخت و همچنین سنی مناسب برای مردم هر مکان اقامه کرد و زمین را بچهار ربع بخش کرد و هر ربعی را پادشاهی مقرر داشت تا به آبادانی آن پردازد و او را توصیه کرد که اهل هر ربع را به شریعت وی ملزم دارد.



### ارسطاطالیس (ارسطو)

حکیم مشهور یونانی ملقب به معلم اول و پیشوای مشائیین و او از شاگردان افلاطون است. ارسطو، واضع علم منطق و کامل کننده آن است آنچه را که تصنیف کرده است از فکر و قریحه خود اوست. او حکیمی بود خوش محاوره و نیکو سخن و متواضع. حکمت ارسطو را حکمت مشاء می‌خوانند چه او تعلیم خود را در ضمن گردش افلاک می‌کرد. ارسطو در سن شصت و سه سالگی بسال ۳۲۲ قبل از میلاد درگذشت.

### افریدون - فریدون

فریدون در زبان پهلوی فرتن (Freton) یکی از بزرگان داستانی مشترك اقوام هند و ایرانی است. پادشاهی است معروف که ضحاک را در بند کرد و از نسل جمشید است که پس از مشاهده ستمگریهای ضحاک تازی علیه او قیام می‌کند و با دستیاری کاوه آهنگر ضحاک را دستگیر و در کود دماوند زندانی می‌کند و خود به پادشاهی ایران می‌رسد، فریدون در ادبیات فارسی به عنوان مظهر قدرت و پیروزی مورد تشبیه قرار گرفته است.

### اقلیدس

ریاضی دان و منجم و فیلسوف مشهور و متبحر در علم هندسه است. حکیمی است اصلاً یونانی که در صور شام سکونت و به صنعت تجاری اشتغال داشت. اقلیدس بمعنی کلید هندسه است، چه اقلی به معنی کلید و دس به معنی هندسه. او در اسکندریه زندگانی می‌کرد و در ۳۲۳ قبل از میلاد متولد شد و در ۲۸۳ قبل از میلاد وفات کرد.

### اویس قرن

اویس قرنی ابن عامر بن جزء بن مالک از طایفه بنی مراد یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل وی از یمن است، او زندگانی حضرت رسول را ادراک نکرد و بدرک صحبت آن حضرت موفق نگردید و بر عمر بن خطاب وارد شد و در جنگ صفین با حضرت علی بن ابیطالب بود و بیشتر بر آنند که وی در همین واقعه کشته شد بسال ۳۷ هجری برابر ۶۵۷ میلادی. (فرهنگ دهمخدا)

### بایزید بسطامی

طینور ابن عیسی ابن سروشان بسطامی ملقب به سلطان العارفین، از عارفان بزرگ قرن سوم است که در کرامات او سخن بسیار رفته است ولادت وی را ۱۸۸ و وفات او را ۲۶۱ ذکر کرده‌اند. برای آگاهی بیشتر به تذکرةالاولیا مراجعه شود.

### بزرگمهر

وزیر حکیم و خردمند خسرو انوشیروان شاهنشاه ساسانی است. داستانهای بسیار از خردمندی او گفته‌اند. رساله‌ای بزبان پهلوی بنام «پند نامک و بزرگمهر بختگان» یعنی پند نامه بزرگمهر پسر بختگان بدو منسوب است که دارای ۴۳۵ کلمه است.

## بشر حافی

بشر بن حارث بن علی مروزی از زهاد قرن دوم و اول قرن سوم بشمار است. تولد او را سال ۱۵۵ و وفاتش را ۲۷۷ نوشته‌اند.

## حسن بصری

ابوسعید حسن بن ابی‌الحسن یسار بصری از عرفای بزرگ قرن اول هجری است که بسال ۲۱ در مدینه چشم بجهان گشود و بسال ۱۱۵ در بصره چشم از جهان فرو بست، در کتب حوفیه از کرامات او سخن بسیار رفته است.

## بلقیس

مکه سبا، او زنی یمانی و از اهالی مأرب بود و پس از پدرش بر مأرب حکومت می‌راند و ذوالاذنار (عروین ابرهه) حاکم غمدان برای تسخیر قلمرو او شتافت بلقیس از جلو او گریخت بدست لشکریان ذوالاذنار دستگیر شد. آنگاه او را در مستی غافلگیر کرد و بقتل رساند و حکومت تمام سرزمین یمن را بدست گرفت و سبا را پایتخت خویش قرار داد. در این هنگام سلیمان پیامبر بر مرکب باد به حجاز و یمن روی آورد و بلقیس را بزنی گرفت و هفت سال و چند ماه درهمسری او بود و پس از مرگ جسد او را در تدمر ب خاک سپردند، در عهد ولید بن عبدالملک تابوت بلقیس کشف شد و او دستور داد آنرا در جای خود قرار دهند و بر آن مقبره‌ای از سنگ بسازند. بعضی از منابع یهودی بختصر را نتیجه ازدواج سلیمان و بلقیس می‌دانند و برخی پادشاهان حبشه را ثورۃ این ازدواج می‌دانند. نام بلقیس در ادب فارسی زیاد آمده است.

خلاصه شده از فرهنگ دهخدا

## یهاءالدین محمود

پسر عزالدین یوسف بن زکی‌الدین محمود بن فخرالدین احمد بن قوام‌الملک نورالدین مسعود بن حمیدالملک محمود بن نظام‌الملک طوسی بوده و ظاهراً وی به وزارت امیر مبارزالدین محمد یا شرف‌الدین مظفر پسر امیر محمد رسیده است.

## جعفر طیار

این ابی‌طالب بن عبدالمطلب بن هاشم (متوفی بسال ۸ هجری) مشهور به جعفر طیار از صحابیان شجاع هاشمی و برادر امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب و ده سال بزرگتر از او بود و از نخستین گروندگان به اسلام بشمار می‌رفت، جعفر در جنگ دو دست خود را از دست داد، گویند خداوند بجای دو دست در بهشت دو بال بدو داد و وجه تسمیه او به جعفر طیار از همین روست (فرهنگ دهخدا)

## جنید

ابوالقاسم جنید بن محمد قواریری صوفی بزرگ اصلاً از مردم نهاوند بود و شغل آبگینه فروشی داشته و بهمین مناسبت او را قواریری خوانده‌اند. از کرامات او بسیار سخن رفته و در عالم تصرف در صدر قرار دارد وفات او را ۲۹۸ ذکر کرده‌اند.

## داود

از انبیاء بنی اسرائیل و از پادشاهان این قوم است. پدر سلیمان نبی است که همچون پسرش سلیمان پیامبری و سلطنت را جمع داشت.  
در بیت‌لحم سال ۱۵۸۶ یا ۱۵۷۱ قبل از میلاد مسیح زاده شد. داود به حسن الحان مشهور است و آوازی مؤثر داشت و در مزممار نواختن ماهر بود و از این بابت در ادب فارسی بسیار ذکر او آمده است. وفات او را ۱۵۵۶ یا ۱۵۵۱ قبل از میلاد ذکر کرده‌اند. (فرهنگ دهخدا)

## ذوالنون مصری

ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم مصری معروف به ذوالنون از عرفای مشهور قرن سوم است وفات وی را در سالهای ۲۴۵ تا ۲۴۸ ذکر کرده‌اند.

## رابعه

رابعه بنت اسمعیل معروف به رابعه عدویه، از زنان مشهور در عالم تصوف است. سال وفاتش را بین ۱۳۵ تا ۱۸۵ ذکر کرده‌اند.

## سری سقطی

ابوالحسن سری بن المغلس سقطی دانی و استاد جنید و از مشاهیر عرفای بغداد در قرن سوم به‌شمار است وفاتش را سال ۲۵۶ ذکر کرده‌اند.

## سنائی

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی از شاعران بزرگ قرن ششم است. سنائی از نخستین کسانی است که مضامین عرفانی را در غزل وارد کرده و بحق می‌توان او را از پیشوایان و بنیان‌گذاران غزل عرفانی نام برد وفات وی سال ۵۴۵ اتفاق افتاده است.

## شبله

ابوبکر دلف بن جحدر از اهالی شبله از نواحی اسروشنه ماورالنهر است. او در بغداد می‌زیسته و از بزرگان عالم تصوف و از پیشوایان بزرگ این فرقه است وفات او را سال ۳۳۴ در سن ۸۷ سالگی ذکر کرده‌اند.

## حبیب عجمی

حبیب فارسی، از زهاد بزرگ و اهل طریقت است او معاصر حسن بصری است و گویند که به دست حسن بصری توبه کرده است. اصل او ایرانی بوده است و گفته‌اند که در لحظات آخر زندگی به زبان فارسی مناجات می‌کرده است، اطلاع زیادی از زندگی او در دست نیست.

## عسجدی

ابو نظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی هروی از شرای نامدار عصر غزنوی و معاصر سلطان

محمود بوده است، از وی آثار چندانی نمانده است ولی از آنچه بجای مانده می‌توان به استادی وی در شعر پارسی پی برد.  
وفات او را سال ۴۳۲ ذکر کرده‌اند.

#### عنصری

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی یکی از گویندگان معروف عصر خود و ملکشعراى دربار محمود غزنوی است.  
او در قصیده سرائی استاد و سرآمد است نهایت بیشتر قصاید او در مدح سروده شده است.  
وفات وی را سال ۴۳۲ نوشته‌اند.

#### قیس بنی عامر

مجنون بن ملوح بن مزاحم عامری شاعری عاشق پیشه بود از مردم نجد. وی اگرچه دیوانه نبوده است ولی به مجنون شهرت یافته چه در عشق لیلی دختر سعد که از کودکی با هم پرورش یافته بودند دچار حیرت و آشفتگی شد و آواره صحرا گردید تا او را به سال (۸۵ ق.) مرده یافتند. در ادب فارسی ذکر لیلی و مجنون بسیار رفته است.

#### منصور حلاج

زادگاهش بیضاى فارس و در شوشتر نشو و نما یافت، در سن هیجده سالگی به بغداد رفت و بحلقهٔ موفیان پیوست و سپس به شوشتر بازگشت و دوباره راهی بغداد شد و باز مدتی به سیر و سیاحت پرداخت و همه جا زمزمهٔ عشق بر زبان داشت، او را حلاج‌الاسرار نامیدند و از اینرو به حلاج معروف شد، متعصبین بر او شوریدند و خلیفه وقت معتصم حکم قتلش را که گروهی بر آن بودند تأیید کرد دو هزار تازیانه بدو زدند و سپس بدارش آویختند.

#### نظامی

حکیم ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی داستانسرای بزرگ ایران در حدود سال ۵۳۵ در شهر گنجه از حوالی آذربایجان چشم به جهان گشود.  
نظامی در فن داستانسرایی استادی بی‌نظیر است و قبل و بعد از او شعراى دیگر در این فن بیایم او نرسیده‌اند. وفات نظامی را ۵۹۹ ذکر کرده‌اند.

